دیوان صائب تبریزی

جلد پنجم

غزلیات: ذ - م

به کوشش

محمد قهرمان

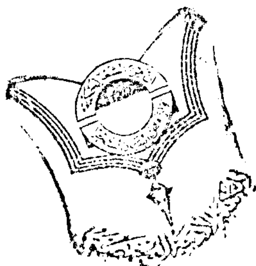
شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

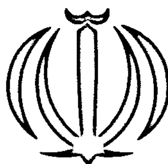
دیوان صائب تبریزی

جلد پنجم



۰۰۰/۳ن م
۷/۲۵





صائب، محمدعلی، ۱۰۱۶ - ۱۰۸۶ق.
دیوان صائب تبریزی/به‌کوشش محمد قهرمان.

۱. شعر فارسی - قرن ۱۱. الف. قهرمان، محمد مصحح. ب. عنوان.

۱/۴ قا ۸ PIR

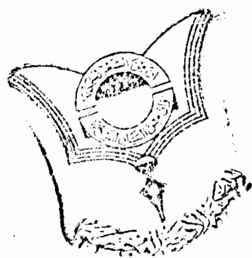
بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم

فَبَشِّرْ عِبادِ الَّذین یَسْتَمِعُونَ القَوْلَ فَیَتَّبِعُونَ اَحْسَنَه
اُوْلٰئِك الَّذِینَ هَدٰیٰهُمُ الله وَ اُوْلٰئِكَ هُمْ اُوْلُوْا الاَلْبابْ .

پس بشارت ده بندگان مرا، آنان که سخن را می شنوند و بهترینش را پیروی می کنند، آنان کسانی هستند که خدای هدایتشان کرده و خردمندان هم آنانند.

۵۶۸۱

محو کی از صفحهٔ دلها شود آثار من؟
من همان ذوقم که می‌یابند از گفتار من



دیوان

صائب تبریزی

جلد پنجم

غزلیات (ذ ـ م)

به‌کوشش
محمد قهرمان

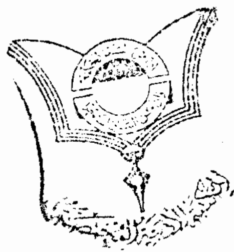
شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
۲۴۴



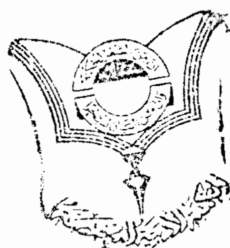
شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
وابسته به
وزارت فرهنگ و آموزش عالی

دیوان صائب تبریزی
چاپ اوّل: ۱۳۶۸
تعداد: ۵۰۰۰ جلد
چاپ: چاپخانهٔ شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

کلیهٔ حقوق برای ناشر محفوظ است



غزليات



[٤٥٥١]

ای زیـاد لعل میگون تـو کام جان لذیذ | در فـراقت در دل شبهای تار افغان لذیذ
گرچه در شیرینی لـّذت مثل آمـد نبـات | حاش‌للّه کان بود همچون لب جانان لذیذ
از در و دیوار جانان حسن می‌ریزد تمـام | زان زلیخـا را بـود نظّارهٔ زنـدان لذیذ
بـردن نام خدنگت کام جان شیرین کنـد | تیـر مـژگان تـرا از بس بود پیکان لذیذ

گرچه آب تیغ او باشد گوارا در مـذاق
لیك صائب راست آب خنجر مژگان لذیذ

٤٥٥٢

قلـم ز بـال سمندر کند مگـر کاغـذ | که نیست در خور گفتار عشق هر کاغـذ
بـه ساده لوحی مـن روزگار می‌خنـدد | کـه پیش بـرق حوادث کنم سپر کاغـذ
رسد به خون جگر دل به وصل نقش مراد | کـه مُهر خـوب نگیرد نگشته تر کاغـذ
کنـم ز مشق جنونش سیاه در یـك روز | شـود سراسر روی زمیـن اگـر کاغـذ
زبـان خامـه بـه بانگ بلند مـی‌گـوید | که ازدورویی خویش است پی‌سپر کاغذ
ندیدی آهوی مشکین اگر به دشت بیاض | بـه سیر خامـهٔ مـن کن نظاره بر کاغـذ
ز بـرق و بـاد سبکبالتـر بـود در سیـر | اگر چه مرغ سخن راست بال و پر کاغـذ

ز نیشکـر قلمـم دسـت می‌بـرد صائب
کنـم چـو وصف لب یـار ثبت بـرکاغذ

٤٥٥٣

ز شور عشق مـرا شد دل خراب لـذیـذ | که می‌شود، چو نمکسود شد کباب لذیذ
بـه کـام نشأه شناسـان شیـوهٔ معشوق | بـود چـو تلخی می تلخـی عتاب لذیذ

ز خط به خوردن خون چشم یار مایل شد	که در بهار بـه مستان بود شراب لذیذ
مـــدار از دل مـن تیـغ آبـدار دریـغ	که هست بـر جگر تشنه همچو آب لذیذ
غـم از عتاب ندارم که در مذاق من است	نگـاه تند تـو چون تـلخی شراب لذیذ
در آفتـاب تـوان زیـر ابـر دیـد دلیـر	جمـال یـار بـود در تـه نقـاب لذیذ
به وعده‌های دروغ از تو قـانعـم که بود	بـه چشم تشنه لبان مـوجهٔ سراب لذیذ
ز خط رقیب شد از حسن یـار روگـردان	کـه بـا شعور بـود صحبت کتاب لذیذ
بـه چشم آن که به شیرین لبی نظـر دارد	بـود چو شیر و شکر سیر مـاهتاب لذیذ
جـواب خشك ازان لعل آبـدار، بـود	به‌گوش تشنه لبان چون صدای آب لذیذ

ز روی گرم سخن پخته می‌شود صـائب
کـه مـی‌شود ثمـر خـام از آفتاب لذیذ

٤٥٥٤

از حبّ جـاه، خواری دنیـا شود لذیذ	از ذوق نشأه[1] تلخـی صهبا شود لذیـذ
از طفل مشربی است که در کام ناقصـان	ایـن میوه‌هـای خـام تمنّا شود لذیـذ
خوش‌کن به شور عشق دهن تاچو ماهیان	در مشرب تـو تـلخی دریـا شود لذیـذ
دیـوانه شو کـه سنگ ملامتگران تـرا	در کام همچو میـوهٔ طـوبی شود لذیـذ
آن‌دم رسی به کام که چون گـوشهٔ دهن	عـزلـت تـرا به دیـدهٔ بینا شود لذیـذ
ایـن تلخـی سپهـر ز راه مروّت است	تا بر تو زهر مرگ چو حلوا شود لذیـذ

صائب به تلخی آن کـه بسازد درین چمن
چـون میـوهٔ بـهشت سراپـا شـود لذیذ

٤٥٥٥

چندان که خواب صبح بود بر جوان لذیذ	بیـداری شب است بـه صاحبدلان لذیذ
پیکان آبـدار تـو چـون میـوهٔ بهـشت	گـردیـده است زخـم مرا در دهان لذیذ
هسـت از طعـام لـذّت اطعـام بیشتـر	بر میزبان خـورش شود از میهمان لذیذ
از بـادهٔ جنـون سر هـرکس‌که گرم شـد	سنگ مـلامت است چو رطل‌گران لذیذ
آن تیـغ آبـدار در آغـوش زخـم مـن	در کـام تشنه است چـو آب روان لذیذ

۱- آ، پر، پو، ق، ن، ل: از زور نشأه .

اندیشه از عتاب ندارم که می‌شود
دشنام تلخ ازان لب شکرفشان لذیذ

در پای نخل، میوه دهد لذّت دگر
دشنام روبرو بود از دلستان لذیذ

ماهی ز آب بحر ندارد شکایتی
باشد شراب تلخ به میخوارگان لذیذ

این چاشنی که دست ترا هست، می‌شود
چون نیشکر خدنگ تو در کام جان لذیذ

هر کس به کیمیای قناعت رسیده است
در کام او بود چو هما استخوان لذیذ

درکام قانع آب حیات است نان خشك
بی نان خورش به منعم‌اگر نیست‌نان لذیذ

آن مست ناز سوخت دلم را ز انتظار
غافل که این کباب بود خونچکان لذیذ

صائب ز فیض چاشنی عشق گشته است
اشعار آبدار تو در هر دهان لذیذ

٤٥٥٦

پاك گوهر را سزاوارست اوج اعتبار
در سواری می‌رسد فیض نگین نامدار

همّت دریادلان ظاهر به دولت[1] می‌شود
در بلندی گوهر افشان می‌شود ابر بهار

برگ‌رادربرگریزازخودفشاندن‌جودنیست
درهم و دینار را در زندگانی کن نثار

از زر و گوهر تهی‌چشمان نمی‌گردند سیر
نقش، جوی خشك باشد در عقیق‌آبدار

دل سیاهان را چه سود از طرّهٔ دستار زر؟
گور ظلمانی نگردد روشن از شمع مزار

غافل‌ازوقت‌زوال‌خودزسرگرمی‌شده‌است
آن‌که چون‌خورشید می‌نازد به اوج‌اعتبار

جوشن داودگردد سینه چون‌پررخنه شد
دل‌دونیم ازدردچون گردید،گردد ذوالفقار

ازبدان‌نیکی،بدی‌ازنیکوان شایسته‌نیست
راستی عیب نمایان می‌شود در تیر مار

هرکه صائب بار دوش خلق‌گردد چون‌سبو
در شکستش سنگ می‌بنددکمر درکوهسار

٤٥٥٧

آب گوهر از تهی چشمان نمی‌شوید غبار
نقش، جوی خشك باشد در عقیق آبدار

هست در دست فلاخن نبضِ سرگردانیم
چون رگ سنگ است دردستم عنان اختیار

شش جهت ازپنجهٔ شیرست بر من تنگتر
گشته جوی شیر برتن[2] استخوانم ازفشار

نه ز کار خود، نه ازمردم گشایم عقده‌ای
برده است‌آزادگی چون‌سرو دستم‌را زکار

۱- آ: زدولت

۲- چنین است در هر دو نسخهٔ س، د، ظ: در تن

گرد من بسته است نقش ازناتوانی برزمین
زآستین افشانیم آسوده چون خط غبار
زخم تیر راست از کج بیش در دل می‌خلد
سخت می‌ترسم شود با من مساعد روزگار
حجت سیری بود از میهمان بوالفضول
میزبان تلخرو را سفرهٔ بی انتظار
خرقه‌پوشان را زمردم بردباری لازم‌است
رخت حمالی برون کن چون نداری‌تاب‌بار
در تلافی کوه غم بردارمش صائب ز دل
چون سبوی باده هر دوشی که آرم زیربار

٤٥٥٨

برد دستم را بیاض گردن جانان ز کار
دست راسازد بیاض خوش قلم بی اختیار
از بیاض گردن او در نظرها شد عزیز
بود اگر حکم بیاضی پیش ازین بی‌اعتبار
چون‌چراغ‌صبحدم‌خورشیدمی‌لرزدبه‌جان
تا بیاض گردن سیمین او شد آشکار
عاشقان را از تماشای بهشت وجوی شیر
کرد مستغنی بیاض گردن آن گلعذار
نیست‌گرصبح‌قیامت‌گردنش، چون‌دیده‌ها
می‌پرد چون‌نامه در نظاره‌اش بی‌اختیار ؟
آنچه با رخسار یوسف سیلی اخوان‌نکرد
می‌کند با گردن او عکس زلف تابدار
زلف‌مشکین‌کی حجاب گردن اومی‌شود ؟
پردهٔ شب را فروغ صبح سازد تارومار
بی نیاز ازشمع‌کافوری است صائب‌مرقدش
خون‌هرکس‌رابه‌گردن‌گیردآن سیمین‌عذار

٤٥٥٩

زخم راآماده شو چون شد مساعد روزگار
کزکجی بیش است عیب راستی در تیرمار
می‌زند ناخن به داغ عشق، سیر لاله‌زار
شاخ و برگی می‌دهد دیوانگی را نوبهار*
در بیابانی که ما را می‌دواند شور عشق
کوهکن با بیستون طفلی بود دامن‌سوار
پیر کنعان از نظر بازی ندارد شکوه‌ای
پاکبازست از پشیمانی حریف این قمار
حلقهٔ زهگیر شد قد خدنگ سرو را
طوق قمری ز انفعال قامت موزون یار
همچو مستان سر به‌پای یکدگر بنهاده‌اند
در حریم نرگس بیمار او خواب وخمار
غنچه هروقتی‌که‌خواهد می‌تواندگل شدن
گل نگردد غنچه، دل‌راازشکفتن‌پاس‌دار
جای خود را تا به چشم فتنه‌جوی اوسپرد
در شکرخواب فراغت رفت چشم‌روزگار
از دل ما بیقراری گرد کلفت می‌برد
می‌زداید آستین موج از دریا غبار

گرچه عقل‌وهوش ودین‌ودل به‌پای او فشاند
می‌کشد شرمندگی صائب همان از عشق یار[1]

٤٥٦٠

بیشتر گردد دل‌نازك ز غمخواران فگار
وای بر چشمی‌که از دستش بود بیماردار
هر تهی مغزی نـدارد جوهر میـدان فقر
کز تهیدستی زند درجان خودآتش چنار
آنچه می‌آید به کار از شعر، می‌ماند به جا
سوده گردد از جواهر آنچه ننشیند به‌کار
سست در گفتار مانند گنهکاران مبـاش
سعی‌کن‌چون‌بیگناهان برسخن‌باشی‌سوار
پله‌ای‌کزعشق‌ورسوایی‌مراقسمت شده‌است
هست طفل‌نی سوارم درنظر منصورودار
باشد از نقص جنون پهلو تهی‌کردن‌زسنگ
کـز محك پـروا نمی‌دارد زرکامل عیار
حسن را با خال بـاشد گوشهٔ چشم دگـر
مُهر کوچك را بود از مهرها بیش اعتبار
وحشتی دارم‌که چون حرف بیابان بگذرد
می‌دود از سینهٔ من دل برون دیوانه‌وار
بـر شهیـدان پرتو منّت گـرانی می‌کند
لالهٔ خـونین‌کفن دارد ز خود شمع مزار
در دویدن خواب نتوان‌کرد برپشت سمند
اهل‌دولت رابه‌غفلت چون‌سرآمدروزگار ؟
سرو از بی‌حاصلی بریك قراراستاده است
از تزلزل نیست ایمن هیچ نخل میوه‌دار
با تزلزل چشم نگشایند از خواب غـرور
وای اگر می‌بـود دولتهای دنیا پایـدار
شد فزون ناز و غرور حسن او صائب زخط
می‌شود خواب سبك، سنگین درایّام بهار

٤٥٦١

مردمك را سیر کـن در حلقهٔ چشم نگار
گر ندیدی در میان جـرگه آهـوی تتار
جام لبریزی است‌درگردش‌میان میکشان
مردمـك در حلقهٔ آن چشمهای پرخمار
نوروظلمت‌راکه ازسحرآفرینان‌کرده‌است
جمع دریك‌کاسه، غیرازمردمك‌درچشم‌یار ؟
مردمك‌چون‌خانهٔ‌کعبه‌است‌ومژگان‌حاجیان
کزبرای سجده‌اش صف‌بسته‌اند ازهرکنار
خیمهٔ‌لیلی‌است در دشت‌بیاض‌آن مردمك ؟
یا ز ناف روز روشن، شد دل‌شب‌آشکار
مردمك راکن نظر در چشم شرم آلود او
گر ندیدی مریم آورده عیسی در کنـار
مردمك هر چند باشد مرکز پرگار چشم
مرکز اینجا بیش از پرگار باشد بیقـرار

۱- د: ازچشم یار

ناف مشکین غزال چشم باشد مردمک   دورباد چشم بد زین[1] آهوی مردم شکار
سینه‌چاکان‌دارد ازمژگان به‌گردخویشتن   مردم‌آن چشم، مستغنی است ازعشّاق‌زار
بود اگر چتر سلیمان از پر و بال پری   مردمک دارد ز نور خویش چتر زرنگار
گرسیه‌کاسه‌است‌درچشمش به‌ظاهر مردمک   عالمی را دارد از مردم نوازی شرمسار[2]
حوریان از روزن جنّت برون آرند سر   چون نگه زان مردمان چشم گردد آشکار
چند روزی دورخوبی[3] زلف وخط رابیش نیست   دور حسن مردمک هرگز نیفتد از مدار
می‌شود نرگس به‌هر رنگی که باشد آب‌او   سرخ‌ازان‌شدمردمک‌درنرگس‌خونخواریار
می‌کند هردم کمندی حلقه از تار نگاه   نیست سیری مردمان چشم او را ازشکار
گرچه دارد مهرخاموشی به لب ازمردمک   چشم مست او بود در گفتگو بی اختیار
از حیا گر مردم چشمش به ظاهر ننگرد   می‌برد درپرده دل از مردمان بی اختیار
دامن لیلی، سر سودایی مجنون بود   مردمک در پردهٔ چشم حجاب‌آلود یار
در سواد چشم او بنگر نگاه گرم را   گر ندیدی برق در ابر سیاه نوبهار
دل‌زدست‌مردم‌چشمش گرفتن مشکل‌است   کشتی از گرداب ممکن نیست آیدبرکنار
کاسه‌اش هرچنددرظاهر نگون‌افتاده‌است   تر نمی‌سازد لبی را ازشراب خوشگوار
می‌برد در بردن دلها ز مژگان بلند   مردم چشم سیه مستش ید طولی به کار
می‌رساند خانهٔ چشم نظربازان به آب   مردم چشمش ز مژگان سیه عیّار وار
گرزمستیها صف‌مژگان رگ‌خوابش شود   مردم آن چشم از شوخی نمی‌گیرد قرار
در زمان مردم آن چشم، چشم آهوان   درنظر چون نقطه‌های سهو شد بی اعتبار
مردم خونریز چشم او به قصد عاشقان   دارد از مژگان حمایل تیغهای آبدار
می‌کند نام غزالان ختن را حلقه زود   مردم آن چشم از مدّ نگاه مشکبار
چشم‌شرم‌آلود اورامردمک چون مهرشرم   از پریشان‌گردی نظّاره دارد در حصار
آن‌که دلهای پریشان را کند گرد آوری   نیست غیر ازمردمک دردور چشم‌آن‌نگار
دربیاض چشم او تا مردمک را دیده است   بر عذار خود نقاب افکنده عنبر از بهار
کرده ازیک‌آستین صددست‌مژگانش‌برون   تا نیفتد چشم مستش هر طرف‌بی اختیار
خضر اگرتیری به‌تاریکی فکند از ره مرو   در سواد چشم اوبین‌آب حیوان آشکار

۱- متن مطابق آ (خط صائب)، س، د، ت: زان، که بهتر می‌نماید.
۲- ت: دارد ازمردم‌نوازی عالمی را...
۳- س، د: دور خوبی چند روزی

این غزل صائب بـه فرمان سلیمان زمـان   از زبان خامـهٔ سحرآفـرین شد آشکـار
تا بود از مردمك روشن چراغ دیـده‌ها
دور بـادا چشم بد زین خسرو عالم مدار

٤٥٦٣

پردهٔ‌مشکین به‌چشم شوخ بسته‌است آن نگار؟   یاشده است‌از ناف‌آهوی‌ختن مشك‌آشکار
چشم عیّارش لباس شبروان‌پوشیده است؟   یـا ز موج افکنده بحر حسن عنبر برکنار
پاره‌ای گشته‌است‌ازخورشیدتابان‌منکسف؟   یا شده است ابرسیه برلاله‌زاری پرده‌دار
منخسف شدپاره‌ای ماه‌تمامش، یاشده‌است   از نگاه گـرم، بـرگ لالهٔ او داغـدار؟
عنبرین مویی غزالی را به‌دام‌آورده است؟   یاشده است‌ازچشمهٔ خورشیدسنبل‌آشکار
هیچ رنگی از سیاهی نیست بـالاتر، چرا   لاله رنـگ از درد شدچشم سیاه‌آن نگار؟
چشم‌خونخوارش‌همانادر گریبان‌ریخته‌است   از سیه مستـی شـراب لعل را بـی اختیار
می‌شود نرگس بـه هر رنگی‌کـه باشد آب او   چون نگردد سرخ‌چون‌گل نرگس خونخواریار؟
پردهٔ نیلـوفری بـر چشم گلرنگش ببین   گـر ندیـدی قطعهٔ ابـر سیه بـر لاله‌زار
همچو شاهینی‌است چشم‌لاله‌رنگ‌آن‌پری   شهپر خود رانگارین‌کرده ازخون شکار
گرچه می‌مالید برلب چشم اوازسرمه‌خاك   شد به‌مردم عاقبت‌خونخواری او آشکار
نـرگس میگون او از پـردهٔ نیـلوفـری   می‌نماید چون شفق از دامن شبهای تـار
همچـو ابر قبله دارد گریه‌ها در آستیـن   پـردهٔ نیلوفری بـرگـوشهٔ ابـروی یـار
ازچه‌روبسته‌است‌چشم‌خویش‌راآن‌سنگدل؟   چـون‌برآهوی‌حرم هرگزنباشدگیرو دار
بوی‌خون‌می‌آید ازچشمش،همانا‌غمزه‌اش   شست‌تیغ‌خود درین‌سرچشمه ازخون‌شکار
جای حیرت نیست سرخی بربیاض‌چشم او   کزشراب لعـل باشد رخت مستان داغدار
خواب‌گردیده است‌برچشم نظربازان‌حرام   تا لباس شبروان‌کرده‌است چشمش اختیار
زیر دامن کعبه را آهـوی زنهاری بـود   در نقاب مشکفام آن دیدهٔ مـردم شکـار
شد سیه عالم‌به‌چشم‌من،که‌آن خورشیدرو   پـردهٔ نیلوفـری بسته است برطرف عذار
می‌درخشد همچو برق ازپردهٔ ابـر سیـاه   از حجاب پـردهٔ نیلـی نگـاه گـرم یـار
همچو آهویی است کز مستی همی غلطد به‌مشك   در حجـاب پردهٔ شبرنگ، چشم مست یـار
در سـواد آفـرینش غیـر چشم ظـالمش   کیست‌کزخون خانهٔ‌خودراکند نقش‌ونگار؟
نیست حیرت‌چشم‌او گرلاله‌رنگ ازدردشد   جوش مستی می‌زند میخانه در فصل بهار

صائب از بیماری آن چشم حال دل مپرس
چون بود احوال بیماری که شد بیماردار؟

۴۵۶۳

می‌برد خواهی نخواهی دل‌زمردم خط یار
چشم‌بندی می‌کند در بردن دل این غبار
زود دردل جای‌خود را نوخطان وامی‌کنند
در بغلها جای دارد مصحف خط غبار
عشق عالمسوز بر عشاق ابر رحمت است
لعل از سر چشمهٔ خورشید گردد آبدار
ماتم و سور جهان با یکدگر آمیخته است
آب می‌گردد به‌چشم از خندهٔ بی‌اختیار
ناقصان‌را می‌کندکامل، سفرکردن‌زخویش
می‌شود ابربهاران چون هواگیرد بخار
می‌کند آزاد جان را سختی دوران ز جسم
سنگ را آهن فلاخن می‌کند بهر شرار
نسیه سازد نعمت آماده را چشم حریص
در دل خرسند باشد نعمت بی انتظار
هرکه خودرا باخت‌صائب می‌زند نقش‌مراد
پاکبازست از پشیمانی حریف این قمار

۴۵۶۴

ای دل غافل زمانی از گریبان سر برآر
نیستی از مورکم، از شوق شکرپر برآر
نبض‌هرخاری‌که می‌جنبددرین‌صحرابگیر
از گریبان فنا چون برق، دیگر سر برآر
درکتاب عالم از روی بصیرت غورکن
چون‌به‌معنی راه بردی دودازین دفتر برآر
بر دلها چه می‌گردی برای حبه‌ای ؟
دست‌کن‌درجیب‌خودچون‌غنچهٔ‌گل‌زر برآر
پیش‌نیسان چون صدف تاکی‌دهن خواهی‌گشود ؟
دم چو غواصان گره‌کن در جگر، گوهر برآر
ساده کن لوح دل از نقش و نگار آرزو
هر نفس از جیب خود آیینهٔ دیگر برآر
چند باشی عنکبوت رشتهٔ طول امل ؟
از گریبان تجرد همچو سوزن سر برآر
گوشهٔ بی توشه‌ای‌کن ازدو عالم اختیار
از غبار دل به روی آرزوها در برآر
از نسیمی شعلهٔ هستی شود پا در رکاب
فرصتی تا هست سر از روزن مجمر برآر
تا نیفسرده است دل، زین خاکدان یك‌سو نشین
تا حیاتی هست با اخگر، ز خاکستر برآر
بی تزلزل نیست بنیاد جهان آب و گل
کشتی خود را ازین دریای بی‌لنگر برآر
دل دونیم ازآه چون شد ذوالفقار حیدرست
در جهاد نفس این شمشیر پر جوهر برآر
شکوهٔ تاریکی دل را به اهل دل‌بگو
از بغل آیینه را در پیش روشنگر برآر
صلح کن با نان خشك از نعمت الوان دهر
ازجگر این خون فاسد را به‌این نشتر برآر

غوطه‌زن‌درآب چشم‌خویش دردلهای‌شب پیش‌آن خورشید تابان‌سرچونیلوفر برآر
خویش را صائب درین عبرت سرا پامال‌کن
از سرافـرازی علمها در صف محشر برآر

٤٥٦٥

پیچ‌وتاب‌خط برآن‌رخسار گلرنگ‌است‌بار جلوهٔ طوطی‌براین‌آیینه‌چون‌زنگ‌است بار
هرکه خود را یافت، پهلو می‌کند خالی ز خلق بردرخت خوش‌ثمر، پیوند چون سنگ است بار
بی دماغان را دماغ نالهٔ بـلبل کـجاست؟ بوی گل چون‌غنچه‌مارا بردل‌تنگ‌است بار
جوش اشکم شیشهٔافلاك رادرهم شکست برتنك‌ظرفان می‌پرزورچون‌سنگ‌است بار
نیست پـروای نفس آیینـهٔ تـاریـك را بردل‌روشن‌حضورخلق چون‌زنگ‌است بار
صلح‌اگرخوشتر بود ازجنگ‌پیش عاقلان بردل‌آزادگان، هم‌صلح‌وهم‌جنگ‌است بار
گلّهٔ آهوی وحشی را شبان درکارنیست بر دل سوداییان عشق، فرهنگ است بار
شیشهٔ سربسته خون در دل کند مخموررا طوطی خاموش‌برآیینه چون‌زنگ‌است بار
دلخراشان پـردهٔ چشم و غبار خـاطرند سایهٔ فرهاد بر کوه گرانسنگ است بار
گرسخن بی‌پرده‌گویدکلك‌صائب دورنیست
بر نوای بـلبل شوریده، آهنگ است بـار

٤٥٦٦

بـرلب بـام خطر بـاشد مکـان اعتبـار خـواب امنیّت نباشد در جهان اعتبار
چون‌گل رعنا بهارش باخزان آمیخته است دل نبندی غنچه‌سان بـر گلستان اعتبار
نیك‌چون‌وابینی‌ازیك‌سنگ‌وآهن‌جسته‌اند تـابش بـرق و چـراغ دودمـان اعتبار
از ورق گـردانی بـال همـا غافل مشو ای‌که می‌لرزی به چتر زرنشان اعتبار
پـردهٔ ادبـار بـاشد اطـلس اقبـال او تخته کن، گربینشی داری، دکان اعتبار
از غـرور کهنـه‌ها چندان مکدّر نیستیم کشت ما را ناز این نوکیسگان اعتبار:
این‌گمان دارندکزرحمت چوبگشایندچشم می‌شود سـوراخهـا در آسمـان اعتبار
هیچ آبی غیرآب سرد تیغ ایـن فرقه را برنمی‌انگیـزد از خواب گـران اعتبار
یك‌زمان درگوشهٔ ویرانه‌کردن خواب امن خـوشترست از گنجهای بیکران اعتبار
تـا زمـان بی‌سرانجامی مکانی بـاشدت سعی در تعمیـر دلهـا کن زمان اعتبار
شمع دولت‌را به ازدست دعا فانوس نیست دست درویشان بگیر ای کامران اعتبار

دامـن شبها بـود خط امان از حادثات مگذر ازشب زنده‌داری در زمان اعتبار*
زود بیـرون آی صائب از جهـان اعتبار
عـالم بی اعتباری عـالم بی آفتی اسـت

٤٥٦٧

می‌پرستان را به دل ننشیند از دشمن غبار زود بـردر می‌زند از خانهٔ روشن غبار
کار مشکل را به‌همّت می‌توان از پیش‌برد می‌کند در کشور ما رخنه در آهن غبار
آن سیه‌روزم که ازهرجا که خیزد سیل غم در مصیبت‌خانه‌ام افشاند از دامن غبار
خاکساران از دل ما زنگ کلفت می‌بـرند در دیـار ما کند آیینه را روشن غبار
بس‌که راه عشق را افتان وخیزان می‌روم می‌رود درهر قدم سبقت کند برمن غبار
یك‌نظر دزدیده در صبح بناگـوش تو دید پرتو خورشید شد در دیدهٔ روزن غبار*
چون شوم صائب غبار خاطریاران،که من
شسته‌ام با اشك شادی از رخ دشمن غبار

٤٥٦٨

پاس درد وداغ عشق ازدیده‌های شوردار در میـان زنـگیان آیینه را مستور دار
نیست در دست سبـوی می عنان اختیار راز عشق ازدل تراوش گرکند معذور دار
ریزه‌چینـان قنـاعـت پـرده‌دار آفتنـد خرمن خود را نهان در زیـر بال مور دار
بی‌نمك نتوان جگرخوردن درین ماتم‌سرا حق بخت شور را ای بی‌نمك منظور دار
ازدودست‌خویش‌کن‌ظرف‌طعام وآب‌خویش ملك چین را سربسر ارزانی فغفور دار
دور تا از توست در مهمانسرای روزگار کاسهٔ‌خودسرنگون چون‌نرگس‌مخمور دار
نیستی صائب حریف برق بـی زنهار مـا
زینهار از آتش ما دست خود را دور دار

٤٥٦٩

شوخترگردد شود چون خال ازخط بالدار فتنـه در دنبـال دارد اختـر دنبالـدار
در بیابـان جنون از حلقهٔ زنجیـر مـن هرکجا وحشی غزالی بود، شد خلخالدار
چون‌سیه‌مستی است‌شمشیرسیه‌تابش‌به‌کف چشـم فتانی کـه دارد سرمـهٔ دنبالدار
زلف ازان حسنِ بسامان برنمی‌دارد نظر چون پریشانی که باشد دیده‌اش بر مالدار

باکهنسالان مکن‌ای‌نوجوان کاوش که‌هست آتشی پوشیده در مغز چنار سالدار
نیست ممکن سوزدل درپرده پنهان داشتن می‌تراود شکوه خونین از لب تبخالدار
نقش داغ عیب باشد لوحهای ساده را قیمتش نازل شود الماس چون شد خالدار
می‌شد از اهل سعادت‌گر به‌گنج‌زر کسی جغد می‌بایست باشد چون هما اقبالدار
از کهنسالی نگردد تیزمغزی برطرف سرکه گردد تندتر هرچند گردد سالدار
دلنشین افتاده است‌ازبس‌که عکس روی‌او می‌کند آیینهٔ تصویر را تمثالدار
گرزنبضم سوخت‌انگشت طبیبان دورنیست شد لب بام از تب سوزان من تبخالدار

درد اگر بردل شب هجران چنین زورآورد
ساق عرش ازآه من صائب شود خلخالدار

۴۵۷۰

غیر عبرت هیچ چیز از دار دنیا برمدار هرچه‌راخواهی زچشم‌انداخت‌ازجا برمدار
لنگر پرواز روح عرش جولان می‌شود سوزنی‌زین‌خاکدان‌با خودچوعیسی برمدار
چشم‌اگرداری که‌گردی عین‌دریاچون‌حباب تا دم آخر نظر از روی دریا برمدار
حرف‌حق‌گفتن‌به‌خون‌خویش‌فتوی‌دادن‌است پنبه چون حلاج از مستی ز مینا برمدار
مدت عمر جاودان در خاکدان دهر نیست دست خودچون موج ازدامان دریا برمدار
تا به حسن‌کار خودگردن نیفرازی چوکوه چشم خود ای کوهکن از کارفرما برمدار
زانتظار خارهای تشنه‌لب غافل مشو بی‌توقف در بیابان طلب پا برمدار
اره گربرسر گذارندت درین بستانسرا دست‌خود چون‌شانه‌زان زلف‌چلیپا برمدار
زندگانی بی‌شراب تلخ باشد ناگوار تا لب گور از لب پیمانه لب را برمدار
دامن ساقی مده از دست تا ازتوست دست چشم‌تا بازست، چشم‌از چشم شهلا برمدار

گرچه‌صائب‌چون‌صدف‌گوهرفشانی ازدهن
مهر خاموشی ز لب در پیش دریا برمدار

۴۵۷۱

از زمین برخاستن چشم‌از زمین‌داران‌مدار راست گردیدن توقع زین‌گرانباران مدار
حسن بیتاب است در اظهار راز عاشقان پرده‌پوشی چشم ازین آیینه‌رخساران مدار
چون‌علم‌شد سرنگون‌لشکرپریشان می‌شود پای چون لغزید امید از هواداران مدار

درخزان ازعندلیبان بانگ‌افسوسی نخاست چون‌ورق برگشت چشم‌یاری ازیاران مدار
مردم بیدرد را پـروای اهل درد نیست مهربانی چشم زنهـار از پـرستاران مدار
خانهٔ آب‌وگل ازسیلاب می‌لرزد به خویش چون شدی‌ازخانه بردوشان غم‌باران مدار
کاروان عمـر را نعل سفر در آتش است ایستادن چشم ازیـن سیلاب‌رفتاران مدار
سـدّ راه نشأهٔ مـی می‌شود چین جبین روترش زنهار در بزم قدح‌خواران مدار
جز ندامت نیست حاصل دانهٔ بی‌مغـز را گوش بـر افسانهٔ بیهـوده گفتاران مدار
حرف دل‌صائب مکن سرپیش ارباب هوس
زینهار آیینه پیش ایـن سیه‌کاران مـدار

٤٥٧٣

آرزو در دل بسوزان، عود درمجمر گذار خاك برلب مال، لب‌را برلب کوثر گذار
قطرهٔ خودرا درین دریا چو گوهر ساختی دست خودرا چون‌صدف برروی یکدیگر گذار
تا رسد وقتی که سازی تختگاه ازتاج زر سربه‌زانوی‌صدف‌یك‌چندچون‌گوهر گذار
در سرای مردم بی‌برگ چون مهمان شوی مهر برلب زن، فضولی رابرون در گذار
می‌شود جان تازه از آمیزش سیمین بران سینهٔ تفسیـده را بـر سینهٔ خنجر گذار
می‌توانی حرف حق‌بر داراگر بی‌پرده گفت پای چون منصور بربالای این‌منبر گذار
در بیابان طلب گـر سر نخواهی بـاختن ازنشان پای‌خودمهری براین محضر گذار
گوهر دل را چو آوردی سلامت برکنار کشتن تن را به این دریای بی‌لنگر گذار
از دم آتش‌فشان، آیینـهٔ تـاریك خـود گرنسازی آب، باری پیش روشنگر گذار
مزد طاعات ریایی دیدن خلق است و بس پشت بـر محراب‌کن، پا برسر منبر گذار
تا نپیچـد آسمانها گردن از فرمان تـو پامکش‌ازراه حق،برخطِّ فرمان سر گذار
وصل آتش طلعتان چون برق باشد درگذر تیزدستی‌کن سپندخود درین[1] مجمر گذار
شکوه وشکر ازشکست وبست، کوته‌دیدگی است شیشه‌را با شیشه‌گر، دل‌را به‌آن‌دلبر گذار
جنگ دارد دولت و آسودگی با یکدگر برنمی‌آیی بـه دردسر، ز سر افسر گذار
از می جان‌بخش زنگ تیرگی ازدل بشوی آرزوی آب حیوان را به اسکندر گذار
آب‌گوهر ترجمان حالت گوهر بس است
عرض حال‌خویش را صائب به چشم‌تر گذار

۱- د، ق: براین.

۴۵۷۳

فـارغ از دامند مرغـان سبك پر درگذار — خامه‌رامانع زجولان‌نیست مسطر درگذار
نقددنیاهمچوگل‌هرروزدر دست‌کسی‌است — هست‌چون سیماب اینجاخردهٔ زر درگذار
چون تواند کاه‌پشت خویش بر دیوار داد؟ — کوه‌درجایی‌که باشدهمچوصرصر درگذار
دل‌منه برنقش امیّد سبك‌جولان،که هست — در حصار آهن و فولاد جوهر درگذار
دست بردل نه کـه رنگ اعتبارات جهان — همچواوراق‌خزان‌دیده‌است‌یکسر درگذار
درشبستانی‌که من‌درخواب غفلت رفته‌ام — چون‌سپندگرم جولان‌است مجمر درگذار
ناقصان را می‌کنـد درد طلب کامـل عیار — آبِ ساکن، می‌شود تیغ بجوهر درگذار
دیده از روی عرقناك سمن‌رویان مپوش — مغتنم‌دان وقت را تا هست اختر درگذار
نعل وارونی‌است تبخال‌لب‌من، ورنه هست — دردل من‌زان بهشتی‌روی، کوثر درگذار
زان دهنها چون صدف بازست ازحیرت، که‌هست — ازعرق آن‌چهره‌را پیوسته‌گوهر درگذار
شوخی جولان زاحسان نیست‌مانع حسن‌را — فیض می‌بخشد نسیم روح‌پرور درگذار
در حضور بادپیمایان مـزن لاف سخـن — خامشی ازشمع به،تاهست صرصر درگذار
نیست موقوف طلب احسان ارباب کـرم — می‌شود باد از وصال گل معطّر درگذار
پای من دست حمایت بـود بر سر مور را — از چه پامال حوادث شد مرا سر درگذار؟
هست بی‌صورت ترا لاف سبکباری زدن — می‌شود تا از تو نقش پا مصوّر درگذار
شکوه‌کردن ازشتاب عمر، کافرنعمتی است — عمر چون آب است وباشدآب خوشتر درگذار

نیست صائب بحرامکان[1] جای‌آرام و قرار
هست بـا استادگیها آبِ گوهر درگذار

۴۵۷۴

دل‌چو شبنم آب‌کن رودر گلستانش گذار — روی اشك‌آلود بر رخسار خندانش‌گذار
می‌دهد شیرازه ترتیب این کهن اوراق را — کار دل زنهـار بـا زلف پریشانش‌گذار
گر به‌نقد جان توان‌دربزم وصلش باریافت — خردهٔ جان را ببوس وپیش دربانش‌گذار
هرکه خواهد از تو سر، چون‌گل درین بستانسرا — بی‌تأمّل بـا لب خندان بـه دامانش‌گذار
با تن خاکی میسّر نیست سیرابی ز وصل — کوزه‌بشکن، سربه‌جوی‌آب حیوانش‌گذار

۱- س، د: زیرگردون، متن مطابق آ، پر، پو، ق.

نیست‌کم میزان انصاف از ترازوی حساب / در همین‌جاکرده‌های خود به‌میزانش گذار
چون درین میدان نداری دست‌وپایی همچو گوی / اختیار سر به زلف همچو چوگانش گذار
خاك، بازیگاه طفـلان است ای بالغ نظر / گر نشانی داری از مردی به‌طفلانش گذار
حاصل این مزرع‌ویران بجز تشویش نیست / ازخراج‌آسودگی‌خواهی، به‌سلطانش گذار
نسخهٔ مغلوط عـالم قـابل اصلاح نیست / وقت‌خود ضایع‌مکن، برطاق نسیانش گذار
صائب از اشك ندامت چون نداری‌بهره‌ای
شستشوی نامـه را با ابـر احسانش گذار

٤٥٧٥

من نمی‌آیم به هوش ازپند، بیهوشم گذار / بحرمن‌ساحل‌نخواهدگشت، درجوشم گذار
گفتگوی توبه می‌ریزد نمك در ساغـرم / پنبه بـردار از سر مینا و درگوشم گذار
از خمـار می گـرانی می‌کند سر بـر تنم / تا سبك گردم سبوی باده بر دوشم گذار
کرده‌ام قالب تهی از اشتیاقت عمرهاست / قامت چون شمع در محراب آغوشم گذار
گر به‌هشیاری حجاب حسن مانع می‌شود / در سرِ مستی سری یك‌بار بر دوشم گذار
شرح شبهای دراز هجراز زلف است بیش / پنبه‌ای برلب ازان صبح بناگـوشم گذار
می‌چکد چون‌شمع صائب آتش ازگفتارمن
صرفه درگویایی من نیست، خاموشم گذار

٤٥٧٦

اشك در چشم‌من بیتاب چون‌گیرد قرار؟ / درکف لرزنده این سیماب چون‌گیردقرار؟
نیست ممکن راز عشق ازدل نیاید برزبان / درصدف این‌گوهرسیراب چون‌گیردقرار؟
درگذار سیل نتوان پشت بر دیوار داد / در سواد دیدهٔ من خواب چون‌گیردقرار؟
ازدل آسایش مجوتاآسمان درگردش است / مشت‌خاشاکی درین‌سیلاب چون‌گیردقرار؟
عالـم اسباب بـاشد بردل روشن‌گـران / زیر ابر این ماه عالمتاب چون‌گیردقرار؟
می‌تـراود شکوهٔ خونین ز لب بی‌اختیار / دردهان زخم این خوناب چون‌گیردقرار؟
پیش دریا نعل هرموجی ازو در آتش است / درجهان آب وگل سیلاب چون‌گیردقرار؟
نیست بی‌اخگر درین عبرت‌سرا خاکستری / دوربیـن بر بستر سنجاب چون‌گیردقرار؟
اختر دولت چـو دولت دارد آتش زیرپا / ازروش خورشید عالمتاب چون‌گیردقرار؟

کشوری را یك دل بیتاب برهم می‌زند | زلف با چندین دل بیتاب چون گیردقرار؟
می‌تراود گریهٔ حسرت ز دلهای دو نیم | سبحه‌ازگردش‌درین‌محراب چون‌گیردقرار؟
خانهٔ دربسته زندان است بر روشندلان | در خم و مینا شراب ناب چون‌گیردقرار؟
حسنِ هرجایی به‌یك‌آغوش کی‌تن دردهد؟ | درحصار هاله این مهتاب چون‌گیردقرار؟
در غریبی نیست صائب دل‌به جای خویشتن
در دل زندان گوهر آب چون گیردقرار؟

٤٥٧٧

دل‌کجا در سینهٔ ویرانه می‌گیرد قرار؟ | کوچه‌گردِ زلف‌کی درخانه می‌گیرد قرار؟
غنچهٔ منقار ما را برگ‌ریز ناله نیست | عندلیب‌است‌آن‌که بیدردانه می‌گیرد قرار
جوش سودامغز راچون‌گل پریشان‌می‌کند | مرغ چون بر تارك دیوانه می‌گیرد قرار؟
جزتو کزغمخانهٔ دل‌می‌روی چون‌برق وباد | سیل اگرآید به‌این ویرانه، می‌گیرد قرار
داروی بیهوشی عاشق بود هجران یار | صبح‌چون‌روشن‌شودپروانه می‌گیرد قرار
تا دل‌ازخون شدتهی، چشم‌ازپریدن بازماند | شیشه‌چون‌خالی شود پیمانه می‌گیرد قرار
عرضِ اهل درد را پروانهٔ بیدرد برد | زیر تیغ شمع نامردانه می‌گیرد قرار
پایتخت بیستون و دامن دشت جنون | عشق‌اگرخواهد،به‌این‌دیوانه می‌گیرد قرار
آستین درمنعِ اشكِ ماعبث پیچیده است | طفل بازیگوش‌کی در خانه می‌گیرد قرار؟
می‌کند مژگان صائب قطع الفت ازسرشك
تاك اگر از گریهٔ مستانه می‌گیرد قرار

٤٥٧٨

بیقرار عشق در یك جا نمی‌گیرد قرار | کوه اگر لنگر شود دریا نمی‌گیرد قرار
آسمان بیهوده در اندیشهٔ تسخیر ماست | بادهٔ پر زور در مینا نمی‌گیرد قرار
دیو را در شیشهٔ سربسته نتوان بند کرد | هیچ دل در قبّهٔ خضرا نمی‌گیرد قرار
بخیه نتوان زد به شبنم دیدهٔ خورشید را | خواب در چشم و دل بینا نمی‌گیرد قرار
رشتهٔ شیرازهٔ اوراقِ افلاکیم ما | نظم عالم بی‌وجود ما نمی‌گیرد قرار
تا نظربازست، دل در سینه دارد اضطراب | شمع بی‌فانوس در صحرا نمی‌گیرد قرار
می‌دود در کوچه و بازار آخر راز عشق | این شرر در سینهٔ خارا نمی‌گیرد قرار

غیر دل کز پهلوی من برنخیزد روز وشب هیچ پیکان دربدن یك‌جا نمی‌گیرد قرار
غیر دریا، سیل درهرجا بود زندان اوست عاشق شوریـده در دنیا نمی‌گیرد قرار
پرتـو خـورشید بستر بـر سر دریا فکند عکس او درچشم خونپالا نمی‌گیرد قرار
هرکه چون دل کوچه‌گرد زلف وکاکل گشته‌است در فضـای جنةالمـأوی نمی‌گیرد قرار*
شیشهٔ ساعت بود گردون وغم ریگ روان یکدم از گـردش غم دنیا نمی‌گیرد قرار
مـحنت دنیا به نوبت سیر دلهـا می‌کند کاروان ریگ در یك جا نمی‌گیرد قرار
عـاقبت از خـانهٔ آیینـه هـم دلگیر شد دربهشت آن‌شوخ بی‌پروا نمی‌گیرد قرار
گر نباشد گوشهٔ چشم غـزالان در نظـر یك‌نفس‌مجنون‌درین صحرا نمی‌گیرد قرار
بوی پیراهن سفیدی می‌بـرد از چشم ما ابـر دایـم بـر سر دریا نمی‌گیرد قرار
روح‌قدسی‌چون‌کندلنگردرین وحشت‌سرا؟ کوه دردامان [این] صحرا نمی‌گیرد قرار*
کوه غم لنگر نیفکنده است صائب‌دردلش
نقش پـای هرکـه در خارا نمی‌گیرد قرار

۴۵۷۹

خون دل تا هست چشم تر نمی‌گیرد قـرار تا بود در شیشه می ساغر نمی‌گیرد قرار
جان چو کامل شد تن خاکی بود زندان او درصدف‌غلطان چوشدگوهر نمی‌گیرد قرار
خردهٔ جان را بود در جسم آتش زیر پا این سپند شوخ در مجمـر نمی‌گیرد قرار
تا به دریـا قطرهٔ خـود را نسازد متصل آب روشن در دل گـوهر نمی‌گیرد قرار
دست کوته‌دار ناصح از دل پرشور مـن کشتی دریـایـی از لنـگر نمی‌گیرد قرار
می‌برد از آسمان بیرون دل روشن مرا اخگـر مـن زیـر خاکستر نمی‌گیرد قرار
زیرگردون نیست‌ممکن بی‌کشاکش زیستن مـوج در دریـای بی‌لنگر نمی‌گیرد قرار
چرخ از گردش نیفتد تانریزد خون خلق هست تا در شیشه می ساغر نمی‌گیرد قرار
تا پر کاهی زخرمن هست در کشت وجود از پـریـدن دیـدهٔ اختـر نمی‌گیرد قرار
داد نرگس ازسبك مغزی سر خود را به‌باد بـر سر بی‌مغـز، تـاج زر نمی‌گیرد قرار
می‌شود طالع هلال خط زطرف روی یار درنیام این تیغ خوش‌جوهر نمی‌گیرد قرار
زلف آن دلـدار بی‌پـروا مگر رحمی‌کند ورنـه دل در عـالم دیگر نمی‌گیرد قرار
خون‌چوگرددمشك ازگرداب ناف‌آیدبرون دل چو سودایی شود دربر نمی‌گیرد قرار
کرد گردون‌را زانجم پاك‌صبح خوش‌نسیم در بسـاط بـاددستـان زر نمی‌گیرد قرار

برق هیهات است نشکافد لباس ابـر را
حسن عـالمسوز در چـادر نمی‌گیرد قرار
می‌کندخشت ازسرخُم‌باده‌چون‌پرزورشد
بر تـن پـرشور عاشق سر نمی‌گیرد قرار
دانـهٔ دل را جـدا ناکـرده از کاه بـدن
آه در دلـهای غـم‌پـرور نمی‌گیرد قرار
هرکه چون شبنم نظر دارد به وصل آفتاب
گرچه سازندش زگل بستر نمی‌گیرد قرار
در نبندد خلق خوش صائب به‌روی سایلان
زیر دریا چون صدف گوهر نمی‌گیرد قرار
برد صائب رفتن دل صبر وعقل وهوش من
شاه چون‌راهی شود لشکر نمی‌گیرد قرار[1]

٤٥٨٠

هرکه می‌داندکه برگردد سخن درکوهسار
کی‌به حرف‌سخت‌بگشاید دهن درکوهسار؟
تنگ خُلقی لازم سنگین دلی افتاده است
این‌پلنگ خشمگین دارد وطن درکوهسار
تـا قیامت مـاتـم فـرهاد ناحق‌کشته را
تـازه دارد لالـهٔ خونین‌کفن درکوهسار
نـالـهٔ عشّاق در فـریـاد آرد سنگ را
از هم‌آوازست فارغ کوهکن درکوهسار
کاوش مژگان شیرین آنچه با فرهاد کرد
نقش‌شیرین‌می‌کشد ازکوهکن درکوهسار
می‌کنـم همـوار بر خـود سختی ایّام را
برنمی‌خیزد صدا از پـای من درکوهسار
هررگ سنگی‌کمر بندد به‌خون‌من چومار[2]
گوشهٔ غاری اگر سازم وطن درکوهسار
لالهٔ مـن بی‌نیـازست از شراب عـاریت
می‌زند ساغر ز خون خویشتن درکوهسار
آن نواسنجم‌که‌سازد پایکوبان چون سپند
سنگهـا را شعلـهٔ آواز من درکوهسار
بیستون را بر کمر زنّار گردد جوی شیر
گرکندتصویر آن بت‌کوهکن درکوهسار
ازبزرگان می‌شود قدر[3] سخن‌سنجان بلند
صاحب آوازه می‌گردد سخن درکوهسار
در عزای کوهکن هر نوبهار از بیکسی
چاك سازدلاله[4] چندین پیرهن درکوهسار
تابه‌خارا کوهکن تمثال شیرین نقش بست
چشمه‌ها رامی‌رود آب‌از دهن درکوهسار
نیست از سنگ ملامت غم من دیـوانه را
می‌شودچون‌سیل‌افزون‌شورمن درکوهسار
مومیایی سنگ گردد در شکست استخوان
از نسیم عهد آن پیمان‌شکن درکوهسار
می‌شودخونش‌گران‌قیمت‌تر ازیاقوت‌ولعل
می‌دهد هرکس به‌زیر تیغ تن درکوهسار
برامیـد آن که کارم صورتی پیدا کند
صرف‌کردم عمرخود چون کوهکن درکوهسار

۱- مقطع نسخهٔ ت .
۲- س، د: به خون من کمر بندد، متن مطابق آ (خط صائب)، ت. ۳- ت: نام. ٤- س،د: لاله‌سازد چاك.

این جواب آن غزل صائب که زاهد گفته است
در میان شهـرم و دارم وطـن در کوهسار

۴۵۸۱

اهل دل را یـاری دوران نمی‌آید به کار / تیـغ را همواری سوهـان نمی‌آید به‌کار
در بسـاط آفـرینـش، مـردم آگاه را / هیچ غیر از دیـدهٔ حیران نمی‌آید به‌کار
نور مطلق بی‌نیاز از پرده‌های چشم ماست / آتش خـورشید را دامـان نمی‌آید به‌کار
عقدهٔ دل‌ازدرون چون‌غنچه‌خود وامی‌شود / این گره را ناخن و دندان نمی‌آید به‌کار
عشق می‌خواهد دل مجروح وچشم اشکبار / کشتِ بی‌نم، ابرِ بی‌باران نمی‌آید به‌کار
قدر خطّ سبز را سوداییان دانند چیست / چشم خواب‌آلود را ریحان نمی‌آید به‌کار
هرسحابی از دل عاشق نمی‌شوید غبـار / تشنـهٔ دیـدار را بـاران نمی‌آید به‌کار
خاطر آسوده خواهی، چشم ازعالم بپوش / دیـدهٔ روشن درین زندان نمی‌آید به‌کار
ازسبکروحیّ وتمکین‌آدمی راچاره نیست / تیر چون شد بی‌پروپیکان، نمی‌آید به‌کار
تانگردیده است دل‌افسرده، کاری‌پیش‌گیر / دانهٔ پـوسیده، ای دهقان نمی‌آید به‌کار
گر نخـواهد شد سپند روی آتشناك او / چون‌شرار‌این‌خرده‌های جان نمی‌آید به‌کار

دست و پایـی می‌زنـد بهر حضور دیگران
ورنـه صائب را سروسامان نمی‌آید به‌کار

۴۵۸۲

تخمِ مهری گر به دلها می‌فشاند روزگار / دانه از[1] بهـر درودن می‌دمانـد روزگار
برد چون خورشید هرکس‌را به‌اوج اعتبار / برزمین چون‌سایه آخر می‌کشاند روزگار
از سگ دیوانه نتوان آشنایی چشم داشت / زخم دندانی به‌هرکس می‌رساند روزگار
تا دل مغرور من جـایی نمی‌گیرد قـرار / گر به‌سهو ازچهره‌ام‌گردی فشاند روزگار
از توباشدگرهمه روی زمین، ازخودمدان / کآنچه داد امروز، فردا می‌ستاند روزگار
می‌کند استاده دار عبرتی هم بـر سرش / هرکـه را بر کرسی زر می‌نشاند روزگار
با کمال بی‌حیایی، همچو شرم آلـودگان / می‌دهد رنگیّ و رنگی می‌ستاند روزگار
دستگیری می‌کند بهر فکندن خلـق را / نخـل از بهـر بریـدن می‌نشاند روزگار

۱- س، د: دانه را.

صائب لب‌تشنه راعمری‌است چون موج‌سراب
بـر امیـد آب هـرسـو می‌دواند روزگار

۴۵۸۳

می‌شود رنگین‌تر آن لعل سخنگو درخمار
می‌توان گل چید از خمیازهٔ او درخمار

خواهد افتادن ز چشمش مستی دنبالـه‌دار
گر ببینـد چشم او را چشم آهو درخمار

در سرِ مستی چه خواهد کرد با نظّارگی
تیرِ مـژگانی که می‌گردد ترازو درخمار

ابر چون بی‌آب شد برقلب دریا می‌زند
می‌شود خونخوارترآن‌چشم جادو درخمار

می‌توان کـردن در آتش سیرگلزار خلیل
ز انقـلاب رنگ بـر رخسارهٔ او درخمار

بی‌شراب لاله‌رنگ ازعیش تلخ من مپرس
برتنم انگشت زنهاری است هرمو درخمار

سرو باآن تازه‌رویی، می‌کند در دیـده‌ام
جلـوهٔ مینـای خـالی برلب جو درخمار

بر دلم بار دوعالم نیست درمستی گران
بردمـاغ من گرانی می‌کند بـو درخمار

بـاز می‌ریزد مَی خونگـرم رنگ آشتی
با حـریفان می‌کنم هرچند یکرو درخمار

گر به پهلـو دیگران رفتند راه کعبه را
من ره میخـانه را رفتم بـه پهلو درخمار

در سرِ مستی بود ابروی ماه عید تیـغ
برسرم شمشیر خونـریزست ابرو درخمار

جلوهٔ زهـر هلاهل می‌کند در آبِ تیغ
سبـزهٔ سیراب بـرطرف لب جو درخمار

در تلافی کاسهٔ زانـو شود جـام جمش
هرکه یك چندی گذارد سربه زانو درخمار

جام‌چون خالی شدازمی، خشك می‌آیدبه‌چشم
می‌چکـد صائب می از لعلِ لب او در خمار[1]

۴۵۸۴

سر نمی‌پیچم ز خـار سرزنش دیـوارروار
تیغ را جـا بر سر خود می‌دهم کهساروار

بـرنمی‌دارد تـرا از خـاك بـوی پیرهن
تا نسازی از گرستن چشم خود دستاروار

چون‌سلیمانی است‌هرلخت‌از دل صدپاره‌ام
بس‌که پیچیده است دردل آه‌من زناروار

با کمال خـرده‌بینی نقطـهٔ خـالش مـرا
کرد در سرگشتگی ثابت قـدم پرگاروار

طـوطی شیریـن زبانم لیك آن آیینه‌رو
می‌شمـارد سبـزهٔ بیـگانـه‌ام زنگاروار

برگ عیشم چون خزان پا در رکاب رحلت است
یك دهن افزون نباشد خنده‌ام گلزاروار

۱- س، د: می لعل ازلب او ...

گرچه نیل چشم زخمم شاهدان باغ را / می‌زنند آتش به جان ناتوانم خاروار
تا میسر می‌شود، کردار خود پوشیده‌دار / تا نیفتی در دهان مردمان گفتاروار
میل عقبی کن ز دنیا، کآدم خاکی نهاد / می‌فتد، مایل به هرجانب شود، دیواروار
بس که کردم سازگاری، غم به آن سنگین‌دلی / می‌کند اکنون پرستاری مرا غمخواروار
گر نپیچم یک‌زمان برخود، پریشان می‌شوم / می‌کند شیرازه، پیچیدن مرا طوماروار
بی‌تو گر بالین من سازند از زانوی حور / می‌کنم تغییر بالین هر زمان بیماروار
می‌شود مهر لب اظهار من شرم حضور / ورنه دارم شکوه‌ها در آستین طوماروار
پیش ازین اغیار در چشمم نمود یارداشت / این زمان ازیار وحشت می‌کنم اغیاروار
ذره‌ای از حسن عالمگیر او بی‌بهره نیست / از درو دیوار لذت می‌برم دیداروار
رشتهٔ عمرش ز پیچ و تاب می‌گردد گره / هرکه با موی میان دارد سری زتاروار
تا تو ای سرو روان ازباغ بیرون رفته‌ای / می‌تراود ناله از هر غنچه‌ای منقاروار
پیش ارباب بصیرت چشم خواب‌آلوده‌ای است / گر به ظاهر دولت دنیا بود بیداروار
عشرتم را گریهٔ خونین بود در آستین / بوی خون گل می‌کند ازخنده‌ام سوفاروار
می‌توان دانست گنجی هست در ویرانه‌اش / هرکه می‌دزدد زمردم خویش را عیاروار
زنده کن دل را به نور عشق، بر افلاک رو / ورنه خرج کرکسان خواهی‌شدن مرداروار

نیست صائب درمحبّت پیچ وتاب من عبث
حلقه بر در می‌زنم گنج گهر را ماروار

٤٥٨٥

از فروغ لاله آتش زیر پا دارد بهار / چون گل رعنا خزان را در قفا دارد بهار
با کمال آشنایی می‌رمد بیگانه‌وار / گوییا بویی ازان ناآشنا دارد بهار
گوش گل ازشبنم غفلت گران گردیده است / ورنه در هر پرده‌ای چندین نوا دارد بهار
گرچه گوهر می‌فشاند در کنار خار وخس / جبهه‌ای دایم‌تر از شرم سخا دارد بهار
سبحه دورافکن درین موسم، که‌سنگ تفرقه است / جام پیش‌آور که چشم رونما دارد بهار
خاکیان را از شکر خواب عدم بیدار کرد / سرخط جان‌بخشی از صبح جزا دارد بهار

درد و صاف عالم امکان به هم‌آمیخته‌است
آبها ناصاف باشد تا صفا دارد بهار

۴۵۸۶ * (ف)

از فروغ لاله آتش زیر پا دارد بهار
چون گل رعنا خزان را درقفا دارد بهار

چشم‌تا واکرده‌ای چون شبنم‌گل‌رفته است
در رکاب زرنگار برق، پا دارد بهار

غنچه‌های تنگ میدان را مقام جلوه نیست
ورنه چندین جلوه چون‌باد صبا دارد بهار

زاهدان خشك را گوش زبان‌فهمی کرست،
ورنه از آن بی‌نشان پیغامها دارد بهار

چشم ظاهربین چوشبنم نگذرد ازرنگ‌وبو
دیدهٔ دل باز کن بنگر چها دارد بهار

خار خار عشق را پوشیده نتوان داشتن
خار در پیراهن [از] نشو ونما دارد بهار

چشم‌اگرگردد سفیداز گریه،خون دل‌مخور
چون نسیم مصر با خود توتیا دارد بهار

می‌کنددرهرمزاجی[1] کار دیگرچون شراب
زاهد میخواره را سردرهوا دارد بهار

جوش حسن‌لاله و گل‌نیست بیش‌ازهفته‌ای
حسن[روز] افزون‌مشرب‌را کجا دارد بهار؟

پرده از پوشیده رویان تجلی بازکرد
طرفه دستی بر گریبان حیا[2] دارد بهار

۴۵۸۷

از دل پرخون بلبل کی خبر دارد بهار؟
هرطرف‌چون لاله‌صد خونین‌جگردارد بهار

شاهدان غیب را بی‌پرده جولان می‌دهد
منت بسیار بر اهل نظردارد بهار

مستی غفلت حجاب نشأهٔ بیگانه است
ورنه بیش از باده در دلها اثردارد بهار

ازقماش پیرهن غافل زیوسف گشته‌اند
شکوه‌ها از مردم کوته‌نظردارد بهار

خواب آسایش کجا آید به چشم شبنمش؟
همچو بوی گل عزیزی در سفردارد بهار

از سرشك ابر وآه برق وهای وهوی‌رعد
می‌توان دانست شوری درجگردارد بهار

رنگ وبورا دام اطفال تماشا کرده است
ورنه صد دام تماشای دگردارد بهار

از عزیزیهای شبنم می‌تراود در چمن
گوشهٔ چشمی که با اهل نظردارد بهار

از برای موشکافان در رگ هر سنبلی
معنیی پیچیده چون موی کمردارد بهار

هر زبان سبزهٔ او ترجمان دیگرست
از ضمیر خاکیان یکسر خبردارد بهار

نالهٔ بلبل کجا از خواب بیدارش کند؟
بالش نرمی که ازگل زیر سردارد بهار

بس‌که می‌بالد زشوق عالم بالا به خود
خاك را نزدیك شد از جای بردارد بهار

می‌کند از طوق قمری حلقه نام سرورا
قدّ موزون که را تا در نظردارد بهار

۱- فقط ف: فراخی. ۲- ایضاً: صبا، هردو مورد اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

عشق در دلهای سنگین شوردیگر می‌کند   جلوهٔ مستانـه در کـوه و کمردارد بهار
قاصد مکتوب‌ماصائب همان‌مکتوب ماست
از شکـوفـه نامـه‌های نـامه‌بردارد بهار

٤٥٨٨

از خرام نـاز منّت بـر زمین دارد بهار   هرطرف‌صد خرمن‌گل خوشه‌چین دارد بهار
تختش ازبادست وچتراز ابرولشکر ازپری   اسم اعظم چون سلیمان برنگین دارد بهار
یك نفس یك‌جا زشوخیها نمی‌گیرد قرار   طرفه گلگونها زگل در زیرزین دارد بهار
می‌توانـد یك نفس تسخیر کرد آفاق را   صبح اقبالی چـو شاخ یاسمین دارد بهار
نامـه‌ای سربسته از هر غنچهٔ نشکفته‌ای   از بـرای بـلبـلان در آستین دارد بهار
ازدل ودین‌می‌کندبی‌برگ هرکس‌راکه‌یافت   دست تاراج خـزان در آستین دارد بهار
خنده‌های دلگشا صائب بود در سینـه‌اش
گریـه ظاهر بر جبین ازغنچه‌چین داردبهار

٤٥٨٩ * (مر، ل)

سنبل او می‌خرامـد دست بر دوش بهـار   تا کند در وقت فرصت حلقه در گوش بهار
از نگـاه او-لینم چشم او دیـوانه کـرد   نشأهٔ جـام نخستین است سرجـوش بهار
در چمن تا قـامت موزون او پیـدا نشد   درکشاکش بـود از خمیازه آغوش بهار
کی توانستی ز شور عندلیبان خواب‌کرد؟   از شکوفه گر نبودی پنبه در گوش بهار
خطدمید وهمچنان‌رنگینی‌حسنش به‌جاست   در خزان ننشست این گلزار ازجوش بهار
صائب ازچندین هزاران خرمن امّید خلق
دانـهٔ بـی حاصلی بـاشد فـراموش بهار

٤٥٩٠

کوه سنگین را سبك جولان کند جام بهار   پر بـرآرد لنگـر تمـکین در ایّام بهار
خندهٔ شادی نمی‌دارد دوامی همچو بـرق   طی بـه لب واکردنی می‌گردد ایّام بهار
نعل ابر نوبهاران است در آتش ز بـرق   جـام مـی را برزمین مگذار هنگام بهار
می‌شود در جلوه‌ای کوتاه چون مدّ شهاب   دل منه چـون غافلان بر طول ایّام بهار
تاچوشبنم‌ازسحرخیزی‌است روشن‌دیده‌ات   آب ده چشم خود از رخسار گلفام بهار

چون‌شکوفه پنبهٔ غفلت برون آور زگوش
تـا شوی صاحب ثمر از لطف پیغام بهار
پردهٔ غفلت اگـر برداری از پیش نظـر
خوش تماشاهای رنگین است در دام بهار
طاقِ ابروی بهاران است از قـوس قزح
از رگ ابـرست زلـف عنبرین‌فـام بهار
همچوطوق قمریان هرکس سراپا چشم شد
گل تواند چید از سرو گل انـدام بهار
دانهٔ ما را سمـوم ناامیـدی سوخته است
ورنـه کوتـاهـی نـدارد مدّ انعام بهار
در حریم کعبه هر نـاشسته‌رو را بار نیست
تازه در هرجام مَی کن غسل احرام بهار
آرزوها را کند بیدار چون اصحاب کهف
از سحاب گوهرافشان رحمت عـام بهار
خنده بیدردی بودچون صبح باموی سفید
از شکفتـن کام دل بـردار هنگام بهار
بـادهٔ روشن عـلاج ظلمت غـم می‌کنـد
از هـلال جـام، صبح عید کن شام بهار
چیست‌نقد جان‌کزان جان‌جهان داری‌دریغ؟
با رخ خندان چو گل تسلیم کن وام بهار
چون گل رعنا شود طی در ورق گرداندنی
در جهـان بیوفـا آغـاز و انـجام بهار
تخم امّید جهـانی تشنـهٔ جـولان اوست
تـا کـه را از خاك بردارد دلارام بهار
ابـرهای تیره بی مَی می‌کند دل را سیاه
بـادهٔ روشن به دست آور در ایّام بهار
خار وگل درپلهٔ میزان تردستان یکی است
چون کنم قطع امید از رحمت عام بهار؟
نامداری چشم‌اگرداری، سخاوت پیشه‌کن
کـز ره ریـزش بلندآوازه شد نام بهار
زانقطـاع فیض، کوته گـردد ایّام خزان
هست روزافـزون زراه فیض، ایّام بهار
بر مجاور عزّت مهمان غیبی واجب است
سعی کـن زنهار در تعظیم و اکرام بهار
از رخ چون آفتابِ گل نظـر را آب ده
تا نگردیـده است غایب از لب بام بهار

چشم پوشیدن‌زپاس‌وقت صائب‌مشکل‌است
خواب بلبل‌کی شود سنگین درایّام بهار؟

٤٥٩١

بوی گل می‌آید از چاك گـریبان بهار
تـا ز تیغ کیست این زخـم نمایان بهار
می‌توان دانست‌داغ‌آتشین رخساره‌ای‌است
زآتشی کزلاله افتاده است در جان بهار
بهرایمان باختن هرشبنم‌گل چشمکی است
دین کجا ماند بجـا در کافرستان بهار
کی برآید بوی گل از عهدهٔ خرج نسیم؟
زود خواهد رفت هوش‌ما به جولان بهار
از نسیم اوّلم چون گل گریبان چاك کرد
تا چه گلها بشکفـد دیگر ز احسان بهار
تازه‌رویـان توکّل فـارغند از فکر رزق
کی شود خالی زبرگ عیش، دامان بهار؟

در فضای سینه‌ام پر در پر هم بافته است آه اشك‌آلـود چـون ابـر پریشان بهار
هست صائب چشم اشك‌آلودِ ابر تلخروی
در حقیقت چشم زخـم روی خندان بهار

٤٥٩٢

خاك را جان کرد در تن ابر احسان بهار صبح محشر سر زد از چاك گریبان بهار
چون پرو بال پری، ابر پریشان سایه کرد بـر سـریـر عالـم‌آرای سلیمـان بهار
سر برآوردند چون طوطی ز جیب شاخسار بـرگهـا از اشتیـاق شـکـرستان بهار
هر سر شاخ از شکوفه دفتر احسان گشود از برات عیش پر شد جیب و دامان بهار
جامـهٔ احـرام پـوشیدنـد اشجار چمـن شد جهـان پرغلغل از لبّیك‌گویان بهار
چون لب سوفار می‌خندد در آغوش کمان غنچهٔ پیکـان ز فیض عـام احسان بهار
می‌فـروشد جلوهٔ رنگین به طاوس بهشت خـار بُن از فیـض تشریف نمایان بهار
رفت بیرون خشکی زهد از مزاج روزگار تا برآمـد از تنـور خـاك، طوفان بهار
شرم معشوقی نمی‌گردد حجاب خنـده‌اش زعفران‌خورده‌است‌گل ازروی‌خندان بهار
می‌دهد دیوانگی را شاخ و برگ تازه‌ای
دست صائب بر مدار از طرف دامان بهـار

٤٥٩٣

نیست بی می باغ را نوری می روشن بیار تیره می‌سوزد چـراغ لالـه‌ها روغن بیار
صندلی شـد آبهـا و توبه درد سر نبـرد وقت امدادست ساقی رطل مردافکن بیار
پیش راه ما که در ظلمات غم سرگشته‌ایم لطف کن ساقی چراغ از بادهٔ روشن بیار
نقد عیش و شادمانی برسر هم ریخته است سعی‌کن چون‌گل به‌این‌بستانسرا دامن بیار
نیست جان‌کهنه را پروای این جسم خراب از شـراب کهنه جـان نو مرا در تن بیار
آنچه باید باخود آورده است‌حسن نوبهار همچو شبنم دیدهٔ پاکی به این گلشن بیار
عافیت دربیخودی،آسودگی درنیستی‌است تا حیاتی هست رخت‌خود به‌این مأمن بیار
نیست غیر از رخنهٔ دل روزنی این خانه را سَیرا گرخواهی سری‌بیرون‌ازین‌روزن بیار
خاطر آزاده می‌خـواهد ره باریك عشق رشتهٔ خود بی‌گره‌کن روبه این سوزن بیار
بی دم گرم تو صائب بوستان افسرده است
سینهٔ گرمی به این هنگامه چون‌گلخن بیار

٤٥٩٤

دل به‌آن زلف چلیپا می‌کشد بی‌اختیار / رشتهٔ مجنون به سودا می‌کشد بی‌اختیار
آب‌چون شددل، غم‌دوری خیال‌باطل است / مهر شبنم را به بالا می‌کشد بی‌اختیار
اختیاری نیست در کوی مغان افتادگی / زور می دامان دلها می‌کشد بی‌اختیار
برنمی‌دارد ز روزن مرغ زیرك چشم خود / دل به‌آن خورشید سیما می‌کشد بی‌اختیار
خودنمایی لازم افتاده است حسن شوخ‌را / باده از خم سر به مینا می‌کشد بی‌اختیار
لیلی ازتمکین‌عبث‌برخود بساطی‌چیده‌است / شوق محمل رابه صحرا می‌کشد بی‌اختیار
آه عاشق در زمان خط دو بالا می‌شود / در بهاران سرو بالا می‌کشد بی‌اختیار
در تهِ دیوار، کاه از کهربا دارد خبر / عشق دلها را به دلها می‌کشد بی‌اختیار
چشم بر منزل بود از راه صائب شوق را
دوربین را دل به عقبی می‌کشد بی اختیار

٤٥٩٥

گلعذار من برون از پرده بوی خود میار / بیقراران را بجان از آرزوی خود میار
نیست‌ممکن‌چون‌رسیدن درتوای‌جان‌جهان / عالم آسوده را در جستجوی خود میار
نیست چون پروای دلجویی ترا ازسرکشی / از[1] کمند جذبه دلها را به سوی خود میار
دردسر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان / ازلباس غنچه‌بیرون‌رنگ وبوی خود میار
می‌گدازد آه محرومان دل فولاد را / بی‌سبب آیینه را در پیش روی خود میار
از دو زلف خویش دست شانه را کوتاه‌کن / صددل آشفته را بیرون زموی خود میار
تا به‌اشك گرم بتوان دست‌ورویی تازه‌کرد / از دگرسرچشمه‌ای آب وضوی خود میار
دارد آتش زیر پا این رنگهای عارضی / غیر بیرنگی دگر رنگی به روی خود میار
از ته دل گفتگوی اهل حق را گوش‌کن / خالی ازسرچشمهٔ حیوان سبوی خود میار
گر به جرم سینه صافی سنگبارانت کنند / همچو آب از بردباریها به روی خود میار
رزق فرزندان حوالت‌کن به‌خیرالرازقین / چون‌کبوتر طعمه‌بیرون ازگلوی خود میار
نیست ظرف بادهٔ پر زور هرکم ظرف را
سیل بی زنهار را صائب به جوی خودمیار

۱- د: در.

٤٥٩٦

بی‌دل بیـدار، سر از خرقهٔ تـن برمیار
پای خـواب‌آلود را از زیر دامن برمیار
پشت بر آیینه کن تا برخوری از آب‌خضر
چون سکندر پیش‌رو دیوار آهن برمیار
بگسل از زینت‌پـرستی رشتهٔ طول امل
از لباسی هرزمان سر همچو سوزن برمیار
سرسری مگذر ز درد وداغ عالمسوز عشق
دست و داماں تهی از سیر گلشن برمیار
می‌کند خـورشید تابان صبح را عالم‌فروز
تا نسوزد دل، نفس از جان روشن برمیار
مهر خاموشی به‌لب زن، آه‌را در دل‌شکن
سر به‌غمّازی چودود ازهیچ روزن برمیار
نامداری نشتـر الماس دارد در کمیـن
چون‌عقیق ازساده‌لوحی سر زمعدن برمیار
از گرانجانان جدایی قابل افسوس نیست
در فراق سنگ افغان چون فلاخن برمیار
ازدرشتیهای ره درچشمه آب‌آسوده است
تا نیاید پـا به سنگت سر زمسکن برمیار
تا نسازی صیقلی صائب ز زنگار خـودی
زینهـار آیینهٔ خـود را ز گلخن بـر میار

٤٥٩٧

شد خرابات مغان از توبـه‌ام زیر و زبر
می‌زنـد بـاد مخـالف بحر را بریکدگر
توبهٔ من بـازگشت عـالمی را شد سبب
لشکری را گاه بیدل می‌کند یك بیجگر
از لب میگون او قانع به دشنامم که می
از رگ تلخی دواند ریشه در دل بیشتر
درنمی‌آید به چشم موشکاف از نـازکی
ورنه بیش‌از جوهر تیغ‌است تاب آن‌کمر
خط به لعل آتشینِ یـار شد خضر رهم
روز روشن دود می‌گردد بـه آتش راهبر
نیست جزکاهش نصیب‌عاشق‌از سیمین‌بران
رنج باریك است رزق رشته از قرب‌گهر
بس‌که چرخ آهنین بازو مـرا درهم فشرد
مغزمن صدپیرهن ازاستخوان‌شد خشك‌تر
رشتهٔ اشك از درازی درنمی‌آیـد به چشم
دستگاه خنده است از چشم سوزن تنگتر
شهپر زرّین زنور خود چوطاوسش دهد
شمع‌اگر پروانه را سوزد به‌ظاهر بال‌و پر
نیستم نومیـد از تـردستی پیـر مغـان
چون سبوهرچند دستم خشك‌شد درزیرسر
حسن را فیض نظربازان کنـد صائب تمـام
تـا نپیوندد بـه شبنم گل نگردد دیده‌ور

۴۵۹۸

ای بـر روی تـو از آیینهٔ گل صافتـر فتنهٔ روی زمین زلف تـرا در زیر سر
هرکه‌ازبت روی‌گردان‌شد[1] نبیندروی‌حق هرکـه از زنّار بـرگردد نمی‌بندد کمر
آتش سوزنده را نتوان به چوب اندام داد چوب گل دیوانگان را می‌کند دیوانه‌تر
دوربینـان از خـزان تنگدستی فـارغند مرغ زیرك در بهاران می‌کشد سر زیرپر
گاه باشد کز غباری لشکری برهم خورد تا خطش سرزد، سپاه زلف شد زیروزبر
دررگ‌جان‌هرکه‌راچون‌رشته‌پیچ‌وتاب‌نیست زود بـاشد سر برآرد از گریبان گهر
بس‌که درشر خیر ودر خیرجهان شردیده‌ام مانـده‌ام عـاجز میـان اختیار خیروشر
نیست‌ذوق سلطنت مارا،وگرنه ریخته‌است چون حباب و موج در بحرفنا تاج وکمر*
تا ازان شیرین سخن حرفی مکرّر بشنوم
خویش را صائب کنم در بزم او دانسته‌کر

۴۵۹۹

ترك‌من‌کزپسته‌اش‌بی‌خواست می‌ریزدشکر چشم تنگی دارد از بادام کوهی تلختر
با سبکباران چه سازد قلزم پرشور و شر؟ کف به ساحل می‌رسد از سیلی موج‌خطر
صحبت نیکان بدان را خوب رسوا می‌کند می‌نماید تلـخی بـادام افـزون در شکر
دعوی منصور از دارفنا این اوج یـافت منـزل تیر از کمـان سخت باشد دورتر
گفتگوی ناصحان‌بادست چون‌دل‌شد سیاه نیست خـون مرده را پروای زخم نیشتر
از میـان زنّار کافـرنعمتی را بـاز کن[2] تا فلك چون بندگان در خدمتت بندد‌کمر
هرکه را درپرده‌های چشم آب شرم هست زود می‌آید برون از پوست چون بادام‌تر
لالـهٔ داغ است بـاغ دلـگشای عاشقان
بـرندارد مرغ زیـرك صائب از روزن نظر

۴۶۰۰

بوسه‌ای درکارمن‌کن‌زان‌لب همچون‌شکر تا به‌چشم شاه شیرین‌باشی ای صوفی‌پسر
پوست برتن ناتوانان را گرانی می‌کنـد بهله را کوتاه کن دست تعدّی زان کمر
کاملان را ابجد بیرحمیـی در کار نیست صید عاشق‌کن، مرو درخون چندین‌جانور

۱- د: روی‌گرداند، متن مطابق اصلاح صائب درنسخهٔ س.۲- د، ب، ه، ل: پاره‌کن، متن مطابق س.

طرّهٔ دستار خوبان کار شاهین می‌کند
نیست حاجت دلربایان را به شاهین دگر

دوستان را از نظر انداختن انصاف نیست
ترك می‌باید که دشمن را نیارد در نظر

چون غبارآلود برگردی ز صحرای شکار
آب گردد هرکه اندازد به رخسارت نظر

گرچه از موی میان او دلی دارم دونیم
دارم از تیغش هلال عید قربان در نظر

گر به‌این تمکین گذاری پای برچشم رکاب
خانهٔ زین را تزلزل می‌کند زیر و زبر

برضعیفان ظلم کردن می‌کند دل را سیاه
بازکن یك لحظه آن شمشیر کج را ازکمر

می‌رباید حلقه‌های دیدهٔ عشاق را
چون سنان هرجا شود با قدّ رعنا جلوه‌گر

بوی خون بیدار سازد فتنهٔ خوابیده را
چشم او از باده شد درخون عاشق گرمتر

از خرامی می‌کند زیر و زبر آفاق را
از نگاهی لشکری را می‌زند بر یکدگر

گربه‌ظاهرسربه‌پیش‌افکنده‌است‌ازشرم‌حسن
تیغها دارد ز پرکاری نهان زیر سپر

رو به هرجانب‌که آرد، دل فتد برروی دل
هرطرف تازد، به جای گرد خیزد الحذر

گر درین میخانه می‌خواهی شراب بی‌خمار
نیست غیر از خون عاشق بادهٔ بی‌دردسر

نیست ممکن‌ترك‌من برفارسی دندان نهد[1]
گر ز قند فارسی[2] سازم جهان را پرشکر

رحم کن ای سنگدل بر صائب شیرین‌سخن
ورنه خواهد شکوه کردن پیش شاه‌دادگر

٤٦٠١

از فروغ ماه می‌گردد به آب و تاب ابر
جلوهٔ شکر کند با شیر، در مهتاب ابر

گرچنین بنددبه‌خشکی‌کشتی احسان محیط
یکقلم چون کاغذ ابری شود بی‌آب ابر

درگره بسته‌است دریاآب خودراچون‌گهر
خشك می‌آید برون ازبحر چون قلاّب ابر

پیش‌ازین‌می‌ریخت ازدستش‌گهر بی‌اختیار
در زمان کشت ما شد گوهر نایاب ابر

خازن گوهر ندارد از ترشرویی گزیر
برسیاهی می‌زند چون می‌شود شاداب[3] ابر

می‌کند دلهای شب درگریه طوفان، دیده‌ام
می‌شودگویا به چشمم پرده‌های خواب ابر

در زمان تنگدستی دل به حق روی آورد
روبه دریا می‌رود چون می‌شود بی‌آب ابر

زیر بار منّت احسان، نمی‌ماند کریم
وام دریا را کند تسلیم از سیلاب ابر

درکف دست کریمان نیست گوهر را قرار
قطره را از بیقراری می‌کند سیماب ابر

۱- بهارعجم: دندان نهد برفارسی.
۲- ایضاً: پارسی.
۳- س: سیراب.

آبـرو صائب نریزد پیش دریـا بعد ازین
گـر شود از دیدهٔ خـونبار من سیراب ابر

٤٦٠٢

حسن از چشم نظربازان شود شاداب‌تـر[1]
چهرهٔ گل را کند شبنم به آب و تاب‌تر
بر چراغ صبح می‌لـرزد دل پروانه بیش
حسن دل را کرد در دوران خط بیتاب‌تر
هرقدر درموج سنبل چشمه طوفان می‌کند
نیست از چشم تر عاشق پریشان‌خواب‌تر
گرچه بود از زلف او حـال پریشانی مرا
شد رگ جانم ازان موی کمر پُرتاب‌تر
پا زچشم خویش‌کن درکوچه باغ زلف یار
کاین‌ره‌خوابیده ازمخمل‌بودخوش‌خواب‌تر
هیچ روزن گرچه خالی ازفروغ ماه نیست
خانه‌های بی‌درو بام‌است خوش مهتاب‌تر
ساغـر ناکامی از خـود آب برمی‌آورد
می‌شود تبخـال از لب تشنگی سیراب‌تر
می‌تراود رازهای سر به مهر از سینه زود
گوهر غلطـان صدف را می‌کند بیتاب‌تر
گرچه از عنقا اثر در عـالم ایجاد نیست
گوهـر انصـاف از عنقـا بـود نایاب‌تر
یکقلـم اسباب دنیا پردهٔ بیگانگی است
آشناتـر بـا خدا هرکس که بی‌اسباب‌تر
طاعت صدساله‌را برطاق نسیان‌نه،که نیست
پیش رحـمت از تهیدستی متاعی باب‌تر
نیست کار مهـر دلهـا را منوّر ساختـن
روی جانان است از خورشید عالمتاب‌تر
رشتهٔ امیّد را طـی کن که در ایام مـا
بحرِ جود از چشمهٔ سوزن بود بی‌آب‌تر
شد ز خط صائب صفای آن لب لعلی زیاد
گوهر از گـرد یتیمی مـی‌شود شاداب‌تر

٤٦٠٣

می‌شود در وسمه ابروی بتان خونخوارتر
درنیام ایـن تیـغِ خونریزست بی‌زنهارتر
دور عیش مرکز از پرگار می‌گـردد تمام
شد ز خطّ عنبرین آن خال خوش‌پرگارتر
بادهٔ ممزوج را زور شرابِ صرف نیست
چشم مست یار از مَی مـی‌شود هشیارتر
می‌شود رسوا زدیدنهای پنهان راز عشق
روی این آیینه است ازپشت خود ستارتر
چرب نرمیهای ظاهر نیست بی‌مکر و فریب
پردهٔ دام است هرخاکی که شد هموارتر
سیل را سنگ‌فسان گردد زمین سنگلاخ
خواب سنگین عمر را سازد سبکرفتارتر

۱– س، د: سیراب‌تر، متن مطابق ت.

خط آزادی است سرو و بید را بی‌حاصلی	سنگ افزون می‌خورد نخلی که‌شد پربارتر
رغبت می در بهار افزون شود مخمور را	چشم‌خوبان می‌شوددروقت‌خطخونخوارتر
شیوه‌های حسن را خط پردهٔ نسیان شود	صفحهٔ عارض بود در سادگی پرکارتر
دشمن نقش است لوح سادهٔ دیوانگان	ورنه مجنون است از فرهاد شیرین‌کارتر
مار گردد اژدها از امتداد روزگار	گشت در ایام پیری نفس بدکردارتر
غم درین محنت‌سرا باشد به‌قدر غمگسار	از غم آزادست هرکس هست بی‌غمخوارتر
شوق چون پا در رکاب بیقراری آورد	کوه را از کبك می‌سازد سبکرفتارتر
سبزهٔ خط بال و پر گردید سودای مرا	در بهاران می‌شود دیوانگی سرشارتر
از زمین نرم، صائب گرد برمی‌آورند
می‌کشد آزار افزون هرکه بی آزارتر

٤٦٠٤

از دم تیغ است آن موی کمر خونریزتر	هست از مژگان میان آن پسر خونریزتر
گرچه شور و شر بود کم فتنهٔ خوابیده را	خواب او صد پرده باشد ازنظر خونریزتر
کشت از دزدیده دیدنها نگاهش عالمی	تیغ خوبان است در زیر سپر خونریزتر
رخنه در دلها نه تنها می‌کند مژگان تو	کزتو هر مویی بود از نیشتر خونریزتر
چون‌دهم آب‌ازتماشای توچشم‌تر،که‌هست	چین ابروی تو از موج خطر خونریزتر
می‌گشایم چون نظر بر عارض گلرنگ او	می‌شود هر مویم از مژگان تر خونریزتر
درخودآرایی مکن‌اوقات چون‌طاوس‌صرف	کزدم تیغ است حسن بال و پر خونریزتر
سفله‌چون شدمست، دربیدادطوفان می‌کند	می‌شود از آب، تیغ بدگهر خونریزتر
گرچه از زنگار می‌گردد برش کم تیغ را	شد زخط مژگان آن‌شیرین پسر خونریزتر
از کجی هرچند آرد تیر را آتش برون	خلق کج از تیغ گردد در سفر خونریزتر
صائب از هم‌پیشگان ازتیغ افزون‌کن حذر
کزدم تیغ است رشك هم‌گهر خونریزتر

٤٦٠٥

هرکه وحشت می‌کند زآمیزش ما بیشتر	در دل سودایی ما می‌کند جا بیشتر
توسن‌سرکش چومیدان‌یافت طوفان‌می‌کند	شورش مجنون شد ازدامان صحرا بیشتر

آنچنان‌کز برگ، بوی گل سبك پرواز شد
راز ما را پرده‌پوشی کرد رسوا بیشتر
می‌شود سیل ضعیف از بند بی‌زنهارتر
از خموشی راز من شد آشکارا بیشتر
دارد آتش زیر پا اشکم زشوق دیدنش
در دل طفلان بود ذوق تماشا بیشتر
حیرتی دارم‌که چون آهوی چشم گلرخان
در دل تنگ از رمیدن واکند جا بیشتر؟
گر به‌این‌عنوان شودروی‌تو گلگل‌ازشراب
می‌کشد طاوس از پر خجلت از پا بیشتر
دور بر خود می‌کند صائب ره نزدیك را
می‌دود هر کس پی تحصیل دنیا بیشتر

٤٦٠٦

ناقص از کامل برد لذت ز دنیا بیشتر
دیدهٔ احول کند عیش دو بالا بیشتر
زشت را آیینهٔ تاریك باشد پرده‌پوش
می‌رسد آزار بدگوهر به بینا بیشتر
گوشه‌گیران را مسلّم کی‌گذارد روزگار؟
از گرانان می‌کشد آزار، عنقا بیشتر
هیچ باغ دلگشا چون جبههٔ واکرده نیست
می‌کشد صاحبدلان را دل به صحرا بیشتر
عمر در برچیدن دامن سر آمد سرو را
می‌کنند آزادگان وحشت ز دنیا بیشتر
چون زمین نرم از من گرد برمی‌آورند
می‌کنم هرچند با مردم مدارا بیشتر
آب گوهر می‌فزاید تشنگی چون آب‌شور
می‌تپد از تشنگان بر خاك دریا بیشتر
در سر بی‌مغز باشد باده را شور دگر
در نیستان می‌شود این شعله رعنا بیشتر
تلخ‌شد ازکوهکن برچشم‌شیرین خواب‌ناز
کار شیرین دل برد از کارفرما بیشتر
گشت از دشنام شوق آن لب میگون زیاد
گردد از تلخی می لعلی گوارا بیشتر
در سیاهی می‌توان گل چید از آب حیات
گریه را باشد اثر دامان شبها بیشتر
خانه‌های کهنه صائب مسکن مارست ومور
در کهنسالان بود حرص و تمنّا بیشتر

٤٦٠٧

باده دارد بر سر پا میکشان را بیشتر
زندگی از آب باشد ماهیان را بیشتر
چین زابروی تو زور بادهٔ روشن نبرد
گرچه آتش نرم می‌سازد کمان را بیشتر
غفلت من بیشتر گردید از موی سفید
صبح سنگین می‌کند خواب‌گران را بیشتر
نیست بی‌صورت جدال زاهدان با صوفیان
می‌کند آیینه رسوا زنگیان را بیشتر

عمر پیران از جوانان زودتر طی می‌شود | قرب منزل گرم سازد رهروان را بیشتر
پشت هر شاخی که خم از بار منت گشته است | از بهاران می‌کند شکر خزان را بیشتر
هرکه از تن‌پروری زآیینهٔ دل غافل است | پاس می‌دارد زگرد آیینه‌دان را بیشتر
در سبوی کهنه ممکن نیست گردد آب سرد | دل خنك می‌گردد از دنیا جوان را بیشتر
درد بر عضو ضعیف از عضوها ریزد فزون | پیچ وتاب از زلف باشدآن میان را بیشتر
کور مادرزاد ازخواب پریشان فارغ است | می‌گزد وضع جهان روشندلان را بیشتر
در سبك‌مغزان اثر افزون کند رطل گران | برق در فریاد آرد نیستان را بیشتر
سردمهریهای معشوق است برعاشق گران | پرتو مهتاب می‌سوزد کتان را بیشتر
از توکل گر به حفظ حق سپارد گله را | گرگ‌غمخواری کند ازسگ شبان را بیشتر
عارفان را جوز پوچ چرخ نتواند فریفت | می‌فریبد این سبکسر کودکان را بیشتر

صیقل جانهای تاریك است صائب جستجو
سبز سازد کاهلی آب روان را بیشتر

٤٦٠٨

دل زخط بر عارض جانانه لرزد بیشتر | بر چراغ صبحدم پروانه لرزد بیشتر
چون زمی گردد غزال چشم جانان شیرگیر | از نیستان پنجهٔ مستانه لرزد بیشتر
دل زشوق آن لب میگون درون سینه‌ام | در کف مخمور از پیمانه لرزد بیشتر
در حریم سینهٔ عاشق ندارد[1] دل قرار | در صدف این گوهر یکدانه لرزد بیشتر
عاشق گستاخ سازد مضطرب معشوق را | شمع در زیر پر پروانه لرزد بیشتر
چون شمارم درقناعت خویش را ثابت‌قدم؟ | من که از خرمن دلم بر دانه لرزد بیشتر
بیقراری اشك را در دیده بیش از دل بود | از صراحی باده در پیمانه لرزد بیشتر
اشك مظلومان بود سیلاب بنیاد ستم | خانهٔ ظالم ز صاحبخانه لرزد بیشتر
نخل بارآور خطر دارد ز سنگ کودکان | در میان عاقلان دیوانه لرزد بیشتر
می‌کشد ناموس عالم هرکه عاقل می‌شود | از خطای جاهلان فرزانه لرزد بیشتر
گرچه لرزدپنجهٔ خورشید درگیسوی شب | در گشاد زلف دست شانه لرزد بیشتر

شمع را هر چند صائب می‌کند بی‌دست‌وپا
از نسیم صبحدم پروانه لرزد بیشتر

۱- س، د: نگیرد، متن مطابق‌پر (خط صائب).

٤٦٠٩

خار وخس راچرخ گل برسرفشاند بیشتر
خـار در راه عـزیـزان می‌دماند بیشتر

می‌دهد مهلت بدان راخاك بیش‌از نیکوان[1]
در سفال تشنه، درد از صاف ماند بیشتر

غوطه‌درخون‌می‌زندمهراز شفق‌هرصبح‌وشام
سرکشان را آسمان درخون نشاند بیشتر

نور بینش هست اگر در دیدهٔ گردون، چرا
در زمیـن شور تخم خود فشاند بیشتر؟

از تلاش قرب دوری‌کن که از پاس ادب
ماه از خـورشید پرتو می‌ستاند بیشتر

زندگی‌خواهی،سخاوت‌کن‌که برروی‌زمین
بیش ماند[2] هرکه فیض‌خود رساند بیشتر

پایهٔ دولت کـریمان را نمی‌سازد خسیس
در بلندی ابـر فیض خود رساند بیشتر

مجمر افلاك از آهـن دلیها چون سپنـد
بیقـراران را بر آتش مـی‌نشاند بیشتر

در زمین شور بر رغم لب خشك صـدف
ابـر نیسان گوهر خود می‌فشاند بیشتر

همچوکاغذباد، گردون‌هرسبك‌مغزی که‌یافت
در تمـاشـاگاه دنیـا مـی‌پراند بیشتر

لطف افکار تـرا صائب ز افکار دگـر
می‌کند ادراك افزون، هرکه خواند بیشتر

٤٦١٠

تلخکام ایمن ز چشم شور مـاند بیشتر
بـادهٔ انگـور از انـگـور ماند بیشتر

محفل‌آرایان شهرت، خرجِ چشم بد شوند
هرکه ماند از دیده‌ها مستور،ماند بیشتر

خاکساران را بقا از سرفرازان است بیش
کاسـهٔ چیـن از سـر فغفور ماند بیشتر

پردهٔ گنج است ویرانی درین عبرت‌سرا
دل چـو شد زیر و زبر معمور ماند بیشتر

حرص در هنگام پیری از غلاف آید برون
بال وپر پیداکند چون مور ماند بیشتر

زندگی بیش از تنومندی نمی‌گردد که تیر
در کمـان سست از پـرزور ماند بیشتر

قسمت اشرار گـردد از قضا عمـر دراز
در بساط خاك مـار از مور ماند بیشتر

چون‌نباشد عزم‌صادق‌جستجو بیحاصل است
ازکجی تیر از هـدف مهجور ماند بیشتر

نوش ونیش این جهان تلخ صائب‌باهم‌است
خانـهٔ پـرشهـد از زنبـور مانـد بیشتر

۱- س، د: خاك ازنیکان روان ازبد ستاند بیشتر، متن مطابق آ، ق، ت، ی، ل.
۲- س، د، ق، ی: دیر ماند، متن مطابق آ.

٤٦١١

یـار نوخط زنگ از دل می‌زداید بیشتر — بـرگ عیش از نوبهاران می‌فزاید بیشتر
مستی چشمش یکی‌صدگشت در دوران‌خط — در بهـاران آب از سرچشمه زاید بیشتر
در لباس لطف، دل‌را قهر افزون می‌گزد — تلخـی بـادام در شـکـر نمـاید بیشتر
لب‌گشودن‌رخنه‌درناموس همت‌کردن‌است — از کریمـان بی‌طلب حاجت برآید بیشتر
زخم خصم ناتوان است از قوی جانکاهتر — نیشتر از تیغ خـون را می‌گشاید بیشتر
آرزو را صبح بیـداری بود مـوی سفید — حـرص در ایام پیـری می‌فزاید بیشتر
گرچه لبهـای شکرگفتار می‌چسبد به دل — دل ز من چشم سخنگو می‌ربـاید بیشتر
قسمت تن‌پروران ازتنگدستی کاهش است — آسیا بی‌دانـه چـون گردید ساید بیشتر
می‌کند صائب زبـان عیبجویـان را دراز
کوتـه اندیشی که خود را می‌ستاید بیشتر

٤٦١٢

می‌کشد از بی‌هنر کلفت هنرور بیشتـر — می‌خورد دل در تمامی مـاه انور بیشتر
گنج بیش از اژدها صاحبدلان[1] را می‌گزد — هست از دریا خطر در آب گوهر بیشتر
بهرهٔ مست از پشیمانی زیاد از زاهـدست — اشك و آه از خشك دارد هیزم تر بیشتر
در نیستان برق عـالمسوز طوفان می‌کند — می‌کند تـأثیـر صهبـا در سبکسر بیشتر
می‌کند سنگ ملامت شور عاشق را زیاد — می‌شود شوریده این دریـا زلنگر بیشتر
طفل بدخو هرقدر خون در دل مادرکند — می‌شـود از مهـربـانی شیر مادر بیشتر
منت دست حمـایت شمـع مغرور مـرا — می‌کند بی‌دست و پا از بـاد صرصر بیشتر
نیست صائب چشم ظاهر محرم سوز نهان[2]
ورنه از پـروانه مـی‌سوزد سمندر بیشتر

٤٦١٣

شورش دیوانه گردد از بیابـان بیشتـر — می‌شودوحشت‌فزون‌چون‌گشت‌میدان بیشتر
نیست ممکن‌دل‌شود ساکن‌زدست رعشه‌دار — وحشت مجنون‌شد ازوحشی غزالان بیشتر

۱- آ: آزادگان (صائب دراین مصراع کلمهٔ بیش را ازقلم انداخته است)، متن مطابق س، د، ت
۲- س، د: محرم سوز نهان عشق هرنادیده نیست، متن مطابق آ، ت

شوخ چشمی دربساط صنع عین‌غفلت است
هرکه بیناتر درین هنگامه حیران بیشتر
خشك سازد ریشهٔ نخل هوس را نان‌خشك
آرزو گردد ز نعمتهای الوان بیشتر
می‌شود طول امل در موسم پیری زیاد
موج دارد در سراب خشك جولان بیشتر
لقمهٔ بیش از دهن سرمایهٔ حسرت بود
تلخ گردد عیش مور از شکرستان بیشتر
منّت دست حمایت کار صرصر می‌کند
شمع می‌لرزد به جان درزیر داماں بیشتر
نیست در زندان تن جانهای کامل را قرار
خصم آرامند گوهرهای غلطان بیشتر
شسته‌رویان گرچه می‌شویند ازخاطر غبار
می‌دوانند ریشه در دل خط ریحان بیشتر

چرخ صائب بر مراد سفلگان گردد مدام
در زمین شور بارد ابر احسان بیشتر

٤٦١٤

می‌کشد عزّت طلب خواری زدوران بیشتر
هست‌یوسف راخطر ازچاه وزندان بیشتر
از بخیلان خط آزادی مرا برگردن است
چون نگویم شکراین قوم‌ازکریمان بیشتر؟
از وفور زر[1] تهیدستان قسمت‌را چه‌سود؟
خشك گردد در میان بحر، مرجان بیشتر
سگ ز صاحب روی‌گردان می‌شود چون سیرشد
نفس باشد در تهیدستی به فرمان بیشتر
دولت از دست دعا دارد حصار عافیت
خوابگاه شیر باشد در نیستان بیشتر
زشت را آیینهٔ تاریك باشد پرده‌پوش
می‌نماید روی دل گردون به نادان بیشتر
آب درظرف سفالین خوشترست از جام‌زر
می‌برند از عمر لذّت خاکساران بیشتر
می‌رسد آزار سگ‌سیرت به‌درویشان فزون
خرقه را ازبخیه باشد زخم دندان بیشتر
همّت از تیغ زبان شکر خجلت می‌کشد
در زمین شور بارد ابر احسان بیشتر
حیرت هرکس درین‌عالم به‌قدر بینش است
هرکه بیناتر درین هنگامه، حیران بیشتر
رتبهٔ بسطاست بیش‌از قبض پیش عارفان
فیض در سی‌پاره می‌باشد ز قرآن بیشتر

هرکه را آیینهٔ تارست صائب در بغل
می‌کشد خاطر به گلخن از گلستان بیشتر

۱- پر، ق: از زروگوهر.

٤٦١٥

دل بود مایل به خطّ عنبرافشان بیشتر / هست در ابر سیاه[1] امید باران بیشتر
خط برون می‌آورد شیرین‌لبان‌را از حجاب / می‌شود در پردهٔ شب غنچه خندان بیشتر
خار خار دلبری از خط فزون شد حسن را / حرص گل در جمع زرگردد زداماں بیشتر
ناز خوبان می‌شود درروزگار خط زیاد / خواب می‌گرددگران ازبوی ریحان بیشتر
می‌برد دل‌بیش ازان لبهای‌شیرین خطّ سبز / رتبهٔ این ظلمت است ازآب حیوان بیشتر
گرچه امید ظفر با لشکر برگشته نیست / می‌کند صید دل آن برگشته مژگان بیشتر
روزی‌بی‌دست وپایان‌می‌رسد ازخوان‌غیب / قسمت دیوانه گردد سنگ طفلان بیشتر
پرده‌پوشی می‌کند بی‌پرده راز عشق را / می‌کشد این شمع قد در زیر دامان بیشتر
در بساط بی سرو پایان مجو صبر و قرار / تشنهٔ سیرست گوهرهای غلطان بیشتر
سیل بی‌زنهار در معموره طوفان می‌کند / شور مجنون است در شهر از بیابان بیشتر
گرچه گرددکم‌صدا چون‌کاسهٔ‌چینی‌شکست
در شکستن می‌کند دل صائب افغان بیشتر

٤٦١٦

جانب اغیار دارد آن جفاجو بیشتر / با گرانجانان بود میل ترازو بیشتر
دزد را در پردهٔ شب می‌شود جرأت زیاد / می‌برد در دور خط دل خال هندو بیشتر
می‌دواند ریشه در دل جوهر تیغ عتاب / عشق را باشد نظر بر چین ابرو بیشتر
بیشتر سنگین دلان بال و پر یکدیگرند / می‌کند در قاف پرواز آن پریرو بیشتر
چشمه‌هاسیلاب‌گردد چون‌به‌هم‌پیوسته شد / وحشت مجنون ما گردید از آهو بیشتر
زنگ غفلت فرش باشد در دل آسودگان / سبز گردد آبهای مرده در جو بیشتر
با سخن صاحب سخن را التیام دیگرست
دل ز صائب می‌برد چشم سخنگو بیشتر

٤٦١٧

می‌شود مغلوب، خصم از بردباری بیشتر / تیغ لنگردار دارد زخم کاری بیشتر
هرکه‌را چون‌شانه در دل زخم‌کاری بیشتر / می‌کند زلف سخن را شانه‌کاری بیشتر

۱- س، د: سیه .

برکم‌و بیش محبّت بیقراری شاهدست هرقدر افزون محبّت، بیقراری بیشتر
هرقدر پیغام نومیدی ز معشوقان رسد عاشقان را می‌شود امّیدواری بیشتر
دورتر شد راه ما از سعی بی‌هنجار ما کودکان را مانده سازد نی‌سواری بیشتر
هرکه امّیدش به عصیان‌کمتر ازطاعت بود می‌برد روز قیامت شرمساری بیشتر
گرچه‌می‌گرددزآتش[1]پخته‌هرخامی‌که‌هست خامتر هرکس که‌دارد جُزوِ ناری بیشتر
دانه[2] بهتر در زمین نرم بالا می‌کشد سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر
در بلندی گرمی خورشید می‌گردد زیاد حسن، عالمسوز گردد در سواری بیشتر
زلف ازسردرهوایی هرنفس درعالمی‌است می‌نماید حسن را خط پرده‌داری بیشتر
فیض ریزش دارد ارباب کرم را تر دماغ خندهٔ برق است در ابر بهاری بیشتر
می‌شود چون ماه‌کنعان عاقبت مالك‌رقاب ازعزیزان می‌کشدهرکس‌که خواری بیشتر
می‌کند خواب فراغت در شبستان لحد هرکه اینجا می‌کند شب زنده‌داری بیشتر
از دلیل پوچ دایم فلسفی در زحمت است کودکان را مانده سازد نی‌سواری بیشتر
می‌شود صائب دعا در دامن شب مستجاب
وقت خط هست ازبتان امّیدواری بیشتر[3]

٤٦١٨

عشق را باشد به عاشق دلنوازی بیشتر می‌کند بیچارگان را چاره‌سازی بیشتر
می‌کشد قامت به‌قدرریشه هرنخلی‌که‌هست هرقدر پستی فزونتر، سرفرازی بیشتر
عشق عالمسوز کی فارغ گذارد حسن را؟ شمع از پروانه دارد جانگدازی بیشتر
می‌شود هرچند محو از روی گرم آفتاب می‌کند شبنم همان آیینه سازی بیشتر
در خرابات مغان از پرتو دلهای پاك هرقدر آلوده‌تر دامن نمازی بیشتر
می‌کشد قامت نی بی‌مغز بیش از نیشکر در سبك‌مغزان بود گردن فرازی بیشتر
پیش راه شکوهٔ خونین نگیرد خامشی رشتهٔ اشك از گره گیرد درازی بیشتر
ظالمان را نرم می‌گردد دل از فرمان عزل حسن نوخط می‌کند عاشق نوازی بیشتر
تا نگردیده است صائب آدمی بالغ‌نظر
می‌زند ناخن به دل عشق مجازی بیشتر

۱- س، ت: درآتش، متن مطابق د. ۲- ت: نخل.
زود صائب دامن خورشید می‌آرد به دست
۳- مقطع ب، ه، ل:
هرکه چون شبنم‌کند شب زنده‌داری بیشتر

٤٦١٩

گرچه ازجان نیست چیزی با بدن نزدیکتر
باشد[1] آن‌جان جهان ازجان به تن نزدیکتر

می‌کشم دوری زحیرت،ورنه بایوسف بود
چشم چون دستار من از پیرهن نزدیکتر

خال باآن قرب ازان لبهادهن شیرین‌نکرد
تلختر هرکس به آن شیرین دهن نزدیکتر

پردهٔ شرم است مانع، ورنه چشم پاك من
باشد از شبنم به‌آن گل پیرهن نزدیکتر

نعل لیلی‌رادرآتش وحشت‌مجنون گذاشت
از رمیدن شد به جانان راه من نزدیکتر

چون عزیز مصر باغربت مداراکن‌که هست
پلهٔ غربت بـه دولت[2] از وطن نزدیکتر

گرچه با فانوس باشد در تـه یك پیرهن
هست بـا پـروانـه شمع انجمن نزدیکتر

از سخن دست سلیمان تکیه‌گاه مور شد
قـرب را راهی نباشد از سخن نزدیکتر

می‌شود بی‌دست و پایی شهپر پرواز رزق
آب این چاه است بی‌دلو ورسن نزدیکتر

از جوانان گرچه نبود دور مرگ، امّا بود
موی چون کافـور پیران باکفن نزدیکتر

صائب ازپاس ادب گردید ازان زلف دراز
دست کوتاهم به‌آن سیب ذقن نزدیکتر

٤٦٢٠

زاهـد از آلـودهٔ دنیـاست دنیاخـواه‌تر
رهرو ایـن راه از رهـزن بود گمراه‌تر

دستگاه غم به قـدر دستگاه بینش است
می‌خورد خون بیشتر هرکس بود آگاه‌تر

فکر آن موی‌کمر نگذاشت درمن زندگی
درد پنهـانی بـود از دردهـا جانکاه‌تر

می‌تواندکرد داغ عشق، اگر خواهد دلش
سینهٔ تـار مـرا از آسمان خـوش‌ماه‌تر

شورش مجنون یکی‌صدگشت‌از زخم‌زبان
می‌کنـد مهمیـز اسب تنـد را بد راه‌تر[3]

لطف گـردون بیشتر از قهر می‌سوزد مرا
تلختـر هرچند می در کام[4]، بی‌اکراه‌تر

هرقـدر سررشتهٔ آمـال می‌گـردد دراز
دست مـا از دامـن دنیا شود کـوتاه‌تر

مستی رطل گران بـالاتر از پیمانـه است
بیخبرتر از جهان هرکس که صاحب‌جاه‌تر

گرچه بیرون رفتن ازراه است تقصیر عظیم
برنگردد هـرکه بعـد از آگهی، بیراه‌تر

خوش بود دلخواه بستن با پریرویان جناغ
گرفراموشی ازان جانب بود، دلخواه‌تر!

۱– آ، پر، پو، ق: هست.   ۲– س، نسخه بدل د: به‌عزت.
۳– س، د: خوش راه‌تر، وظاهراً سهوالقلم کاتبان است باتوجه به‌کلمهٔ خوش درمصراع بالای آن. متن تصحیح قیاسی است. به‌احتمال استادگلچین معانی: کی‌کند... خوش راه‌تر.   ٤– س، د: جام، متن مطابق ن.

هرکجا صائب‌شود بی‌پرده‌آن شیرین سخن
لیلی از داه عرب بسیار باشد داه‌تر

٤٦٣١

خامشی سازد من بیتاب را دیوانه‌تر
می‌کند بند گران سیلاب را دیوانه‌تر

بیش شد از بستن لب بیقراریهای دل
بخیه سازد زخم پرخوناب را دیوانه‌تر

در فلاخن می‌شود بال و پر پرواز، سنگ
صبر می‌سازد دل بیتاب را دیوانه‌تر

اشك را در سینهٔ روشندلان آرام نیست
می‌کند آیینه این سیماب را دیوانه‌تر

قلقل مینا به دور انداخت جام باده را
شور دریا می‌کند گرداب را دیوانه‌تر

جلوهٔ همچشم، سیلاب بنای طاقت است
طاق ابرو می‌کند محراب را دیوانه‌تر

شد فزون از پند ناصح بیقراریهای من
می‌کند افسانه اینجا خواب را دیوانه‌تر

می‌کند از روشنی آیینهٔ دلهای پاك
پرتو خورشید عالمتاب را دیوانه‌تر

با لب خشك صدف تردستی نیسان کند
تشنگان گوهر سیراب را دیوانه‌تر

نوبهار خطّ مشکین هر قدر گردد کهن
می‌کند صائب من بیتاب را دیوانه‌تر

٤٦٣٢

هرطرف صدراه‌پیما هست سرگردان خضر
تاکه را افتد درین‌وادی به‌کف دامان خضر

بی‌رفیقان موافق آب خوردن سهل نیست
می‌دهد یاد از خجالت جلوهٔ پنهان خضر

قسمت آیینه از آب روان جز زنگ نیست
رزق اسکندر نگردد چشمهٔ حیوان خضر

سعی در تعمیر دیوار یتیمان کن که شد
ایمن از سیل فنا زین رهگذر بنیان خضر

دستگیری فیضها دارد درین ظلمت‌سرا
تا به دامان قیامت می‌کشد دوران خضر

تا نگردد سبز در جوی تو آب زندگی
خشك بگذر زینهار از چشمهٔ حیوان خضر

تا چه باشد هستی ده روزهٔ ما خاکیان
چون بنابر آب دارد عمر جاویدان خضر

می‌کند داغ عزیزان زندگی را ناگوار
آه افسوسی است مد عمر بی‌پایان خضر

آه کز بیمایگی در دفتر ایجاد نیست
مدّ احسانی بغیر از عمر جاویدان خضر

سبز گردد کشت امیّدش ز آب زندگی
هرکه شدصائب درین‌مهمانسرا مهمان خضر

٤٦٢٣

یاسمینش لاله‌گون می‌گردد از تـاب نظر[1]	از تماشایش بود خون رزق ارباب نظر
تا نپوشد جـوشن داودی از خط روی او	از لطـافت نیست ممکـن آورد تاب نظر[2]
هست در هر نقطه پنهان معنی پیچیده‌ای	ورنه زلف و خط نگردد دام ارباب نظر
می‌توان کردن به چشمش نسبت چشم غزال	شوخی مژگان اگر دارد رگ خواب نظر
برسراپایش مبین گستاخ کان موی میان	می‌شود چون موی آتش‌دیده ازتاب نظر
گرد برمی‌آرد از رنگین لباسان چشم شور	داد شبنـم دفتر گل را بـه سیلاب نظر
گر زابرو تیغ بارد همچو مژگان برسرش	برنـدارد چشم، صاحبدل ز محراب نظر
صبح رخساری‌کز اوشد دیده‌ام انجم‌فشان	آفتـابی می‌شود رنـگش ز مهتاب نظر
نسبت بیـداری و خـواب گران من بـود	چون شرار و سنگ درمیزان ارباب نظر
آن‌که‌بست ازهر دوعالم چشم حیران مرا[3]	کاش مـی‌آورد روی نـازکش تاب نظر
می‌شودصائب‌زچشمش جویهای‌خون روان
این غزل را هرکه می‌گوید زاصحاب نظر

٤٦٢٤

لالـه‌ها چشم غـزالان می‌نمایـد در نظر	خـارها صفهای مـژگان می‌نماید در نظر
هر غباری کز زمین خیزد درین آب وهوا	سرو سیم انـدام جولان می‌نماید در نظر
از خروش بلبلان و جوش گلها صحن باغ	مجـلس پـرشور مستان می‌نماید در نظر
ظاهر سنگ از هجـوم لالـه‌های آبـدار	بـاطـن کـان بـدخشان می‌نماید در نظر
خندهٔ‌گل خاك‌را یك‌روی خندان کرده‌است	آسمان یك چشم حیران می‌نماید در نظر
از رگ ابـر بهـاران آسمـان تلخـروی	خـوشتر از زلف پریشان می‌نماید در نظر
یك دهن خنده است صحرا ازنشاط نوبهار	چون‌کواکب‌ریگ خندان می‌نماید در نظر
تاکه زلف‌افشاند برصحرا،که ازموج‌سراب	روی صحـرا سنبلستان می‌نماید در نظر
از هجوم داغ، هر زخم نمایـان بر تنـم	رخنـهٔ دیـوار بـستان می‌نماید در نظر
چشم تنگ مـور از تنگی دل تنگ مـرا	عـرصهٔ مـلك سـلیمان می‌نماید در نظر
شوخ‌چشمی راکه‌شوخی سربه‌صحرامی‌دهد	خلـوت آیینـه زنـدان می‌نماید در نظر

۱- نسخهٔ کتابخانهٔ عمومی فرهنگ وهنراصفهان (خطصائب): لاله‌گردد یاسمین‌رویش ازتاب‌نظر، متن‌مطابق‌س، پر،ق،ت

۲- س، د: نیست ممکن ازلطافت آورد... ، متن مطابق پر، ق. ۳- س، پر، ق: خونبار مرا، متن مطابق ت.

بس‌که شور عشق پیچیده است درپیکرمرا
داغها صائب نمکدان می‌نماید در نظر

٤٦٣٥

نیست در ظاهر مرا گر گلعذاری در نظر — از دل صدپاره دارم لاله‌زاری[1] در نظر
کاروانها داشتم از جنس یوسف، این زمان — نیست یعقوب مرا غیراز غباری در نظر
مدّعیش من چوابرو در بلندی طاق بود — داشتم تا نرگس دنباله‌داری در نظر
می‌چکید از سبزهٔ امّید من آب حیات — زخم من تا داشت تیغ آبداری در نظر
ازسبك مغزی‌نمی‌پیچد به‌خودچون گردباد — نیست هرکس راکه اوج اعتباری در نظر
خاك در چشمش، به‌جنّت گرنظر سازدسیاه — هرکه راباشد زکویش سرمه‌واری در نظر
تا برآمد ازحجاب کفش، پای سَیر من — دارم از هر خار این وادی بهاری در نظر
از تهی مغزی کنند انفاس را نشمرده خرج — نیست گویا خلق را روز شماری در نظر
سیل در آغوش دریا درکنار ساحل است — هست تا ازگرد هستی سرمه‌واری در نظر
نیست غافل چشم دام از صید، زیر خاك‌وما — چشم می‌پوشیم اگر آید شکاری در نظر
می‌کشم‌با دل‌سیاهی خجلت‌ازکردارخویش — آه اگر می‌داشتم آیینه‌داری درنظر

دانهٔ من‌صائب ازبرق حوادث سوخته است
وقت تخمی خوش‌که داردنوبهاری درنظر

٤٦٣٦

نیست رخساری زخال‌وخط نگارین اینقدر — نیست در دشت ختن‌آهوی مشکین اینقدر
می‌دهد نظّارگی راغوطه درخون، دیدنش — کس ندارد یاد هرگز چهره رنگین اینقدر
رخنه‌در دل‌عاشقان را ازشکرخندش نماند — شهد شیرین است اما نیست شیرین اینقدر
خندهٔ کبك است در گوشش نوای عاشقان — نیست کوه قاف را سامان تمکین اینقدر
تشنهٔ تقریب باشد موجهٔ آغوشها — هرطرف مایل مشو در خانهٔ زین اینقدر
حسن‌را مشاطه‌ای چون صافی آیینه نیست — ازدل ماحسن خوبان‌گشت خودبین اینقدر
از نگاه آشنا شد بوالهوس صاحب جگر — شد زشکرخند گل‌گستاخ گلچین اینقدر
بوسه‌ای از لعل سیرابش نصیب ما نشد — آب در گوهر نمی‌باشد به تمکین اینقدر

۱- متن مطابق ت، ل ونسخه بدل س. نسخه‌های دیگر: نوبهاری.

دل زچشم شوخ اودرعرض مطلب‌شد دلیر   لطف ساقی‌ساخت مستان‌را شلایین اینقدر
عقل‌وهوش‌ودین‌وایمان درتماشای‌تو باخت
غافل از صائب مشو ای‌آفت دین اینقدر

٤٦۳۷

حسن را در کار نبود بادهٔ ناب دگر   چشمهٔ خورشید مستغنی است از آب دگر
هرکه را برطاق ابروی توافتاده است چشم   نیست ممکن سر فرود آرد به محراب دگر
صبح آگاهی شود گفتم مرا موی سفید   چشمِ بی‌شرم مرا شد پردهٔ خواب دگر
از کهنسالی امید سیرچشمی داشتم   قامت خم شد ز حرص طعمه قلاب دگر
این زمین شور از خود آب برمی‌آورد   نیست حاجت خانهٔ ما را به سیلاب دگر
گرچه در ظاهر زدنیا چشم خود پوشیده‌ام   می‌تراود هر نفس زین زخم خوناب دگر
گفتم‌ازدنیا بشویم‌دست چون‌دل خون‌شود   این شفق شد از هواجویی می ناب دگر
از مروت نیست ای ابر بهار استادگی   مزرع ما خوشه می‌بندد به یك آب دگر
در حریم سینهٔ ما فرش باشد آه سرد   نیست حاجت کلبهٔ ما را به مهتاب دگر
گرچه درحاجت‌روایی‌کعبه طاق‌افتاده است   دردمندان را دل چاك است محراب دگر
آه کز سرگشتگی آب روان عمر را   هست چون زنجیر ازهر حلقه‌گرداب دگر
ازنصیحت‌گوهری‌هرکس به‌گوش‌من‌کشید
صائب از بهرگرانی گشت سیماب دگر

٤٦۳۸

چشم مارا صبح پیری شد شکرخواب دگر   قامت خم شد کمند عمر را تاب دگر
خواب غفلت‌خانه درچشم گرانجانی‌که‌کرد   می‌شود شور قیامت پردهٔ خواب دگر
از دل چاك است ما را قبلهٔ حاجت روا   رو نمی‌آریم هر ساعت به محراب دگر
شسته‌ایم از عالم اسباب ما هرچند دست   حلقه بر در می‌زند هرلحظه سیلاب دگر
گرچه پیری قامت ما را کمان حلقه ساخت   بهر سرگردانی ما گشت گرداب دگر
گرچه پیری برد گیرایی ز دست اختیار   هر سر مو گشت برتن نبض بیتاب دگر
گرچه درجمعیت اسباب‌پریشانی است‌جمع
می‌پرد چشمم همان در جمع اسباب دگر[1]

۱- چهار بیت ونیز مقطع این غزل چون با غزل قبلی یکسان بود حذف شد

۴۶۲۹

از عزیزان با تو ما را هست پیوند دگر / جای یوسف را نگیرد هیچ فرزند دگر
خار دیوار تو از مژگان بود گیرنده‌تر / هر سرمو از توچون زلف است دلبند دگر
ازگرفتاران، سرِ بندی است‌هرکس راجدا / هست ما را با تو از هر بند پیوند دگر
می‌رسیدش، بندهٔ شایسته گر می‌کرد ناز / جز تو گر می بود در عالم خداوند دگر
شور من‌چون‌بلبلان ازنوشخند غنچه‌نیست / تلخ دارد زندگی بر من شکرخند دگر
خوبه‌وحدت‌کرده‌مستغنی‌است‌ازهمصحبتان / نیست نخل خوش ثمر محتاج پیوند دگر
شد ز سنگ کودکان روشن‌که باغ دهر را / نیست چون دیوانگان نخل برومند دگر
گرچه‌هرکس راست‌پیوندی به‌آن‌نخل‌امید / قطع پیوند از دوعالم هست پیوند دگر
چون‌نباشد خواب‌من شیرین‌درآغوش‌لحد؟ / من که نشکستم به دل جز آرزو قند دگر
کی به فکر صائب بی‌آرزو خواهد فتاد؟ / آن که در هر گوشه دارد آرزومند دگر

۴۶۳۰

می‌برد دل حسن او هردم به نیرنگ دگر / می‌تراود هر نفس زین پرده آهنگ دگر
اختلافی نیست درشست وکمان وتیر، لیك / می‌کند پرواز هرتیر از کمان رنگ دگر
گرچه‌غیر ازیك‌نوا درپردهٔ خورشید نیست / می‌شود هرذرّه دست‌افشان به‌آهنگ دگر
وحشت ما ازجهان موقوف دست افشاندنی است / می‌کند آواره این دیوانه را سنگ دگر
مرهم کافور از ناسازگاریهای بخت / می‌شود بهر خراش سینه‌ام چنگ دگر
طفل بدخویم، دلم را برده شیرینی ز راه / بر امید صلح هر دم می‌کنم جنگ دگر
درچنین‌وقتی‌که شدچون‌شیشه نازك‌پای‌من / می‌شود در راه من هرنقشِ پا، سنگ دگر
غیر زنگ منّت صیقل که می‌ماند بجا / می‌رود از خاطر آیینه هر زنگ دگر
گرچه بیرنگ است صائب‌بادهٔ پرزور عشق / زین قدح هرچهره‌ای برمی‌کند رنگ‌دگر

۴۶۳۱

ای ز رویت هر نگاهی را گلستان دگر / در دل هر ذرّه‌ای خورشید تابان دگر
وای برمن کز غرور حسن هر چین می‌شود / گوشهٔ ابروی او را طاق نسیان دگر

بیقراری هر که را پیچد بهم چون گردباد
می‌کند هرلحظه جولان در بیابان دگر
لامکانی شو که تبدیل مکان آب و گل
نقل کردن باشد از زندان به زندان دگر
صبر بر زخم زبانها کن که هر زخم زبان[1]
کعبهٔ دل را بود خار مغیلان دگر
ازجگر خوردن نمی‌دارند سیری، گرشود
اشك ریزان ترا هر قطره دندان دگر
عالمی چون سیرچشمی نیست‌درملك وجود
هست هرموری درین وادی سلیمان دگر
از سر خوان فلك برخیز کاین باریك‌بین
می‌شمارد لب گزیدن را لب نان دگر
نیست‌دربیداری‌من‌صرفه‌ای،صائب‌که‌هست
نسخهٔ تعبیر من خواب پریشان دگر

٤٦٣٢

حسن دارد در سواری شوکت و شان دگر
جلوه را در خانهٔ زین هست میدان دگر
روی شرم‌آلوداورا دیده‌بان درکارنیست
می‌کند هر قطره خوی کار نگهبان دگر
من که با اسلام کار خویش یکرو کرده‌ام
غمزهٔ کافر نباشد، نامسلمان دگر!
جان رسمی زندگی را تلخ برمن کرده بود
از دم تیغ شهادت یافتم جان دگر
طوق منّت برنتابد گردن آزادگان
ترك احسان ازکریمان است احسان دگر
از گریبانش برآید آفتاب بی‌زوال
هرکه جز دامان شب نگرفت دامان دگر
گرچه‌ساقی‌وشراب‌وشیشه‌وساغریکی‌است
هر حبابی را درین بحرست دوران دگر
گرچه هر شرینیی دل می‌برد بی‌اختیار
شهد گفتار ترا صائب بود شان دگر

٤٦٣٣

داده‌ام دل را به دست دشمن دین دگر
بسته‌ام عهد مودّت با نوآیین دگر
با غزالان سخن کارست صیّاد مرا
کی مرا از جا برد آهوی مشکین دگر؟
کوه دردی را که من فرهاد او گردیده‌ام
هست برهر پاره‌سنگش نقش شیرین دگر
مردهٔ دل‌را بغیر از نالهٔ جان‌بخش من
برنمی‌انگیزد از جا هیچ تلقین دگر
سر مجنبان بهر تحسینم که گفتار مرا
نیست غیر از جنبش دل هیچ تحسین دگر
از گلستانی که آن سرو خرامان بگذرد
می‌شود هر شاخ پرگل دست گلچین دگر

۱– ن، ل: تیغ زبان.

ناامیدی هرقدر دل را کشد در خاک‌وخون	آرزو در سینه چیند بزم رنگین دگر
هر سر موی تو چون مژگان گیرا می‌کند	در شکارستان دلها کار شاهین دگر
گفتم از پیری شود کوتاه، دست رغبتم	قامت خم شد کمند حرص را چین دگر
گفتم از خواب گران پیری برانگیزد مرا	موی همچون پنبه‌ام گردید بالین دگر
درسر بی‌مغز هرکس نیست صائب نورعقل
دولت بیدار، گردد خواب سنگین دگر

٤٦٣٤

چند روزی می‌دهم دل را به دلجوی دگر	می‌کنم محراب خود از طاق ابروی دگر
گرچه اوراق دل من قابل شیرازه نیست	می‌کنم شیرازه‌اش از تار گیسوی دگر
گرچه از ریحان جنّت می‌چکد آب حیات	سبزهٔ پشت لب او راست نیروی دگر
گرزمین باغ مشک و خاک او عنبر شود	نشنود بلبل بغیر از بوی گل بوی دگر
تا به چشمم نور وحدت سرمهٔ حیرت کشید	گشت هر داغ پلنگم[1] چشم آهوی دگر
تا ز سیر گلشن آن سرو خرامان پا کشید	شد نسیم صبح را هر غنچه زانوی دگر
وای برمن کز غرور حسن شد خط غبار	مستی چشم ترا بیهوشداروی دگر
تا به گرد شمع او گردیده‌ام پروانه‌وار	می‌کشم از هر پری ناز پریروی دگر
نیست از دنیا بریدن کار هر بیجوهری	دست‌دیگرخواهد این‌شمشیر وبازوی دگر
بعد عمری داد گردون گر لب نانی مرا	بهر آزار دلم شد چین ابروی دگر
روز وشب آورده‌ام در معنی بیگانه روی
چون کنم صائب، ندارم آشنا روی دگر

٤٦٣٥

می‌شود طی در ورق گرداندنی دیوان‌عمر	داغ دارد شعلهٔ جوّاله را دوران عمر
از نسیمی می‌شود زیر وزبر شیرازه‌اش	چون قلم گردیده‌ام صد بار بر دیوان عمر
هست بر چرخ مقوّس جلوهٔ تیر شهاب	در زمین طینت ما خاکیان جولان عمر
نقطهٔ آغاز باشد چون شرر انجام او	دل منه چون غافلان بر چهرهٔ خندان عمر
گرچه ازقسمت بود صدسال برفرض محال	طی‌به‌یك تسبیح‌گرداندن شود دوران عمر

۱- س، د، ن: پلنگی.

مانع است از سبز گردیدن روانی آب را ترمکن چون‌خضرلب ازچشمهٔ حیوان عمر
موجـهٔ ریگ روان را نعل در آتش بـود ساده‌لوح آن‌کس که می‌پیچد به‌کف دامان عمر
در جوانی خـاکساری پیشه‌کن آسوده‌شو برزمین چون‌نقش‌خواهی‌بست درپایان عمر
نیست جزخون روزی‌اطفال صائب‌در رحم
می‌توان بردن به پایان راه از عنوان عمر

٤٦٣٦

سبزهٔ خط می‌دمد از لعل جانان غم مخور می‌شود سیراب‌خضرازآب حیوان غم‌مخور
بر سر انصاف خواهد آمد آن چشم سیاه می‌شود آن غمـزهٔ کافر مسلمان غم‌مخور
حسن بی‌پروا به فکر عاشقان خواهد فتاد می‌شود عالم زعدل خط گلستان غم‌مخور
از نزول کاروان خط بـه منزلگاه حسن دل برون می‌آید از چاه زنخدان غم‌مخور
خطِ مشکین می‌کند کوتاه دست زلف را می‌رسد غمهای بی‌پایان به پایان غم‌مخور
آتش بی‌زینهـار حسـن در دوران خـط بر دل بیتاب خواهد شد گلستان غم‌مخور
خط حمایت می‌کندل‌را زدست‌انداز زلف مصرِ اعظم‌می‌شود این‌ملک‌ویران غم‌مخور
صبح امیّدی‌که پنهان است در دلهای شب می‌شود طالع ازان چـاك‌گریبان غم‌مخور
بوی پیراهن نخواهد ماند در زندان مصر خواهد افتادن به فکر پیرکنعان غم‌مخور
دیـدهٔ لب تشنه از رخسار شبنم خیز او غوطه‌خواهدخورددردریای‌احسان غم‌مخور
ازره گفتار، این مـور به خاك افتاده را می‌دهد مسندزدست‌خود سلیمان غم‌مخور
گرد خواری پیش‌خیز شهسوار عزّت است زینهار ای‌ماه‌مصر ازچاه وزندان غم‌مخور
چون فتد دامان ساحل کشتی مارا به‌دست خاك‌خواهد زدبه‌چشم‌شور طوفان غم‌مخور
چون خط شبرنگ، صائب ازلب سیراب او
غوطه‌ها خواهی‌زدن‌درآب حیوان‌غم‌مخور

٤٦٣٧

می‌شود از درد و داغ عشق دلها دیده‌ور در بهاران می‌شود از لاله صحرا دیده‌ور
نیست غیر از داغ درمانی دل افسرده را کز شرار شوخ گردد سنگ خـارا دیده‌ور
آنچنان‌کز دیدن خورشید آب‌آید[1] به‌چشم از تمـاشای تـو می‌گردد تماشا دیده‌ور

۱– آ، پر، پو، ق، ی: اشك آید.

از نظربازان کمال حسن افزون می‌شود کز حباب شوخ گردد روی دریا دیده‌ور
همچو نرگس بسته‌چشم آید برون فردا زخاك هرکه ازغفلت نگردیده‌است اینجا دیده‌ور
دیدهٔ روشن نمی‌ماند چو سوزن برزمین سر برآرد از گریبان مسیحا دیده‌ور
داشتم امّید آزادی ز خط، غافل که حسن گردد از هر حلقه‌ای در صید دلها دیده‌ور
می‌کند اهل بصیرت راهرو را سوز عشق در ره تفسیده می‌گردد کف پا دیده‌ور
دیدهٔ امّیدواران خانه روشن می‌کند تا زیوسف گشت یعقوب و زلیخا دیده‌ور
نور بینش بود در صحرای امکان توتیا ذرّه‌ها را کرد مهر عالم‌آرا دیده‌ور
دیدهٔ شب‌زنده‌داران را زظلمت باك نیست روزروشن‌شمع‌خاموش است‌وشبها دیده‌ور
نیست در آهن‌دلان اکسیر صحبت را اثر سوزن ناقص نشد از قرب عیسی دیده‌ور
از جواهرسرمهٔ خال‌تو اکنون روشن است پیش ازین گربود دلها از سویدا دیده‌ور
وقت آن‌گل پیرهن خوش‌کز نسیم مرحمت کرد در پیرانه سر یعقوب ما را دیده‌ور
دوربینان پیش پای خویش نتوانند دید نیست مرد آخرت در کار دنیا دیده‌ور
آنچنان‌کز روزن وجام است‌روشن خانه‌ها
می‌شود صائب به قدر داغ، دلها دیده‌ور

٤٦٣٨

کی زخواریهای غربت می‌کند پرواگهر؟ دایه از گرد یتیمی داشت در دریاگهر
خاکساری قسمت صاحبدلان امروز نیست در صدف گرد یتیمی داشت بر سیماگهر
جوهر ذاتی به نور عاریت محتاج نیست در شب تار از فروغ خود شود پیداگهر
ماه کنعان را برابر می‌کند با سیم قلب در ترازو آن که می‌سنجد سخن را باگهر
از تجرّد پایهٔ روشندلان گردد بلند جای برسر می‌دهندش چون‌شود یکتاگهر
روزی روشندلان از عالم بالا بود آب از دریا نمی‌گیرد ز استغناگهر
زیر پای خود نبینند همّت سرشار من گر مرا ریزند چون دریا به زیر پاگهر
بی‌سخن‌کش‌هم سخن می‌آید ازدل برزبان گر به پای خویش بیرون آید از دریاگهر
نیست ممکن از روانی اشك را مانع شدن دارد از بی‌دست وپایی درگره صدپاگهر
ماه کنعان از غریبی شد عزیز روزگار پای می‌پیچد به دامان صدف بیجاگهر
می‌کند از ساده‌لوحیها همان یاد وطن گرچه در خاك غریبی می‌شود بیناگهر

خاکساری کم نسازد صائب آب روی مرد
از بهای خود نمی‌افتد به زیر پا گهر

۴۶۳۹

تا نسازد پای خود از سر طلبکار گهر
همچو غوّاصان نمی‌گردد گرانبار گهر
هرکه‌را چون رشته دورچرخ پیچ وتاب‌داد
سر به آسانی برآرد از گره‌زار گهر
نیست در تسخیر دلها به ز همواری کمند
رشته از همواری خود شد گرانبار گهر
ازپریشانی‌است‌دل‌ایمن[1] چوخودراجمع‌کرد
بیمی از ریزش ندارد جام سرشار گهر
می‌کند وحشت ز هر موجی چو تیغ آبدار
تا صدف از ساده‌لوحی شد گرانبار گهر
صلح‌کن ازدانهٔ‌گوهر به‌اشك‌خود،که هست
بیش از دریا خطر در آب هموار گهر
می‌گدازد روح را آمیزش سیمین‌بران
رنجِ باریك آرد از قربِ گهر، تار گهر
خواری روشن‌ضمیران پیش‌خیزعزّت است
گردد از گرد یتیمی گرم، بازار گهر
شد فلك پرواز دل تا پا به دامن جمع‌کرد[2]
بیشتر از بی‌سر و پایی است رفتار گهر
از لب خامُش صدف دندانه سازد تیغ را
بس که شد در عهد ما قحط خریدار گهر
هرسبك‌مغزی سخن نتواند از عارف‌کشید
گوش‌ماهی چون صدف نبود سزاوار گهر
انتقام خویش را از مغز گوهر می‌کشد
رشته را چندان که لاغر می‌کند بار گهر
ره مده طول امل در دل که می‌افتد گره
بیشتر از رهگذار رشته در کار گهر
خودنمایی لازم نودولتان افتاده است
در گهر صائب نمی‌ماند نهان تار گهر

۴۶۴۰

سود ندهد عامل بیدادگر را کار خیر
شاهد ظلم است از اهل عمل آثار خیر
کوته‌اندیشی که خیر از مال مردم می‌کند
دست و دامان تهی برگردد از بازار خیر
پایهٔ ظلم و ستم را عامل بیدادگر
می‌دهد بر اهل بینش عرض از آثار خیر
روزی مرغان‌شود تخمی‌که زیرخاك نیست
پیش مردم ازتنك ظرفی مکن اظهار خیر
صرف‌کن درخیر نقد زندگانی راکه نیست
در شبستان عدم شمعی بجز انوار خیر
نور از آیینه می‌بارد سکندر را به خاك
بی‌گهر هرگز نگردد ابر گوهربار خیر

۱- س: ایمن دل. ۲- س: گردکرد.

نام جم از جام در دورست تا افلاك هست   ماندگی هرگز ندارد گردش پرگار خیر
صحبت نیکان بـود مشاطهٔ بـدگوهران   رتبهٔ تمکیـن بـود تعجیل را در کار خیر
تا می لعـل شفق در شیشهٔ افـلاك هست
صائب از گردش نیفتد ساغر سرشار خیر

٤٦٤١

از می گلرنگ می‌گردد اگر پیمانه سیر   می‌شود ازخوردن خون‌هم‌دل دیوانه سیر
میـوهٔ جنت اگر برآدمی گردد گـران   می‌شود ازسنگ طفلان هم‌دل دیوانه سیر
اشتهـای آتش سوزان نـدارد سوختـن   حرص‌راکی می‌توان‌کردن زآب‌ودانه سیر؟
می‌شود سیراب ازشبنم اگر ریگ روان   می‌کند مخمـور را از باده هم‌پیمانه سیر
چرخ سنگین دل‌نگردد ازشکست دل‌ملول   نیست ممکن آسیا را ساختن از دانه سیر
سیری ازخوان سپهر سفله‌محض آرزوست   ازجگرخوردن مگرگردم‌درین‌غمخانه سیر
حلقه‌هـای زلف سیر از دلربایی می‌شود   گربود ممکن‌که‌گردد چشم‌دام ازدانه سیر
عارفان از دیـدن حسن مجـاز آسوده‌اند   تشنهٔ خم کی شود از شیشه و پیمانه سیر
لقمه‌ای برخوان‌گردون نیست بی‌خون‌جگر   چون‌نگرددمیهمان‌ازجان‌درین غمخانه سیر؟
عارفان از دیـدن حسن مجاز آسوده‌اند   تشنهٔ خم کی شود از شیشه و پیمانه سیر
لقمه‌ای برخوان‌گردون نیست‌بی‌خون‌جگر   چون‌نگرددمیهمان‌ازجان‌درین‌غمخانه سیر؟
کیست صائب ازتردد نفس رامانع شود؟
کی‌شود مورحریص ازجستجوی دانه‌سیر؟

٤٦٤٢

گرکند مادر زخشکی بخل در اعطای شیر   اشك طفلان را یدبیضاست دراجرای شیر
ساغر لب تشنه آرد خون مینا را به جوش   جذب‌کودك رادم‌عیسی‌است دراحیای شیر
کهربـا بـال و پر پـرواز گردد کاه را   مهر مـادر می‌کند اطفال را جویای شیر
می‌رساند رزق هرکس‌را به‌قدر ظرف، حق   هست درخورد دهان‌کودکان مجرای شیر
آن که تعلیم مکیدن می‌دهـد اطفال را   می‌دهـد خون سیه راکسوت بیضای شیر
روزی ما بی‌زبانان بی‌طلب خواهد رساند   آن‌که‌پیش‌ازطفل درپستان‌کند انشای شیر
ترك عادت برسبك‌مغزان بود ناخوشگوار   پیش طفلان نعمت الوان نگیرد جای شیر

روی ممسك تلخ ازان باشدکه پستان سیاه ازسر اطفال بیرون می‌بـرد سودای شیر
شکوه باشد حاصل نیـکی بـه کافر نعمتان دردل مادرکند خون طفل‌بدخو جای شیر
چشم زاهد ازلقای دوست باشد بربهشت کی توان بردن زطبع طفل استسقای شیر؟
کفر نعمت می‌کند رزق حلال خود حـرام می‌خورد خون طفل ازپستان گزیدن جای شیر
حرص پیران از سفیدیهای مو گردد زیاد برنیارد از وجود این زهر را دریای شیر
حرص زرنتوان جداکرد ازکهنسالان به‌تیغ آب نتواند سفیدی برد از سیمای شیر
از سفیدیهای مو شد تنگ صائب خلق من
خشك‌مغزیهای من افزود ازین دریای شیر

٤٦٤٣

آن‌که می‌آید ز طفلی از دهانش بوی شیر می‌گدازدعاشقان‌را چون‌شکردرجوی شیر
صحبت سیمین‌تنان شیرین‌لبان راآتش‌است کاهش شکر بود از چـربی پهلوی شیر
می‌کند بی‌دست‌و پایی نعمت فردوس نقد روزی اطفال اینجا می‌رسد از جوی شیر
سخت طفلانه‌است سنجیدن به‌مردان جهان کوهکن را کزدهان تیشه آید بـوی شیر
سخت‌رویان‌را به‌خلق‌خوش‌توان‌مغلوب‌کرد قندرا درهم‌شکست ازچرب‌نرمی‌خوی شیر
پاك‌طینت عیب خود را بر زبان می‌آورد موی را پنهان نیارد کرد هرگز روی شیر
نیست درمصر قناعت تشنه‌چشمی حرص را خشك می‌آید برون‌اینجا شکرازجوی شیر
وقت حاجت راه‌روزی خودهویدا می‌شود طفل بی‌مادرکندزانگشت‌جست‌وجوی شیر
وعده‌های خشك بی‌ریـزش نمی‌آید به‌کار طفل را نتوان خمش کردن به گفت وگوی شیر
درحریم صبح صائب پاك‌کن دل ازخودی
کز غباری ازصفا پیمایه گـردد روی شیر

٤٦٤٤

زیر تیغ از مرغ بسمل پرفشانی یادگیـر از سبکروحـان نصیحت بی‌گرانی یادگیر
عمر فرصت‌درگذار ووقت پروازست تنگ در حـریم بیضه بـال و پرفشانی یادگیر
ای که تمکین یاد می‌گیری زجسم خاکسار از بهـار عمـر هـم آتش عنانی یادگیر
شهپر پـرواز سامان می‌دهد از برگ عیش شیـوهٔ رفتـار از بـاد خـزانی یادگیر
نیست‌ممکن راست‌کردن چوبهای خشك‌را پنـد پیران را در ایام جـوانی یادگیر

مورراازدست خود بخشد سلیمان پایتخت / با فرودستان طریق مهربانی یادگیر
گربود چون غنچهٔ گل صدزبانت دردهان / سر فروبر در گریبان، بی‌زبانی یادگیر
در رگ زنّار تاب و دردل سبحه است‌تار / ازدل خوش‌مشرب ما خوش عنانی یادگیر
گر دل شب را نیفروزی به آه آتشین / از فلك هر صبحدم اخترفشانی یادگیر
می‌دهد درپردهٔ شب عمر جاویدان به‌خضر / شرم همّت را ز آب زندگانی یادگیر
از ته دل بر تو گر دشوار باشد دوستی / از برای مصلحت لطف زبانی یادگیر
می‌فشاند گوهر شهوار از لب زیر تیغ
از صدف صائب طریق زندگانی یادگیر

٤٦٤٥

برگ‌عیش‌خویش‌راچون گل‌زهم‌پاشیده‌گیر / این‌دکانی راکه‌برخود چیده‌ای برچیده‌گیر
می‌کند عریان چو مرگ ازکسوت هستی‌ترا / چند روزی این لباس عاریت پوشیده‌گیر
عمرجاویدان این‌عالم همین‌روزوشبی است / پشت وروی‌این ورق راتاقیامت دیده‌گیر
چون‌زهربرگی‌به‌چندین‌چشم‌می‌باید گریست / یك دهن‌چون‌گل‌دربن‌بستانسراخندیده‌گیر
چشم می‌باید چو پوشیدن ز دنیا عاقبت / دیده را نادیده و نادیده‌ها را دیده‌گیر
چون فزایش رانباشد غیرکاهش حاصلی / چندروزی خویش‌را چون‌ماه‌نو بالیده‌گیر
از خط وزلف نکویان دیدهٔ رغبت بپوش / از دل بیدار، این خواب پریشان دیده‌گیر
گرنخواهی‌بست‌چون‌حلاج‌لب‌ازحرف‌راست / ریسمان بهر گلوی خویشتن تابیده‌گیر
چون‌گرانبارست ازخواب‌گران‌این‌کاروان / بادل صدچاك چندی‌چون جرس‌نالیده‌گیر
گوش سنگین،سنگ دندان‌سبك‌مغزان‌بود / هرچه درحق تو گوید مدّعی نشنیده‌گیر
چون‌به‌ارباب‌بصیرت‌عرض‌دادی‌جنس‌خویش / درترازوی قیامت‌خویش‌را سنجیده‌گیر
نیست صائب حاصلی این عالم پرشور را
در زمین شور تخم خویش را پاشیده‌گیر

٤٦٤٦

بوسه را کنج دهان یار دارد گوشه‌گیر / گوشه‌های دلنشین بسیار دارد گوشه‌گیر
سر به صحرا داد حشر آسودگان خاك را / همچنان ما را خیال یار دارد گوشه‌گیر
نیست‌از عزلت غرض زهّاد راجز صیدخلق / عنکبوتان را مگس درغار دارد گوشه‌گیر

سخت می‌گیرد فلك بر مردم روشن گهر — لعل را خورشید درکهسار دارد گوشه‌گیر
حسن عالمگیر او خورشید عالمتاب را — از حیا در رخنهٔ دیوار دارد گوشه‌گیر
از تریهای فلك دل درحجاب غفلت است — در نیام این تیغ را زنگار دارد گوشه‌گیر
می‌کنند از فتنه مردم گوشه‌گیری اختیار — فتنه‌راآن‌نرگس خونخوار دارد گوشه‌گیر
از گزند خالِ زیر زلف او ایمن مباش — زهر را در مهره اینجا مار دارد گوشه‌گیر
از ملامت اهل‌دل صائب به‌عزلت ساختند
غنچه را زخم زبان خار دارد گوشه‌گیر

٤٦٤٧

می‌شوی آواره از عالم عنان ما مگیر — راه بر سیلی‌که دارد روی در دریا مگیر
بخیهٔ منّت جراحت را کند ناسورتر — رشته ازمریم مخواه وسوزن ازعیسی مگیر
رتبهٔ کامل عیاران از محك ظاهر شود — تن‌به سنگ‌کودکان ده، دامن صحرا مگیر
گریه‌های تلخ دارد خنده‌های شکرین — گر دهد دامن به دستت گل زاستغنا مگیر
دوزخ نقدست صحبت با خدا بیگانگان — رحم‌برخودکن،درین‌زندان‌وحشت‌جا مگیر
جوش این میخانه ازرخسار آتشناك توست — ای بهشتی روی از خاك شهیدان پا مگیر
می‌کند ناسور داغ تشنگی را آب شور — چون‌صدف‌دندان به‌دل‌نه،آب ازدریا مگیر
می‌شود آخر بیابان مرگ، جویای سراب — رحم اگر برپای خود داری پی دنیا مگیر
در سیاهی یافت صائب خضر آب زندگی
هیچ دامانی بغیر از دامن شبها مگیر

٤٦٤٨

به نادانی کند اقرار هرکس هست داناتر — زحیرت‌پردهٔ خواب‌است هرچشمی‌که‌بیناتر
نهفتم در دل صدپاره راز عشق ازین غافل — که‌بوی‌گل زبرگ‌گل‌شود صدپرده‌رسواتر
به پیری گفتم ازدامان دنیا دست بردارم — ندانستم‌که درخشکی شوداین‌خار گیراتر
زسنگینی شود کم لنگر تمکین فلاخن را — دل دیوانه از بند گران گردد سبکپاتر
مکن فکر اقامت در جهان گربینشی داری — که‌ازریگ روان‌کوه‌است اینجادشت‌پیماتر
رعونت ازشکست آرزو شد نفس‌را افزون — که سازد آتش افسرده را خاشاك رعناتر[1]

۱- س، د: که‌گردد آتش افسرده ازخاشاك ... متن مطابق آ.

یکی‌صدشد زحرف‌تلخ، شورآن‌لب‌میگون — که از تلخی می گلرنگ می‌گردد گواراتر
ریاض حسن او آب و هوای سرکشی دارد — که باشد سبزهٔ خوابیده‌اش ازسرو رعناتر
نبندد حجّت ناطق زبان منکران، ورنه — زعیسی روی شرم‌آلود مریم بود گویاتر
سفیدیهای مو غمّاز گردد روسیاهی را — که باشد درمیان شیر خالص موی رسواتر
زبال‌افشانی پروانه روشن می‌شود صائب[1]
که‌عاشق درفراق ازوصل می‌باشد شکیباتر

٤٦٤۹

رخ‌گلرنگش‌ازمژگان خونخوارست‌گیراتر — گل بی‌خار این گلزار ازخارست‌گیراتر
زمستی گرچه نتواند گرفتن‌چشم اوخودرا — زخون ناحق آن‌روی چوگلنارست‌گیراتر
نباشد دانه را هرچند همچون دام گیرایی — ز زلف پرشکن آن خال طرّارست‌گیراتر
اگرچه می‌نماید خویش را بیمار در ظاهر — زخواب صبحدم آن چشم عیّارست‌گیراتر
خلاصی نیست هردل راکه افتد درکمند او — زقلّاب آن سر زلف سیه‌کارست‌گیراتر
نباشد کبك‌را هرچند چون شهباز گیرایی — زشاهین جلوهٔ آن کبك رفتارست‌گیراتر
یکی‌صد می‌شود درپردهٔ شب‌دزدرا جرأت — به دورخطّ مشکین، خال طرّارست‌گیراتر
به جرأت در رخ نورانی مه‌طلعتان منگر — که این نور جهان‌افروز از نارست‌گیراتر
به‌آسانی زجسم‌عنصری جان‌چون‌برون‌آید؟ — که ازقید فرنگ این چاردیوارست‌گیراتر
به دام زلف حاجت نیست صیّاد مرا صائب
زدام‌آن حلقه‌های چشم پرکارست‌گیراتر

٤٦٥۰

خطسبز ازدعای صبح‌خیزان است گیراتر — لب میگون زخون بیگناهان است‌گیراتر
زروی‌نوخط‌آن‌خوش‌پسرچون‌چشم‌بردارم؟ — کزاو هرحلقه‌ای ازچشم فتان است‌گیراتر
اگرچه دانه را کمتر بود از دام گیرایی — ز زلف عنبرافشان خال جانان است‌گیراتر
درآن گلشن‌که‌من دارم‌به‌خاطر فکرآزادی — گل بی‌خارش از خار مغیلان است‌گیراتر
کسی‌چون‌چشم‌ازان‌چشم‌خمارآلود بردارد؟ — که‌ازقلاب، آن‌برگشته مژگان است‌گیراتر
گزیدم راستی تاایمن از زخم زبان‌گردم — ندانستم که آتش در نیستان است‌گیراتر

۱– آ، پر، پو، ق، ت: صائب می‌شود روشن.

به دنیا بیش می‌چسبند پیران[1] درکهنسالی — که خار خشک‌در تسخیردامان است‌گیراتر
به عنوانی مبدّل شد به‌خشکی چرب‌نرمیها — که‌شیرازاستخوان‌درکام[2]طفلان است‌گیراتر
سروکار من‌افتاده‌است باشیرین‌لبی صائب
که حرف تلخ او ازشکّرستان است‌گیراتر

٤٦٥١

شود ازپرده‌پوشی سوز اهل حال رسواتر — کـه تب را می‌نماید پردهٔ تبخال رسواتر
خودآرایی کند بی‌پرده عیب روسیاهان را — که‌گردد پای طاوس از نگار بال رسواتر
نگردد پـردهٔ عیب خسیسان دولت دنیـا — سیـه‌رو را کنـد آیینـهٔ اقبال رسواتر
درین میخانه با تهجرعهٔ قسمت قناعت کن — که‌گردد تنگ ظرف‌ازجام مالامال رسواتر
ازان بـا صوفیان صافدل زاهد نیامیـزد — کـه از آیینه گردد زشتی تمثال رسواتر
مزن ُپر دست‌وپا گرعیب خود پوشیده می‌خواهی — که می‌گردد ز ایما و اشارت لال رسواتر
به‌زینت نیست‌ممکن زشتی رخسارکم‌گردد — که‌ساق بی‌صفا را می‌کند خلخال رسواتر
نداری‌چون‌زمعنی بهره‌ای‌باری‌مکن‌دعوی — که در پرواز گردد مرغ کوته‌بال رسواتر
نیاید پرده‌پوشی از لباس عاریت صائب
که نادرویش را سازد قبای شال رسواتر

٤٦٥٢

شراب زندگی در خاکساریهاست بی‌غش‌تر — بود نخل بـرومند از زمین نرم سرکش‌تر
به خون آرزویی می‌تپد هرذرّه از خـاکم — ندارد‌گردبادی دشت‌عشق ازمن مشوّش‌تر
جهانسوزی‌کزاومن[3] منصب پروانگی دارم — گل رخسار او درعالم آب است آتش‌تر
بهشتی کزخیالش خواب زاهدتلخ می‌گردد — ندارد گوشه‌ای ازگوشهٔ چشم‌تو دلکش‌تر
نلغزد چون‌زبان طوطی‌من، کان شکرلب‌را — برِ رویی است از آیینهٔ ادراك بی‌غش‌تر
فلك درکارِ بی‌رویان کند هرزینتی دارد — که پشت آیینه‌را ازروی می‌باشد منقش‌تر
درایّام خزان صاف است آب جویها صائب
زلال زندگی درموسم پیری‌است بی‌غش‌تر

١- چنین است درهردو نسخهٔ س، د، کلمه‌ای نظیر «مردم» مناسب مقام است. ٢- د، آ (خط صائب): حلق، متن مطابق اصلاح صائب درنسخهٔ س. ٣- س، د: که من زو، متن مطابق ن.

٤٦٥٣

زمهر خامشی شد خـردهٔ رازم پریشانتر
که زخم صبح گشت از بخیهٔ انجم نمایانتر

نه‌از گل‌نکهتی‌بردم‌نه‌زخمی‌خوردم‌ازخاری
نسیمی‌زین چمن‌نگذشت ازمن‌دامن‌افشانتر

درآغوش گلم از غنچه خسبان ِ بـرون در
ندارد این گلستان شبنم ازمن پاکدامانتر

به‌ذوقی سینه‌پیش تیردلدوزش هدف‌سازم
که گردد غنچهٔ پیکانش ازسوفار خندانتر

نشد سنگ ملامت از دویدن مانع مجنون[1]
که در کهسارها سیلاب می‌باشد شتابانتر

مبین گستاخ در رخسار شرم‌آلودهٔ خوبان
که باشد درنیام این تیغ بی‌زنهار عریانتر

به گرمی گرچه اخگر برکباب تازه می‌چسبد
به‌دل می‌چسبد آن لبهای چون‌یاقوت چسبانتر[2]

اگر بیند غزال آن گوشهٔ چشمی که من‌دیدم
شود از دیدهٔ قربانیان صد پرده حیرانتر

تمنا در دل مـرغ قفس بسیار می‌بـاشد
نسازد تنگـدستی آرزو را تنگ میدانتر

ثمر را می‌کند پیوند در چشم جهان شیرین
سر منصور از دار فنا گـردد به سامانتر

زگنج اندوختن گفتم شود طول امل ساکن
ندانستم که‌درگوهر شوداین‌رشته پیچانتر

شد ازموی سفید آسودگی از رشتهٔ جانم
که‌وقت صبحدم‌شمع ازدل‌شبهاست‌لرزانتر

بغیراز سنگ، دندان طمع رانیست درمانی
که گردد ارّه ازچوب ملایم تیز دندانتر

چنان‌کز برگ گل[3] گردیدرسوا بوی گل‌صائب
ز مهر خـامشی راز نهانم گشت عریانتر

٤٦٥٤

زمی شد چهرهٔ آن مهر عالمتاب روشنتـر
چراغ آسمـانی می‌شود از آب روشنتر

کدامین آتشین رخساره می‌آید به بالینم؟
که‌ازعینک مراشدپرده‌های‌خواب روشنتر

چراغ مسجد از تاریکی میخـانه افـروزد
شب آدینه باشد گـوشهٔ محراب روشنتر

مشو باروشنی از صحبت روشندلان غافل
کـه در آیینهٔ گوهر نماید آب روشنتر

دُرگوشش به‌چشم حلقهٔ زلف آب‌گرداند
که‌دیده است اختر از خورشید عالمتاب روشنتر؟

ندارد گـرد کلفت بر جبیـن آیینهٔ قـانع
که‌آب چشمه‌ساران‌است ازسیلاب روشنتر

چنان کزرشتهٔ بسیار گردد نور شمع‌افزون
مرا دل گردد از جمعیّت احباب روشنتر

۱ـ آ (خط صائب) چه پروا دارد ازسنگ ملامت هـرکه مجنون شد، این مصراع عیناً درغزلی دیگر آمده است. متن مطابق س، د.
۲ـ آ: اگرچه برکباب اخگر زروی شوق … … آن لعل لب‌گلرنگ چسبانتر.
۳ـ آ: بوی گل، سهوالقلم صائب است.

کدامین گوهر شب‌تاب ازین دریا فروزان شد؟ که از فانوس آید در نظر گرداب روشنتر
فروغ عاریت با نور ذاتی برنمی‌آید که روز ابر باشد از شب مهتاب روشنتر
اگرچه آب گردد صاف ازاستادگی صائب
زموج بیقراری شد دل بیتاب روشنتر

٤٦٥٥

سخن کزعشق شادابی ندارد در دهان بهتر عقیقی راکه رنگی‌نیست درزیر زبان بهتر
سفر بیش‌از وطن‌رسواکند ناقص بصیرت‌را ندارد تیرکج دارالامانی از کمان بهتر
چه‌مشکل‌حل‌شودزاقبال‌فیل‌مست‌موران‌را؟ اگر بر مدعای ما نگردد آسمان بهتر
مروّت نیست با پروردهٔ خود دشمنی‌کردن اگر گل رابه‌دست خودنچیند باغبان بهتر
برومندی بود در خاکساری تازه‌رویان را اگر در خاك باشد ریشهٔ نخل جوان بهتر
می لعلی عنانداری کند عمر سبکرو را ندارد بحر هستی لنگر از رطل گران بهتر
خزان بیوفایی شاخ گل در آستین دارد به‌شاخ سرو بندد مرغ زیرك آشیان بهتر
بود در زیرلب پیوسته منزل جان عاشق را نباشد رفتنی را هیچ‌جا از آستان بهتر*
کند استادگی آیینه آب تیره را صائب
خموشی می‌کند اسرار پنهان را نهان بهتر

٤٦٥٦

نمی‌دانند اهل غفلت انجام شراب آخر به‌آتش می‌روند این‌غافلان ازراه‌آب آخر
هواجویی که کشتی در محیط باده اندازد سرخوددرسرِ می می‌کندهمچون‌حباب آخر
اگر درآتش افتد پاك طینت فیض می‌بخشد که‌گل گردد برای رفع دردسر گلاب آخر
زکار افتاد چون ظالم به اهل ظلم پیوندد که بال تیر می‌گردد پرو بال عقاب آخر
مکرّر می‌گزد دل را اگر شهد وشکر باشد
نشدصائب ترا سیری نصیب از خورد وخواب آخر؟

٤٦٥٧

ترا درخواب‌غفلت رفت‌عمرخوش‌عنان‌آخر نکردی دست‌ورویی‌تازه‌زین آب‌روان‌آخر
به غفلت مگذران یکسر بهار زندگانی را چراغی برفروز از آتش این کاروان‌آخر
اگراز نوبهاران برگ‌سبزی نیست دربارت رخ زردی به‌دست‌آور در ایّام خزان‌آخر

زشور عشق دروجدند ذرّات جهان یکسر — اگر پـایی نکوبی، آستینی برفشان آخر
نمی‌گویم بپرداز، آنقدر فرصت کجا داری — برآر آیینهٔ دل یـک‌ره از آیینه‌دان آخر
نمی‌دانی چه گرگان ای شبان بیخبرداری — شمار گوسفندان کن برای امتحان آخر
غرور خواجگی چشم ترا بسته‌است ازدزدان — ببین یك‌بار ای بیدرد عرض این دکان آخر
به‌فرصت مرگ‌را ای بیخبر کم‌کم گوارا کن — چومی‌بایدکشیدن برسراین رطل گران آخر
سرآمد درغم سود و زیان سرمایهٔ عمـرت — غم سرمایه‌خور، تاچند ازسود وزیان آخر؟
توکز اندیشهٔ نان برنمی‌آیی به مردن هـم — لحد خواهد تراگشتن تنوراز فکرنان آخر
زآه خود مشو نومید اگرصدق طلب‌داری — که‌تیرراست‌خواهدخوردروزی برنشان آخر
به فکـر آشیان آرایی افتادی، نمی‌دانی — که‌ماری‌می‌شودهرخاروخس‌زین‌آشیان آخر
به‌خواب غفلت‌ازدامان شبهادست می‌داری — نمی‌دانی که‌خواهددستگیرت شدهمان آخر
مراد خویش ازخاك مراد خاکساری‌جـو — که‌یابدهرچه‌خواهدهرکسی‌زین‌آستان آخر
به‌خون‌غلطان‌شکاری‌چند،تازه‌برکمان‌داری — چو می‌دانی که خواهد حلقه گردید این کمان آخر

اگر درکعبه تتوانی رسیدن از گرانجانی
مده از دست صائب دامن سنگ نشان آخر

٤٦٥٨ * (مر، ل)

بیا ای‌محتسب ازوادی دُردی‌کشان بگذر — ازین‌یك‌گل‌زمین، دانسته ای‌بادخزان بگذر
نمی‌گفتم حریفم نیستی کاوش مکن بامن؟ — به‌چندین‌کشتی‌ازدریای‌چشمم‌این‌زمان بگذر
ازین صحرای‌کنعان‌کز حسدچاهی است هرگامش — زلیخا گوش‌برزنگ است زود ای‌کاروان بگذر

غبارآلوده اشکی، در خمار سرمه بیتابی
بگیر ازگوشهٔ چشمم به‌خاك اصفهان بگذر

٤٦٥٩ * (ف)

فریب دل مخور از دیدهٔ شیرانهٔ اخگـر — که‌ازیك قطره[می] پرمی‌شود پیمانهٔ اخگر
دل عشّاق در یك پلّه دارد شادی و غم را — به‌یك‌نرخ‌است‌عودوخس‌به‌وحدتخانهٔ اخگر
اگرچون‌گل‌گریبان چاك‌سازد جای‌آن‌دارد — زدل آن راکه در پیراهن افتد دانهٔ اخگر
فضایی[1] همچو آب زندگانی در نظر دارد — شرر را کی نشیند دل به ماتمخانهٔ اخگر؟

۱- فقط ف: فنای، تصحیح قیاسی شد.

ز داغ لاله درتابم‌که بااین تنگ ظرفیها
جگرداران بر سر می‌کشد پیمانهٔ اخگر

زدلسوزی به‌چشم‌روشن خودمی‌دهدجایش
اگر خاشاك می‌آید به مهمانخانهٔ اخگر

دل ما می‌جهد آخر ز قید چرخ بر انجم
سپند ما نخواهد ماند در غمخانهٔ اخگر

چه‌آتش‌بودعشق انداخت‌درداماناین‌صحرا
که شد هردانهٔ زنجیر مجنون دانهٔ اخگر

برویی‌که من‌زان آتشین‌رو[1] دیده‌ام‌صائب
به‌یك صحبت سمندر را کند بیگانهٔ اخگر

٤٦٦٠

ندارد خاطر آگاه جز غفلت غم دیگر
بغیر از فوت وقت اینجا نباشد ماتم دیگر

غم‌عالم چه‌حد دارد به‌گرد عاشقان‌گردد؟
نمی‌باشد بغیر از بیغمی اینجا غم دیگر

به‌خون‌خوردن‌توان‌مسدودکردن‌رخنهٔ‌دل‌را
که این زخم نمایان را نباشد مرهم دیگر

اگرازخود به‌تنگی،دست درداماندساقی‌زن
که اندازد به هر ساغر ترا در عالم دیگر

مشو ای‌کعبه رو زنهار ازلب‌تشنگان غافل
که‌گردد جاری ازهرنقش پایت زمزم دیگر

درآن‌گلشن‌که بلبل‌اشك نتواندفروخوردن
عجب دارم‌که جوشدخون‌گل باشبنم دیگر

به‌آن بلبل سپارد خرده‌های راز خودرا گل
که غیراز زیربال خود ندارد محرم دیگر

به حسن خلق بردلها توان فرمانروا گشتن
بجز کوچکدلی اینجا نباشد خاتم دیگر

دل آگاه بر صبح نخستین می‌برد غیرت
که دارد در بساط عمر امید دم دیگر

دلی پیش خیال یار خالی می‌کنم صائب
ندارد کوهکن جزنقش شیرین‌همدم دیگر

٤٦٦١

جزآن لبهای‌میگون نیست‌دل‌را چارهٔ دیگر
نمی‌چسبد کباب من به آتشپارهٔ دیگر

به‌تسلیم ازمحیط بیکران‌جان می‌توان‌بردن
بجز بیچارگی عاشق ندارد چارهٔ دیگر

به‌یك دیدن‌سرآمد عمرمن‌چون چشم‌قربانی
خوشا چشمی‌که دارد فرصت نظارهٔ دیگر

اگر ازاهل قرآن نیستی باری خمش‌منشین
که دندان بهرذکر حق‌بود سی پارهٔ دیگر

مرا ازوادی سرگشتگی‌دل‌چون برون‌آرد؟
چسان رهبر شود آواره را آوارهٔ دیگر

۱– ایضاً: زان هوشیاری(؟) متن تصحیح قیاسی است. به‌احتمال ضعیف، آشنارونیز تواند بود.

ربودن همچو موران دانه تا چند[1] از دهان هم؟ چه جویی روزی خود را ز روزی خوارهٔ دیگر؟
مباش ازبیکسی غمگین که چون گوهر یتیم افتد کند آماده بحر از هر صدف گهوارهٔ دیگر
زخامی برنمی‌آرد مرا دوزخ، مگر صائب دهم هر پارهٔ دل را به آتشپارهٔ دیگر
چنان از داغ روشن شد دل صدپاره‌ام صائب
که از هرپاره دارم درنظر مه‌پارهٔ دیگر

٤٦٦٢

نخواهد دردمند عشق او میخانهٔ دیگر که از هر داغ دارد درنظر پیمانهٔ دیگر
پریشان سیر ناقوسی ز دل در آستین دارم که آوازش برآید هردم از بتخانهٔ دیگر
درین دریای پرشور آن حبابم من، که می‌سازد به امید خرابی هر نفس غمخانهٔ دیگر
من آن مرغ غریبم بوستان آفرینش را که غیر از زیر بال خود ندارم خانهٔ دیگر
ز حرف سرد ناصح غفلتم افزود بر غفلت نسیم صبح شد خواب مرا افسانهٔ دیگر
به دل خوردن قناعت کن اگر از اهل دنیایی که مرغ این قفس جزدل ندارد دانهٔ دیگر
نمی‌کوشید چندین عشق در ویرانی دلها اگر می‌داشت آن گنج گهر ویرانهٔ دیگر
ندارد زلف بی‌پروای او فکر هواداران وگرنه هر دل صدچاك دارد شانهٔ دیگر
ندارم با یتیمی چون گهر پروایی از غربت که از تاج شهان هرگوشه دارم خانهٔ دیگر
اگر دست از عنان این دل پرشور بردارم ز هرمویم چو مجنون سرزند دیوانهٔ دیگر
چنین ویران کند گرخانه‌ها را شهسوار من نخواهد ماند غیر از خانهٔ زین خانهٔ دیگر
نمی‌سوزد چراغ عالم‌افروزی که من دارم بغیر از آرزوی عاشقان پروانهٔ دیگر
مخور صائب فریب مردمی ازچشم جادویش
که هرکس راکند درخواب از افسانهٔ دیگر

٤٦٦٣

نیست بی‌خار درین بادیه یك آبله‌وار پای فرسوده چه گل چیند ازین نشترزار؟
رفرف موج درین بحر به ساحل نرسید کشتی ما چه خیال است که آید به کنار
در گرانجان نکند پند و نصیحت تأثیر پای خوابیده به فریاد نگردد بیدار
طاقت دست تهی نیست کهنسالان را مشرق آتش سوزنده ازان گشت چنار

۱- آ، پر، پو، ق، ت: تاکی.

سر برون آورد از گرد گریبان گهر / رهنوردی که کند رشتهٔ جان را هموار
تا نگشته است دوتا قدبه عبادت‌کن راست / که‌محال است شودراست‌چوکج‌شد دیوار
تا تو دامان تر خود نکنی خشك از آه / نیست ممکن، شود آیینهٔ دل بی‌زنگار
چون‌به‌گردتوچوپرگارنگردم،که‌شده‌است / نقطهٔ خال تو از حلقهٔ خط خوش پرگار
دل سودازده از باده نگردد خوشوقت / دانه چون سوخت برومند نگردد زبهار
چون مه بدر، هلالی شود از دیدهٔ شور / ساغر هرکه درین میکده گردد سرشار
حرص را جمع زر و سیم نسازد خرسند / گنج بیرون نبرد پیچ وخم از طینت مار
باش سنجیده که هرچند بود راه درشت / می‌توان کرد به آهسته‌رویها هموار
در کمان قصد اقامت نکند صائب تیر / قد چو خم گشت دل از عمر سبکرو بردار

٤٦٦٤

باد دستانه مکن خرج نفس را زنهار / که برآرد نفسی را ز جگر صبح دوبار
به صدف باز نگردد گهر از دامن بحر / مهر ازین حقّهٔ گوهر به تأمّل بردار
دل اگر تیره نخواهی به سخن لب مگشا / که ازین رخنه درآید به دل صاف غبار
می‌کشد مُهر خموشی ز جگر زهر سخن / زخم این مار شود به، به همین مهرهٔ مار
خامشی مُهرِ سلیمان بود و دیو، سخن / به کف دیو مده مهر سلیمان زنهار
تا نبندی ز سخن لب، نشود دل گویا / عیسی از مریم خاموش پذیرد گفتار
خامشی آینه و نطق بود زنگارش / مکن این آینه را تختهٔ مشق زنگار*
سر خود داد به باد از سخن پوچ حباب / برمدار از لب خود مهر درین دریابار
نبرد زورِ کمان عیب کجی را از تیر / تا سخن راست نباشد به لب خویش میار
برلب چاه بود قیمت یوسف زر قلب / چون سخن تازه برآید زقلم، باشد خوار
گوش تا تشنهٔ گفتار نباشد چو صدف / مفشان قطرهٔ خود همچو رگ ابر بهار
تا ز آیینهٔ بی‌زنگ نیابد میدان / متکلّم نشود طوطی شیرین گفتار
گفتن حرف بود خرج و شنیدن چون دخل / خرج بر دخل میفزا که شوی بی‌مقدار
نتوان فضل خموشی به سخن صائب گفت / خامشی بحر بود[1]، کوزهٔ خالی گفتار

۱– متن مطابق هـ ، ل ، سایر نسخ : بحروبود ...

٤٦٦٥

گر به ما همسفری سلسله از پا بردار / پشت‌پا زن دو جهان را و پی ما بردار
ما قدم بر قدم سیل بهاران داریم / گر تو هم تشنهٔ بحری قدم از جا بردار
نیست عالم بجز از سلسلهٔ موج سراب / قدمی پیش نه این سلسله از پا بردار
جوش‌می‌ازسرخُم خشت‌به‌یك‌سو انداخت / تو هم از دل غم معمورهٔ دنیا بردار
پیش‌بینا دوجهان چون‌دوصف مژگان‌است / چشم بینش بگشا این‌دوصف ازجا بردار
چشم آهوست سیه خانهٔ صحرای جنون / توشهٔ وحشت جاوید از اینجا[1]بردار
خون‌مرده‌است‌سوادی‌که دراومجنون‌نیست / زین سیه خانهٔ ماتم ره صحرا بردار
خار صحرای طلب راهِ ترا می‌پاید / تشنگی از جگرش ز آبلهٔ پا بردار
کاسه‌پرداز بود بادهٔ منصوری عشق / بگذر از کاسهٔ سر، پنبه ز مینا بردار
صحبت خاك نهادان جهان اکسیرست / توتیایی ز پی دیدهٔ بینا بردار
گر ز رفتار به مردم نتوانی ره برد / نسخهٔ نیك و بد خلق ز سیما بردار
دست خالی مرو از تربت روشن گهران / مشت خاکی ز پی دیدهٔ بینا بردار
رنگ این خانه زخاکستر دل ریخته‌اند / دل ز نظّارهٔ آن نرگس شهلا بردار
تا غبار خط شبرنگ نگشته است بلند / از بناگوش بتان کام تماشا بردار
رزق سیماب ز آیینه جلای وطن است / چشم از دیدن هر آینه سیما بردار*

تا به روشن گهری نام برآری صائب
گرد راه از رخ سیلاب چو دریا بردار

٤٦٦٦

نسخهٔ کفر ازان زلف پریشان بردار / چون به این حلقه درآیی دل‌ازایمان بردار
ازجگر سوختگان خشك‌گذشتن ستم‌است / توشهٔ آبله‌ای بهر مغیلان بردار
سوزنی لنگر عزم سفر عیسی شد / خس و خاشاك تمنّا ز ره جان بردار
بردل تازه خیالان مخور از زخم زبان / از ره نوسفران خار به مژگان بردار
چشمهٔ خون زدل سنگ گشودن سهل است / نامهٔ درد مرا مُهر ز عنوان بردار
شاهی و عمر ابد هردو به یك کس ندهند / ای سکندر طمع از چشمهٔ حیوان بردار

۱– آ ، ه : ازآنجا.

ازشکرخنده‌ات ای‌صبح، حلاوت‌رفته‌است — نسخه‌ای تازه ازان چاك گریبان بردار
ازصدف‌تاکف‌خود بحر گشوده‌است، ای‌ابر — تخم اشکی بفشان، گوهر غلطان بردار
حسن اهلیّت و صورت نشود با هم جمع — نظر از صورتِ بی‌معنیِ خوبان بردار
صائب از سرمهٔ توفیق نظر روشن کن
بعد ازان کام دل از سیر صفاهان بردار

٤٦٦٧

نیست بیرون زتو مقصود، تکاپو بگذار — چند روزی سر خود بر سر زانو بگذار
با حجاب تن خاکی نتوان واصل شد — کوزهٔ خود بشکن، لب به لب جو بگذار
لعل‌ویاقوت درین‌داد وستد سنگِ کم‌است — وصل یوسف طلبی جان به ترازو بگذار
نقطه را دایرهٔ عیش ز پرگار بود — سر سودازده را در قدم او بگذار
خون شود مشك ز همصحبتی ناف غزال — دل خون گشته به آن حلقهٔ گیسو بگذار
منه آیینه به زانو چو زنان گر مردی — غنچه شو، روی در آیینهٔ زانو بگذار
حسن از دایرهٔ عشق نباشد بیرون — نعل وارون مزن ای فاخته، کوکو بگذار
عاشقان را به اشارات بود ربط دگر — هرچه نتوان به زبان گفت به ابرو بگذار
بیش ازین رنج سخن برلب نازك مپسند — شغل گفتار به آن چشم سخنگو بگذار
روی در دامن صحراکن و از حلقهٔ زلف — طوق چون فاخته برگردن آهو بگذار
نیست صائب به زر و سیم گران بادهٔ لعل
صرفه در کوی خرابات به یك‌سو بگذار

٤٦٦٨

کار دنیا کن و اندیشهٔ عقبی مگذار — تا به عقبی نرسی دامن دنیا مگذار
خودحسابی خطپاکی است ز دیوان حساب — آنچه امروز توان کرد به فردا مگذار
سردرین بادیه چون ریگ روان‌ریخته است — بی‌تأمّل به بیابان جنون پا مگذار
می‌کنی گوشه‌نشینان جهان را بدنام — اثر از نام درین نشأه چو عنقا مگذار
گوهر از بحر نیاید به رعونت بیرون — تا ز سر پانکنی روی به دریا مگذار
بهترین پند بزرگان طریقت این است — که زکف دامن دریوزهٔ دلها مگذار
سنگ راه تو شود بار به هر دل‌که نهی — تا به منزل برسی بار به دلها مگذار

دیدهٔ شیر بود لالهٔ صحرای جنون	پای گستاخ به این دامن صحرا مگذار
نگه تند گران است به روشن گهران	بار سوزن به دل نازك عیسی مگذار
سیل را مانع رفتار نمی‌گردد موج	من سودازده را سلسله برپا مگذار
می‌شود شهپر توفیق، سبکباری خلق	بار مردم بکش و بار به دلها مگذار
گوشه‌ای گیر در ایّام کهنسالیها	خرمنت پاك چو گردید به صحرا مگذار
گر سر صحبت آن لیلی عالم داری	پای بیرون ز سیه‌خانهٔ سودا مگذار

حسن از آینهٔ تار گریزد صائب
دل غفلت زده[1] را پیش دلارا مگذار

٤٦٦٩

نفس هرزه‌مرس را به کشیدن مگذار	سرکش افتاد چو توسن به دویدن مگذار
چون نگه در نظر وحشی آهو چشمان	رام مردم شو و از دست رمیدن مگذار
ماه کنعان نه عزیزی است‌که ازدست دهند	دامن صحبتش از دست بُریدن مگذار
وعدهٔ توبه ز اهمال به پیری مفکن	پنبه در گوش به اندازِ شنیدن مگذار
در جوانی سبك ازخواب گران‌کن خودرا	تن به این بار گران وقت خمیدن مگذار
گوشه‌گیری پی تسخیر دل خلق مکن	دام در خاك به اندازِ کشیدن مگذار
درد ازان بیشتر افتاده که تقریر کنند	خبر خستهٔ ما را به شنیدن مگذار
بر شریف است‌گران، منّت احسان خسیس	کاه بردیده به هنگام پریدن مگذار
شیر اگر دایهٔ قسمت ز تو امساك کند	توچو طفلان، سرِ انگشت مکیدن مگذار
در دهنها ز رسیدن ثمر خام افتد	گرنه‌ای خام، تن خود به رسیدن مگذار
بی‌تأمّل سخن خود مده از دل به زبان	غنچه تا گل نشود دست به چیدن مگذار
این می لعل، زیاد از دهن تیغ تو نیست	خون ما بیگنهان را به چکیدن مگذار

صائب این آن‌غزل**شاه‌مطیعاست** که‌گفت
سجدهٔ وقت جوانی به خمیدن مگذار

٤٦٧٠

نالـه‌ای از ته دل کرد سپند آخر کار	سوخت‌خودرا وبرون جست زبند آخرکار

۱- آ، پر، پو، ق: سودازده.

از دل سوخته نومید نمی‌باید شد / می‌شود خال رخ شعله سپند آخرکار
عرق سعی محال است که گوهر نشود / می‌رسد ذره به خورشیدِ بلند آخرکار
هر که از پوست در آغاز نیامد بیرون / همچو بادام نپیوست به قند آخرکار
جان محال است که در جسم بماند جاوید / می‌رهد یوسف بی‌جرم ز بند آخرکار
سخن حق چه خیال است که افتد برخاك؟ / می‌شود رتبهٔ منصور بلند آخرکار
که دعا کرد ندانم ز جگر سوختگان؟ / که شود روزی مور آن لب قند آخرکار
چون کمان گرچه به‌خودخلق کنندت نزدیك / همچو تیر از بر خود دور کنند آخرکار
دلگشای است نسیم سحری، می‌ترسم / که شود غنچهٔ من بیهده خند آخرکار
همّت آن نیست که آتش نزند در عالم / می‌جهد برقی ازین ابرِ بلند آخرکار
کاش در زندگی از خاك مرا برمی‌داشت / آن که بر تربت من سایه فکند آخرکار
زینهار ای نی بی‌مغز سر از بند مپیچ / که شود تنگ شکر هر سرِ بند آخرکار
مشت خاك من سودازده را صائب چرخ
ازچه برداشت نخست،ازچه فکندآخرکار؟

٤٦٧١

چین پیشانی ما شد مه عید آخر کار / آنچه می‌جُست دل غمزده، دید آخرکار
بی‌نسیم سحری غنچهٔ ما خندان شد / قفل از پرّهٔ خود ساخت کلید آخرکار
ماه عیدی که ز آفاق طلب می‌کردیم / از غبار دل ما گشت پدید آخرکار
دانهٔ سوختهٔ ما ز عرق‌ریزی سعی / چون شرر از جگر سنگ دمید آخرکار
آب شد گرچه دل شبنم ما از گردش / اینقدر شد که به خورشید رسید آخرکار
ورق دیدهٔ یعقوب همین مضمون است / که شود صبح طرب چشم سفید آخرکار
گرچه از چهرهٔ گل شبنم ما دور افتاد / به لب تشنهٔ خورشید رسید آخرکار
کاش درجوش گل از خاك مرا برمی‌داشت / پر و بالی که به فریاد رسید آخرکار
ثمرِ تلخی ایّامِ تهیدستی بود / از نبات آنچه چشاندند به بید آخرکار
از وصال رخ او کامروا شد صائب
انتقام خود از ایّام کشید آخر کار

۴۶۷۲

ای رخت شسته‌تر از دامن مهتاب بهار چشم مخمور تو گیرنده‌تر از خواب بهار
ابرخشکی است‌که درشوره زمین‌می‌گردد با گل روی تو شادابی مهتاب بهار
مستی چشم ترا رطل‌گران حاجت نیست بی‌نیازست ز افسانهٔ شکر خواب بهار
برق خار وخس تقوی است شکرخندهٔ گل سیل ناموس بود چهرهٔ شاداب بهار
لازم عهد جوانی است سیه‌کاریها روشن است این سخن از تیرگی آب بهار
پیش ازان دم‌که خزان زردکند رخسارش آب ده چشم ز خورشید جهانتاب بهار
عقل پیری ز من ایّام جوانی مطلب که در ایّام خزان صاف شود آب بهار
جگر سوختهٔ لاله خبر می‌بخشد
صائب از شعلهٔ دیدار جگرتاب بهار

۴۶۷۳

دوسه روزی است صفای رخ گلپوش بهار دیده‌ای آب‌ده از صبح بناگوش بهار
دانهٔ سوخته از ابر نمی‌گردد سبز چه کند با دل افسردهٔ ما جوش بهار؟
دامن پاك حصاری است نکورویان را سرو را سرکشیی نیست ز آغوش بهار
موی ژولیده چو دود از سر من باز شود گرچنین جوش زند مغزمن از جوش بهار
چون زند بلبل بی‌طالع ما بر آهنگ صدف گوهر سیماب شود گوش بهار
در حبابی چه پر و بال گشاید طوفان؟ ظرف بلبل چه کند با می سرجوش بهار؟
چمن از جوش گل‌و لاله‌گرانبار شده است
جلوه‌ای کن که‌سبکبار شود دوش بهار

۴۶۷۴

سینه‌ای چاك نکردیم درین فصل بهار صبحی ادراك نکردیم درین فصل بهار
گریه‌ای ازسر مستی به تهیدستی خویش چون رگ تاك نکردیم درین فصل بهار
ابر چون پنبهٔ افشرده شد از گریه و ما مژه‌ای پاك نکردیم درین فصل بهار
جگر سنگ به جوش آمد و ما سنگدلان دیده نمناك نکردیم درین فصل بهار
لاله شد پاك فروش از عرق شبنم و ما عرقی پاك نکردیم درین فصل بهار
غنچه از پوست برون آمد و ما بیدردان جامه‌ای چاك نکردیم درین فصل بهار

دامن تـازه گلی صید بـه سرپنجهٔ سعی همچو خـاشاك نكردیم درین فصل بهار
حیف و صد حیف‌که در راه نسیم سحری خـویش را خاك نكردیم درین فصل بهار
با دو صـد خـرمن امیّد، زغفلت صائب
تخم در خاك نكردیم دریـن فصل بهار

٤٦٧٥

ای صبا برگی ازان گلشن بی‌خـار بیـار حـرف رنـگینی ازان لعل گهربار بیار
بـه بهـاران بـرسان قصّهٔ بی‌برگی مـن بـرگ سبـزی پـی آرایش دستار بیار*
به کف خـاکی ازان راهگـذر خـرسندم توتیایـی پی ایـن دیـدهٔ خـونبار بیار
هرچه می‌گویی ازان لعل شکربـار بگـو هـر چه می‌آوری از مژدهٔ دیدار بیار
هرچه ازدوست رسدروشنی چشم‌من است گل‌اگر لایق من نیست خس وخار بیار
وعدهٔ آمـدنی، گر همه باشد بـه دروغ بـه مـن ساده‌دل از یـار جفاکار بیار
خبری داری اگـر از دهـن یـار، بگـو حـرف سربسته‌ای از عـالم اسرار بیار*
چنـد زنجیـر کنـد پـاره دل بیتابـم؟ تـار پیچـانـی ازان طرّهٔ طرّار بیار
خون چشمم زگرستن به سفیدی زده است بـوی پیراهن یوسف به مـن زار بیار
حرف آن طرّهٔ طرّار در افکن به میـان مـوکشان راز مـرا بـر سر بـازار بیار
طـوطی از صحبت آیینـه سخنساز شـود روی بنمـا و مـرا بـر سر گفتار بیار
دل بپرداز ز هر نقش که در عالم هست بعـد ازان آینـه پیش نظـر یـار بیار
بی‌گل روی تو ذرّات جهـان درخـوابند رخ بـرافروز وجهان‌را به‌سر کار بیار
نیست بـر همنفسان زنـدگی من روشن روی چـون آینـه پیش من بیمار بیار*
صائب این آن‌غزل‌حافظ شیرین‌سخن است
کای صبا نکهتی از خـاك ره یـار بیـار

٤٦٧٦

جام در دَور بـه انـدازهٔ مخمـور بیـار پیش آشفتـه دمـاغان سـر پرشور بیار
نشد از مـرهـم کافـور خنك سینهٔ مـا کـف خـاکستری از انجمـن طور بیار
جلوه در دیدهٔ پـوشیده کند شاهـد غیب تحفـهٔ بـاد سحـر، غنچـهٔ مستور بیار
جـامـهٔ کعبه به زنّار رفـو نتوان کـرد نظـری پـاکتـر از چهـرهٔ منظـور بیار

روزگاری است‌که ازلای قدح محرومیم مــرهمی از پی ایـن سینهٔ نـاسور بیار
خویشتن را چو فکندی همه درخاك تواند این‌که برخصم کنی زور، به‌خود زور بیار
سخـن عشق کجـا، حـوصلهٔ عقـل کجا تـوشه‌ای در خـور تـاب کمر مور بیار
این کـه در دامن صحرای طلب می‌گردی زور بر دست دعـا در شب دیجور بیار
چون‌کنی عزم صفاهان زخـراسان صائب
برگ سبزی بـه من از خاك نشابور بیار

٤٦٧٧

این نه هاله است نمایان شده از دور قمر پیش رخسار منیر تـو مـه افکنده سپر
دل به مضمون خط پشت لب او نـرسید آه کایـن حـاشیه از متن بـود مشکلتر
بهر صیـد دل عشاق، که چشمش مـرساد گشت هر حلقه‌ای از خط تو گلدام دگر
بود چون زلف پریشان دل صدپـارهٔ مـن گشت شیرازهٔ اوراق دل آن مـوی کمر
نه‌چنان ریشه دوانده است مرادر دل‌وچشم کـه رود سرو خـرامان تـو از مد نظر
در وطن دل چه خیال است گشاید صائب؟
در صدف چشم محال است کند باز گهر

٤٦٧٨

برفـروز از می و زنگ از دل آگاه ببر بر فلك جـرعه بیفشان کلف از ماه ببر
ثمری نیست دل خـام که بـر شاخ رسد چنـد روزیـش بـه آتشـکدهٔ آه ببر
فیض، پروانهٔ هـر شمع تنك پرتو نیست از دل زنـده چـراغی بـه سـر راه ببر
رزق لـب تشنهٔ اربـاب تـوکل بـاشد بگذر ازدلو ورسن، یوسف ازین چاه ببر
خبـر حسـرت آغـوش تهیـدست مـرا یك ره ای هالـهٔ بیـدرد، به آن ماه ببر
صیقـل آینـهٔ سینـه بـود روی گشـاد حـاجت خویش به دیـوان سحرگاه ببر
صائب از چرخ شکایت زجوانمردی نیست
ایـن غبار از دل آگاه بـه یك آه ببـر

٤٦٧٩

ای دهان تو و گفتار ز هم شیریـن‌تـر لب لعـل تـو و رخسار ز هم رنگین‌تر
در میـان لب لعـل و سخنـت حیـرانـم که ازین هردو کدام است زهم رنگین‌تر

گرچه درشرم وحیا چهرهٔ مریم مَثَل است / هست رخسار تو صد پرده ازو شرمین‌تر
قاف هرچندگرانسنگ وگران‌تمکین است / کوه تمکین تو صد پله بود سنگین‌تر
چه گشایش طمع از باغ و بهاری دارم / که جبین گلش از غنچه بود پُرچین‌تر
بر ندارد نظر از بال و پر خود طاوس / هرکه آراسته‌تر از همه‌کس خودبین‌تر
دولت هرکه درین دایره بیدارترست / خواب او هست به میزان نظر سنگین‌تر
کبر مفروش به مردم که به میزان نظر / زود گردد سبك آن کس‌که بود سنگین‌تر
از جهان تلخی بسیار کشیدم صائب
که ز شیرین سخنان شد سخنم شیرین‌تر

٤٦٨٠

الفت خلق عذاب دل فرزانه شمر / هر که بیگانه شود معنی بیگانه شمر
تلخی باده شمر تلخی جان کندن را / دهن تیغ فنا را لب پیمانه شمر
نشأهٔ فیض به اندازهٔ آزار دهند / هر شکاف دل خود را در میخانه شمر
در خرابات جهان حوصله‌ای پیدا کن / چین پیشانی مردم خط پیمانه شمر
خلوتی کز خودی خویش ترا نستاند / گرچه باشد حرم کعبه، صنمخانه شمر
هرچه جز جذبهٔ توفیق ترا پیش آید / گر همه خضر بود سبزهٔ بیگانه شمر
برگریزان‌فنا جوش بهار طرب است / هر کجا بال و پرت ریخت پریخانه شمر
شکوهٔ رزق مکن همچو تنك حوصلگان / در گلو گریه گره چون شودت دانه شمر
سخنی کز اثرش خواب نسوزد در چشم / گر همه سحر حلال است که افسانه شمر
راه چون در حرم شمع نداری صائب
ورق دفتر بال و پر پروانه شمر

٤٦٨١

چشم آرام مدارید ز سر منزل عمر / که سبکسیرتر از موج بود ساحل عمر
سیل از کوه گرانسنگ به تعجیل رود / خواب غفلت نشود سنگ ره محمل عمر
همچو برگی که پریشان شود از باد خزان / نیست غیر از کف افسوس مرا حاصل عمر
از نسیم پر پروانه شود پا به رکاب / بی‌ثبات است ز بس روشنی محفل عمر
نتوان ریگ روان را ز سفر مانع شد / دل مبندید به آسودگی منزل عمر

دایم از داغ عزیزان جگرش پرخون است | هرکه چون‌خضر دراین نشأه‌بود مایل عمر
خبـر عمـر ز هم بیخبـران می‌گیـرنـد | هیچ‌کس نیست‌که‌گیرد خبر ازحاصل عمر
کیسه‌چون‌غنچه‌براین خرده‌چه‌دوزی‌صائب؟
که درخشیدن برق است چـراغ دل عمر

٤٦٨٢

تیغ الماس بـر اطراف کمـر دارد مهـر | از صف‌آرایی شبنـم چه خطر دارد مهر؟
حسن هـرروز به آیین دگر جلـوه کند | هر سحـر تکیـه به بالین دگر دارد مهر
نیست سرگشتگی عشق به‌جمعی مخصوص | همه اجـزای جهان را به سفر دارد مهر
بر سر خشت عناصر چه‌قـَدَ‌ر جلوه کند؟ | شکـوه از تنگی میدان سفر دارد مهر
عشق هر سوخته جـان را بـه زبانی دارد | پـاس هـر ذرّه به آیین دگر دارد مهر
چه کند داغ جنون را سرشوریدهٔ عشق؟ | افسر از کوکبهٔ خویش به سر دارد مهر*
صائب از زردی رخسار و دم گرم سحر
می‌توان یافت که خاری به جگر دارد مهر[1]

٤٦٨٣

چند روزی چو قلم سر به ته انداخته‌گیر | ورقی چند بـه بازیچـه سیه ساخته‌گیر
نیست در عـالم ناساز چـو امیّد ثبات | خـانـه‌ها درگـذر سیـل فنا ساخته‌گیر
این گهرهـا که به جمعیّت آن می‌نـازی | آخرالامـر چو اشك از نظر انداخته‌گیر
نقش هر لحظه بـه روی دگـری می‌خندد | هرچه بـردی ز حـریفان دغا، باخته‌گیر
نیست چـون حـوصلهٔ یك نگه دور تـرا | پـرده از چهـرهٔ مقصـود برانداخته‌گیر
بی‌مثال است چو رخسارهٔ آن جان جهان | از علایـق دل چـون آینه پـرداخته‌گیر
نیست شایستهٔ افسوس، جـدایی از خلق | جامهٔ پر شپش از دوش خود انـداخته‌گیر
نیست امیّد اجابت چـو فغان را صائب
علـم نالـه بـه افلاك برافـراخته گیـر

۱- ف اضافه دارد :

ذره را حوصلهٔ راز نهان‌کردن نیست | ورنه از راز دل ذره خبر دارد مهر
نظر لطف به خونین‌جگران دارد عشق | روی در تربیت پاك‌گهـر دارد مهر

٤٦٨٤

گشاده‌رویی من بـرد دست خصم از کار / شـراب شیشه‌شکن در پیالـه شد هموار
کباب سینهٔ گـرم مـن است داغ جنـون / زمین سوختـه جان می‌دهد به تخم شرار
مکن ز سختی ره شکوه همچو نوسفران / که خاك نـرم کند آب را گـران رفتار
یکی هـزار شد از باده زنگ کلفت مـن / که آب سبزهٔ خـوابیده را کنـد بیدار
به زهد خشك بـه جایی نمی‌رسد زاهـد / کـه پای آبلـه‌دارست دست سبحه شمار
میان بلبـل و پـروانه فـرق بسیـارست / کجـا بـه رتبهٔ کـردار مـی‌رسد گفتار؟
شده است سرو حصاری ز طوق فاختگان / قد خدنگ تو تا گشته در چمـن سیّار
گنـاه مـانـعِ ایجـادِ مـا نشـد اول / چگـونه مانع غفـران شود در آخر کار؟
ز موج، ریگ روان است بـر جناحِ سفر / مـدار چشم اقـامت ز عمر خـوش رفتار
جگرخـراش‌تر از شیشه است بـادهٔ عشق / بشوی دست زجان، لب براین پیاله‌گذار

شود پـر از گهر از حفظ آبـرو صائب
صدف اگـر نگشایـد دهن بـه ابر بهار

٤٦٨٥

بـه زنـدگی دل آزاده را ز تن بـردار / سبك چو بـاد صبا شو، ره چمن بردار
به گـرگ باید اگر داد چـون مه کنعان / مکـن مضـایقـه و دل ز پیرهن بردار
زجان کهنـه محال است تازه گـردد دل / بکـوش و جان نو از بـادهٔ کهن بردار
بهار چـون ز لطافت بـه چشم در نـاید / تمتعـی ز گل و سرو و یـاسمن بردار
چو از نظـارهٔ یـوسف تـرا نصیبی نیست / ذخیـرهٔ نظـر از وصـل پیـرهن بردار
تـرا کـه دیدن سیمین‌بـران میسّر نیست / تمتعـی ز تمـاشای جـامـه کن بردار
دهان‌وچشم‌ولب خویش‌گوش‌کن‌چون جام / دگر چـو شیشه مـرا مهر از دهن بردار

چو شبنم از رخ گل چشم آب ده صائب
چو آفتاب برآیـد دل از چمـن بردار

٤٦٨٦

چو غنچه نکهت خود از صبا دریغ مـدار / ز آشنـا سخـنِ آشنـا دریغ مـدار
شکستگان جهان را خوش است دل دادن / دلِ شکسته ز زلف دوتـا دریغ مـدار

مکن مضایقه با آن نگار در کف خون / ز دست و پای بلورین حنا دریغ مدار
به‌شکر این که‌ترا خون‌چو نافه‌مشك‌شده‌است / نفس ز سینهٔ مجروح ما دریغ مدار
ز رهروی که به دنبال کاروان ماند / نوای خویش چو بانگ درا دریغ مدار
ز تلخکام، شکر بازداشتن ستم است / ز هیچ تلخ‌زبانی دعا دریغ مدار
درین بساط کمالی چو عیب‌پوشی نیست / ز دوستان لباسی ، قبا دریغ مدار
ز تنگدستی اگر خرده‌ای نیفشانی / گشاده رویی خود از گدا دریغ مدار
مباش کم ز نی‌خشك در جوانمردی / اگر شکر نفشانی، نوا دریغ مدار
به میوه کام جهان چون نمی‌کنی شیرین / چو سرو سایه ز هر بینوا دریغ مدار
زکاتِ راستی از کجروان مگردان راه / ز هیچ کور درین ره عصا دریغ مدار
شود حلاوت شکّر دو مغز از بادام / شکر ز طوطی شیرین نوا دریغ مدار
یکی هزار شود قطره چون به بحر رسد / ز صاحبانِ نظر توتیا دریغ مدار

درین ریاض چو ابر بهار شو صائب
ز خار قوّت نشو و نما دریغ مدار

۴۶۸۷

ز طوطیان شکرِ ناب را دریغ مدار / ز سبز کردهٔ خود آب را دریغ مدار
نگاه تشنه‌لبان شیشه در جگر شکنند / ازین سفال می ناب را دریغ مدار
درین دوهفته که میراب این چمن شده‌ای / ز هیچ تشنه جگر آب را دریغ مدار
به شکر این که ترا عیسی زمان کردند / ز خسته شربت عنّاب را دریغ مدار
زهر که همچو صدف واکند دهن به سؤال / چو ابر گوهرِ سیراب را دریغ مدار
دهان شکوهٔ سایل نهنگ خونخوارست / ازین نهنگ تو اسباب را دریغ مدار
ز هر که بر تو و بر دولت تو می‌لرزد / سمور و قاقم و سنجاب را دریغ مدار
دماغ سوختگان را به مأمنی برسان / ز شمع گوشهٔ محراب را دریغ مدار
به هر روش‌که توانی خراب‌کن تن را / ازین ستمکده سیلاب را دریغ مدار
به هرکس آنچه سزاوار آن بود آن ده / ز چشم فتنه[1] شکرخواب را دریغ مدار
یکی هزار شود در زمینِ قابل، تخم / ز آب، پرتو مهتاب را دریغ مدار

۱- ه ، ل: خفته ، متن مطابق ن.

خوش است صحبت آشفتگان به‌هم صائب
ز زلـف او دل بیتـاب را دریغ مـدار

۴۶۸۸

چو شمع، جان ز نسیم سحـر دریغ مدار / ز دوستـان سبکـروح سر دریغ مدار
ز بوی سوختگی روح تـازه می‌گـردد / زشمع خردهٔ جان چون شرر دریغ مدار
درین حدیقه اگر دوستـدار چشم خودی / نظـر ز مـردم روشن‌گهـر دریغ مدار
یکی است کام نهنگ و صدف درین دریـا / ز هر که لب بگشاید گهر دریغ مدار
به کار دشمـن خونخوار خود گره مپسند / ز هیـچ آبلـه‌ای نیشتـر دریغ مدار
به یك نظـر سر شبنم بـه آفتـاب رسید / تـوجّه از مـن بی‌پا و سر دریغ مدار
جبین روشن خورشید لوح تعلیمی است[1] / که‌روی زرد خود ازهیچ در دریغ مدار
چـو آفتاب اگـر میـل تـاج زر داری / ز هیـچ ذرّه فـروغ نظـر دریغ مدار
شکوفه گل ز وصال ثمر بـه ریـزش چید / ز خـاك راهگذر سیم و زر دریغ مدار
سری ز رخنهٔ دیـوار بـاغ بیـرون کـن / ز هیـچ راهنـوردی ثمـر دریغ مدار*
درین دوهفته که میراب این چمن شده‌ای
نظـر ز صائب آتش جگـر دریغ مـدار

۴۶۸۹

نخسـت کعبـه و بتخـانه را بجـا بگذار / دگـر به وادی خونخـوار عشق پا بگذار
درین محیط به همّت کم از حباب مباش / نظر بـلند چـو شد دامن هـوا بگذار
علاج قلـزم خونخـوار عشق تسلیم است / بشـوی دست ز دامـان جان، شنا بگذار
چو سایه دولت دنیـاست بر جناح سفـر / تـلاش سـایـهٔ بـال و پـر هما بگذار
کنی چو خرمن خود نَقلِ خانه، دانهٔ چند / بـرای دلخوشی خـوشه‌چین بجا بگذار
مجـو ز ریگ روان جـهان ثبات قـدم / ز دست دامـن ایـن شوخ بیوفا بگذار
شـکستگان جهـاننـد مـومیـایی هـم / دل شـکسته بـه آن طرّهٔ دوتـا بگذار
به شکر این که شدی پیشـوای گرمروان / ز نـقش پای، چراغی به راه ما بگذار
هرآنچه باتو نیاید به آن جهـان صائب
نـگشتـه تنگ زمـان سفـر بجا بگذار

۱- هرچهار نسخهٔ س، د، ب، ه : تعلیم است، متن تصحیح‌قیاسی است.

٤٦٩٠

ز آبِ تیغ اثـر در گلـوی ما بگـذار
ازیـن شـراب نمی در سبـوی ما بگذار

شکسته رنگی مـا ترجمان گـویایی است
بـه روی مـا بنگـر گفتگوی ما بگذار

شعـور در حـرم بیخـودی نـدارد راه
ز خود برآی، دگر پا به کوی ما بگذار

ز خود بـرون شده را نقش پا نمی‌بـاشد
اگر نـه سـاده‌دلی، جستجوی ما بگذار

به دست بسته گل از نوبهار نتوان چیـد
عنـانِ خـاطـرِ بی‌آرزوی ما بگذار

نسیـم گـرد یتیمـی نمی‌بـرد ز گهـر
نفس مسوز عبث، رُفت وروی ما بگذار

نبست بخیـهٔ انجـم شکاف سینـهٔ صبح
نـه‌ای حریف خجالت، رفـوی ما بگذار

بـرای آینـهٔ بـی‌غبـار، آه مـکش
قـدم بـه سینـهٔ بـی‌آرزوی ما بگذار

توان به آینه از طوطیان کشیـد سخـن
ز چهـره آینـه‌ای پـیش روی ما بگذار

اگـر چه سلسلهٔ ما به عشق پیـوسته است
ز زلـف سلسله‌ای بـر گلوی ما بگذار

نمی‌کند ره خـوابیده را جـرس بیـدار
به غـافلان[1] چو رسی گفتگوی ما بگذار

به کـوزه سیـر ز آب حیات نتوان شـد
دهان تشنهٔ خـود را به جـوی ما بگذار

اگر به چاشنی حـرف می‌رسی طـوطی
سخن به صائب خوش‌گفتگوی ما بگذار

٤٦٩١

دل رمیده به امّید ایـن جهـان مگذار
بـه شـاخ بی‌ثمرِ بیـد آشیان مگذار

بهشت، تشنهٔ دیـدار خـود حسابـان است
حساب خود زکسالت به دیگران مگذار

تـرا بـه چـاه خطا سرنگون نینـدازد[2]
دلیـر تـوسنِ گفتار را عنـان مگذار

اگر به دست و لب خویش دوستی داری
به‌هرچه می‌رود ازدست،دل‌برآن مگذار

به مهـر و مـاه فلك چشم را سیاه مکن
به این تنور دل‌از بهریك دونان مگذار

نفس‌به‌کام من‌ازضعف، استخوان‌شده‌است
توهم به‌لقمه‌ام‌ای‌چرخ استخوان مگذار

صلاح در سپر افکنـدن است عـاجز را
بـه انتقام فلـك، تیر در کمان مگذار

زدام لاغری این صید را رهـایی نیست
عبث تـو ناوك دلدوز در کمان مگذار

عنان سیل سبکرو به دست خودرایی است
سخن چوروی دهد مهر بر دهان مگذار

۱- درهردونسخهٔ س، د: عاقلان، متن تصحیح قیاسی است.
۲- د: بیندازند، وظاهراً بیندازد بوده است، متن مطابق س.

به لامکان تجرّد برآی عیسی‌وار چومهربیضه درین تیره خاکدان مگذار*
عزیز مصر به جان می‌خرد متاع ترا متاع یوسفی خود به کاروان مگذار*
حریف موجهٔ کثرت نمی‌شوی صائب
قدم زگوشهٔ عزلت به آستان مگذار

٤٦٩٢

بیا که عقده ز کار جهان گشاد بهار بهشت سر به گریبان غنچه داد بهار
نهشت یك دل افسرده در قلمرو خاك برات عیش به خلق از شکوفه داد بهار
ز خرّمی در و دیوار گلستان شد مست ز هر گلی در میخانه‌ای گشاد بهار
به روشنایی مهتابِ گل نشد قانع چراغ لاله به هر رهگذر نهاد بهار
کشید دشنهٔ برق از نیام ابر برون به خرمن غم بی‌حاصلان فتاد بهار
گذشت آن‌که زدی طبل رعد زیر گلیم صلای عیش به بانگ بلند داد بهار
برآر سر ز گریبان خامشی صائب
کنون که غنچهٔ منقارها گشاد بهار

٤٦٩٣

سخن دریغ مدار از سخن‌کشان زنهار به تشنگان برسان آب را روان زنهار
زآستانهٔ دل‌جوی آنچه می‌جویی مبر نیاز به هر خاك آستان زنهار
نشست وخاست درین بوستان چو شبنم‌کن مشو به خاطر نازکدلان گران زنهار
به پارهٔ دل و لخت جگر قناعت کن مریز آب رخ خود برای نان زنهار
مباد خواب گرانت کند بیابان مرگ مده ز دست سر راه کاروان زنهار
به عیب خویش بپرداز تا شوی بی‌عیب مباش آینهٔ عیب دیگران زنهار
نمی‌توانی اگر تن به بی‌نیازی داد مگیر هیچ بجز عبرت از جهان زنهار
نظر به عاقبت حرف کن دهن بگشا نشان ندیده منه تیر در کمان زنهار
اگرچه صدق به‌خون شست صبح‌را رخسار میار جز سخن راست بر زبان زنهار
اگر به ساحل مقصد رسیدنت هوس است چو موج باش درین‌بحر خوش‌عنان زنهار
جهان رباط خراب و جهانیان سفری مخواه خاطر جمع از مسافران زنهار
کجیّ و راستی آبِ روشن است ازجوی مبند کجروی خود به آسمان زنهار

ترا که هست پریزاد معنوی صائب
مبین به صورت بی‌معنی بتان زنهار

٤٦٩٤

مبند دل به تماشای این جهان زنهار — برآ به چرخ ازین تیره خاکدان زنهار
بگیر دامن خورشید طلعتی چون صبح — مرو چو سایه به دنبال این و آن زنهار
گرفت دامن ساحل خس از سبکروحی — گران مباش درین بحر بیکران زنهار
زهیچ و پوچ بود تاروپود موج سراب — مرو ز راه به آرایش جهان زنهار
در آستانهٔ عشق است فتح باب امید — مبر سجود به هر خاك آستان زنهار
چه حاجت است کز این قبله برنمی‌آید؟ — مکن ز رخنهٔ دل رو به آسمان زنهار
ز صبح صادق بشناس صبح کاذب را — مخور به جای طباشیر استخوان زنهار
به قدر دانه دهد آرد آسیا بیرون — نبرده رنج مجو کام از آسمان زنهار
گشادِ عقدهٔ روزی به دست تقدیرست — مکن ز رزق شکایت به این و آن زنهار
چو آبروی نباشد گهر چه کار آید؟ — به ابر همچو صدف وامکن دهان زنهار
عنان موج به دست ارادهٔ دریاست — مکن ز کجروی آسمان فغان زنهار
به شکر این‌که ترا ره درین چمن دادند — مباش در پی تاراج بوستان زنهار
کنون که شاهسواری نمانده در دنبال — مرو به خواب به دنبال کاروان زنهار
حریفِ سودهٔ الماسِ انتقام نه‌ای — مشو به هیچ جراحت نمك‌فشان زنهار
چو ره به کعبهٔ مقصد نمی‌بری تنها — ممده ز دست سر راه کاروان زنهار

حریف سیل حوادث نمی‌شوی صائب
مساز خانه درین تیره خاکدان زنهار[1]

٤٦٩٥ * (ف، ل)

ز حال تشنه‌لبان خنجر ترا چه خبر؟ — فرات را ز شهیدان کربلا چه خبر؟
تمام عمر به بیگانگان برآمده‌ای — دل ترا ز سخنهای آشنا چه خبر؟
مرا چگونه شناسد سپهر خود نشناس؟ — خبر نیافته از خویش را ز ما چه خبر؟

۱ــ ب، ه، ل اضافه دارند:
بس است روح ضعیف ترا گرانی تن — توهم زخواب مکن بار خودگران زنهار

ز پشت آینه روی مراد نتوان دید / تراکه روی به‌خلق است از خدا چه خبر؟
یکی است نسبت خار و حریر در ره من / مرا که از سر خود فارغم ز پا چه خبر؟
ترا که نیست خبر از هوای عالم آب / ز لطف آب و ز کیفیّت هوا چه خبر؟
توان به درد[1] رسیدن ز راه آگاهی / مرا که محو بلا گشتم از بلا چه خبر؟
زحال صائب مسکین‌که خاك ره شده است
ترا که نیست نگاهی به زیرپا چه خبر؟

٤٦٩٦

ترا لبی است ز چشم ستاره خنداتر / مرا دلی ز دهان تو تنگ میداتر
دلی است در برمن زین جهان پر وحشت / ز چشم شوخ تو از مردمان گریزانتر
حذر ز خیرگی من مکن که دیدهٔ من / ز چشم آینه صد پرده است حیرانتر
اگر چه در کمر یار حلقه کردم دست / همان ز زلف بود خاطرم پریشانتر
برآن عذار جهانسوز، قطرهٔ عرق است / ستاره‌ای که بود ز آفتاب رخشانتر
اگرچه سینهٔ آیینه از غرض پاك است / ز دیدهٔ تر من نیست پاکداماتر
شد از سفیدی مو بیش بیقراری دل / که می‌شود به دم صبح شمع لرزانتر
صلاح خالص ازان‌کن طلب که طاعت را / کند ز دیدهٔ خلق از گناه پنهانتر
ز سوز عشق رگ جان به تن مرا صائب
ز مو برآتش سوزنده است پیچانتر

٤٦٩٧

اگرچه چهره بود بی‌نقاب روشنتر / شود عذار بتان از حجاب روشنتر
ز لفظ، معنی نازك برهنه‌تر گردد / رخ لطیف تو شد از نقاب روشنتر
بجز عرق که کند گل زروی یار، که دید / ستاره‌ای که بود ز آفتاب روشنتر؟
صفای روی تو از خط سبز افزون شد / که در بهار بود ماهتاب روشنتر
سیاه گشت ز پیری روان روشن من / اگر چه فصل خزان است آب روشنتر
ز گریه گفتم گردد دلم خنك، غافل / که گردد آتش از اشك كباب روشنتر

۱- فقط ف: دور، اصلاح شد.

شود فـزون زنگین‌خانه آب و رنگ گهر
کـه در پیالـه نمایـد شراب روشنتـر

٤٦٩٨

صفای یـار بـه دیـدن نمی‌شـود آخـر   گلی است این که به چیدن نمی‌شود آخر
شکایتـی کـه ز زلف دراز اوست مـرا   بـه گـفتن و بـه شنیدن نمی‌شود آخر
فغان که سیب زنخدان یار را آبی است   که چـون گهر به چکیدن نمی‌شود آخر
چرا لبت به جگـر تشنگان نمی‌جـوشد؟   عقیـق چـون بـه مکیدن نمی‌شود آخر
مگربه لطف خموشم کنی، وگرنه چو شمع   زبـان مـن بـه بـریدن نمی‌شود آخر
فلك ز گردش خـود مانـدگی نمی‌داند   جنـون مـن[1] بـه دویدن نمی‌شود آخر
بـه آستین نتوان پـاك كـرد چشم مـرا   گـلاب مـن بـه کـشیدن نمی‌شود آخر
چه سود ازین که به دریا رسید سیلابم؟   چو شوق من بـه رسیدن نمی‌شود آخر
چنان گـزیده زوضع جهـان شدم صائب
کـه وحشتم بـه رمیدن نمی‌شود آخـر

٤٦٩٩

بهـار در بـغل غنچـه ریخت پنهـان زر   کند کـریم به سایـل نهفتـه احسان زر
ز هرکـه دل بگشایـد تـرا گـرامی‌دار   که گل دهد به نسیم سحـر بـه دامان زر
مدار حـاصل خـود را ز غمگسار دریغ   که می‌دهنـد بـه می بی‌دریغ مستان زر
چو غنچه زر به گره اهل دل نمی‌بندنـد   کـه هست برگ‌خزان پیش باددستان زر
همان زحرص پرد دیده‌ات چوموج سراب   اگر به فـرض شود ریگ این بیابان زر
بهوش باش‌که دندان نمودن است از شیر   شود به روی توگر چون ستاره خندان زر
نبسته است چنان فلس را بـه تن مـاهی   که‌خواجه بسته زحرص خسیس برجان زر
چنان‌که مار شود اژدهـا ز طول زمـان   شود بلای خـدا چون رود به همیان زر
ز ریگ روغنِ بـادام می‌کشـد صـائب
گرفت هـرکه بـه ابـرام از بخیلان زر

۱- آ، پو، ق، ت، ل: ما .

٤٧٠٠

ترا بـه هر گذری هست بیقـرار دگـر / مرا بجز تـو درین شهر نیست یار دگر
تـرا اگـر غـم من نیست غـم مباد تـرا / که جز غم تو مـرا نیست غمگسار دگر
بگیـر خـردهٔ جـان مـرا و خرده مگیر / که در بساط نـدارم جـز این نثار دگر
به کوچه بـاغ بهشتم ز کوی او مبـرید / کـه وا نمی‌شودم دل ز رهگذار دگر
ز آستـان تو چـون نـاامید بـرگردم؟ / کـه هست هـر سر مویم امیدوار دگر
بغیر عشق کـه ازکار برده دست و دلـم / نمی‌رود دل و دستم بـه هیچ کار دگر
مـرا ازان گل بی‌خـار، خارخاری بـود / زیـاده شد ز خط سبز خـار خـار دگر
ز طـوقِ فـاخته در خـاك دامهـا دارد / ز شوق صید تـو هر سرو جویبار دگر
غبـار خط نشد امسال هم‌عیان ز رخش / فتـاد مشـق جنـونم بـه نـوبهار دگر
گرفته‌ام زجهان گوشه‌ای که دل‌می‌خواست / چـه دام پهـن کنم از پـی شکار دگر؟

مـرا بس است سویـدای خال او صائب
که مُهر کوچك شه راست اعتبار دگـر

٤٧٠١

ربـوده خوابِ مرا حسنِ بی‌مثال دگـر / گران چو خواب به چشمم بود خیال دگر
ز خشم و نـاز فزون می‌شود محبّت من / که هـر جلال بـود عشق را جمال دگر
گذشتن از سر تقصیر مـن به رویِ گشاد / بـه انفعـال مـن افـزود انـفعال دگر
ز ضعف قوتِ نقـل مکان نمـانـده مرا / چگونه نقـل ز حالی کنم به حال دگر؟
نمی‌شود ز گهر چشمِ شورچشمان سیـر / که هست هر کف دریا کف سؤال دگر
اگر دهم زنفس جان به‌خلق چون عیسی / نفس مکش که خمـوشی بود کمال دگر
به چشم اگـر پر کاهی ز خـرمن دونـان / نهـم، شود پـی پروازِ چشم بال دگر
گدا ز لقمه محال است سیر چشم شـود / کـه می‌شود لب نـانش لب سؤال دگر
زیـان نکـرد سلیمان ز دلنوازی مـور / به حسن سلطنت خـود فـزود خال دگر

مساز روترش از خوردن غضب صـائب
که در جـهان نبـود لقمـهٔ حلال دگـر

۴۷۰۲

ربوده است مـرا ذوق جستجـوی دگـر
برون ز شش جهت افتاده‌ام به سوی دگر
مرا به سوختگان رهنما شوید، کـه نیست
دمـاغ خشك مـرا سازگار بـوی دگر
میسّرست مـرا چـون به بحـر پیوستن
چرا چو آب روم هرزمان به جوی دگر؟
جز این که محو کنم از دل آرزوهـا را
نمـانـده است مرا در دل آرزوی دگر
نشُسته دست ز دنیا مکن پرستش حـق
که این نمـاز ندارد جز این وضوی دگر
چو زاهدان نکنم بنـدگی بـرای بهشت
ز رنگ و بو نگریزم به رنگ و بوی دگر
برون نرفته زتن جان، دلی به دست آور
که این شراب ندارد جز این سبوی دگر
جز آستانهٔ عشق است شوره‌زار، جهـان
مریز آب رخ خـود به خاك کوی دگر
برون‌زشش جهت‌است‌آنچه قبله‌گاه‌دل‌است
چه التفـات کنی هرنفس به سوی دگر؟
به گفتگو نـرود کار عشق پیش و مـرا
نمی‌کشد دل غمگیـن بـه گفتگوی دگر
بس است دردطلب چـاره‌جو تـرا صائب
مباش در پی تحصیل چـاره‌جوی دگـر

۴۷۰۳

درین جهان مزوّر به تـرس و باك نگر
بـه دام بیشتـر از دانـه زیـر خاك نگر
مشو چـو دام درین صیدگـه سراپا چشم
به دیده‌های پـر از خاك زیـر خاك نگر
زخون سوختگان طشت خاك لبریـزست
به جـام لالـهٔ پـرخون درین مغاك نگر
مسیح بـر فلك از راه خـاکساری رفت
اگر به چـرخ بـرآیی همان به خاك نگر
به شکر ایـن که ترا عیسی زمـان کردند
ز روی لطـف بـه دلهـای دردناك نگر
خـزان عمـر، شب عیدِ بـاددستان است
بـه دستهـای نگاریـن بـرگ تاك نگر
مگیـر دامـن پاکان بـه پنجهٔ خـونین
بـه چشم پـاك در آن روی شرمناك نگر
لبـاس کعبه بـه زنّار دوختن کفـرست
در آن شکاف گـریبان به چشم پاك نگر
مبـاد فتنـهٔ خـوابیـده را کنـی بیـدار
بـه احتیاط در آن چشم خـوابناك نگر
فـریب سوزن مـژگان آن نگار مخـور
بـه سینه‌ها که زبیداد اوست چـاك نگر
گذشت عمر، چـه ازکار رفته‌ای صائب؟
دلیـر بـررخ او در دم هـلاك نگـر

۴۷۰۴

مکن دلیر تماشای تاب موی کمر — که زیر تیغ بود کامیاب موی کمر
همیشه درد به عضو ضعیف می‌ریزد — ز زلف بیش بود پیچ و تاب موی کمر
به خواب رفته غزالی است شوخی مژگان — نظر به پیچ و خم بی‌حساب موی کمر
گشاده‌اند به امّید، عالمی آغوش — فتد به دست که تا نبض خواب موی کمر
ز ابر جوهر خود برق می‌کند ظاهر — نمی‌شود کمرِ زر حجاب موی کمر
خراب زلف بتان می‌شود ز خط معمور — مباد هیچ مسلمان خراب موی کمر
یکی هزار شد آن روز بیقراری من — که شد دو زلف درازش نقاب موی کمر
به نازکی کمر مور اگر چه مشهورست — به کیش ما نبود در حساب موی کمر
فغان که جوهر شمشیر آن کمان ابرو — یکی هزار شد از پیچ و تاب موی کمر
مکن به عیب نظر از هنر که موی شکاف — کند ز مور ضعیف انتخاب موی کمر
نبسته است درین رشته جز ندامت هیچ — مرو ز راه به موج سراب موی کمر
ربوده است قرار و شکیب من صائب
خیال نازك، چون پیچ وتاب موی کمر

۴۷۰۵

اگرچه در دلم ازترکش است افزون تیر — همان به شست تو خمیازه می‌کشم چون تیر
به بال عاریه دارم طمع ز ساده دلی — که از سپهر مقوّس برون جهم چون تیر
کند جلای وطن سرخ روی مردان را — که درکمان نکند روی خویش گلگون تیر
نمی‌شود دو جهان سنگ ره خداجو را — کزاین دوخانه به یکبار می‌جهد چون تیر
مکن به حرف بزرگان زبان طعن دراز — ز عقل نیست فکندن به سوی گردون تیر
به لب ز سینه به تدریج می‌رسد آهم — به یك نفس نکند قطعِ برِّ مجنون تیر
چه سود آه ندامت چو فوت شد فرصت؟ — به صیدِ کشته، زترکش میار بیرون تیر
به خاك و خون سفرش منتهی شود صائب
به بال عاریه هرکس سفر کند چون تیر

۴۷۰۶

فروغ دولت بیدار از شراب بگیر — می شبانه بکش صبح را به‌خواب بگیر

وصال شیـر و شکر تـازه می‌کند دل را | پیـالـه‌ای دوسه بر روی مـاهتاب بگیر
درین دوهفته کـه مهمان ایـن خرابـاتی | غـذای روح ز دود دل کـباب بگیر
به دانـه دزدی انجـم نظـر سیاه مکـن | چـو مـاه نـو لب نـانی ز آفتاب بگیر
به دست عجـز گریبان مـده چو بیجگران | غمی فـرو چو بگیرد تـرا، شراب بگیر
گـواهـی دل‌آگـاه، خضـر مطلبهـاست | به هر طرف که روی فال ازین کتاب بگیر
در آب‌و خاك عمارت حضور خاطر نیست | سـراغ عـافیت از منـزل خـراب بگیر
ز حسن شوخ تسلّی مشو به دیـدن خشك | گلی‌که می‌رود از دست، ازو گلاب بگیر
سبك عنانِ تـواضـع نمی‌شود مغلـوب | اگر به جنگ تـو آید فلك، رکاب بگیر
شکفته‌روی‌تر از زخـم بـاش بـا دشمن | بغـل‌گشاده سـر راه مشـك نـاب بگیر
ز روی صبح بناگوش پـرده یك‌سو کـن | زمیـن تشنـه‌جگـر را بـه ماهتاب بگیر
درین دوروز که میدان داروگیر ازتوست
بکوش صائب و داد دل از شراب بگیـر[1]

۴۷۰۷ * (ف، مر، ل)

بهار می‌گـذرد ساغـر چـو لاله بگیـر | هـزار بـوسه ز کـنج لـب پیاله بگیر
ز نشـأهٔ پـرِ طـاوسی ار نـداری رنگ | بـه طاق ابـروی قوس قزح پیاله بگیر
بهـار عمـر سبکتـر ز بـرق می‌گـذرد | چـو لاله‌کام دل از بـادهٔ دوساله بگیر[2]
بنـوش بـادهٔ گلرنگ[3] و رو به بستان کن | هـزار نکتهٔ رنگین بـه بـرگ لاله بگیر
مـزاج ساغـر گل نـازك است ای بلبل | خدای را پر خود پیش سنگ ژاله بگیر
نصیحتی است ز پیر مغـان به یـاد مـرا | غمـی فـرو چو بگیـرد تـرا پیاله بگیر
به عمر خضر چه خمیـازه می‌کشی صائب؟
تو نیـز کام دل از بـادهٔ دو سالـه بگیر

۴۷۰۸

ز داغ عشق مرا چون شود جگر دلگیر؟ | کـه هیچ سوخته‌ای نیست از شرر دلگیر
ز درد و داغ دل عاشقان بـه تنگ آیـد | فقیـر اگر شود از جمع سیم و زر دلگیر

۱- مقطع ن، ب، هـ، ل:
زاضطراب به ساحل رسید صائب موج | تو نیـز دامن دریای اضطراب بگیر
۲- ل: باده [و] پیاله ... ۳- ل: گلگون.

حضـور تنگـدلان در گـرفتگی بـاشد
شـود ز بـاد سحر غنچـه بیشتر دلگیر
به اهل دید بهشتی است ترك هستی پـوچ
حبـاب را نکنـد مـوجـهٔ خطر دلگیر
به قـدر تنگـی جا جمع می‌شود خـاطر
ز تنگنای صدف کی شود[1] گهر دلگیر؟
به پای نـرم‌روان منـزل است راه دراز
چگونه ریگ روان گردد از سفر دلگیر؟
شود ز دست حمـایت چـراغ روشنتـر
مبـاش از خط شبرنگ ای پسر دلگیر
چگونـه خط ز لب یـار چشم بـردارد؟
که مور حرص نمی‌گردد از شکر دلگیر
ز قحطِ سوختگان، دیـده‌ور چـرا گردد
ز عمر مختصر خویش چون شرر دلگیر؟
سخـن‌تـراش ز زخـم زبـان نینـدیشد
ز ذکـر ارّه نـگـردد درودگـر دلگیر
کشیـده‌دار زبان از سیـه‌دلان صـائب
که خون مرده نگـردد ز نیشتـر دلگیـر

۴۷۰۹

از انـقـلاب دهــر نیفتـم ز اعتبـار
گـرد یتیمـی گهـرم، چـون شوم غبار
چـون سرو نیست بی‌ثمری بـار خـاطرم
کـج می‌کنم نگـه بـه درختان میوه‌دار
از مشـرب وسیـع، در آفـاق گشتـه‌ام
با مهر، هم‌پیـالـه و با صبح، هم خمار
از روی گـرم عشق فـروزد چراغ مـن
آتش مـرا بـه رقـص درآرد سپندوار
کـاه سبك‌عنـان ز مـلاقـات کهـربـا
در عهـد بی‌نیـازی مـن مـی‌کند کنار
ما چون صدف به کدّ یمین آب می‌خوریم
از بحـر نیستیـم بـه یك قطره شرمسار
بر هـر زمین که سایـه کند سبز می‌شود
از کلك من تـرست ز بس سرو جـویبار
صائب کـه مرغ خانگیش نسرِ طایـرست
در راه جغـد کی فـکند دام انتظـار؟

۴۷۱۰

درویش را زخرقهٔ صد پـاره نیست عـار
محضر به قـدر مُهر بود صاحب اعتبار
زنگ از جبیـن آینـه صیقـل نمی‌بـرد
زینسان که می‌بـرد لب خامُش زدل غبار
گـردیـد رشته آه نـدامت ز زخم مـن
سوزن شد از جـراحتم انگشت زینهـار
عیـش جهـان، نظر بـه غـم بی‌شمار او
برقی است کز سحاب شود گاهی آشکار

۱- د: بود.

جوهر قبول پرتو منّت نمی‌کند / آتش برآورد ز دل خویشتن چنار
ز افتادگی به پلّهٔ عزّت توان رسید / بوی گل پیاده بود بر صبا سوار
از ریزش آبروی کریمان شود ز باد / آب گهر بود ز چکیدن به یك قرار
دلهای صاف راست نگهبان ملایمت / آیینه را ز موم بود آهنین حصار
دست نوازشی چو به زلف آشنا کنی
غافل مشو ز صائب آشفته روزگار

٤٧١١

دل را ز سینه در نظر دلستان برآر / آیینه پیش یوسف از آیینه‌دان برآر
کار غیور عشق شراکت‌پذیر نیست / دل را به نقد از همه کار جهان برآر
مگذار رنگ جسم پذیرد روان پاك / این مغز را به نرمی ازین استخوان برآر
با برق همرکاب بود جلوهٔ بهار / خود را به زخم خار درین گلستان برآر
آزادگیّ و بی‌ثمری کن شعار خویش / دامان خود چو سرو ز دست خزان برآر
گلزار خود ز سبزهٔ بیگانه پاك کن / آنگاه در ملامت مردم زبان برآر
در شوره‌زار تخم نکویی ثمر دهد / چون دوستان مراد دل دشمنان برآر
در بند خارزار علایق چه مانده‌ای؟ / دستی به جمع کردن دامان جان برآر
چون پای قطع راه نداری ز کاهلی / خاری به دست از قدم رهروان برآر
شاید دچار دامن اهل دلی شوی[1] / چون آفتاب دست به گرد جهان برآر
صائب حریف سیل حوادث نمی‌شوی
مردانه رخت خویش ازین خاکدان برآر

٤٧١٢

در زیر خرقه شیشهٔ می را نگاه‌دار / این ماه را نهفته در ابر سیاه دار
از ریشه بر میار نهال امید را / ته شیشه‌ای برای صبوحی نگاه‌دار
بی‌شاهد و شراب شب ماه مگذران / چشمی به روی ساقی و چشمی به‌ماه دار
پیر مغان ز توبه ترا منع اگر کند / زنهار گوش هوش به آن خیرخواه دار
بال و پری است نشو و نما را زمین پاك / پاس نفس برای دم صبحگاه دار

۱- د، ه : شود.

خودبین شود ز آینهٔ بی‌غبار، نفس — دل را نهفته در ته گرد گناه دار
عرض صفای سینه مده پیش غافلان — در پیش زنگی آینهٔ خود سیاه دار
ماهی محیط را بسر از خامشی کشید
صائب به بزم باده زبان را نگاه‌دار

٤۷۱۳

از بیغمان جمیلهٔ غم را نگاه‌دار — از چشم شور درد و الم را نگاه‌دار
شادی به حسن عاقبت غم نمی‌رسد — بیش از نشاط، عزّت غم را نگاه‌دار
مشکن به حرف سخت دل اولیای حق — پاس کبوتران حرم را نگاه‌دار
رحمی به روزنامهٔ اعمال خویش کن — از کجروی زبان قلم را نگاه‌دار
فتح و ظفر به آه سحرگاه بسته است — از تیغ بیش پاس علم را نگاه‌دار
بی‌روزی حلال دعا نیست مستجاب — از لقمهٔ حرام شکم را نگاه‌دار
آه ستم رسیده محال است رد شود — ای سنگدل عنان ستم را نگاه‌دار
مگذار لب به حرف طمع وا کند فقیر — زنهار آبروی کرم را نگاه‌دار
چون مایه‌ات وفا به فشاندن نمی‌کند — باری به حسن خُلق خدم را نگاه‌دار
هنگام صبح نغمه‌سرایان بوستان — فریاد می‌کنند که دم را نگاه‌دار
از قیل و قال تیره مکن وقت اهل حال
صائب به پیش آینه دم را نگاه‌دار

٤۷۱٤

ای دل عنان توسن طاقت نگاه‌دار — پاس شکوه عشق و محبّت نگاه‌دار
ای عقل نیست جای تو سر منزل جنون — این شیشه را ز سنگ ملامت نگاه‌دار
چون داده‌ای عنان به کف خلق، دل مده — یاری برای گوشهٔ عزلت نگاه‌دار
لب تر به وصف آب خضر بیش ازین مکن — شرم حضور تیغ شهادت نگاه‌دار
رغبت مکن به نعمت الوان روزگار — ای شوخ چشم، شرم قناعت نگاه‌دار
در عالم مجاز نفس را شمرده زن — دم را برای بحر حقیقت نگاه‌دار
دندان فرو مبر به لب جام بیش ازین — زخمی برای دست ندامت نگاه‌دار
ای دل چه گرم آه‌شرربار گشته‌ای؟ — مدّی برای صبح قیامت نگاه‌دار

ما را که چون سپند برآتش نشانده‌ای آخر برای گرمی صحبت نگاه‌دار
داغی است داغ می که به شستن نمی‌رود از آب تلخ، دامن عصمت نگاه‌دار
نتوان گرفت دامن دولت به دست زور دست دعا برای حمایت نگاه‌دار
در بزم عشق رخصت جولان شکوه نیست
صائب عنان توسن جرأت نگاه‌دار

٤٧١٥ * (ف)

ای دل عنان توسن طاقت نگاه‌دار پاس شکوه عشق و محبّت نگاه‌دار[1]
از دست و پا زدن نرود کار عشق پیش بی دست باش و[2] دامن فرصت نگاه‌دار
صرف حضور قلب مکن در تلاش رزق این نقد را برای عبادت نگاه‌دار
تا دانه خاك خورد نگردد نمی‌دمد یك چند، پا به دامن عزلت نگاه‌دار
زنهار در لباس شکایت مکن ز فقر چون آب خضر پردهٔ ظلمت نگاه‌دار
رنج زیادتی مکش از بهر آب و نان تا ممکن است عزّت قسمت نگاه‌دار
خواهی که در خزان نشوی بینوا چو سرو در نوبهار دستِ سخاوت نگاه‌دار
عیسی به اوج چرخ به‌همّت رسیده است با هر دو دست دامن همّت نگاه‌دار
این آبگینه‌ای است که صیقل‌پذیر نیست ناخن ز داغ اهل سلامت نگاه‌دار
کشتی هزار شمع به دامن فشاندنی یك شمع را به دست حمایت نگاه‌دار
زان پیشتر که خار ملامت زپاکشی[3] ای گل ز خار دامن صحبت نگاه‌دار
بی‌پرده روبه عرصهٔ روز جزا منه
خود را زچشم شور قیامت نگاه‌دار

٤٧١٦

یارب مرا ز پرتو منّت نگاه‌دار شمع مرا ز دست حمایت نگاه‌دار
عاجز بود زحفظ عنان دست رعشه‌دار وقت شباب دامن فرصت نگاه‌دار
نشتر ز خون مرده گرانی نمی‌برد از غافلان زبان نصیحت نگاه‌دار
چشم طمع به نعمت الوان مکن سیاه زنهار آبروی قناعت نگاه‌دار

۱– مطلع این غزل با غزل قبلی یکی است. مقطع نیز یکسان بود، حذف شد. ۲– فقط ف: بیدست وپاش.
۳– ایضاً : کشد، هردومورد درمتن تصحیح قیاسی است.

چون کودکان مکن به تماشا نگاه صرف / این رشته بهر گوهر عبرت نگاه‌دار
دولت ز دستِ بسته شود پای در رکاب / با دستِ باز دامن دولت نگاه‌دار
در قسمت خدای جهان حیف و میل نیست / ای بی ادب زبان شکایت نگاه‌دار
درزندگی به خواب مکن‌صرف عمرخویش / از بهر گور خوابِ فراغت نگاه‌دار
غافل مشو ز پاس پریخانهٔ حضور / دل را ز چار موجهٔ کثرت نگاه‌دار
منصور سر به باد ز افشای راز داد
صائب زبان ز راز حقیقت نگاه‌دار

٤٧١٧

پیکان یار را به دل و جان نگاه‌دار / تا ممکن است عزّت مهمان نگاه‌دار
عینك به چشم هرکه نهد شیشه دل شود / ای شوخ چشم، عزّت پیران نگاه‌دار
رم می‌کند غزال من از نوشخند گل / ای غنچه دست خود زگریبان نگاه‌دار
در هر گذر سبیل مکن آبروی خویش / ای خضر پاس چشمهٔ حیوان نگاه‌دار
ای خط مبر طراوت آن روی را تمام / یك قطره بهر سیب زنخدان نگاه‌دار
ای سینه صرف صبح مکن آه را تمام / مدّی برای شام غریبان نگاه‌دار
صائب مده به دست هوا اختیار دل
این کشتی شکسته ز طوفان نگاه‌دار

٤٧١٨

از بوسه ظلم بر رخ جانان روا مدار / سیلی به روی یوسف کنعان روا مدار
جان چیست تا نثار کنی در طریق عشق؟ / این گرد را به دامن جانان روا مدار
در بارگاه عشق مبر زهد خشك را / پای ملخ به بزم سلیمان روا مدار
دستی که دامن تو گرفته است بارها / زین بیشتر به چاك گریبان روا مدار
چشم مرا که ره به شبستان زلف داشت / در پیچ و تابِ خوابِ پریشان روا مدار
در قتل من لبان می‌آلود خویش را / زین بیش در شکنجهٔ دندان روا مدار
احرام طوف دامن پاك تو بسته است / خون مرا به خار مغیلان روا مدار
ای عشق، بی‌گناه چو یوسف دل مرا / گاهی به چاه و گاه به زندان روا مدار
بگشای چشم من چو فکندی سرم به تیغ / زین بیش ظلم بر من حیران روا مدار

واکن گره ز غنچهٔ دل از نسیم لطف | این عقده را به ناخن و دندان روا مدار
بر عاجزان ستم نه طریق مروّت است | بر دوش درد، منّت درمان روا مدار
در بزم باده راه مده هوشیار را | این خار خشک را به گلستان روا مدار
از شور عشق، داغِ مرا تازه روی کن | دلجویی مرا به نمکدان روا مدار
عیش جهان ز گریهٔ من تلخ می‌شود | این شمع را به هیچ شبستان روا مدار
صائب ز قید عقل دل خویش را برآر
این طفل شوخ را به دبستان روا مدار

٤٧١٩

سنجیدگی ز هیچ سبکسر طمع مدار | از بادبان گرانی لنگر طمع مدار
دیدی به ماه مصر ز اخوان چهارسید | زنهار دوستی ز برادر طمع مدار
افیون خمار بادهٔ خونگرم[1] نشکند | از دایه مهربانی مادر طمع مدار
با عمر جاودان نشود جمع سلطنت | آب خضر ز جام سکندر طمع مدار
حاصل دهد ز دانه‌فشانی زمین پاك | بی‌ابر از صدف دُر و گوهر طمع مدار
در چشم مور ملك سلیمان چه می‌کند؟ | وسعت ازین جهان محقّر طمع مدار
از دل مجو به سینهٔ سوزان من قرار | خودداری از سپند به مجمر طمع مدار
نبود صفای حسن گلوسوز را زوال | واسوختن ز هیچ سمندر طمع مدار
دادند چون ترا دل روشن درین سرا | زنهار روشنایی دیگر طمع مدار
فیض از سیاه کاسه به سایل نمی‌رسد | از جام لاله بادهٔ احمر طمع مدار
دست دعاست حاصل آزادگان و بس
صائب ثمر ز سرو و صنوبر طمع مدار

٤٧٢٠

عارف زنهٔ سپهر چو صرصر کند گذار | چون برق ازین سیاهیِ لشکر کند گذار
از پیچ و تابِ جسم، مسیح ازفلك گذشت | باریك شد چو رشته زگوهر کند گذار
هرکس‌که تن به‌آتش سوزان دهد چوعود | از تنگنای دیدهٔ مجمر کند گذار
از سر سبك برآکه درین بحر، چون حباب | دولت در آن سرست که ازسر کند گذار

۱- ت: بادهٔ گلرنگ.

از پیچ و تاب رشتهٔ جانی‌که خشك شد سالـم ز آب تیغ چـو جوهر کند گذار
همّت بلنـددار کـه بـا زور این کمـان از سنـگ خـاره نـاوك بی‌پر کند گذار
بـردار بـار از دل مردم کـه از صـراط هـر کس گـرانترست سبکتر کند گذار
از ته سپهـر آهِ جگـردار مـن گذشت چون تیر کـز شکاریِ لاغر کند گذار
تیـغ از گلـوی سوختگان تنـد نگذرد آب از زمیـن تشنه بـه لنگر کند گذار
زینت دهد، چـو مصرعِ رنگین کلام را چون کشتهٔ تو بر صف محشر کند گذار
از دست و پا زدن نـرود کار عشق پیش از بحـر مشکـل است شناور کند گذار
از خود سبك برآی که دست دعـا شود بر هر زمین کـه مرغ سبك پر کند گذار
از دامـگاه حـادثـه، پـای سبکـروان چون خـامه از قلمـرو مسطر کند گذار
با عـاشقان حـرارت دوزخ چه می‌کند؟ آتـش سبك ز بـال سمندر کند گذار
جـنـّت خمـار تشنـهٔ دیـدار نشـکنـد لـب تشنهٔ تـو خشـك زکوثر کند گذار
غافـل مشـو ز خندهٔ دنـدان‌نمـای او دست از دعـا مدار چو اختر کند گذار
چون آب در زمین زخجالت فـرو رود گر قـامتش به سرو و صنوبر کند گذار
روشنـدلان ز سختـی ایـّام خـوشدلند کـز سنگـلاخ آب سبـکتر کند گذار
صائب زهرچه هست تواند سبك گذشت
رندی که در خمار ز ساغـر کند گذار

۴۷۳۱

خشتی به خیر چون خم می برزمین گذار دیگـر قـدم بـه قصر بهشت برین گذار
اینك سپـاه بـرق عنـان ریـز مـی‌رسد دست مـروّتی بـه دل خـوشه‌چین گذار
چـون سوزن از لباس تعلّق بـرهنه‌شو پـا چـون مسیح بـر فلك چارمین گذار
برچیـن چـو عنکبـوت کمند فـریب را زنبـوروار خـانـهٔ پـرانـگبین گذار
کمتـر نـه‌ای ز خامـهٔ بی‌مغـز در وجود بـر صفحـهٔ جهـان، سخن دلنشین گذار
حرص توانگـران ز گدایان فزونترست جان را ببوس و پیش خضر برزمین گذار
جویـای توست خـوشهٔ گندم به صدزبان بـرپـای سعـی سـلسلـهٔ آهـنین گذار
اوّل بـگیـر رخنـهٔ طـوفـان نـوح را دیگـر بیا بـه دیـدهٔ مـن آستین گذار
صائب علاج آتش سوداست چـوب گل
کار عدو به کلك سخـن آفرین گـذار

۴۷۳۲

داغ است بـرگ عیش گلستان روزگار / دود دل است سنبـل و ریحان روزگار
چـون شمع تـا تمام نسوزی نمی‌دهنـد / خـط امـان تـرا ز شبـستـان روزگار
نتـوان گـرفت دامـن مـوج سراب را / زنـهـار دل مبنـد بـه سـامان روزگار
در نوشخند بـرق خطـرهاست، زینهـار / بـازی مخـور ز چهـرهٔ خندان روزگار
در چشم من ز خـانهٔ گـورست تنگتـر / گـر دلـگشاست پیش تو ایوان روزگار
رغبت بـه آب و نـان بخیلان نمی‌شود / دل خـوردن است قسمت مهمان روزگار
دندان بـه دل فشار کزاین راه کرده‌انـد / جانهای پـاك، رخنه بـه زندان روزگار
داده است همچو دیـدهٔ قربانیان نجـات / حیرت مـرا ز خـواب پـریشان روزگار
تـا بـرده‌ایم سر بـه گریبان، ربـوده‌ایم / گوی سعـادت از خم چوگان روزگار
گـردیـد تـوتیـای قلـم استخوان مـا
صـائب ز بـار منّت احسـان روزگار

۴۷۳۳

بیرون میـا ز گـوشهٔ میخـانه در بهـار / لـب بـرمـدار از لـب پیمانه در بهار
بی‌مـوج سبـزه نشأهٔ می گل نمی‌کنـد / زنـدان می‌پـرست بـود خانه در بهار
تا گل شکفت شمع دگـر سر برون نکرد / داغـم ز تیـره‌بختـی پـروانه در بهار
بی‌اختیـار، چشمِ تـرا هـوش می‌بـرد / محتاج نیست خـواب به افسانه در بهار
آغازِ عـاشقی است، ز قربم حذر کنید! / جهـل اسـت آشنـایـی دیوانه در بهار
صائب بـه فیض عـالم بـالا بـرابرست
یـك هایهـای گـریهٔ مستانـه در بهـار

۴۷۳۴

ای زلف و عارض تو زهم دیده زیب‌تر / خطّت ز خال و خـال ز خط دلفریب‌تر
چشم بدت مباد، که حسن لطیف تـوست / صد پیرهـن ز یـوسف مصری غریب‌تر
هر حلقـه‌ای ز خطّ تـو گلدام دیگرست / مـاه تـو شـد ز هـالهٔ خـط دلفریب‌تر
مـا دیـده‌ایـم تـازه نـهـالان بـاغ را / سروی نـدارد از تـو چمن جامه‌زیب‌تر
مـوج سراب، شب نفسی راست می‌کند / دلهـای شـب ز روز منـم نـاشکیب‌تر

دلوی که خالی از چَهِ کنعان برآورند / در بزم وصل نیست ز من بی‌نصیب‌تر
صائب اسیر حسن تو شد در زمان خط
شد در خزان ریاض تو خوش عندلیب‌تر

٤٧٣٥

ای زلفت از کمند تمنا بلندتر / مژگان ز زلف و زلف ز بالا بلندتر
هرچند عمر رشته شود کوته از گره / زلف تو شد ز عقدهٔ دلها بلندتر
از سر هوای عشق به سعی سفر نرفت / این شعله شد ز دامن صحرا بلندتر
هرگز گلی به سر نزدم از ریاض وصل / پیوسته بود دست من از پا بلندتر
در تنگنای قطره بسر چون برد کسی؟ / با مشربی ز گردن مینا بلندتر
هرچند نارسایی طالع فزون شود / گردد زبانِ عرضِ تمنا بلندتر
پوشیده است یوسف ما از فریب ناز / پیراهنی ز دست زلیخا بلندتر
شد دام زیر خاك زگرد و غبار خط / زلفی که بود از شب یلدا بلندتر
تا چند خاکمال اسیران دهی، بس است / خطت شد از غبار دل ما بلندتر
صائب شکست اگر چه بود سرمهٔ صدا
شد از شکست دل سخن ما بلندتر

٤٧٣٦

از خطّ سبز چهره شود آبدارتر / در نوبهار، صبح بود بی‌غبارتر
با هم خوش است لطف و عتاب پریرخان / ممزوج شد چو باده، بود کم‌خمارتر
در دل خلد ز قهر فزون لطف بی‌محل / در چشم، گل ز خار بود ناگوارتر
در پرده بیش جلوه‌کند حسن شوخ چشم / در زیر ابر، ماه بود بیقرارتر
گیراست گرچه پنجهٔ شهباز در شکار / دست نگاربسته بود دل‌فشارتر
باشد وصال سیمبران بوتهٔ گداز / در گوهرست رشته دمادم نزارتر
عشق از دلم نبرد برون آرزوی خام / شد از گداز، نقرهٔ من کم‌عیارتر
افزود اشك حسرتم[1] از آه آتشین / تبخال را کند تب گرم آبدارتر
کردی خمش مرا به نفس راست کردنی / با آتش است آب ازین سازگارتر

۱- آ (خط صائب): افزود آب چشم من ... ، متن مطابق ضبط س، د، ت اختیار شدکه مناسب‌تر است.

در پیر هست طول امل از جوان زیاد
از نخلهاست نخل کهن ریشه‌دارتر
در دیده‌ها عزیزتر از توتیا شود
در دولت آن کسی که شود خاکسارتر
باشد به قدر ریشه سرافرازی نهال
دولت شود ز دست دعا پایدارتر
گردون گل پیاده نماید به چشم من
امروز کیست بر سخن از من سوارتر
صائب امید من به محبّت زیاده شد
چندان که بیش کرد مرا خوار و زارتر

٤٧٣٧

دل روشن از سیاهی سوداست بیشتر
سوز و گداز شمع به شبهاست بیشتر
در زیر خاك دانه به ابرست امیدوار
دل را نظر به عالم بالاست بیشتر
در دل گره زیاده زچشم است اشك من
گوهر نهفته در ته دریاست بیشتر
پوشیده است در دل عنبر بهارها
صبح امید در دل شبهاست بیشتر
سوزن همیشه خون خورد از خارپای خلق
زحمت نصیب دیدهٔ بیناست بیشتر
دولت شود ز پلهٔ تمکین گران رکاب
در کوه قاف شوکت عنقاست بیشتر
دشنام در مذاق من از بوسه خوشترست
چون باده تلخ گشت گواراست بیشتر
اشك ندامت است سیه‌کار را فزون
باران در ابر تیره مهیّاست بیشتر
گر نیست تخم سوخته نشو و نما پذیر
چون در بهار شورش سوداست بیشتر؟
ویرانه‌های کهنه بود جای مور و مار
در طبع پیر حرص و تمنّاست بیشتر
در پردهٔ حجاب کند غنچه نوشخند
دلهای شب گشایش دلهاست بیشتر
میدان دهد به سرکشی اسب بال و پر
شور جنون به دامن صحراست بیشتر
مجنون حسد به شورش فرهاد می‌برد
در کوهسار سیل به غوغاست بیشتر
صائب کسی که عاقبت‌اندیش اوفتاد
روی دلش به عالم عقباست بیشتر

٤٧٣٨

نادان زحرص در تب و تاب است بیشتر
در شوره‌زار موج سراب است بیشتر
در عالمی که خرج تماشا شود نگاه
درچشمِ بازْ، پردهٔ خواب است بیشتر
آتش دل از فغان به نیستان تهی کند
در مغز پوچ شور شراب است بیشتر

نقصان درین بساط بود خوشتر ازکمال   بدر از هلال پا به رکاب است بیشتر
از دل، غرض گداختن و آب‌گشتن است   گلهای باغ خرجِ گلاب است بیشتر
کام زمانه پردهٔ ناکامی دل است   این آبها نقاب سراب است بیشتر
محرم‌ترست آتش جانسوز عشق را   هر سینه‌ای که داغ و کباب است بیشتر
زین آبها که در گره سختِ گوهرست   امّید من به موج سراب است بیشتر
افزود از دمیدن خط پیچ و تاب زلف   بیم ستمگران ز حساب است بیشتر
صائب به وصلِ گنجِ گهر زود می‌رسد
از عشق هردلی که خراب است بیشتر

٤٧٢٩

از سعی، کارِ عشق شود خام بیشتر   پیچد به مرغِ بال‌فشان دام بیشتر
از خط فزود شوخی آن چشم پرخمار   در نوبهار دور کند جام بیشتر
تا بر محک زدم می شیرین و تلخ را   دارم ز بوسه رغبت دشنام بیشتر
از سنگها عقیق به همواریی که داشت   تحصیلِ نام کرد در ایّام بیشتر
پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند   حرص گدا شود طرف شام بیشتر
از اوج اعتبار نیفتند اهل خُلق   مست غرور افتد ازین بام بیشتر
موی سفید مرهم کافوری دل است   بیمار را سحر بود آرام بیشتر
از زاهدان سرد نفس پختگی مجوی   در سردسیر میوه بود خام بیشتر
مانند آب چشمه زکاوش فزون شود   چندان که می‌خوری غم ایّام بیشتر
از ره مرو به ظاهر هموار مردمان   در خاکهای نرم بود دام بیشتر
صائب به گریه کوش که از دیدهٔ سفید
آن کعبه راست جامهٔ احرام بیشتر

٤٧٣٠

در سینه‌های تنگ بود آه بیشتر   یوسف کند طلوع ازین چاه بیشتر
چندان که عشق راهزنی بیش می‌کند   رو می‌نهند خلق به این راه بیشتر
شب زنده‌دارباش که آب حیات فیض   دلهای شب بود ز سحرگاه بیشتر
زنگار رویِ آینه را می‌کند سیاه   کلفت رسد به مردم آگاه بیشتر

از خود سبك بـرآ كه درین كهنـه آسیا		سختـی بـه دانـه می‌رسد از كاه بیشتر
در مطلب بلنـد بـه سختی تـوان رسیـد		در كـوه پیچ و تـاب خـورد راه بیشتر
دارد نظر بـه خانه‌خـرابـان همیشه عشق		ویـرانـه فیـض می‌بـرد از ماه بیشتر
هركس كه در جبلّت او نیست زادگـی		تغییـرِ وضـع مـی‌كنـد از جاه بیشتر
صائب ز آفتـاب فـزون فیض می‌بـرد
هرچند می‌خـورد دل خود مـاه بیشتر[1]

٤٧٣١

ای چشمت از غزال ختن خوش‌نگاه‌تـر		از روز عـاشقـان شب زلـفت سیاه‌تـر
از خطّ سبز اگـر چه شود حسن مهربـان		حسـن تـو شـد ز سبزهٔ خط دلسیاه‌تر
سیر غـزال اگر چه مقیّد بـه راه نیست		از چشم وحشی تـو بـود سر بـه راه‌تر
در بـارگاه رحمـت و دیـوان عفو تـو		لـرزانتـرست هـر كـه بـود بیـگناه‌تر
دریـوزهٔ نگـه كنـی از دیـده‌های دام		آهـو نـدیـده‌ام ز تـو عـاشق نگاه‌تر
هرچند روزگار ستمكـار و كینـه‌جوست		چشـم ستمـگـر تـو بـود كینه‌خواه‌تر
صائب دل شكستهٔ مـن در بساط خـاك
از مـرغ پـرشكسته بـود بی‌پنـاه‌تـر

٤٧٣٢

ای زلف وخطّ وخال‌تو از هم كشنده‌تر		مـژگان ز چشم و چشم ز ابـرو زننده‌تر
ابـرویی از كـمان قضا راست‌خـانه‌تـر		مـژگانـی از خـدنگ حوادث رسنده‌تر
مجنون كـه بـود قافله‌سالار وحشیـان		هـرگز نـداشت از تـو غزالی رمنده‌تر
مپسنـد نـاامید مـرا از شمیم خـویش		ای بـوی نافـهٔ تـو ز آهـو دونـده‌تر
در وادیی كه عشق مـرا جلـوه می‌دهـد		خـارش بـود ز پنجـهٔ شیـران درنده‌تر
در باغ روزگار نـدیده است هیچ كس		یـك شاخ میـوه‌دار ز مـن سرفكنده‌تر
صائب چـرا شكایـت دزدان كند كسی؟
جایی كه هست شحنه زدزدان بَرنده‌تر!

۱- هـ ، ل اضافه دارند:
نتوان به زیركی زقضا احترازكرد		افتـد كلاغ پیسه درین چاه بیشتر

٤۷۳۳

ای زلف سرکش تو ز بالا کشیده‌تر | مژگان و چشم شوخ تو از هم رمیده‌تر[1]
از من مپوش چهره که فردوس تازه روی | شبنم نداشته است ز من پاك دیده‌تر
حیرانی جمال تو شد انجمن فروز | سیماب را ز آینه کرد آرمیده‌تر
عاشق چگونه در نظر آرد ترا، که هست | سر تا به پای حسن تو از هم رمیده‌تر
هر چند آفتاب به هر کوچه‌ای دوید | رسوایی من است به عالم دویده‌تر
عاشق کسی بود که چو بی‌اختیار شد | دارد عنان شرم و ادب را کشیده‌تر
زنهار پا ز عالم حیرت برون منه | کانجاست آسمان ز زمین آرمیده‌تر
زندان به روزگار شود دلنشین و ما | هر روز می‌شویم ز دنیا گزیده‌تر[2]
شاخ از ثمر شود خم و بی‌حاصلی فزود | هرچند بیشتر قد ما شد خمیده‌تر
در کام مارِ دم‌زده، انگشتِ مارگیر | هرگز نبوده است ز من دل گزیده‌تر

صائب مقام دام بود خاکهای نرم
پرهیز کن ز هرکه بود آرمیده‌تر

٤۷۳٤

شد ناله‌ام به دور خطش عاشقانه‌تر | بلبل به نوبهار شود خوش‌ترانه‌تر
دلسوزتر شد از خط شبرنگ عارضش | آتش ز قرب خار شود پرزبانه‌تر
باشد مقام عشق به قدر عروج حسن | قمری ز بلبل است بلند آشیانه‌تر
از تشنگی چو گوهر تبخال می‌شود | کشت منِ ستمزده سیراب دانه‌تر
دارد تمام سکهٔ ناسور، داغ من | عاشق نبوده است ز من خوش‌خزانه‌تر
چندان که عشق کرد برابر مرا به خاك | گشتم به چشم خلق بلند آشیانه‌تر
زین پیش گرچه بود سمر گفتگوی من | سودای عشق کرد مرا خوش‌فسانه‌تر
دیوانه‌شو که بیشتر افتد به قعر چاه | هرکس به راه عشق رود عاقلانه‌تر
زنجیر زلف چارهٔ دلهای سرکش است | اینجا ز موم سنگ شود نرم شانه‌تر
قانع به هرچه می‌رسد از رزق شاکرست | از طفلها، یتیم بود کم‌بهانه‌تر
از حرف راست بیش به دل می‌خلد چو تیر | هرکس که هست همچوکمان راست‌خانه‌تر

۱– آ، پر، پو، ق، ن: مژگان شوخ وچشم تو ازهم ...
۲– همان نسخه‌ها : زدنیا رمیده‌تر.

کوتاه دیدگی است ترا پردهٔ حجاب　　ورنه ز بحر قطره بود بیکرانه‌تر
صائب زبس گرفت مرا در میان ملال
از چشم روزگار شدم تنگ‌خانه‌تر

۴۷۳۵

معشوق در برابر و مهتاب در نظر　　آید دگر چگونه مرا خواب در نظر؟
از روی آتشین تو دل آب می‌شود　　گردد ز آفتاب اگر آب در نظر
در حلقه‌های زلف تو هر رشته را بود　　چون تار سبحه صد دل بیتاب در نظر
آن را که نیست نور بصیرت نقابدار　　باشد بیاض چشم، شکر خواب در نظر
در آتشم ز حسن گلوسوز تشنگی　　تیغ برهنه است[1] مرا آب در نظر
تا بوریای فقر مرا خوابگاه گشت　　شد خارپشت بستر سنجاب در نظر
این بیخودی که دولت بیدار نام اوست　　آید مرا چو چشم گرانخواب در نظر
از وحشت است ماهی رم خوردهٔ مرا　　هرموج ازین محیط چو قلاب در نظر
صائب دل مراست درآن زلف تابدار
از لعل او همیشه لب آب در نظر

۴۷۳۶

ای هر نظر خیال ترا منزل دگر　　وز هر نفس به کوی تو راه دل دگر
جویای عشق باش‌که جز درد و داغ عشق　　نخل حیات را نبود حاصل دگر
در غیرتم زگریه که مغرور عشق راست　　هر قطره اشك، عاشق خونین دل دگر
بیرون مرو زخویش که آن چشم شوخ را　　جز پرده‌های دل نبود محمل دگر
سیلاب اگر به خانهٔ این غافلان فتد　　گیرند گل در آب پی منزل دگر
گردن مکش که نیست درین باغ سرو را　　جز عقده‌های مشکل خود حاصل دگر
بر هرکه در مقام رضا قطره می‌زند　　هر موج ازین محیط بود ساحل دگر
دل بسته‌ام به پرتو شمعی که هرنفس　　در روزن دگر بود و محفل دگر
خوش باش با غبار دل و آب چشم خویش　　کامروز فیض نیست در آب و گل دگر
غافل مشو ز حق که کشیده است هرطرف　　موج سراب، سلسلهٔ باطل دگر

۱- س، د، آ: برهنه‌ای است، متن مطابق پر، ق.

دل در جهان مبند که بیرون ز نه سپهر آراستند بهر تو سر منزل دگر
صائب به گریه کوش که در زیرخاك نیست
جز قطره‌های اشك چراغ دل دگر

٤٧٣٧

ای هر دل از خیال تو میخانهٔ دگر هر گردشی ز چشم تو پیمانهٔ دگر
هر مرغ پرشکسته ز فکر و خیال تو دارد به زیر بال پریخانهٔ دگر
از چشم نیم مست تو هر گوشه‌گیر را در[1] کنج فقر گوشهٔ میخانهٔ دگر
از راه عقل برده برون سرو قامتت هر فرقه را به جلوهٔ مستانهٔ دگر
هر رشته‌ای ز شمع جهانسوز عارضت دامی کشیده در ره پروانهٔ دگر
از اشتیاق ذکر تو در دیده‌ها شده است هر تار اشك سبحهٔ صد دانهٔ دگر
در بوستان ز جلوهٔ مستانه‌ات شده است هر طوق قمریی خط پیمانهٔ دگر
هردم ز سایهٔ طرّهٔ کافر نهاد تو در کعبه رنگ ریخته بتخانهٔ دگر
غیر از دل شکستهٔ معمار عقل نیست در شهر بند عشق تو ویرانهٔ دگر
بیدار هرکه را که درین بزم یافته است چشمت به خواب کرده ز افسانهٔ دگر
زلف تراست از دل صد چاك عاشقان در هر خم و شکنج نهان شانهٔ دگر
در خاك و خون تپیدهٔ تیغ ترا بود هر رخنه‌ای ز دل در میخانهٔ دگر
مرغی که دانه‌خور شده زان خال دلفریب چشمش نمی‌پرد ز پی دانهٔ دگر
صائب مرا زنشأهٔ سرشار عشق او
هر داغ آتشین شده پیمانهٔ دگر

٤٧٣٨

از زیر چشم در رخ مستور می‌نگر مستور را به دیدهٔ مستور می‌نگر
از پاکدامنی نکنی گر به می نگاه باری در آن دو نرگس مخمور می‌نگر
بگشای چاك سینه و سیر بهشت کن آیینه پیش رو نه و در حور می‌نگر
غمگین و شادمان مشو از هیچ حالتی در انقلابِ عالم پرشور می‌نگر
سیری زخاك نیست تهی چشم حرص را در کاسه‌هایِ خالیِ فغفور می‌نگر

۱- آ (خط صائب)، ل: از، متن مطابق پر، ق.

آخـر بـه آتش است سـروکار ظلـم را | انجـامِ کارِ خـانـهٔ زنـبـور می‌نگر
روی زمین اگر چو سلیمان ازان توست | خود را به زیر پای کم از مـور می‌نگر
فربـه مساز لقمهٔ تـن را بـه آب و نـان | آخـر بـه تنگـی دهـن گـور می‌نگر
شبنم بـه آفتـاب ز پـاس ادب رسیـد | بـا یـار دل یکی کـن و از دور می‌نگر
تا ممکن است از سخن حق خموش باش
صائـب بـه دار عبـرت منصور می‌نگر

۴۷۳۹

برق سبك عنـان نـرسد در شتاب عمـر | زنهـار دل مبنـد بـه مـدّ شهاب عمر
گر بنگری به دیدهٔ عبرت، اشاره‌ای است | هر مـاه نو به جلـوهٔ پا در رکاب عمر
طول امل چه رشته که برهم نتافته است | شیـرازه‌گیـر نیست دریغـا کتاب عمر
تا ممکن است ضبط نفس کن که هرنفس | تکبیر نیستـی است به قصر حباب عمر
داغـم ز عمـر کـوتـه و رعنایی امـل | می‌بـود کاش طول امـل در حساب عمر
صائب اگـر امـان دهـدم عمـر، می‌کنم
از بـوسه‌های کنجِ لبـی انتخاب عمـر

۴۷۴۰

از ره مـرو به جـلوهٔ ناپـایـدار عمـر | کـز مـوجهٔ سراب بـود پود و تار عمر
فرصت نمی‌دهد که بشویم ز دیـده خواب | از بس کـه تند می‌گذرد جـویبار عمر
بـرگ سفر بساز که بـا دست رعشه‌دار | نتـوان گـرفـت دامـن بـاد بهار عمر
کمتر بـود زصحبت بـرق و گیاه خشك | در جسـمِ زار جلـوهٔ ناپـایـدار عمر
بر چهرهٔ مـن آنچه سفیدی کند نه موست | گردی است‌مانده بررخم‌از رهگذار عمر
آبی کـه مـاند در تـه جو سبز می‌شود | چـون خضر زینهـار مکن اختیار عمر
زنگ ندامتی است که روزم سیاه ازوست | در دست مـن زنقـرهٔ کامـل عیار عمر
دست ازثمر بشوی‌که هرگز نرَسته است | جـز آه سرد، سنبلی از جـویبار عمر
فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است | در رشتـهٔ نـفس گهـر آبـدار عمر
مشکل که سر برآورد از خاك روز حشر | آن را کـه کرد بی‌ثمری شرمسار عمر
زهری است‌زهرِ مرگ‌که شیرین نمی‌شود | هرچنـد تلـخ می‌گـذرد روزگار عمر

روز مبارکی است کـه بـا عشق بـوده‌ام روز گذشته‌ای که بود در شمار عمر
اشك نـدامتی است[1] چو بـاران نوبهـار چیزی که مانده است به من از بهار عمر*
تـا چند بـر صحیفـهٔ ایّام چـون قلـم
صائب بـه گفتگـو گذرانی مـدار عمر

٤٧٤١

صبح است ساقیـا می چون آفتاب‌گیـر عیـش رمیـده را بـه کمند شراب گیر
بـردار پنبـه از سر مینـای می بـه لب مهر از دهـان شیشه به یاقوت ناب گیر
فیض صبوح پا بـه‌رکاب است، زینهـار دستی بـرآر و این سفـری را رکاب گیر
دستار صبح را بـه می نـاب کـن گـرو تسبیـح را ز دسـت بیفکـن شراب گیر
هنگام نـالـهٔ سحـری فـوت می‌شـود سوز دلـی بـه وام ز اشـك کباب گیر
در دیـدهٔ ستـاره‌فشان است نـور فیض چندان‌که ممکن است ازین‌گل گلاب گیر
دل می‌شـود سیـاه ز فـانـوس بی‌چراغ در روز ابـر بـادهٔ چـون آفـتاب گیر
بـا سینـهٔ کبـاب ز تـردامنـی متـرس دامـان تـر بـه دود دل ایـن کباب گیر
زان پیشتر که حشر به دیـوان کشد تـرا کنجی‌نشیـن و از نفس خود حساب گیر
دست هوس بشوی ز تعمیر این جهـان در خـانه‌ای که دل ننشیند خـراب گیر
در پـردهٔ سیاهـی فقـرست آب خضـر از راه صـدق دامـن مـوج سراب گیر
صائب بـرو زعالم صورت بـه گوشه‌ای
از روی شاهـدان معـانی نقـاب گیـر

٤٧٤٢

منصوروار پختگـی از چـوب دار گیـر این میـوهٔ رسیده ازیـن شاخسار گیر
جنگِ گریز چند تـوان کرد چون سپند؟ یـاقـوت‌وار در دل آتـش قـرار گیر
چـونَ سرو سر بـه حلقهٔ آزادگان درآر خـطِ امـان ز حـادثـهٔ روزگار گیر
زیـن بیشتر کبوتـر چاه وطـن مبـاش بر تخت مصررو، بـه عزیـزی قرار گیر
نـام بلنـد، مـزد خـراش جگـر بـود یـاد از عقیق این سخـن نامـدار گیر
این تیره‌بـاطنان همگی زنگ طینت‌انـد تا ممکـن است آینـه را در غبـار گیر

۱- فقط ه ، ل: ندامت است، متن تصحیح قیاسی است.

برگ خزان رسیده به دامن کشید پای / ای دل تو نیز اگر بتوانی قرار گیر
دست طلب به دامن شبنم گره مکن / دامان بحر چون گهر شاهوار گیر*
صائب بهار رفت، چه از کار رفته‌ای؟
تاوان عیش رفته ز فصل بهار گیر

۴۷۴۳ * (مر، ل)

سرمایهٔ جنون ز نسیم بهار گیر / داغت اگر کمی کند از لاله‌زار گیر
داغی که نیست سکهٔ ناسور بر رخش / بی‌اعتبارتر ز زر کم عیار گیر
باد مراد رفت به طوفان نیستی / ای کشتی شکسته ز دریا کنار گیر
دیدی چگونه زد به زمین آفتاب را / از گردش زمانهٔ دون اعتبار گیر
ذوقی است جانفشانی یاران به اتفاق
هم رقص نیستی شو و دست شرار گیر

۴۷۴۴

فصل شباب رفت ره خانه پیش‌گیر / کنجی نشین و سبحهٔ صد دانه پیش‌گیر
چون جغد در خرابهٔ دنیا گره مشو / چون سیل راه بحر ز ویرانه پیش‌گیر
با عشق پیشگان سخن از لوح ساده کن / با اهل عقل ابجد طفلانه پیش‌گیر
نتوان به حق رسید به این پنج روزه عمر / تنگ است وقت، راه صنمخانه پیش‌گیر
لنگر مکن به دامن مریم مسیح‌وار / راه فلك به همت مردانه پیش‌گیر
تا هست در پیاله نم از باغ برمیا / چون می تمام شد ره میخانه پیش‌گیر
بیرون میا ز خانه به تکلیف هیچ‌کس / در فقر شیوه‌های ملوکانه پیش‌گیر
نتوان به پای هوش رسیدن به هیچ‌جا / در راه عشق لغزش مستانه پیش‌گیر
مردان رسیده‌اند زکوشش به مدعا
صائب تو نیز کوشش مردانه پیش‌گیر

۴۷۴۵

نخل خزان رسیدهٔ ما را فشانده‌گیر / برگ ز دست رفتهٔ ما را ستانده‌گیر
تعجیل در گرفتن دل اینقدر چرا؟ / آهوی زخم خوردهٔ ما را دوانده‌گیر
زان پیشتر که خرج نسیم خزان شود / این خرده‌ای که هست چوگل برفشانده‌گیر

چون عاقبت گذاشتنی و گذشتنی است / خود را به منتهای مطالب رساندهگیر
از مغرب زوال چو آخر گزیر نیست / چون آفتاب روی زمین را ستاندهگیر
چون دست آخر از تو به یك نقش میبرند / نقش مراد بر همه عالم نشاندهگیر
در خاك، نعلِ تیر هوایی در آتش است / مرکب به روی پشتهٔ گردون جهاندهگیر
این آهوی رمیده که رام تو گشته است / تا هست در کمند تو، از خود رماندهگیر
چون کندنی است ریشه ازین تیره خاکدان / در دل هزار نخل تمنّا نشاندهگیر
زین صیدگاه هیچ غزالی نجسته است / درخاكوخون شکاریِ خودرا نشاندهگیر
خواری کشیدگان به عزیزی رسند زود / از بند و چاه، یوسفِ خود را رهاندهگیر
دنیا مقام و مسکن جان غریب نیست / این شاهباز را زنشیمن پراندهگیر
چون نیست هیچکس که به داد سخن رسد / صائب بهاوجِ عرش، سخنرا رساندهگیر

۴۷۴۶

جز گوشهٔ قناعت ازین خاکدان مگیر / غیر از کنار هیچ ز اهل جهان مگیر
حرف از صفای سینه مگو پیش زاهدان / آیینه پیش طلعت این زنگیان مگیر
از پیچ و تاب راه به منزل رسیده است / بریك زمین قرار چو سنگ نشان مگیر
جز سرو پایدار درین بوستانسرا / بر هیچ شاخسار دگر آشیان مگیر
چون عزم صادق است زکوشش مداردست / در راه راست توسن خود را عنان مگیر
این برق خانهسوز مهیّای جستن است / ای خون گرفته، نبض من ناتوان مگیر
سوزانترم ز آتش بیزینهار عشق / ای بیخبر، دلیر مرا بر زبان مگیر
تا بیحجاب، روز توانی سفید شد / خفّاشوار از نفس خلق جان مگیر
صائب به قدر مستمعان خرجکن سخن / از طوطیان شکر، زهما استخوان مگیر

۴۷۴۷

از هیچ آفریده به دل گرد کین مگیر / در زندگی قرار به زیر زمین مگیر
نتوان بهعلم رسمی از آتش نجات یافت / در پیش روی خود سپر کاغذین مگیر
سیلاب را ملاحظه از کوچهبند نیست / زنهار پیش دیدهٔ من آستین مگیر

شمع از گداز یافت به افسردگی نجات	راه سلوک بی‌نفس آتشین مگیر
پیوست نور شمع به صبح آفتاب شد	دامان یار جز به دم واپسین مگیر
از روی آتشین دل سنگ آب می‌شود	آیینه پیش طلعت آن مه‌جبین مگیر
دل را مکن شکار به دزدیدن نگاه	این صید رام را به کمند وکمین مگیر
صائب گزیده می‌شوی از نیش منتش
زنهار شهد از مگس انگبین مگیر

٤٧٤٨

هرچند جهانسوز بود جلوهٔ دلدار	این شعله دوبالا شود از جامهٔ گلنار
در جامهٔ گلگون، کمر نازک آن شوخ	از لعل بود همچو رگ لعل نمودار
چون آب که از پردهٔ یاقوت نماید	پیداست تن نازکش از جامهٔ گلنار
در جامهٔ آل آن گلِ رخسارِ عرقناک	در عرصهٔ گلزار بود ساغر سرشار
مهری است که از کوه بدخشان شده طالع	در جامهٔ لعلی رخ نورانی دلدار
در جامهٔ گلگون ز می افروخته عارض	با این دو سه آتش چه کند تشنهٔ دیدار؟
خونریزتر از تیغ بود موج خرامش	جان چون به‌کنارآید ازین قلزم‌خونخوار؟
فریاد که بی‌پرده شد از جامهٔ گلرنگ[1]	خون خوردن پنهانی آن غمزهٔ خونخوار
پوشیدن خون نیست به نیرنگ میسّر	این بخیه محال است نیفتد به رخ کار
از خجلت آن چهره گل آواره شد از باغ	سهل است اگر لاله نهد پای به کهسار
افزوده شد اسباب جگرخواریِ صائب
زان پیکر سیمین به تهِ جامهٔ گلنار

٤٧٤٩

از صحبت خامان، دلِ آگاه نگه‌دار	این آینه را در بغل از آه نگه‌دار[2]
شب را اگر از مرده‌دلی زنده نداری	جهدی کن و دامان سحرگاه نگه‌دار
از آه بود راهی اگر هست به مقصود	گو رشتهٔ جان پاره شود آه نگه‌دار
چون سنگ نشان راهی اگر طی ننمایی	در دامن خود پا بشکن، راه نگه‌دار
گامی نتوان یافت درین بادیه بی‌چاه	زنهار عنانِ دلِ آگاه نگه‌دار

۱- س: گلگون.	۲- س، د، ن: دربغل آه... متن مطابق ل.

زان پیش که مجروح کند خار ندامت دست از گل این باغچه کوتاه نگه‌دار
در بیخبری صرف مکن عمر گرامی ته شیشه‌ای از بهر سحرگاه نگه‌دار
سررشتهٔ حق در همه حالی مده از دست در خواب گران نیز سر راه نگه‌دار
از چاه به بازار بود جلوهٔ یوسف زنهار که اسرار خود از چاه نگه‌دار
هرچند درین بادیه خضرست دلیلت دامان دل ای رهرو آگاه نگه‌دار
صائب اگر از سینه سیاهی نزدایی
باری چو کلف پردهٔ آن ماه نگه‌دار

۴۷۵۰

ای بیجگر از تلخی عالم گله بگذار این می به حریفان تنك حوصله بگذار
در چشمهٔ سوزن نبود راه گره را از سر بگذر، پای درین سلسله بگذار
در قافلهٔ ما جرس هرزه درا نیست دستی ز خموشی به دهان گله بگذار
شاید سری از منزل مقصود برآری چون گرد سری در پی هر قافله بگذار
دلجویی دشمن در توفیق گشاید جای سخن خصم به هر مسئله بگذار
از خوشه دوسر خواستن از بی‌بصریهاست تحسین بجا هست، حدیث صله بگذار
صائب مکن اظهار تهیدستی خود را
سرپوش به خوان تهی حوصله بگذار

۴۷۵۱

دارم ز تو از ساده دلیها گله بسیار پهن است درین دامن دشت آبله بسیار
از سختی ره زود شود آبله پامال ورنه ز دل سنگ تو دارم گله بسیار
بارست به دل تهمت ناگاه، وگرنه بر یوسف ما نیست گران سلسله بسیار
زنهار به هرچیز ملرزان دل خود را کاین خانه خطر دارد ازین زلزله بسیار
چون صبح به این عمر تنك مایه‌مشو شاد کاین یك دو نفس را نبود فاصله بسیار
نتوان سخن تلخ به شیرین‌دهنان گفت ورنه ز لب لعل تو دارم گله بسیار
در روی زمین نیست گهرسنج، وگرنه در پردهٔ دل هست مرا آبله بسیار
از خردهٔ اسرار نشد هیچ کس آگاه گم گشت درین ریگ روان قافله بسیار
پیمانهٔ می کشتی طوفان زده باشد بزمی که در او هست تنك حوصله بسیار

گرآب حیات است، چو استاد شود سبز   چون خضر مکن مکث درین مرحله بسیار
گرد رمه افزون بود از فوج گرانسنگ   سرّ برکت هست نهان در گله بسیار
چون‌ریگ ز هرموج مراتخت روانی است   ایجاد کند شوق ز خود راحله بسیار
این دایره‌ها تابع پرگار قضایند
صائب مکن از گردش گردون گله بسیار

۴۷۵۲

ای صفحهٔ رخسار تو از گل بصفاتر   مژگان بلندت ز سر زلف رساتر
از صلح بود چاشنی جنگ تو افزون   دشنام تو از بوسه بود روح‌فزاتر
از نعمت دیدار محال است شود سیر   چشمی که شد از کاسهٔ دریوزه گداتر
از چشم هوسناکتر افتاده دل من   از برگ بود ریشهٔ من سر به هواتر
برنسبت خود رشك برد عاشق مغرور   نزدیکی دل کرد مرا از تو جداتر
گردید ز خط حسن غریب تو یکی صد   گوهر شود از گرد یتیمی به صفاتر
حسن می گلرنگ یکی صد شود از موج   از خط لب میگون تو شد هوش‌رباتر
این طرفه که گنجایش غم می‌شود افزون   هرچند شود سینهٔ من تنگ فضاتر
خون است ز رنگینی لفظم دل معنی   از باده بود شیشهٔ من هوش‌رباتر
صائب چه نهان دارم ازو صورت احوال؟
کز آینه آن روی بود روی‌نماتر

۴۷۵۳

از درد بود پرسش اغیار گرانتر   سربار در اینجا بود از بار گرانتر
هرچند گرانسنگ بود کوه غم عشق   غمخوار بود بر دل افگار گرانتر
بر خاطر آزردهٔ من پرسش رسمی   از شربت تلخ است به بیمار گرانتر
بر گوهر بی‌قیمت من جوش خریدار   از گرد کسادی است به بازار گرانتر
در دیدهٔ صاحب‌نظران دیدهٔ بی‌شرم   از ساغر خالی است به خمّار گرانتر
با چهرهٔ زرّین، طمع زر ز خسیسان   از سکّهٔ قلب است به دینار گرانتر
بندست سبکروحتر از پند به عاشق   پرهیز ز دردست به بیمار گرانتر
چون باز کنم من سر طومار شکایت؟   جایی که خموشی است ز گفتار گرانتر

مزدی که ز اندازهٔ کارست سبکتر
در پلّهٔ میزان بود از کار گرانتر

گردد سیه از حرف مکرّر دل روشن
بر آینه طوطی است ز زنگار گرانتر

نادیدن یارست گران گرچه به عاشق
با یار بود دیدن اغیار گرانتر

از موی سفید آینه‌ام زنگ برآورد
این صبح به من شد ز شب تار گرانتر

بر فرق سبکروح من از طشت پرآتش
صد پرده بود طرّهٔ زرتار گرانتر

بردوش سبکروحی من دست نوازش
صائب بود از لنگر کهسار گرانتر

٤٧٥٤

ای هر ورق گل ز تو آیینهٔ دیگر
هر غنچه ز اسرار تو گنجینهٔ دیگر

بی‌بادهٔ گلرنگ، بود در نظر من
هر ابر سیاهی شب آدینهٔ دیگر

از سینهٔ من گرچه اثر داغ تو نگذاشت
می‌بود مرا کاش دو صد سینهٔ دیگر

در آرزوی داغ چوخورشید تو هرروز
از صدق دهد صبح صفا سینهٔ دیگر

بر خرقهٔ صد پارهٔ ارباب توکّل
جز رقعهٔ حاجت نبود پینهٔ دیگر

خورشید نمی‌سوخت نفس در طلب صبح
می‌بود اگر سینهٔ بی‌کینهٔ دیگر

بیناست درین بحر حبابی که ندارد
غیر از سر زانوی خود آیینهٔ دیگر

آن دلبر بیباك چه می‌کرد به عاشق
می‌داشت اگر غیر دل آیینهٔ دیگر

در پارهٔ دل گم شده صائب گهر من
چون حلقه زنم بر در گنجینهٔ دیگر؟

٤٧٥٥

هرچند ترا دیدهٔ بد کرد ز من دور
در کنج قفس نیست زگل مرغ چمن دور

با تلخی غربت چه کند مصر شکرخیز؟
از بهر عزیزی نتوان شد زوطن دور

در کوثر اگر غوطه زند تشنه برآید
هر سوخته جانی که شد از چاه ذقن دور

در خانه‌نشینی نتوان نام برآورد
گمنام عقیقی که نگردد زوطن دور

گر مور کند تکیه‌گه از دست سلیمان
بسیار مدانید ز اعجاز سخن دور

شد موی سرش پاك سفید از غم هجران
تا نافه شد از ناف غزالان ختن دور

خوردند به کف آب ز چاه اهل توکّل
برتشنهٔ ما آب شد از دلو و رسن دور

هر چند بود در ته پیراهن من یار	چون جامهٔ فانوسم ازان سیم بدن دور
صائب زنظربازی این تازه جوانان
از دل نشود دوستی یار کهن دور

٤٧٥٦

کام دل ازان چهرهٔ افروخته برگیر	در هر نگهی دیدهٔ خود را به گهر گیر
دیوانهٔ ما سلسله بسیار گسسته است	زنهار ز دل در خم آن زلف خبرگیر
از آتش گل سینهٔ من گرم نگردید	ای بلبل بیدرد مرا در ته پرگیر
از جبههٔ واکرده طلب حاجت خود را	چون غنچهٔ نشکفته سر راه سحرگیر
مگذار درین سبز چمن شبنم خود را	این آینه را زود ازین دامن ترگیر
جز خواب گران نیست درین قافله باری	تا باز نمانی دل ازین قافله برگیر
مگذار که پژمرده شود غنچهٔ دل را	هر چشم زدن ساغری از خون جگرگیر
ای سرو اگر آسودگیت می‌دهد آزار	از برگ بشو دست، گریبان ثمرگیر
این آن غزل خواجه نظیری است که فرمود
ای مطربِ جان سوخت دلم، راه دگرگیر

٤٧٥٧

مطربا چنگ را بکش به کنار	رگ این خشك مغز را بفشار
به نفسهای آتشین چون برق	از نیستان جسم دود برآر
میر این کاروان تویی امروز	خفتگان را ز خواب کن بیدار
خون ما را بخر ز قبضهٔ خاك	سیل ما را ببر به دریا بار
حدی عاشقانه‌ای سر کن	بار غم از دل جهان بردار
به نوا نرم ساز دلها را	تا شود نقش را پذیرفتار
پوست بر مغزِ پخته زندان است	مغز را از حجاب پوست برآر
حسن یوسف حریف زندان نیست	پرده بردار از رخ اسرار
در فلاخن گذار دلها را	پس بیفکن به کوچهٔ دلدار
سینهٔ زنگ بستهٔ ما را	صیقلی کن چو چهرهٔ دلدار
سخن از زلف دلستان سر کن	رگ جان را به پیچ و تاب درآر

نی‌سواران نالهٔ نی را / نیست میدان بجز دل افگار
کشتی از بادبان برآرد پر / آه دل را کند سبکرفتار
عشق چون ناله سرکند[1]، عشاق / پایکوبان روند بر سرِ دار
چون زند کف به یکدگر عاشق / هر دو عالم بهم خورد یکبار
ترك دستار کن که نخل امید / چون فشاند شکوفه، آرد بار
دیگ جوشان چه می‌کند سرپوش؟ / سر عاشق کجا برد دستار؟
نیست دریای عشق لنگرگیر / دل بپرداز از شکیب و قرار
جلوهٔ شاهدان خوش حرکات / آب را باز دارد از رفتار
چه قدر دست و پا زدم صائب
که دل از دست رفت و دست از کار[2]

٤٧٥٨

مطربا مهر از دهان[3] بردار / بند خاموشی از زبان[4] بردار
راه صحرای لامکان سر کن / پی آن یارِ بی‌نشان بردار
کشتی جسم را بهم بشکن / تخته از پیش این دکان بردار
می‌رود بی دلیل سیل به بحر / شوق را دست از عنان بردار
تخم اشکی به خاك کن امروز / خرمنی گل در آن جهان بردار
تا نخورده است مارِ طول امل / بیضهٔ دل ز آشیان بردار
طاق نسیان شمار گردون را / دل چو پیکان ازین کمان بردار
به سگ نفس جسم را بگذار / دل ازین مشت استخوان بردار
صبر کن بر بلای ناکامی
کام دل صائب از جهان بردار

۱- کذا درنسخ س، د، ل، و ظ: نغمه سرکند. به‌احتمال استاد گلچین معانی ظاهراً دراصل «پا زسرکند» بوده و تحریف شده است.

۲- ل اضافه دارد:

هرکه را درد انتظاری هست / دلش از هرصدا رود ازکار
زاهد سنگدل کجا و سماع؟ / گوش سنگین کجا و نالهٔ زار
هرکه کوته کند ز دنیا دست / پر برآرد چو جعفر طیّار

۳- در هردو نسخهٔ س، د: زبان. ٤- ایضاً: دهان؛ هردو مورد درمتن تصحیح قیاسی است.

۴۷۵۹

از سنگلاخ دنیا ای شیشه بار بگذر	چون سیل نوبهاران زین کوهسار بگذر
هنگام بازگشت است نه وقت سیر و گشت است	با چهرهٔ خزانی از نوبهار بگذر
برگ نشاط عالم خاکی به خون سرشته است	چون باد بی‌تأمّل زین لاله‌زار بگذر
آبی که ماند در جو آخر غبار گردد	گر تشنهٔ محیطی از جویبار بگذر
یك میوهٔ رسیده بر نخل آرزو نیست	زین میوه‌های نارس ای خامکار بگذر
یکروی و یك جهت شو چشم از دویی بپوشان	بگذار پنج و شش را از هفت و چار بگذر
خواب گران غفلت دارد ترا زمین گیر	چون آه راست کن قد زین ته حصار بگذر
عریان به چشم رهزن تیغ برهنه باشد	تاب خزان نداری از برگ و بار بگذر
بر سیر روزگاران تا چند تن توان داد؟	یك ره تو هم به مردی زین روزگار بگذر

صائب جمال باقی جویای لوح ساده است
زین نقشهای فانی آینه‌وار بگذر

۴۷۶۰

مرو زگوشهٔ عزلت به هیچ منظر دیگر	مجو بغیر در دل گشایش از در دیگر
بجز سفال پر از خون دل که نیست خمارش	مساز تر لب خود را ز هیچ ساغر دیگر
بغیر درگه یزدان که چوب منع ندارد	مشو به قامت خم گشته حلقهٔ در دیگر
بجز ستارهٔ اشکی کزاوست روشنی دل	نظر سیاه مگردان به نور اختر دیگر
زگریهٔ دل شبها توان رسید به مقصد	که جز ستاره درین بحر نیست رهبر دیگر
مدار دست زداماان صبر در همه حالی	که دل سکون نپذیرد به هیچ لنگر دیگر
دل شکسته به دست آر اگر ز جوهریانی	که نیست در صدف نه سپهر گوهر دیگر
ز راستی طمع حاصل است شاهد خامی	که غیر عقدهٔ دل نیست سرو را بر دیگر
تراست پردهٔ غفلت حجاب چشم بصیرت	وگرنه هردم صبح است صبح محشر دیگر
بغیر اشك كزاو گاه‌گاه آب دهم چشم	نمانده است مرا در بساط گوهر دیگر
بغیر داغ که دلسرد می‌کند ز جهانم	سرم فرود نیاید به هیچ افسر دیگر

درین محیط ز طوفان مکن ملاحظه صائب
که همچو موج شود هرشکست شهپر دیگر

۴۷۶۱

جوشنِ داودیِ قلمروِ تدبیر — نقش بر آب است پیش ناوك تقدیر
با جگر آفتاب، صبح چه سازد؟ — گرمی دل کم نمی‌شود به طباشیر
بار نفسها نه‌ایم چون نی بی‌مغز — نالهٔ ما خانه‌زاد ماست چو زنجیر
از خس و خار شکسته پای چه آید؟ — برق درین راه گشته است زمین‌گیر
بس که کشیده است دردسر ز جنونم — کوچه دهد، چون شوم دچار به‌زنجیر
چون ورق آفتابِ عمر بگردد — مرده‌گلیم فناست سایهٔ نخجیر
یار سبکروح شو که بر هدف آید — آهن پیکان به زور بال و پر تیر
تنگترست از فضای چشمهٔ سوزن — روزن جنّت نظر به حلقهٔ زنجیر*
خاطر صائب خیال گنج ندارد — چشم و دل سیر فارغ است ز اکسیر

نسبت معنی به لفظ[1] تازهٔ صائب
همچوظفرخان بود به خطّهٔ کشمیر*

۴۷۶۲

از شراب ارغوانی چهره را گلرنگ ساز — برنسیم ازجوش‌گل جای‌نفس را تنگ‌ساز
می‌رسد روزی که بر بالینت آید آفتاب — همچو شبنم سعی‌کن آیینه‌را بی‌زنگ‌ساز
از تماشای تو دلهای اسیران آب شد — بعدازین آیینهٔ خود از دل چون سنگ‌ساز
چون میسّر نیست قانون فلك را گوشمال — این نوای تلخ را از پنبه سیر آهنگ‌ساز
پاکدامانی میسّر نیست بی‌خون جگر — تا به بیرنگی رسی یك چند با نیرنگ‌ساز
یوسف‌از زندان‌قدم‌برمسند عزّت‌گذاشت — چند روزی مصلحت را با جهان تنگ‌ساز
گرنداری ظرف خون‌خوردن درین‌بستان چوگل — زین شراب لعل دست و دامنی گلرنگ‌ساز

تا چو شبنم صائب از دامان گلها برخوری
گریهٔ خودرا درین بستانسرا بیرنگ ساز

۴۷۶۳

بهر روی خلق تاکی آرزو کردن نماز؟ — چند دریك قبله‌خواهی بادورو کردن نماز؟
پیش‌این ناشسته‌رویان آبروی خود مریز — تا توانی پیش حق با آبرو کردن نماز

۱- فقط ف: معنی ولفظ ، متن تصحیح قیاسی است.

تا نشویی دست از دنیا میاور رو به حق — نیست جایز درشریعت بی‌وضو کردن نماز
با حدیث نفس احرام عبادت بـاطل است — جمع هرگز کی‌شود باگفتگو کردن نماز؟
گوشه‌گیر ازعالم‌پرشور اگرخواهی‌حضور — کزپریشان‌خاطری نتوان دراو کردن نماز
نیست حاجت باوضودست ازعلایق‌شسته‌را — تا قیامت می‌توان بااین وضو کردن نماز
ماه کنعان را به‌سیم قلب سودا کردن است — پیش چشم خلق ظاهربین نکوکردن نماز
دست خود ناشسته ازدنیا، تلاش قرب حق — در حریم کعبه باشد بی‌وضو کردن نماز

نیست‌صائب ازعبادت[1] چشم‌عارف بربهشت
کار مردان نیست بهر رنگ وبو کردن‌نماز

٤٧٦٤

شد جدا از زخم‌من آن خنجر سیراب سبز — چون بماند ازروانی، زود گردد آب سبز
آب بی‌یاران مخور کز خجلت تنها خوری — خضـر نتواند شدن در حلقهٔ احباب سبز
گوشوار ازشرم آن صبح بناگوش آب‌شد — شمع‌نتواند شد ازخجلت درین مهتاب سبز
نیست امّید رهـایی زیـن سپهـر آبگون — کشتی ما می‌شود آخر درین گرداب سبز
شست از دل آرزوی عمر جاویدان مـرا — تاشد ازاستادگی‌درجوی‌خضر این‌آب سبز
هرقدر کزدیده افشاندم سرشك لاله‌گون — تخم مهـر مـن نشد در سینهٔ احباب سبز
پیش او طاعت ندارد آبرویی، ورنـه شد — از سرشکـم دانهٔ تسبیح در محراب سبز

ازدم سرد خزان صائب نگـردد زردرو
بخت هرکس شد چومینا ازشراب ناب‌سبز

٤٧٦٥

کی‌شود کشت امید از دیدهٔ نمناك سبز؟ — تاك را هرگز نسازد آب چشم تـاك سبز
خط مشکین سرزد ازخالش‌به اندك‌فرصتی — تخم قـابل زودگردد در زمین پاك سبز
ازدل خوش‌مشرب ما دست‌آفت‌کوته است — در دل آتـش شود ایـن دانهٔ بیباك سبز
کشت ما بی‌حاصلان رفته است از یاد بهار — زنگ سازد دانهٔ مـا را مگر در خاك سبز
سینهٔ روشن سخنـور را بـه گفتار آورد — نطق طـوطی را کند آیینه‌های پاك سبز
خشکی زاهد به صد دریا نگردد برطرف — نیست‌ممکن،گردد ازآب‌دهن‌مسواك سبز

۱- ت: ازعبادت نیست صائب.

بی‌نیازی هرزه‌گویان را شود بند زبان دامن رهرو نگیرد تا بود خاشاك سبز
کی به‌درد آید دلش از رنگ زرد سایلان؟ روسیاهی‌راکه نان شددربغل زامساك سبز
خاکساری اهل دل را پلهٔ نشو و نماست دانه هیهات است‌گردد بی‌وجود خاك سبز
زان‌بود بی‌وسمه ابرویش‌که نتواند شدن زهر باآن زهره پیش تیغ آن بیباك سبز
میکشان را بی‌نیاز از میفروشان می‌کند باغبان سازد کدو را گرزاشك تاك سبز
جانگدازان فارغند از منّت ابر بهار شمع دارد خویش را از دیدهٔ نمناك سبز
بی‌غبار غم نخیزد آه سرد از سینه‌ها در[1]سفال‌خشك ریحان‌کی‌شود بی‌خاك سبز؟
صائب از سیمای ماگردکدورت را نشُست
خوشهٔ اشکی کزو شد طارم افلاك سبز

٤٧٦٦

شعله‌ای درمغز هست از آتش سودا هنوز می‌تراود بوی می از پنبهٔ مینا هنوز
شعلهٔ بیباکی عشق از جبینم روشن است می‌کند پهلو تهی از شیشه‌ام خارا هنوز
گرچه موج ناتوانی می‌زند پهلوی من موج اشکم می‌زند سرپنجه با دریا هنوز
چشم‌او روزی‌که‌ماراگوشه‌گیر ازخلق‌کرد گوشه‌ای نگرفته‌بود ازمردمان عنقا هنوز
کوهکن ازپهلوی‌گرمی‌که برخاراگذاشت می‌جهد آتش ز چشم بستر خارا هنوز
داغ مجنون پریشان‌گرد دیدن سهل نیست می‌چکد آتش ز چشم لالهٔ حمرا هنوز
شور محشر نقش‌دیبارا نمك‌درچشم ریخت برنگیرد سر زبالین چشمِ بخت ما هنوز
نخل طوبی از خجالت سر به زیر خاك برد
کلك گوهربار صائب می‌کشد بالا هنوز

٤٧٦٧

با قیامت قامتش همدوش می‌گردد هنوز ازخرامش‌بوی‌گل مدهوش می‌گردد هنوز
از نگاه تلخ، بادامش همان دل می‌گزد زهر در دنبالهٔ ابروش می‌گردد هنوز
کم‌نشد ازخط حجاب روی چون‌برگ‌گلش از نگاه گرم شبنم‌پوش می‌گردد هنوز
در پر طوطی نهان شدگرچه تنگ شکّرش خانه‌ها ازخنده‌اش پرنوش می‌گردد هنوز
سرمهٔ خط پردهٔ گویایی چشمش نشد شرم گرد آن‌لب خاموش می‌گردد هنوز

۱– درهردو نسخهٔ س، د: از، متن تصحیح قیاسی است.

لطف اندامش همان می‌پرورد خمیازه را — سرو او پیرایهٔ آغوش می‌گردد هنوز
گرچه ازخط‌شد لب میگون اوپا دررکاب — از شرابش سینه‌ها پرجوش می‌گردد هنوز
چون سبو صدخانهٔ عقل‌است ازو زیروزبر — گرچه از طفلی سوار دوش می‌گردد هنوز
گرچه ازکیفیّت حسنش اثر نگذاشت خط
صائب از یاد لبش مدهوش می‌گردد هنوز

٤٧٦٨

حسنش از خط عالمی زیر وزبر دارد هنوز — سینه‌چاکان چون‌قلم درهرگذر دارد هنوز
گرچه شددرابرخط خورشیدرخسارش‌نهان — تیغها چون برق درزیر سپر دارد هنوز
کم نشد از خاکمال خط غرور حسن او — منّت روی زمین بر هر نظر دارد هنوز
جلوهٔ مستانه‌اش سیلاب صبروطاقت است — کوه را بی‌سنگ از تاب کمر دارد هنوز
زیر ابر خط فروغ آفتاب عارضش — دیدهٔ روشندلان را پر گهر دارد هنوز
چشم شبنم در هوای لاله‌زارش می‌پرد — دامنی از دامن گل پاکتر دارد هنوز
در غبار خط نهان شد گرچه دام زلف او — صیدی از هر حلقه در مدّ نظر دارد هنوز
گرچه‌زلف‌سرکش اوسرکشی ازسرگذاشت — کاکل او فتنه‌ها در زیر سر دارد هنوز
در ته دامان خط، شمع جهان‌افروز او — یك جهان پروانهٔ بی بال و پر دارد هنوز
زان خط ظالم مشو غافل‌که در هر حلقه‌ای — فتنه‌ها آماده چون دور قمر دارد هنوز
گرچه ازخط گوشهٔ نسیان‌شد آن‌کنج‌دهن
از خمار آلودگان صائب خبر دارد هنوز

٤٧٦٩

چشم حیران را حجابش دام می‌داند هنوز — عاشق ناکام را خودکام می‌داند هنوز
کیست‌حرف‌بوسه‌بررویش تواندفاش‌گفت؟ — دیدن دزدیده را ابرام می‌داند هنوز
بوی شیر خام می‌آید ز تنگ شکّرش — بوسه را شیرین‌تر از دشنام می‌داند هنوز
دیدهٔ قربانیان را چشم آن وحشی غزال — در ره خود حلقه‌های دام می‌داند هنوز
عالم‌ازشوخی‌نگردیده است‌درچشمش‌سیاه — وقت آزادی ز مکتب شام می‌داند هنوز
هرچه‌می‌خواند، زشوخیها فرامش می‌کند — کی زبان نامه و پیغام می‌داند هنوز؟
نالهٔ گرمی نپیچیده است‌گوشش راچوگل — عشق را بازیچهٔ ایّام می‌داند هنوز

سادەلوح وطفل وبازیگوش وشوخ وسرکش است قدرعاشق راکی‌آن خودکام می‌داند هنوز؟
پختگان راگرچه‌افکنده‌است آتش‌درجگر
طبع صائب فکرخودرا خام می‌داند هنوز[1]

٤٧٧٠

بی‌صفاازخط نگردیده است‌رخسارش هنوز می‌توان‌صدرنگ گل‌چیدن زگلزارش هنوز
درپر طوطی نهان شد گرچه تنگ شکّرش همچنان دل‌می‌برد در پرده گفتارش هنوز
خط ظالم‌گرچه یك‌گل درگلستانش نهشت ریشه در دل می‌دواند خار دیوارش هنوز
گرچه نزدیك است پرهیز نگه را بشکند می‌توان مرد از برای چشم بیمارش هنوز
تیغ ابرویش‌ز زنگ‌خط نگردیده است‌کند کارها دارد به مردم چشم پرکارش هنوز
گرچه خط پشت‌سپاه زلف‌را برهم شکست درصف‌آرایی‌بودمژگان خونخوارش هنوز
مستی حسن ازسرش خط‌گرچه بیرون برده است می‌توان گل‌چیدن ازآشفته دستارش هنوز
گرچه‌از خط حلقه‌های زلف بی‌پرگار شد هست پابرجا چومرکز خال طرّارش هنوز
گرچه زلف‌کافرش‌راخط مسلمان‌کرده‌است سبحه دردل صدگره دارد ز زنّارش هنوز
بی‌طراوت گرچه از خطشد نهال قامتش خانه‌پردازست چون‌سیلاب رفتارش هنوز
گرچه شست ازدلربایی دست، سرو قامتش هست چندین‌حلقه ازقمری‌گرفتارش هنوز
ته بساطی‌گرچه ازسامان حسنش مانده‌است از هجوم مشتری گرم است بازارش هنوز
گوهرش هرچند درگرد کسادی شد نهان
صائب بیدل بود از جان خریدارش هنوز

٤٧٧١

رخنه در دل می‌کند مژگان قتّالش هنوز می‌کشد آب از جگرها دانهٔ خالش هنوز
شاهباز غمزه‌اش را گرچه خط در بوته‌کرد در کمین سینهٔ‌کبك است چنگالش هنوز
گرچه‌ازخط‌غمزهٔ‌شوخش‌حصاری گشته‌است موج جوهر می‌زند شمشیر اقبالش هنوز
گرچه‌دودازخرمن‌حسنش‌برآورده‌است‌خط ریشه در دل می‌دوانـد دانهٔ خالش هنوز
گشت‌درچشم‌غزالان‌گرد مجنون‌گوشه‌گیر برندارد سنگ طفلان سر زدنبالش هنوز

۱- ن اضافه دارد:
سیر مهتاب است تهمت برنگاه پاك او باورم ناید که راه بام می‌دانـد هنوز

از غم فرهاد آن زخمی‌که بر شیرین رسید اشك‌خونین می‌چکد ازچشم تمثالش هنوز
گرچه موی‌صائب ازگرد حوادث شدسفید
همچنان دارد طراوت کشتِ آمالش‌هنوز

٤۷۷۲

خط برآورد وتروتازه است بستانش هنوز می‌چکد خون بهار ازخار مژگانش هنوز
می‌توان گل‌چید از روی عرقناکش همان می‌توان‌مَی‌خورد ازلبهای‌خندانش هنوز
می‌تواند همچو مغز پسته در شکّر گرفت طوطیان‌خوش‌سخن‌را شکّرستانش هنوز
رشتهٔ طول امل را می‌دهد عمر دراز با کمال کوتهی زلف پریشانش هنوز
نالهٔ زنجیر نتواند نفس را راست کرد از هجوم بندیان در کنج زندانش هنوز
گرچه صبح عارضش شام‌غریبان شد زخط داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز
گرچه‌رنگ‌آشتی‌خط برعذارش‌ریخته است می‌چکد زهرعتاب ازتیغ مژگانش هنوز
می‌نشاند صبح را درخون بیاض گردنش خنده برگل می‌زند چاك گریبانش هنوز
گرچه‌سنگ‌وتیغ رامژگان‌اوکرده است‌مُهر بوی خون‌می‌آید ازچاه زنخدانش هنوز
گرچه‌گردیده‌است‌ازخط حسن‌اوپادررکاب چشم روشن‌می‌شوداز‌گرد جولانش هنوز
گرچه‌خضرتشنه‌لب‌جانی دراونگذاشته‌است می‌توان مرد از برای آب حیوانش هنوز
گرچه پروای کمانداری ندارد ابرویش می‌شود از دل ترازو تیر مژگانش هنوز
گرچه طی شد روزگار دولت طومار زلف ازخط سحرآفرین‌باقی‌است دیوانش هنوز
[گرچه درابر سیاه خط‌نهان‌کرده است رو خیره می‌گردد نظر از ماه تابانش هنوز]
در خزانِ حسن، صائب از هجوم بلبلان
نیست جای ناله کردن در گلستانش هنوز

٤۷۷۳

درتن خودیك‌هدف‌واراستخوان دارم‌هنوز نسبت دوری به آن ابروکمان دارم هنوز
گرچه از بیماری دل رنگ بررویم نماند يك دوجنگ روبرو بازعفران دارم هنوز!
چشم تا بازست راه گفتگو مسدود نیست از زبان افتاده‌ام امّا زبان دارم هنوز
جوش گل پرکرد جیب رخنهٔ دیوار را دست خالی من به پیش باغبان دارم هنوز
گرچه چون منقار اوقاتم به‌نالیدن گذشت ناله‌ای‌سربسته درهر استخوان دارم هنوز

چون گل رعنا بهارم باخزان آمیخته است درحریم وصل ازهجران فغان دارم هنوز
گر به‌ظاهر چون‌شراب‌کهنه افتادم زجوش دربهار فکـر، جوش ارغوان دارم هنوز
گرچه برچشمم سفیدی پردهٔ نسیان کشید از نسیـم مصر چشم ارمغان دارم هنوز
چون میان خانه‌بردوشان توانم سبز شد؟ مشت خاشاکی‌گمان درآشیان دارم هنوز
گرچه صائب‌گردغم ازخاطرم هرگزنشُست
آرزوی زنده‌رود اصفهـان دارم هنـوز

٤٧٧٤

غوطه‌خوردم درشراب‌ناب ومخمورم هنوز گم‌شدم درچشمهٔ خورشید وبی‌نورم هنوز
گرچه‌شورمن جهانی رابه‌شور آورده است از نظرها چون دهان یـار مستورم هنوز
پاره شد زنجیر تاك از بـادهٔ پرزور من تا چه با خُمخانهٔ گردون‌کند زورم هنوز
عمرها شد تاچو موم از شهد دور افتاده‌ام می‌خلـد در پردهٔ دل نیش زنبورم هنوز
گرچه از ویرانهٔ من جغد وحشت می‌کند در خـرابـات مغان دانند معمورم هنوز
بادهٔ منصور از جوش زبـردستی نشست می‌زند جوش اناالحق خون مغرورم هنوز
درسفرهرچند چون‌ریگ‌روان عمرم‌گذشت از وصال‌کعبه چون‌سنگ نشان دورم هنوز
اهل عالم غافلند از صورت احـوال مـن در میان صدهـزار آیینه مستورم هنوز
خاکساری گرچه باخاکم برابر کرده است حرف در کارسلیمان می‌کند مورم هنوز
غوطه در خون شفق زد پنبهٔ صبح جـزا می‌زند برقلبِ ناخن داغ ناسورم هنوز
گرچه صائب شهرت من داغ دارد مهر را
عشق‌اگراین‌است خواهدکردمشهورم‌هنوز

٤٧٧٥

خاك من برباد رفت و دُردی آشامم هنوز توتیا شدجام ومی‌باقی است درجامم هنوز
زان فـروغی کزرخش افتاد در کاشانه‌ام آتشین تبخـاله جوشد از لب بـامم هنوز
برگرفت ازخاك بوی زلف او يك شب‌مرا مشك می‌گـردد شفق در نافهٔ شامم هنوز
گرچه عمری شد درین بحر نمك افتاده‌ام می‌تـراود همچنان تلخـی زبادامم هنوز
نقش من شد محو و ازآب‌گهر شوید دهن آن عقیق آبـدار از بـردن نـامم هنوز
شوخی مژگان اویك‌شب مرا دردل‌گذشت تیغ بازی می‌کند هر مو براندامم هنوز

سالها شد گرچه آن وحشی‌غزال ازدیده‌رفت | می‌تپد برخاك چشم حلقهٔ دامم هنوز
گرچه‌دیگ‌فکرمن‌ننشست‌چون دریازجوش | چون گهر درحلقهٔ روشندلان خامم هنوز
سر به‌صحراداد در آغازم آن زنجیر زلف | تاکجا خواهدکشید ازخط سرانجامم هنوز
زان سرانگشتی که هجر تلخ درکامم کشید | پوست اندازد سخن از تلخی کامم هنوز
چون‌توانم‌گشت باوحشی‌غزالان همرکاب؟ | مـی‌رسد گاهی به خاطر یاد آرامم هنوز
گرچه روشن کرد صبح دولتش آفـاق را
صائب از بخت سیه در پردهٔ شامـم هنوز

٤٧٧٦ * (ف)

از سرشك گرم زرّین است مژگانم هنوز | می‌چکد آتش‌چوشمع ازرشتهٔ جانم هنوز
گرچه عمری رفت‌درکنعان سراسر می‌روم | بوی پیراهن نرفته است ازگریبانم هنوز
دفتر برگ خزان را باغبان شیرازه بست | کاغـذ بـاد است اوراق پـریشانم هنوز
صبح را در پردهٔ گوش گران آتش‌گرفت | عنـدلیب ایمان نمی‌آرد به افغـانم هنوز
از گلاب صبح محشر خواب مخمل تلخ‌شد | فکر بـالین می‌کند بخت گرانجانم هنوز
آخرای عمر سبکرو اینقدر تعجیل چیست؟
گردراه ازخود نیفشانده است دامانم هنوز

٤٧٧٧

می‌دهد یادی زچشمش نرگس پرفن هنوز | زان‌چراغ کشته‌دودی‌هست‌درروزن هنوز
گرچه خورشید عذارش‌روی‌در زردی‌نهاد | از شفق خون‌می‌کند دردیدهٔ روزن هنوز
عهد یوسف گرچه طی‌گردید، می‌یابدمشام | از درو دیوار کنعان بوی پیراهن هنوز
زان شکرخندی‌که زد برق تجلّی‌بردرخت | خیره می‌گردد نظر در وادی ایمن هنوز
در تـه دامان خـط، رخسار آتشناك او | شمع امیّد جهـانی می‌کند روشن هنوز
سبزهٔ خط‌گرچه ازرویش طراوت برده‌است | می‌توان گل‌بردازان‌رخسار بادامن هنوز*
شوخی مـژگان تلافی می‌کند رخسار را | می‌زند ناخن به دلها خاراین گلشن هنوز
نرگسش از دود تلخ خط اگر پژمرده شد | چین ابرو درزبان‌بازی است چون سوسن هنوز
گرچه شد بر باد خرمن، می‌تواند بردفیض | سالها از خوشه‌چینی موراین‌خرمن هنوز*
چشم گستاخ هوس ازدور نتواند گذشت | حسن شرم‌آلـودهٔ او را ز پیرامن هنوز*

پردگی‌شدشوخی حسنش،ولی مژگان‌شوخ   می‌خلددرپرده‌های‌دیده‌چون‌سوزن هنوز
گرچه از بادخزان زیر وزبر شد گلشنش
می‌پرد چشم ودل‌صائب درآن‌گلشن هنوز

٤٧٧٨

دشت بیرون نامده‌است‌ازماتم مجنون‌هنوز   داغها از لاله دارد سینهٔ هامون هنوز
دامن از خون شفق صبح قیامت پاك كرد   می‌تراود از سرخاك شهیدان خون هنوز
گرچه شیرین سبکرو عمرها شدرفته است   شمع‌روشن‌می‌توان‌کرد ازپی‌گلگون هنوز
نگسلد پیوند روحانی زدست‌انداز مرگ   می‌توان از خم شنید آواز افلاطون هنوز
عشق برلوح‌دلم روزی‌که رنگ‌داغ ریخت   ساده‌بود ازنقش اختر صفحهٔ‌گردون هنوز
زان‌می روشن‌که درپیمانهٔ خورشید ریخت   عشق‌آتشدست، می‌گردد سرگردون هنوز
صائب‌ازاشکی‌که چشم‌من نثارش‌کرده‌است
می‌جهد چون‌برق نبض‌موجهٔ جیحون هنوز

٤٧٧٩

می‌روی با قامت خم در پی دنیی هنوز   با چنین محراب، داری پشت‌برعقبی هنوز
برده است از راه، صبح کاذب دعوی ترا   غافلی از نور صبح صادق معنی هنوز
می‌کند هرچند از هرمو سفیدی راه مرگ   دل نمی‌افتد به فکر توشهٔ عقبی هنوز
گرچه‌دست ازرعشه‌می‌لرزد چواوراق‌خزان   همچنان چسبیده‌ای بردامن دنیی هنوز
از علایق رشتهٔ الفت بریدن مشکل است   می‌پرد بی‌خواست چشم‌سوزن عیسی هنوز
شیرازاقبال جنون‌گردنکشی ازسرگذاشت   می‌کند خون‌دردل مجنون، سگ‌لیلی هنوز
طاق‌کسری بازمین هموارشد، وزفیض‌عدل   طاق گردون است پرآوازهٔ کسری هنوز
گرچه جای‌سنگ طفلان برتن‌مجنون نماند   بر کبودی می‌زند خال رخ لیلی هنوز
عمرهارفت‌وهمان‌لرزدبه‌خود[1]چون‌برگ‌بید   تیغ کوه طور از گستاخی موسی هنوز
خامهٔ صائب زانشای سخن بس کی کند؟
از هزاران‌گل یکی نشکفته ازطوبی هنوز

۱- فقط ن: به خون، سهوالقلم کاتب بوده است.

۴۷۸۰

ریخت دندانها و در فکر لب نانی هنوز / مهرهٔ بازیچهٔ گردون گردانی[1] هنوز
شد بناگوشت سفید وظلمت غفلت بجاست / صبح‌روشن‌گشت ودرخواب‌پریشانی هنوز
شاهراه کشور مرگ است هر موی سفید / ره‌نمایان گشت و در رفتن‌گرانجانی هنوز
شد بلند، آوازهٔ طبل رحیل کاروان / از پریشان خاطری در فکر سامانی هنوز
قامت خم‌گشته چوگان است‌گوی‌مرگ را / توهمان سرگرم بازی همچوطفلانی هنوز
گرچه پیری درسر دست توگیرایی نهشت / با هزاران آرزو دست و گریبانی هنوز
شدطناب‌عمرسست‌وخیمه بیرون‌زدحواس / در سرانجام عمارت سخت بنیانی هنوز
در چنین وقتی که می‌باید به خود پرداختن / واله خال و خط رخسار خوبانی هنوز
درچنین‌وقتی‌که‌صائب ساده‌لوحیهاست‌باب
تو زکوته‌بینشی در جمع دیوانی هنوز[2]

۴۷۸۱

دل مکدر ز غم یار نگردد هرگز / از پری شیشه گرانبار نگردد هرگز
به پریشان نفسان راه سخن گر ندهد / قسمت آینه زنگار نگردد هرگز
تشنهٔ حسن بود دیدهٔ حیرت‌زدگان / سیر آیینه ز دیدار نگردد هرگز
چه کند دل، نکند شکوه ازین سنگدلان؟ / سیل خاموش به کهسار نگردد هرگز
مزهٔ هوش جز انگشت پشیمانی نیست / مست خوب است‌که هشیار نگردد هرگز
مکن ازفقر شکایت که‌شکرخواب حضور / جمع با دولت بیدار نگردد هرگز
چون کف دست، بیابان جنون هموارست / راه عقل است که هموار نگردد هرگز
شبنم ازباغ به‌یک‌چشم زدن بیرون رفت / که سبکروح به دل بار نگردد هرگز
کف بی‌مغز بلنگر نکند دریا را / شور پوشیده به دستار نگردد هرگز
می‌خلد در دل نظارگیان چون نشتر / رگ ابری که گهربار نگردد هرگز
سخن سخت گران نیست به سودازدگان / سیل دلگیر ز کهسار نگردد هرگز
صائب آزاده‌روانند ز غم فارغبال
قامت سرو خم از بار نگردد هرگز

۱- ن، ب، هـ، ل: ... بازیچهٔ وسواس شیطانی. ۲-ل اضافه دارد:
درد پیری را مسیحا چاره نتوانست‌کرد / تو زجهل خویشتن درفکر درمانی هنوز

٤٧٨٢

محو رخسار تـو دلگیـر نگـردد هرگز	چشم و دل آینـه را سـیر نگردد هرگز
پـردهٔ صبـح امیـدست شب نـومیـدی	تا غـذا خـون نشود شیر نگردد هرگز
نیست دلگیر ز سرگشتگی خـود عـاشق	آسمـان از حـرکت سیر نگردد هرگز
زاهـد خشك کجا، گـریهٔ مستانه کجـا	آب در دیـدهٔ تصـویـر نگردد هرگز
قسمت دل زجهان نیست بجز گریهٔ خشك	نـقش را آینـه زنـجیر نگردد هرگز
شوخی عشـق نگـردد بـه کهنسالی کـم	دل چـو افتاد جوان، پیر نگردد هرگز
کجی از مار به‌افسون نتوان بیرون بـرد	زهـر تـریـاق به تـدبیر نگردد هرگز
دل بیدار به دست آر کـه صاحب دل را	خـواب سنـگ ره شبگیر نگردد هرگز
آب بر آتش خـورشید نـزد خندهٔ صبح	سوز دل کـم بـه طباشیر نگردد هرگز
جگـر معـرکه از اهـل طرب چشم مـدار	لـب سـاغـر دم شـمشیر نگردد هرگز
عقل با عشق محال است کند همـراهـی	کـه کـمـان همسفـر تیر نگردد هرگز

نیست بـرمعنی احبـاب، نظـر صائب را
گـرد صیـد دگـران شیر نگردد هـرگز

٤٧٨٣ * (ف، سج، ب، ه، ل)

صحبت عشق وخرد ساز نگـردد هـرگز	بـلبـل و جغـد هم‌آواز نگردد هرگز
مـن میخواره و همراهی زاهد، هیهـات	صحبت سنگ وسبو، ساز نگردد هرگز*
با سیه‌دل چه کند صحبت روشن گهـران؟	زنگ از آیینـه سخنساز نگردد هرگز*
از خـودآرا طمع سیرت شایسته خطاست	که برون‌ساز، درون ساز نگردد هرگز
تـا کسـی گل نـزنـد روزن بینـایی را	بـر رخش رخنهٔ دل بـاز نگردد هرگز*
عجز را مهر بـه لب زن چو بلا نازل شد	بـه کمان تیـر قضا بـاز نگردد هرگز*
کبك اگر خندهٔ بیجا نکند مـن ضـامن	کـه گـرفتار بـه شهباز نگردد هرگز

تا تـو صائب ز خس و خار نیفشانی دست
شعلـهٔ آه سـرافـراز نگـردد هـرگز*

٤٧٨٤

دل مـا روشن از افلاك نگردد هـرگـز	تیـغ از دامـن تـر پـاك نگردد هرگز

صافی و تیرگی آب ز سرچشمه بود بی‌دل پاك، سخن پاك نگردد هرگز
چشمهٔ روشن خورشید اگر خشك شود آب در دیدهٔ افلاك نگردد هرگز
صرف پاکی مکن اوقات که سیلاب بهار تا به دریا نرسد پاك نگردد هرگز
جام جم تا اثر از چرخ بود در دورست چون اثر خیر بود، خاك نگردد هرگز
چهرهٔ عالم ازو رنگ بهاران دارد کز خزان خشك رگ تاك نگردد هرگز
پردهٔ شوخی آن حسن نشد سبزهٔ خط برق پوشیده ز خاشاك نگردد هرگز
نگشاید گره از غنچهٔ پیکان به نسیم دل که افسرده شود چاك نگردد هرگز
غیر وقت آنچه شود فوت زاسباب جهان عارفان را مژه نمناك نگردد هرگز
خنده‌زخمی‌است‌که‌جان‌بردن‌ازودشوارست زنده‌دل آن که طربناك نگردد هرگز

هرکه از عاقبت بیخبری با خبرست
صائب از باده طربناك نگردد هرگز

٤٧٨٥

عشق گرد دل فرزانه نگردد هرگز خانهٔ دیو، پریخانه نگردد هرگز
شهپر عشق سبکسیر، شکست دل ماست آسیا بی‌مدد دانه نگردد هرگز
عشق ازکوی خرابات به جایی نرود گنج دلگیر ز ویرانه نگردد هرگز!
گرچه در دایرهٔ چشم غزالان باشد روی مجنون ز سیه‌خانه نگردد هرگز
هرکه ترجیح دهد عقل وخرد را به‌جنون دارم امّید که دیوانه نگردد هرگز!
عشق با عقل محال است شود در دل جمع این‌دوتیغ است‌که همخانه نگردد هرگز
دل غفلت‌زدگان زنده نگردد به سخن پردهٔ خواب به افسانه نگردد هرگز
گر صبا با خبر از درد غریبی باشد گرد خاکستر پروانه نگردد هرگز
آشنایی به سخن کن که پریزاد سخن آشنایی است‌که بیگانه نگردد هرگز
کجرویهای فلك علّت کج‌بینی توست تا نگردد سرت، این خانه نگردد هرگز

بر رخ هرکه گشودند در دل صائب
طالب کعبه و بتخانه نگردد هرگز

٤٧٨٦ * (ف، ه، ل)

نیست بی‌خون دل‌آن زلف پریشان هرگز نبود[1] بی‌شفق این شام غریبان هرگز

۱- ل: نشود.

می‌زنـد مـوج سراب آتش ما را دامـن نیست ایـن بادیه بی‌سلسله جنبان هرگز*
تیرباران ملامت چـه کنـد بـا عـاشق؟ شیـر دلگیـر نگـردد ز نیستان هرگز*
جای مجنون چه خیال است‌که خالی ماند؟ خـالی از سوخته‌ای نیست بیابان هرگز*
در خراش دل‌خودباش که بی‌کوشش تیغ[۱] لعل بیـرون ندهد کان بـدخشان هرگز*
عکس هرچند در آیینه بـود پا به رکاب نـرود نقش تـو از دیدهٔ حیران هرگز
پاس آن لعل لب‌از زلف به‌خط یافت قرار بی‌سیاهـی نبـود چشمـهٔ حیوان هرگز*
نیسـت بـی‌داغ نـدامت دل دنیـاداران جغـد بیرون نرود زین ده ویران هرگز*
عشق در جنبش گهـوارهٔ دل بیتاب است که نمانـد به زمین تخت سلیمان هرگز
برگ گل بـرتن سیمین تو بیدادی کرد کـه به یوسف نکند سیلی اخوان هرگز

از سواد شب هستی چـه کشیـدم صائب
که نبینـد کسی این خواب پریشان هرگز!

٤٧٨٧

هیچ‌جا از خوشی آثار نمانده است امروز خیر در خـانهٔ خمّار نمانده است امروز
پردهٔ خواب‌گرفته است جهان‌را چون ابر اثـری از دل بیـدار نمانده است امروز
نیست یك چهرهٔ شبنم زده در ساحت باغ شرم در دیـدهٔ گلزار نمانده است امروز
دل غمگین به چه امّید شود گوشه‌نشین؟ فیض در کنج لب یار نمانده است امروز
نیست در زلف دلارای صنـم کوتـاهی کمـری لایـق زنّار نمانده است امروز
چه خیال است‌که در صومعه‌ها بتوان یافت در خرابات چوهشیار نمانده است امروز
صدف آن بـه که بسازد به جگرسوختگی جود در ابر گهربـار نمانده است امروز
پیر کنعان نکشد سر به گـریبان، چه کند؟ یـوسفی بر سر بازار نمانده است امروز
چه توقّع زلب خشك صدف باید داشت؟ آب در گوهر شهوار نمانده است امروز
همدمـی کـز سر اشفاق بگیـرد یك‌بـار خبری زین دل بیمار، نمانده است امروز
سبحه را کیست که ازخاك مذلّت گیرد؟ حـرمت رشتـهٔ زنّار نمانده است امروز

غیر صائب که دمی می‌زند از سوز جگر
اثر از گرمی گفتار نمانده است امـروز

۱- ه، ل: بی‌کوشش وسعی.

٤٧٨٨

از جبینش عرق شرم روان است هنوز / چشم امّید به رویش نگران است هنوز
گرچه خط گرد برآورد ز شکرّزارش / بوسه برگرد لبش بال‌فشان است هنوز
در تهٔ سبزهٔ خط، حکم لب میگونش / بردل سوخته چون آب روان است هنوز
رویش‌ازسبزهٔ خط‌گرچه‌زره‌پوش شده‌است / دل زهر حلقه به رویش نگران است هنوز
گرچه زنگار گرفته است زخط شمشیرش / چین ابروی غضب سخت‌کمان است هنوز
جلوه‌اش می‌برد از دست نظربازان را / قامتش حلقه رباتر ز سنان است هنوز
نکند گوش به پروانهٔ معزولی خط / چشمش از هرمژه‌ای فتنه‌نشان است هنوز
ملکش از لشکر بیگانهٔ خط شد پامال / حسنِ غافل لمن‌الملك زنان است هنوز
غمزهٔ شوخ به ویرانی دل مشغول است / زلف در غارت جان برق عنان است هنوز
به جگرسوزی احباب نمی‌پردازد / غنچهٔ سنگدلش تلخ زبان است هنوز
نتوانست خط آورد به اصلاح او را / فتنهٔ عالم و آشوب جهان است هنوز
گرچه ته‌جرعه‌ای ازبادهٔ حسنش‌مانده است
صائب از جملهٔ خونابه‌کشان است هنوز

٤٧٨٩

لاله داغ است ازان عارض گلفام هنوز / سرو را قامت او می‌دهد اندام هنوز
گرچه ازمستی‌چشمش دوجهان است‌خراب / نرسیده است لب او به لب جام هنوز
در حریم دهنش دست و گریبان همند / بر سرِ تنگیِ جا، بوسه و دشنام هنوز
مو برآورد زبان قلمش از خط سبز / می‌کند ننگ ز نام منِ بدنام هنوز
خار در پیرهن یوسف مصر اندازد / بوی پیراهن آن سرو گل اندام هنوز
باش تا صبح رعونت ز نهالش بدمد / نکشیده است قد آن فتنهٔ ایّام هنوز
آهوی چشم غزالان ز رمیدن استاد / دل وحشت‌زده با من نشود رام هنوز
بر لب جام زدی بوسه و یك عمر گذشت / لب خود می‌مکد از ذوق لب جام هنوز
دعوی پختگی اینجا ثمر خامیهاست / عود ما در جگر شعله بود خام هنوز
تو که از پختگی عشق نداری خبری
فکر صائب به مذاق تو بود خام هنوز

۴۷۹۰

درآ به زمزمه ای مطرب غزال پرداز / که تازیانهٔ شوق است شعلهٔ آواز:
مگر به روشنی این چراغ ربّانی / به پیشگاه حقیقت رسم ز راه مجاز
برآر از جگر گرم نالهٔ گرمی / که شیشه خانهٔ دلها ازان رود به گداز:
مگر به بدرقهٔ این براق گردون سیر / رسم به منزل ازین راه پرنشیب و فراز
بریز در قدح گوش ازان می بیرنگ / که دل شکاف بود موجه‌اش چوناخن باز:
مگر به بال و پر این شراب روحانی / ازین خرابهٔ وحشت‌فزا کنم پرواز
خدای را حُدی عاشقانه‌ای سرکن / که بی حُدی نشود قطع راه دور حجاز
زدوش خاطر ما بُختیان سنگین بار / غم گرانیِ بارِ وجود دور انداز
گره ز بال پری پیکران دل واکن / به نغمه‌های سبکروح ای نوا پرداز
چراغی از نفس گرم پیش راهم دار / به این فروغ مگر روی دل ببینم باز
درخت خشك به آب و هوا نمی‌جوشد / به زاهدان چه سرایت کند ترانه و ساز؟
درآ به انجمن صوفیان تماشا کن / که مرغ با قفس آهنین کند پرواز
شگفت نیست ز شور خمیر مایهٔ عشق / که هم تنور درآید به چرخ و هم خبّاز
خوشا سری که ز شور جنون بود درگرد / خوشا دلی که به بال تپش کند پرواز
دل رمیده به تدبیر بر نمی‌گردد / شرر به آتش سوزان چگونه گردد باز؟
ز آفتاب محال است رنگ گرداند / دلی که پخته نگردد به شعلهٔ آواز
وصال می‌طلبی، یك نفس قرار مگیر / که از تپیدن دلهاست طبل آن شهباز
رسد به مغز ز دلها نسیم سوختگی / در آن حریم که صائب سخن کند آغاز

۴۷۹۱

دگر که را کنم از اهل درد محرم راز؟ / که رنگ من به زبان شکسته شد غمّاز
مباش ایمن ازان چشمهای شرم‌آلود / که چشم دوخته گیرد شکار خود این باز
چو دید طاق دو ابروی یار، برگردید / کسی که گفت روا در دو قبله نیست نماز
ازان ز حلقه‌بگوشان خطِّ مشکینم / که کرد حسن ترا خط نیازمندِ نیاز
ز عرض حال در ایام خط مشو غافل / که وقت شام بود تنگ در ادای نماز
دلی که از نفس گرم عشق آب نشد / ز آفتاب قیامت نمی‌رود به گداز

چنان که سیل خس و خار را به دریا برد — مرا به عشق حقیقی کشید عشق مجاز
حباب مانع جوش وخروش دریا نیست — نگشت مُهر خموشی نقاب چهرهٔ راز
ترا تردد خاطر کشیده است به بند — که آب، می‌شود ازموج خویش سلسله‌ساز
به فکر صائب ازان می‌کند رغبت خلق
که یاد می‌دهد از طرزِ حافظ شیراز

٤٧٩٢

نمی‌رسد به حقیقت کس از سرای مجاز — پُلی است آن طرف آب، عشقهای مجاز
ز مرگ بیم ندارم که در قلمرو خاك — عذاب قبر کشیدم ز تنگنای مجاز
اسیر دایرهٔ رنگ تا به کی باشم؟ — دلم چو لاله سیه شد ازین سرای مجاز
بپوش خرقهٔ عریان تنی ز حضرت عشق — که بند خانهٔ غفلت بود ردای مجاز[1]
مباد هیچ مسلمان اسیر قید فرنگ! — بجان رسیده‌ام از دست عشوه‌های مجاز
مبند دل به تماشای این جهان صائب
که یك دوهفته بود همچوگل وفای مجاز

٤٧٩٣

نخست دفتر هوش و خرد در آب انداز — دگر نگاه به آن چشم نیمخواب انداز
چراغ رنگ به یك جلوه می‌شود خاموش — محبّت گل این باغ بر گلاب انداز
مرید شبنم تردست شو درین گلزار — سر بریده به دامان آفتاب انداز
نقاب دولت بیدار، خواب سنگین است — به‌زور گریه به یك‌جانب این نقاب انداز
حذر کن از مژهٔ تیز چنگ او صائب
نهفته چشم بر آن چشم نیمخواب انداز

٤٧٩٤

بگیر جام هلالی ز رخ نقاب انداز — ز رعشه سنگ به مینای آفتاب انداز
فریب حسن سبکسیر رنگ و بوی مخور — محبّت گل این باغ بر گلاب انداز
کمند جاذبهٔ گوهرست بیتابی — همین تو رشتهٔ جان‌را به پیچ وتاب انداز

۱- درهردونسخهٔ س، د: سرای ... ، متن تصحیح قیاسی است.

میی که پشت ندارد نخوردنش اولاست — به پـای خم بنشین در قدح شراب انداز
مشو چـو قطرهٔ شبنم گـره درین گلزار — سـر بـریـده بـه دامـان آفتاب انداز
ترا چه‌کار که‌این خاك پاك‌وآن شورست؟ — به‌هرزمین‌که رسی تخم‌چون سحاب انداز
اگر قبول نـداری‌که بی‌تو چون داغیـم — بیا بـه سینهٔ سـوزان مـا کـباب انداز
نصیب کـوزهٔ سربسته است بـادهٔ نـاب — نهفتـه چشم برآن چشم نیمخواب انداز
جواب‌آن غزل‌است این‌که **خواجه‌حافظ** گفت
مـرا بـه میکـده بـر در خم شراب انداز

٤٧٩٥

چـو آفتاب به هر ذرّه‌ای نـگاه انـداز — چـو ابـر سایهٔ رحمت بـه هر گیاه انداز
بلند و پست جهان در قفـای یکدگرست — اگر بـه ماه بـرآیی نظر به چاه انداز
مریـز حاصل خود را به بحر چون سیلاب — چو ابر گوهر خود را به خاك راه انداز
مکن چوشمع به‌یك خانه عمرخودرا صرف — چـو آفتاب بـه هـر روزنی نگاه انداز
در انتظار تـو چشـم ستـاره آب آورد — چـو شمـع قافـلهٔ اشك را بـراه انداز
شبی برآی بـه گلگشت مـاهتـاب برون — چو مهـر رعشهٔ غیرت به جان ماه انداز
نفس شمرده‌زن، ازقید سبحه فارغ بـاش — بـه راه نـه قدم و راهبر به چـاه انداز
سزای توست به ناخن زمین خـراشیدن — تـرا کـه گفت که‌برآسمان کلاه انداز؟
بپوش جامهٔ فتح از شکست خـود صائب
کتان طاقت خـود را به پیش ماه انـداز

٤٧٩٦

به یـاد سنبـل آن زلف با صبـا می‌ساز — بـه بـوی مشك سبکـروح باختا می‌ساز
بـه بـوی پیرهـن غنچه با صبا می‌ساز — ز آشنـا بـه سخنهـای آشـنا می‌ساز
مگر بـه منـزل مقصود ره[1] تـوانی برد — ز دستگیـری افتـادگان عصـا می‌ساز
مشو چو دانهٔ گندم به پاکی از خود امن — شدی چـو پاك زغش، برگ آسیا می‌ساز
جمـال شاهـد مقصـود را نقـابی نیست — همین تـو سعی کن آیینه بـا صفا می‌ساز
کلید قفل خود از جیب دیگـران مطلب — چو غنچه از گره خود گـرهگشا می‌ساز

۱– س، د، ت، ن، ه، ل: پی، متن مطابق: آ، پر، پو، ق.

اگر زآتش سوزان گذشتنت هوس است / دعـای جـوشنی از نقش بـوریا می‌ساز
کنون که قدّ تـو گردید حلقهٔ درِ مرگ / تـهیّهٔ سفـر عـالـمِ بـقـا می‌ساز
اگـر چـو سرو سرِ سبـز آرزو داری / ز جـامه خانـهٔ قسمت به یك قبا می‌ساز
درآ به ملك توکّل، چو خسروان بنشین / ز آسمان و زمیـن بـاغ و آسیا می‌ساز
اگر هـوای شکرخـوابِ عـافیت داری / ز فـرشهـای منقّش بـه بـوریا می‌ساز
خمار نعمت الوان به خـون شکسته شود / به استخوانی ازین سفره چون هما می‌ساز
اگـر مقـام به ویـرانه می‌کنـد سیلاب / تـو نیز بـرگ اقـامت درین سرا می‌ساز
چـو آفتاب رخ از سوز دل طلایی کـن / بـه کیمیـای نظـر خـاك را طلا می‌ساز
ز قصر دولت اگر پایـداریت هوس است / نـخست، شمسه‌اش از پنجهٔ دعـا می‌ساز

مبـاش زیـر سیـه خیمهٔ فلـك صـائب
برای خـویشتـن از دود دل سما می‌ساز

٤٧٩٧

ز خط چـو یـار رخ آل را کند سرسبز / امیـد، مـزرعِ آمـال را کند سرسبز
بهـار حسن تـو افتاده آنقـدر تـردست / کـه تخـم سوختهٔ خـال را کند سرسبز
کسی به‌وصل شکر می‌رسدکه چون طوطی / ز اشك تلـخ پـر و بال را کند سرسبز
کنـد امیـد من آن روز صورتی پیـدا / کـه آب آیـنـه تـمثال را کند سرسبز
ز فکر تـازه بـرومند گشت خـامهٔ مـن / کـه فتـح ، رایتِ اقبال را کند سرسبز
ز باده نشو و نما کـرد زنگ کلفت مـن / کـه آب سبـزهٔ پـامـال را کند سرسبز
کنون که‌ابر مروّت شده‌است خشك، مگر / بـه خـونِ دل کسی آمال را کند سرسبز

زآه وناله تـوان یافت حـال دل صائب
که ترجمـان، سخنِ لال را کند سرسبـز

٤٧٩٨

ز سرو قدّ تو شد شوره‌زار امکان سبز / ز شمع سبز تـو شدبخت این شبستان سبز
ز خطّ پشت لبـت زنـده می‌شود دلهـا / چنین بـود چوکند سبزه آب حیوان سبز
میان اهل جنـون سبز چون توانم شد؟ / نشـد ز گـریهٔ مـن خار این بیابان سبز
به رود نیل رسان خویش‌راکه هیهات است / کـز آب چـاه شود بخت ماه کنعان سبز

زهم گزیر ندارند نوش و نیش جهان / که بی‌گره نشود نی ز شکرستان سبز
چو زنگ از دل من برد باده دانستم / که تخم سوخته گردد به ابر احسان سبز
تجرّدی که بود در لباس، محفوظ است / پناه شیر بود، هست تا نیستان سبز
دل حریص به زنگ قساوت آلوده است / که نان همیشه گدا را شود در انبان سبز
ز چشم شور کواکب مجو برومندی / که هیچ دانه نگردد به زیر دندان سبز
اگر گشایش دل خواهی از بلا مگریز / که دانه می‌شود اینجا ز تیرباران سبز
به باده جوش‌نزد خون خشك من صائب
نشد زتربیت بحر شاخ مرجان سبز[1]

٤٧٩٩

نبسته‌ای گرهٔ عهد بر قبا هرگز / نرفته‌ای به سر وعدهٔ وفا هرگز
همیشه گرچه در آیینه‌خانه می‌گردی / ندیده‌ای رخ خود سیر از حیا هرگز
عیار جنبش مژگان او چه می‌دانی؟ / نگشته‌ای هدف ناوك قضا هرگز
حدیث دل نگرانی ز ما چه می‌پرسی؟ / نکرده‌ای سفری روی بر قفا هرگز
اگرچه شبنم گستاخ این گلستانم / ندیده‌ام رخ گل را به مدّعا هرگز
به گرد رفت زحرص تو خرمن افلاك / دهان شکوه نبستی چو آسیا هرگز
ندیده‌ام اثر از آه سرد خود صائب
گلی نچیده‌ام از صحبت صبا هرگز

٤٨٠٠

حدیث عشق نگیرد به زاهدان هرگز / ز بوی گل نشود جغد شادمان هرگز
به عاقلان نتوان دوخت داغ سودا را / تنور سرد نگیرد به خویش نان هرگز
اگر چه کوه غم روزگار بر دل ماست / نبوده‌ایم به طبع کسی گران هرگز
به تلخ وشور جهان همچو بحر ساخته‌ایم / نخورده‌ایم غم رزق در جهان هرگز
همیشه همسفر همّت بلند خودیم / نداده‌ایم به دست کسی عنان هرگز
اگر چه نغمه طرازی مسلّم است به‌ما / نخوانده‌ایم نوایی به بلبلان هرگز

۱- ف، ب، هـ، ل اضافه دارند:
اگرچه نیست کرم را نظر به استحقاق / زمین پاك، کند دانه را بسامان سبز

همیشه در صدد عیبجویی خویشیم نبوده‌ایم پی عیب دیگران هرگز
[میان آینه و زشت‌رو صفایی نیست به اهل دل نشود چرخ مهربان هرگز]
اگرچه غنچهٔ آن گلشنیم ما صائب
نبسته‌ایم دل خود به گلستان هرگز

٤٨٠١

که را به گوشهٔ گلخن کشیده‌اند امروز؟ که شعله‌ها همه گردن کشیده‌اند امروز
ز بخیه زخم‌کهن پاره می‌کند زنجیر کدام رشته به سوزن کشیده‌اند امروز؟
کدام آبله پا عزم این بیابان کرد؟ که خارها همه گردن کشیده‌اند امروز
چو کوه خاطر آسوده زان گروه طلب که پای خویش به دامن کشیده‌اند امروز
مجوی تفرقهٔ خاطر از رضاکیشان که رخت خویش به مأمن کشیده‌اند امروز
که قد به عزم تماشای گلستان افراخت؟ که سروها همه گردن کشیده‌اند امروز
چه فارغند ز بیم فشارِ تنگیِ قبر کسان که تنگی مسکن کشیده‌اند امروز
جماعتی گذرند از پل صراط چو سیل که بار خلق به گردن کشیده‌اند امروز
اجل چه کار کند با جماعتی صائب
که تلخکامی مردن کشیده‌اند امروز

٤٨٠٢

مگر به‌فکر سواری است آن نگار امروز؟ که نیست فتنهٔ خوابیده را قرار امروز
کدام سنگ ملامت هوای من دارد؟ که نیست در دل دیوانه‌ام قرار امروز
گذشت آن‌که خزف اعتبار گوهر داشت به نرخ خاك بود دُرّ شاهوار امروز
همیشه انجمن روزگار ناخوش بود ترا خیال‌که خوش نیست روزگار امروز
مدار چشم ترحّم ز تیغ یار که نیست نم مروّت در هیچ جویبار امروز
دلیر در سر بازار حشر خرج کند گرفت هر که زر خویش را عیار امروز
فغان که نیست درین شیشه‌های سیمابی می آنقدر که مرا بشکند خمار امروز
همیشه فکرت صائب شکار دل می‌کرد
کمند نالهٔ او نیست دل شکار امروز

۴۸۰۳

بیا و تازه کن ایمان به نوبهار امروز — که شد قیامت موعود آشکار امروز
شکوفه از افق شاخ همچو اختر ریخت — نشان صبح قیامت شد آشکار امروز
محیط رحمت حق در تلاطم آمده است — کف ازشکوفه فکنده است برکنار امروز
ز تازیانهٔ پی در پی نسیم بهار — زمین شده است چو افلاك بیقرار امروز
ز جوش لاله و گل کز رکاب می‌گذرد — پیاده جلوه کند در نظر سوار امروز
چمن چنان به صفا شد که هر نهالی را — توان کشید به آغوش چون نگار امروز
ز جوش لاله و گل خار بر سر دیوار — شده است همچو رگ لعل آبدار امروز
گشوده است بساط ملایمت ایام — لطیفتر ز رگ گل شده است خار امروز
زجوش قطرهٔ شبنم شده است روی زمین — ستاره‌خیز چو رخسار شرمسار امروز
هوا خمارشکن، گل پیاله گردان است — پیاله‌نوش و میندیش از خمار امروز
به شغلِ عیش، شب و روز را برابردار — که عدل گشت ترازوی روزگار امروز
به‌دام ودانه چه حاجت،که موج‌سبزه و گل — شده است سلسلهٔ گردن شکار امروز
همین برآینهٔ سیل نوبهاران است — اگر بود اثری ظاهر از غبار امروز
ز لاله جوش خم باده می‌زند کهسار — شراب لعل برآید ز چشمه‌سار امروز
چراغ لاله گره کرده دود را در دل — که بی‌صفا نشود بزم نوبهار امروز
چه بادبان که مهیّا نکرده است از ابر — برای کشتی می موسم بهار امروز

بهشت نقد طلب می‌کنی اگر صائب
چو غنچه سر زگریبان خود برآر امروز

۴۸۰۴

نبرده خط ز عذار تو آب و تاب هنوز — برآتش تو جگرها شود کباب هنوز
شد آفتاب تو در ابر خط نهان هرچند — ز عارض تو شود دیده‌ها پرآب هنوز
زخط شدآن لب میگون اگرچه پا به‌رکاب — توان رساند ز نظّاره‌اش شراب هنوز
کشید حسن ترا گرچه خط به پای حساب — نمی‌کند نگهت ترك بیحساب هنوز
مه تو گرچه حصاری ز هالهٔ خط شد — حذر کند ز شبیخونش آفتاب هنوز
ز خط قلمرو حسن تو گشت زیر و زبر — زغفلت استدوچشم تومست خواب هنوز
ز نقش‌خط لب لعل تو گرچه شد بی‌آب — ز عارض تو تراوش کند حجاب هنوز

نهشت رنگ حیا بر رخت ز تردستی چه نقشها که زند خط دگر برآب هنوز
اگرچه خط رقم رخصت تماشایی است
کند ز دیدهٔ من صائب اجتناب هنوز

٤٨٠٥

چه شد که یار خطآورد، با صفاست هنوز فروغِ صبحِ بناگوش دلگشاست هنوز
اگرچه خط رقم عزل خواند در گوشش درازدستی مژگان او بجاست هنوز
به یاد بوسه دهن خوش‌کنید ازان نوخط که نوسوادِ سخنهای آشناست هنوز
به دستهای نگارین، عذار نو خط او زکارِ درهمِ عاشق گرهگشاست هنوز
اگر چه دود برآورد خط ز رخسارش هزار تشنه جگر را لبش دواست هنوز
به ناامیدی از اینجا مرو که حاجتها ز فیض صبح بناگوش او رواست هنوز
ازو توقّع حلوای آشتی زودست عتاب و رنجش بیجای او بجاست هنوز
هزار تشنه جگر را به چشمهٔ حیوان لبش به خضرِ خطِ سبز رهنماست هنوز
فسانه می‌شمرد حرف بیوفاییِ حسن ازو توقّع مهر و وفا خطاست هنوز
نگشته است به دلها گران غبار خطش عزیزِ دیدهٔ مردم چو توتیاست هنوز
به عرض حال زبان آشنا مکن صائب
که تیغ غمزهٔ او بر سر جفاست هنوز

٤٨٠٦

نکرد دردل من کار، عشق شورانگیز زهیزم تر من شد فسرده آتش تیز
عجب که راه به دیر مغان توانم یافت مرا که نیست بجز سبحه هیچ دستاویز
به زاهدان نکند می ز ننگ آمیزش وگرنه هیزم خشك است مفتِ آتش تیز
دلی که رفت به دارالامان بیرنگی چه فارغ است ز ناز جهان رنگ‌آمیز
ز صبح دانهٔ انجم تمام می‌سوزد به هیچ شوره زمین تخم پاك خویش مریز
چه نعمتی است که سنگین دلان نمی‌دانند که شیشه‌هاست مرا زیر خرقهٔ پرهیز
سحر که مرغ سحرخیز در خروش آید اگر ز جای نخیزد دلت تو خود برخیز
ترا ز هرکه رسد تلخیی درین عالم محصّلی است که از خلق در خدا بگریز
مکن به کاهلی امروزِ خویش را فردا که خود حساب ندارد حذر ز رستاخیز

ز حسن طبع تو صائب که در ترقّی باد
بلند نام شد از جمله شهرها تبریز

۴۸۰۷

سبك ز سینهٔ ما ای غبار غم برخیز ز همنشینی ما می‌کشی الم برخیز
سر قلم بشکن، مهر کن دهان دوات به این سیاه‌دلان کم‌نشین و کم برخیز
گذشتن از سر گنج گهر سخاوت نیست کریمی از سر آوازهٔ کرم برخیز
کلید گلشن فردوس دست احسان است بهشت می‌طلبی از سر درم برخیز
بدار عزّت موی سفید پیران را ز جای خویش به تعظیم صبحدم برخیز
درین دووقت، اجابت گشاده پیشانی است دل شب ار نتوانی سپیده‌دم[1] برخیز
گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی زگرد خواب بشودست ورو، توهم برخیز
امید فتح و ظفر هست تا علم برجاست فروغ صبح نخوابانده تا علم برخیز
درین جهان نبود فرصت کمربستن ز خاك تیره کمربسته چون قلم برخیز
به‌فکر دوست به بالین گذار سر صائب
چو آفتاب ز آغوش صبحدم برخیز[2]

۴۸۰۸

به اختیار ز نزهت سرای جان برخیز گران نگشته ازین خاك آستان برخیز
گره مشو به دل خاك تیره چون قارون چو عیسی از سر این تیره خاکدان برخیز
چو تخم اشك ممان از فسردگی در خاك چو آه گرم شو از سینهٔ جهان برخیز
اجل نیامده جان را به طاق نسیان نه روان نگشته قضا از سر روان برخیز
دمادم است که در خرمن تو افتاده است ز زیر تیغ شرربار کهکشان برخیز
زگریهٔ دل شب، روی شمع نورانی است تو نیز شب به دوچشم شررفشان برخیز
مده ز دست گریبان غنچه خسبی را گل صباح، گل از بستر گران برخیز
تلاش عالم بالای خاکساری کن به صدر اگر بنشینی، ز آستان برخیز
نفس شمرده زدن صبح را جوان دارد توهم شمرده نفس خرج‌کن، جوان برخیز

۱– متن مطابق آ، پو، ب، نسخه‌های دیگر: سفیده دم .
چه پای درگل اندیشه مانده‌ای صائب؟

۲– مقطع دوم ل:
بساز با کم و بیش وز بیش‌وکم برخیز

پل شکسته به سیلاب بر نمی‌آید ... ز راه اشك من ای طاق کهکشان برخیز
محك چه صرفه برد از زر تمام عیار؟ ... ز پیش راه من ای سنگ امتحان برخیز
منه به دوش عصا بار ناتوانی خویش ... شراب کهنه به دست‌آور و جوان برخیز
زبان طراز نظیری است صائب این مصرع
که پیش‌ازان که‌نگردیده‌ای گران برخیز[1]

٤٨٠٩

ترا که نور نظر نیست اعتبارآمیز ... نظر به هرچه کنی می‌شود غبارآمیز
جواب تلخ به نقد از لب ترشرویان ... هزار بار به از قند انتظارآمیز
بر آن بلند نظر لاف همّت است حلال ... که ننگ دارد ازین فخرهای عارآمیز
ندید از آینهٔ عمر روی نقش مراد ... ز خون هر که نشد پنجه‌ای[2] نگارآمیز
شمار داغ به اندازهٔ هوس باشد ... به قدر خار و خس آتش بود شرارآمیز
مقام گوهر شهوار سینهٔ دریاست ... شکار خار کند موجهٔ کنارآمیز
به زلف و خال نکویان نظر سیاه مکن ... چه دل گشاید ازین مهره‌های مارآمیز؟
به نیم چشم زدن شد تهی ز نقد حیات ... بساط هستی، چون کاغذ شرارآمیز
مبین به زردی ظاهر که چون گل رعنا ... خزان چهرهٔ عاشق بود بهارآمیز
به گردباد غلط می‌کنند آهِ مرا ... زبس که شد ز جهان خاطرم غبارآمیز
مخور ز خلق فریب ملایمت صائب
که چرب نرمی مردم گلی است خارآمیز

٤٨١٠

در کاهش است از سخن خود سخن طراز ... دُرّ سمین به رشته بود بوتهٔ گداز[3]
در کم زدن زیادتی آنها که دیده‌اند ... چون شمع می‌کنند زبان در دهان گاز
زیباست این کمند برای شکار خلق ... زاهد مکن دراز برای خدا نماز
جز مُهر خامشی که کند عمر را فزون ... نشنیده‌ام شود ز گره رشته‌ای دراز

۱- ف اضافه دارد:

سزای گوش‌گرانجان تپانچهٔ اجل است ... هزاربار فزون گفتمت زجان برخیز

۲- متن مطابق اصلاح صائب در نسخهٔ س، نسخه‌های دیگر ساعدی. ۳- د: باشد به رشته درّ سمین...

بـر دل مـرا غبـار عـلایق نشستـه بـود / روی عـرق فشان تـوام کـرد پـاکباز
تا چون صدف کنند تـرا مخـزن گهـر / بـردار سـوی عـالـم بـالا کـف نیاز
شبنم اگـر ز سیر کنـد منع بـوی گل
صائب شـود بـه مهر خموشی نهفتـه راز

٤٨١١

زان چهره خط قیامتی انگیخته است بـاز / رنگـی بـرای بردن دل ریخته است باز
بس ملك دل کـه زیـر نگین آورد تـرا / زین لشکری که خطّ تو انگیخته است باز
هرچند خطصلای خـزان داد در چمـن / بـرگ نشـاط بر سر هم ریخته است باز
زان لب هنوز می‌شکند یك جهان خمـار / زان زلف خوشه‌های دل آویخته است باز
دارد سر خـرابی دلهـای خـونچکـان / مشکی لبش بـه باده برآمیخته است باز
از رُفت و روی آه محال است کم شود / مشکی که بر دلم خط او بیخته است باز
هر فتنه‌ای که در شکن زلف جای داشت / در گوشه‌های چشم تو بگریخته است باز
هرچند خط به حسن‌تو آورده است زور / پیونـد دل زموی تو نگسیخته است باز
گرشد شکسته زلف تو، هرمو زخطّ سبز / در دست حسـن خنجرِ آهیخته است باز
صائب ز وصف خطّ و رخ او درین غزل
ایمان و کفر را به هم آمیخته است بـاز

٤٨١٢

اشکم ز دل به چهره دویـدن گـرفت باز / ایـن خـانهٔ شکسته چکیدن گرفت باز
آه ضعیف من کـه به روزن نمی‌رسیـد / بـر روی چرخ، نیل کشیدن گرفت باز
شد تازه داغ کهنه‌ام از روی گـرم عشق / ایـن میوه‌هـای خام رسیدن گرفت باز
نیش شکستگی بـه سویـدای دل رسید / این خون نیم مـرده چکیدن گرفت باز
هـر دانه اشك را که فرو خورده بود دل / از تنگنـای حـوصله چیدن گرفت باز
بـاد مـرادِ آه دلـم را ز جـا ربـود / ایـن بحـر آرمیـده تپیدن گرفت باز
از تـرکتـاز غم دل صد پـاره هـر طرف / چون لشکـرشکسته دویـدن گرفت باز
آهی علـم کشید ز هر ذرّه خـاك مـن / مـور ضـعیف بـال پـریدن گرفت باز
نبضی کـه بود از رگ خواب آرمیده‌تر / از شـوق دست یـار جهیدن گرفت باز

از لاله دشت دام تماشا به خاك کرد / دل از سواد شهر رمیدن گرفت باز*
دیگر دل ضعیف من از رشته‌های آه / برخود چو کرم پیله تنیدن گرفت باز
هر دانهٔ امید که در زیر خاك بود / از نوبهارِ وصل، دمیدن گرفت باز
هر مویم از حلاوت آن لعل آبدار / انگشت خود چوشمع مکیدن گرفت باز
چشمی که با خیال تو در خواب ناز بود / از مژدهٔ وصال، پریدن گرفت باز*

این آن غزل که مولوی روم گفته است
سیمرغ کوه قاف[1]، رسیدن[2] گرفت باز

۴۸۱۳

با عشق او ز هر دو جهانیم پاکباز / ما از دو خانه همچو کمانیم پاکباز
از خار منت گل بی‌خار می‌کشیم / با آن که همچو آب روانیم پاکباز
از زخمِ خار شکوه نفهمیده‌ایم چیست / چون ماهیان ز تیغ زبانیم پاکباز
آهی است سرد در جگر آتشین ما / از برگ عیش همچو خزانیم پاکباز
آیینه‌ایم لیك ز حیرت درین بساط / از نقشِ دلفریبِ جهانیم پاکباز
چون سینهٔ گشادهٔ مستان ساده‌لوح / از خرده‌هایِ رازِ نهانیم پاکباز
زان همچو شبنمیم درین بوستان عزیز / کز رنگ و بوی باغ جهانیم پاکباز
زان بی‌نشان به نام قناعت نموده‌ایم / هرچند ما ز نام و نشانیم پاکباز

صائب اگر چه هیچ نداریم در بساط
از چشم و خاطر نگرانیم پاکباز

۴۸۱۴

باشد ز زلف آن رخ چون لاله بی‌نیاز / از دامن است شعلهٔ جوّاله بی‌نیاز
ماه تمام را به معرّف چه حاجت است؟ / آن حسن کامل است ز دلاّله بی‌نیاز
از خط گزیر نیست رخ همچو ماه را / ماه تمام اگر شود از هاله بی‌نیاز
دانسته‌ام عیار دل سخت یار را / مستغنیَم ز گریه و از ناله بی‌نیاز
حاجت به خلق، سوخته جانان نمی‌برند / از مرهم است داغ دل لاله بی‌نیاز

۱- س، د، ف: سیمرغ قاف عشق، متن مطابق کلیات شمس تصحیح شادروان فروزانفر، ومصراع دوم مطلع مولوی این است: مرغ دلم زسینه پریدن گرفت باز . ۲- درنسخ س، د: پریدن، که اشتباه کاتبان بوده است، متن مطابق ف وکلیات شمس.

این شکر چون کنم که لب تشنهٔ مرا از آب کرد ساغر تبخاله بی‌نیاز؟
کام کسی که شهد قناعت چشیده است باشد ز ناز شکّر بنگاله بی‌نیاز
منّت مکش ز سرمه که آن چشم خوش‌نگاه در بردن دل است ز دنباله بی‌نیاز
بر رهنورد شوق گران است برگ گل اشك روان ماست ز پرگاله بی‌نیاز
صائب ز غم منال که یك دیدن رخش
دل را کند ز شادی صد ساله بی‌نیاز

٤٨١٥ * (ف)

منقار من ز صبح[۱] ازل بود دانه سوز در بیضه بود نالهٔ من آشیانه‌سوز
ای بخت، چشم باز کن این بزم را ببین ماییم و آن نگار و شراب بهانه‌سوز
از چشم او مدار تمنّای مردمی هرگز که دید[۲] مردمی از مست خانه‌سوز
خاکسترش به دامن صرصر گره زند برطور اگر نظر فکند حسن خانه‌سوز
بلبل دگر به شعلهٔ آواز من کجاست؟ گلبانگ من چو برق بود آشیانه‌سوز
صائب به مقطع این غزل تازه تا رسید
آتش چکاند از مژه کلك زبانه سوز

٤٨١٦ * (ف)

. . . . [۳]
برشیشه و پیاله ظفر یافت دست ما ای آفتاب داغ شو، ای آسمان بسوز
راهی است راه عشق که ناچار رفتنی است یوسف تو هم در آتش این کاروان بسوز
بر کوزهٔ گلابگر افتاد[٤] راه گل بلبل تو نیز خار و خس آشیان بسوز
مردانه زیر تیغ چو شمع ایستاده شو تاممکن است تن زن و تا می‌توان بسوز
زین بیش پایمال درین خاکدان مباش از بوسهٔ وداع دل آسمان بسوز
خاکستر مرا ز حسد چشم می‌زنند پروانهٔ مرا ز نظرها نهان بسوز
صائب ز آستانهٔ[٥] جانان، دل شبی
بربای بوسه‌ای و دل پاسبان بسوز

۱- فقط ف: به صبح، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد. ۲- ظ: دیده.
۳- کاتب نسخهٔ ف - مانند چندین مورد دیگر - مطلع غزل را از قلم انداخته است.
٤- فقط ف: برکوزهٔ گلاب‌گر افتاده. ٥- ایضاً برآستانهٔ، هردومورد درمتن تصحیح قیاسی است.

۴۸۱۷ * (مر، ل)

بالا نکرده ساعد او را حیا هنوز / بیعت نکرده است به دستش حنا هنوز
آواز عندلیب به گوشش نخورده است / بر گرد او نگشته نسیم صبا هنوز
در غنچه است جلوهٔ گلزار شوخیَش / دستش گلی نچیده ز رنگ حنا هنوز
گل عیب بیوفایی خود را علاج کرد / نشنیده است عهد تو بوی وفا[1] هنوز
صدبار چین ابروی او داد رخصتم / من سر نمی‌کشم ز کمند وفا هنوز
ای دیده از غبار ره او چه دیده‌ای / در پرده است خاصیت توتیا هنوز
صائب هزار قاصد یأس آمد و گذشت[2]
چون برق می‌پرد به رهش چشم ما هنوز

۴۸۱۸

از کاو کاو آن مژه‌ام بیخبر هنوز / نگرفته خون من به زبان نیشتر هنوز
با آن که عمرهاست که از سر گذشته‌ام / صندل نمی‌برد ز سرم دردسر هنوز
روزی که آه من به هواداری تو خاست / در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز
شامی که طرهٔ تو میان را به فتنه بست / سنبل نبسته بود به گلشن کمر هنوز*
صبحی که چشم من به رخ اشك باز شد / پیمان نبسته بود صدف با گهر هنوز
در خواب بوسه‌ای ز دهانش ربوده‌ام / می‌سوزد از حلاوت آنم جگر هنوز
با آن که شد ز سنگ حوادث حریربیز / این‌شیشه‌هست[3]گوش به‌زنگ خطر هنوز*
الماس را دونیم کند تیغ آه من / گرم است زخم خصم، ندارد خبر هنوز
دل خون شد وهمان ستم آسمان بجاست / گل‌کرد شمع [و] باد صبا در بدر هنوز*
صائب اگرچه برسر طوبی است جای من
در آتشم ز کوتهی پال و پر هنوز

۴۸۱۹

از خود برون نیامده دیوانه‌ام هنوز / مشغول خاکبازی طفلانه‌ام هنوز
در خون خود مضایقه با تیغ می‌کنم / خام است جوش بادهٔ میخانه‌ام هنوز

۱- ل: نام وفا ، متن مطابق مر. ۲- مر: هزار قافله یأس آمد وبرفت، متن مطابق ل.
۳- س، د: شیشه است، متن مطابق آ، پو، ب، مر، ل.

هرچند عمرهاست که بیگانه‌ام ز عقل — در باغ عشق سبزهٔ بیگانه‌ام هنوز
عمری است گرچه دور ز میخانه مانده‌ام — گردد ز بوی می سر پیمانه‌ام هنوز*
خاکسترم به باد فنا رفت و شمعها — خون می‌کنند بر سر پروانه‌ام هنوز*
هر چند هفتخوان فلك را شکسته‌ام — در ششدرست همّت مردانه‌ام هنوز
با آن که خوشه‌ام ز ثریّا گذشته است — ازروی غیرت استخجل، دانه‌ام هنوز
پیری اگرچه بال و پرم را بهم شکست — دل می‌پرد[1] به صحبت طفلانه‌ام هنوز
صائب گذشته است ز سر آب و می‌جهد
بی‌اختیار العطش از دانه‌ام هنوز

٤٨٣٠

تا دست دست توست میی در اياغ ریز — بر هر گل زمین که رسی رنگ باغ ریز
جام جم و سفال، گل یك حدیقه‌اند — مانند شیشه می به لب هر اياغ ریز
زان باده‌ای که ریگ روان تردماغ ازوست — یك قطره در پیالهٔ این بی‌دماغ ریز
ذوق کدام باده به از خون دشمن است؟ — تا عندلیب مست شود خون زاغ ریز
بلبل برای چیست خس و خار آشیان؟ — مشتی به چشم رخنهٔ دیوار باغ ریز
دستت اگر به سودهٔ الماس می‌رسد — در آستین زخم و گریبان داغ ریز
صائب بکش ز میکدهٔ عشق ساغری
ته جرعهٔ نشاط به رخسار باغ ریز

٤٨٣١

چون شمع اشك در طلب مدّعا مریز — نقد حیات خود چو شرر بر هوا مریز
بی‌عزّتی به اهل سخن مایهٔ غم است — زنهار خرده‌های قلم زیر پا مریز
باید اگر به مردم بیگانه جان فشاند — زنهار آبرو به در آشنا مریز
آتش تمیز خار و خس از گل نمی‌کند — ای ساده‌لوح گل به گریبان ما مریز
از مفلسان زبان ملامت کشیده‌دار — زنهار خونِ ماهیِ بی‌فلس را مریز
صائب گذشت از دو جهان در وفای تو
خونش به خاك راه به تیغ جفا مریز

۱– ل: می‌دود .

۴۸۲۲

چون غنچه ز جمعیّت دل انجمنی ساز
برگ طرب خویش ز رنگین سخنی ساز
هنگامهٔ صحبت شود از سوختگان گرم
از داغ به گرد دل خود انجمنی ساز
تا دامن پیراهن یوسف به کف آری
یك چند چو یعقوب به بیت‌الحزنی ساز
کمتر ز حبابی نتوان بود درین بحر
از دیدهٔ پوشیدهٔ خود پیرهنی ساز
چون کرم بریشم نظر از مرگ مپوشان
در زندگی از پیرهن خود کفنی ساز
در پردهٔ غیب است فتوحات نهفته
چون خال سیه‌چشم به کنج دهنی ساز
از جسم مکن بستر و بالین فراغت
زین پنبه چو حلاّج مهیّا رسنی ساز
تا از تو رسد سنگ ملامت به نوایی
از شیشه به هنگامهٔ اطفال تنی ساز
ای قاصد اگر نامه ز دلدار نیاری
از بهر تسلّی ز زبانش سخنی ساز
نقصان نکند هر که زر خویش به زر داد
نقد دل و جان صرف بت سیم تنی ساز
ای بلبل بیدرد چه موقوف بهاری؟
از بال و پر خویش چو طوطی چمنی ساز
صائب به عقیق دگران چشم مکن سرخ
از پارهٔ دل، دامن خود را یمنی ساز

۴۸۲۳

پیغامی ازان غنچه دهن می‌رسد امروز
خوشحالیی از غیب به من می‌رسد امروز
این شادی از اندازهٔ پیغام فزون است
بوسی ز لب یار به من می‌رسد امروز
مغز دو جهان را کند از عطسه پریشان
این نافه که ازناف ختن می‌رسد امروز
زآغوش وداعی‌که گل ولاله گشوده است
پیداست که‌گلچین به‌چمن می‌رسد امروز
حمّام زنانه است جهان از سخن پوچ
گوش‌که به فریاد سخن می‌رسد امروز[1]؟
جز زلف دراز تو که ترخان خدایی است
دست‌که به‌آن سیب ذقن می‌رسد امروز ؟
دخلی است که بسیار زخرج است گرانتر
چیزی که به ارباب سخن می‌رسد امروز
صائب نرود جز سخن حق به زبانم
پیمانهٔ منصور به من می‌رسد امروز

۱- درنسخهٔ س صائب براین بیت خط‌کشیده .

۴۸۲۴

لب ساقی شکربارست امروز / شراب و نقل بسیارست امروز
سپهر نیلگون یك شیشهٔ می / زمین یك جام سرشارست امروز
هوا از ابر و باغ از جوش شبنم / دل و دست گهربارست امروز
لب پیهانه‌ها از آبداری / لب میگون دلدارست امروز
شب آدینه و ایّام روزه است / گرانجانی که هشیارست امروز
اگر داری کلاهی رهن مَی کن / که جوش مغز دستارست امروز
قماشِ دلپذیرِ ماهِ کنعان / متاع رویِ بازارست امروز
چو پای خم حریفانند ساکن / همین پیمانه سیّارست امروز
شب آدینه نیل چشم زخمی است / که بر رخسارهٔ یارست امروز
میان بگشا که در آیین مستان
کمر بستن چو زنّارست امروز

۴۸۲۵

به مژگان اشك پاشیدن میاموز / به ابر تیره باریدن میاموز
به زلف آه، پیچیدن مده یاد / به دُرّ اشك، غلطیدن میاموز
دل ما را به درد خویش بگذار / به ماتم دیده نالیدن میاموز
نمی‌آید عنانداری ز سیلاب / به عاشق پای لغزیدن میاموز
مکن تکلیف جان دادن به عشّاق / به مستان جامه بخشیدن میاموز
به شام هجر، دلگیری مده یاد / به مهر و مه درخشیدن میاموز
مده تعلیم خونریزی به نشتر / به مژگان سینه کاویدن میاموز
هوس بیطاقتی را خوب دارد / به سرما خورده لرزیدن میاموز
مگو با عاقلان افسانهٔ عشق / به خون مرده جوشیدن میاموز
مجو وجد و سماع از زاهد خشك / به نبض مرده جنبیدن میاموز
ز خود بیرون شدن زاهد چه داند؟ / به چوب خشك بالیدن میاموز
هوس در بوسه دزدی اوستادست / به طفل شوخ گل چیدن میاموز
خدادادست ناز و شیوهٔ حسن / به چشم آهوان دیدن میاموز
مرا کز دودمان اهل عشقم / به گرد شمع گردیدن میاموز

خدادادست علمِ عشقبازی
به صائب عشق ورزیدن میاموز

٤٨٣٦

ای چشم تو پرده‌دار اعجاز | مژگان تو سایه‌پرور ناز
از قافلهٔ شکایت ما | چون ریگ روان نخیزد آواز
پیشانی صبح و آفتاب است | در سینهٔ پاك گوهران راز
بر زنده قبای خاك مپسند | دل را ز غبار کین بپرداز
در پردهٔ خون دل حصاری است | از لعل لب تو آب اعجاز
گردانده ز خلق روی امّید
کار صائب بود خداساز

٤٨٣٧

خضر راه حقیقت است مجاز | مکن این در به روی خویش فراز
دل محمود اگر همی خواهی | دست کوته مکن ز زلف ایاز
عاشق از سرزنش نیندیشد | شمع را نیست سرکشی از گاز
دستِ خون است داوِ اوّل ما | دوشش ماست نقش سینهٔ باز
پردهٔ نام و ننگ یك سو کن | زن نه‌ای، عشق در لباس مباز
سیل تقوی و برق ناموس است | می گلرنگ و شعلهٔ آواز
آخر کارِ خوشه را دیدی | گردن سرکشی دگر مفراز
خندهٔ کبك در کمین[1] دارد | اشك خونین چنگل شهباز
پای در دامن قناعت کش | تا نسوزی به آتش تك و تاز
گل و زر داری و دو روزه نشاط | سرو و بی‌حاصلیّ و عمر دراز
بردباری است معدن گوهر | خاکساری است مسند اعزاز
چون فلاخن به گرد خویش بگرد | هر چه بردل گران، به دور انداز
صائب از خاك پاك تبریزست
هست سعدی گر از گل شیراز

۱- ق، ت، ﻫ : درقفا .

۴۸۲۸

روز روشن را شب‌تارست پنهان درلباس — چهرهٔ گلرنگ دارد خطِ ریحان در لباس
ماتم و سور جهان با یکدگر آمیخته است — خنده‌ها چون برق‌دارد ابرگریان در لباس
ریزش بی‌پـرده آب روی سایل می‌بـرد — زان کند دریابه‌دست ابر، احسان در لباس
شرم همّت یادگیر ازیوسف مصری‌که داد — نور بینش را به‌چشم پیر کنعان در لباس
تا نگردد عیش شیرینش ز چشم شور تلخ — از سر پرمغز گردد پسته خندان در لباس
از خودآرایی دل روشن نگردد شادمان — شمع‌ازفانوس رنگین است‌گریان در لباس
گربه‌ظاهر شمع درفانوس رفت ازراه رحم — می‌زند بر آتش پـروانه دامان در لباس
رازعشق‌ازپرده‌پوشی‌می‌شودرسواکه‌هست — با وجود نافه، بوی مشك عریان در لباس
تاروپود حلّهٔ فردوش گـردد موج اشك — چشم‌گریان راست‌تشریفات الوان در لباس

گربه ظاهرکلك صائب تیره‌روز افتاده‌است
صبحها پوشیده‌دارد این‌شبستان درلباس[1]

۴۸۲۹

درد پیری را جوانی می‌کند درمان وبس — آه کاین درمان نباشد در دکان هیچ‌کس
در بیابان طلب چون گردبـاد از ضعف تن — گرد می‌خیزد زمن تا راست می‌سازم نفس
از فغـان و نـالهٔ خـود در بیابان طلب — حاصلی غیر از غبار دل ندارم چون جرس
عندلیب دوربینی کـز خزان دارد خبـر — در بهـاران برنمی‌آرد سر از کنج قفس
حرص را بسیاری نعمت نسازد سیر چشم — می‌زنددرشکـّرستان دست‌خود برسرمگس
دل چو روشن شد کندکوتاه دست نفس را — پرتـو مهتاب بـا دزدان کند کار عسس
تازه‌رو را در نظـرها اعتبـار دیگرست — صرف می‌گردد به عزّت میوه‌های پیشرس
حرص‌ازآب‌وعلف‌سیری نمی‌داندکه‌چیست — اشتهای شعله را هرگز نسوزد خار وخس

نفس چون مطلق‌عنان گردید طغیان می‌کند
این سگ دیوانه را کوتاه‌کن صائب مرس

۱- ف اضافه دارد:
هرکه خواهد عمر جاویدان درین ظلمت سرا — به‌که جان‌بخشی‌کند چون آب حیوان درلباس

۴۸۳۰

می‌کنم سیر گل از چاك گریبان قفس
نبض گلشن‌را به‌دست آورده‌ام‌ازخاروخس
عندلیبی راکه از گل باخیال گل خوش‌است
هیچ باغ دلگشایی نیست چون چاك‌قفس[1]
می‌شود شمع امیدش روشن از باد صبا
هرکه در راه‌طلب چون‌لاله می‌سوزد نفس
نالهٔ دل، زندگی را مانع تعجیل نیست
کاروانی را نسوزد دل به فریاد جرس
اهل‌معنی دل‌به‌معنی ازجهان خوش‌کرده‌اند
بلبلان را نیست جز فریادِ خود فریادرس
از فروغ‌دل، سیه گردد جهان بر چشم من
پرتو مهتاب با دزدان کُند کار عسس
نیست جز باد بروت ازعشق زاهد را نصیب
ساحل ازدریا چه دارد غیرمشتی خاروخس؟
برنمی‌آید به قانع زور بازوی حریص
از لعاب عنکبوتی می‌شود عاجز مگس
سرو جنّت می‌شود چون کرد تغییر لباس
هردلی کامروز شد آزاد از قید هوس
چشم تحسین نیست صائب را ازین گفتارها
از عزیزان جهان دارد دعایی ملتمس

۴۸۳۱

شربت بیماری دل تیغ سیراب است وبس
صندل دردسر ویرانه سیلاب است وبس
گم‌مکن ره،خضر اگرتیری به‌تاریکی فکند
چشمهٔ حیوان دم‌شمشیر سیراب است وبس
مجلس اهل ریا چون بوریا افسرده است
آن‌که‌داردآتشی‌درسینه محراب است وبس
تا گریبان مردم عالم به خون آلوده‌اند
پاکدامانی که می‌بینیم قصّاب است وبس
ای که‌می‌پرسی که درملك‌محبّت باب‌چیست
اشك‌گرم‌وچهرهٔ‌خونین‌همین‌باب است وبس
تیره‌روزان را خبر از گردش سیّاره نیست
بشکند چون رنگ بررخسار، مهتاب است وبس
نیست صائب زاهدان خشك را نور شعور
مشرق روشن‌ضمیران[2] عالم آب‌است‌وبس

۴۸۳۲

گوهر کامل عیاران چشم نمناك است وبس
تحفهٔ روشندلان آیینهٔ پاك است وبس
هرگروهی قبله‌ای دارند از ارباب نیاز
قبلهٔ حاجت روای ما دل چاك است وبس
شیروشکّر ازعداوت خون‌هم رامی‌خورند
سازگاری‌درمیان برق‌وخاشاك است وبس

۱- آ، ل: کنج قفس.

۲- س: روشن ضمیری.

خرمن بی‌حاصلان پهلو به گردون می‌زند — درشکست‌خوشهٔما برق‌چالاك است وبس
صبح را زخم نمایان مشرق خورشید شد — روزنی‌گرداردااین‌غمخانه‌فتراك است وبس
ذرّه تا خورشید از جام طلب سرگشته‌اند — نه همین سرگشتگی مخصوص افلاك است وبس
کاسه‌لیسان فروغ مه گروه دیگرند — ماهتاب کلبهٔ ما نور ادراك است وبس
گریهٔ اطفال آرد خون مادر را به جوش — بحررحمت‌را نظربرچشم‌نمناك است وبس
ذوق مستی ازحضور خسروی بالاترست — دولت بال هما در سایهٔ تاك است وبس
از نکورویان به دیداری قناعت‌کرده است — دامن آیینه ازگرد هوس پاك است وبس
دست حاتم هم‌بساط جود را طی‌کرده است — نه‌همین‌قارون‌زخسّت‌درته‌خاك است وبس
مشکلی چون رودهد سردرگریبان می‌برند — فتح باب‌اهل دل ازسینهٔ چاك است وبس
تا به‌کی غربال خواهی‌کرد روی خاك را؟ — گوهر آسودگی درسینهٔ خاك است وبس*
بی‌شعوران از شراب کامرانی سرخوشند — زهر در پیمانهٔ ارباب ادراك است وبس*
نیستی از ورطهٔ هستی خلاصت می‌کند — صندل این‌دردسردرقبضهٔ خاك است وبس*

صائب ارباب هوس در عهد او آسوده‌اند
غمزه‌اش در کشتن عشاق بیباك است وبس

۴۸۳۳

دوزخ ارباب معنی صحبت قال است‌و بس — هست اگردارالامانی‌صحبت حال است وبس
داروی بیهوشیِ حیرت جهان را برده‌است — نه‌همین سوسن‌درین‌بستانسرالال است وبس
می‌رسند از عاجزی اینجا به‌منزل رهروان — بی‌پر و بالی درین وادی پروبال است وبس
موج درهر جنبش از حالی به حالی می‌رود — بحر لنگردار یکتایی به یك‌حال است وبس
همچو مجنون هیچ‌کس ازرفتن ماداغ نیست — چشم آهو در قفای ما به دنبال است وبس
نه همین سرگشته دارد خاکیان را دانه‌اش — مرکز افلاك هم آن نقطهٔ خال است وبس
قصر دولت پایدار از دست ارباب دعاست — پشتبان طاق کسری کلبهٔ زال است وبس

از خطو خال توصائب معنیی فهمیده است
ورنه دام‌اهل معنی‌نه‌خطوخال است وبس[1]

۱- ف اضافه دارد:
جرأت منصور از دار فنا چون بگذرد؟ — این کمان شایستهٔ بازوی اقبال است وبس
مصحف روی ترا فال [و] تماشا باهم است — [رزق]خلق‌ازسورهٔیوسف‌همین‌فال‌است‌وبس
چاشنی دلبری در میوهٔ فردوس نیست — این‌حلاوت درر‌کاب سنگ اطفال است‌وبس

۴۸۳۴

از دل آگاه درعالم همین نام است وبس
چشم بیداری‌که دیدم حلقهٔ دام است وبس

رو به‌هر خاری‌که کردم خانهٔ صیّاد بود
هرکف خاکی‌که دیدم پردهٔ دام است وبس

چشم اگر پوشیده باشد دل نمی‌گردد سیاه
بیشتر تاریکی این خانه از جام است وبس

سیر نرگس زار چشم لاله‌رویان کرده‌ام
پردهٔ شرم و حیا در چشم بادام است وبس

نام شاهان از بنای خیر می‌گردد بلند
حاصل جم ازجهان آوازهٔ جام است وبس

سرنوشت برگ‌برگ این چمن را خوانده‌ام
حاصل نخل تمنّا میوهٔ خام است وبس

پی به‌کنه خویش نتوان برد بی‌ترك خودی
راه این ویرانهٔ دربسته از بام است وبس

در گرفتاری بود جمعیّت خاطر مرا
رشتهٔ شیرازهٔ بال و پرم دام است وبس

از سر مژگان نگاه حسرت ما نگذرد
عمر بال افشانی ما تا لب بام است وبس

از توکل در حنا مگذار دست سعی را
قفل روزی‌گر کلیدی‌دارد ابرام است وبس

هرکه را دیدیم صائب پخته می‌گوید سخن
در میان اهل معنی فکرما خام است وبس

۴۸۳۵

میوهٔ باغ امیدم داغ حرمان است و بس
یاردلسوزی‌که‌می‌بینم‌نمکدان است وبس

پشت‌و روی این ورق را بارها گردیده‌ام
عالم‌ازجهل‌مرکّب یك‌شبستان است وبس

نورشرم ازدیدهٔ خوبان بازاری مجوی
این‌جواهرسرمه‌درچشم‌غزالان است وبس

سنگ را یاقوت می‌سازم به صد خون‌جگر
روزیم چون‌آفتاب ازچرخ یك‌نان است و بس

آن‌که گاهی عقده‌ای وا می‌کند از کارمن
در بیابان طلب خار مغیلان است وبس

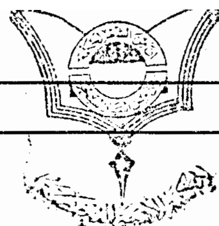
می‌کشد هرکس که در قید لباس آرد مرا
حلقهٔ فتراك من طوق گریبان است وبس

چون نگردم‌گرد سرتاپای اوچون‌گردباد؟
پاکدامانی که می‌بینم بیابان است وبس

دل نیازردن اگر شرط مسلمانی بود
می‌توان گفتن همین هندو[1] مسلمان است و بس*

چشم عبرت بازکن صائب ز شبنم پندگیر
حاصل قرب‌نکویان چشم‌گریان است وبس

۱- فقط ف: ... گفتن اگر هندو ، که بی‌شك اشتباه کاتب بوده است. به قرینهٔ معنی تصحیح شد.



٤۸۳٦

پـامنه بیرون زحد خودکمال این است و بس
پیش اهل دیـد ملك بی‌زوال این است و بس

درد خـودبینی بـود صد پـرده از کوری بتر
اختـر اربـاب بینش را وبـال این است و بس

خـون دل خـوردن پشیمانی نـدارد در قفـا
گر شرابی هست در عـالم حلال این است و بس

چشم پـوشیدن جـهان را زیربال آوردن است
شاهبـاز معـرفت را شاهـبال این است و بس

باطن خـود را مزیّن کن به اخلاق جمیـل
کانچه می‌ماند به حسن لایـزال این است و بس

گـوش سنگین، سنگ‌دندان سبك مغزان بـود
هرزه‌گـویان جهان را گوشمال این است و بس

از گنـاه خـود اگـر شرمنـده‌ای دیگر مکن
شاهـد خـجلت، دلیـل انفعال این است و بس

خویش را نزدیك می‌دانی، ازان دوری ز حـق
دورشو ز انـدیشهٔ باطل ، وصال این است و بس

عشـرت مـا در رکـاب معنـی نـازك بـود
عید ما نـازك خیـالان را هلال این است و بس

تا مگر برچون خودی درگفتگو غـالب شوند
مطلب اربـاب علم ازقیل وقال این است و بس

تا بـه خودداری گمان علـم و دانش، نـاقصی
چون‌به‌نقص‌خودشدی[1] قایل، کمال این است و بس

دست تحسین برسر دوش قلم صائب بکش
منتهای فکر ارباب‌کمال این است و بس

٤۸۳۷

یارب این جانهای غربت دیده را فریادرس
روحهایِ گل به رو مالیده را فریادرس

بـا کمند جذبـه‌ای، ای آفتاب بی‌نیـاز
سایـه‌های بـر زمین چسبیده را فریادرس

از کشاکشهای بـحر ای‌ساحل آرام‌بخش
این خس‌وخاشاك طوفان‌دیده را فریادرس

از ره پنهان، به روی گرم[2] ای پیر مغان
باده‌هـای خـامِ ناجوشیده را فریادرس

می‌شود از قطع، راه عشق هردم دورتـر
رهروان ایـن ره خـوابیده را فریادرس

ای بهار عشق کز رخسارت آتش می‌چکد
این زسرمـای هوس لرزیده را فریادرس

ای‌که‌رگ‌ازسنگ‌چون‌موازخمیرآری‌برون
رشتهٔ جـان بـه تن پیچیده را فریادرس

ای که کردی از صدف گهوارهٔ دُرّ یتیم
این گهرهای بهِ گل چسبیده را فریادرس

بلبلان گلـها ز بـاغ کامرانی چیده‌انـد
این‌گل از باغ جهان ناچیده را فریادرس

گرچه می‌دانـم به داد پاکبازان می‌رسی
این به خـون آرزو غلطیده را فریادرس

در جهان پرملال ای کیمیای خـوشدلی
رحمتی کن صائب غم دیده را فریادرس

۱- د: شوی .
۲- س، ن: گرمی.

۴۸۳۸

شرح دشت دلگشای عشق را ازما مپرس
می‌شوی دیوانه، ازدامان آن صحرا مپرس
تیغ سیراب است موج قلزم خونخوار عشق
غوطه درخون‌می‌دهی مارا،ازان‌دریا مپرس
می‌کنی زیر و زبر مارا، ازان‌کشور مگوی
سر به‌صحرامی‌دهی مارا،ازان صحرا مپرس
نقش حیران را خبر از حالت نقاش نیست
معنی پوشیده را از صورت دیبا مپرس
قسمت ساحل زدریا جزکف افسوس نیست
حال گوهرهای بحرازمشت خاك ما مپرس
عاشقان دورگرد آیینه‌دار حیرتند
شبنم افتاده را از عالم بالا مپرس
در تنور سینهٔ خم‌جوش این می را[1] ببین
نشأهٔ این باده را از ساغر و مینا مپرس
سوزن دجّال چشم ازحال عیسی‌غافل است
عشق بالا دست را از عقل نابینا مپرس
زاهد خشك ازشراب عشق‌رنگی‌دیده است
زینهار از شیشه حال نشأهٔ صهبا مپرس
می‌زنی آتش به عالم، حرف روی اومگو
می‌کنی قایم قیامت را، ازان بالا مپرس
اشك‌خونین می‌شود،زان‌چهرهٔ رنگین‌مگو
آه بالا می‌کشد، زان قامت رعنا مپرس
کاسه در خون جگرداران عالم می‌زند
از خمار ظالم آن چشم بی‌پروا مپرس
حلقهٔ بیرون در از خانه باشد بی‌خبر
حال جان خسته را از چشم خونپالا مپرس
پشت وروی نامهٔ ما هردو یك مضمون بود
روز ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس
گل چه می‌داند که سیر نکهت اوتاکجاست
عاشقان را از سرانجام دل شیدا مپرس
چون شرر انجام ما در نقطهٔ آغاز بود
دیگر از آغاز و از انجام کار ما مپرس
برنمی‌آید صدا از شیشه چون شد توتیا
سرگذشت سنگ طفلان ازمن شیدا مپرس

نشأهٔ مَی می‌دهد صائب حدیث تلخ ما
گرنخواهی بیخبر گردی خبر از ما مپرس

۴۸۳۹

هیچ کار از ما نمی‌آید ز کار ما مپرس
رفته‌ایم ازخویش بیرون از دیارما مپرس
کوه تمکین حبابیم از شکیب ما مگوی
جلوهٔ موج سرابیم از قرارما مپرس
بید مجنونیم برگ ما زبان خامشی است
گل بچین ازبرگ‌ما، احوال بارما مپرس
دامن آرام بر دامان صرصر بسته‌ایم
از پریشان حالی مشت غبارما مپرس

۱- متن مطابق اصلاح صائب درنسخهٔ س، نسخه‌های دیگر: این طوفان.

دیدهٔ خورشید، فتراك سحرخیزان بود حلقهٔ فتراك ما بین از شکارما مپرس
از دیار حسن‌خیز عشق می‌آییم ما می‌شوی آواره احوال دیارما مپرس
نقل ارباب جنون دیوانگی می‌آورد رحم‌کن بر خویش از جوش بهارما مپرس
سبحهٔ ریگ روان انگشت حیرت می‌گزد از شمار داغهای بی‌شمارما مپرس
شرح حال دردمندان دردسر می‌آورد میل دردسر نداری از خمارما مپرس
حلقهٔ تأدیب در گوش معلّم می‌کشند از فضولیهای اطفال دیارما مپرس
یك نگاه گرم در سرچشمهٔ خورشید کن پیش رویش حال چشم اشکبارما مپرس*
کار ماچون‌زلف خوبان‌درگره افتاده است
می‌کنی سررشته گم صائب زکار ما مپرس[1]

۴۸۴۰

سرگرانیهای او را از من حیران مپرس وزن کوه قاف را از پلّهٔ میزان مپرس
ذکروحشت،داغ وحشت‌دیدگان‌راناخن‌است یوسف بی‌جرم‌را ازچاه و از زندان مپرس
شوربحرازلوح‌کشتی‌می‌توان‌چون‌آب‌خواند دردل صد پارهٔ ما بنگر از طوفان مپرس
از سیاهی می‌شود سررشتهٔ گفتار گم زینهار از تیرگیهای شب هجران مپرس
چشم وزلف وقامت آن آفت جان را ببین عاشقان را ازدل واز دین واز ایمان مپرس
از هدف تیر هوایی را نمی‌باشد خبر خانه بردوشان غربت را زخان‌ومان مپرس
گردباد وادی حیرت زمنزل غافل است راه کوی لیلی از مجنون سرگردان مپرس
از مروّت نیست آزردن دل بیمار را چون‌نداری‌چاره‌ای،ازدرد بی‌درمان مپرس
برنمی‌آید صدا از شیشه چون شد توتیا ازدل ما سرگذشت سختی دوران مپرس
نیست صائب زاهد بی‌مغز را از دل خبر
از حباب پوچ حال گوهر غلطان مپرس

۴۸۴۱

حرف آن‌حسن بسامان‌ازمن مجنون مپرس شوکت بزم سلیمان ازمن مجنون مپرس
می‌شود شق جامهٔ صبح ازشکوه آفتاب باعث چاك گریبان ازمن مجنون مپرس

۱- ف اضافه دارد:
چون شرر انجام ما درنقطهٔ آغاز بود هرزه از انجام و ازآغاز کار ما مپرس
(که عیناً درغزل قبلی آمده است، جز آن‌که به‌جای هرزه ، «دیگر» است وآغاز برانجام مقدم).

نیست ملك بیخودی را ابتدا و انتها   عرض‌وطول‌آن[1]بیابان ازمن مجنون مپرس
آتش سوزان نمی‌دارد خبر از زخم خار   تیزی خار مغیلان ازمن مجنون مپرس
نخل بی‌برگ ازدم سرد خزان آسوده است   سرد مهریهای دوران ازمن مجنون مپرس
سنگ‌چون یاقوت‌شد، ایمن‌شود ازانقلاب   حالِ چرخِ حال‌گردان ازمن مجنون مپرس
سنگ‌وگوهر،دیدهٔ‌حیران‌میزان‌رایکی‌است   امتیاز کفر و ایمان ازمن مجنون مپرس
زین‌قفس‌عمری‌است‌مرغ‌وحشی‌ماجسته‌است   تنگی صحرای امکان ازمن مجنون مپرس
پیچ و تاب رشتهٔ جان رامسلسل می‌کنی   قصهٔ زنجیرمویان ازمن مجنون مپرس
برنمی‌خیزد صدا ازشیشه چون شد توتیا   سرگذشت‌سنگ‌طفلان ازمن مجنون مپرس

صائب آن زلف پریشان سیر را نظّاره کن
باعث خواب پریشان از من مجنون مپرس

٤٨٤٣

درجنون فکر سروسامان ندارد هیچ‌کس   مدّعا چون دیدهٔ حیران ندارد هیچ‌کس
در دیار ما که روزی ازدل خود می‌خورند   آرزویِ نعمتِ الوان ندارد هیچ‌کس
زیر چرخ نیلگون، چون پسته، آن‌هم زیر پوست   با دل‌پرخون لب خندان ندارد هیچ‌کس
در دیار ما که جان ازبهر مردن می‌دهند   آرزوی عمر جاویدان ندارد هیچ‌کس
عالمی را رفته است از خانه‌سازی پا به‌گل   فکرخودسازی‌درین‌دوران ندارد هیچ‌کس
می‌شود اوقات مردم صرف در تعمیر تن   فکر آزادی ازین زندان ندارد هیچ‌کس
بر ندارد طوق منّت گردن آزادگان   شکرلله دست در احسان ندارد هیچ‌کس

میوه‌های سردسیر عقل، صائب‌نارس است
سینهٔ گرم و دل سوزان ندارد هیچ‌کس

٤٨٤٣

نیست مارا شکوه‌ای از تنگی جا در قفس   کز دل واکرده ما داریم صحرا در قفس
بلبل از کوتاه‌بینی چشم‌برگل دوخته است   ورنه آماده است صددام تماشا در قفس
نیست ممکن دل‌شود درسینهٔ صدچاك باز   چون تواند بال وپر واکرد عنقا در قفس؟
از هم‌آوازان شود زندان بهشت دلگشا   وای بر مرغی‌که افتاده است تنها در قفس

۱- س، د: این .

نامهٔ در رخنهٔ دیوار نسیان مانده‌ای است / از غبار کاهلی بال و پر ما در قفس
برگ‌عیش ازدوری احباب‌داغ‌حسرت است / نیست آب و دانه بربلبل گوارا در قفس
داغ غربت شعلهٔ آواز را روشنگرست / نالهٔ مرغ چمن گردد دوبالا در قفس
لب درین بستانسرا چون غنچهٔ گل وامکن / کز زبان‌خویش باشد مرغِ گویا در قفس
می‌رسد رزق گرفتاران دنیا بی‌طلب / هست آب و دانهٔ مرغان مهیّا در قفس
روح ازطول امل‌مانده است درزندان جسم / برنیارد هیچ مرغی رشته از پا در قفس
دورباش شرم اگر حایل نگردد در میان / تنگ بربلبل شود ازجوش‌گل جا در قفس
بوی‌گل را بود پای دلنوازی در نگار / بلبل بی‌طالع ما داشت تا جا در قفس
ما همان از بدگمانیها دل خود می‌خوریم
گرچه آماده است صائب روزی‌ما در قفس

٤٨٤٤

گر ببینم روی گل را صبحگاهی در قفس / خطّ آزادی شود هر مدّ آهی در قفس
گوشهٔ چشمی است از صیّاد ما را التماس / هست باغ دلگشای ما نگاهی در قفس
بند وزندان‌بردل خوش‌مشرب من‌بار نیست / کز دل واکرده دارم پیشگاهی در قفس
خاطر صیّاد را نتوان پریشان ساختن / ورنه دارد سینهٔ صد چاك، آهی در قفس
در گرفتاری است اندك التفاتی بی‌شمار / می‌زند پهلو به شاخ‌گل، گیاهی در قفس
دامگاه تازه‌ای پرواز را منظور بود / این‌که‌می‌کردم‌نفس‌را راست‌گاهی در قفس
گر زتنهایی بنالد محض کافرنعمتی است / هرکه‌چون‌صیّاد داردخانه‌خواهی در قفس
چشم واکردن به‌روی بیوفایان مشکل‌است / کاش می‌بود از حریم بیضه راهی در قفس
از دل صدچاك می‌بینم جمال یار را / برگلستان دارم ازحسرت نگاهی در قفس
چارهٔ زندانی افلاك تسلیم است و بس / نیست غیر از زیر بال خود پناهی در قفس
دل نشد عبرت‌پذیر از تنگنای آسمان / می‌رود هرمویم ازغفلت به راهی در قفس
سایهٔ گل‌نیست جای خواب و ما دلمردگان / راست می‌سازیم هردم خوابگاهی در قفس
بی‌پر و بالی مگر صائب به داد ما رسد
کز پر خود گاه در دامیم و گاهی در قفس

٤٨٤٥

شد ز خط لعل تو ایمن زشبیخون هوس / در شب تـار بـود شهد مسلّم ز مگس
در حـرامی است اگر بـاده نشاطی دارد / دختـر رز بـه حلالی نشود قسمت کس
نفس را غـفلت دل بـاعث جرأت گـردد / دزد را سرمهٔ تـوفیق بود خـواب عسس
از نـصیحت دل مغـرور نگـردد بیـدار / رهرو مانده کند خـواب به آواز جرس
از هـوس سینهٔ عشاق مـکدّر گـردد / صفحـهٔ آینـه را تیـره کنـد مشق نفس
چه‌کند زخم زبان بـا دل عـاشق صائب؟
شعله انـدیشه ندارد ز زبان بازی خس

٤٨٤٦

طاق ابـروی تو از کون ومکان ما را بس / گوشهٔ چشم تو از ملك جهان ما را بس
هوس بـوس نـداریم و تمنّای کنـار / جلـوهٔ خشکی ازان سرو روان ما را بس
ما که باشیم که زخم تو شود قسمت ما؟ / دیـدن تیـر در آغـوش کمان ما را بس
می‌توان دفتری از نیـم سخن انشا کـرد / حرف رنگینی ازان غنچه دهان ما را بس
خضر در چشمهٔ حیوان زسیاهی ره بـرد / خال و خط رهبر آن کنج دهان ما را بس
ساغـر مـی بَدَل چشمهٔ کـوثر داریـم / روی ساقی عـوض باغ جنان ما را بس
واصل بحر شود خـاك ز همراهی سیل / مرکبِ تن میِ چون آب روان ما را بس
صائب این آن‌غزل‌حافظ شیرازکه گفت
ایـن اشارت ز جهان گـذران ما را بس

٤٨٤٧

حجّت شور قیامت لب خندان تـو بس / هم نبرد صف محشر صف مژگان تو بس
قبلهٔ زنـده‌دلان غنچهٔ خنـدان تـو بس / زمـزم سوختگـان چـاه زنخدان تو بس
گر همه روی زمین لشکر ایمان گیـرد / علـم افـراختن زلـف پـریشان تو بس
نـگشاینـد در جنّت اگـر بـر رخ مـا / دلـگشاینـدهٔ مـا چـاك گریبان تو بس
خط یـاقوت اگر از لوح جهان محو شود / سر خطِ سبزهٔ جنّت خط ریحان تو بس
گل رخسـار تـرا شبنـم بیگانـه مبـاد / عـرق شـرم به صد چشم نگهبان تو بس
لالـه‌زاری شود از نـامه سیاهان گرخاك / همـه را شبنمی از قلـزم احسان تو بس

مهر و مه‌گر به شبستان تو پـرتو ندهند چون گهر، صافدلی شمع شبستان تو بس
ای دل از شور قیامت چه توقع داری؟ شوری بخت، نمکدان سر خوان تو بس
گر نبخشـد گل جنّت به تهیـدستی مـا دامـن پـرگل مـا گـوشهٔ دامان تو بس
صائب این آن غزل **خواجه نظیری** است که گفت
هرکه برهان طلبد قـول تو بـرهان تو بس

۴۸۴۸

داشت امروز رخ یار حجابی که مپرس زد به روی دل مدهوش گلابی که مپرس
اگر از شرم و حیا بوددوچشمش مخمور از عرق داشت رخش عالم آبی که مپرس
خنده می‌کرد، ولی‌داشت زپرّکاری حسن در شکرخنده نهان زهر عتابی که مپرس
گرچه می‌زد نگه شوخ به بازی درِ صلح داشت با بوسه دهانش شکرابی که مپرس
داشت از سنگدلی هر مژهٔ خونخـوارش پیشِ دست‌ازدل صدپاره کبابی که مپرس
هر سؤالی که ازو خیـرگی شوق نمود داد در زیر لب خویش جوابی که مپرس
گرچه بی‌پرده برون آمده بود از خلوت داشت از حیرت دیـدار نقابی که مپرس
ناز هـرچند به دامـان نگـه می‌آویخت می‌دویـد از پی دلها به شتابی که مپرس
با خط و زلف خود از رهگذر دلها داشت مـوشکافانـه حسابیّ و کتابی که مپرس
از خیال لب میگـون خـرابـاتی خـود داشت در ساغر اندیشه شرابی که مپرس
با خیالش دل سودایی صـائب همـه شب
بـود مشغـول سؤالیّ و جوابی‌که مپرس

۴۸۴۹

بازدارم بـه نظـر خطّ غباری که مپرس سایه کرده است به‌من ابر بهاری که مپرس
نیست در رفتن دل هیچ گناهی از مـن کششی دیده‌ام از جلوهٔ یـاری که مپرس
گر چوگل چاك زنم جـامهٔ جان معذورم دیـده‌ام صبح بناگوش نگاری که مپرس
عجبی نیست ز من طاقت اگر وحشی شد زده ناخن به دلم شیرشکاری که مپرس
چه خیال است دل از پای نشیند دیگـر؟ جلوه‌ای دیده‌ام از شاهسواری که مپرس
دیـده‌ام نقـش مـرادی کـه تماشا دارد داده‌ام دست ارادت به نگاری که مپرس
من حیران نکنم مشق جنون، پس چه کنم؟ هست در مدّ نظر خطّ غباری که مپرس

چون نسوزد جگر سنگ به نومیدی من؟ روی گردانده ز من لاله‌عذاری که مپرس
کرده‌ام عهد که کاری نگزینم جز عشق بی‌تأمّل زده‌ام دست به‌کاری که مپرس
شب که آن مور میان تنگ در آغوشم بود داشتم از غم ایام کناری که مپرس
من نه آنم که خورم بار دگر بازی چرخ خورده‌ام زین‌قفس تنگ فشاری که مپرس
چون به شکرانه نسازم دو جهان را آزاد؟ چشم دامم‌شده روشن‌به شکاری که مپرس
نکند وقت مرا زیر و زبر صحبت خلق کز دل تنگ مرا هست حصاری که مپرس
غنچه خسبان گلستان جهان را صائب
هست در پردهٔ دل باغ و بهاری که مپرس

۴۸۵۰

زپرده‌داری هستی است در حجاب، نفس که در فنا ز ته دل کشد حباب، نفس
ز اضطراب دل آید به اضطراب نفس ز آرمیدگی دل رود به خواب نفس
میان گریه و گفتار من تفاوت نیست زبس‌که دردل‌گرمم شده است آب نفس
درین محیط، نشان گهر زجمعی جوی که سر به مُهرکشیدند چون حباب نفس
علاج خنجر سیراب عشق تسلیم است چه دست و پای تواند زدن درآب نفس؟
به مرگ باز نمانند سالکان ز طلب همان تردّد خود می‌کند به خواب نفس
غبار حادثه از یکدگر نمی‌گسلد بجان رسید درین منزل خراب نفس
چو آب خضر سیه‌پوش شد محیط سراب زبس‌که‌سوخت‌درین‌دشت سینه‌تاب نفس
ز عرض حال ازان خامشند سوختگان که شعله می‌کشد از جانب کباب نفس
به جستجو نتوان دامن وصال گرفت وگرنه سوخت درین راه آفتاب نفس
زوصف لعل لبش شد حدیث من رنگین اگر چه رنگ نمی‌گیرد از شراب نفس
محاسبان قیامت حساب می‌طلبند درین بساط مکن خرج بی‌حساب نفس
بنای خانهٔ گردون چو همّتش پست است چگونه راست‌کند قد درین خراب نفس*
زبیم‌خوی توچون موی زنگیان‌شده است
درون سینهٔ صائب ز پیچ و تاب نفس[1]

۱- ل اضافه دارد:
نفس شمرده زدن عمر را درازکند که می‌شود ز تأمل گران رکاب نفس

٤۸۵۱

دردی که سازگار تو گردد دواشناس
زهری که خوشگوار شد آب بقاشناس
نان جوین خویش به از گندم کسان
پهلوی خشك خویش به از بوریاشناس
هر طایری که سایه به فرق تو افکند
از بهر فال، سایهٔ بال هماشناس
از هردری‌که دست‌کرم روگشاده نیست
چون برق و باد بگذر و دارفناشناس
هر خون‌که در دل تو کند دور آسمان
خون جگر مخور، می لعلی قباشناس
آب مروت از قدح هیچ‌کس مجوی
خود را حسین و روی زمین کربلاشناس
چون عقل عشق را بشناسد چنان‌که هست؟
عیسی شناس نیست طبیبِ گیاشناس
خود را ز چار موجهٔ تدبیر وارهان
دارالامان خاك، مقام رضاشناس*
هر آدمی که نیست در او رنگ مردمی
بی‌قدر واعتبار چو مردم‌گیاشناس*
این آن غزل که گفت‌نظیری - خوش سخن
اقبال اهل دل ز قبول خداشناس

٤۸۵۲

از ما حدیث زلف و رخ دلستان مپرس
طوفان رسیده را زکنار و میان مپرس
حیران عشق را خبر از هجر و وصل نیست
از خار خشك حالِ بهار و خزان مپرس
ناخن مزن به سینهٔ ماتم رسیدگان
از بیدلان حدیث دل خونچکان مپرس
پیش خدنگ او سخن از نیشکر مگو
تا مغز هست، یکقلم از استخوان مپرس
چون گل نظر به سینهٔ صدچاك من فکن
از تیغ بازی مژهٔ دلستان مپرس؟
از دشمنان خود نتوان بود بی‌خبر
آخر ترا که گفت که از دوستان مپرس؟
دوری نیازموده چه داند که هجر چیست
از موج آب، حال جگرتشنگان مپرس؟
تیر کج از نشان خبرِ راست چون دهد؟
از طالب نشان، خبر بی‌نشان مپرس
آن را که هست با تو زبان و دلش یکی
دل را به خامه تا نکنی یکزبان مپرس
در زیر کوه قاف پر مور را ببین
از بار عشق، حال دل ناتوان مپرس
تا می‌توان شنید ز موران تلخکام
وصف شکر ز طوطی شیرین زبان مپرس
در خاك و خون تپیدن خورشید را ببین
دیگر ز بی‌نیازی آن آستان مپرس
بنگر چه رغبت است به ساحل غریق را
صائب عیار شوق من و اصفهان مپرس

۴۸۵۳

از زلف کافر تو نجسته است هیچ کس قید فرنگ را نشکسته است هیچ‌کس
از خود برون نیامده نتوان به حق رسید گوهر به‌چشم بسته نجُسته است هیچ‌کس
غیر از سپند خال‌که رو سخت کرده است در آتش این چنین ننشسته است هیچ‌کس
با زاهد فسرده مگو حرف درد و داغ نان در تنور سرد نبسته است هیچ‌کس
پرهیز چون کنم ز می ایّام نوبهار؟ از آب خضر دست نشُسته است هیچ‌کس
غیر از قبا کسی ز اسیران سینه چاك بر قامت تو بند نبسته است هیچ‌کس
جز خطِّ دل سیاه که آن زلف را شکست بال و پر هما نشکسته است هیچ‌کس
جز من که مایلم به دهان و میان تو دل را به هیچ و پوچ نبسته است هیچ‌کس
یك مو نمانده است تعلّق به جان مرا این رشته را چنین نگسسته است هیچ‌کس
زین سرکشان که دعوی زورآوری کنند شاخ غرور را نشکسته است هیچ‌کس
درهیچ ذرّه نیست‌که شوری زعشق نیست
صائب زقید عشق نجسته است هیچ‌کس

۴۸۵۴

از ناکسان وفا نشنیده است هیچ‌کس بوی گل از گیا نشنیده است هیچ کس
از روزگارِ تلخ بود نالهٔ حزین از نیشکر نوا نشنیده است هیچ کس
بیگانه‌شو ز خلق کز این دورمطلبان پیغامِ آشنا نشنیده است هیچ کس
خامش نشین که نالهٔ جانسوز از سپند در محفل رضا نشنیده است هیچ کس
کردار بی‌نیاز ز گفتار بیهده است دعوی ز کیمیا نشنیده است هیچ کس
عاشق به بال جذبهٔ معشوق می‌پرد تمکین ز کهربا نشنیده است هیچ کس
گفتار در میان صواب و خطا بود از خامُشان خطا نشنیده است هیچ کس
عشق از دوکَون گرد برآورد نرم نرم سیلابِ بی‌صدا نشنیده است هیچ‌کس
صائب خموش باش کزاین حرف دشمنان
آواز مرحبا نشنیده است هیچ کس

۴۸۵۵

صد گل به باد رفت و گلابی ندید کس صد تاك خشك گشت و شرابی ندید کس

با تشنگی بساز که در ساغر سپهر — غیر از دل گداخته، آبی ندید کس
آب حیات می‌طلبد حرص تشنه لب — در وادیی که موج سرابی ندید کس
طی شد جهان واهل دلی از جهان نخاست — دریا به ته رسید و سحابی ندید کس
این ماتم دگر که درین دشت آتشین — دل آب گشت و چشم پرآبی ندید کس
حرفی است این که خضر به آب بقا رسید — زین چرخ دل سیه دم آبی ندید کس
از گردش فلك، شب کوتاه زندگی — زان‌سان بسر رسید که خوابی ندید کس
از دانش آنچه داد، کم رزق می‌نهد — چون آسمان درست حسابی ندید کس
بشکن طلسم هستی خود را که غیر ازین — بر روی آن نگار نقابی ندید کس
باد غرور در سر حیران عشق نیست — در بحر آبگینه حبابی ندید کس
صائب به هرکه می‌نگرم مست و بیخودست
هرچند ساقیی و شرابی ندید کس

۴۸۵۶

بی‌نوش‌لبان آب بقا را چه کند کس؟ — بی‌سبزخطان برگ و نوا را چه‌کند کس؟
توفیق در ایام جوانی مزه دارد — بی‌قوت پا راهنما را چه‌کند کس؟
چون دفتر دل هرورقی درکف بادی است — شیرازهٔ آن زلف رسا را چه‌کند کس؟
بی‌آب، هوا سلسله‌جنبان غبارست — هر جا نبود باده هوا را چه‌کند کس؟
پیش رخ او حرف گرفتم که نگویم — آیینهٔ اندیشه نما را چه‌کند کس؟
دولت که دهد رو، به جوانی مزه دارد — چون سر نبود بال هما را چه‌کند کس؟
بیماری آن نرگس خونخوار مرا کشت — این ظالم مظلوم‌نما را چه‌کند کس؟
همراهی دل تا سر آن کوی ضرورست — در صحن حرم قبله‌نما را چه‌کند کس؟
صائب اگر آن دشمن جانها نپذیرد
آخر چو شرر نقد بقا را چه کند کس؟

۴۸۵۷

معشوق پریشان نظری را چه کند کس؟ — این صندل هر دردسری را چه‌کند کس؟
آن به که صبا از سر آن زلف نیاید — غماز پریشان خبری را چه‌کند کس؟
چشم هوس از جنبش مژگان تو بستیم — ناخن زن داغ جگری را چه‌کند کس؟

از زلف پریشان رقمش دست کشیدیم سر حلقهٔ هر فتنه‌گری را چه‌کند کس؟
صائب نظر از دیدهٔ بی‌اشك فرو بست
آخر صدف بی‌گهری را چه کند کس؟

۴۸۵۸

حیف است که سر در سر مینا نکند کس با دختر رز عیشِ دوبالا نکند کس
زان پیش که در خاك رود، قطرهٔ خود را حیف است که پیوسته به دریا نکند کس
در گرگ نبیند اثر جلوهٔ یوسف تا آینهٔ خویش مصفّا نکند کس
دیوانه درین شهر گران است به سنگی چون سیل چرا روی به صحرا نکند کس؟
در چشم کند خانه، مگس را چودهی روی با سفله همان به که مدارا نکند کس
حال دل صائب ز جبین روشن و پیداست
این آینه‌ای نیست که رسوا نکند کس

۴۸۵۹

صبح‌شدمطرب، قدح‌راپرکن‌ازمی زودباش از دم جان‌بخش جان‌کن درتن‌نی زودباش
می‌پرد گوش اجابت در هوای ناله‌ات هایهایی سرکن ای بیدرد، هی‌هی زودباش
این‌که می ازخم به‌مینا می‌کنی، درجام کن این‌دومنزل‌را یکی‌کن‌ای سبك‌پی زودباش
فیض از آیینهٔ تاریك روگردان شود صیقلی‌کن سینه را از ساغر می زودباش
نالهٔ نی کشتی می را بود باد مراد دور ساغر در گره افتاد ای نی زودباش
تابه‌خود جنبیده‌ای‌ازدست فرصت‌رفته‌است جام‌راپُر، شیشه راخالی‌کن ازمی زودباش
بارغم درسینهٔ مجنون نفس نگذاشته است گر به‌صحرامی‌روی ای‌ناقه ازحی زودباش
تا ندزدیده است مطرب دست را درآستین گر بساط زندگانی می‌کنی طی زودباش
این‌جواب آن‌غزل صائب‌که‌می‌گویدودود
ساقیامصرقدح خالی‌است، هی‌هی‌زودباش

۴۸۶۰

هیچ‌نوشی نیست‌بی‌نیش ای‌پسرهشیارباش خواب شیرین پشّه‌دارد درکمین بیدارباش
قرب آتش‌طلعتان تردامنی می‌آورد آب پای گل مشو، خار سر دیوارباش
نشأه زندانی بود در شیشه‌های سر به مُهر گر سری داری به‌شور عشق، بی‌دستارباش

جز سر انگشت ندامت نیست رزق کاهلان
مزد می‌خواهی، چومردان روزوشب درکار باش
مهر خاموشی صدف راکرد معمور ازگهر
لب ببند از گفتگو، گنجینهٔ اسرارباش
آب را استادگی آیینهٔ گلزار کرد
پا به دامن‌کش درین بستانسرا سیّارباش
خار بی‌گل را گل بی‌خار سازد احتیاط
جمع‌کن دامان خود فارغ ز زخم خارباش
صحبت پل می‌کند سیلاب را پا در رکاب
چون دوتا گردید قدصائب سبکرفتار باش

۴۸۶۱

مرد صحبت نیستی، از دیده‌ها مستور باش
از بلا دوری طمع‌داری، ز مردم دورباش
نیستی چون می حریف صحبت تردامنان
در حجاب پردهٔ زنبوری انگورباش
پیش‌شاهان‌قرب‌درویشان‌به‌ترك‌حاجت‌است
دست از دنیا بشو همکاسهٔ فغفورباش
گر ترا بخشند از دست سلیمان پایتخت
در تلاش گوشهٔ ویران خود چون مورباش
مور بی‌آزار دایم خون خود را می‌خورد
خانهٔ پر شهد می‌خواهی، برو زنبورباش
بدر از بیماری منت هلالی گشته است
از فروغ عاریت تا می توانی دورباش
تا نسازندت کباب از چشم شور اهل حسد
همچو عنقا صائب ازچشم خلایق دورباش

۴۸۶۲

از تماشای پریشان جهان دلگیر باش
واله یك نقش چون آیینهٔ تصویرباش
چون تو بیرون آمدی ازبند وزندان لباس
سر بسر روی زمین گو خار دامنگیرباش
خصم روگردان‌چوشد اززخم او ایمن‌مشو
واقف پشت‌کمان بیش‌از دم شمشیرباش
رزق صرصر می‌شود آخر چراغ عاریت
از فروغ خودفروزان همچوچشم‌شیرباش
شیرخالص‌می‌شودهرخون‌که‌اینجامی‌خوری
چند روزی‌صبرکن، میراب جوی‌شیرباش
ازحدیث راست،روگردان‌مشوچون بیدلان
چون هدف ثابت‌قدم در رهگذار تیرباش
سیر چشمی هرکه را دادند نعمتها ازوست
گر تو عاشق نعمتی جویای چشم‌سیرباش[1]
تا بخندد بر رخت پیشانی منزل چو صبح
هم‌به‌همت، هم‌به‌دست‌وپای‌درشبگیرباش
از گرفتاری مشو غافل در ایّام نشاط
گر به‌گلشن می‌روی‌چون‌آب بازنجیرباش

۱- ب، هـ، ل: جویای این اکسیر...

تاچو خضر نیك پی از زندگانی برخوری / هـرکجا افتـاده‌ای بینی پـی تعمیرباش
مرد نیـرنگ خـزان و نوبهـاران نیستی
در بساط خاك، صائب غنچهٔ تصویر باش[۱]

۴۸۶۳

چون صدف‌درحلقهٔ دریادلان خاموش‌باش / با دهان گوهرافشان پای‌تا سرگوش‌باش
صرف استغفار کن انفاس را در خـانقاه / در حریم میکشان گلبانگ نوشانوش‌باش
نغمهٔ عشاق را شرط است حسن استماع / در حضور بلبلان چون‌گل سراپاگوش‌باش
تا شود گلگونهٔ مینای گردون خون تو / همچو صهباتادرین‌خمخانه‌ای درجوش‌باش
با کمال هوشیاری چون‌به مستان‌برخوری / زینهار اظهار هشیاری‌مکن، مدهوش‌باش
می‌کند میخواره راگفتار بیش‌ازباده مست / چون‌نهادی لب‌به‌لب پیمانه‌را خاموش‌باش
هدیهٔ مـا تنگـدستان را به چشم کم مبین / از مروّت برسر خوان تهی سرپوش‌باش
پردهٔ نیش است هر نوشی‌که دارد این‌جهان / برنمی‌آیی به زخم نیش، دورازنوش‌باش
تا شود چون‌شمع ازروی تو روشن‌دیده‌ها / با زبـان آتشین در انجمن خاموش‌باش
بی‌زر از سیمین‌بران داری اگر امّید وصل / مستعـدّ صـد بغـل خمیازهٔ آغوش‌باش
از زبان نرم دشمن احتیاط از کف مـده
برحذرزنهار صائب زین‌چَه خس‌پوش‌باش

۴۸۶۴

چون‌لب پیمانه زنهار ازسخن خاموش‌باش / صدسخن گربگذرد درانجمن خاموش‌باش
عشرتی گرهست‌در دارالامان خامشی است / غنچه‌سان باصد زبانِ خوش سخن خاموش‌باش
نقش شیرین، شاهد شیرینی‌کارت بس‌است / پشت‌خودبرکوه‌نه ای‌کوهکن خاموش‌باش
حالت آیینه براربـاب بینش روشن است / جوهری گرداری ای روشن سخن خاموش‌باش
غنچه را لب بستگی بند ملال از دل گشود / چشم‌فتح‌الباب‌داری، یکدهن خاموش‌باش
تاچوشمع انگشت برحرف تونگذاردکسی / با زبـان آتشیـن در انجمن خاموش‌باش
کار شبنم از خموشی این‌چنین بالا گرفت / قرب گل می‌خواهی ای مرغ چمن خاموش‌باش

۱- ب، ه، ل اضافه دارند:
روزی خود می‌فزاید بندهٔ فرمان‌پذیر / راضی و شاکر به حکم والی تقدیر باش

صفحهٔ آیینه طوطی را بـه گفتار آورد تاتوهم‌میدان نیابی، ازسخن خاموش باش
گرزبان غنچه داری در دهن ای عندلیب
پیش کلك صائب رنگین‌سخن خاموش‌باش

٤٨٦٥

بادهٔ گلرنگ شو یـا شیشهٔ بیرنگ باش بوی‌خون می‌آید ازنیرنگ، بی‌نیرنگ‌باش
چند در نیرنگ سازی روزگارت بگذرد؟ شبنم بیرنگ‌شو، با خار وگل‌همرنگ‌باش
در حریم عشق وبزم حسن تا راحت دهند سینـهٔ بـی‌کینـه و آیینـهٔ بی‌زنگ‌باش
نخل ازجوش‌ثمردر دست طفلان عاجزست بیدشو، دندان اربـاب طمع‌را سنگ‌باش
بزم می را شیشهٔ بی‌باده سنگ تفرقه است سنگ گرد و درشکست‌چرخ‌مینارنگ‌باش
با لباس جسم مـا را بخیـهٔ پیـوند نیست سبزهٔ شمشیر گو فرسنگ درفرسنگ‌باش
تامگر صائب در فیضی به رویت وا شود
غنچه‌آسا در گلستان جهان دلتنگ باش[1]

٤٨٦٦

از زمین دامن بیفشان همسفر باماه باش خانه را زیر و زبرکن آسمان‌خرگاه باش
شبنم بی‌دست و پا شد همسفر با آفتـاب چون بلندافتاد همّت، دست‌گوکوتاه باش
باسبکروحان‌گرانجان‌بودن‌از انصاف‌نیست چون‌دچارکهرباگردی، سبك‌چون‌کاه باش
در حـریم عفـو لاف بیگنـاهی می‌زنی همچو یوسف مستعـد تهمت ناگاه باش
شمع از تیغ زبان خود بود در زیر تیغ زینهـار از آفـت تیـغ زبان آگاه باش
خصم عاجز را قوی‌دان تا نگردی پایمـال گرچه شیری، برحذر از حیلهٔ[2] روباه‌باش
یوسفِ من، دردسر بسیار دارد اعتبـار با عزیزی برنمی‌آیی، همان در چاه باش
در گنهکاری به جرم خـویشتن اقرار کن می‌کنی چون‌خواب،باری درمیان راه باش
تامگرصائب‌شکست خویش‌راسازی‌درست
درپی‌خورشید تابان‌روزوشب چون‌ماه‌باش

۱- ف اضافه دارد :
شاهراه آفت است ازکوتهی دیوار صلح با در و دیوار چون بیگانگان‌درجنگ‌باش
سیل هرجا روگذارد جای خود وا می‌کند شاهراه کهکشان براشك ما گو تنگ‌باش
۲- د: حملهٔ، متن مطابق اصلاح صائب در نسخهٔ س.

۴۸۶۷

گاه در پای خم‌و گه برسر سجّاده باش
باسفال وجام زر یکرنگ همچون باده‌باش
کوته‌است از صفحهٔ ننوشته دست اعتراض
ازقبول نقش، اگرداری بصیرت، ساده‌باش
طوطی از همواری آیینه می‌آید به حرف
پیش اربـاب سخن زنهار لوح ساده‌باش
خون رحمت را نگاه عجز می‌آرد به‌جوش
پیش ابر نوبهاران چون زمین افتاده‌باش
سر مپیچ از راستی هر چند اهل غفلتی
می‌کنی‌چون خواب،باری‌درمیان جاده‌باش
ای‌که داری دست کوتاه از گشادکار خلق
بـرگـریز نـاخـن تـدبیر را آماده‌باش
گر نداری از گرانی پای رفتن چون دلیل
رهنمای خلق باافتادگی چون جاده‌باش
صفحهٔ آیینه لغزشگاه پـای خامـه است
زیر شمشیر حـوادث جبهـهٔ بگشاده‌باش
گر دل روشن طمع داری درین ظلمت‌سرا
برسر یك‌پا تمام شب چوشمع استاده‌باش
خنـده رسوا می‌نمایـد پستهٔ بی‌مغـز را
چون نداری مایه، ازلاف سخن‌آزاده‌باش
ای‌که‌داری چون‌هدف‌ذوق‌لباس‌سرخ‌وزرد
تیـربـاران نگـاهِ خلـق را آماده‌باش
قسمت غوّاص،گوهر گشت‌صائب ازصدف
زینهـار از خـاکروبان درِ نگشاده‌باش

[می‌خوردآهن زروی‌سخت صائب زخم‌سنگ
سخـت‌رویی، سیلـی ایّام را آماده باش[1]]

۴۸۶۸

چشم وگوش ولب ببند، از شورو شر آسوده‌باش
خویش راگردآوری‌کن ازسپر آسوده‌باش
ازکمان توست هرتیری که در دل‌می‌خلد
راست‌شو، ازتیر طعن کج‌نظر آسوده‌باش
هرچه صورت می‌پذیرد سایهٔ‌کردار توست
لب‌بگز ازحرف تلخ، از نیشتر آسوده‌باش
تا ثمر دارد رگ خامی، زدار آویخته است
پخته‌شو، ازداروگیر این‌شجر آسوده‌باش
از جهانگردی غبار خاطر افـزون می‌شود
ازتو بیرون نیست‌منزل، ازسفر آسوده‌باش
پرتو خورشید هیهات است ماند بر زمین
از شبیخون فنـا ای بیجگر آسوده‌باش
خلوت آیینه روشن از فروغ حیرت است
زاختیارخوب‌وزشت وخیروشر آسوده‌باش
شد زمین از بردباری مظهر حسن بهـار
گرچو خاك ره‌کنندت پی‌سپر آسوده‌باش

۱- ل اضافه دارد:
از ثبات پـا بیابان طلب طی می‌شود
ازسرت‌گربگذرد صد نیزه خون، استاده باش

چون‌صدف‌صائب زدریاگوشه‌ای‌کن اختیار
زانقلاب موج چون آب‌گهر آسوده‌باش[1]

٤٨٦٩ * (مر، ل)

روشناس اهل مشرب چون در میخانه باش   آشناتر با می از خط لب پیمانه باش
دیده‌بانی را به بلبل داد آخر باغبان   چشم بدبینی ببندوچشم صاحب‌خانه باش
درغبار خط نهان‌شدخال[2]، رحمی پیش‌گیر   دام را درخاك‌چون‌كردی به‌فكر دانه باش
صائب امشب نوبت افسانهٔ مژگان اوست
چشم اگر داری به فکر گریهٔ مستانه باش

٤٨٧٠

درگلستان بلبل و در انجمن پروانه باش   هرکجا دام تماشایی که بینی دانه باش
کفرو دین را پرده‌دار جلوهٔ معشوق‌دان   گاه در بیت‌الحرام وگاه در بتخانه باش
نور حسن لاابالی تا کجا سر بر زند   بلبل هر بوستان و جغد هر ویرانه باش
جلوهٔ مردان راه‌ازخویش‌بیرون رفتن‌است   جوهرمردی‌نداری،چون‌زنان درخانه باش
دامن هرگل مگیر و گرد هر شمعی مگرد   طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش
خضرراه رستگاری دل‌به‌دست‌آوردن است   در مذاق کودکان شیرینی افسانه باش
دست تاازتوست، دست ازدامن‌ریزش مدار   تا نمی در شیشه داری تشنهٔ پیمانه باش
تا شوی‌چشم‌و چراغ این‌جهان چون‌آفتاب   پوشش هر تنگدست وفرش‌هرویرانه باش
بی‌محبّت مگذران عمر عزیز خویش را   دربهاران عندلیب و درخزان پروانه باش
سنگ طفلان می‌دهد کیفیّت رطل گران   نشأهٔ سرشار می‌خواهی برو دیوانه باش
صحبت شبهای میخواران ندارد بازگو   چون‌زمجلس می‌روی‌بیرون لب‌پیمانه باش
ما زبان شکوه را در سرمه خوابانیده‌ایم   ای سپهر بی‌مروّت، در جفا مردانه باش
تا مگر صائب چراغ کشته‌ات روشن شود
هردل گرمی که یابی گرد او پروانه باش

۱- مقطع ب، ه، ل:
گوشه‌ای صائب در اقلیم رضا تحصیل کن   ازقضا فارغ نشین و ازقدر آسوده باش
۲- فقط مر، ل: زلف، متن تصحیح قیاسی است.

۴۸۷۱

پیش میخواران سبك چون پنبهٔمینا مباش — از سبکساری چوکف سیلی‌خور دریامباش
دختر رزکیست تا مردان زبون او شوند؟ — بیش ازین مغلوب این معشوقهٔ رسوامباش
از محیط می بـرون آور گلیم خویش را — بیش‌ازین چون‌موج بی‌لنگردرین‌دریامباش
طاق نسیـان انتظـار شیشهٔ مَی می‌کشد — بیش ازین شیدایی این شوخ نارعنامباش
از رگ‌گردن سر مینا به‌خون غلطیده است — چون قدح سر برخط تسلیم‌نه، مینامباش
خون دل‌از انتظارت خون‌خود رامی‌خورد — بیـش ازیـن آلـودهٔ کیفیّت صهبامباش
مغزگفتارست خاموشی، ازان‌روبی‌صداست — نیستـی طبـل تهـی، آبستن غوغامباش
دیدهٔ روشندلان از انتظارت شد سفیـد — چون شرر زین بیشتر در سینهٔ خارامباش
تا نظر گردانده‌ای، گلها ورق گردانده‌اند — زینهار ایمـن ز نیرنگ چمـن‌پیرا مباش
دیده از روی عرقناك سمن‌رویان بپوش — بیش ازین در رهگذار سیل بی‌پروامباش
فیض خورشید بلند اختر به عریانان رسد — در حجاب رخت صوف و جامهٔ دیبامباش
حـاصل بیهـوده‌گـردیها غبـار خاطرست — از تـردّد گـردبـاد دامـن صحرامباش
خاك از همراهی سیلاب شـد دریـانشین — در دل این خاکدان بی‌چشم خونپالامباش
سایبانی بهر خـورشید قیامـت فکـرکن — غافل از بی‌سایگان در موسم گرمامباش
بادهٔ صافی بـه مغز هـوشمندان می‌دود — در خرابـات مغـان دُرد تـه مینامباش
فکر امـروز تـرا نوعی‌که باید کرده‌اند — ای ستمگـر غـافل از اندیشهٔ فردامباش
نیستـی مـرد مصـاف تیربـاران سؤال — تا به‌نادانی تـوان گشتن علَم، دانامباش
تقویت‌کن چون حکیمان‌عقل دوراندیش‌را — دشمن هوش و خرد چون نشأهٔ صهبامباش
همدمی چون‌ذکرحق درپردهٔ دل‌حاضرست — خلوتی‌چون رودهد از مردمان، تنهامباش

گوشهٔ عزلت ترا با شمع می‌جوید ز خلق
بیش ازین‌صائب درین هنگامهٔ غوغا مباش[1]

۱- ل اضافه دارد :

باغ فردوس‌است عالم چون حضور قلب هست — دل چو برجا نیست گو دنیا و مافیها مباش
آشنایان قـدیمی تازه می‌سازنـد روح — ازخدا بیگانه ، ای مغرور بی‌پروا مباش
سر بنه برکاسهٔ زانوی خود همچون حباب — یك نفس بی‌لنگر اندیشه [در] دریا مباش
چون جزایی‌نیست احسان را بجز احسان دگر — بی‌تو کی هستیم ما، آخر توهم بی ما مباش

۴۸۷۲

تاتوان دزدید سردرجیب خودسرورمباش
می‌توان گردید تا از پیروان رهبر مباش
تاکسی انگشت نگذارد به حرفت چون‌قلم
خودحسابی پیشهٔ خودساز، سردفتر مباش
درحضور اهل‌دل چون گل سراپا گوش‌شو
پیش اهل‌حال‌چون‌سوسن زبان‌یکسر مباش
از زبان خوش‌چوجوهر ریشه‌در دلهادوان
تشنهٔ خون‌کسان چون تیغ بدگوهر مباش
تیغ را جوهر بود به از نیام زرنگار
گر ز ارباب کمالی، بستهٔ زیور مباش
تشنگان‌رامی‌دهدتسکین‌به‌آب‌خشک‌خویش[1]
در مروّت از عقیق سنگدل کمتر مباش
تیرگی در آستین دارد لباس عاریت
چون مه ناقص به نور دیگری انور مباش
سکّه از بهر روایی پشت بر زرکرده است
زاهدان را معتقد ازترك سیم و زر مباش
می‌توان تا شد بیابان مرگ از درد طلب
نقش بالین و غبار خاطر بستر مباش
صبح نزدیك است، نور شمع می‌گیرد هوا
بیش ازین ای بیخبر[2] دربندبال وپر مباش
گر درین دریا نگردی بال‌وپر چون بادبان
سنگ راه کشتی سیّار چون لنگر مباش
تا به‌خون خود نسازی تشنه صائب خلق را
از رگ گردن به چشم مردمان نشتر مباش

۴۸۷۳

می‌کشی چون باحریفان باده لایعقل مباش
ازخدا چون‌غافلی باری زخود غافل مباش
دعوی خون را همین‌جا[3] بانگاهی صلح‌کن
روز محشر در کمین دامن قاتل مباش
در میان شبنم ما و فروغ آفتاب
ای سحاب‌بی‌مروّت بیش‌ازین حایل مباش
سبحهٔ تزویر را در گردن زاهد فکن
روزوشب محشورباصد عقدهٔ مشکل مباش
می‌دهد خار وخس اندیشه را حیرت به‌آب
محو حق شو، پیرو اندیشهٔ باطل مباش
رو نمی‌بیند خدنگ موشکاف انتقام
گرشکست‌خودنخواهی‌درشکست‌دل مباش
گوشه‌ای گیر از محیطِ بیکنار آرزو
بیش‌ازین خاشاك‌این‌دریای بی‌ساحل مباش
داغ محرومی منه بر جبههٔ اهل سؤال
نور استحقاق گو در جبههٔ سایل مباش
ریزش خود را چو ابر نوبهاران عام کن
چون توداری قابلیّت‌گوطرف قابل مباش
هرچه‌ازخرمن‌نصیب مورشدآن‌رزق‌توست
گرنه از بی‌حاصلانی در غم حاصل مباش

۱- س، د، ت: خود، متن مطابق آ .
۲- س: بیجگر .
۳- هردو نسخهٔ س، د: هم اینجا، متن تصحیح قیاسی‌است.

طیّ عرض راه، طول راه را سازد زیاد　　در ره‌حق‌همچومستان هرطرف مایل مباش
صائب اوراق هوس را درگذار باد ریز
بیش‌ازین شیرازهٔ این دفتر باطل مباش

٤٨٧٤

از خدا در عهد پیری یك زمان غافل مباش　　از نشان زنهار دربحر کمان غافل مباش
چون‌گل رعنا خزان را در قفا دارد بهار　　از ورق گردانی باد خزان غافل مباش
چون خبر از کاروان گر پیش نتوانی فتاد　　چشم بگشا از غبار کاروان غافل مباش
گر به طوف کعبهٔ مقصود نتوانی رسید　　سعی‌کن زنهار از سنگ نشان غافل مباش
می‌کند زهر هلاهل کار خود در انگبین　　از گزند دشمن شیرین زبان غافل مباش
تا نسازی راست در دل حرف رابرلب میار　　تیرتا بیرون‌نرفته است ازکمان غافل مباش
قطره را دریا به شیرینی‌گرفت ازدست ابر　　اینقدر از حال دور افتادگان غافل مباش
مهر با چندین عصا در چاه مغرب اوفتاد　　زینهار از چاه خس‌پوش جهان غافل مباش
آبِ زیرکاه را باشد خطر از بحر بیش
صائب از همواری اهل زمان غافل مباش

٤٨٧٥

از خدنگ آه پیران ای جوان غافل مباش　　چون دم شمشیر از پشت‌کمان غافل مباش
از فریب صبح دولت ای‌جوان غافل مباش　　خندهٔ شیرست لطف آسمان،غافل مباش
می‌کند بند گران سیلاب را دیوانه‌تر　　از دل پرشکوهٔ این بی‌زبان غافل مباش
از خرام توست آب روشن این لاله‌زار　　از شهیدان خودای سرو روان غافل مباش
می‌خورد گوهر به‌چشم تنگ آخر رشته را　　از دل بیتاب ای نازك میان غافل مباش
وقت بی‌برگی‌کرم بابینوایان خوشنماست　　درخزان از بلبلان ای باغبان غافل مباش
حلقهٔ گرداب، کشتی را کند سرگشته‌تر　　چون بگردد برمرادت آسمان غافل مباش
یاد یوسف‌ساکن بیت‌الحزن رازنده داشت
در قفس صائب زفکر بوستان غافل مباش

٤۸۷٦

از هوسناکی گران بر خاطر دوران مباش
از فضولی بارصاحبخانه چون‌مهمان مباش

تا در ایام خزان بـرگ و نوایی باشدت
در بهاران غافل از احوال بی‌برگان مباش

خجلت روی زمین از تشنه‌جانان می‌کشی
در ریـاض آفـرینش ابرِ بی‌باران مباش

آیهٔ نومیدی سایـل مشو از چـوب منع
مانع آمد شد محتاج چون دربان مباش

سیم‌وزر رانیست‌چون‌سیماب دریك‌جاقرار
چون صدف‌درفکرجمع گوهر غلطان مباش

می‌توان تا ازقناعت سنگ بستن بر شکم
روزوشب چون‌آسیادرفکر آب‌ونان مباش

از تمامی ماه را دیدی که چون باریك شد؟
برکمال خویشتن از سادگی نازان مباش

نعمت الوان ثمر غمهای گوناگون دهـد
خون‌دل خور درتلاش نعمت الوان مباش

برنمی‌آری اگـر دست حمـایت زآستین
از هواجویی به‌شمع زندگی داما‌ن مباش

نیست‌چون‌ازروشنی جزاشك‌وآهی‌حاصلت
همچو شمع‌صبحدم برزندگی لرزان مباش

چرخ نیلی حلـقهٔ مـاتم بـود بر غافلان
تادرین ماتم‌سرایی یك‌نفس خندان مباش

ازوصال سست پیوندان بریدن نعمتی‌است
دلگران در پیری از افتادن دندان مباش

عدل بخشد پادشاهان را حیات جـاودان
چون سکندر درتلاش چشمهٔ حیوان مباش

نیلِ چشمِ زخم می‌باید کمـال حسن را
دلگران ای ماه مصر از سیلی اخوان مباش

باش صائب در تلاش شاهـدان معنـوی
نیستی آیینه، در هرصورتی حیران مباش

٤۸۷۷

روح قدسی، بیش‌ازین درتنگنای تن‌مباش
عیسی وقتی، گره در چشمهٔ سوزن مباش

از لباس تـن مجرّد کن روان پـاك را
یوسف سیمین‌تنی، در قید پیراهن مباش

سرمه کن از برق بینش پرده‌های خواب‌را
بیش ازین درزیر ابر ای‌دیدهٔ روشن مباش

از سنان آه، بام چـرخ را سوراخ کـن
بیگنه چندین درین زندان بی‌روزن مباش

می‌توان دل را به همّت برفـراز عرش‌برد
رستمی داری، اسیر چاه چون بیژن مباش

شدسفید ازانتظارت چشم‌خلد ازجوی‌شیر
همچو بلبل‌محوآب ورنگ‌این‌گلشن مباش

چون سلیمان خاتم‌فرمان برآر ازدست‌دیو
قهرمـان عـالمی ، فرمـان‌پذیر تن مباش

در زمین چـهرهٔ خود دانهٔ اشکـی بکار
در غم آب و زمین و دانه و خرمن مباش

چون ز زنگار خـودی آیینه را پرداختی
همچو خاکستر مقیم گوشهٔ گلخن مباش

بادرشت ونرم یکسان‌چون ترازوکن‌سلوك　　در مقـام عیبجـویی چشم پرویزن مباش
می‌توان‌دیدن به‌چشم‌عیبجویان عیب‌خویش　　تـا میسّر می‌شود زنهـار بی‌دشمن مباش
این جواب آن‌که می‌گوید حکیم غزنوی
ای سنایی خواجهٔ جانی غـلام تن مبـاش

٤٨٧٨

چون ترا مسکن میسّر شد پی تزیین مباش　　تخته کز دریا ترا بیرون برد رنگین مباش
چون سبکروحان لباس ازاطلس افلاك‌کن　　همچو صوفی زیربار خرقهٔ پشمین مباش
راهرو را بستر و بالین بـود خواب گران　　چون تن‌آسانان به‌فکر بستر وبالین مباش
رنگ بیرنگی زآسیب شکستن ایمن است　　چون پر طاوس، فردِ دفترِ تلوین مباش
عالـم یـکتایی حـق بـرنمی‌دارد دویـی　　نیستی گراهل‌شرك ای‌بی‌بصرخودبین مباش
تا چوشکـّر نی به‌ناخن نشکند دوران ترا　　صبرکن برتلخکامی، یکقلم شیرین مباش
نیستی صائب حریف چشم شور روزگار
گر نگردد بر مرادت آسمان غمگین مباش

٤٨٧٩

چون ترا مسکن میسّر شد پی تزیین مباش　　تخته کز دریا ترا بیرون برد رنگین مباش
دیدهٔ بد می‌کشد رنگین لباسان را به‌خون　　شمع ما را جامهٔ فانوس گو رنگین مباش
افسر زرّین سر خـورشید را در کارنیست　　داغدار عشق را گو شمع بر بـالین مباش
تخم قابل در زمین پـاك گوهر می‌شود　　وقت صبح صافدل بی‌گریهٔ خـونین مباش
برگریزان کرم را نوبهاران در قفـاست　　تا گلی در باغ داری مانع گلچین مباش
پردهٔ بینش نگردد مـوشکافان را لباس　　همچو شیـّادان نهان درخرقهٔ پشمین مباش
ازگرانقدری‌است‌هرمطلب‌که‌دیرآید‌به‌دست　　از تهی بـرگشتن دست دعا غمگین مباش
نیست در بند زر و آهن تفاوت، زینهـار　　تا میسّر می‌شود در قید مهر و کین مباش
گر طمع‌داری که صائب از خدابینان شوی
خودپسندوخودنماوخودسروخودبین‌مباش

٤٨٨٠

دل‌زتن‌چون دورشدوامی‌شود غمگین‌مباش　　کور را فرزند بینا می‌شود غمگین مباش

گر ترا ازکار کردن فرصت گفتار نیست / رفته رفته کار گویا می‌شود غمگین مباش
چون‌حباب‌این‌عقده‌کزکسب‌هوادرکارتوست / از نسیمی عین دریا می‌شود غمگین مباش
گر ترا در پردهٔ دل هست حسن یـوسفی / مشتری بسیار پیدا می‌شود غمگین مباش
در کنار گل نخواهد ماند شبنم جاودان / آخر از پستی به‌بالا می‌شود غمگین مباش
این پرو بالی‌که کوتاه است از بام قفس / سایبان فرق طوبی می‌شود غمگین مباش
گر نسیم صبح غـافل از گشاد دل شود / این گره چون غنچه خود وامی‌شود غمگین مباش
خون به‌مهلت مشك‌شد درناف آهوی ختن / گریه‌های تلخ صهبا می‌شود غمگین مباش
جوهر تیغ زبان لاف یك‌دم بیش نیست / صبح‌کاذب‌زودرسوا می‌شود غمگین مباش
نقطهٔ خـاك سیه، صائب اگر صاحبـدلی
دلنشین‌تر از سویدا می‌شود غمگین مباش

٤٨٨١

عاشقان را مغز در سرگرنباشد گومباش / کف اگر در بحر پرگوهر نباشدگو مباش
داغ‌در دل‌هست، اگر برسرنباشدگومباش / حلقهٔ بیـرون در گر زر نباشدگو مباش
سیل واصل شد به دریا بی‌دلیل و رهنما / عزم صادق را اگر رهبر نباشدگو مباش
می‌شود نقش مراد از ساده‌لوحی جلوه‌گر / بـر رخ آیینـه‌گر جوهر نباشدگو مباش
می‌توان کردن به روی گرم تسخیرجهان / گر ز انجم مهر را لشکر نباشدگو مباش
سخت‌رویی میهمان را روی‌گردان می‌کند / خـانهٔ آیینـه را گر در نباشدگو مباش
نالهٔ نی راست صدتنگ شکر در آستین / بندبندش گر پر از شکـّر نباشدگو مباش
نیست جـای پـرفشانی تنگنای آسمـان / گر مـرا سامان بال و پر نباشدگو مباش
نامش از آیینه دارد عمر جاویدان، اگر / آب حیوان رزق اسکندر نباشدگو مباش
نیست لنگرگیـر دریـای پرآشوب جهان / کشتی مـا را اگـر لنگر نباشدگو مباش
انفعـال روسیاهـی آب می‌سـازد مـرا / آب درصحرای محشر گر نباشدگو مباش
بس بود خاکی که برسر کرده‌ام درزندگی / بر سر خـاکم عمارت گر نباشدگو مباش
دل ز شکـّر می‌برد صائب ز شیرینی سخن
طوطی مارا اگـر شکـّر نباشد گو مباش

۴۸۸۲

ظاهر مردان به زیور گرنباشد گو مباش / حلقهٔ بیرون در گـر زر نباشد گو مباش
رخنه‌های دام، فتح‌الباب صید بسته است / سینهٔ مـا را رفوگر گر نباشد گو مباش
حلقهٔ زنجیر اگر ازهم بریزد[1] گو بریـز / کار دنیـا را نظامی گر نباشد گو مباش
بی‌زبانی آیهٔ رحمت بود در شان جهـل / طفل‌را دردست اگرخنجر نباشد گو مباش
در عقیق بی‌نیازی هست آب صد محیط / نم اگـر در قلزم اخضر نباشد گو مباش
چون‌صدف‌درپردهٔدل‌اشك‌باریدن‌خوش‌است / گر به‌ظاهر چشم‌عاشق تر نباشد گو مباش
از تپیدن می‌توان کوتاه کرد این راه را / قوّت پرواز اگر در پر نباشد گو مباش
سایهٔ بیـدست، آه سرد اهـل جـرم را / سایه گر در عرصهٔ محشر نباشد گو مباش
خازن گنج گهر را خلق خوش دام بلاست / در بساط بحر اگر عنبر نباشد گو مباش
ازگدازجسم،خون‌خویش‌خوردن‌غافلی‌است / دُرد اگر در بـادهٔ احمر نباشد گو مباش
سودهٔ یاقـوت سازد پرتو می مغـز را / میکشان را تاج‌گوهرگر نباشد گو مباش
تخم امیّدی ندارم تـا کنم بـاران طلب / آب اگر در دیدهٔ اختر نباشد گو مباش
از تماشا به ندارد حـاصلی دنیای خشك / صورت دیوار اگر در بر نباشد گو مباش
خوابگاه نرم، صائب سنگ راه رهروست
بستر و بالین ما گر پر نباشد گو مباش

۴۸۸۳

هست چون دلبربجا[2]، دل‌گرنباشدگومباش / مدّعا لیلی است محمل‌گر نباشدگو مباش
می‌شناسد ذرّه خـورشید جهان افروز را / حـق‌شناسان را دلایل‌گر نباشدگو مباش
مدّعا از انجمن پروانـه را جز شمع نیست / شمع‌چون‌برجاست‌محفل‌گر نباشدگو مباش
نارسایی در کمند جـذبهٔ معشوق نیست / گـردن مـا را سلاسل‌گر نباشدگو مباش
نیست جان بیقراران را بـه تن دلبستگی / پیش پای موج، ساحل‌گر نباشدگو مباش
تا هدف جایی نمی‌استد خـدنگ گرمرو / در میـان راه، مـنزل‌گر نباشدگو مباش
کشتی دریـای بی‌ساحـل نمی‌دارد خطـر / اهل دل را خـانهٔ گل‌گر نباشدگو مباش
تشنهٔ بحر فنا را مدّ احسان است زخـم / رحـم در شمشیر قاتل‌گر نباشدگو مباش

۱- س، د: ازهم گر بریزد.
۲- د: چون بود دلبر بجا.

مـور از درد طلب آورد بال و پر برون
جـانب مـا یـار مایل‌گر نباشد‌گو مباش
می‌رسد احسان به‌هرکس قابل‌احسان شود
تنگـدستان را وسایل‌گر نباشد‌گو مباش
دل‌چوشد‌بی‌عشق،لرزیدن‌براو‌بی‌حاصل‌است
در بغل این فردِ باطل‌گر نباشد‌گو مباش
صدهزاران پرده شرم عشق سامان می‌دهد
بـر رخ دلدار حـایل‌گر نباشد‌گو مباش
نیست صائب عالم امکان بجز موج سراب
در نظر این نقش باطل گر نباشد گو مباش

٤٨٨٤

شمع بر خاك شهیدان گر نباشد گومباش
لاله در کوه بدخشان‌گر نباشد گو مباش
سبزهٔ تیغ تـو می‌بایدکه باشد تازه روی
باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش
فـرش مـا افتادگی، اسباب ما آزادگی
خـانهٔ ما را نگهبان گر نباشد گو مباش
اشتها چون سوخت، داردلذت مرغ‌کباب
خوان‌مارا مرغ بریان گر نباشد گو مباش
شوربختی وقت حاجت می‌کند کار نمك
سفرهٔ ما را نمکدان گر نباشد گو مباش
ماکه‌چون‌دل گوشه‌ای‌داریم[1] ازگلزارقدس
دامن صحرای امکان گر نباشد گو مباش
بی‌سرانجامی غـبار لشکر جمعیّت است
روزگار ما به سامان گر نباشد گو مباش
مرکب آزادگان تخت‌روان بیخودی است
توسن‌گردون‌به‌فرمان گر نباشد گو مباش
زینت ظاهر چـه‌کار آیـد دل افسرده را؟
نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش
اینقدر دلبستگی صائب به‌زلف یار چیست؟
نسخهٔ خواب پریشان گرنباشد گو مباش

٤٨٨٥

خانهٔ دنیا به سامان گر نباشد گو مباش
نقش بر دیـوار زندان‌گر نباشد‌گو مباش
حسن گیرا را نباشد حاجت دام و کمند
زلف بر رخسار جانان‌گر نباشد‌گو مباش
لعل سیرابش به داد تشنه جـانان می‌رسد
آب در چـاه زنخدان‌گر نباشد‌گو مباش
حسن‌آب ورنگ‌درگوهرزغلطانی‌است‌بیش
دانـهٔ یاقـوت غلطـان‌گر نباشد‌گو مباش
چشم پوشیدن زدنیا قابل افسوس نیست
در نظر خواب پریشان‌گر نباشد‌گو مباش
نیست‌جای شکوه‌بیرحمند اگرسنگین‌دلان
مـؤمنی در کافرستان‌گر نباشد‌گو مباش

۱– آ، پر، پو: مأمنی داریم.

بافروغ روی ساقی حاجت مهتاب نیست / کرم شب‌تابی فروزان‌گر نباشدگو مباش
بی‌کمالان راست‌لب بستن به‌ازگفتار پوچ / پستهٔ بی‌مغز خندان‌گر نباشدگو مباش
ازلب خامش‌ندارد شکوه‌ای رنگین سخن / رخنه در دیوار بستان‌گر نباشدگو مباش
بیکسان را دورباشی نیست به از خامشی / درچوباشدبسته، دربان‌گر نباشدگو مباش
آتش سوزان نمی‌دارد به دامان احتیاج / در دهان حرص دندان‌گر نباشدگو مباش
مدّ عمر جاودان ماست شعر آبدار / قسمت ما آب حیوان‌گر نباشدگو مباش
نیست صائب چشم ما بر فتح باب آسمان
شیرِ خون‌آشام خندان‌گرنباشد گو مباش

٤٨٨٦

خال بر رخسار جانان گر نباشد گو مباش / مور در ملك سلیمان‌گر نباشدگو مباش
می‌فشاند خار در راه تماشا شرم عشق / خارِ دیوار گلستان‌گر نباشدگو مباش
قیمت یوسف عزیز مصر می‌داندکه چیست / اعتبارش پیش اخوان‌گر نباشدگو مباش
حسن را شرم محبّت پرده‌داری می‌کند / چشم بیدارِ نگهبان‌گر نباشدگو مباش
عندلیب مست را، هم‌نغمه‌ای درکار نیست / نغمه‌سنجی در گلستان‌گر نباشدگو مباش
طوق زنجیر جنون کار گریبان می‌کند / جامهٔ ما را گریبان‌گر نباشدگو مباش
از سرِ ماگو سرخودگیر عقل خشك مغز! / کف‌به روی بحر عمّان‌گر نباشدگو مباش
ما که از درد طلب مطلوب خود را یافتیم / کعبهٔ مقصد نمایان‌گر نباشدگو مباش
خامهٔ صائب به طوفان می‌دهد آفاق را
در بساط ابر، باران گر نباشد گو مباش

٤٨٨٧

دیدهٔ ماگرزخون رنگین نباشد گو مباش / حلقهٔ بیرون در زرّین نباشدگو مباش
نیل چشم زخم باشد باده را جام سفال / اهل‌دل‌را جامه[گر]رنگین نباشدگو مباش
می‌شود ازوسعت مشرب گوارا تلخ‌وشور / نقل میخواران‌اگر شیرین نباشدگو مباش
چون بنای زندگی نقش برآبی بیش نیست / ساحت[1] منزل اگر سنگین نباشدگو مباش
لذّت ادراك معنی دلگشای ما بس است / رزق‌ماگر ازسخن تحسین نباشدگو مباش

۱- هردو نسخهٔ س، د: ساعت، سهوالقلم کاتبان بوده است. اصلاح شد.

روی آتشناك را پیرایه‌ای در کار نیست — شمع‌را فانوس اگررنگین نباشدگو مباش
خواب‌سنگین می‌کندهموارخشت وخاك‌را — گر زمخمل بستر و بالین نباشدگو مباش
نیست ازقحط سخن‌سنجان سخنور راملال — گردرین بستانسرا گلچین نباشدگو مباش
دیدهٔ آلودگان شایستهٔ دیدار نیست — خلق را گر دیدهٔ حق‌بین نباشدگو مباش
می‌کند منقار طوطی را سخن تنگ شکر
عیش ما صائب اگر شیرین نباشد گو مباش

۴۸۸۸

چهرهٔ زرّین چوباشد مخزن زر گومباش — هست چون‌سدّ رمق‌سدّ سکندرگو مباش
از خشن‌پوشی چه‌پروا عارف[1] دل‌زنده را؟ — پشت این آیینهٔ روشن‌گهر زرگو مباش
در گلستان بی‌پروبالی است تشریف وصال — بلبلان را قوّت پرواز در پرگو مباش
با دل روشن چراغ روز باشد آفتاب — در بساط آسمان خورشید انورگو مباش
ساده‌لوحی خار پیراهن شمارد نقش را — خانهٔ آیینهٔ روشن مصوّرگو مباش
همّت عالی است مستغنی ازین دنیای پوچ — بیضهٔ عنقا هما را در ته پرگو مباش
ازگل ابری چه شوکت می‌فزاید بحر را؟ — دل‌چوشد ازعشق پرخون دیدهٔ‌ترگو مباش
غنچه‌خسبان راچوهست ازکاسهٔزانوشراب — بادهٔ گلرنگ در مینا و ساغرگو مباش
چون خودآرایان دنیا خرج چشم بد شوند — جامه و دستار ما را برسر وبرگو مباش
من‌که صائب لعل‌سازم سنگ را از خون دل
درزمین‌چون تنگ‌چشمان‌گنج گوهر گو مباش

۴۸۸۹

چون‌بود‌گلچهره ساقی‌باده رنگین‌گومباش — ساعد سیمین‌چو باشد جام‌سیمین‌گو مباش
دست رنگین می‌کند کار شراب لعل فام — بادهٔ گلرنگ در دست نگارین‌گو مباش
هر سفالی را فروغ می بلورین می‌کند — باده چون‌روشن‌بود جام بلورین‌گو مباش
داغ ما خون را به‌همّت می‌تواند مشك‌کرد — کاکل عنبرفشان و زلف مشکین‌گو مباش
صحبت دلدار، ما رافارغ ازدل کرده است — چون‌سوارازماست‌هرگزخانهٔ‌زین‌گو مباش
خامهٔ صائب معطّر می‌کند آفاق را
در بیابان ختا آهوی مشکین گو مباش

۱- س، د: سالك، متن مطابق پر، ق.

۴۸۹۰

جسم اگر از یکدگر ریزد غباری گو مباش / روح اگر ازتن هواگیرد بخاری گو مباش
برنیاید صبح راگر دست مهر از آستین / بر دل آفـاق دست رعشه‌داری گو مباش
گر زجولان باز ماند آسمان طفل طبـع / خاکـدان دهر را دامن سواری گو مباش
گـر نباشد آسمـان و ثابت و سیّار او / گلخن ایجاد را دود و شراری گو مباش
از زمین و آسمان عالم اگر خالی شود / بر سر گور خرابی سوکواری گو مباش
ما حریف بـرق جانسوز حوادث نیستیم / مـزرع امّید مـا را نـوبهاری گو مباش
نفس را در دست اگر نبود عنـان اختیار / درکـف بدمست تیغ آبـداری گو مباش
دست ما خالی اگر باشد ز دنیای خسیس / یوسف گل‌پیرهن‌را مشت خاری گو مباش
گر چراغ مه شود بر چرخ مینایی خموش / کـرم شب‌تابی میان سبزه‌زاری گو مباش

نیست صائب شکوه‌ای از ساده‌لوحیها مرا
بر یدِ بیضای من نقش و نگاری گومباش

۴۸۹۱

گرنباشم مـن غـبار آستانی گو مبـاش / در بهشت جـاودان برگ خزانی گو مباش
گر نباشد طوطـی من در شکرزار جهان / سبـزهٔ بیگانـه‌ای در بـوستانی گو مباش
موج دریای کرم شیرازهٔ گوهر بس است / چون گهر بر گردن ما ریسمانی گو مباش
با مکان ربطی نباشد لامکان پـرواز را / جان قـدسی را زمین و آسمانی گو مباش
بازگشت ما چو با دریای‌آب زندگی است / در بسـاط هستی مـا نیم‌جـانی گو مباش
تاروپود جسم اگر از هم بریزد گو بـریز / ماه روشن چون به‌جا باشدکتانی گو مباش
گوهر از گـرد یتیمی در کنار مـادرست / جان روشن‌گوهران راخاکدانی گو مباش
جان چوپابرجاست‌پروا ازفنای‌جسم نیست / در شبستان سبکروحـان گرانی گو مباش
بلبل از هـر غنچه دارد خانهٔ در بسته‌ای / از خس و خاشاك ما را آشیانی گو مباش
نیست مجنون مـرا از دامن صحرا ملال / برسر هر کوچه از من داستانی گو مباش
حسن و عشـق آیینهٔ اسرار پنهان همنـد / در میان بـلبل و گل ترجمانی گو مباش
روزی ما از سعادتمنـدی ذاتی بس است / چون هما ما را زعالم استخوانی گو مباش
طوطیان را سینهٔ روشن کم از آیینه نیست / کلك شکربار مـا را همزبانی گو مباش
گر به چاه افتدکسی، بهترکه از قیمت فتد / یوسف مـا را به‌طالع کاروانی گو مباش

رفتن دل می‌کند انشای مطلبهای من
کلك کوتاه مرا طبع روانی‌گو مباش

جبهۀ آشفته حالان نامۀ واکرده‌ای است
داستان شکوۀ ما را زبانی‌گو مباش

بی‌نشانی در جهان بی‌نشانی رهبرست
در بیابان طلب سنگ نشانی‌گو مباش

چندصائب‌برفنای‌جسم خواهی‌خون‌گریست
شاهباز لامکان را آشیانی گو مباش

٤٨٩٣

عقل اگر ازسرپرد زاغ جگرخواری مباش
مغز اگر بیجا شود آشفته دستاری مباش

حلقۀ تن گر زسیلاب فنا صحرا شود
در سواد اعظم دل چار دیواری مباش

رشتۀ جان گر شود کوته زمقراض اجل
بر میان جسم کافرکیش زتاری مباش

باد هستی از سر بی‌مغز اگر بیرون رود
یك حباب پوچ در دریای زخاری مباش

از شنیدن گر شود معزول گوش ظاهری
در بساط قلزم وعمان صدف‌واری مباش

لب اگرخامش شود، یك رخنۀ غم بسته‌گیر
چشم‌اگرپوشیده‌گردد،داغ‌خونباری مباش

پای سیر از خواب سنگین اجل گربشکند
خاکدان دهر را بیهوده رفتاری مباش

چندصائب‌بردل‌گم‌گشته خواهی‌خون‌گریست؟
در جگر پیکان زهرآلود خونخواری مباش

٤٨٩٣

یوسف من بیش ازین در چاه ظلمانی مباش
تخت‌کنعان خالی‌افتاده است‌زندانی‌مباش

درهوایت شاخ‌گل‌آغوش خالی‌کرده است
بیش ازین در تنگنای دام زندانی‌مباش*

خنده‌رو بودن به ازگنج‌گهر بخشیدن است
تا توانی برق بودن ابر نیسانی‌مباش

پادشاهی بی حضور قلب بار خاطرست
دل‌چو برجا نیست‌گوتخت سلیمانی‌مباش

دل نمی‌لرزد به صید رام این صیّاد را
در قفس زنهار بی‌بال و پر افشانی‌مباش

در رکاب برق دارد پای، حسن نوبهار
تا گلی در باغ داری غنچه پیشانی‌مباش

سعی‌کن تا عشق سنگین دل به فریادت‌رسد
امّت پیغمبر عقل از گرانجانی‌مباش

آتش بیتابی من بس بلند[1] افتاده است
ای نصیحتگر[2] به فکر دامن افشانی‌مباش*

۱- ل: سربلند. ۲- ایضاً: نصیحت‌گو، متن مطابق مر.

دونسخۀ مر، ل این بیت را اضافه دارندکه ظاهراً به علت معیوب بودن قافیه بعدها از غزل حذف شده و درنسخ معتبر نیامده است.

دست ازاصلاح کار من بدار ای آسمان
درپی جمعیت زلف پریشانی مباش

من که گوی همّت ازخورشید تابان برده‌ام / در رکاب همّتم گو اسب چوگانی مباس*
چندصائب بردل گم گشته خون‌خواهی گریست؟
در بساط سینه گـو یك لعل پیکانی مباش

٤٨٩٤

نازپروردی که من گردیده‌ام پـروانه‌اش / گل زنند اطفال جای سنگ بر دیوانه‌اش
بندهٔ آن سرو بالایم که طـوق قمریـان / می‌شود موج شراب از جلوهٔ مستانه‌اش
کعبه نتواند قدم درکوی آن‌کافر گذاشت / نیست خـال عاریت بـر چهرهٔ بتخانه‌اش
هر حبابی یـوسفی دارد به زیر پیرهـــن / هرکف‌می چشم یعقوبی‌است درمیخانه‌اش
خال او از موشکافان بیشتر دل می‌بـرد / مرغ زیرك را به دام آرد فریب دانه‌اش
شمع تـردامن نـدارد راه در درگاه او / از فروغ روی‌چون لعل‌است شمع‌خانه‌اش
سیر جنّت می‌کند در خانهٔ خشك صدف / هرکه باشدچون گهر ازخویش‌آب‌ودانه‌اش
هـر نگاه از چشم او صائب بـود پیمانه‌ای
وقت آن‌کس خوش‌که گردد سرخوش ازپیمانه‌اش

٤٨٩٥

رنگ می‌بازد ز نام بوسه یاقـوت لبش / از اشـارت آب می‌گـردد هلال غبغبش
از گـریبان حیات جـاودان سر برزنـد / چون‌قباهرکس که‌درآغوش‌گیرد یك‌شبش
عاشقان بی‌دهـن را زهـرهٔ گفتار نیست / ورنه جای‌بوسه پُرخالی است‌درکنج‌لبش!
از نیستان داشت شیران جهان را در قفس / بود درعهدی‌که ازنی‌همچو طفلان مرکبش
کوچه و بازار را پـرشور می‌بینم دگـر / تا کدامین سنگدل آزاد کرد از مکتبش
بوسه‌های تشنه لب، پردر پرهم بافته است / چون کبوترهای چاهی،گِردِ چاه غبغبش
هرکه را در هم فشارد درد بی‌زنهار عشق / گوش گیرد آسمان سنگـدل از یاربش
درگذر صائب زمطلبها که در دیوان عشق
هرکـه بی‌مطلب نگردد بـرنیاید مطلبش

٤٨٩٦

هرکه وقت صبح در ساغر شرابی نیستش / از سیـه روزی بـه طالع آفتابی نیستش
دل‌به‌دست‌آور که‌می‌درساغرش‌خون‌می‌شود / بـاده‌پیمایی کـه بـر آتش کبابی نیستش

گوشهٔ ابـروی او پیوسته باشد در نظـر / چون مـه نو جلوهٔ پا در رکابی نیستش
بادپیمایی که دریا را نمی‌آرد بـه چشم / پیش روشن‌گـوهران عمر حبابی نیستش
هر که‌چون‌قمری سرافرازی‌طمع داردزسرو / به ز طـوق بندگی مالك رقـابی نیستش
بیشتر در راه می‌مانند خـواب آلودگان / خواب‌درمنزل‌کندآن‌کس‌که خوابی نیستش
برنینگیزد ز خواب غفلتش طوفان نـوح / هر کـه از اشك پشیمانی گلابی نیستش
از خـمار بـاده دایـم زردرویی می‌کشد / هرکه در ساغر ز خون دل شرابی نیستش
می‌دهد خار ملامت کوچه، هرجا بگذرد / هرکـه از اسباب دنیا رشته تابی نیستش
سروازان‌درچارموسم تازه‌روی‌وخرم‌است / کـز تهیـدستی به دل بیم حسابی نیستش
هر که پهلـو بر دم شمشیر نتوانـد نهاد / در رگ‌جان همچوجوهر پیچ‌وتابی نیستش
می‌کند بی‌آبرویی زنـدگی را نـاگـوار / خون خودرا می‌خورد تیغی‌که آبی نیستش

از ادب دورست صائب معذرت روز سؤال
وقت آن‌کس‌خوش‌که جزخجلت جوابی‌نیستش

٤٨٩٧

هرکـه در مـد نظر نازك میانی نیستش / در بساط زنـدگانی نیم جـانی نیستش
خون گل در باغ بی‌دیوار می‌باشد هدر / وای بر حسنی که بر سر دیده‌بانی نیستش
برگ برگ این گلستان را سراسر دیـده‌ام / چـون گل رعنا بهـار بی‌خزانی نیستش
هرکه را ازبیقراری نبض‌جان آسوده است / در ریـاض زنـدگی آب روانی نیستش
جان عاشق هیچ‌جا یك‌دم نمی‌گیرد قرار / می‌تـوان دانست کاینجا آشیانی نیستش
چون‌نمکدان درنمك‌پاشی‌است‌سرتاپادهان / آن‌که وقت بوسه دادنها دهـانی نیستش
هرکه‌را چون‌صبح موی‌سرزپیری شدسفید / می‌شود بیدار اگـر خواب گرانی نیستش
خلق را بی‌حفظ حق نگشاید ازهم هیچ‌کار / گله‌ازگرگ‌است‌چون برسرشبانی نیستش
گرمی هنگامهٔ فکرش دوروزی بیش‌نیست / در سخن هرکس طرف آتش زبانی نیستش
می‌شود چون‌مرغ یك‌بال ازپرافشانی‌ملول / در طـریق فکر هرکس همعنانی نیستش
آن کـه دولت در رکاب سایهٔ او می‌رود / چون هماازخوان‌قسمت استخوانی نیستش
برفقیـران مـحنت پیـری نباشد ناگوار / کی‌غم‌دندان‌خورد آن‌کس[1] که‌نانی نیستش؟

۱- آ، پر، پو، ق: هرکس.

گرچه آن آیینه رو دارد نوا سنجان بسی
همچو صائب طوطی شیرین زبانی نیستش

۴۸۹۸

گر نبیند همچو نرگس زیر پا می‌زیبدش — گر نخیزد پیش پای گل زجا می‌زیبدش
حسن محجوبی که با خود می‌کند بیگانگی — گر نپردازد به حال آشنا می‌زیبدش
گل که دریك هفته خواهد شاد سازدعالمی — گر بود در آشنایی بیوفا می‌زیبدش
گوهر شهوار را آرایشی در کار نیست — ترك زینت گر کند، نام خدا، می‌زیبدش
می‌توان رودید دراندام اوچون طفل اشك — پرده‌های چشم اگر سازد قبا می‌زیبدش
از لطافت پنجهٔ سیمین او نازکدل است — ورنه خون عاشقان بیش از حنا می‌زیبدش
غیر گستاخ است، می‌گردد دلیر از التفات — رنجش بیجا به از لطف بجا می‌زیبدش
هرکه باشد می‌کند از دیدهٔ بیگانه شرم — هرکه از خود منفعل گردد حیا می‌زیبدش

این جواب آن غزل صائب که می‌گوید **اسیر**
هرچه می‌پوشد چوگل نام خدا می‌زیبدش

۴۸۹۹

هرکه زین گلشن لبی خندانتر ازگل بایدش — خاطری فارغ ز عالم چون توکل بایدش
پیش تیغ آسمان هرکس نیندازد سپر — جوشن داودی صبر و تحمل بایدش
خرده‌ای از مال دنیا در بساط هرکه هست — جبههٔ واکرده‌ای پیوسته چون گل بایدش
نغمه‌پردازی که خواهدروی گل باخودکند — صدهزاران نالهٔ رنگین چو بلبل بایدش
نازك اندامی که خواهد در کمند آرد مرا — تاب در موی میان افزون زکاکل بایدش
هرکه می‌خواهدکه ازسنجیده گفتاران شود — بر زبان بند گرانی از تأمل بایدش
صبر بر جور فلك کن تا برآیی روسفید — دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش
این کهن معمار، پیری را که برگیرد زخاك — زیر بار رهنوردان صبر چون پل بایدش
قطرهٔ آبی که دارد در نظر گوهر شدن — از کنار ابر تا دریا تنزل بایدش

هرکه صائب کرد پیش یار اظهار نیاز
زهرهٔ تیغ جگرسوز تغافل بایدش

۴۹۰۰

خیره می‌سازد نظر را در قبا سیمین برش
می‌نماید در صدف خود را فروغ گوهرش
با وجود خط عذارش ساده می‌آید به‌چشم
در صفا مستور چون آیینه باشد جوهرش
خنده می‌گردد تبسم، لفظ معنی می‌شود
تا برون می‌آید ازتنگ‌لب چون‌شکرش
سرخ می‌دارد به سیلی روی ماه مصر را
کوته‌اندیشی‌که ریزد برگ‌گل دربسترش
می‌کند پروانه را خامش زحرف خونبها
سرمهٔ دنباله‌دار شمع از خاکسترش
هرکه از همصحبتان دارد می گلگون دریغ
می‌شود چون‌لاله خون‌مرده، می‌درساغرش
کشتی هرکس درین دریای پرشورش فتاد
نیست فرقی در میان بادبان و لنگرش
از خط تسلیم هرکس می‌کند گردنکشی
گوی‌چوگان حوادث‌می‌کند دوران[1] سرش
دل بود در سینه‌اش دایم به مو آویخته
هرکه از تار نفس شیرازه دارد دفترش
هر سبك مغزی‌که اینجا گردن افرازی‌کند
در قیامت از گریبان برنمی‌آید سرش
درگلستان بی‌پروبالی‌است‌صائب برگ‌عیش
وای برمرغی که‌ریزد درقفس بال و پرش

۴۹۰۱

در سر زینت خودآرا می‌رود آخر سرش
حلقهٔ فتراك طاوس است از بال و پرش
هرکه دارد خردهٔ خود از نواسنجان دریغ
همچو گل درهفته‌ای می‌ریزد ازهم دفترش
چون سبو هرکس‌کند بالین زدست خشك خویش
از شراب لاله‌گون ریزند گل در بسترش
شمع من درهرکه آتش می‌زند پروانه‌وار
رنگ عشق تازه‌ای می‌ریزد از خاکسترش
روزن آهی شود هر موی بر اندام او
هر که باشد عود خام آرزو در مجمرش
سوخت هرکس‌راکه‌داغ آتشین‌رخساره‌ای
پرده‌دار اخگر خورشید شد خاکسترش
گر چنین از زنگ می‌آید برون آیینه‌ام
چشم می‌بازد به اندك فرصتی روشنگرش
می‌کند چون‌موی آتشدیده مشق پیچ‌وتاب
رشتهٔ زنار از شرم میان لاغرش
بیضهٔ اسلام گردید آن دل سنگین ز خط
همچنان صُلب است دربیداد چشم‌کافرش
دولت دنیا نگردد جمع صائب با حضور
شمع می‌لرزد تمام شب به زرّین افسرش

۱– س، د: گردون .

۴۹۰۲

هرکه از داغ نهان عشق سوزد پیکـرش
آتش ایمن بـرون می‌آید از خاکسترش
عشق هرکس را نهد بر چهره خال انتخاب
همچو داغ لاله ریزد طشت آتش برسرش
تیغ او خوش بی‌محابا می‌رود در خون ما
حلقهٔ ماتم نگردیده است زلف جوهرش
از هواداران آن شمعم که بتوان هرسحر
همچو برگ گل پرپروانه رُفت ازبسترش
گرچنین آیینهٔ دل از غبـار آید بـرون
زود خواهد شد ید بیضا کف روشنگرش
مستی چشمش به‌دور خط فزونتر شد،مگر
گرد خط بیهوشدارو می‌کند درساغرش؟
نوح اگر کشتی بـه دریای محبّت افکند
در فلاخن می‌نهـد بـاد مخالف لنگرش
خواب امن و دولت بیدار، آب و آتشند
شمع می‌لرزد تمام شب به زرّین افسرش
چون دل‌صائب‌خوردآب ازتماشای بهشت؟
تلخـی چین جبین مـوج دارد کـوثرش

۴۹۰۳

گه درون خرقه‌گاهی در کفن می‌جویمش
او درون جان ومن درپیرهن می‌جویمش
او درون خلوت اندیشه گرم صحبت است
من چراغ‌دل به‌کف درانجمن می‌جویمش
آن‌پریرو همچوحسن‌خودغریب افتاده‌است
من سفرناکرده در خاك وطن می‌جویمش
نوگلی کز پردهٔ دل پا برون ننهاده است
باچراغ شبنم از صحن چمن می‌جویمش*
خاتـم اقبـال دردست سلیمان دل است
ازپریشان خاطری‌من زاهرمن می‌جویمش
لامکان‌تنگ‌است برجولان‌آن مشکین‌غزال
شوخ‌چشمی‌بین که‌درناف‌ختن می‌جویمش
گرچه‌می‌دانم‌به‌گل خورشید رانتوان‌نهفت
همچنان‌درمشت‌خاك‌خویشتن می‌جویمش
چـرخ بـا صد دیدهٔ بینا نشان او نیافت
من‌به چشم‌بسته دربیت‌الحزن می‌جویمش
می‌پـرد در آرزوی دیدنش چشم سهیـل
آن عقیقی را که‌من اندر یمن می‌جویمش
با سیه‌روزان سری دارد مـه شبگرد او
می‌شوم باریك،درزلف سخن می‌جویمش
لاله رخساری‌که جنّت تشنهٔ دیدار اوست
در حـریم غنچهٔ گل پیرهن می‌جویمش*
این جواب آن‌غزل صائب‌که وقتی‌گفته‌اند
سخت‌نایاب‌است‌آن‌گوهر که‌من‌می‌جویمش

٤٩٠٤

گر کننـد از رشتهٔ جـانها زه پیراهنش / از لطـافت رنگ گرداند بیاض گردنش
دورباش شرم را نازم که با آن خیرگی / دست خالی می‌رود بیرون‌نسیم ازگلشنش
آن که باتیغ تغافـل می‌کشد صید حـرم / کی به‌خون چون‌منی آلوده‌گردد دامنش؟
خانه‌ای کز روی آتشناك او روشن شود / تا قیامت می‌جهـد آتش زچشم روزنش
کاسهٔ دریـوزه سازد دیـدهٔ یعقـوب را / مـاه کنعان در هوای نکهت پیراهنش[1]
چشم شوخ آهوان در پرده نتوانـد پرید / چون کمند انداز گردد غمزهٔ صیدافکنش
تاجرکنعان ندارد صائب این سامان حسن
گل یکی ازخوشه‌چینان است گرد خرمنش

٤٩٠٥

آن‌که دارم درنظر دامن به‌کف پیچیدنش / می‌برد گیرایی از خونهای ناحق، دیدنش
چون تواند دیدهٔ‌گستاخ من بی‌پرده دید؟ / آن که نتوان سیر دیدن درنظر پوشیدنش
از زمین بوسش دهنها می‌شود تنگ شکر / تا چـه لذتها بود در کنج لب بوسیدنش
پیرهن را چون قبا از سینه چاکان می‌کند / از شراب لاله‌گون چون‌شاخ گل بالیدنش
هیچ‌کس یارب هدف تیر هوایی را مباد! / نیست یك ساعت بجا دل‌از پریشان دیدنش
یوسفی کز انتظارش[2] دیدهٔ مـن شد سفید / پلّهٔ میـزان یـد بیضا شد از سنجیدنش
در سر هرکس کند سودای لیلـی آشیان / هست چون‌مجنون به‌پای‌مرغ‌سرخاریدنش
هر دل مجروح کز مه طلعتی بـاشد کباب / هست در مهتاب‌گشتن در نمك خوابیدنش
هرکه بر سر می‌کشد رطل گران آفتاب / می‌رسد چون‌صبح صادق برجهان خندیدنش
می‌شمارد گرچه خود را سرو از آزادگان / شاهد گویـاست بر دلبستگی، لرزیدنش
هرکه را مستانه شوق کعبه در راه افکند / کار طیّ‌الارض می‌آیـد ز هر لغزیدنش
هر که از خواب گران بیخودی بیدار شد / چشم واکردن بود،چشم ازجهان پوشیدنش
گر به‌ظاهر یار صائب سرگران افتاده است
به زصد لطف نمایان است پنهان دیـدنش

۱– س، د، ن: زاشتیاق نکهت ...

۲– آ: اشتیاقش، متن مطابق پر، ق.

۴۹۰۶

می‌کند برتن گرانی سرچو می‌افتد زجوش — چون‌سبو خالی‌شدازمی بارمی‌گردد به‌دوش
صحبت اشراق را تیغ زبان در کار نیست — صبح‌چون گردیدروشن‌شمع‌می‌گرددخموش
می‌شود دست نوازش باعث آرام دل — خشت اگر مانع تواند شد خم‌می‌را زجوش
در سخن لب جلوهٔ زخم نمایان می‌کند — می‌شود تیغ دودم هرگاه می‌گردد خموش
صبح آگاهی شود گفتم مرا موی سفید — پردهٔ دیگر فزون شد بر گرانیهای گوش
بازی جنّت مخور، کز بهر عبرت بس بود — آنچه آدم دید ازان گندم‌نمای جوفروش

شورش عشق است درفرهاد ازمجنون زیاد
سیل درکهسار صائب بیشتر دارد خروش

۴۹۰۷

پوچ شد از دعوی بیهوده مغز خودفروش — آب‌را کف می‌کند دیگی‌که ننشیندزجوش
می‌کنند ازسود، مردم خرج و ازبی‌حاصلی — می‌کند از مایهٔ خود خرج دایم خودفروش
از هزار آهو یکی را ناف مشکین داده‌اند — صوفی صافی نگردد هرکه شدپشمینه‌پوش
هرچه می‌گویند بامن ناصحان شایسته‌ام[1] — بی‌تأمّل پنبهٔ غفلت برآوردم ز گوش
می‌کند مستی گوارا تلخی ایّام را — وای‌برآن‌کس‌که می‌آیددرین‌محفل به‌هوش
می‌زندحرفی برای‌خویش واعظ، می‌بکش — نیست پشمی در کلاه محتسب، ساغربنوش
خرقهٔ آلودهٔ ما را بهای مَی گرفت — نیست در اندك‌پذیری‌کس چوپیر میفروش
عاشقان را از گرستن دل نمی‌گردد خنك — چشمهٔ خورشید را شبنم نیندازد زجوش
نیست گرپیوسته باهم‌تاروپود حسن وعشق — چون‌شود پروانه ساکن؟ شمع‌چون گردد خموش
دست بردل می‌نهم‌چون شوق‌غالب می‌شود — می‌کنم با خاك آتش را ز بی‌آبی خموش

گرچه ازنطق است صائب‌جوهر تیغ زبان
در نظر دارد شکوه تیغ، لبهای خموش

۴۹۰۸

تا به همواری برآید کار درتندی مکوش — بدخماری داردازپی این‌شراب خامجوش
طوطی از همواری آیینه می‌آید به حرف — ای‌که می‌خواهی سخن ازما، به‌همواری بکوش

۱- س، د، ن: ... با من می‌کنند این ناصحان ...

شاهد خامی بود وجد و سماع صوفیان — تا رگ خامی بود در باده ننشیند زجوش
دست برسرچون سبو فردا برآرد سرزخاك — هرکه باری برنگیرد ناتوانی را زدوش
پردهٔ مردم دریدن پردهٔ عیب خـودست — عیب‌خودمی‌پوشدازچشم خلایق‌عیب‌پوش
چرخ با مـا بی‌سبب دندان‌نمایی می‌کند — هرشراری‌دیگ‌سنگین رانمی‌آردبه‌جوش
تشنه‌چشمان‌رازنعمت سیرکردن‌مشکل‌است — دانه و آب آسیا را لب نبندد از خروش
لـوح تعلیـم دلیل راه گـردد بی‌سخـن — هرکه درراه‌طلب چون‌نقش‌پا باشدخموش
زود می‌گیرد به دندان ندامت پشت دست — هرکه‌حرف‌نیکخواهان‌رانمی‌گیردبه‌گوش*
عقل کامل در سر ما شور سودا می‌شود — در کدوی ما شراب کهنه می‌آید به‌جوش*
در کرم چندان کـه افزایند اربـاب کرم
تن‌به خواری‌درمده‌صائب دراستغنابکوش

٤٩٠٩

می‌کند دست نوازش هم دل ما را خموش — خشت اگرمانع تواند شد خم‌می‌را زجوش
بازی جنّت مخور، از حال آدم پندگیر — درگذر مردانه زین گندم نمای جوفروش
پوچ گـویی می‌دهد بر بـاد نقد عمر را — زود خالی می‌شود دیگی‌که ننشیند زجوش
دیگران را گرم اگرسازد شراب آتشین[۱]
خون ما را شعلهٔ آواز می‌آرد به جوش

٤٩١٠

می‌کند جان در تن امّید، لعل باده‌نـوش — روی آتشناك، خون بوسه‌می‌آرد به‌جوش
چین ابرو در شکست دل قیامت می‌کنـد — ساعد سیمین‌سبکدست‌است درتاراج‌هوش
از هوسناکان خطر دارند گل پیراهنـان — وای برآن گل‌که می‌افتد به‌دست‌گلفروش
در سیه مستان نمی‌بـاشد نصیحت را اثر — سرمه نتوانست کردن چشم‌گویا راخموش
غنچه در دست نسیم صبح عاجز می‌شود — برنیایـد بـا نگاه خیره، شرم پرده‌پوش
کم نشد از گریه شوری کز محبّت داشتم — آب گوهر دیگ دریا را نینداز زجوش
عقل پیش عشق نتواند نفس را راست‌کرد
تا لب دریا بود سیلاب را صائب خروش

۱– ف: دیگران را گرکند صائب شراب ناب‌گرم .

۴۹۱۱

با تن خاکی، نظر زان عالم روشن بپوش پای در زنجیر داری، چشم ازروزن بپوش
پوست چون کرباس برتن می‌درد زورجنون ناصح بیــدرد می‌گوید که پیراهن بپوش
شبنم گستاخ را بنگر چه برد از بوستان از وفای لالــه‌رویان دیدهٔ روشن بپوش
در غبــار دل نهانــم چــون چراغ آسیا گر غبارآلود باشد حرف من، برمن بپوش
با سبکروحان بهار زنــدگی را بگذران چشم باگل واکن و با شبنم گلشن بپوش
جوشن داودی اینجا شاهراه ناوك است از دل محکم زره در زیر پیراهن بپوش
خلوت‌عشق است‌وصدغمّازصائب درکمین
رخنهٔ در را ببند و دیــدهٔ روزن بپــوش

۴۹۱۲

خون ما از روی آتشناك می‌آید به‌جوش از دم گرم بهاران خاك می‌آید به‌جوش
جسم خاکی مانع از سیرست جان پاك را چون شود سرچشمه از گل پاك، می‌آید به‌جوش
در دل افسردهٔ مــا نیست سامــان نشاط درچنین‌فصلی‌که خون‌خاك می‌آید به‌جوش
بــادهٔ پر زور در ساغــر کنــد دیوانگی خــون ما در حلقهٔ فتراك می‌آید به‌جوش
می‌کند تــأثیر عــاجز نــالی مــا در دلش دیگ‌سنگین‌ازخس‌وخاشاك می‌آید به‌جوش
در جدایی می‌شود مژگان ما گوهرفشان در بریــدن آب چشم تاك می‌آید به‌جوش
در خم سربسته مَی وا می‌کند بال نشاط در تن خاکی، روان پاك می‌آید به‌جوش
فکر رنگین صائب از دریافتن گردد رسا
این شراب از شعلهٔ ادراك می‌آید به‌جوش

۴۹۱۳ * (ف)

می‌زدم با یاد ابرویش شراب نابِ خوش داشتم‌وقت‌خوشی‌امشب‌درآن‌محرابِ خوش
در خمار بــاده‌آب سرد، آب زندگی است توبه تاکردم زمی دیگر نخوردم‌آب خوش
بیدلان‌را حیرت بسمل‌کند تلقین‌که نیست غیر زیــر سایهٔ تیغ شهادت خواب خوش
می‌کند روشن دل تاریك را موی سفیــد بهرهٔ‌مانیست غیرازخواب ازین‌مهتاب خوش
زان مه شبگرد تــا صائب جدا افتاده‌ام
می‌کند کار نمك در دیده‌ام مهتاب خوش

۴۹۱۴

می‌شود تعجیل عمر از غفلت سرشار بیش | سیل را سازد گرانسنگی سبکرفتار بیش
هست ناهمواری از آفت حصار عـافیت | تختهٔ مشق حـوادث می‌شود هموار بیش
تن به‌سختی‌ده اگراز اهل ایمانی،که هست | سبحه را در دل‌گره از رشتهٔ زنّار بیش
تیرگی دارد درست آیینه را در زنگبـار | می‌کشد روشندل از چرخ کبودآزار بیش
بد گهـر را مستی دولت سیـه دلتر کند | تیغ‌چون‌سیراب‌گرددمی‌شودخونخوار بیش
تا کند ابـر بهـاران دامنت را پـر گهـر | چون‌صدف‌مگشای درسالی‌دهن‌یك‌بار بیش
رتبـهٔ ریزش بـود بالاتر از انـدوختن | در خزان‌فیض ازبهاران است‌درگلزار بیش
تنگدستی نفس را مانع شود از کجروی | می‌شود از وسعت ره پیچ‌وتاب مار بیش
سرو را دارد بهار بی‌خزان در پیچ وتاب | برگ بر آزادگان باشد گران از بار بیش
تازه گردد داغ آب از جلوهٔ موج سراب | تشنه می‌گـردد ز کوثر تشنهٔ دیدار بیش

ازشکایت می‌شود گر دیگران را دل تهی
می‌شود درد دل من صائب از اظهار بیش

۴۹۱۵

در غریبی تابه‌چند افتدکسی ازیاد خویش؟ | کو جنونی تا برآرم گرد از بنیاد خویش
غفلت صیّاد از نخجیر عین رحمت است | وای‌برصیدی‌که غافل‌گرددازصیّاد خویش
شکوه‌مارا ازحریم وصل‌دور انداخته است | حلقه‌دربیرون‌درمانده است‌ازفریاد خویش
جوی‌شیر ازسنگ آوردن عجب طفلانه‌بود | بی‌تـأمّل کُند کردم تیشهٔ فولاد خویش
چون‌خدنگ‌آه، برگشتن نمی‌دانم‌که‌چیست | درچه ساعت برد یاداو مرا ازیاد خویش؟

کلك صائب را چه لذت ازصفیر خود بود؟
عندلیب مست بی‌بهره است ازفریاد خویش

۴۹۱۶

کاش‌می‌دیدی به‌چشم‌عاشقان رخسارخویش | تادریغ‌ازچشم‌خود می‌داشتی‌دیدار خویش
سر به‌دلها داده‌ای مژگان خواب‌آلود را | برنمی‌آیی مگـر بـا تیغ لنگردار خویش؟
حسن عالمسوز را مشّاطه‌ای در کار نیست | گرم دارد ازفروغ خودگهر بازار خویش
ای‌که می‌جویی گشاد کار خود ازآسمان | آسمان ازما بودسرگشته‌تر درکار خویش

شرم‌دار از غنچهٔ خاموش با چندین زبان — همچو بلبل چندباشی عاشق گفتار خویش؟
هیچ‌کس را کار یارب باخودآرایی مباد! — گل به‌خون می‌غلطد از رنگینی دستار[1] خویش
روزگار برق فرصت خنده‌واری بیش نیست — مگذران درخواب غفلت دولت بیدار خویش
در دهانش خاك بادا، نام شکر گر برد — هرکه بتواند زبان مالید بر دیوار خویش
برنمی‌دارد گرانباری ره دور عدم — چون گرانی می‌بری، باری سبك‌کن بار خویش
لب به آب تیغ می‌شوید زشهد زندگی — هرکه چون‌منصور بیرون می‌دهد اسرار خویش
می‌روم چون لغزش مستان به‌پای بیخودی — تاکجا سربرکنم زین سیر بی‌پرگار خویش

این جواب آن غزل صائب که فرمود اوحدی
مؤمن و سجّادهٔ خود، کافر و زنّار خویش

٤٩١٧

برگ عیش من بود رنگینی افکار خویش — از تماشای بهشتم فارغ از گلزار خویش
از فروغ عاریت دل تیره گردد بیشتر — قانع از شمع و چراغم بادل بیدار خویش
نیست ممکن بار بر دلها ز آزادی شوم — تاتوان چون‌سرو بستن بردل‌خود بار خویش
خودفروشی پیشهٔ من‌نیست چون بیمایگان — نیستم افسرده دل از سردی بازار خویش
خنده برسیل‌حوادث‌می‌زنم چون‌کبك‌مست — داده‌ام ازسخت‌جانی پشت‌برکهسار خویش
نست چون فرهاد چشم مزد از شیرین مرا — می‌شود شیرین به‌شکر کام‌من ازکار خویش
تیغ جوهردار من بیرون نیامد از نیام — تا نکردم رهن صهبا جبّه و دستار خویش
خواب امنی راکه‌می‌جستم به‌صدچشم‌ازجهان — بعد عمری یافتم در سایهٔ دیوار خویش
از جنون تا حلقهٔ اطفال را مرکز شدم — داغ‌دارم‌چرخ‌راازعیش‌خوش‌پرگار خویش
در دبستان وجود از تیره‌بختی چون قلم — رزق من کوتاهی عمرست ازگفتار خویش
از حیات بیوفا استادگی جستن خطاست — ماندگی‌آب روان‌را نیست از رفتار خویش

بادپیمایی است صائب ناله بی‌فریادرس
می‌زنم مهر خموشی بر لب اظهار خویش

٤٩١٨

زیر یك پیراهن از یکرنگیم با یارخویش — بوی یوسف می‌کشم از چشم چون دستار خویش

۱- س: رخسار.

بیم افتادن نمی‌باشد ز پا افتاده را / در حصار آهنم از پستی دیوار خویش
بر ندارد چون سلیمانی مرا دست از کمر / صد گره چون سبحه دردل دارم از زنّار خویش
از دم جان‌بخش در آخر تلافی می‌کند / عیسی ما گر خبر کم گیرد از بیمار خویش[1]
قدرباشد سی‌شب آن‌کس راکه‌نبود درسرا / مجلس‌افروزی بغیر ازدیدهٔ بیدار خویش
نیستم بیکار اگر ازخلق روگردان شدم / خط‌به‌مژگان‌می‌کشم برصفحهٔ‌دیوار خویش
گوش خودرا کاسهٔ دریوزهٔ تحسین کند / هرتهی مغزی‌که باشدعاشق گفتار خویش
خار دیوارم، وبال دامن گل نیستم / رزق‌من‌نظّارهٔ‌خشکی‌است‌ازگلزار خویش
با دل آلوده بی‌شرمی است اظهار صلاح / می‌کشم‌بیش‌ازگنه‌خجلت زاستغفار خویش

نیست صائب قدردانی در بساط روزگار
ازصدف‌بیرون چه‌آرم‌گوهرشهوارخویش؟

٤۹۱۹

نیست‌رزقم‌تیرتخشی‌چون‌کمان ازتیرخویش / قسمتم خمیازهٔ‌خشکی‌است ازنخجیرخویش
گرچه صید لاغر من لایق فتراك نیست / می‌توان کردن به سوزن امتحان شمشیر خویش
تا توان چون خضر شد معمار دیوار یتیم / ازمروّت‌نیست‌کردن‌سعی درتعمیر خویش
جاهل از کفران کند رزق حلال خودحرام / طفل از پستان گریدن می‌کند خون شیر خویش
یکقلم گردید پای آهوان خلخال‌دار / بس‌که‌پاشیدم به‌صحرادانهٔ زنجیر خویش
چون‌گهر برمن‌کسی‌رادل درین‌دریانسوخت / کردم از گرد یتیمی عاقبت تعمیر خویش
زنگ بست از مهر خاموشی مرا تیغ زبان / چند درزیر سپر پنهان کنم شمشیر خویش؟
آن ستمگر را پشیمان ازدل آزاری نکرد / زیر بار منّتم از آه بی‌تأثیر خویش

نیست درظاهر مراصائب اگرنقدی به‌دست
زیر بار منّتم از آه بی‌تأثیر خویش[2]

٤۹۲۰

جوهر ذاتی‌نمی‌خواهد زکس‌اکسیر خویش / گوهر از گرد یتیمی می‌کند تعمیر خویش
کاسهٔ فغفور را برفرق خاقان بشکند / هرکه‌را باشدولی نعمت زچشم‌سیر خویش

۱- ت: گر نیاید برسر بیمار خویش.
۲- کذا در نسخ س، د، که این غزل تنها در آن دو آمده.به‌نظر می‌رسدکه مصراع تکراری سهوالقلم‌کاتبان باشد. عدم تناسب مصرعین درمقطع مؤید این نظر است.

پیچ و تاب بیقراری رشتهٔ جان من است | می‌برم چون‌آب‌هرجامی‌روم زنجیر خویش
آهوان ناز سگ لیلی به مجنون می‌کنند | عشق درهرجاکه باشد می‌کند تأثیر خویش
زخم من از گرد خجلت رخنهٔ دیوار شد | اینقدر غافل نباید بود از نخجیر خویش
می‌برد رنگ از رخ یاقوت خون گرم ما | رحم‌کن‌ای‌سنگدل برجوهرشمشیر خویش
در رکاب سیل نتوانی شدن واصل به بحر
تانشویی دست رغبت‌صائب ازتعمیرخویش

۴۹۳۱

کوته‌اندیشی‌که نفرستد به‌عقبی‌مال خویش | چشم امّیدش بود پیوسته دردنبال خویش
چون مگس در دامگاه عنکبوتان، کرده‌ام | دست‌وپا گم ازهجوم رشتهٔ آمال خویش
خواب راحت می‌کنم در سایهٔ بال هما | تا ز استغنا کشیدم سر به زیر بال خویش
می‌شود بر دیدهٔ خونبار من عالم سیاه | هرگه اندازم نظر بر نامهٔ اعمال خویش
جوی خون از دیدهٔ آیینه می‌گردد روان | پرده بردارم اگر از صورت احوال خویش
نیست اظهارجوانی، خجلت‌بی‌حاصلی است | این‌که‌می‌دارم نهان‌ازهمنشینان سال خویش
داغ می‌بخشد ثمر گفتار هر جا درد نیست
پیش‌بیدردان مکن‌اظهار صائب‌حال خویش

۴۹۳۲

برنمی‌آیم به تسکین دل خودکام خویش | چون فلک‌دربیقراری دیده‌ام آرام خویش
موجهٔ بی‌دست‌وپارادایه‌ای چون‌بحر نیست | فارغم از فکر آغاز و غم انجام خویش
چشمهٔ امّید را نتوان به خاك انباشتن | ورنه می‌گشتم زبی‌صیدی شکاردام خویش
شکّرستانی برای تلخکامان گشته است | غفلت شیرین لبان از لذّت دشنام خویش
دردسر بسیار دارد دردمندیها که من | سوختم چون‌لاله تا پرکردم ازخون جام خویش
حرص برمن دردهای‌نسیه راکرده است‌نقد | صبح ناگردیده می‌افتم به فکرشام خویش
گرچه مطلب نیست در پیغام دردآلود من | خجلتی‌دارم،که‌نتوان گفت، ازپیغام خویش
شرم یوسف مانع رسوایی یعقوب ماست | چشم ما در پرده دارد جامهٔ احرام خویش
قوّت گویایی تا در زبان خامه هست
ثبت کن بر صفحهٔ ایّام صائب نام خویش

۴۹۳۳

هرکه می‌کوشد به‌تعمیر تن ویران خویش
گل زغفلت می‌زند بررخنهٔ زندان خویش
ساده‌لوحی کزدوا انگیزِ شهوت می‌کند
می‌کند بیدار دشمن‌را به‌قصد جان خویش
در حنا بندد زغفلت پای خواب آلود را
هرکه دارد سعی دررنگینی دکان خویش[1]
می‌شود گنجینهٔ گوهر حریم سینه‌اش
می‌کشد چون‌کوه هرکس‌پای در دامان خویش
خضر ره‌گم‌کرده‌ای هرگزدرین وادی نشد
چون‌جرس‌دارم‌دلی صدچاك‌ازافغان‌خویش
درد را درمان‌کند دندان فشردن بر جگر
ازطبیبان‌چندجست‌وجوکنی‌درمان خویش؟
از دلم شد خار خار شادمانی ریشه‌کن
غنچه‌تازدغوطه‌درخون‌ازلب‌خندان خویش
چون‌نکردی‌راست‌کارخودبه‌قد چون‌سنان
گویی‌ازمیدان‌ببرباقد چون‌چوگان خویش
دست جرأت خون ناحق‌را بلندافتاده است
قاتل ما جمع می‌سازد عبث داما‌ن خویش
یوسفستان است عالم بر نظرپوشیدگان
در بهشت افتاده‌ام از دیدهٔ حیران خویش
صدق پیش‌آورکه صبح‌صادق ازصدق‌طلب
از تنور سرد آردگرم بیرون نان خویش
جمع سازد برگ عیش ازبهر تاراج خزان
دربهارآن‌کس‌که می‌بندد دربستان خویش
تا زناز چاره‌جویان بی‌نیازم ساخته است
ناز عیسی می‌کشم ازدرد بی‌درمان خویش
چون شرر صائب نثار آتشین رویی نما
درگره‌تاچند خواهی‌بست نقدجان خویش؟

۴۹۳۴

می‌تراشم‌رزق‌خودچون‌تیر ازپهلوی‌خویش
می‌کنم‌تاهست‌ممکن حفظ‌آب‌روی خویش
بار منّت برنمی‌تابد تن آزادگان
بیدمجنون‌رالباسی‌نیست‌غیرازموی خویش
روزی بی رنج گردد تخم رنج بی‌شمار
وقت‌آن‌کس خوش‌که‌باشدرزقش ازبازوی خویش
چون‌مگس‌ناخوانده‌هرکس‌برسرخوانی‌رود
ای‌بساسیلی‌به‌دست‌خودزند برروی خویش
هرکه‌را چون تیغ‌باشد آب‌باریکی به‌جوی
می‌کند چون‌موج‌ازدریا تهی‌پهلوی خویش
شکوهٔ خونین تراوش می‌کند بی‌اختیار
نیست ممکن درگره چون نافه‌بستن بوی خویش
می‌تواند چهرهٔ مقصود را بی‌پرده دید
هرکه رو آورد در آیینهٔ زانوی خویش
هرکه چین تنگ خلقی ازجبین بیرون‌نکرد
متّصل درزیر شمشیرست ازابروی خویش

۱- س، د، پر، ی: هرکه ازاسباب رنگین می‌کند ... ، متن مطابق آ (خط صائب) .

هرکه‌ازاشك‌ندامت‌دادشست‌وشوی خویش نامه‌اش چون‌نامهٔ صبح‌است درمحشرسفید
می‌کشم هرلحظه صائب آه افسوسی ز دل
یك‌نفس‌فارغ‌نمی‌گردم‌زر‌ٌفت‌وروی‌خویش

٤٩٣٥

از غبار خط رخ‌آن ماه می‌بالد به‌خویش آنچنان‌کزگرد لشکر شاه می‌بالد به‌خویش
تا مبدّل شد به خط زلفش دلم آسوده شد راهـرو از منزل کوتاه می‌بالد به‌خویش
پشت آن لب زودتر گردید سبز ازعارضش برلب جوسبزه خاطرخواه می‌بالد به‌خویش
آنچنان کزطوق قمری سرو رعنا می‌شود هرقدر دل تنگ‌گردد آه می‌بالد به‌خویش
نیل‌چشم زخم، خوبی‌را دعای‌جوشن است از سیه بختـی دل آگاه می‌بالد به‌خویش
تشنگی گردد ز احسان تهی چشمان زیاد وای بر کشتی کزآب چاه می‌بالد به‌خویش
زود می‌آیـد بسر دوران آن کوتـاه‌بین کزفروغ عاریت چون ماه می‌بالد به‌خویش
فربه ازمدح سبك‌مغزان شود نفس خسیس این‌ستورخوش‌علف‌ازکاه می‌بالد به‌خویش
زود می‌گردد زحال خویش حسن عاریت ماه‌ازان،گه‌می‌گدازد گاه می‌بالد به‌خویش
در بـلندی گرچه می‌بیند زوال آفتـاب همچنان نادان زعزّوجاه می‌بالد به‌خویش
اهل همّت کاسهٔ محتاج را خـواهد تهی مهر تابان از گداز مـاه می‌بالد به‌خویش
ناخن دخل است صائب باعث جوش سخن
آنچنان‌کز کاوش‌آب چاه می‌بالد به‌خویش

٤٩٣٦

زمستی درشکرخندست دایم لعل سیرابش گریبان چاك دارد شیشه را زورمی‌نابش
لب میگون اورانیست وقت خط برآوردن زموج بوسه نوخط می‌نماید لعل شادابش
زخواب ناز گفتم چشم او راخط برانگیزد ندانستم‌کزاین‌ریحان‌گرانترمی‌شودخوابش
ندیده‌حسن‌خود را،کس‌حریف اونمی‌گردد نگه دارد خدا از صحبت آیینه و آبش!
اگر افتد به مسجد راه‌آن سرو خرامان را عجب‌دارم‌نگیرد تنگ‌درآغوش، محرابش
زسیر باغ جنّت دامن‌افشان می‌رود بیرون نگاهی راکه سازد شوق رخسار توبیتابش
بغیر از خودپرستی طاعتی از وی نمی‌آید خودآرایی که باشد خانهٔ آیینه محرابش
به‌زینت‌خواجه مغرورست ازدنیا، نمی‌داند که‌چون خاکستر اخگرهاست پنهان زیرسنجابش

تمنّای رهایی دارم از دریای خونخواری   که‌چون‌لاله است‌خونین، کاسه‌های چشم گردابش
ز دریا کم نگردد سوزش پنهان من صائب
مگر آبی زند برآتش من لعل سیرابش

۴۹۲۷

یکی‌صدشد زخط‌کیفیّت چشم گرانخوابش   مگرخط می‌کند بیهوشدارو درمی نابش؟
کجا تاب نگاه گرم دارد سایه‌پروردی   که گردد آفتابی چهره ازگلگشت مهتابش
چه پروا دارد از فریاد مظلومان سیه‌چشمی   که‌مژگان چون‌رگ‌سنگ‌است ازسنگینی خوابش
ریایی چون‌نگردد طاعت زاهد درآن‌مسجد   که باشد ازخدا درخلق دایم‌روی محرابش
توانگر از نشاط فربهی در خودنمی‌گنجد   ازین‌غافل‌که هم‌پهلوی‌چرب‌اوست‌قصّابش
درین‌دریاکدامین سیل‌جوش خودنمایی‌زد؟   که مهر خامشی برلب‌نزد دریا زگردابش
بود یك چشمه از کیفیّت سرشار حسن او   که ساغر برنمی‌گردد تهی ازلعل سیرابش
زخون خوردن ندارد چشم خواب‌آلود او سیری   چه سیرابی دهد آبی‌که نوشد تشنه در خوابش؟
مشو آلودهٔ دنیا و لذّتهای او صائب
که دارد دُرد غم درچاشنی، صاف‌می نابش

۴۹۲۸

زسوز سینهٔ پروانهٔ من آب شد آتش   زسیر و دور من سرگشته چون گرداب شدآتش
به‌داغ ازروی آتشناك‌اوخوش می‌کنم‌دل‌را   شرر تسبیح باشدهرکه را محراب شدآتش
زبس خون‌گریه‌کرد ازرشك‌روی آتشین‌او   چورنگ لعل‌پنهان دردل خوناب شدآتش
زبرق می‌کف خاکستری‌شدزهد خشك من   کتان بیجگر را پرتو مهتاب شدآتش
اگر چه بود از روشن روانی شمع محفلها   ز آب دیدهٔ من گوهر نایاب شدآتش
من عاجز عنان عمر مستعجل چسان گیرم؟   که ازبس‌گرمی رفتار،این سیلاب شدآتش
ز فیض کیمیای عشق آتش آب می‌گردد   گوارا برسمندر چون شراب ناب شدآتش
به همواری توان مغلوب کردن خصم سرکش را   که با چندین زبان، خامش به مشتی‌آب شدآتش
گرازاسباب افزودآب روی‌دیگران صائب
دل آزاده را جمعیّت اسباب شد آتش

۴۹۲۹

کجاپروانه راباخویش سازدهمنشین آتش؟ که‌داردهرطرف‌چون‌شمع چندین‌خوشه‌چین آتش
زخوی سرکش اوشد چنین بالانشین آتش وگرنه بود درخارا مقیّد پیش ازین آتش
گره چون‌گریه گردیده است شبنم در گلوی گل ننوشد آب خوش هرکس که دارد درکمین آتش
مگر تسکین به لعل آبدار خوددهی دل‌را وگرنه هیچ دریا برنمی‌آید به این آتش
زفیض عشق اوخورشید شدهرذرّه‌خاک‌من کند یکرنگ خود باهرچه می‌گردد قرین آتش
نباشد لاله در دامان این صحرا، که افتاده زبرق آه من در خیمهٔ صحرانشین آتش
چه‌باشد مشت‌خارخشک من،کزبیم خوی‌او زمجمر می‌گریزد در حصار آهنین آتش
زفرش بوریا گفتم مگر لاغر شود نفسم ندانستم‌که ازخاشاک می‌گردد سمین آتش
فروخور خشم را گر زنده می‌خواهی دل خود را که کار آب حیوان می‌کند درخوردن این آتش
خطش زان درنظر چون موی آتش دیده می‌آید که یاقوت لب اوراست در زیرنگین آتش
امید سازگاری دارم از حسن جهانسوزی که نقش ازخوی اوچون لاله‌بندد برزمین آتش
سمندرشو اگر از نی تمنّای نوا داری که دارد نالهٔ جانسوز نی در آستین آتش

زبرق حسن،کوه طور صحرا گرد شدصائب
سپندی‌چون نگهداری کندخود رادرین‌آتش؟

۴۹۳۰

چه‌سازد صنعت مشّاطه باحسن خدادادش؟ ز طوق قمریان خلخال دارد سرو آزادش
نمی‌دانم ز خونریز کدامین صید می‌آید که می‌پیچد به‌خود چون زلف‌جوهر تیغ فولادش
زبس‌از زلف او درشانه‌کردن مشک‌می‌ریزد چوپای شمع تاریک‌است پای‌سرو آزادش
گرانی می‌کند بر خاطرش یادم، نمی‌دانم که بااین ناتوانی چون توانم رفت‌ازیادش
ندارد بلبل ما طاقت ناکامی غربت مگر رحمی کنند و با قفس سازند آزادش
نه‌لاله است این‌که دارد تربت‌فرهاد رادربر که‌بااین‌گوش سنگین خون‌چکاند ازسنگ‌فریادش

اگرصائب مقیم‌گلشن فردوس خواهدشد
نخواهد رفت ازخاطر هوای سیر بغدادش

۴۹۳۱

نشد روشن چراغم از عذار آتش اندودش مگر چشمی دهم درموسم خط‌آب‌ازدودش

اجابتهاست درطالع دعـای دامن شب را یکی صد شد امید من ز خطّ عنبرآلودش
دل سنگش کجا بر تشنهٔ دیدار می‌سوزد؟ سبکدستی که برمی‌آید ازآیینه مقصودش
به دوری[1] از حریم او نشد قطع امید من که برگردد بمحفل شمع، چون خاموش کنی زودش
ز احسان نهانی جان سایل تازه می‌گردد خوشا زخمی که سازد خندهٔ پنهان نمکسودش
مدان چون تنگدستان جهان محتاج عاشق را که یاد ازبی‌نیازی می‌دهدروی زراندودش
مزن مهر خموشی بردهن آتش زبانان را کزاین روزن برآیددودچون سازندمسدودش
برهمن از حضور بت دل آسوده‌ای دارد نباشددل به جاآن‌راکه‌درغیب‌است‌معبودش

چه بگشاید زخلق سفله صائب، ماودرگاهی
که‌هرموری سلیمان‌می‌شوداز‌سفرهٔ جودش

۴۹۳۲ * (ف)

نمی‌تابد ز آتش روی، خطّ عنبرآلودش چه‌شمع‌است‌این که‌چون‌پروانه‌گردد‌گرد‌سردودش
تماشای گل و شبنـم گـوارا باد بر بلبل که بوی گل نمی‌ارزد به‌روی گریه‌آلودش
خدا از وعدهٔ دور و دراز او نگه دارد! که‌داردوعده بافردای محشروعدهٔ زودش
جهان‌پرتیر وشمشیرست ومن پیراهنی‌دارم که تارش رشتهٔ جان است وجسم ناتوان پودش*

سپند شوخ چشمی نذر آتش کرده‌ام صائب
که‌خواهدچشم مجمرروشنایی یافت‌ازدودش*

۴۹۳۳

سخن دارد به آب زندگی لعل گهربارش زبان بازی به‌کاکل می‌کند مژگان خونخوارش
عرق را روی آتشناک او[2] در پرده می‌سوزد ز استغنا نمی‌جوشد به‌شبنم خون گلزارش
اگرچون‌بوسه‌حرف‌تلخ‌اوشیرین‌بود،شاید که‌درتنگ شکرشبها به‌روزآورده گفتارش
اگرچه‌کبک خوشرفتار منّت برزمین‌دارد به تیغ‌کوه خودرا می‌زند ازشرم رفتارش
شمارد تیـغ زهرآلود سرو بوستانی را اگر قمـری کند نظّارهٔ نخل شکربارش
[عجب دارم به‌فکر کار بی‌پرگار من افتد که‌غیرازدلبری صدکارداردچشم‌پرکارش]
مرا سرگشته دارد گرد عالم آب رفتاری که نتوان ازلطافت دید درآیینه رخسارش
زچشم بدخدا این‌باغ وبستان‌را نگه‌دارد! که‌پنهان است‌درگل‌تابه‌گردن‌خار دیوارش

۱- س، د: به راندن.
۲- د: روی شرم‌آلود او.

نواسنجی که گلبن گوش برفریاد او باشد   شود چون پسته خندان در حریم بیضه منقارش
ز بی‌برگی ز کنج آشیان سر برنمی‌آرد
اگرچه عندلیبی نیست چون صائب به گلزارش

۴۹۳۴

همان یوسف که مصر آمد به تنگ ازبس خریدارش   به پشت کار حسن او نیرزد روی بازارش
زبس آب صباحت صیقلی کرده است رویش را   نگه صدجای لغزد تاگلی چیند زرخسارش
چه خرّم گلستانی، خوش بلنداقبال بستانی   که از مژگان بلبل آب نوشد خاردیوارش*
درین مزرع کدامین دانهٔ امّید افشانم[1]؟   که درخاك فراموشی نسازد سبزنگارش
هرآن بلبل که بامن دعوی هم‌نالگی دارد   به خون او گواهی می‌دهد سرخیِ منقارش
چو از هند دوات آید برون طاوس کلك من   خورد صدمارپیچ رشك، کبك ازطرز رفتارش
چو صائب این غزل رابربیاض دل رقم می‌زد
قلم را نیشکر می‌کرد شیرینیِ گفتارش

۴۹۳۵

عرق رامی‌کندبی‌دست‌وپا لغزنده رخسارش   دهدازدورشبنم آب، چشم خودزگلزارش
زدست رعشه‌داران ساغر سرشار می‌ریزد   تراوش می‌کند خون‌خوردن ازمژگان خونخوارش
به‌هرگلشن که آن شمشادقامت درخرام آید[2]   خیابان می‌کشدچون سروقد ازشوق رفتارش
سفیدازگریه شدچون قند بادام سیه‌چشمان   زخطّ سبز تاشد پسته‌ای لعل شکربارش
امان برخیزد ازشهری که دزدش باعسس سازد   بلایی شدبه‌خط همدست تاشدخال طرّارش
زروی آتشین خون سمندررا به‌جوش آرد   زشکّر طوطیان رامی‌کند دلسرد گفتارش
نظرچون ازگل بی‌خار این گلزار بردارم؟   که چون مژگان دواند ریشه در دل خار دیوارش
شود جای نفس برشمع تنگ ازجوش پروانه
کند گر اقتباس روشنی صائب زرخسارش

۴۹۳۶

حساب دین ودل راپاك کن باچشم عیّارش   کمشب رانیمه خواهدکرد از خط حسن طرارش

۱- س، د، مر: افشاندم ، متن مطابق ل.   ۲- س، د: ... قامت جلوه‌گر گردد.

دوعالم چون‌صف‌مژگان اگرزیروزبرگردد — من‌وآن‌چشم‌کافرکزرگ‌خواب‌است‌زنارش
به‌هرجا سرو اودرجلوه آید،کبك‌می‌سازد — به‌تیغ‌کوه خون خود حلال‌ازشرم رفتارش
شود گرداب دریای حلاوت دیدهٔ روزن — درآن محفل‌که آید درسخن لعل‌شکربارش
فروغ عارض‌او ذرّه را خورشید می‌سازد — خوشا انجام‌آن شبنم‌که‌گرددمحو دیدارش
گل‌اندامی‌که در پیراهن من خار می‌ریزد — زجوش گل‌رگ لعل‌است‌هرخاری‌زدیوارش
به‌اشك شبنم‌خونین‌جگر صائب‌که پردازد؟
که‌می‌داند عرق را شبنم بیگانه گلزارش

٤۹۳۷

من‌وعشقی‌که دست‌چرخ‌راچنبرکند زورش — گذارد درفلاخن کوه قاف‌عقل‌را شورش
کمان نرم تیر سخت را در چاشنی دارد — مشو زنهار ایمن از فریب چشم رنجورش
زخال دلفریب یار مشکل جان‌توان بردن — کنون‌کزگردخط‌گردیده‌خاك‌آلودزنبورش
سیاهی عذرخواهی همچو آب‌زندگی دارد — مکن قطع‌امید اززلف‌و ازشبهای‌دیجورش
در ایّام بهاران دیـدهٔ نرگس شود گویا — چه مستیهاکنددر دورخط تاچشم‌مخمورش
به دامانش زسیلاب حوادث گرد ننشیند — خرابی راکه سازد گوشهٔ چشم‌تومعمورش
چه‌سازد باشراب عشق او یارب سبوی من — که‌خندان می‌کند چون‌نار این‌تُنه شیشه‌را زورش
زمین سیر چشمان قناعت وسعتـی دارد — که دارد خنده برملك سلیمان دیدهٔ مورش
چه‌آسوده است‌ازدلگرمی‌غمخوار، بیماری — که‌بر بالین زآه سردباشد شمع کافورش
اثر دل زنده‌دارد شمع اقبال سکنـدر را — که از آیینه بارد تا قیامت نور برگورش
ز اقبال محبّت در مقامی می‌زنم جولان — که طفل‌نی‌سوارآید به‌چشمم‌دارومنصورش
خوشاابری‌که اشك‌خود به‌دامان‌صدف‌ریزد — خوشا تاکی‌که‌گردد قسمت میخانه‌انگورش
چنین گیرد اگر دنبال ظالم اشك مظلومان — برآردجوش‌طوفان‌چون‌تنورنوح‌ازگورش
خمار بحر هرگز نشکند ازقطره‌ای، صائب
لب‌میگون چه‌سازدباخمارچشم مخمورش؟

٤۹۳۸ * (ف)

شرابی‌راکه‌چون‌پروانه‌گرددگردسرطورش — نسازد پـردهٔ زنبوری انگور مستورش
کسی تاکی بود در خرقهٔ ناموس زندانی؟ — میی خواهم‌که بشکافد گریبان شیشه را زورش

نوای پرده‌سوز عشق، آهنگ دگر دارد — کجا گردد به‌قانون خردآهنگ، طنبورش؟
در هردل که‌واکردم نگارین بوداز رویت — خوشاملکی‌که هرویرانه‌باشدبیت‌معمورش
به‌گردچشم نرگس‌خواب‌آسایش نمی‌گردد — نمی‌دانم که دارد چشم بیمار که رنجورش
عزیزی چشم‌اگرداری به‌صحرای قناعت‌رو — که‌پای تخت‌ازدست‌سلیمان می‌کندمورش

کلام صائب ماچون نگیرد رتبهٔ **حافظ**؟
که‌استمداد همّت می‌کند ازخاك پرنورش

٤٩٣٩

زشست‌صاف‌ازدل می‌جهدگرم‌آنچنان‌تیرش — که‌ازبوی‌کباب افتد به‌فکرزخم، نخجیرش
زخون‌صیداگرصحرا شوددریا،چه‌غم دارد؟ — که‌ازسنگین‌دلی برکوه‌باشد پشت‌شمشیرش
مخور ازطفل‌طبعی روی دست‌دایهٔ گردون — که سدّ راه روزی می‌شود چون استخوان شیرش
درین‌مکتب سرآمدمی‌شود طفل‌جگرداری — که لـوح مشق باشد تختهٔ پیشانی شیرش
اگرچه خواب یوسف رابه‌بند انداخت، در آخر — همان از محنت زندان برون آورد تعبیرش
به‌تاریکی‌سرآمدروزگارمن، خوشامجنون — که بربالین چراغی می‌فروزد دیدهٔ شیرش
عجب دارم‌که تاصبح قیامت بی‌صفا گردد — که درزنجیر داردحسن‌را خطّ‌چوزنجیرش
زبان خنجرالماس چون برگ خزان ریزد — زبان‌بازی‌کندچون موج‌اگرباآب‌شمشیرش
گرفتاری‌که داغ بیگناهی بر جبین دارد — دل آهن شود سوراخ از آواز زنجیرش

درین زندان‌سرا ثابت قدم دیوانه‌ای دارم
که‌چون‌جوهرنمی‌خیزدصداصائب‌زنجیرش

٤٩٤٠

شکارانداز صیّادی‌که من‌هستم نظربازش — زگیرایی نریزد خون صید ازچنگل‌بازش
به‌صد بیتابی یوسف زخلوت‌می‌دود بیرون — اگر در خانهٔ آیینه گردد عکس دمسازش
زراه‌آب چون دزدان‌رود سروچمن بیرون — به هرگلشن[1] که‌گردد جلوه‌گر سرو سرافرازش
خدا از آفت نزدیکی این ره را نگه دارد! — که مـن کیفیّت انجام می‌یابم زآغـازش
مشو نومید ازلطفش به‌خواریها که‌پرتو را — به‌خاك ار افکند خورشید، با خود می‌برد بازش
اگر صدبار برخیزد، همان برخاك بنشیند — به بال‌دیگران هرکس بودچون تیرپروازش

۱– س، د، ب، ه، ل: درآن گلشن.

مگر مژگان‌گیرایش عنانداری کند، ورنه نگـه می‌لغـزد از رخسارۀ آیینه‌پردازش
سر سودا نـدارد بی‌نیازیهـای او صائب
وگرنه می‌فروشم من‌دوعالم را به‌یك‌نازش

٤٩٤١ * (مر، ل)

اگر صیدی برد جان ازنگاه ناوك اندازش به‌یك انداز آرد درکمند خویش آوازش
بت خوش‌نغمۀ من قدر عاشق را نمی‌داند که‌دارد عندلیب خانه‌زادی همچوآوازش
به شکّرخندۀ آن‌لب چراایمان نیارد گل؟ که‌پرورده است عمری درکنار خویش اعجازش*
چه‌یکرنگی‌است‌باهم‌عشق‌عالمسوزوآتش‌را که‌رسواتر شوداز‌پرده‌پوشی خرده‌رازش*
به‌دام زلف‌کافرکیش اوصائب من‌آن مرغم
که‌از ذوق‌گرفتاری زخاطررفت پروازش*

٤٩٤٢

ازان ازدست‌نگذارد قدح‌چشم‌فسونسازش که‌هر پیمانه چون‌آیینه آرد برسر نازش
لب حرف آفرینش تا حدیثی را به‌هم بندد هزاران دفتر انشا می‌کند چشم سخنسازش
نگاه موشکافان بی‌خبر بود از دهان او نشد تاخط‌ّمشکین چون‌لب‌پیمانه‌دمسازش
ز صید لاغـر من میهمانداری نمی‌آیـد خوشا کبکی‌که سازد سینه پای انداز شهبازش
کجا دارد خبر از اوج استغنای شاخ گل؟ گرفتاری‌که ازبام قفس نگذشته پروازش
اگر چون تیغ‌خاموشی شعار خودکندعاشق همان‌برروی‌کار افتدچوجوهر بخیۀرازش
حریف گوشۀ ابـروی صیقل نیستم صائب
من و آیینۀ تاری‌کـه نتوان داد پردازش

٤٩٤٣

چه می‌پرسی ز احوال شرار ما و پروازش که دریك نقطه طی‌شدجلوۀ انجام‌وآغازش
ازان‌چون‌مهر تابان‌است‌حسنش اززوال‌ایمن که لغزد پای خط از چهرۀ آیینه‌پردازش
به جای سبزه گرصبح قیامت از زمین‌روید زتمکین زیرپای خود نبیند حسن طنّازش
چومژگان هردوعالم‌را به‌هم‌افکندازشوخی همان ناخن‌زند بریکدگر چشم سخنسازش
پریشان‌گرشوداجزای مجلس‌جمع‌کن دل‌را که‌مطرب می‌کند شیرازه‌باز ازرشتۀسازش
یکی بـاشد خط آزادی و پروانۀ کشتن قفس افتاده مرغی‌را که رفت‌از یادپروازش

چه گل چیند کنار ما زشمع نازك اندامی
که از بال وپر پروانه باشد زحمت گازش
درین يك‌قطره خون چون‌راز عشقش رانگه‌دارم؟
که‌تنگی‌می‌کند این ‌نه‌صدف بر گوهر رازش
مگردرخواب بیندوصل‌گل، کوتاه‌پروازی
که‌هم‌درآشیان‌خودبود چون‌چشم،پروازش
لبش راه‌سخن بسته‌است برعاشق، ولی‌دارد
ز هرمژگان زبانی دردهن چشم‌سخنسازش
چه‌خواهد شدسرانجام دل‌مومین‌من‌صائب؟
که‌خارا سینهٔ‌کبك‌است پیش چنگل بازش

٤٩٤٤

نه‌خطاست‌این‌نمایان‌گشته‌ازطرف‌بناگوشش
که شد گردیتیمی سایه‌افکن از دُرگوشش
زطبل بازگشت حشر هوشش برنمی‌گردد
می‌آشامی‌که‌سازدگردش‌چشم تومدهوشش
درآن محفل‌که شمع آن‌روی حیرت آفرین باشد
سپند ازجای‌خود برخاستن‌گرددفراموشش
به‌هرکس بگذری‌چون‌شمع باآن‌قامت رعنا
نمی‌آید به‌هم‌تاحشر چون‌محراب آغوشش
کدامین قلب را از جلوهٔ مستانه برهم زد؟
که‌کاکل‌می‌کشد دست‌نوازش بازبردوشش
به حرف عاشق سرگشته از تمکین نپردازد
مگرقلاب‌خطاین‌پنبه بیرون‌آردازگوشش
کسی کز جلوهٔ مستانهٔ او بیخبر گردد
به دیوان قیامت آورند از خاك بادوشش
صباحت بیش‌ازین درمشرق‌امکان نمی‌باشد
که از آب‌گهر شدبی‌صفا شیر بناگوشش
عیار گفتگوی او نمی‌دانم، همین دانم
که در فریاد آرد بوسه را لبهای خاموشش
به تمکین خرد بیتابی عاشق نمی‌سازد
من‌وآن‌می‌که‌خم‌راپایکوبان‌می‌کندجوشش
زوصل آن‌دهن بردار صائب‌کام پیش‌ازخط
که‌پی‌گم‌می‌کند دردورخطسرچشمهٔ‌نوشش

٤٩٤٥

که‌حددارد تواندشدطرف باحسن بیباکش؟
که باآن سرکشی چون‌سایه باشد سرو در خاکش
نمی‌دانم به چشم خیرهٔ شبنم چه می‌سازد
گل‌رویی‌که نتوان از لطافت‌کرد ادراکش
به‌خون‌يك‌جهان‌عاشق‌چه‌خواهدکرد،حیرانم
که داغ می گرانی می‌کند بردامن پاکش
هنوز از نی‌سواران بود حسن خردسال او
که آهوی حرم بود ازنظربازان فتراکش
مرا چون‌گل‌گریبان چاك دارد نازك‌اندامی
که‌در پیراهن یوسف‌سراسر می‌رودچاکش
به‌ترسازادهٔ عیسی دمی دل داده‌ام صائب
که شرم مریمی می‌ریزد از روی عرقناکش

۴۹۴۶

گل‌اندامی که من دارم نظر بر روی گلرنگش / ز رنگ آفتابی، آفتابی می‌شود رنگش
نمی‌دانم قماش دست سیمینش، همین دانم / که کار مومیایی می‌کند باشیشه‌ام سنگش
نمی‌آید برون از خانه از شرم تماشایی / زبس چسبیده بر اندام‌سیمین[1] جامهٔ تنگش
چه باشد صلح آن شیرین پسر را چاشنی یارب / که چون حلوای صلح ازعاشقان دل می‌برد جنگش
بود چون سبزه زیر سنگ ازنشو ونما عاجز / زبان عرض حال من زتمکین گرانسنگش
چه باشد حال دل دردست او یارب، که می‌پیچد / به خود چون زلف جوهر بیضهٔ فولاد در چنگش

ز ترک تنگ‌چشمی مردمی صائب طمع دارم
که تلخ افتاده چون بادام کوهی دیدهٔ تنگش

۴۹۴۷

چسان دل را نگه دارد کسی ازچشم قتالش؟ / که گیراتر زشاهین است مژگان سبکبالش
نگردد چون نگاه خلق حیران خط وخالش؟ / که گیراتر بود از خون ناحق چهرهٔ آلش
ازان آن چهرهٔ زیباست ازعین‌الکمال ایمن / که برآتش سپند خانه‌زادی دارد ازخالش
همان درخواب خون خلق را چون آب می‌نوشد / به‌خون مردمان تشنه‌است ازبس چشم قتالش
ز حسن بی‌مثالی دارم امید هم‌آغوشی / که نگرفته‌است درآغوش خود آیینه تمثالش
ندیده‌است ازغرور حسن هرگز سایهٔ خود را / ندارد رحم برخود هرکه می‌افتد به‌دنبالش
چرا پروانه‌ای ممنون شمع انجمن گردد / که آتش می‌جهد چون سنگ وآهن ازپروبالش
مرا آیینه‌رویی همچو پرتو مضطرب دارد / که ازشوخی نبندد نقش درآیینه تمثالش
زرویش چون نگه‌دارم نگاه طفل مشرب را؟ / که صد دام تماشاهست درهر دانهٔ خالش
نمی‌دانم کجا می خورده است آن شوخ بی‌پروا / که شرم‌آلود می‌ریزد عرق از چهرهٔ آلش
[نمی‌آید به‌حال خود زتدبیر مسیحا هم / کسی کز گردش چشمی[2] دگرگون گشت احوالش]

ندارد زهرهٔ گفتار صائب در قیامت هم
نظربازی[3] که می‌سازد شکوه حسن اولالش

۱– آ، پر، پو، ق، ت: اندام نازك.
۲– فقط ل: چشمش، متن تصحیح قیاسی است.
۳– س، د، ل: گرفتاری، متن مطابق آ.

۴۹۴۸

چسان دربر کشم گستاخ چون پیراهن اندامش؟ که رنگ ازبوسهٔ خورشید می‌بازدلب بامش
چه آگاهی ز حال ما خمارآلودگان دارد؟ می‌آشامی‌که خالی برنمی‌گرددزلب جامش
نهالی را کـز او امید من چشم ثمر دارد زبان مـار می‌سازد نگه را، تلخ بادامش
تمنای رهایی دارم از زلـف گرهگیری که ازدلبستگی باد صبا شد عقدهٔ دامش
چه‌گویم‌شکراین‌نعمت‌که‌آن بدخونمی‌داند که‌من ازبوسه و پیغام خرسندم به‌دشنامش
کیم مـن تـا نگردم خاك راه انتظار او؟ که برآتش نشاند پختگان را وعدهٔ خامش
که‌دارد یادصائب این‌چنین آیینه‌رخساری؟
که پیراهن شود بال پری از لطف اندامش

۴۹۴۹

چسان‌گستاخ‌گیرم بوسه‌ازلعل می‌آشامش؟ که‌رنگ ازبوسهٔ خورشیدمی‌بازد لب‌بامش
نماید سرمه را بیهوشدارو نـرگس مستش عرق راچشم قربانی‌کند رخسار گلفامش
ازان‌حسن تمام‌اجزاکسی چون‌چشم‌بردارد؟ که‌دریك‌کاسه‌داردنقل‌ومی‌چشم‌چوبادامش
به حرفی چون دهان شکوهٔ مارا نمی‌بندد؟ لب لعلی که کار بوسه می‌آید زدشنامش
تمنای رهـایی دارم از صیاد بیرحمـی که گیراتر بود از خون ناحق حلقهٔ دامش
به فکر ما خمارآلودگان ساقی کجا افتد؟ که‌می‌گرددمی‌نارس زتمکین‌کهنه‌درجامش
سگ لیلی زآهو صد بیابان است وحشی‌تر من مجنون به مشت استخوانی چون‌کنم رامش؟
نباشد هرکه را امروز در خاطر غم فـردا
شب آدینهٔ اطفـال بـاشد جمله ایامش

۴۹۵۰

درآن محفل‌که‌ازمی برفروزد روی‌گلفامش می‌لعلی تراود چون لب جام از لب‌بامش
شراب ِصرف‌درپیمانه‌اش‌ممزوج می‌گردد فتاده‌است آبدار ازبس‌که لعل باده‌آشامش
نگه دارد خدا ناموس عشق پاکدامن را که‌خون بوسه می‌آید به جوش ازروی گلفامش
نباشد زان‌گزندازچشم‌بدآن سروسیمین‌را که‌دارد از لطافت نیل ِ چشم ِزخم اندامش
کند مژگان زهرآلود را انگشت زنهاری ز تـأثیر نگاه تلـخ، چشم همچو بادامش
چه باشد بوسه‌اش یارب، که قاصد زان‌لب شیرین به عاشق نامـهٔ سربسته می‌آرد ز پیغامش

ندانم تنگ چون در بر کشم آن سروسیمین را؟ که از پیراهن گل رنگ می گرداند اندامش
چسان درحلقهٔ آغوش گیرم سرو نازی را[1] که از شوخی نگین را ازنگین دان می کَند نامش
نگردد آب چون آیینه ازعکسش، که می سازد عرق راچشم قربانی زحیرت روی گلفامش
گره از غنچهٔ پیکان به زور عطسه بگشاید نسیمی را که راه افتد به زلف عنبرین فامش
زخط گفتم به عاشق مهربان گردد، ندانستم که افزاید رگ تلخی به چشم همچو بادامش
من آن آتش نوا مرغم که صید هرکه گردیدم کند رقص سپند از شادمانی دانه در دامش
سراز دنبال من چون سایه صائب برنمی دارد
چومجنون هرغزالی کز نظربازی کنم رامش

٤٩٥١

اگرچه می زند آتش به عالم روی تابانش گلو تر می شود از دیدن سیب زنخدانش
عتاب ونازودشنامش چه خواهدبود حیرانم ستمکاری که باشد چین ابرو مدّ احسانش
گل وشبنم به چشمش روی اشک آلود می آید نگاه هرکه افتاده است بررخسار خندانش
چه باشد حال ما سرگشتگان درحلقهٔ زلفی که گوی آسمان سالم نجست اززخم چوگانش
زحیرت آب چون آیینه برجاخشك می ماند به هرگلشن که گردد جلوه گر سروخرامانش
نسیمی راکه راه افتد به زلف مشکبار او شود ناسور داغ لاله زار ازگرد جولانش
من آن روزی که نخلش بارور می گشت می گفتم که خونها در دل عالم کند سیب زنخدانش
به عزم رفتن ازگلزار چون قامت برافرازد گل از بی طاقتی چون خار آویزد به دامانش
چه برخود راست چون فانوس می سازی لباسی را که هرشب شمع دیگر سربرآرد ازگریبانش
به آب زندگانی چهره شویدتازه رخساری
که چون صائب نواسنجی بود درباغ وبستانش

٤٩٥٢

خوشاقزوین وباغ شاه وگلگشت خیابانش که از آیینهٔ پیشانی صبح است میدانش
گلش بـار نسیم صبحگاهی برنمی تابـد نفس دزدیده عیسی می کند سیرگلستانش
نسیم چاشتگاهش آنقـدر شاداب می آید که گردد سبزاگرخاری درآویزد به دامانش
درین گلشن نهال غنچه پیشانی نمی باشد نسیم صبح فارغبال می گردد بـه بستانش

۱– پر، ق: شوخ چشمی را .

اگر آهی به سهو از سینهٔ عاشق برون‌آید　　نسیم کیمیاگر می‌کند چون شاخ ریحانش
برآرد سرو اگر از طوق قمری سر عجب نبود　　که بلبل می‌کند از غنچه بالین در گلستانش
ز دیوار و درش پای دل خورشید می‌لغزد　　که دارد طاقت نظارهٔ آیینه رویانش؟
مرا افکنده در دریای غم نیلوفری چشمی　　که چون خورشید عالمسوز زرّین است مژگانش
چه‌خواهد کرد یارب با دل مجروح من صائب
که برشور جزا حقّ نمك دارد نمکدانش

٤٩٥٣

بلاجویی که من دارم نظر بر چشم فتّانش　　خطر دارد ترنج آفتاب از تیر مژگانش
نمی‌دانم شمار کشتگانش را، همین دانم　　که‌شد کان بدخشان خاك ازخون شهیدانش
زدامنگیری او آستینها جوی خون گردد　　زخون کشتگان ازبس که سیراب است دامانش
ندارد حاجت آیینه از بهر خودآرایی　　زبس کز هر طرف آیینه‌رویانند حیرانش
گوارا باد شرم همّت آن لبهای نوخط را　　که‌جان‌بخشی کند درپردهٔ شب آب‌حیوانش
ازان برمیوهٔ فردوس باشد دیدهٔ زاهد　　کزآن‌سیب‌ذقن‌خونین‌نگردیده‌است‌دندانش
رسانیده است شوخی‌را خرام او به‌معراجی　　که ننشیند زپاگردی که‌برخیزد زجولانش
کجا افتد به فکر ما اسیران عشق بیباکی　　که ماه مصر باشد از فراموشان زندانش
ز خامی دارم امید کشش از کعبهٔ کویی　　کز استغنا نگیرد دامن رهرو مغیلانش
مکن در ملك دنیا آرزوی سلطنت صائب
که‌از زنبیل‌بافی می‌خورد روزی سلیمانش

٤٩٥٤

چگونه جان بردصید ازکمین چشم فتانش؟　　که گیراتر بود ازخون ناحق‌تیغ مژگانش[۱]
زفیض عشق برخورشید رخساری نظردارم　　که‌می‌ساید به‌ابرازبس بلندی‌تیغ مژگانش
اگر شمع سهیل از آفت صرصر فرو میرد　　توان روشن نمود ازپرتوسیب زنخدانش
پی تسکین خاطر آرزویی می‌کنم رنگین　　وگرنه من‌کیم تا باشم ازخیل شهیدانش؟
سری شایستهٔ سرگشتگی زلفش نمی‌یابد　　ازان‌رو برهوا مانده است دایم دست وچوگانش
چومغزپسته درشکّرشودگم حنظل‌گردون　　تبسّم ریزچون گردد دهان شکّرافشانش

۱- بهارعجم : تیر مژگانش.

گذارد بند بر پا آسمان را کوه تمکینش قیامت را به رفتار آورد سرو خرامانش*
دل‌خود می‌خورد موری اگر مهمان‌او گردد
مخور صائب فریب‌آسمان وخوان احسانش

٤٩٥٥

زگرد سرمه نتوان دید درچشم سخندانش مگر این‌گرد را بشکافد ازهم تیرمژگانش
شکوه حسن او بی‌دست و پا دارد تماشارا ازان خواب فراغت‌می‌کند دایم نگهبانش
زطفلی‌گرچه پشت‌وروی تیغ‌ازهم‌نمی‌داند سراسر می‌رود در سینه‌ها زخم نمایانش
به‌چشم من‌سیه‌کرده است‌عالم راسیه‌چشمی که‌گیرد صبح محشر نسخه ازچاك‌گریبانش
زبیماری ندارد چشم او پروای دل بردن ولی در صید دلها پنجهٔ شیرست مژگانش
چه‌گل چیندزرخسار حجاب‌آلود اوعاشق؟ که‌گلچین می‌رود بادست خالی‌از گلستانش
کجا افتد به‌فکر ما اسیران نازپروردی که باشد یوسف مصر ازفراموشان زندانش
چرا از دست می‌رفتم، چرا بیمار می‌بودم؟ اگر می‌بود ربالین من سیب زنخدانش
مرا سیمین‌بری‌آتش به‌خرمن می‌زند صائب
که برگ گل نماید کار اخگر درگریبانش

٤٩٥٦

رگ‌ابری‌است‌آن‌لبهای نوخط،بوسه‌بارانش که عمرجاودان بخشد به‌عاشق‌مدّ احسانش
سرانگشت سهیل‌از زخم دندان جوی خون‌گردد زمی‌گراین‌چنین‌رنگین‌شود سیب‌زنخدانش
کشد در هرقدم جای قدح مینای می برسر زمین از جلوهٔ مستانهٔ سرو خرامانش
به‌هرگلشن‌که آن‌سروخرامان‌جلوه‌گرگردد نمی‌آید بهم تا حشر[1] آغوش خیابانش
زبان العطش گویی‌است‌هرگردی‌کز اوخیزد به‌خون‌عاشقان تشنه‌است‌ازبس‌خاك‌میدانش
چه‌بال وپرگشاید دردل چون‌چشم مورمن؟ پریزادی که‌باشد چون‌قفس ملك سلیمانش
به آزادان‌کسی‌را می‌رسد پیوندچون‌قمری که باشد حلقهٔ فتراك از طوق گریبانش
کجا آن‌نوش‌لب دارد غم‌اهل سخن صائب؟
که‌ازخودمی‌کندایجاد طوطی‌شکّرستانش

۱- آ، پر، پو، ق: ازهوق.

٤٩٥٧

به‌سرخی‌می‌زندچون‌مشك‌خط‌عنبرافشانش چه‌حسن نشأه‌خیزست این‌که‌میگون‌است ریحانش
نباشد دور اگر خطش طلایی درنظر آید که‌طوق هاله زرین می‌شود ازماه تابانش
به نوردیدهٔ خود چون چراغ صبح‌می‌لرزد سهیل شوخ چشم ازپرتو سیب زنخدانش
دل عشاق چون برگ‌خزان برخاك می‌ریزد به‌هر جانب‌که مایل می‌شود سرو خرامانش
عیار شوق بلبل را نمی‌دانم، همین دانم که آتش زیر پا دارد گل ازشوق گریبانش
به باد بی‌نیازی می‌دهد شور قیامت را اگر بردارد از لب مهر خاموشی نمکدانش
درین بستانسرا سروی بلندآوازه می‌گردد
که‌باشد همچوصائب‌نغمه‌سنجی‌درگلستانش

٤٩٥٨

به‌جوش‌آردشراب شوق‌رارخسارگلگونش گریبان می‌درد خمیازه از لبهای میگونش
اگر ذوق تماشای خود آن‌مغرور دریابد که می‌آرد دگر از خانهٔ آیینه بیرونش؟
درآن‌وادی‌که‌من چون‌سیل‌فارغبال‌می‌گردم زچشم آهوان دایم نظربندست مجنونش
دگرعاشق به‌شیرین‌کاری‌صنعت‌چه‌دل‌بندد؟ که شیرین‌شد دهان تیشهٔ فرهاد ازخونش
چنان قالب تهی‌کرده است صائب از تماشایش
که‌همچون صبح‌صادق برسفیدی‌می‌زندخونش

٤٩٥٩

اگر باید درآتش رفت از رخسارگلگونش به دندان خون خودمی‌گیرم از لبهای میگونش!
ندارد در هوسناکی گناهی عشق پاك من به‌جوش‌آوردخون‌بوسه‌رارخسارگلگونش
مرا دریك نظرچون سرمه‌گردانیدسودایی بلای آسمانی بود چشم آسمان‌گونش
به آه سرد من آن شاخ گل سردر نمی‌آرد وگرنه هرنسیمی می‌برد از راه بیرونش
سفال ازبوی ریحان غوطه دردریای‌عنبرزد همان‌خشك است مغز عاشقان از خط شبگونش
سفر در خویش کردن بی‌نیازی بارمی‌آرد خوشا دیوانه‌ای‌کز سینه‌باشد بتر مجنونش
ز عقل خام طینت پختگی جویی، نمی‌بینی که‌در خم‌جای داردچون می‌نارس‌فلاطونش
زفیض عشق دارم لاله‌رویی درنظر صائب
که‌می‌چسبد چوداغ‌لاله‌بردل خال‌موزونش

۴۹۶۰

شراب‌لعل می‌سازد عرق را روی گلگونش — قدح لبریز برمی‌گردد از لبهای میگونش
زطوق خویش سازد حلقه‌نام سرو راقمری — در آن گلشن که‌گردد جلوه‌گر شمشاد موزونش
غبارش‌لاله‌گون‌خیزد، نسیمش گلفشان‌باشد — به هر خاکی‌که افتد پرتو رخسار گلگونش
قدح‌را شوق آن‌لب شهپرپرواز می‌بخشد — به ساقی احتیاجی نیست دربزم همایونش
چه پروا دارد از سنگ ملامت دشت‌پیمایی — که‌از پیشانی واکرده باشد بتر مجنونش
اگر شیرین ز ناز وسرکشی آتش‌عنان‌گردد — کندفرهاد راممنون به‌عذرلنگ، گلگونش
چه لازم دورکردن ازحریم خود سپندی‌را — که بی‌آرامی دل می‌برد از بزم بیرونش
مرا رعناغزالی می‌کشد درخاک‌وخون‌صائب
که‌جای گرد، مجنون‌خیزد ازدامان‌هامونش

۴۹۶۱

اگرچه بی‌نیازست ازدوعالم ناز وتمکینش — چه بیتابانه می‌چسبد به دل لبهای شیرینش
ازان درچشم او عاشق بود ازخاک ره کمتر — که‌قمری می‌کند نقش قدم‌را سروسیمینش
مرا چون مهرتابان داغ‌دارد آسمان چشمی — که تابد پنجهٔ الماس را مژگان زرینش
دگر ماه نوی بر سینهٔ من می‌زند ناخن — که‌گوهر درصدف پنهان شده است ازشرم‌پروینش
به‌بوی مشک‌بتوان صدبیابان رفت دنبالش — زشوخیها اگرپی‌گم کند آهوی مشکینش
درین بستان شبی را هرکه دارد زنده چون شبنم — چراغ آفتاب آید به پای خود به بالینش
نگین‌را درنگین‌دان رتبهٔ دیگر بود صائب
اگر باور نداری سیرکن در خانهٔ زینش

۴۹۶۲

بهار آرزو گلگل شکفت ازروی رنگینش[1] — به‌جوش‌آورد خون‌بوسه‌را دست‌نگارینش
زاستغنا به چشمش گرچه عالم درنمی‌آید — به‌دل طفلانه می‌چسبد تبسمهای شیرینش
میان مشک وخون دراصل فطرت هست یکرنگی — دل‌مجروح‌چون گرددجداازرلف‌مشکینش؟
چه‌فارغبال صبح رستخیز ازخواب برخیزد — می‌آشامی‌که باشدچون‌سبو ازدست‌بالینش
نگردد گرحجاب عشق مهر لب، چنان نالم — که از فریاد من برخود بلرزدکوه تمکینش

۱– هرسه نسخهٔ س، د، ن: دست‌رنگینش، وظاهراً سهوالقلم کاتبان است. متن تصحیح قیاسی است.

دل بیطاقتی چون طفل بدخو در بغل دارم
که نتوانم به‌کام هر دو عالم داد تسکینش
زشوخی می‌کند زیر وزبر هرروز شهری‌را
کدامین سنگدل شد رهنمای خانهٔ زینش؟
خیال یار در هر خانهٔ چشمی که ره یابد
زشوخی در فلاخن می‌گذارد خواب سنگینش
به دست باد نتوان دید‌صائب خرمن خودرا
نبیند هیچ‌کس یارب چومن درخانهٔ زینش

۴۹۶۳

شود دیوانه آخر هر که سودایی است همراهش
سر ازصحرا برآرد‌هرکه صحرایی است همراهش
نسازد گرم چشم خود مگر در دامن منزل
سبکسیری که چون‌خورشید تنهایی است همراهش
توکّل می‌کند پوشیده چشمان را نگهداری
به چاه افتد درین ره هرکه بینایی است همراهش
به آن خورشید سیما همسفر گشتم، ندانستم
که‌تنها می‌رود هرکس که‌هرجایی است همراهش
نهان سر کرد دل راه سرزلفش، ازین غافل
که آتش در شب تاریك، رسوایی است همراهش
به چشم دوربینان چون پلنگ آید غزال من
زبس کز هر طرف چشم تماشایی است همراهش
زنور علم صائب شب شود از روز روشنتر
نداردشمع‌حاجت‌هرکه‌دانایی‌است‌همراهش

۴۹٦٤

به عاشق صید عاشق می‌کند قدّ دلارایش
زطوق قمریان فتراك دارد سرو بالایش
زمستی‌گرچه نتواندگرفتن چشم اوخودرا
ندارد در گرفتن کوتهی مژگان گیرایش
گلستان کاسهٔ دریوزه سازد لاله‌و گل را
زتاب می‌چوگردد شبنم‌افشان روی‌زیبایش
عجب دارم به فکر ما خمارآلودگان افتد
پریرویی‌که ازلبهای میگون است صهبایش
نگه‌دارد خدا ازچشم بدآن آتشین‌رو را
که‌گل‌درغنچه‌می‌گرددگلاب‌ازشرم‌سیمایش
برآرد گو در میخانه‌ها را محتسب باگل
که‌بی می عالمی‌را مست داردچشم شهلایش
دهان صورت دیوار را تنگ شکر سازد
درآن محفل‌که‌آید درسخن لعل‌شکرخایش
زاقبال جنون خورشیدرویی درنظر دارم
که‌مغز صبح‌رادارد پریشان جوش‌سودایش
اگر مرد ملامت نیستی ازعشق دوری‌کن
که‌کوه‌قاف یك‌سنگ‌است‌ازدامان‌صحرایش
به‌ناخن‌ازرگ الماس جوی‌خون روان‌سازد
سبکدستی که ذوق‌کار باشد کارفرمایش
سپند روی او می‌گشت صائب خردهٔ جانها
اگر بی‌پرده می‌گردید حسن عالم‌آرایش

٤٩٦٥

ندارد سرکشی از اهل دل قدّ دلارایش[1] پری درشیشه دارد از تذروان سروبالایش
زبان العطش‌گویی است هرمژگان آن‌ظالم به‌خون‌عاشقان‌تشنه‌است ازبس‌چشم‌شهلایش
زمژگان قدسیان‌را رخنه‌ها افکند درایمان زدل روی‌زمین شدپاك اززلف زمین‌سایش
فلك پیمانهٔ پرمَی شود ازگردش چشمش زمین برسر کشد مینای می ازسرو بالایش
که حد دارد زطومار شکایت مهر بردارد؟ که می‌پیچد عنان سیل را مژگان گیرایش
لبش هرچند در ظاهر نمی‌گردد جدا از هم سخن چون‌خامه‌ریزداز به‌هم‌پیوسته‌لبهایش
گریبان‌چاك‌چون‌محراب می‌آردبرون‌صائب
زمسجد زاهدان خشك را ذوق تماشایش

٤٩٦٦

به‌مژگان برنمی‌گردد نگاه از چشم‌گیرایش غزالان را زوحشت بازمی‌دارد تماشایش
نگردد خامهٔ بی‌شق سخن‌پـرداز، حیرانم که‌چون آیدبرون حرف‌از به‌هم چسبیده لبهایش؟
نبیند گرچه سرو ازسرکشیها[2] زیرپای‌خود کشد خط برزمین ازسایه پیش‌قدّ رعنایش
به‌اندك فرصتی خلخال سازدطوق قمری‌را به‌این عنوان اگرقامت‌کشد سرودلارایش
نه گستاخی است گر برگرد آن سرو روان‌گردم که‌پیش ازسایه‌من‌افتاده‌ام‌یك‌عمر درپایش
زطفلی از دهانش گرچه بوی شیر می‌آید شکررا نی‌به‌ناخن می‌کند لعل شکرخایش
کسی‌چون‌چشم‌خود صائب‌ازان رخساربردارد؟
که‌مانع شد عرق را از چکیدن روی زیبایش

٤٩٦٧

به وحشت دل‌کجا گردد خلاص ازچشم شهلایش؟ که آهو چشم قـربانی شد از مژگان گیرایش
به هر جانب نظر جولان‌کند گل می‌توان چیدن که شد یك دسته گل عالم ز حسن عالم‌آرایش
چه‌قدّ دلفریب‌است‌این، که‌گردیدند خوش‌چشمان چو آهو سر بسر خوش گردن از ذوق تماشایش
به‌کار سخت می‌چسبد دل و دستش بـه آسانی بود چون کوهکن هرکس که شیرین کارفرمایش
مراشمشادقدّی‌می‌کشددرخاك‌وخون‌صائب
که‌سرچون بیدمجنون برنداردسروازپایش

۱– س، د: سرو دلارایش، متن مطابق آ (بخش مطالع) . ۲– س، د: از سرفرازی.

٤٩٦٨

سهی سروی که من‌دارم نظر برقدّ رعنایش / دوعالم چون‌دوزلف‌عنبرین افتاده‌درپایش
خمار وخواب و بیماریّ و شوخیّ و سیه‌مستی / زیك‌پیمانه می‌نوشندمَی‌درچشم شهلایش
سخن چندان‌که می‌ریزد زچشم اوبه‌آسانی / به‌دشواری برون‌می‌آید ازلعل‌شکرخایش
اگرچه سرو دارد در بغل منشور رعنایی / به‌جای قدخجالت می‌کشد ازنخل بالایش
به داماں قیامت می‌کشد دوران حسن او / که‌خوبی‌را رهایی‌نیست ازمژگان گیرایش
زبار دل به لرزیدن صنوبر را سبك سازد / اگر دربوستان درجلوه‌آید سرو بالایش
ازان آن‌سرو سیمین درنظرها سبز می‌آید / که‌پیچیده است دودآه عاشق برسراپایش*

به آب زندگی چون نسبت جانان کنم صائب؟
که‌سیری هست‌ازجان،نیست سیری‌ازتماشایش

٤٩٦٩

چه نسبت بانسیم مصردارد شوخی بویش؟ / که‌خون رامشك‌سازد دردل‌صیّاد، آهویش
ز گل پیراهنی چشم نسیم آشنا دارم / که ازرنگ‌است‌پابرجاتر ازدلبستگی بویش
تمنّای ترحّم دارم از خورشید رخساری / که یك زخم نمایان است صبح از دست و بازویش
رگ خوابش عنان دولت بیدار می‌گردد / دلی کافتاد در سرپنجهٔ مژگان دلجویش
ازان‌در دل‌گره‌چون‌لاله‌دارم‌شکوهٔ خونین / که‌خاکستر شوداشك‌کباب ازگرمی خویش
کجادامان آن آتش‌عنان را خون‌ما گیرد؟ / به‌خون رنگین‌نمی‌گردد زتیزی‌تیغ‌ابرویش
کمند ازطوق قمری حلقه سازد سروبستانی / اگر برطرف باغ افتد زشوخی راه‌آهویش

میسّر نیست چشم از روی او برداشتن صائب
که‌چون خواب‌بهاران است‌گیراچشم‌جادویش

٤٩٧٠

رگ‌لعل است ازدلهای خونین‌قدّ دلجویش / زجانهای پریشان رشتهٔ جان است‌هرمویش
قبای اطلس افلاك شد پیراهن یوسف / زبس پیچید در مغز پریشان جهان بویش
ز هر زخم نمایان مشرق خورشید می‌گردد / شهیدی [را]که باشدشمع بالین پرتورویش

سجود آسمانها حلقهٔ بیرون در باشد
چه باشد سجدهٔ من‌درحضور طاق ابرویش

۴۹۷۱

کجا چشم ترمن زهره دارد بنگرد سویش؟ که‌می‌ساید به ابر ازبس‌بلندی تیغ‌ابرویش
ز خواب ناز، کار دولت بیدار می‌آید مشو زنهار غافل از فریب چشم جادویش
نگردد دزد را تاریکی شب مانع دزدی همان دل می‌برد درپردهٔ خط خال‌هندویش
یکی ازسینه‌چاکان می‌شمارد صبح محشررا جهانسوزی که من‌چشم‌ترحّم دارم‌ازخویش
چه‌گل چیند ازان رخسارچشم شرمناك من؟ که‌باآن خیرگی خورشید لرزدبرسرکویش
نظربازی‌که دارد درنظر آن سرو قامت را سراسر می‌رود آب‌خضر پیوسته درجویش
اگر ازحیرت دیدار، عاشق از زبان افتد ز هرمژگان زبانی می‌دهدچشم سخنگویش
به‌فکر پیچ‌وتاب عاشقان آن روز می‌افتد که ظاهر گردد از خط جوهر آیینهٔ رویش
سر زلف پریشانش دماغ من کجا دارد؟ که در مغز نسیم مصر زندانی بود بویش
کجا مایل به‌قلب ناروای ما شود صائب؟
خریداری که‌سرمی‌پیچد ازیوسف‌ترازویش

۴۹۷۲

چنان افکنده‌است ازطاق‌دلهاکعبه راکویش که‌پهلو می‌زند باطاق نسیان طاق ابرویش
به‌این عنوان‌غبار خطاگر برخیزد ازرویش به‌زیر خاك ماند دام زلف عنبرین بویش
اگرچه‌مهرخاموشی به‌لب‌چون‌مردمك دارد سخن چون خامه می‌ریزد ز مژگان سخنگویش
میان گوهر و آیینه صحبت در نمی‌گیرد نگه‌دارد چسان‌خودراعرق برصفحهٔ‌رویش؟
زخون‌صید اطلس‌پوش‌شد صحراوازشوخی اشارت برنمی‌دارد سر از دنبال ابرویش
دلی کز تیغ سیراب تو زخمی‌برجگر دارد سراسرمی‌رودآب خضرپیوسته درجویش
اگر ازدل تراوش‌کم کند خوناب، معذورم کباب من ندارد اشك ازبس‌گرمی خویش
مکن تخم امید عالمی را روزی موران نگه‌دارای‌خطبیرحم‌دست ازخال‌دلجویش
سیه‌بختی به‌خون چون‌لاله غلطیده است هرجانب زمین کربلا را داغ دارد عرصهٔ کویش*
به موج‌پیچ وتاب غیرت افتاده است چون جوهر مگرآیینه روی خویش‌را دیده است در رویش؟*
دل از بالا بلندان می‌رباید سرو ناز من صنوبر چون نگه دارد دل از بالای دلجویش؟*
تواندکج‌نشستن درصف روشندلان صائب
نشیند هرکه چون مینا شبی زانو بزانویش

۴۹۷۳

زجولان نظرمجروح می‌شدروی نیکویش چسان دل‌داد خط راکاین چنین استاد بررویش؟
رمیدن‌جمع باخواب گران هرگز نمی‌گردد چسان این هردو راآمیخت باهم چشم جادویش؟
به خال او سپردم خردهٔ جان را، ندانستم که‌درایّام خط پنهان‌کند روخال هندویش
به تیغ بی‌نیازی می‌کشد خضر و مسیحارا به صید من‌کجارغبت‌کند مژگان دلجویش؟
مدار دلبری برنعل وارون است خوبان را
مشو زنهار صائب ناامید از چین ابرویش

۴۹۷۴

برتو دوزخ شده از کثرت عصیان آتش ورنه در چشم خلیل است گلستان آتش
زلف و خط چهرهٔ او را نتواند پوشید در تهِ دامن شبهاست نمایان آتش
دوزخ از سردی ایّام بهشتی شده است می‌کند جلوهٔ گل فصل زمستان آتش
گرچه‌ازسنگدلان‌است،زخوی‌توشده‌است چون شرر در جگر سنگ گریزان آتش
دوزخ سوختگان صحبت بی‌مغزان است که به فریاد درآید ز نیستان آتش
برحذرباش ازان لب چو شود گرم عتاب طرفه‌شوری است‌چوافتد به نمکدان آتش
ژاژخا را نبود بی‌سخن پوچ، حیات می‌شود از خس و خاشاك فروزان آتش
سرو دودی‌است‌که ازآتش‌گل خاسته است تا که زد از نفس گرم به بستان آتش؟
چه کند زخم زبان با جگرِ سوختگان؟ خار را گل کند از سینهٔ سوزان آتش
نیست از هیزم تر گریهٔ آتش‌که شده است پیش رخسار عرقناك تو گریان آتش
برق با شوخی مژگان تودامی است به‌خاك هست با تندی خوی تو به فرمان آتش
حسن یوسف کند آن روز جهان را روشن که ز رویش جهد از سیلی اخوان آتش
در ته دامن فانوس گریزد صائب
بس‌که داغ است ازان چهرهٔ خندان آتش

۴۹۷۵

بس که آمیختهٔ ناز بود رفتارش باشد ایمن ز چکیدن عرق رخسارش
گو بیا سیر رخ و زلف و بناگوشش کن هر که دین و دل و طاقت نبود درکارش
می‌کند نامهٔ سربسته لب قاصد را نَقلِ پیغام ز لعل لب شکّربارش

شبنـم از لاله و گل نعـل در آتش دارد که نظر آب دهد چون عرق از رخسارش
سپر هاله ز مـه وام ستانـد خـورشید هـرکجـا تیغ کشد غمـزهٔ بی‌زنهـارش
می‌کند حور صف‌آرایـی مـژگان درخلد بـه امیدی کـه شود خـار سر دیوارش
چه خیال است کـه در حلقهٔ اسلام آید کافری را کـه بـود موی میان زنارش
بلبلی را که شکسته است ازو در دل خار می‌جهد آتش گل چـون شرر از منقارش
می‌دهد مرده‌دلان را چـو دم عیسی جان چون نسیم سحری هـر که بود بیمارش
مـا ز خـار سر دیوار گل خود چیـدیم تا نصیب کـه شود وصل گل بی‌خارش
دل چون شیشهٔ ما را که پریخانهٔ اوست یارب از سنگ ملامت بـه سلامت دارش
آنقدرها لب شیرین سخنش دلچسب است که رسد پیشتر از گوش به دل گفتارش
می‌شود مشرقِ پروین ز خجالت خورشید چون ز مستی عرق‌آلـود شود رخسارش
نبـرد جلـوهٔ خـورشید قیـامت از جـا شبنمـی را کـه نظـربند کنـد گلزارش
سفته ریـزد گهر اشك بـه دامـن صائب
چشم هرکس که فتد بر مژهٔ خونخوارش

٤٩٧٦

عندلیبی که به دل هست زغیرت خارش نـفس صبـح قیامـت دمـد از منقارش
از بهار چمن افروز چه گل خواهد چید؟ می‌پرستی کـه نباشد بـه گرو دستارش
دست از پـرورش شاخ امـل کـوته‌دار کاین نهالی است‌که باشد گره دل بارش
گلشنی را که بود دیـدهٔ گلچین در پی مـژه بر هـم نزنـد خـار سر دیـوارش
حاصل نعمت دنیا همه زرق است و فریب این درختی است‌که‌پوچ است سراسربارش
کیست امروز درین باغ بغیـر از صائب؟
عندلیبی که چکد خون دل از منقـارش

٤٩٧٧

در نقاب است و نظرسوز بود دیـدارش آه ازان روز که بی‌پـرده شود رخسارش
نازك اندام نهالی است مـرا رهـزن دین که ز مـوی کمر خـویش بـود زنارش
نفسی کـز جگـر سوخته بیـرون آیـد تـا دم صبـح جـزا گـرم بـود بازارش
لالـه‌ای نیست کـه بی‌داغ تجلی باشد محملـی نیست کـه لیلی نبـود دربارش

به که از کوی خرابات نیاید بیرون[1] هرکه چون دختر رز شیشه بود دربارش
جان انسان چه خیال است که بی‌تن باشد؟ این نه گنجی است که برسر نبود دیوارش
نشد از هیچ نوایی دل صائب بیدار
نالهٔ نی مگر از خواب کند بیدارش[2]

۴۹۷۸

شد گلوسوزتر ازخط لب همچون شکرش قیمتی گشت ازین گرد یتیمی گهرش
پسته می‌گشت نهان در دل شکّر دایم چون نهان‌شد به‌خط سبز لب‌چون‌شکرش؟
زلف وقت است‌که بر چهرهٔ او خال شود بس‌که پیچد به خود ازغیرت موی‌کمرش
گر چنین نشو و نما می‌کند آن تازه نهال سرو چون سبزهٔ خوابیده شود پی‌سپرش
حاصلی نیست ازان نخل برومند مرا تا نصیب لب و دندان که باشد ثمرش
بلبلی را که به بی‌برگ و نوایی آموخت برگ گل ناخن الماس بود بر جگرش
نتوان بست به زنجیر خودآرایان را نعل طاوس در آتش بود از بال و پرش
عشق کرده است مرا برسر خوانی مهمان که زجان سیرشدن هست کمین ماحضرش
گربه‌گوهر رسدازسنگ شکستی‌سهل‌است وای برآن که شکستی رسد از هم‌گهرش
صائب از بوسهٔ آن لب‌دهنی شیرین کن
تا نگشته است نهان در پر طوطی شکرش

۴۹۷۹

خواب چشم تو که از ناز بود تعبیرش مژه را سبزهٔ خوابیده کند تقریرش
بسمل او به سر جان نتواند لرزید بس که از لنگر نازست گران شمشیرش
این چه مژگان بلندست که نگشوده، شود در کمانخانه ز نخجیر ترازو، تیرش
اگر از سلسلهٔ زلف رهایی یابد چه کند دل به غبار خط دامنگیرش؟
هر که را شوخی چشم تو بیابانی کرد حلقهٔ چشم غزالان نکند زنجیرش
حسن مغرور چو افتاد نسازد با خود چه عجب خانهٔ آیینه کند دلگیرش؟
با دل بیخبر، اظهار ندامت ز گناه همچوخوابی‌است‌که درخواب کنی‌تعبیرش

۱- ت: مصلحت نیست‌که آید زخرابات برون.
هوس جلوهٔ او نیست به‌اندازهٔ من

۲- ل اضافه دارد:
که جهان زیر و زبر می‌شود ازرفتارش

حذر از آه جگردوز[1] کهنسالان کن — کاین کمانی است که برخاک نیفتد تیرش
پای ویرانهٔ هرکس که فرو رفت به گنج
نیست صائب غم معمار و سر تعمیرش

۴۹۸۰

حرف عقبی که درین نشأه کنی تقریرش — همچوخوابی‌است‌که درخواب‌کنی تعبیرش
عشق از پردهٔ ناموس برون می‌آید — این نه شمعی است‌که فانوس‌کند تسخیرش
بی‌نیازی است محبّت که به تکلیف گناه — دست در گردن یوسف نکند زنجیرش
هرکه را دایرهٔ خلق وسیع افتاده است — چار دیوار عناصر نکند دلگیرش
جز دهان تو که در سبزهٔ خط پنهان شد — نکته‌ای نیست که پوشیده کند تفسیرش
آنچه‌روشن‌به‌من‌ازشوخی‌آن‌حسن‌شده‌است — چشم آیینه به صد سال نبیند سیرش
هرکه بیرون رود از شهر به امّید نجات — حکم عشق است نظربند کند نخجیرش
می‌رسند اهل قلم از سخن آخر به نوال — این نه‌طفلی است‌کز انگشت نزاید شیرش
صائب از حلقهٔ این سخت کمانان سخن
خامهٔ ماست که بر سنگ نیامد تیرش

۴۹۸۱

آب گردد می گلرنگ ز رنگ آلش — دیدهٔ آینه پرخون شود از تمثالش
شبنم از پرتو خورشید بلندی گیرد — به فلك می‌رسد آن سر که شود پامالش
تر شود پیرهنش از عرق شرم و حیا — اگر آیینه در آغوش کشد تمثالش
چون نسیم سحر از لاله‌ستان می‌گذرد — از سر خاك شهیدان دل فارغبالش
همچو پرگار به گرد دل خود می‌گردم — تا سویدای دل خستهٔ من شد خالش
همچنان یاد لب او جگرش می‌سوزد — برلب کوثر اگر خیمه زند تبخالش
شهسواری که مرا ذوق عنانگیری اوست — هر قدم سایه‌عنان می‌کشد از دنبالش
سیم ساقی که گرفته است دل از دست مرا — پرّی ساق بود مُهر لب خلخالش
ازسر شیشه گشودن دوجهان رفت ازدست — خود مگر نوش کند ساغر مالامالش
نفس سوخته‌اش جلوهٔ شبدیز کند — هر که بیرون دود از خویش به استقبالش

۱– د: جگرسوز.

گر فتد آب روان را به گلستان تو راه
حیـرت روی تو چون آینه سازد لالش

نیست بی‌اشك ندامت خوشی عـالم خاك
خنده برقی است که باران بود از دنبالش

صائب از مـرشد کامل، نظری می‌خواهد
کـه جهـانگیر شود طبـع بلنـد اقبالش

شاه‌عبّاس جوان بخت که شد چرخ کهن
نوجـوان از اثـر بخت همایـون فـالش

چون فلك روی زمین زیر نگین آوردن
نـقش اوّل بـود از آینـهٔ اقبـالش

تا شب و روز درین دایره باشد به قـرار
سالش از ماه بود خوشتر و ماه از سالش

٤۹۸۲

شوختر می‌شود از خواب گران مژگانش
چون فلاخن که‌کند سنگ سبك جولانش

شهسواری کـه منم گـرد ره جـولانش
آفتـاب از مـژه جاروب کند میدانش

برگ آسایش ازین خاك سیه کاسه مجـو
که بـود از نفس سوختگان ریحانش

مـور صحـرای قناعت دل شـادی دارد
که بود دست سلیمان بـه نظر زندانش

تهمت سرمه به‌آن چشم‌سیه، عین خطاست
سرمه‌گردی است‌که‌خیزد زصف‌مژگانش

می‌توان با عـرق روی تو نسبت کـردن
گوهـری را که ز آیینه بـود میدانش

صفحـهٔ آینه را کاغـذ سوزن زده کـرد
تـا چـه با سینهٔ مجـروح کند مژگانش

می‌رود آبلـهٔ دست صدف دست بدست
رنج ما نیست که پـامـال کند دورانش

عافیت می‌طلبی رو سر خـود گیر که عشق
قهرمانی است که از دار بود چوگانش*

نظـر تـربیـت از ابـر نـدارد صـائـب
گلستانی کـه منم بلبل خـوش الحانش

٤۹۸۳

خط دمیده است زلعل لب شکّرشکنش؟
یا به خـون چشم سیه کرده عقیق یمنش

این‌چه لطف است‌که برخود چو نظراندازد
یوسفستان شـود از پـرتو عارض بدنش

آتشیـن لعـل لـب یـار فـروغی دارد
که سخن همچو گهر آب شود[1] در دهنش

یوسفی را کـه مـن از خیل نظر بازانـم
پـردهٔ دیـدهٔ یعقـوب بـود پیـرهنش

داغ عشـق از دل افسـردهٔ اغیار مجـو
این سهیلی است‌که باشد دل‌خونین یمنش

۱- پو: آب شود همچوگهر.

یکی از جملهٔ خونابه‌کشان است سهیل — دلبری را که منم والـه سیب ذقنش
هرگز از سیلی اخوان نرود بر یوسف — آنچه از سبزهٔ خط رفت به برگ سمنش
چشم روزن ز شکرخواب نگردد بیدار — در حریمی که بخندد لب شکّرشکنش
گرچه در بسته به یك کس نگذارند بهشت — چه بهشتی است گذارند حریفان به منش!
صائب آن‌لب به خموشی جگرعالم سوخت
تا چه باشد نمك خنده و شور سخنش

٤٩٨٤

دلپذیرست چنان پستهٔ شکّرشکنش — که رسد پیشتر از گوش به دلها سخنش
خط شبرنگ دمیده است ز لعل لب او؟ — یا به خون چشم سیه کرده عقیق یمنش
مرکز دایرهٔ عشرت جاوید شود — بوسه‌ای را که فتد راه به کنج دهنش
آفتابی است که از آب نماید دیدار — تن لرزندهٔ سیمین ز ته پیرهنش
در حریم صدفش گوهر بینایی نیست — دل هرکس که نیفتاده به چاه ذقنش
اشك و آهش گهر و عنبر سارا گردد — هرکه چون شمع بود راه در آن انجمنش
سرو قدّی که من از جلوهٔ او پامالم — آسمان سبزهٔ خوابیده بود در چمنش
مغز هرکس که ز فکر تو پریشان گردد — سنبل باغ بهشت است پریشان سخنش
عاشقان منّت آمد شد قاصد نکشند — که دهد رفتن دلها خبر از آمدنش
کی‌درآید به‌نظر آن‌تن سیمین،که‌شده است — پیرهن بال پریزاد ز لطف بدنش
تا فتاده است به فکر سرکویش صائب
هست دلگیرتر از شام غریبان وطنش

٤٩٨٥

کم نگردید ز خط خوبی روز افزونش — سبز در سبز شد از خط رخ گندم‌گونش
گفتم از خط لب او ترك کند خونخواری — تشنه‌تر گشت ازین سبزه لب میگونش
داشتم از خطش امیّد خط آزادی — سرخط مشق جنون گشت خط شبگونش
هیچ مضمون خط یار ندانستم چیست — حسنِ خط کرد مرا بی‌خبر از مضمونش
سرو چون سبزهٔ خوابیده‌کشد خط به‌زمین — در ریاضی که کند جلوه قد موزونش
برده از کار مرا لیلی آهو چشمی — که روانی برد از ریگ روان هامونش

می‌چکد زهر ز تیغ نگه او صائب
تا نهان شد به خط سبز رخ گلگونش

٤٩٨٦

داغدار از عرق شرم شود نسرینش — آب گردد ز اشارت بدن سیمینش
بوی مشك از نفس سوخته‌اش می‌آید — در دل هرکه کند ریشه خط مشکینش
این‌چه لطف‌است‌که چون‌سروشودمینارنگ — از بغل‌گیری آیینه تن سیمینش
آب چون آینه رفتار فراموش کند — سایه بر آب روان گر فکند تمکینش
نتوان یافت بغیر از لب و دندان نگار — ماه عیدی که هم‌آغوش بود پروینش
نه چنان چشم چو بادام تو تلخ افتاده است — که شکر خواب به افسانه کند شیرینش
سینه‌اش کان بدخشان شود از بادهٔ لعل — هرکه از دست بود همچو سبو بالینش
آتشی هست نهان در دل صائب که مدام
می‌چکد خون چوکباب از نفس رنگینش

٤٩٨٧

ای فلکها ز فروغ رخ زیبای تو خوش — عالم خاك هم از سایهٔ بالای تو خوش
چه بهشتی توکه‌چون کنج‌لب وگوشهٔ چشم — نیست جایی‌که نباشد زسراپای تو خوش
روزت از روز دگر خوشتر و نیکوتر باد — که شد امروز من‌از وعدهٔ فردای تو خوش
نیست ممکن که گشاید ز تماشای بهشت — دل هرکس که نگردد ز تماشای تو خوش
فیض در ابر سیاه و دل شب می‌باشد — می‌شودوقت‌دل‌اززلف سمن‌سای تو خوش
فارغ از عذر ستم باش که در مشرب ما — هست‌چون‌لطف‌بجا،رنجش‌بیجای تو خوش
چون مه عید به انگشت نمایندش خلق — لب هرکس‌شود ازلعل شکرخای تو خوش
چیست‌دربار تو‌ای‌تاجر‌کنعان،که‌شده است — دل یك شهر ز اندیشهٔ سودای تو خوش
چشم بد دور ز ابروی بلند تو که هست — چون مه عید دل خلق به ایمای تو خوش
برتو صائب نمك عشق و جنون باد حلال
که مرا وقت شد ازشور سخنهای توخوش

٤٩٨٨

دین به دنیای دنی ای دل نادان مفروش — آنچه در مصر عزیزست به کنعان مفروش

همتی را که به روشن‌گهری مشهورست چون گدایان تُنُك‌مایه به‌یك نان مفروش
نبرد آب گهر تلخی منّت ز مذاق چون صدف‌آب‌رخ‌خویش به‌نیسان مفروش
دامن وصل، طلبکارِ تهیدستان است فقر را ای دل آگاه به سامان مفروش
باد دستانه مکن عمر گرامی را صرف آنچه ارزان به‌تو دادند تو ارزان مفروش
رشتهٔ عمر ابد بی‌گره منّت نیست جگر تشنه به سرچشمهٔ حیوان مفروش
ساکنان حرم از قبله‌نما آزادند رهنمایی به من ای خضر بیابان مفروش
گریهٔ ساخته در انجمن عشق مکن بیش ازین دانهٔ پوسیده به دهقان مفروش
پیش من بحر زگرداب بود حلقه بگوش دیدهٔ تر به من ای ابر بهاران مفروش
عارفان زهد لباسی به جوی نستانند برو ای شیخ، به ما پاکی دامان مفروش
سطحیان غور معانی نتوانند نمود بیش ازین جلوه به آیینهٔ حیران مفروش
سخن از پردگیان حرم توفیق است
صائب او را به زر و سیم لئیمان مفروش

۴۹۸۹

لب خمیازهٔ ما شد ز می ناب خموش که صدف می‌شود ازگوهر سیراب خموش
بحر از پنجهٔ مرجان نپذیرد آرام نشد از دست نوازش دل بیتاب خموش
گریه بر آتش بیتابی ما آب نزد که ز شبنم نشود مهر جهانتاب خموش
نیست در صحبت اشراق زبانی در کار شمع آن به که بود در شب مهتاب خموش
چه عجب در گل اگر دیدهٔ ما حیران شد که چو آیینه درین باغ شود آب خموش
نیست بی‌داغ ملامت جگر چاك مرا نشود شمع دریـن گوشهٔ محراب خموش
شمع در پردهٔ فانوس نیفتد ز زبان نشود چشم سخنگوی تودرخواب[1]خموش
چه کند مهر خموشی به لب شکوهٔ ما؟ نشود سیل گرانسنگ به گرداب خموش
گریه و ناله بود لازم سرگردانی نیست ممکن‌شوداز زمزمه دولاب خموش
شد غبار خط او باعث تسکین دل را چاره‌خاك است چوآتش‌نشد ازآب خموش
روز روشن شب تاریك شود در نظرش هرکه را گشت چراغ دل بیتاب خموش
شورمن بیش شد از سنگ ملامت صائب
چه خیال است به‌کهسار شود آب خموش؟

۱- آ، پو، ق: ازخواب .

۴۹۹۰

سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش
قمری از شهپر خود ارّه نهد برپایش!
جرعهٔ اوّلش از خون مسیحا باشد
چون کشد تیغ ستم غمزهٔ بی‌پروایش
علم صبح قیامت به زمین خوابیده است
تا فکنده است به ره سایه قد رعنایش
نه همین خون شفق در جگر خورشیدست
جگر کیست که خون نیست زاستغنایش؟
دو جهان فتنه به هم دست و گریبان گردد
مژه برهم چو زند چشم قیامت‌زایش
شکر از چاك دل مور به فریاد آید
چون درآید به سخن پستهٔ شکّرخایش
وقت شوخی زنگارین قدمان می‌شمرد
رم آهوی ختا را مژهٔ گیرایش
بی‌تکلّف به نگه‌سوزی آن عارض نیست
لاله هرچند که آتش چکد از سیمایش
عالم بیخبری طرفه تماشاگاهی است
رهروی نیست درین ره که نلغزد پایش
تنگ‌خلقی است‌که برجمله بدیهاست محیط
نیست دیوی‌که درین شیشه نباشد جایش
چهرهٔ زرد، نشان جگر سوخته است
نیست یك شمع که تاریك نباشد پایش
صائب این آن غزل **خواجه کمال** است که گفت
سرو دیوانه شده است از هوس بالایش[1]

[۴۹۹۱]

سرو گلزار بهشت است قد دلجویش
لالهٔ داغ[2] تجلّی است رخ نیکویش
من که از رشك دل روشن خود می‌سوزم
چون ببینم که بود آینه همزانویش؟
بخیهٔ راز نهان جوهر شمشیر شده است
بس که شد آینه پر درد و الم از بویش[3]
خانه‌اش گر شود از موج حوادث ویران
صائب آن نیست که لنگر نکند[4] درکویش

۱- ل اضافه دارد :

عارف آن نیست (ظ: آن است) که بربستر گل خواب کند
گر دهند از دهن شیر فلك مأوایش
هرکه همواری و آهسته‌گری پیشه کند
چون نگه، چشم‌دهد دربغل‌خود جایش
هرکه انگشت به شهد دگر آلوده کند
نیش زنبور چو مو سر زند ازاعضایش

۲- فقط ل، به قیاس گلزار در مصراع اول، ظ: باغ.

۳- ایضاً، وظ: ... شد حادثه پرورد دلم از خویش.

۴- ایضاً: آن هست‌که لشکر فگند، متن تصحیح قیاسی‌است.

٤۹۹۲

دل بـه دنیا نگـذارد خرد دورانـدیش نشود بـرق سبکسیر مقیّد بـه حشیش
ترك دنیـای فـرومایـه سرِ همتهـاست ورنه شاهان زچه همّت طلبند از درویش؟
زاهد خشك که در بوتهٔ ریش است نهان خارپشتی است‌که در هرسر مو دارد نیش
با عمل دامـن تقـوی ز مناهی چیـدن احتراز سگ مسلخ بود از شاشهٔ خویش!
صـائب آرامگهش قـلعـهٔ فـولاد بـود
هرکه بیـرون ننهـد پای زاندازهٔ خویش

٤۹۹۳

در کرم ساغـر اگر هست زمینا در پیش ابر از بخشش دریـاست ز دریا در پیش
مـا پـریشان سفـران قـافلـهٔ سیـلابیـم چه خیال است که افتد خبر از ما در پیش؟
روز محشر نکشد خط ز خجـالت به زمین شرمگینی‌که فکنده‌است سراینجا در پیش
سبك از یـادِ گرانـان جهان می‌گـردد کوه قافی که مرا هست چو عنقا در پیش
حسن غـافل نتوانـد ز دل روشـن شد دارد آیینه شب و روز خودآرا در پیش
ساحلی نیست به از شستن دست از جانش آن‌که[1] سیلاب ز پی دارد و دریا در پیش
قلـم مشق جنون بـود مرا هر سر موی بود روزی که مرا صفحهٔ صحرا در پیش
هر نهالی‌که درین باغ کند قامت راست سر خطی دارد ازان قـامت رعنا در پیش
پـردهٔ خواب شود هرچه ز اوراق نهـد بجز از نامـهٔ خود، دیـدهٔ بینا در پیش
همه دانند کـه مطلب ز دعا آمین است اگر افتـاد ز خط زلف چلیپا در پیش
به سخن دل نـدهند آینه‌رویـان جهـان زنگ اینجـا بـود از طوطی گویا در پیش
از گل آتش به تهِ پا بود آن را که بود همچـو شبنم سفر عـالم بـالا در پیش
صائب امروز محال است نفس راست کند
عاقلی راکه بـود محنت فـردا در پیش

٤۹۹٤

چون برون‌آورم‌از جیب‌سرخجلت خویش؟ که‌زعصیان خجلم بیش‌من‌از طاعت خویش
آن‌که در آینه بیتاب شد از طلعت خویش آه اگر دردل عاشق نگرد صورت خویش

۱– س، د: هرکه ، متن مطابق آ، پر، پو، ق.

برغزالان چـه کنم دامن صحرا را تنگ؟
من‌که در خانه بیابانیم از وحشت خویش

فرصت از خندهٔ برق است سبك جولانتر
مده‌ازدست چوکوته‌نظران فرصت خویش

حرف سایل اگر از آب گهر سبز کنـم
غــوطه در بحر زنم ازعرق خجلت خویش

چشمِ سیری زطعام است ترا، زین غـافل
که‌به اطعام توان سیر شد از نعمت خویش

نشــود شسته رخ سایلش از گرد سؤال
هرکریمی‌که نگردد خجل از همت خویش

یوسف آنجاکه به‌سیم و زرقلب است‌گران
چه برآرم زصدف گوهر بی‌قیمت خویش؟

گذرد جنّت اگـر از در ویـرانهٔ مـن
نیست‌ممکن‌که‌برون پانهم‌ازخلوت خویش

گرچـه باشد دهـن تیغ لب جام، مـرا
همچنان خون خورم از جرأت بی‌غیرت خویش

من‌که پشتم خم‌ازین بارگران‌گردیده است
چون‌گرانبارکنم پشت‌کس ازمنّت خویش؟

حاصل من چو مه نو ز کمانخانهٔ چـرخ
تیربــاران اشارت بود از شهرت خویش

زان سیاه است رخ ماه که چون لاغر شد
می‌کشد تیغ به سیمای ولی نعمت خویش

چشم من نیست بـه آسودگی خود صائب
هست در راحت احباب مرا راحت خویش

٤۹۹٥

ساده لوحی‌که شکایت‌کند ازقسمت‌خویش
می‌کشد تیغ به سیمای ولی نعمت خویش

حسن ازپاکی دامن نفس خـوش نکشید
غنچه‌پیوسته به‌زندان‌بود ازعصمت خویش

سرو و شمشاد و صنوبر همه برخاك افتند
هرکجا قامت او جلوه دهد رایت خویش

گرچه شد صورت دیـوار زخشکی زاهد
به تماشای توبیرون دود از خلوت خویش

چـه خبر داشته بـاشم ز عزیزانِ دگر؟
من‌که ازخود نگرفتم‌خبراز وحشت خویش

خواب خرگوش به مهلت رم آهو گردید
چشم نرم‌تو پشیمان نشد از غفلت خویش

تا ز آب گهـرم خـاك نگردد سیـراب
نیست‌ممکن‌که تسلّی شوم‌از همّت خویش

زین چه حاصل که گناهان مرا بخشیدند؟
من‌که درآتش سوزنده‌ام ازخجلت خویش

گرچه ازسایهٔ من روی زمین آسوده است
چون همانیست‌مرا بهره‌ای‌ازدولت خویش

دردِ کم‌قیمتی از دردِ شکستن بیش است
به که بر سنگ زنم گوهر بی‌قیمت خویش

راه خوابیده به فریاد جرس شد بیـدار
هست برکوه‌همان پشت‌تو ازغفلت خویش

گرچه غایب زنظرها شده‌ام چـون عنقا
کوه قاف‌است همان‌بردلم ازشهرت خویش

تا خراشیدن دل هست میسّر صائب
چه‌خیال است‌که‌ازدست‌دهم فرصت‌خویش

۴۹۹۶

نکشیدیم شبی سیمبری در بر خویش — دست ماهمچو سبوماند به‌زیر سر خویش
نیست پروانهٔ من قابل دلسوزی شمع — مگر از گرمی پرواز بسوزم پر خویش
گردن شیشهٔ می حکمِ بیاضی دارد — که کسی ازخط پیمانه نپیچد سر خویش
چند مژگان تو با اهل نظر کج بازد؟ — هیچ کس تیر نینداخته بر لشکر خویش
نیستی اخگر، ازین پردهٔ نیلی بدرآی — چند در پرده توان بود زخاکستر خویش؟
کشتی خویش به ساحل نتوانی بردن — تا درین بحر فلاخن نکنی لنگر خویش
چون به بیداری ازان روی نظر بردارد؟ — آن که در خواب نهد آینه زیرسر خویش
خبر از مستی سرشار ندارد صائب
هرکه مستانه نزد در دل خم ساغر خویش

۴۹۹۷

رفته پایم به گل از پرتو چشم تر خویش — نخل شمعم‌که بود ریشهٔ من درسر خویش
برنیایم ز قفس گر قفسم را شکنند — خجلم بس‌که ز کوتاهی بال وپر خویش
چون‌گهر گرد یتیمی است لباسی‌که‌مراست — گرد می‌خیزد اگر دست زنم برسر خویش
از گهرسنجی این جوهریان نزدیك است — که زساحل به صدف بازبرم‌گوهر خویش
عالم از خامهٔ شیرین سخنم پرشورست — نیستم نی که ببندم به گره شکّر خویش
تا خلافش بـه دل جمع توانم کردن — راه گفتار نبندم به نصیحتگر خویش!
بـه شکرخندهٔ شادی گذرد ایّامش — هرکه چون صبح به‌آفاق نبندد در خویش
چه فتاده است در اندیشهٔ سامان باشم؟ — من‌که چون شاخ گل ازخویش ندانم سر خویش
صائب از شرم همان حلقهٔ بیرون درم
سرو چون فاخته گر جادهدم دربرخویش

۴۹۹۸

ریخت ازرعشهٔ خجلت به‌زمین ساغرخویش — ما و دریا چو نمودیم به‌هم‌گوهرخویش
بس‌که چون آینه ترسیده‌ام از دیدهٔ شور — زره زیر قبا ساخته‌ام جوهرخویش.

هر که ناخوانده به هر بزم چو پروانه رود — بایدش قطع نظر کرد ز بال و پرخویش
از چه چون شمع ز باد سحر اندیشه کنم؟ — دیده‌ام من که مکرّر به ته پا سرخویش
گریهٔ تلخ بـود حاصلش از بـرگ نشاط — دربهارآن‌که چوگل‌صرف نسازدزرخویش
نـرود پیچ و خـم از رشتهٔ جانم بیرون — تا ز تیغ تو چو جوهر نکنم بسترخویش
چه کند شورش دریـای حوادث با من؟ — من که ازموج خطر ساخته‌ام لنگرخویش
نیست ممکن چو سبو کاسهٔ دریوزه کنم — دست خشکی‌که مراهست به‌زیرسرخویش
چون خـرامش به چمن تخم قیامت کارد — سرو ازبیم به صد دست بگیرد سرخویش*
پیش‌آن غنچه‌دهن حرفِ مرا سبز نکرد — تـرم از گریهٔ بی‌حاصل چشم ترخویش
گل نیلوفـری از یاسمنش جـوش زنـد — اگر از نکهت گل جامه کند دربرخویش
نیست درروی زمین جای سخن گفتن حق — مگر از دار چو منصور کنم منبرخویش
عجبی نیست اگر گوهر سنجیـدهٔ مـن — بحر را مانع طوفان شود از لنگرخویش
گرچه چون تیر بود سیر من از زور کمان — می‌کشم منّت پرواز ز بال و پرخویش

نکند بـاد خـزان رحـم به مجموعهٔ گل
من به امّید چه شیرازه‌کنم دفتر خویش[1]؟

٤۹۹۹

خجلت ازخردهٔ جان می‌کشم ازقاتل‌خویش — نشود هیچ کریمی خجل از سایل خویش!
دلـی آبـاد نگردیـد ز معمـاری مـن — حاصلم لغـزش پا بود زآب وگل خویش
ره نبـردم بـه دلارام خود از بی‌بصری — گرچه گشتم همهٔ عمر به گرد دل خویش
آه و صد آه‌کـه چون قافلهٔ ریگ روان — می‌روم راه و ندارم خبر از منزل خویش
نشد از آب شدن در صـدف سینه گهر — چه کنم گر نکنم خون دل ناقابل خویش؟
عالم از دست حنا بسته نگارستانی است — من درمانده به پیش‌که برم مشکل خویش؟
چه زنم قطره درین بحر بـه امّید کنار؟ — چون‌گهرگردیتیمی‌است‌مرا ساحل خویش
آب چون ابر کند همّت سرشار، مـرا — از گهر مهر زنم گر به لب سایل خویش
به تماشای تو هرکس ز خود آید بیرون — تـا قیامت نکند یاد ز سر منزل خویش
زود باشدکه به صد شمع وچراغم جوید — دورکرد آن‌که مرا بیگنه از محفل خویش
نیست از رحم به عاشق سخن سخت زدن — چه به‌هم می‌شکنی بال‌وپر بسمل خویش؟

۱– مقطع این غزل با غزل قبلی یکسان بود، حذف شد.

نیست صائب بجز ازچشم تهی، چون‌غربال
حاصل سعی من از خرمن بی‌حاصل خویش

٥۰۰۰

کرد بیهوش مرا نعرهٔ مستانهٔ خویش   خواب من گشت گرانسنگ زافسانهٔ خویش
بحروکان راکف افسوس کند بی‌برگی   گر به بازار برم گوهر یکدانهٔ خویش
از شبیخون نسیم سحر ایمن می‌بود   شمع می‌کرد اگر رحم به پروانهٔ خویش
وقت‌آن‌خوش‌که درین‌دایره همچون‌پرگار   از سویدای دل خویش کند دانهٔ خویش
عمر چون باد به تعجیل ازان می‌گذرد   که تو غافل کنی از کاه جدا دانهٔ خویش
باعث غفلت من شد سخن من صائب
خواب‌من گشت‌گرانسنگ زافسانهٔ خویش

٥۰۰۱

به‌دم‌چوآتش سوزان، به‌چهره‌چون زرباش   بر آسمان سخن آفتاب انور باش
صدف به دست تهی صد یتیم را پرورد   تو هم ز آبلهٔ کف یتیم‌پرور باش
دل شکسته به دست آر با تهیدستی   همیشه سبز و سرافراز چون صنوبر باش
گل ضعیف نوازی است سرفراز شدن   به ذرّه فیض رسان، آفتاب انور باش
به میوه کام جهان چون نمی‌کنی شیرین   چو سرو وبید به‌هرحال سایه‌گستر باش
غنای طبع بود کیمیای روحانی   چو نیست مال میسّر، به دل توانگر باش
ز گاهوارهٔ تسلیم کن سفینهٔ خویش   میان بحر بلا در کنار مادر باش
مباد دنبه گدازت کنند چون مهِ بدر   چو ماهِ عید درین صیدگاه لاغر باش
به دست دیو مده خاتم سلیمان را   نگاهبانِ خرد از شراب احمر باش
به تیره رویی فقر از سیه‌دلان بگریز   چو خون مرده مسلّم ز زخم نشتر باش
خزان فسرده نسازد بهار عنبر را   درین جهان خنك چون بهار عنبر باش*
اگر گرفته دلی از جهانیان صائب
زخویش خیمه برون زن جهان دیگر باش

٥۰۰۲* (مر، ل)

به نوحه خانهٔ ایّام شاد و خرّم باش   بگیر ساغر گلرنگ، گو محرّم باش

مشو چو سبزه زمین‌گیـر از گـرانجانی — دریـن بساط سبکـروح‌تـر ز شبنم باش
مکـن نمك بحـرامی بـه سودهٔ الماس — چو داغ پنبه به‌گوش ازحدیث مرهم باش
چـو آفتاب سرت تـا ز آسمان گـذرد — چـو ابـر، فیض رسان تمام عـالم باش

زشرم تـوست که آزار می‌کشی صـائب
تو نیز بردر عرفان زن و مکرّم بـاش

۵۰۰۳

ز خـارزار تعلّق کشیـده دامـان بـاش — به هرچه می‌کشدت دل، ازان گریزان باش
قـد نهـال خـم از بـار منت ثمـرست — ثمـر قبـول مکن سرو این گلستان باش
درین دو هفته که چون گل درین گلستانی — گشاده رویِ‌تـر از راز می‌پـرستان باش
تمیز نیـك و بـد روزگار کار تو نیست — چوچشم آینه درخوب وزشت حیران باش
ز گریه شمع بـه پـروانهٔ نجـات رسید — تو نیز در دل شب همچو شمع گریان باش
ز بخت شور مکن روی تلخ چون دریـا — گشاده‌رویِ‌تر از زخم با نمکـدان باش
کدام جامه به از پـرده‌پـوشی خلق است؟ — بپوش چشم‌خود ازعیب خلق‌وعریان باش
درون خانهٔ خود هر گـدا شهنشاهی است — قدم برون منه از حدّ خویش، سلطان باش
کلیدِ رزقِ تـرا، سیـنِ جستجو دارد — چو آسیا پی تحصیـل رزق گردان باش
خودی به وادی حیرت فکنده است تـرا — بـرون خرام ز خود خضر این بیابان باش
هوای نفس تـرا ساخته است مـرکب دیو — به زیـر پـای درآور هوا، سلیمان باش

ز بلبلان خوش الحان این چمـن صائب
مـرید زمـزمهٔ **حافظ** خوش الحان باش

۵۰۰۴ * (ف)

بپوش چشم ز عیب کسان[1]، هنربین باش — بساز با خس و خار و همیشه گلچین باش[2]
ز سنگ خـاره دم تیـغ زود بـرگـردد — درین قلمـرو آفت چو کوه سنگین باش
به خـون ز نعمت الـوان دهر قانع شو — گـرانبها و گرامی چـو نافهٔ چین باش
به یك نظر نتوان دید خلق و خـالق را — بپوش دیـدهٔ خـودبینی[3] و خدابین باش
درآ بـه حلقهٔ روشنـدلان عـالم خـاك[4] — ز سنگ تفرقه ایمن چو عقد پروین باش

۱- فقط ف: وضع‌کسان   ۲- ایضاً: ... خاری همیشه ...   ۳- ایضاً: خودبین   ٤- ایضاً: به عالم خاك

شکسته پایی برق است سبزهٔ تهِ سنگ[1] به بال سعی گریزان ز خواب سنگین باش
نخست از نفس پاك مشك کن خون را دگر چو نافهٔ چین در لباس پشمین باش
بهشت نقد اگر صائب آرزو داری
برو ز خاك‌نشینان شهر قزوین باش

۵۰۰۵

ز نوبهار خط یار ناامید مباش ز حسن عاقبت کار ناامید مباش
به نوش جادّهٔ نیش منتهی گردد به زخم خار ز گلزار ناامید مباش
در ابرهای سیه بیشتر بود باران ز تیرگیِ شب تار ناامید مباش
می رسیده نگیرد قرار در مینا به دور خط ز لب یار ناامید مباش
دلیل کعبهٔ مقصود، نعل وارون است ز چین ابروی دلدار ناامید مباش
نمی‌شود نکند آه کار خود آخر ز آه سینهٔ افگار ناامید مباش
نه از بهارِ خط سبز خال شد سرسبز؟ ز تخم سوخته زنهار ناامید مباش
اگر چو رشته تن خویش را گداخته‌ای ز وصل گوهر شهوار ناامید مباش
به آفتاب رسد شبنم از سحرخیزی ز فیض دیدهٔ بیدار ناامید مباش
گرفت نبض خس وخار، برق آتشدست ز خار خار دل زار ناامید مباش
به فکر غنچه نسیم بهار می‌افتد عبث ز بستگی کار ناامید مباش
به جذبه کاهربا برگ کاه را دریافت تو نیز از کشش یار ناامید مباش
به فکر آینه خواهد فتاد روشنگر ز پرده‌داری زنگار ناامید مباش
به مکر خویش گرفتار می‌شود غدّار ز مکر عالم غدّار ناامید مباش
ز حرف مور سلیمان شکفته شد صائب
درین بساط ز گفتار ناامید مباش

۵۰۰۶

شکست رنگ مرا رنگ همچو مهتابش ربود خواب مرا نرگس گرانخوابش
میان برهمن و بت حصارِ سنگ کشد نظر فریبی ابروی همچو محرابش
عقیقِ خونِ مسیحا به زیر لب دارد هنوز تشنهٔ خون است لعل سیرابش

۱- ایضاً: شکسته پای برقست سبزه زیر سنگ، هر پنج مورد در متن تصحیح قیاسی است.

خلیل کو گل ازان روی آتشین چیند؟ کجاست خضر که بیند به عالم آبش؟
به جامه خانهٔ گردون نظر سیاه مکن حذر، که گرد رخ اخگرست سنجابش
محیط عشق محال است آرمیده شود به تیغ موج بریدند ناف گردابش
هنوز مست غرورست چشم او صائب
نکرده سبزهٔ خط زهر در شکرخوابش

۵۰۰۷

لطیفه‌ای عجب است این‌که لعل سیرابش مدام می‌چکد و کم نمی‌شود آبش
کسی که راه به بحر محیط وحدت برد غریب نیست در آغوش دشت سیلابش
چومرده‌ای است‌که خوابانده‌اند درکافور کسی که در شب مهتاب می‌برد خوابش
چو تیرِ سخت کمان می‌جهد برون عارف ز مسجدی که بود رو به خلق محرابش
قدی که خم شود از بار درد و غم صائب
نهنگ می‌کشد از بحر عشق قلابش

۵۰۰۸

خوشا سری که ز سرگشتگی رهانندش به کرسی از سر زانوی خود نشانندش
مده به سوختگی دامن امید از دست که دانه‌ای که نسوزد نمی‌دمانندش
سپند تا نزند مهر خامشی بر لب به روی مسند آتش نمی‌نشانندش
ز شوق بیخبری دست می‌دهد عارف اگر ز خود به زر قلب می‌ستانندش
به خاك، حسرت پرواز می‌برد مرغی که کودکان به بغل بال و پر رسانندش
سری که گرم ز سودای عشق می‌گردد چو آفتاب به هر کوچه می‌دوانندش
به یك دو جلوه زمین‌گیر گشت کاغذ باد به هیچ‌جا نرسد هرکه می‌پرانندش
گل شکفته بود از نسیم فارغبال ز پوست هر که برآید نمی‌درانندش
ز انقلاب جهان بی‌بران نمی‌لرزند که هر چه میوه ندارد نمی‌فشانندش
ز مرگ غوطه به دریای شهد زد زنبور که‌هرکه هرچه[1] چشانده‌است می‌چشانندش
چو گل به خنده دهن باز می‌کند صائب
هزار خار اگر در جگر خلانندش

۱- آ، پر، پو، ی، یا: که هرکس آنچه، د: که هرچه هرکه، متن مطابق اصلاح صائب در نسخهٔ س.

٥٠٠٩

گهر ز شرم عرق می‌کند به بازارش / چگونه آب نگردد دل خریدارش؟
مرا به دام کشیده است نازك اندامی / که هم زموی میان خودست زنارش
کجا به اهل نظر بنگرد خودآرایی / که صبح آینه سازد ز خواب بیدارش
به گرمسیر فنا رسمِ سردمهری نیست / بغل گشاده به منصور می‌دود دارش
شهید لاله‌عذاری شوم که تا دم خط / نرفت شرم ز بالین چشم بیمارش
برهنه پا سر گلگشت وادیی دارم / که دشنه بر جگر برق می‌زند خارش
که یك گل از چمن روزگار بر سر زد؟ / که همچو صبح پریشان نگشت دستارش
به خون تپیدن خورشید پُر مکرّر شد / به یك کرشمهٔ دیگر تمام کن کارش!
مرید **مولوی روم** تا نشد صائب
نکرد در کمر عرش دست گفتارش

٥٠١٠

نشد زسیلیِ خط چشم مست، هشیارش / دگر که می‌کند از خواب ناز بیدارش
چگونه عاشق ازان روی چشم بردارد؟ / که آب، رو به قفا می‌رود زگلزارش
ز جان و دل شود از جملهٔ پرستاران / فتاد دیدهٔ هرکس به چشم بیمارش
میان نازك او همچنان به خود پیچد / اگر ز رشتهٔ جانها کنند زنارش
فتاده است سخنهاش آنقدر دلچسب / که می‌رسد به دل ازگوش پیش، گفتارش
به چشمِ پاك نیاید مرا پریرویی[1] / که شسته از عرق شرم نیست رخسارش
به سیم قلب خریده است ماه کنعان را / دهد به قیمت اگر نقد جان خریدارش
ز رفتنش نروم چون ز جای خود صائب؟
که سیل خار و خس طاقت است رفتارش

٥٠١١

چنین که گم شده در زلف پای تا به‌سرش / به پیچ وتاب توان یافتن مگر کمرش
به دور چهرهٔ او آتشین عذاری نیست / که همچو لاله گره نیست آه در جگرش
ز سایهٔ مژه پایش شود نگارآلود / اگر به دیدهٔ روشندلان فتد گذرش

۱- ت: مرا گل اندامی.

بنفشه رنگ شود یاسمین اندامش اگر نسیم صبا تنگ آورد به برش
ز دل اگر چه ترازو شد از سبکدستی نیافت چاشنی خون زبان نیشترش
اگر زنند رگش با خبر نمی‌گردد کسی که گردش چشم تو کرد بیخبرش
چنین که تنگ به‌عاشق گرفته، هیهات است که مور خط نکند تنگ کار بر شکرش
ز نوك آن مژه امروز می‌چکد آتش مگر به آبلهٔ دل رسیده نیشترش؟
مرا به شام فراقی فتاده کار که هست ز آفتاب قیامت ستارهٔ سحرش
غم از شکستن کشتی مخور به قلزم عشق که هست شهپر توفیق موجهٔ خطرش
چه لاف قوّت پرواز می‌زند عنقا؟ ز نقش ساده نگردیده است بال وپرش
حریف گریهٔ خونین نمی‌شود صائب
نزاکت‌که شکسته‌است‌شیشه درجگرش[1]؟

۵۰۱۲

که می‌رهد زخم طرّهٔ گرهگیرش؟ که چشم بررخ یوسف گشوده زنجیرش
هزار زخم نمایان ز غمزه‌ای دارم که برنیامده از خانهٔ کمان تیرش
هنوز شیوهٔ چین جبین نمی‌داند هنوز نو خط جوهر نگشته شمشیرش
به خوان حسن تو یعقوب اگر شود مهمان کنی ز نعمت دیدار، چشم و دل سیرش
به گرد تربت مجنون که می‌تواند گشت؟
هنوز شمع مزارست دیدهٔ شیرش

۵۰۱۳

مگر زموج شراب است رشتهٔ سازش؟ که می‌دود به رگ و پی چو روح آوازش
کباب مطرب رنگین نوای عشق شوم که ساخت گوشه‌نشین عندلیب را سازش
چو شیشه هرکه به آوازه می‌کند احسان گران به گوش خورد بانگ مغزپردازش
کریم اوست‌که صد جام اگردهد چون خم چنان دهد که نگردد بلند آوازش
سر جدال به صیّاد پیشه‌ای دارم که سنگ، سینهٔ کبك است پیش شهبازش
زخون کبك، بدخشان شده است سینهٔ‌کوه هنوز تشنهٔ خون است چنگل بازش

۱- ل اضافه دارد:
اگر به کوه بدخشان رسد (ظ:فتد) فروغ لبش چو خون مرده شود رنگ لعل در نظرش

کلاه گوشه به خورشید و ماه می‌شکند
کسی که خامهٔ صائب کند سرافرازش

٥٠١٤

نمانده زنده کس از دست و تیغ چالاکش
هنوز می‌پرد از شوق، چشم فتراکش
علم به خون مسیحا و خضر چرب کند
چو از نیام کشد تیغ، حسن بیباکش
رخی که هردو جهان در فروغ او محوست
نظر چگونه کند بی‌نقاب ادراکش؟
به خاك هر که نهال تو سایه اندازد
زبان شکر برآید چو سبزه از خاکش
ازان شراب مرا شیرگیر کن ساقی
که همچو پنجهٔ شیرست پنجهٔ تاکش
درین بساط هرآن‌کس نفس به صدق کشد
چو صبح، مهر شود طالع از دل چاکش
کسی که پاك نسازد دهن ز غیبت خلق
همان کلید در دوزخ است مسواکش
اگر چه خون جهان ریخت غمزه‌اش صائب
هنوز رغبت خون می‌چکد ز فتراکش

٥٠١٥

توانگری که نباشد به خیر اقبالش
نصیب مردم بیگانه می‌شود مالش
گذشت‌خواجه وچون عنکبوتِ مرده‌هنوز
مگس شکار کند رشته‌های آمالش
ازان به نان جو و آب شور ساخته‌ام
که نیست چشم و دل هیچ‌کس به دنبالش
تذرو باغچهٔ قدس وحشتی دارد
که نقش، چنگل بازست بر پرو بالش
ز چرخ سفله تمنای آبروی مدار
که نم برون ندهد چشمه‌های غربالش*

٥٠١٦

کسی که دیدن روی تو کرد حیرانش
به دیده آب نگردد ز مهر تابانش
گل عذار ترا حاجت نگهبان نیست
که هست از عرق شرم خود نگهبانش
کند ز لطف بدن کار اخگر سوزان
فتد اگر گل بی‌خار در گریبانش
اگر چه مایدهٔ حسن را نهایت نیست
ز پارهٔ دل خویش است رزق مهمانش
گل صباح، درِ بسته آیدش به نظر
فتاد دیدهٔ هرکس به روی خندانش
مرا ز پسته دهانی است چشم دلسوزی
که شور حشر بود گردهٔ نمکدانش

به هیچ قطرهٔ باران به چشم کم منگر که هست مخزن گوهر ز سینه‌چاکانش
ز لقمه حرص گدا کم نمی‌شود صائب
لب سؤالِ دگر می‌شود لب نانش

٥٠١٧

مدار چشم مروت ز خضر و احسانش که سر به مُهر حباب است آب حیوانش
به آب می‌برد و تشنه باز می‌آرد هزار تشنه جگر را چَهِ زنخدانش
بنای عمر مسیح و خضر به آب رسید هنوز تشنهٔ خون است تیغ مژگانش
ز گرد خوان فلك دست حرص کوته‌دار که سنگ ریزهٔ منت سرشته با نانش*
گشاده روی بود در حریم دیدهٔ مور
دلی که وسعت مشرب بود بیابانش*

٥٠١٨

دلی که خانهٔ زنبور شد ز پیکانش شفای خسته‌دلان است شیرهٔ جانش
به خون خود نکند کشته‌اش دهن شیرین ز بس که تشنهٔ خون است تیغ مژگانش
بغیر عشق کدامین محیطِ خونخوارست که دست، پنجهٔ مرجان شود ز دامانش؟
امید گوهر سیراب ازین[1] محیط مدار که غیر چین جبین نیست مدّ احسانش
نفس گداختگانند موجهای سراب که شسته‌اند ز جان دست در بیابانش
بساز با جگر تشنه همچو اسکندر نظر سیاه مگردان به آب حیوانش
به سرمهٔ دل شب چشم خویش روشن‌دار که تیغ سینه شکافی است صبح خندانش
ز میر قافلهٔ عشق، چشمِ رحم مدار که پر زیوسف مصری است چاه نسیانش
ز خوان چرخ فرومایه دست کوته‌دار که قدر خود شکند هرکه بشکند نانش
به صدق هرکه برآورد دم ز دل صائب
چو صبح، مشرقِ خورشید شد گریبانش

٥٠١٩

چنان زدل گذرد صاف تیر مژگانش که گرد سرمه نریزد ز طرف دامانش

۱- پر، پو، ق: ازان.

به نشتر مژه خون می‌گشاید از رگ سنگ — ز بس‌که تشنهٔ خون است چشم فتانش
نهفته است درین رشته عقدِ گوهرها[1] — مشو به چین جبین ناامید از احسانش
دگر به رشتهٔ تدبیر بر نمی‌آید — نگاه هرکه فتد بر چهِ زنخدانش
چو شانه هردل چاکی کف نیاز شده است — فتد به دست که تا زلف عنبرافشانش
سرش ز گوی سبکتر ز تن جدا گردد — فتاد دیدهٔ هرکس به دست وچوگانش
به آب تیغ کند سبز، خطِّ مشکین را — زبس که تشنهٔ خضرست آب حیوانش
به زور چهرهٔ خود را شکفته می‌دارم — چو پسته‌ای که کند زخم سنگ خندانش
چهار فصل بهارست عندلیبی را — که زیر بال و پر خود بود گلستانش
به راه عشق قدم را شمرده نه صائب — که هست از آبله پا دیده‌ور بیابانش
جواب آن غزل **حافظ** است این صائب — که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش

۵۰۲۰

کراست تاب شکرخنده‌های پنهانش؟ — که شور حشر بود گَردهٔ نمکدانش
زخون صید حرم‌کعبه داغِ لاله‌شده است — هنوز تشنهٔ خون است تیغ مژگانش
ازین جهان به جهان دگر رساند مرا — خوشا سری که دود پیش پیش چوگانش
به حلقهٔ سر زلف تو چشم بد مرساد! — که آفتاب بود روزن شبستانش
به پاکدامنی از قید عشق نتوان رست — که چشم بررخ یوسف گشوده زندانش
چه عارض است که در آفتاب زرد خزان — بهار می‌چکد از خطِّ همچو ریحانش
به داغ العطشم سوخته است سنگدلی — که نیست ریگ روان تشنه در بیابانش
ز جبههٔ عرق شرم می‌توان دانست — که سر به مهر حباب است آب حیوانش
کدام نامهٔ صائب نگشت طی چون صبح — که آفتاب نگردید مهر عنوانش

۵۰۲۱

رسیده است به جایی لطافت بدنش — که از نسیم شود داغدار یاسمنش
اگر ز نکهت گل پیرهن کند در بر — شگفت نیست که نیلوفری شود سمنش[2]

۱- س: عقدهای گهر
۲- پر، ق: بدنش

سخن چو بال وپر طوطیان شود سرسبز
ز آبداری لعل لب شکرشکنش

شکوه حسن ازین بیشتر نمی‌باشد
که از سپند نخیزد صدا در انجمنش

ز اشك شمع توان نُقل در گریبان ریخت
به محفلی که بخندد لب شکرشکنش

به این فروغ ندارد یمن عقیقی یاد
سهیل برگ خزان دیده‌ای است از چمنش

حلاوت لب ازین بیشتر نمی‌باشد
که همچو نامهٔ سربسته است هر سخنش

عبیر پیرهن چشم می‌کند یوسف
اگر به مصر برد باد بوی پیرهنش

چه لذّتی است شنیدن نوای جان‌پرور
ز مطربی که توان بوسه داد بر دهنش

ز دام موج، نجات حباب ممکن نیست
چگونه دل بدر آید ز زلف پرشکنش؟

نشد گشایشی از راه گفتگو صائب
مگر به خال توان یافت نقطهٔ دهنش

٥٠٣٢

جدا نمی‌شود از پیش لعل میگونش
چه بوسه‌گاه شناس است خال موزونش!

سرش به دولت دنیا فرو نمی‌آید
به هر که سایه کند طرّهٔ همایونش

شب امید من آن روز صبح عید شود
که سر زند ز بناگوش، خطّ شبگونش

درین ریاض ترا چشم موشکافی نیست
وگرنه طرّهٔ لیلی است بید مجنونش

منم که روی ز چین جبین نمی‌تابم
وگرنه رهزن خضرست نعل وارونش

مرا به وادیی افکنده است شور جنون
که ناز سرو کند گردباد هامونش

سیه دلی که به دامان اوست چشم مرا
چو داغِ لاله گرفته است درمیان خونش

به دام شاهسواری فتاده‌ام صائب
که لاله لاله چکد خون ز نعل گلگونش

٥٠٣٣

گرفت از سرخم خشت پیر باده فروش
چراغ عیش برون آمد از ته سرپوش

ز حرف تلخ ملامتگران نیندیشد
به گوش هر که رسیده است بانگ نوشانوش

هزار خرقهٔ آلوده را به قیمت می
گرفت از ره انصاف پیر باده‌فروش

ز جوش کم نشود آب بحر، دل خوش‌دار
مکن چو دیگ ٔتنك‌ظرف کوتهی درجوش

به آفتاب رسانیده‌ایم پرتو را
ز باد صبح نگردد چراغ ما خاموش

ترا که بهره زنوش است نیش چون زنبور | ازین چه سود که داری هزار چشمهٔ نوش؟
در آفتاب قیامت عرق نمی‌ریزد | ز بار خلق ندزدد کسی که اینجا دوش
مخور به هیچ دل زار وهرچه خواهی‌خور | بپوش چشم خود از عیب و هرچه خواهی پوش
ز جوش لاف دل چشمه‌ها تهی گردید | درین دوهفته‌که دریای مانشست ازجوش
فغان که تشنه لبان سخن نمی‌دانند | که کار تیغ دو دم می‌کند لب خاموش
خموش بگذر ازین خاکدان چو سایهٔ ابر | مکن چو سیل ز پست و بلند راه خروش

شراب تلخ کجا چارهٔ تو خواهد کرد؟
ترا که نالهٔ صائب نمی‌برد از هوش

۵۰۳۴

چراغ عشق نمی‌گردد از لحد خاموش | کی آتش جگر سنگ می‌شود خاموش؟
ز پند ناصح بی‌مغز، عشق آسوده است | که بحر را نکند پردهٔ زَبَد خاموش
چو شمع کشته نلرزد به زندگانی خویش | زبان هرکه شد از حرف نیك‌وبد خاموش
به گفتگوی تنك مایگان مبر غیرت | که زود می‌شود این سیل بی‌مدد خاموش
ز رهگذار نفس تیره می‌شود دلها | ز هیچ آینه خجلت نمی‌کشد خاموش
شکایت تو ز افلاك از درشتی توست | که خاك نرم بود در ته لگد خاموش
ز قحط شیر مروت سپهر خشك مزاج | مرا به جنبش گهواره می‌کند خاموش
چنان که طفل به تدریج می‌شود گویا | زبان عقل به تدریج می‌شود خاموش

اگر نسیم دم عیسوی شود صائب
چو غنچه تن به شکفتن نمی‌دهد خاموش

۵۰۳۵

الف قدی که منم سینه‌چاك بالایش | سپهر سبزهٔ خوابیده‌ای است در پایش
ز سایه سرو و صنوبر الف کشد بر خاك | به هر چمن که کند جلوه قدّ رعنایش
دل نظارگیان را ز جلوه آب کند | ازان همیشه بود تازه سرو بالایش
چو مغز پسته نهان در شکر شود طوطی | به گفتگو چو درآید لب شکرخایش
نظر به کنج دهانش که می‌تواند کرد؟ | که خون بوسه زند جوش می زسیمایش
ز گرد خانه خرابان جهان سیاه شود | به هر طرف که فتد چشم باده‌پیمایش

شود ز حیرت سرشار، پای خواب‌آلود فتد به چشم غزالی که چشم گیرایش
به عرض حال دهن وا نمی‌توانم کرد که گیرد از لب من حرف، چشم گویایش
غزاله‌ای که مرا کرده است صحرایی سیاه خیمهٔ لیلی است داغ سودایش
مدام دور زند جام عاشقی صائب
که باشد از دل پرخون خویش صهبایش

۵۰۳۶

گذشته است ز تعریف، قدّ رعنایش الف کشد به زمین سرو پیش بالایش
ز سوزن مژهٔ خویش چشم آن دارم که چشم خویش بدوزم به چشم شهلایش
حریف تلخیِ بادامِ چشم او که شود؟ تلافی ار ننماید لب شکرخایش
به رنگ هاله فلکها تمام آغوشند که سر زند ز افق ماه عالم‌آرایش
همان حلاوت کنج دهان به کام رسد به هرکجا که زنی بوسه از سراپایش
ز انفعال فلاخن کند ترازو را اگر به خانهٔ زین بنگرد زلیخایش[1]
مرا به عالمی افکنده است شور جنون که شیر پنجه نهد پیش خار صحرایش
[فتد رهش به خیابان عمر جاویدان چو سایه هرکه تواند فتاد در پایش]
مرا به گلشن جنّت چه می‌بری صائب؟
فکنده است مرا در بهشت سودایش

۵۰۳۷

رود چگونه به این ضعف کار من از پیش؟ که من به پای نسیم سحر روم از خویش
شود عیار بد و نیك در سفر ظاهر یکی است تیر کج و راست تا بود درکیش
عجب که برق فنا گرد من تواند یافت چنین‌که جلوهٔ او می‌برد مرا از خویش
مشو ز ساقی یاقوت لب به می قانع مده به مطلب جزئی کریم را تشویش
لب سؤال سزاوار بخیه بیشترست عبث به خرقهٔ خود بخیه می‌زند درویش
ز کاوش مژهٔ او حلاوتی دارم که جوی شهد بود در نظر مرا هر نیش
به خوردن دل خود همچو ماه قانع شو که در بساط فلك نیست رزق بی‌تشویش
همان ز شرم کرم چهره‌اش عرق‌ریزست کریم اگر دوجهان را دهد به یك درویش

۱- صائب در نسخهٔ س براین بیت خط کشیده.

دلم به فقر و غنا از قرار خویش نگشت		به خشکی و تری آب گهر نشد کم وبیش
عیار نالهٔ صائب مپرس از بیدرد
نمك چه کار کند با دلی که نبود ریش؟

۵۰۲۸

مخور چولاله وگل، روی‌دست ساغرعیش		که در رکاب نسیم فناست دفتر عیش
ستارهٔ سحری و چراغ صبحدم است		به چشم وقت‌شناسان فروغ اختر عیش
مده به عیش سبکسیر صحبت غم را		که همچو شبنم گل بی‌بقاست گوهر عیش
به حسن عاقبت غم کجا رسد شادی؟		طرب رسول ملال است و غم پیمبر عیش
چنان که فتنهٔ عالم ز باده می‌زاید		به صد هزار غم آبستن است مادر عیش
به آفتاب حوادث بساز چون مردان		که همچو میوهٔ خام‌است سایه‌پرور عیش
گمان حور و پری داشتم، ندانستم		که دیو غم بدر آید ز زیر چادر عیش
کجاست گرد سپاه غم و غبار ملال؟		که خاکهای جهان را کنیم بر سر عیش
گزیده است مرا بس که شادی ایام		به چشم حلقهٔ مارست حلقهٔ در عیش
مقیم گوشهٔ غم باش اگر مسلمانی		که دین ضعیف شود در زمین کافر عیش
ز داغ لالهٔ عاشق مدام، معلوم است		که دل سیاه کند صحبت مکرر عیش
جواب آن غزل **مولوی** است این صائب
زهی خدا که کند مرگ را پیمبر عیش

۵۰۲۹

مده زدست چو گل در بهار ساغر عیش		که از شکوفه بود درگذار، اختر عیش
برات خوشدلی از روزگار کن تحصیل		نبسته است به هم تا شکوفه دفتر عیش
کنون که رشتهٔ باران ز هم نمی‌گسلد		مگیر شغل دگر غیر نظم گوهر عیش
اگر گرفته دلی خویش را به باغ‌رسان		که باز کرده ز هر غنچه بوستان در عیش
وصال سیمبران شکوفه را دریاب		که می‌توان شد ازین نقدها توانگر عیش
شکوفه شاهد سیمین نوبهاران است		مپوش دیده ازین شاهد سمنبر عیش
درین بهار کسی می‌شود بلند اختر		که از شکوفه کند انتخاب اختر عیش
تونیز خیمه زخود چون شکوفه بیرون‌زن		که شد سفید بساط زمین ز چادر عیش

سبك مگیر بهار شکوفه را زنهار
که زیر این کف پوچ است بحر گوهر عیش
بهار از گل و لاله است بر جناح سفر
مده ز دست درین وقتِ تنگ ساغر عیش
فغان که مردم کوته‌نظر نمی‌دانند
که در نقاب شکوفه است روی دختر عیش
بهشت نقدشده است ازشکوفه، باده بیار
که در بهشت حلال است جام احمر عیش
مخور ز ساده دلیها غم تهیدستی
که از شکوفه به دامن دهد چمن زر عیش
نظر به ابر گهربار و باغ پر گل کن
که آسمان و زمین را گرفته لشکر عیش
به گردش‌آر سبك، رطلهای سنگین را
که بادبان نشاط است جام و لنگر عیش
ز زهد خشك برآتش بنه تو هم عودی
کنون‌که لاله برافروخته است مجمر عیش
نشاط و عشرت و شادی ز باده می‌زاید
که نیست غیر خم پرشراب مادر عیش
اگر رود گرو باده، گو برو دستار
مرا ز بادهٔ لعلی بس است افسر عیش
فروغ روی گل و لاله می‌کند فریاد
که از وبال برون آمده است اختر عیش
گشایش ار طلبی روی در گلستان کن
که نیست غیر گل و لاله حلقهٔ در عیش
چه‌همچو خوشه‌گره‌گشته‌ای، شراب‌بنوش
که داد خرمن غم را به باد، صرصر عیش
مهل که فاصله در دورِ مَی شود زنهار
که صیقل دل تیره است عیش برسر عیش
چو گل ز بادهٔ گلگون تمتّعی بردار
نسوخته است ترا تا چو لاله اختر عیش
اگر بهار کند این چنین صف آرایی
زمین وفا ننماید به عرض لشکر عیش
به هرکجا که شوی مست، می‌توان افتاد
که موج سبزه ز مخمل فکنده بستر عیش
عجب که یك دل پژمرده در جهان ماند
که شد گشاده ز گل بررخ جهان در عیش
به هم چو شانه نیاید ز شوق، مژگانش
به دست هر که فتد طرّهٔ معنبر عیش
نبرد جلوهٔ ساقی ز دل ملال مرا
به من چه نشأه دهد ساغر محقّر عیش؟
سر پیاله‌کشان چون به آسمان نرسد؟
که‌کوچه‌ها شده‌چون‌کهکشان‌ز اختر عیش
ز حسن نیّت **عبّاس شه** بود صائب
که‌ریخته است‌درین عهدعیش برسر عیش

چوگل ز بادهٔ گلرنگ وقت او خوش‌باد
مدام تا می شادی فزاست مصدر عیش

۵۰۳۰

به احتیاط نظر کن به چشم جادویش
که در کمین رمیدن نشسته آهویش
گلی که از عرق شرم نیست شبنم ریز
پلی است آن طرف آب، طاق ابرویش

هـزار صیـد بـه یك تیر می‌تواند کشت / فتاده بر سر هم بس که صید در کویش
عزیز مصـرِ چنین یـوسفی نـدارد یـاد / که سنگ خاره شود لعـل در ترازویش
به غنچـه‌ای سروکارست عنـدلیب مـرا / که از حیا به گـریبان نمی‌رسد بـویش
اگر به گـِل قدم دیگران فرو رفته است / مرا به سنگ فـرو رفته پای در کـویش
ز رشك زلف سیاه تو خورد چندان خون / که نافه هم به جوانی سفید شد مـویش
همان زمـوج صفا زنگ می‌بـرد از دل / ز خط اگر چه نشسته است گرد بر رویش
حـریف نـاوك مژگان نمی‌شوی صـائب
مکـن دلیر تمـاشای چشـم جـادویش

٥۰۳۱

ز دل بـرون نـرود چشـم آشنا رویش / سری به دامـن مجنون نهـاده آهویش
فکنـد از سر گـردنکشان عالمِ خـاك / کلاه عـقل، تمـاشای طـاق ابـرویش
ز خوابِ حیرت، آیینه را کنـد بیـدار / اگر چنین شود از می عرق‌فشان رویش
ز حـال دل خبـرم نیست، اینقدر دانـم / که دست شانه نگارین برآمد از مویش
ز خواب مرگ چوگل تازه روی برخیزند / اگر به خاك شهیدان گذر کند بـویش
که دیده نافه ز آهو دونده تـر بـاشد؟ / که دیده زلف که باشد رساتر از بویش؟
که آب می‌دهد از روی آتشینش چشم؟ / اگـر عـرق نکنـد پـرده‌داری رویش
زبـار دل کنـد آزاد سـرو را صـائب
در آن چمـن که کند جلـوه قدّ دلجویش

٥۰۳۲

نهفته چون گنه از خلق دار طاعت خویش / به اطّلاع خدا صلح کن ز شهرت خویش
ز ارتـکاب گنـه نیست شرمگینـان را / خجالتی که مـرا هست از عبادت خویش
دهان سایـل اگر پرگهر کنم چو صدف / چو ابر آب شوم از قصور همّت خویش
بهشت اگـر ز در خانـه‌ام گذار کنـد / قدم برون نگذارم ز کنج خلوت خویش
درین جهان پرآشوب اگر حضوری هست / ازان‌کس است‌که قانع بودبه قسمت خویش
گرت هواست که فرمانـروا شوی صائب
مپیچ از خط فرمان، سر اطاعت خـویش

۵۰۳۳

چمن برید به مقراض رشك، سنبل خویش سرآمدیِ زنکویان به‌زلف وکاکل خویش
اگر چـه هست لبت بی‌نیـاز از پرسش بپرس حـال مرا گاهی از تغافل خویش
فتادگی است که پشتش نمی‌رسد به زمین به‌خصم خویش‌سوارم‌من ازتحمّل خویش
کمینه حکم شهنشاه عشق این حکم است که گل پیاده‌رود در رکاب بلبل خویش*
چه نعمتی است درین راه پر خطر صائب
که بسته‌ایم گران، تـوشهٔ توکّل خویش

۵۰۳۴

مکن خراش دل سنگ نیز پیشهٔ خـویش که‌کشته می‌شوی آخربه‌زخم تیشهٔ خویش
ز شرم صورت شیرین مـرا میسّر نیست ز دور بـوسه زدن بر دهان تیشهٔ خویش
مـرا بـه دار فنای زمانه چـون حلاّج بجز رسن نبود بهـره‌ای ز پیشهٔ خویش
کـه غیر سبزهٔ خـطّ تو ای بهار امیـد رسانده است‌درآتش به‌آب، ریشهٔ خویش؟
به لطفِ شیشه‌گر، امّید من درست بـود ازان دریغ نـدارم ز سنگ شیشهٔ خویش
دوام خندهٔ شادی چو غنچه یك دهن است خـوشم به تنگـدلی با غم همیشهٔ خویش
چو پیش صرصر مرگ است‌کوه و کاه‌یکی به‌سنگ خاره چه محکم‌کنیم ریشهٔ خویش؟
نمـی‌رسد بـه غـزالان فـربـه آسیبـی اگر ز پهلـوی لاغـر کنند بیشهٔ خویش
شدم به خوردن دل قـانع از جهان صائب
چو شیر پا نگذارم برون ز بیشهٔ خویش

۵۰۳۵

نمی‌روم به بهشت بـرین ز خـانهٔ خویش به گل فـرو شده پایم در آستانهٔ خویش
بـه گنجهـا نتـوان درد را خـرید از من به زر بَدَل نکنم رنگ عـاشقانهٔ خویش
بـه نغمـهٔ دگـران احتیـاج نیست مـرا که‌هست چون خم می‌مطربم زخانهٔ خویش
چو یوسفم که به چاه افتد از کنار پدر اگر بـه چـرخ بـرآیم زآستانهٔ خویش
اگر چه هر نفسم گرد کاروان غمی است بجـان رسیده‌ام از وضع بیغمانهٔ خویش
بلاست رتبـهٔ گفتار چون بلنـد افتـاد به خواب چند توان رفتن ازفسانهٔ خویش؟
به بینوایی و آزادگـی خـوشم صـائب
مرا قفس نفریبد به آب و دانهٔ خـویش

۵۰۳۶

به هر سیاه درون مشنوان ترانهٔ خویش زمین پاك طلب كن برای دانهٔ خویش
زبان خویش به دیوار تا توان مالید قدم برون مگذار از درون خانهٔ خویش
گناه زشتی خود را بر آبگینه منه مکن چو تنگدلان شکوه از زمانهٔ خویش
دل خراب ز خاك مراد کمتر نیست بخواه حاجت خود را ز آستانهٔ خویش
درین دوهفته که‌گل میهمان این چمن است مباش در پی تعمیر آشیانهٔ خویش
چو زلف ماتمیان در هم است کار جهان ازین بلای سیه دور دار شانهٔ خویش
کمند گوهر مقصود رشتهٔ اشك است مکن چو شمع قضا گریهٔ شبانهٔ خویش
به نیم جو نخرد خرمن فلك صائب
ز عقدهٔ دل خود هرکه ساخت دانهٔ خویش

۵۰۳۷

مکن به لهو ولعب صرف نوجوانی خویش به خاك شوره مریز آب زندگانی خویش
هوای نفس ز دست اختیار برده مرا خجل چوموج سرابم زخوش‌عنانی خویش
نیم به خاطر صحرا چو گردباد گران نفس چو راست کنم می‌برم گرانی خویش
همان ز چشم حسودان مرا نمکدان است اگر خورم جگر خود زبی‌دهانی خویش
درین جهان دل بی‌غم نمی‌شود پیدا اگر برون دهم از دل غم نهانی خویش
فغان که نیست بغیر از دریغ و افسوسی به دست آنچه مرا مانده از جوانی خویش
خجالت است نصیبم ز تنگدستیها چو میهمان طفیلی ز میزبانی خویش
به تار خود نبود هیچ عنکبوتی را علاقه‌ای که تو داری به زندگانی خویش
دلم همیشه دو نیم است چون قلم صائب
ز بس‌که منفعلم از سیه زبانی خویش

۵۰۳۸

با صبح روگشاده‌تر از آفتاب باش از هرکه دم شمرده زند در حساب باش
خواهی درست از آب برآید سبوی تو خاموش چون پیاله به بزم شراب باش
خونهای گرم زود به هم جوش می‌زنند چون برخوری به سوخته جانان‌کباب باش
هر ماه نو که گوشهٔ ابرو کند بلند از غیب اشاره‌ای است‌که پا دررکاب باش

چون در سر تو دیدهٔ عبرت‌پذیر نیست / در عین نوبهار چو نرگس به خواب باش
هرچند آب خضر رود در رکاب تو / در چشم خلق تشنه جگر چون سراب باش
یکرنگ می‌شوند به هم زود میکشان / با هرکه خون‌خویش خورد هم‌شراب باش
گر هست قابلیّت ذاتی ترا چو لعل / امّیدوار تربیت آفتاب باش
از پیچ و تاب رشته به وصل گهر رسید / در عین بحر، موجهٔ پرپیچ وتاب باش
از خانهٔ شکسته بلا می‌کند حذر / در رهگذار سیل حوادث خراب باش
گر هست در دماغ ترا باد نخوتی / آمادهٔ شکستن خود چون حباب باش
هرگاه سایهٔ تو نهد رو به کوتهی / آمادهٔ زوال خود ای آفتاب باش
پروانه کامیاب شد از روی گرم شمع / چون یار بی‌حجاب شود بی‌حجاب باش
فردی که باطل است ندارد شکستنی
صائب شکسته چون ورق انتخاب باش

۵۰۳۹

فارغ ز دار و گیر جهان خراب باش / مردانه ترك کام بگو، کامیاب باش
این شعله‌های عاریتی نیست پایدار / چون لاله ز آتش جگر خود کباب باش
خود را چو آفتاب نکردی به نور عشق / باری چو سایه در قدم آفتاب باش
قدر تو کم چرا بود از قدر دیگران؟ / از خود زیاده از همه‌کس در حجاب باش
چشمت اگر به دولت بیدار می‌پرد / از شورش درون، نمك چشم خواب باش
خواهی که بی‌حساب به جنّت ترا برند
صائب نفس شمرده‌زن و خود حساب باش

۵۰٤۰

چون سرو در مقام رضا پایدار باش / آزاده ز انقلاب خزان و بهار باش
چون بیدلان ز سنگ ملامت متاب روی / خندان چو کبك مست درین کوهسار باش
پیش خسان به خاك مریز آبروی خویش / از حفظ آبرو گهر آبدار باش
اخفای عیب دل سیهان از سیه‌دلی است / در پیش زنگی آینهٔ بی‌غبار باش
تا از نظارهٔ گل خورشید برخوری / در باغ دهر شبنم شب زنده‌دار باش
پیرایهٔ قبول بود در شکست نفس / بیش از گنه زطاعت خود شرمسار باش

در نوش و نیش کن به حریفان موافقت — با هرکه هم‌پیاله شدی، هم خمار باش
با دُرد صاف کن دل پر خون خویش را — خندان چو لاله با جگر داغدار باش
از تند باد حادثه چین بر جبین مزن — در بحر همچو آب گهر برقرار باش
خواهی یکی هزار شود نقد هستیت — در جستجوی سوختگان چون شرار باش
فیض گل نچیده ز چیده است بیشتر — با خار خار قانع ازان گلعذار باش
صائب مکن ز زخم زبان تلخ روی خویش
مانند گل شکفته درین خارزار باش

۵۰۴۱ * (ف، ب، چ، ه)

گاهی رهین ظلمت و گه محو نور باش — گاهی چراغ ماتم و گه شمع سور باش
شیر و شکر به طفل‌مزاجان سبیل کن — قانع ز خوان رزق به هر تلخ وشور باش
کشتی چو باخت لنگر خود، زود بشکند — زنهار در کشاکش دوران صبور باش
بستان ز خلق خام و بده پخته در عوض — سرگرم خوش معاملگی چون تنور باش
چشم کلیم چون ید بیضا سفید شد — رخ برفروز و حوصله پرداز طور باش
باری چو ره به محفل قربت نمی‌دهند — از دور دیده‌بان نگه‌های دور باش
دور شعور چون به نهایت رسیده است
صائب تو نیز چون دگران بی‌شعور باش

۵۰۴۲

گوهر فروزِ دیدهٔ بیدار خویش باش — برق فنای خرمن پندار خویش باش
از چاه مکر، روی زمین موج می‌زند — ای یوسف زمانه خبردار خویش باش
خود را چو یافتی همه عالم ازان توست — چشم از جهان بپوش، طلبکار خویش باش
در سایهٔ حمایت دست دعا گریز — فانوس شمع دولت بیدار خویش باش
کار جهان به مردم بیکار واگذار — فرصت غنیمت است پی کار خویش باش
گفتار را به خامهٔ بی‌مغز واگذار — آیینه‌وار[1] شاهدِ کردار خویش باش
در زیر بار منّت بال هما مرو — مسندنشین سایهٔ دیوار خویش باش
روشندلی در انجمن روزگار نیست — از داغِ دل چراغِ شب تار خویش باش

۱- س، د: آیینه‌دار، سهوالقلم کاتبان است، متن مطابق ف.

در پیش ابـر همچو صـدف آبـرو مریز | روزی خورِ دو چشم گهربار خویش باش
دولت زشش جهت به توآورده است روی | از شش جهت تونیز خبردار خویش باش
تو غـافلی وگرنه دریـن بحر هر حباب | سربسته‌نکته‌ای‌است‌که هشیار خویش باش
قـدّ خمیـده صیقـل زنگار غفلت است | در وقت شیب، صیقل زنگار خویش باش
صائب کنون که کار تو با خود فتاده است
رحمی‌به‌حال خودکن وغمخوارخویش‌باش

۵۰۴۳ * (ف)

گوهر فـروزِ دیدهٔ بیـدار خـویش باش | بـرق فنای خـرمن پندار خویش باش[1]
پـا از گلیـم مـرتبـهٔ خـود مکن دراز | چون نقطه پاشکستهٔ پرگار خویش باش
اربـاب کام، تشنـهٔ لغـزیـدن تـوانـد | ای‌سرو خوش‌خرام خبردار خویش باش
گلزار حسن شبنم خلق است تازه‌روی[2] | از حسن خلق، شبنم گلزار خویش باش
درمانـده‌اند خلق به درمان درد خـود | رحمی به‌حال خودکن و غمخوار خویش باش
پیچیده‌ای بـه طـول امل از سر غـرور | در فکر بـاز کردن زنّار خویش باش
یـك بوسه نـذر صائب بیمار کـرده‌ای
تنگ‌است وقت[3]، برسر گفتار خویش باش

۵۰۴۴

با خلق آشتی کن وبا خود به جنگ باش | فیروز جنگِ معـرکهٔ نام و ننگ باش
انجـام بت‌پـرست بود بـه زخودپـرست | در قید خود مباش و به قید فرنگ باش
خلق وسیع و رزق به‌یك کس نمی‌دهند | خلق وسیع داری، گو رزق تنگ باش*
چون ماهی‌ات مباد ز نـرمی فرو بـرند | در کام خلـق، ارّهٔ پشـت نهنگ باش
بر صلح و جنگ اهل جهان اعتماد نیست | چـون صلح می‌کنند مهیّای جنگ باش*
از چشمه‌سار تیغ بشودست و روی خویش | در آفتـاب زرد خـزان لاله‌رنگ باش*
گـر پشت پا بـه عالم صورت نمی‌زنـی | تا حشر در شکنجهٔ این کفش تنگ باش

۱- مطلع این غزل با غزل قبلی یکسان است. ۲- فقط ف: شاید در مصراع تحریفی روی داده و در اصل چنین بوده است: گلزار من (یا: جان) ز شبنم ... ، و یا به‌احتمال ضعیف: گل را ز یمن ... تازه، روی ۳- ف: وقت است تنگ، متن مطابق چ. در نسخهٔ مزبور این بیت مقطع غزل قبلی است.

صائب هزار بار ترا بیش گفته‌ام
با خلق صلح کل کن و باخود به‌جنگ باش

۵۰۴۵

ساقی ز میکشان خبری می‌گرفته باش		از خویش رفتگان خبری می‌گرفته باش
رفتیم ما ولی دل و جان ماند پیش تو		از بازماندگان خبری می‌گرفته باش
ما را کسی بجز تودرین شهر وکوی نیست		گاهی ز بیکسان خبری می‌گرفته باش
چون تیر کج به راه خطا تا به کی روی؟		گاهی هم از نشان خبری می‌گرفته باش
از خار خشك ما که زمین گیر گشته است		ای برق خوش‌عنان خبری می‌گرفته باش
هرچند پایهٔ تو به گردون رسیده است
ای ماه از کتان خبری می‌گرفته باش

۵۰۴۶

ای دل ازان جهان خبری می‌گرفته باش		ز آرامگاه جان خبری می‌گرفته باش
تا کی روی چو تیر هوایی به هر طرف؟		گاهی هم از نشان خبری می‌گرفته باش
در عالم خودی خبر دلپذیر نیست		از خویش رفتگان خبری می‌گرفته باش
بر پاسبانی سگ نفس اعتماد نیست		از گله، ای شبان خبری می‌گرفته باش
از خار راه آبله پایان کوی عشق		ای برق خوش‌عنان خبری می‌گرفته باش
از پا شکستگان که به دنبال مانده‌اند		ای میر کاروان خبری می‌گرفته باش
این يك دوهفته‌ای که ترا هست خرده‌ای		ای گل ز بلبلان خبری می‌گرفته باش
ای ماه مصر چون به عزیزی رسیده‌ای		زان پیر ناتوان خبری می‌گرفته باش
گاهی ز دوستان خود ای نور چشم من		کوری دشمنان خبری می‌گرفته باش
تا برخوری ز ساغر خورشید سالها		ای ماه از کتان خبری می‌گرفته باش
زان‌کس که مردهٔ نفس روح‌بخش توست		ای عیسی زمان خبری می‌گرفته باش
درگرد بی‌نشان نرسد گرچه جستجو
صائب ازان دهان خبری می‌گرفته باش

۵۰۴۷

در جلوه‌گاه حسن، سراپای دیده باش		در پیش زنگی آینهٔ زنگ دیده باش

در جـویبار عقـل بـه لنگـر خرام کـن / در بحر عشق کشتی طوفان رسیده باش
در جستجوی خـانهٔ دربستـه است فیض / دایم چو غنچه سر به گریبان کشیده باش
ماهی زبـان بحر شد از فیض خـامشی / در بـزم اهـل حـال زبـانِ بریده باش
یـاد از نـگاه گیـر طـریق سلـوك را / در عیـن آشنایـی مـردم رمیده باش
پای گریـز، شهپر پـرواز دشمـن است / گـر پیش پیش سیل روی آرمیده باش
صائب ببنـد لب ز بـد و نیك مـردمان
در دفتر جهـان، سخـن نـاشنیده بـاش

۵۰۴۸

تسلیـم در کشاکش اهـل زمانـه بـاش / هرکس کمـان طعـن کند زه، نشانه باش
در رهگـذار سیل که لنگر فکنده است؟ / از خـاکدان دهر به سرعت روانـه باش
تا در حریم زلف تـوانی نخوانـده رفت / با ده زبـان به کم سخنی همچو شانه باش
از بهر آب خضر به ظلمت چه می‌روی؟ / گوهـر فـروز جـان ز شراب شبانه باش
میراب زنـدگی بـه سکنـدر نـداد آب / دلسـردِ گـرمخونی اهـل زمـانه باش
تا بـوسه‌گاه صدرنشینـان شـود درست / در صـدر، خـاکسارتـر از آستانه باش
کوتـه زبـان خمـار نـدامت نمی‌کشـد / گـر آتـش کلیم شـوی بـی‌زبانه باش
صائب مریز پیش خضر آبـروی خویش
از بحر شعر آب بخـور جـاودانه بـاش

۵۰۴۹

غافل ز حال عـاشق خونین جگر مباش / مغرور حسن پا بـه رکاب اینقدر مباش
هـرگاه بهلـه را بـه کمـر آشنـا کنـی / از دسـت کار رفتـهٔ مـا بی‌خبر مباش
هنگامـهٔ شـراب کمـینگاه آفـت است / در محفلـی کـه باده خوری بیخبر مباش
همراه بـد ز رهـزن بیگانـه بـدترست / بـا هـر نیـازمـوده رفیـق سفر مباش
نقش مـراد نیست دریـن بـاغ جز یکی / زنهـار همچـو آب پـریشـان نظر مباش
هرگز بـه دستِ پیش زوالـی نمی‌رسد / گر بـرخـوری به تیغ فنا بیجگر مباش
از جـام نام جم بـه زبانهـا فتاده است / زنهـار در بسـاط جهـان بـی‌اثر مباش
غمگین مکن، اگر نکنـی شاد خـاطری / گـر مـرهم دلـی نشـوی نیشتر مباش

چون نی گر از نوای گلوسوز مفلسی — در کام تلخ سوختگان بی‌شکر مباش
از هردو سر مشو چو ترازوی چرخ قلب — گر صندل سری نشوی دردسر مباش
پیشانی گشاده به از گنج گوهرست — دلتنگ چون صدف ز وداع گهر مباش
دل را چو سرو و بید خنک کن به سایه‌ای — یکبارگی چو دار فنا بی‌ثمر مباش
عمری است تاچو شبنم گل در رکاب‌توست
غافل زحال صائب خونین جگر مباش

۵۰۵۰

غافل زحال طوطی شیرین زبان مباش — با سبزکرده‌های سخن سرگران مباش
ای غنچه‌ای که دل به زر خویش بسته‌ای — غافل ز باد دستی فصل خزان مباش
در جبههٔ گشادهٔ گلها نگاه کن — دلگیر از گرفتگی باغبان مباش
از ره مرو به جلوهٔ خوبان سنگدل — قانع ز وصل کعبه به سنگ نشان مباش
سنگ فسان تیغ نشاط است کوه غم — زنهار از گرانی غم دلگران مباش
صبح امید در دل شبهاست بی‌شمار — قانع زخوان فیض به‌یك استخوان مباش
سالمترست از دم شمشیر پشت تیغ — دلتنگ از نیامدِ کار جهان مباش
در چشمها سبك ز گرانی شوند خلق — در محفلی که راه بیابی گران مباش
هرکس زخوان قسمت خود رزق می‌خورد — از کم بضاعتی خجل از میهمان مباش
یاران رفته را به نکویی کنند یاد — گر عمر زود می‌گذرد دلگران مباش
آب روان عمر ز استاده خوشترست — آزرده از گذشتن این کاروان مباش
یکسان سلوك‌کن به‌کج‌و راست چون‌کمان — غمّاز عیب ناوك کج چون نشان مباش
در موسمی‌که روی‌زمین یك طبق‌گل‌است
صائب چو بیضه در بغل آشیان مباش

۵۰۵۱

هرجا نمی‌خرند متاعت گران مباش — پرواز گیر و خار و خس آشیان مباش
چون بوی‌گل ردای سیاحت فکن به‌دوش — چون سبزه پاشکستهٔ یك بوستان مباش
ای شاخ گل به صحبت بلبل سری بکش — بسیار بر رضای دل باغبان مباش
یك حرف بشنو از من و در خلد سیرکن — در مجلسی که‌گوش توان شد زبان مباش

صائب که منع می‌کند از جلوه یار را؟
خورشید را که گفته‌که آتش‌عنان مباش؟

۵۰۵۲

در محفلی که راه بیابی گران مباش — از حرف سخت بار دل دوستان مباش
یاد از حباب گیر طریق نشست وخاست — در بزم چون محیط بزرگان گران مباش
با نیك و بد چو آینه هموار کن سلوك — غمازِ عیب چون محك امتحان مباش
شرط است پاس نوبت مردم در آسیا — در انجمن چو شمع سراپا زبان مباش
طی کن چو ریگ، راهِ طلب را به‌خامشی — بیهوده نال چون جرس کاروان مباش
تا ابر نوبهار پریشان نگشته است — دستی بلند کن صدف بی‌دهان مباش
نقش قدم به کعبه رسانید خویش را — پای به خواب رفتهٔ این کاروان مباش
یك برگ را برات اقامت نداده‌اند — غافل ز سردمهری باد خزان مباش
هرچند خرمنت ز ثریا گذشته است — ایمن ز برق حادثهٔ آسمان مباش
در آتش است نعل گل ای خانمان خراب — در فکر جمع خار و خس آشیان مباش
ما وصل گل به نغمه سرایان گذاشتیم — ای باغبان تو نیز درین بوستان مباش

صائب غریب و بیکس و دلگیر می‌شوی
پُر در مقام تجربهٔ دوستان مباش

۵۰۵۳

هر دل که داغدار شود از نظاره‌اش — پهلو به آفتاب زند هر ستاره‌اش
باشد ستاره در شب تاریك رهنما — شد زیر زلف رهزن من گوشواره‌اش
ابروی او اگرچه هلال گرفته‌ای است — تیغ برهنه‌ای است زبان اشاره‌اش
شرمنده است پیش‌قدش درنشست‌وخاست — باغ از گل پیاده و سرو سواره‌اش
از گریه چشم هرکه چو بادام شد سفید — نظارهٔ بنفشه خطان است چاره‌اش
آن را که در بساط چو گل هست خرده‌ای — در دست صدکس است گریبان پاره‌اش
زاهد نظر به مردم بالغ نظر، بود — طفلی که زهد خشك بود گاهواره‌اش
بر شیشهٔ دل است گواراتر از شراب — زخمی که می‌زند دل چون سنگ‌خاره‌اش

صائب فتاد هر که درین بحر بی‌کنار
چون گوهرست گرد یتیمی کناره‌اش

٥٠٥٤

حسن‌تو باده‌ای‌است‌که شرم‌است شیشه‌اش — خال تو دانه‌ای است که دام‌است ریشه‌اش
روی تو آتشی است‌که زلف است دود او — شیری است غمزهٔ توکه دلهاست بیشه‌اش
سروی است قامت توکه ازجای می‌کند — در هـر دلی کـه پنجه فرو برد ریشه‌اش
دست از هنر چگونه نشوید کسی به خون؟ — فـرهـاد را ز پـای درآورد تـیشه‌اش
چون اختیـار پیشه و شغـل دگر کند؟
صائب که شد ز روز ازل عشق پیشه‌اش

٥٠٥٥

هر رهروی که شوق تو سازد روانـه‌اش — از موج خود چو آب بـود تازیانه‌اش
مرغی است روح، قطرهٔ می آب و دانه‌اش — دل توسنی است نالهٔ نـی تـازیانـه‌اش
هر دم هـزار بـوسه طلب را بـه گفتگو — وا مـی‌کند ز سـر لب شیرین بهانه‌اش
در قـلزمی که مـوجهٔ من سیر می‌کنـد — خارو خسی است هردو جهان برکرانه‌اش
مرغی که در بهار چکد خونش از فغـان — در فصل بـرگریز چه بـاشد تـرانه‌اش
در وقت خویش هرکه دهن بـاز می‌کند — ازگوهرست همچو صدف آب ودانه‌اش
امّید هیچ کس به قیامـت نمانده است — از بس کـه روز می‌گذرانـد بهانه‌اش
نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت — هـر طفـل نی‌سـوار کنـد تـازیانه‌اش
هرکس کنـد ز پـایهٔ خـود بیشتر بنـا — فـال نـزول می‌زنـد از بهـر خانه‌اش
از حسن اتّفاق مگر بر هـدف خـورد — تیـر هـوائیی کـه نبـاشـد نشانه‌اش
کو روی سخت، تا چوکمان افکند به‌دور — چون تیر هرکه سر زده آید به خانه‌اش
افسانه‌ای است عمرکه مرگ است خواب‌او — زنهار گـوش هوش منه بـر فسانه‌اش*
بیچاره رهروی[1]که دل از دست داده است — سـرگشته نـاوکی کـه نباشد نشانه‌اش*
ما را زبـان شکوه برآتش نشانده است — آسـوده[2] آتشی کـه نبـاشد زبـانه‌اش*
از قرب حسن اگرنه دماغش مشوّش است — چون حرف می‌زند به سر زلف، شانه‌اش*
صائب اگـر به یار سخن فهـم می‌رسید
می‌شد جهـان پر از غزل عـاشقانـه‌اش

۱- فقط ف: بیچاره روی ۲- ایضاً: آلوده، هر دو مورد سهوالقلم کاتب بوده است، اصلاح شد.

۵۰۵۶

گر این چنین چکد می گلرنگ از لبش / جام پر از شراب شود طوق غبغبش
میگون لبی که سوخت مرا در خمار می / پیمانه برنگشته تهی هرگز از لبش
در چشم خاك راه‌نشینان انتظار / کار هلال عید کند نعل مرکبش
چون سرو، قمریان همه گردن کشیده‌اند / در آرزوی طوق گلوسوز غبغبش
در سینه دل به زلف تو گردد که‌طفل شوخ / در کوچه است اگر چه بود جا به‌مکتبش
سرچشمه‌ای که ریشه به دریا رسانده است / از جوش تشنگان نشود تنگ مشربش
راه سخن به سایل مبرم نمی‌دهند / رحم است بر کسی که برآرند مطلبش
صائب به خون دل نزند کاسه، چون کند؟
هرکس که نیست دست به جام لبالبش

۵۰۵۷

صبح است ساقیا قدح خوشگوار بخش / جامی چو آفتاب به این خاکسار بخش
چون تاك اگرچه پای ادب کج نهاده‌ایم / ما را به ریزش مژهٔ اشکبار بخش
دورِ نشاطِ نقطه به پرگار بسته است / سرچون‌گران شدازمی‌وحدت‌به‌دار بخش
دستم اگر زنقد دل و دین تهی شده است / کوتاهی مرا به سر زلف یار بخش
آب حیات می‌چکد از میوهٔ بهشت / جان را به بوی سیب زنخدان یار بخش
در کوچه باغ خلد خزان را گذار نیست / دل را به آن دو سلسلهٔ مشکبار بخش
زان پیشتر که خون تو رزق اجل شود / این جرعه را به نرگس مخمور یار بخش
ای آفتاب رو که چنین گرم می‌روی / تشریفِ پرتوی به من خاکسار بخش
بردار هرکه را که دلت می‌کشد، ز خاك / ما را به خاك رهگذر انتظار بخش
ای آن که پای کوه به دامن شکسته‌ای / یك ذره صبر هم به من بیقرار بخش
چون برق، خشك مگذر ازین‌دشت آتشین / آبی ز جوی آبلهٔ دل به خار بخش
نقصان نکرد خضر ز سرچشمهٔ حیات / جان را به جبههٔ عرق‌آلود یار بخش
می در سر برهنه پر و بال وا کند / دستار خویش را به می خوشگوار بخش
دل نازك است [و] پرتومنت گران رکاب / آیینه را به طلعت آیینه‌دار بخش*
هنگامهٔ وصال نیرزد به داغ رشك / پیشانی گشادهٔ گل را به خار بخش*

این آن غزل که حافظ شیراز گفته است
زان بحر قطره‌ای به من خاکسار بخش

۵۰۵۸

میخانه‌ای است باغ که گلهاست ساغرش / تر کن دماغ جان ز می روح‌پرورش
هر نخل پر شکوفه درین باغ لیلیی است / کز خیرگی فکنده به‌یك شاخ، چادرش
گلگل شده است پیکر سیمین بوستان / از بس که ابر تنگ کشیده است دربرش
جز نخل پرشکوفه ندارد جهان خاك / چرخی که بر مراد بود سیر اخترش
گل آنچنان فریفتهٔ حسن خود شده است / کز شبنم است آینه دایم برابرش
در فصل نوبهار، چمن بزم چیده‌ای است / کز غنچه و گل است صراحیّ و ساغرش
بستان برات عیش ز دیوان نوبهار / اکنون که[1] ازشکوفه‌گشوده است دفترش
صائب چو لاله هر که بود کاسه سرنگون
خالی نمی‌شود ز می لعل ساغرش

۵۰۵۹

گردون که زهر می‌چکد از روی شکّرش / خون نقابدار بود شیر مادرش
هر ساده دل که شهد تمنّا کند ازو / گردد ز نیش، خانهٔ زنبور پیکرش
بحر محیط اگر چه ز بزمش پیاله‌ای است / شبنم گداست دیدهٔ خورشید انورش
این تیغ آبدار که چرخ است نام او / از پیچ و تاب خسته دلان است جوهرش
صائب اگرچه با تو دم از دوستی زند
زهر نفاق می‌چکد از چشم اخترش

۵۰۶۰

از خط نگشته سبز لب روح‌پرورش / ننشسته است گرد یتیمی به گوهرش
از انفعال، مشرق پروین شود رخش / گردد ز ساده‌لوحی اگر مه برابرش
از چشم آفتاب کند جوی خون روان / در زیر زلف جلوهٔ رخسار انورش
رنگی ز بوی پیرهنش نیست باد را / از بس گرفته است قبا تنگ در برش

۱- س، د: چندان که

گر در خیـال تیـغ کند غمـزه‌اش گذار ابـریشم بـریده شـود زلف جـوهرش
هر مطربی کـه درد دلش را فشرده است سیلاب عقل و هوش بـود نغمهٔ تـرش
چون نخل پرشکوفه بود هر که باد دست بی‌سکّه خرج خاك‌نشینـان شود زرش
چون صبر بـر شکنجهٔ دام و قفس کند؟ آزاده‌ای کـه نقش گران است بر پرش
انـدیشهٔ شکـر شکنـد نی بـه نـاخنش موری کـه کرد خاك قناعت توانگرش
گر در سیاهـی سخـن آب حیات نیست سبزست چـون همیشه خط روح‌پرورش؟
صائب به خنده هـرکه دهـن باز می‌کند
چون گل به خرج باد رود زود دفتـرش

۵۰۶۱

شوخی کـه جلوه‌گاه بـود دیـدهٔ منش چون طفل اشك، روی توان دید در تنش
هرچند نیست قتل مـرا احتیـاج حکـم حکم بیاضیـی گـذرانده است گـردنش
پیـداست همچو قبله‌نمـا از تـه بلـور از سینـهٔ لطیـف دل همچـو آهـنش
آب حیات جـامه بـه شبنم بَدل کنـد شاید کـه در لبـاس کنـد سیر گلشنش
پـای چـراغ مـی‌شمـرد آفتـاب را چشمی که کرد دیدن آن روی روشنش
هرکس که دید سرو تـرا در خـرام ناز در خـواب نـوبهـار رود پـای رفتنش
مجنون که ناز از سگ لیلی نمی‌کشیـد امـروز خـوابگاه غـزال اسـت دامنش
صائب تـلاش گلشن جنّت چـرا کنـد؟
آزاده‌ای کـه گـوشهٔ فقـرست مسکنش

۵۰۶۲

خوش باد سال و ماه‌وشب و روز میفروش کز یك پیاله برد زمن صبر و عقل وهوش
دیـروز بود بـار جهانی بـه دوش مـن امـروز می‌کشند مـرا چون سبو به دوش
از آب خضـر بـاد بـرومنـد دانـه‌اش آورد هرکه این دل افسرده را به جوش
عمر دوباره از نفس گـرم شیشه یـافت در مجلس شراب چراغی که شد خموش
از جـوش دیگ، آب کف پوچ می‌شود از گفتگـو به خرج رود مغز خودفروش
آب روان بـه قوّت سـرچشمه می‌رود بی‌جـوش گل مدار ز بلبل طمع خروش
هرگـز ز زنگ زهـر نـدامت نمی‌چشد شد همچو پشت آینه هرکس‌که پرده‌پوش

چندان که دخل هست مکن خرج اختیار تا می‌توان شنید سخن، در سخن مکوش
صائب چو ماه عید فلك قدر می‌شود
از حرف نیك‌وبد لب‌هرکس‌که شدخموش

٥٠٦٣

هرچند خط" باطلم از تار و پود خویش خجلت‌کشم چوموج‌سراب ازنمود خویش
چون ابر غوطه در عرق شرم می‌زنم بندم لب هزار صدف گر به جود خویش
تیغ دو دم شود چو برون آیی از غلاف هردم که صرف عشق‌کنی از وجود خویش
شد اشك ابر گوهر شهوار در صدف از پاك گوهران مکن امساك جود خویش
ابر "زکام، پردهٔ مغز جهان شده است در آتش افکنیم چه بیهوده عود خویش؟
از فیض بوی سوختگی خلق غافلند در سینه همچو لاله گره‌ساز دود خویش
چون هرچه وقف‌گشت بزودی شودخراب کردیم وقف عشق تو ملك وجود خویش
خاك سیه به کاسهٔ چشم غزاله کرد ای سنگدل بناز به چشم کبود خویش
هرچند تاجریم فرومایه نیستیم تا بر زبان خلق گزینیم سود خویش
من کیستم که سجده برآن آستان کنم؟ در خاك می‌کنم ز خجالت سجود خویش
جای ترحّم است بر آتش نشسته را
صائب چه انتقام کشم از حسود خویش؟

٥٠٦٤ * (مر، ل)

از آب بازی مژهٔ اشکبار خویش کردیم همچو دامن صحرا[1] کنار خویش
راه سخن به محمل مقصود یافتیم همچون جرس ز نالهٔ بی‌اختیار خویش
ناموس دودمان حیا می‌رود به باد چون گل مساز خندهٔ رنگین شعار خویش
خون لاله لاله می‌چکد از چشم آفتاب تر کرده‌ای ز شبنم می تا عذار خویش
سنگ غرور بر دهن جام جم زنیم چون بشکنیم ازان‌لب میگون‌خمار خویش
سهل است کار دشمنی خصم کینه‌جوی
غافل مشو ز دوستی دوستدار خویش

۱- کذا در... در هر دو نسخهٔ مر، ل، ظاهراً: دریا

۵۰۶۵

در خون نشستم از نفس مشکبار خویش
چون نافه عقده‌ای نگشودم زکار خویش

انجم به آفتاب شب تیره را رساند
دارم امیدها به دل داغدار خویش

تا یك دلِ گرفته بود در بساط خاك
چون تاك عقده‌ای نگشایم ز کار خویش

انصاف نیست گرد یتیمی شود غریب
ورنه شکستمی گهر آبدار خویش

از وقت تنگ، چون گل رعنا درین چمن
یك کاسه کرده‌ایم خزان و بهار خویش

سنگ تمام در کف اطفال هم نماند
آخر جنون ناقص ما کرد کار خویش!

دارد مرا ز دولت بیدار بی‌نیاز
شمعی که دارم ازدل شب زنده‌دار خویش

صائب چه فارغ است ز بی‌برگی خزان
مرغی که در قفس گذراند بهار خویش

۵۰۶۶

حرف سبك نمی‌بردم از قرار خویش
از هرصدا چو کوه نبازم وقار خویش

گر بگذرد چو خوشهٔ پروین سرم زچرخ
افتم چو سایه در قدم شاخسار خویش*

بر شمعِ مضطرب شده دست حمایتم
عاجزکشی چو باد نسازم شعار خویش

چون آفتاب، گوهرم ازکان عزّت است
برخاك اگر فتم، نفتم ز اعتبار خویش

از من کلاه گوشهٔ شاخی نگشته خم
چون سرو بسته‌ام به دل تنگ بار خویش

چون شمع آتشم به رگ جان اگر زنند
برهم نمی‌زنم مژهٔ اشکبار خویش*

شیرین به خون کنند دهن تیشهٔ مرا
چون کوهکن ندارم طالع زکار خویش

از دیدهٔ حسود، همان نیش می‌خورم
چون داغ‌لاله گرکنم‌آتش حصار خویش

عشق غیور تن به گرستن نمی‌دهد
این شعله تشنه‌است به‌خون شرار خویش

صد وعدهٔ امید به دل داده‌ام دروغ
چون من مباد هیچ‌کسی شرمسار خویش*

رحمی به پشت دست نگارین خویش کن
زنهار بر مدار نظر از شکار خویش

خط تیغ در قلمرو رخسار او گذاشت
آخر سیه زبانی ما کرد کار خویش

دزدان بوسه خال ز رخسار می‌برند
غافل مشو ز لعل لب آبدار خویش

آغوشم از کشاکش حسرت چو گل درید
شاخ گلی ندید شبی در کنار خویش

تا کی کسی به سبحهٔ ریگ روان کند
در دشت غم، شمارِ غم بی‌شمار خویش*

جوش سرشك بر سر مژگان ندیده‌ای
ای شعله پُر مناز به رقص شرار خویش

شیطـان راه مـا نشـود گنـدم بهشـت　　ما را بس است نـان جوین دیار خویش*
فـرصت بـه شور چشمی اختر نمی‌دهیم　　خود می‌شویم چشم بـد روزگار خویش*
پـوشیده چشـم می‌گـذرد از در بهشت
صائب فتـاده است به فکر دیـار خویش

۵۰۶۷

پیش از خزان به خاك فشاندم بهار خویش　　مردان بـه دیگری نگذارند کار خویش
چـون شیشهٔ شکستـه و تاك بـریـده‌ام　　عاجـز به دست گـریهٔ بی‌اختیار خویش
از خـاك بـر گـرفتهٔ دسـت قنـاعتـم　　عیش چـراغ طور کنم بـا شرار خویش
سیـل از در خـرابـهٔ مـا راست می‌رود　　تا کرده‌ایم خانـه بـدوشی شعار خویش
تیـغ تمـام جـوهـر ایـن کارخـانـه‌ام　　در زیر سنگ مـانـده‌ام از اعتبار خویش
پیمـانـهٔ شعـور فـریبی نیـافتـم　　چون گل به خون خویش شکستم خمار خویش
در قطـع راه عشق نـدیـدم سبکـروی　　کـردم گره بـه دامن صرصر غبار خویش
بـال همـا و شهپـر طـاووس نیستـم　　تا کی دریـن بساط نیایم به کار خویش؟
دایـم میانـهٔ دو بـلا سیـر می‌کنـد　　هرکس شناخته است یمین ویسار خویش
زان پیشتر که سنگِ کمی بر سرش نهند　　بر سنگ می‌زنـم گهـر شاهوار خویش
از نـور فیض نیست تهـی هیچ روزنـی　　بیناست چشم سوزن ناقص به کار خویش
صـائب دمـاغ پـرتـو منت نـداشتم
افـروختم به آه چـراغ مـزار خـویش

۵۰۶۸

همچون کمان سخت ز طبع غیـور خویش　　آسوده از کشاکش خلقـم ز زور خویش
از آفتـاب اگر بـه سرم تـاج زر نهنـد　　سر در نیاورم بـه فلك از غـرور خویش
چـون کـرم شبچـراغ، زراندودِ آتشم　　مستغنی از ستاره و ماهم زنـور خویش
حیرات مـرا بـه عالم وحدت کشیده است　　نتوان زمن گرفت به کثرت حضور خویش
سیـلاب بـا تـلاطم دریـا چه می‌کند؟　　پـروای شور حشر نـدارم ز شور خویش
نه تـاب وصل دارد و نـه طـاقت فراق　　درمـانده‌ام به دست دل ناصبور خویش
صائب مـرا بـه عـالـم بـالا دلیل شد
در زیر بـار منتم از فکر دور خـویش

٥٠٦٩

سرسبز آن که سعی کند در هلاك خویش
چیند چو سرو دامن همّت زخاك خویش
هرکس نداشت زنده شبی را برای دوست
در زندگی نبرد چـراغی به خاك خویش
از دشمـن غیـور تنزّل نمـی‌کنم
در دیدهٔ سپهـر زنم مشتِ خاك خویش
جرأت بـه تیـزدستی من فخـر می‌کنـد
از کوهکن دلیـر ترم در هلاك خویش
آن زلف همچو دام، که عمرش دراز باد
هرگـز نکرد یـاد اسیران خاك خویش
عـاشق چـرا امید نبندد به عشق پـاك؟
شبنم عزیز باغ شد از چشم پاك خویش*
صائب نیم ز تنگی دلِ غنچه‌سان ملـول
چون‌گل شکفته‌ام ز دل چاك چاك خویش

٥٠٧٠

چون ماهیان زفلس مده‌عرض مال[1] خویش
محضر مکن درست به خون حلال خویش
تا کی توان به خرقهٔ صد پـاره بخیه زد؟
یك بخیه هم بزن به دهان سؤال خویش
مـعـراج اعتبـار مـقـام قـرار نیـست
چـون آفتاب سعی مکن در زوال خویش
از عـالـم وجـود سبـکبـار می‌رود
پیش از رحیل هر که فرستاد مال خویش
یوسف زکاروان تو غارت رسیده‌ای است
معمور کن جهان ز زکات جمال خویش
آفت کـم است مردم پوشیده حـال را
صائب بـرون میار سر از زیر بال خویش

٥٠٧۱

دلـدار ماست محو خط مشکفام خـویش
صیّاد را که دیده که افتد به دام خویش؟
کیفیّتی که هست ز جـولان خود تـرا
طاوس مست را نبـود از خـرام خویش
زان پیشتر که خط کندش پای در رکاب
بشکن خمار من به می لعل‌فـام خویش
انصاف نیست کـز لب حاضر جواب تـو
خجلت بـود وظیفهٔ من از سلام خویش
از بس‌که سرکش است دل بدگمان تـو
نتوان به چشم پاك ترا کرد رام خویش
دارد کجـا خبـر ز سر پـر خمـار مـا؟
آن را که ازلب است می‌لعل فام خویش

۱– س، د: حال، به قیاس مطلع زیر که در بخش مطالع نسخهٔ پر آمده است، اصلاح شد:
ماهی‌که عرض می‌دهد از فلس، مال خویش   محضر کند درست بـه خون حلال خویش

مـه را بـود تمـام شـدن بـوتهٔ گـداز ای شوخ پـر منـاز به ماه تمام خویش
در پیری از حیات ز بس سیر گشتـه‌ام خود می‌کنم ز قامت خم حلقه نام خویش
غافل که امن می‌کندش ز انتقـام حـق هرکس که می‌کشد ز عدو انتقام خویش
آب حیات نیست گـوارا ز جـام خلـق زهر هلاهل است گـوارا ز جام خویش
بـودم بـه جنّت از دل بی‌آرزو مقیـم در دوزخـم فکنـد تمنّای خـام خویش
صائب مـرا بـه نامه بران نیست اعتماد[1]
خود می‌برم به خدمت جانان پیام خویش

۵۰۷۲

از گفتگوی عشق گزیدم زبان خـویش از شیـر مـاهتاب بریـدم کتان خویش
گر بیخبـر روم ز جهان جای طعن نیست یك کس نیافتم کـه بپرسم نشان خویش
نـانش همیشه گـرم بود همچو آفتاب هرکس به‌ذرّه فیض رساندزخوان خویش
چـون سـرو در مقـام رضـا ایستاده‌ام آسوده خاطـرم ز بهار و خزان خویش
آن ساقـی کـریم کـه عمرش دراز بـاد فرصت نمی‌دهد که بگیـرم عنان خویش
ساغر به احتیاط ستانـد ز دست خضـر درمـانـده‌ام به دست دل بدگمان خویش
پروای خـال چهـرهٔ یـوسف نمی‌کنـد
صـائب ز نقطهٔ قلـم امتحـان خـویش

۵۰۷۳

خودکرده‌ام به‌شکوه تراخصم جان خویش کافـر مبـاد کشتهٔ تیـغ زبـان خویش!
یـك مـرد در قلمـرو جـرأت نیـافتـم در دل چـو آفتاب شکستم سنان خویش
هرگز چنان نشد که درین دشت پر شکار دست نـوازشی بکشم بر کمان خویش
آتش بـه مصحف پـر پروانـه می‌زنـد این شمع هیچ رحم ندارد به جان خویش
در وادیی که خضر زنـد جـوش العطش دارم عقیق صبـر بـه زیـر زبان خویش
چون موج از کشاکش این بحـر نیلگون فرصت نیافتم کـه بگیـرم عنان خویش
بلبـل بـه خاکساری مـن رشك می‌بـرد افتاده‌ام ز جوش گل از آشیان خویش

۱– ت: اعتماد نیست

صائب بـه گرد کعبهٔ مقصـد کجا رسد؟
دارد هـزار مـرحله تـا آستان خـویش

۵۰۷۴

از بیقـراری دل انـدوهگیـن خـویش خجلت کشم همیشه ز پهلونشین خویش
در وادیی کـه رو بـه قفـا می‌روند خلق در قعـر چـاهم از نظر دوربین خویش
ای وای اگـر مـرا نکند آب، انفعـال زین تخمها که کاشته‌ام در زمین خویش
آن خـرمنم که خوشهٔ اشك است حاصلم از جیب و دامن تهی خوشه‌چین خویش
یوسف به سیم قلب فروشی زعقل نیست مـا صلح کرده‌ایم ز دنیا به دین خویش
یك نقش بیش نیست نگین را و لعل او دارد هزار رنگ سخن در نگین خویش
از بس گـرفته است مرا در میان گنـاه از شرم ننگرم بـه یسار و یمین خویش
دایم به خون گرم شفق غـوطه می‌خورم چون صبح صادق از نفس راستین خویش
چون شبنم است بستر و بالین من ز گل در خـارزار، از نظـر پـاك‌بین خویش
گـردِ یتیمـیِ گهـرِ پـاكِ مـن شود گرد از دلی که بسترم از آستین خویش
چون گل فریب خندهٔ شادی نمی‌خوریم نقش مـراد مـاست ز چین جبین خویش
صیـد مـراد ازوست که در صیدگاه عشق گردد تمام چشم و بود در کمین خویش
صائب ز هر که هست بـه کردار کمترم
در گفتگو اگر چه نـدارم قـرین خویش

۵۰۷۵

از ترك مدّعـاست دل من به جای خویش آسـوده‌ام ز خـاطر بی‌مدّعای خویش
غـافـل ز سیـر عـالم بـالا نمی‌شـوم افتد چوشمع اگر[1] سرمن زیر پای خویش
از امتیـاز دست چـو آیینـه شستـه‌ام با خوب و زشت صافدلم ازصفای خویش
پهلـوی لاغـرست مـرا بـوریای فقـر فرش دگـر مرا نبود در سرای خویش
بیدار کی شونـد بـه فـریاد غـافلان؟ دیوار چون فتـاد نخیـزد ز جای خویش
غفلت نگر که با دم جان‌بخش چون مسیح دریـوزه می‌کنم ز طبیبان دوای خویش
بـرمن ره گـریز نبسته است هیچ کس دارم به پای، بند گران از وفای خویش

۱- س، د: چون شمع اگر فتد

شمعی فروختم به ره بازماندگان   خاری که در ره تو کشیدم زپای خویش
هر برگ سبز او کف افسوس می‌شود   نخلی که میوه‌ای نفشاند به‌پای خویش
گردد به قدر ریشه دواندن بلند نخل   در فکر زینهار بیفشار پای خویش
گر روضهٔ بهشت بود دوزخ من است
صائب به هرکجا که روم از سرای خویش

۵۰۷۶

از جا نمی‌روم چو سپند از نوای خویش   آتش زنم به محفل و باشم به‌جای خویش
زان مطرب بلند نوا در ترانه‌ام   چون نی نمی‌زنم نفسی بر هوای خویش
زان ساقی خودم که نیابم درین جهان   مردی سزای بادهٔ مردآزمای خویش
چون نیست هیچ‌کس که به فریاد من رسد   خود رقص‌می‌کنم چوسپند ازنوای خویش
صائب من آن بلند نوایم که می‌زنم
در برگریز جوش بهار از نوای خویش

۵۰۷۷

تا بی‌نشان کشم نفسی بر هوای خویش   چون گردباد محو کنم نقش پای خویش
مستغنی از بهارم و آسوده از خزان   در دشت سادهٔ دل بی‌مدعای خویش
خلوتگهم ز بکر معانی است پر ز حور   آماده است جنّت من در سرای خویش
از آب زندگی نکشم منّت حیات   چون خضر،سبزم ازسخن جانفزای خویش
ردّ و قبول خلق به یك سو نهاده‌ام   یکروی ویك‌جهت شده‌ام با خدای خویش
ساکن ز آرمیدگی من بود زمین   گردون ز جا رود چو درآیم زجای خویش
صائب مرا به باغ و بهار احتیاج نیست
صد باغ دلگشاست مرا از نوای خویش

۵۰۷۸

حسن تو غافل است ز قدر و بهای خویش   آیینه را خبر نبود از صفای خویش
چون شمع تا به خلوت او راه برده‌ام   صدبار دیده‌ام سر خود زیرپای خویش
آمیخته است مستی و مستوریم به هم   افکنده‌ام به گردن مینا ردای خویش
از هاله مه به حلقهٔ ماتم نشسته است   شرمنده است پیش‌رخش ازصفای خویش

از بس که دل ز دیدنت از جای رفته است / تا روز بازخواست نیاید به جای خویش
از بس به کار ما گره افکنده‌اند خلق / پهلو تهی کنیم ز بند قبای خویش
تا چند پاسبانی عیب نهان کنم؟ / یکبار پرده می‌کشم از عیبهای خویش*
رفتم که حلقه بر در بیگانگی زنم / شاید به این وسیله شوم آشنای خویش*
صائب مقیم گلشن فردوس گشته‌ام
تا محو کرده‌ام به رضایش رضای خویش

٥٠٧٩

رستم کسی بود که برآید به خوی خویش / در وقت احتیاج بگیرد گلوی خویش
آبی است آبرو که نیاید به جوی باز / از تشنگی بسوز و مریز آبروی خویش
هرکس که همچو صبح نفس را شمرده زد / پرنور کرد عالمی از گفتگوی خویش
بیدارشو به چشم تأمل نظاره کن / هر صبحدم در آینهٔ حشر روی خویش
صرصر به گرد من نرسد در گذشتگی / دلبستگی چو غنچه ندارم به بوی خویش
زین بیش بحر را نتوان انتظار داد / چون سنگ می‌زنیم به قلب سبوی خویش
فردا چو برق از آتش سوزان گذر کند / امروز هرکه بگذرد از آرزوی خویش
صائب نصیب دشمن خونخوار ما شود
طرفی که بسته‌ایم ز جام و سبوی خویش

٥٠٨٠

سیراب در محیط شدم ز آبروی خویش / در پای خم ز دست ندادم سبوی خویش
در حفظ آبرو ز گهر باش سخت‌تر / کاین آب رفته باز نیاید به‌جوی خویش
خاك مراد خلق شود آستانه‌اش / هرکس که بگذرد ز سر آرزوی خویش
از نوبهار عمر وفایی نیافتم / چون گل مگر گلاب‌کنم رنگ‌وبوی خویش
از مهلت زمانهٔ دون در کشاکشم / ترسم مرا سپهر برآرد به‌خوی خویش
دایم ز گفتگوی حق آزار می‌کشم / درمانده‌ام چو عنبر سارا به بوی خویش
صائب نشان به عالم خویشم نمی‌دهند
چندان‌که می‌کنم زکسان‌جستجوی خویش

۵۰۸۱

از صحبت افسرده روانان به حذر باش — جویای جگر سوختگان همچو شرر باش
بی درد و غم عشق، گرامی نشود دل — از گرد یتیمی پی تعمیر گهر باش
چون سیل به ویرانه نهد گنج گهر روی — جمعیّت اگر می‌طلبی زیر و زبر باش
هموار کن از تاب زدن رشتهٔ خود را — شیرازهٔ جمعیّت صد عقد گهر باش
چون لاله درین انجمن از نعمت الوان — قانع به دل سوخته و لخت جگر باش
این نکتهٔ سربسته به هشیار نگویند — در بیخبری گوش بر آواز خبر باش
بی آب محال است شود دایره آهنگ — در دایرهٔ ماتمیان[1] دیدهٔ تر باش
در دیدهٔ من رقعه‌ای از عالم بالاست — هر برگ خزان دیده که در فکر سفر باش

صائب مکن از سختی ایام شکایت
چون کبک سبکروح درین کوه وکمر باش

۵۰۸۲

فارغ ز تمنّای جهان گذران باش — بی‌داعیه چون دیدهٔ حیرت‌زدگان باش
از راه تواضع به فلك رفت مسیحا — با ذرّه تنزّل کن و خورشید مکان باش
زان پیش که ایام بهاران بسر آید — آمادهٔ پرواز چو اوراق خزان باش
در حقّهٔ سربسته گذارند گهر را — خاموش نشین، محرم اسرار نهان باش
آیینهٔ خورشید شود دیدهٔ بیدار — چون شبنم گل تا دم آخر نگران باش
شد مخزن گوهر صدف از پاك دهانی — یك چند درین بحر توهم پاك دهان باش
سررشتهٔ میزان عدالت مده از دست — زنهار که با هرکه گران است گران باش

جایی که به کردار بود قیمت مردم
صائب‌که ترا گفت‌که چون تیغ، زبان‌باش؟

۵۰۸۳

چون غنچهٔ نشکفته[2] درین باغ غمین باش — شیرازهٔ اوراق دل از چین جبین باش
چون آتش سوزان مشو از باد سبکسر — چون آب ز روشن‌گهری خاك‌نشین باش
از خشکی اگر ابر گهربار نگردی — در پرورش دانهٔ افشانده، زمین باش

۱- پر، ق، ی: در حلقهٔ ماتم زدگان
۲- در بخش متفرقات س، د: غنچهٔ لب بسته

در بستن چشم است اگر هست گشادی | در رهگذر صید، طلبکار کمین باش
دنباله روان راست خطر بیش ز رهزن | آگاه ز خود در نفس بازپسین باش
خواهی که به روشن گهری نام برآری | درروی زمین خانه‌نشین همچو نگین باش
شاید دری از غیب به روی تو گشایند | چون‌خال درآن کنج دهن گوشه‌نشین باش
صائب نبود زیر فلك جای اقامت
چون موج، سبکسیردرین شوره‌زمین‌باش

۵۰۸۴

آن لاله‌عذاری که منم داغ و کبابش | از خون جگر سوختگان است شرابش
بیهوشیش از کاوش دل باز ندارد | چشمی‌که بود شوخ چومژگان رگ‌خوابش
این‌لنگرتمکین‌که به‌خودحسن سپرده است | مشکل که کند حلقهٔ خط پا به رکابش
از خانه به بازار صبوحی زده آید | حسنی که ز آیینه بود عالم آبش
چشمی که شود صیقلی از بادهٔ روشن
از خشت سَرِ خُم بود آماده کتابش

۵۰۸۵

شوخی که مرا هست تمنای وصالش | وحشی‌تر از آهوی رمیده است خیالش
چشم و دل من تشنهٔ حسنی است‌که‌از لطف | در آینه و آب نیفتاده مثالش
هرچند که گیرنده بود خون شهیدان | چون لاله بود داغدل از چهرهٔ آلش
گردید مه عید مرا ناخنهٔ چشم
تا چشم من افتاد به ابروی هلالش

۵۰۸۶

شد سرمه سویدای دل از نور جمالش | ای وای اگر تیغ کشد برق جلالش
چون مور، دل خام طمع بال برآورد | تا شد ز ته زلف عیان دانهٔ خالش
خط بر سر رعنایی شمشاد کشیده است | هرچند که بیش از الفی نیست نهالش
چون آینه آن‌کس‌که زصاحب نظران شد | در کوچه و بازار بود صحبت حالش
در پوست نگنجد گل از اندیشهٔ شادی | غافل که شکرخند بود صبح زوالش
رنگین سخن آن به که بسازد به خموشی | طاوس همان به که نبیند پر و بالش

چون بر سر گفتار رود خامهٔ صائب
دیوانه شود بوی گل از لطف مقالش

۵۰۸۷

آن‌کس که نشان داد برون از دو جهانش
سرگشته‌تر از تیر هوایی است نشانش
مادر چه شماریم، که سر پنجهٔ خورشید
در خون شفق می‌تپد از شوق عنانش
چشم دو جهان واله آن قامت رعناست
خوش حلقه‌ربایی است قد همچو سنانش
از چین جبینش دل عشّاق دو نیم است
کار دم شمشیر کند پشت کمانش
سر تا قدمش کنج لب و گوشهٔ چشم است
رحم است به چشمی که نگردد نگرانش
پیداست که با روی لطیفش چه نماید
ماهی که به انگشت توان داد نشانش
باریك شو ای دل که بسی موی شکافان
کردند به زنّار غلط موی میانش
بیم است که برخاك چکد لعل لب او
چون قطرهٔ خون از سر شمشیر زبانش
گفتم شود از خواب کم آن تیزی مژگان
غافل که شود خواب گران سنگِ فسانش
در پیش اگر از لعل لبش شمع نمی‌داشت
می‌کرد نفس گم، ره باریك دهانش!
ترکی که به شمشیر گرفته است زمن دل
پیچیده‌تر از موی میان است زبانش
سررشتهٔ تمکین رود از قبضهٔ یوسف
چون دیدهٔ قحطی‌زدگان بر سر خوانش
صائب جگر خضر و مسیحاست ازو خون
شوخی که منم داخل خونابه‌کشانش

۵۰۸۸

از رشتهٔ جان تاب برد موی میانش
از رفتن دل آب خورد سرو روانش
آن شاهسواری که منم دل نگرانش
تیری است که از خانهٔ زین است کمانش
چون نقطهٔ موهوم که قسمت کندش هیچ
پوشیده‌تر از خنده شود راز دهانش
در جلوه‌گهش زخم نمایان بود آغوش[1]
ترکی که به شمشیر زند حرف، میانش
از جلوه کند آب دل اهل نظر را
پیوسته ازان تازه بود سرو روانش
از گرد لبش چون خط مشکین نشود دور
حرفی که ندانسته برآید ز دهانش
از خانهٔ آیینه صبوحی زده آید
ازچشم خود آن کس‌که بود رطل گرانش

۱– ن: جز زخم نمایان نتوان طرفی ازو بست

گر تیغ زبانش نکند موی شکافی   مشکل که حدیثی به لب آید ز دهانش!
دارد چو هدف در خَمِ من سخت کمانی   کز تیر کجی برد برون زور کمانش
موری است کشیده است به بر تنگِ شکر را   خالی که نمایان شده از کنج دهانش
صائب چه خیال است که در دست من افتد
سیبی که سهیل است ز خونابه‌کشانش

۵۰۸۹

آن ترك که خون می‌چکد از تیغ نگاهش   برقی است که از چشم بود ابر سیاهش
این زخم نمایان من از شاهسواری است   کز سودهٔ الماس بود گرد سپاهش
طفلی به دلم پنجه فشرده است که باشد   خون دو جهان لاله‌ای از طرف کلاهش
از سنبل آهش گل خورشید توان چید   بر خرمن هر دل که زند برق نگاهش
خورشید جهانتاب شود مردمك او   هر حلقهٔ چشمی که شود هالهٔ ماهش
سیلی‌است خرامش که جهان‌خاروخس‌اوست   در حوصلهٔ کیست که گیرد سر راهش؟
هر دانهٔ دل کز نظر عشق خورد آب   تا خرمن افلاك رسد خوشهٔ آهش
در خواب به ریحان بهشتش نتوان کرد   چشمی که شود شیفتهٔ زلف سیاهش
سیمین ذقنی برده دلم را که به یوسف   یك‌دم ندهد آب رسن بازی چاهش
صائب شود ایمن ز شبیخون حوادث
هر دل که شود آن شکن زلف پناهش

۵۰۹۰

جز چشم تو ای شوخ که جانهاست فدایش   بیمار ندیدم که توان مرد برایش
از حلقه به زنجیر محال است رسد نقص   کوتاه نگردد به گره زلف رسایش
در بستهٔ نازست سراپردهٔ محمل   بیرون مرو از راه به آواز درایش
هر سو که رود، در حرم کعبه کند سیر   آن را که بود از دل خود قبله‌نمایش
بر هر که فتد پرتو خورشید قناعت   دل تیره کند سایهٔ اقبال همایش
هر عقدهٔ مشکل که به ناخن نگشاید   از آه سحرگاه بود عقده‌گشایش
چون عضو ز جا رفته، شود هر که مسافر   بسیار خورد خون که فتد باز به جایش
از گوشهٔ عزلت چه ضرورست برآید؟
صائب که زند موجِ پریزاد، سرایش

۵۰۹۱

در دل اثـر از تیغ کند زخم زبـان بیش — صد پیرهن از تن بود آزردن جان بیش
از جنبش مهدست گـرانخـوابی اطفـال — از زلزله شد غفلـت ابنـای زمان بیش
با حرص محال است که اندازه شودجمع — پیوسته بـود لقمهٔ موران ز دهان بیش
از قامت خم رفت دل و دست من از کار[1] — ازحلقه شدن گرچه شود زورکمان بیش
چون دام که درخاك سراپای بـود چشم — گردد ز لحد چشم حریصان نگران بیش
مانـع نشود طـول امـل خـردهٔ جـان را — از موج شود بال و پر ریگ روان بیش
بیهوشی دولـت شود از بـاده دو بـالا — درجوش بهاران‌شوداین خواب‌گران بیش
بی‌بـرگ نتـرسد ز شبیخـون حـوادث — لـرزد دل بـرگ از نفس سردخزان بیش
از بی‌گهری دست صدف شد کف سایـل — از ریزش دندان شود[2] اندیشهٔ نان بیش*
از پرورش دل همه مشغـول بـه جسمند — از آینـه دارنـد غـم آینـه‌دان بیش
در فصل خـزان بـرگ به صد رنگ برآید — در پیر بود حسرت الوان ز جوان بیش
از مـزد شـود سختـی هر کار گوارا — حمّال ببالـد به خود از بار گران بیش
از خصم برونی است بتـر خصم درونی — ازخواب حذرمی‌کند ازگرگ شبان بیش

از دشمـن بیگانـه اگـر خلـق هراسند
صائب کند اندیشه ز اخوان زمـان بیش

۵۰۹۲

نریـزد اگـر آب لطـف از جمـالش — بسـوزد دو عـالـم ز بـرق جـلالش
مه نـو بـه نـاخن زمیـن می‌خـراشد — ز شـرم دو ابـروی همچـون هلالش
کشیـده است سـر در گـریبان سوزن — دم عیسـی از شـرم لطـف مـقالش
ز معمـورهٔ لامـکـان گـرد خیـزد — چـو در خـانهٔ رم نشینـد غـزالش

سپنـدی کـه از آتـش او گـریـزد
بـه صد چشم، مجمـر بگریـد به حالش

۵۰۹۳

سـری را کـه بـالین شـود آستانش — بـود بخت بیـدار خـواب گـرانش

۱- س: رفت مرا دست و دل ازکار ۲- فقط ع: بود، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

فتـاده است کارم بـه خونریـز طفلـی / کـه گلگـون شود اسب نی زیر رانش
رسانـده است نـاسازگاری بـه جـایی / کـه نتوان سخـن ساختـن از زبانش
ز دل پـاك سـازد بسـاط جهـان را / نسیمـی کـه بـرخیزد از بـوستانش
شکـوه جمـالش رسیـده است جـایی / کـه خـواب بهـاران کنـد پـاسبانش
به نـازك میانی است کارم کـه دیدن / کنـد کار آتـش بـه مـوی میـانش
ز می جـان کنـد در تـن می‌پـرستان / لب جـام تـا بـوسه زد بـر دهـانش
گـرفتم که افتـد گـذارش به خـاکم[1] / کـه راهست دستی کـه گیـرد عنانش؟
سپندی کـه از روی گـرم تـو سوزد / شـود سرمـه در کام، آه و فـغانش
نمـانـده است سامـان پـرواز دل را / ربـاید مگـر بیخـودی از میـانش
حجـاب است مهـر دهـان هنـرور / ز جـوهـر بـود تیـغ، بنـدِ زبـانش
چه فـارغ ز چـرخ است آزاد طبعـی / کـه از هـمّت خـود بـود آسمانش
مینـدیـش از چیـن ابـروی گـردون / کـه نـرم اسـت بسیـار پشت کمانش

نشـد مهـربـان از دعـای دل شـب
کجـا خـط بـه صائب کند مهـربانش؟

٥۰۹٤

سخـن تـا نگـردد چـو موی میـانش / محـال است آیـد بـرون از دهـانش
بـه مـژگان دگـر بـازگشتـن نـدارد / نگاهـی کـه افتـد بـه سـرو روانش
ز بس لطف، چـون رشته از عقد گوهر / نمـایـان بـود مـغـز از استخـوانش
دل پـر مـرا خـالی آن روز گـردد / کـه از بوسه خـالی کنـم بـوسه‌دانش
مجـوییـد اسـلام ازان نـامسلمـان / کـه زنّار بـاشد ز مـوی میانش
مجـرّد ز الفـاظ گـردد چـو مـعنی / سخـن تـا بـرآیـد ز تنـگ دهـانش
مـرا بـرده از راه بیـرون عـزیـزی / کـه گل یك پیـاده است از کاروانش
منـه تهمـت گـوشه‌گیـری بـه عنقـا / کـه از کـوه قاف است سنگ نشانش

دل سنـگ شـد آب صائب ز آهـم
نشـد نـرم گـردد دل پـاسبـانش

۱ـ س، د: به خاکم گذارش، متن مطابق ن، ل.

٥٠٩٥

که یابد رهایی ز دام نگاهش؟ که یک حلقهٔ اوست چشم سیاهش
دل تنگ با جلوه‌اش چون برآید؟ که گردون غباری است از جلوه‌گاهش
کمر بسته چون بندگان بهر خدمت مه از هاله پیش رخ همچو ماهش
اگر آب گردد رهایی نیابد به هر دل که پیچید زلف سیاهش
زراندود شد چون خطوط شعاعی خس و خار عالم ز برق نگاهش
نکردند دلها دگر راست قامت شکستند روزی که طرف کلاهش
طلبکار او راست چون تیغ پایی که سنگ فسان می‌شود سنگ راهش
چه گل چیند از سرکشی دست صائب؟
که دامن ز گل می‌کشد خار راهش[1]

٥٠٩٦

اگر چشم کافر فتد بر لقایش نیاید به لب غیر نام خدایش
شود گریهٔ شمع یاقوت احمر به بزمی که افروزد از می لقایش
زمین‌گیر سازد تماشاییان را چو در جلوه آید قد دلربایش
ز اندیشهٔ آن تن نازپرور چو فانوس دور استد از تن قبایش
ز عیسی چه بگشاید آن خسته‌ای را که بیماری چشم باشد دوایش
برآرد سر از جیب دریای گوهر دهد چون حباب آن که سر در هوایش
چه آسودگی خواهی از آسمانی که بی‌آب، گردان بود آسیایش
چنان کز کمان تیر صائب گریزد
ز خود می‌گریزد چنان آشنایش

٥٠٩٧

حضوری داشتم شب با خیالش که در خاطر نمی‌آمد وصالش
پریرویی که من جویای اویم اشارت بر نمی‌دارد هلالش
گل از شبنم کند دریوزهٔ چشم که گردد محو خورشید جمالش

۱- ن اضافه دارد:
درآن دشت مجنون کند جمع خود را که از موی ژولیده باشد گیاهش

کند در لامکـان خـاکسترش سیـر | به هر خـرمن که زد بـرق جـلالش
بـه چندین رنگ هـر ساعت برآیـد | بهـار از انفعـال رنـگ آلـش
اگـر گـوهر شود همچشم بـا او | دهـد گـرد یتیمـی خـاکمالش
ازان رخسار چـون گل چشم بد دور | کـه از شبنـم بـود عیـن الکمالش
الـفهـا سینـهٔ شـهبـاز دارد | ز شـرم چهـرهٔ پـر خطّ و خـالش
زبـان شکـر جـای سبـزه رویـد | بـه هـر جا سایـه انـدازد نهالش
به صحرا افکنـد چـون نافـهٔ مشك | ز وحشت سایـه را وحشی غـزالش
بـه کف دارد کمنـد آسمان گیـر | زمیـن از سایـهٔ نـازك نهـالش
کلاه از فـرق گـردون مـی‌ربـاید | سر هـر کس کـه گـردد پـایمالش
به چشم ذرّه شب را روز کرده است | فـروغ آفـتـاب بـی‌زوالـش
دل آیـیـنـه‌هـا را آب کـرده است | ز شـوخی بـرق حسـن بی‌مثـالش

کـه دارد زهـرهٔ تـکلیف، صـائب؟
نیـایـد بـی‌تکلـف گـر خیـالش[1]

۵۰۹۸

شده است از شوق تیغ جـان‌ستانش | وبـال خضـر، عمـرِ جـاودانش
به جـای نـافه دل بـر خـاك ریـزد | ز زلـف و کاکـل عنبـرفشانش
غبـار آلـودهٔ گـرد کسـادی اسـت | نسیـم پیـرهـن در کـاروانش
چه باغ است این که دلها را کنـد آب | ز پشـت در صـدای بـاغبـانش
ز حیـرت آنقـدر فـرصـت نـدارم | کـه درد خـود کنـم خـاطرنشانش
چنـان نـاسازگارست آن جفاجـوی | کـه نتـوان ساخت پیغـام از زبانش

نـدارد بـرگ سبـزی رنـگ، صائب
بـه ایـن سامـان ز بـاغ و بـوستانش

[۵۰۹۹]

ز مـوجِ لطف، آن سیمین بناگـوش | مرا کرده است چون خط حلقه درگوش

۱– ن، ف اضافه دارند:

زعمر جاودان بیزار گشته است | زلال زنـدگـی از انفعـالش
می‌آشامی کـه هم بزم تو باشد | به جـام جم زند پهلو سفالش

به چشم من بهشت و جوی شیرست — رخ گلرنگ و آن صبح بناگوش
همان در زیر خاکم می‌پرد چشم — که این می در قدح ننشسته[1] از جوش
نیاسوده است تا واکرده‌ام چشم — مرا چون غنچه از خمیازه آغوش[2]
چو خط از چهرهٔ خوبان، هویداست — به چشم موشکافان بیت ابروش[3]
خلد چون خار، گل در پردهٔ چشم — گران چون سنگ باشد پنبه درگوش
خرام خامهٔ مشکین صائب
بود از شوخ چشمان خطاپوش

٥١٠٠

در جهان دل مبند و اسبابش — می‌جهد برق از ابر سنجابش
گل سیراب ازین چمن مطلب — العطش می‌زند لب آبش
هر که پهلو ز لاغری دزدید — پهلوی چرب اوست قصّابش
ملك حیرت چه عالمی دارد! — آرمیده است نبض سیمابش
بس که بادام چشم او تلخ است — زهر می‌بارد از شکرخوابش
کی کند یاد از فراموشان؟ — طاق نسیان شده است محرابش
صائب از آسمان امان مطلب
که به خون تشنه است دولابش[4]

٥١٠١

هر که بیند به چشم بیمارش — می‌شود در زمان پرستارش
توبه را می‌کند خراباتی — لب میگون و چشم خمّارش
زندگانی به خضر بخشیده است — آب حیوان ز شرم گفتارش
صبح عیدست در دل شب قدر — در شبستان زلف، رخسارش
مغز در استخوان شود شیرین — چون بخندد لب شکربارش

۱ـ فقط ل: بنشسته ۲ـ ایضاً: نه آسوده است نی‌وا... مرا از غنچه چون خمیازه... ۳ـ ایضاً: بینش آروش، همهٔ موارد در متن تصحیح قیاسی است.
٤ـ مر، ل اضافه دارند:
می‌کشد شمع خویش را از رشك — پیش رخسار آتشین آبش
٥ـ س، د، ن: رفتارش

سنـگ بـر سینـه می‌زنـد از کوه کـبـك در روزگـار رفتـارش
صلـح داده است آب و آتـش را آتـش آبـدار رخسـارش
تـاب نـگـذاشتنـد در دلهـا خـط مشکیـن و زلـف طرّارش
خون بـه دلهـای عـاشقان کـردن می‌چکـد چون عـرق ز رخسارش
خـار دیـوار مـی‌شـود مـژه‌اش هـر کـه آیـد بـه سیر گلزارش
در تـرازو بـه جـای سنگ نهـد یـوسـف مصـر را خـریـدارش
لـرزش زلـف یـار بیجـا نـیست شیشهٔ صـد دل است دربـارش

قـامت اوست سـر خطِ صائب
چـون نگـردد بلنـد گفتارش؟

۵۱۰۲

مـی ز شـرم لـب می‌آشـامش عـرق شـرم گشت در جـامش
خـال دلکشتـرست یـا زلفش؟ دانـه گیـراتـرست یـا دامش؟
در دل آفتـاب، خـون ز شفـق مـی‌کنـد بـوسهٔ لـب بامش
مـن کـه بـودم ز پسته یکـدلتر دو دلـم کـرد چشم بـادامش
آن کـه روزم چو پشت آینه کـرد می‌تـوان دیـد رو در انـدامش
عشـق خـونخـوار خلـوتی دارد کـه بـود چشم شیـر گلـجامش
می‌توان خـواند همچو آبِ روان از عقیـق سرشك مـن نـامش

می‌کنـد وحشـت از جهـان، صـائب
دل هـر کس کـه می‌شـود رامش

۵۱۰۳

هرکه خموش از شکایت است زبـانش حلقـهٔ ذکـر خفـی اسـت مُهر دهـانش
وقت کسی خوش درین ریـاض کـه باشد چـون گل رعنـا یکی بهار و خـزانش
دست ز خـوان سپهـر سفلـه نگـه‌دار کـز لـب گـورست خشکتر[1] لب نـانش
زود سـرِ سبز خـود کنـد علفِ تیغ هـر کـه نگـردد حـریف تیغ زبـانش
روی تـو آیینـه‌ای بود که چو خورشید هـم ز فـروغ خـودسـت آینـه‌دانش

۱- س، د: تلختر

بس کـه لیطف اوفتـاده آن تن سیمین[1] خـار بـه پیراهـن است از رگ جانش
نقش‌پـذیـری شود ز لوحِ دلش محو دیـدهٔ آیینـه‌ای کـه شـد نـگرانش
نـرم نگـردد بـه آفتـاب قیـامـت بس کـه فتاده است سخت پشت کمانش
آه چـه سـازم کـه نیست جـز الف آه قسـمت مـن از وصـال مـوی میـانش
چـون صدف از آبِ گوهـرست لبالب دیـدهٔ مـن از رخ سـتـاره فشـانـش
پیش کریمـان غیـور لب نـگشایـد
صـائب اگـر پـر گهـر کنند دهانش

۵۱۰۴

بس کـه زنـد مـوج نور سرو روانش هـالهٔ مـاه است طوق فـاختگانش
قطرهٔ اشکی به روی نـامه سیاهی است چشمهٔ حیـوان ز انفعـال دهـانش
خشك چو سوزن شده است ازعرق شرم رشتـهٔ مـریـم ز شـرم مـوی میانش
شهپـر سیمـرغ بستـه است بـه بـازو نـاوك بـی بـال و پـر ز زور کمانش
حلقهٔ گـردون به خـاك راه فتاده است تـا بـربـاید بـه قـدّ همچـو سنانش
گـرچه لب غنچه سر به مهر حجاب است نامـهٔ واکـرده‌ای است پیـش دهـانش
چشمـهٔ خـورشید را سـراب شمـارد هـر کـه ببینـد رخ سـتـاره فشـانش
هر که بـه دامـان آن نگار زنـد دست خوش گـذرد چـون حنا بهار و خزانش
شاهسـواری کـه مـن ربـودهٔ اویـم دست تصـوّر نمـی‌رسد بـه عنانش
هیـچ نصیبـی بغیـر داغ نـدارد
صـائب مسکیـن ز سیـر لاله‌ستانش

۵۱۰۵

بر سر حرف آمده است چشم سیاهش نو خط جـوهر شده است تیغ نگاهش
آینـه را پشـت و رو ز هم نشنـاسد می‌شکنـد دیگـری هنـوز کلاهش
گرچه لبش سربه مُهر شرم وحجاب است داد سخـن مـی‌دهـد زبـان نـگاهش
با همه‌کس گرم الفت است چوخورشید ساده دل افتـاده است روی چو ماهش
گـرد بـرآورده است از صـف دلهـا گرچـه ز طفلـی است نی‌سوار سپاهش

۱– س، د: تن نازك

دایرهٔ حیرت است حلقهٔ زلفش   مرکز سرگشتگی است خال سیاهش
نیست ز سامان حسن خویش خبردار   سیر سراپای خود نکرده نگاهش
آه اسیران نگشته است به گردش   نیست حصاری ز هاله روی چو ماهش
[دست کشیده است از تصرّف دلها   زلف نکویان ز شرم موی کلاهش]
گر نکند روی التفات به صائب
پردهٔ شرم است عذرخواه نگاهش

٥١٠٦

از هر صدا نبازم چون کوه لنگر خویش   بحر گران وقارم در پاس گوهر خویش
شمع حریم عشقم پروای کشتنم نیست   بسیار دیده‌ام من در زیر پا سر خویش
از خشکسال ساحل اندیشه‌ای ندارم   پیوسته در محیطم از آب گوهر خویش
دریافت مرغ تصویر معراج بوی گل را   ما رنگ گل ندیدیم از سستی پر خویش
شهد وصالِ شکّر می‌خواست دور باشی   از زهر سبزکردیم چون طوطیان پر خویش
تا در میان آتش در باغ خلد باشی   از آبروی خود کن زنهار گوهر خویش
زان گوهر گرامی هرگز خبر نیابی   تا بادبان نسازی در بحر لنگر خویش
روزی که در گلستان انشای خنده کردیم   دیدیم برکف‌دست‌چون شاخ‌گل‌سر خویش
دولت مساعدت کرد صیّاد چشم پوشید   در کارِ دام کردم نخجیر لاغر خویش
غافل نیم زساغر هرچند بی‌شعورم   چون طفل می‌شناسم پستان مادر خویش
کردار من به گفتار محتاج نیست صائب
در زخم می‌نمایم چون تیغ جوهر خویش

٥١٠٧

بر دشمنان شمردم عیب نهانی خویش   خود را خلاص کردم از پاسبانی خویش
خلق محمّدی‌را با زرکه جمع‌کرده است؟   یارب که برخوردگل از زندگانی خویش!
از تیشهٔ حوادث از پای در نیایم   پشتم‌به‌کوه طورست ازسخت‌جانی خویش
در پیش چشم من گل خندید، سوختندش   چون‌صرف خنده‌سازم‌عهد جوانی خویش؟
از فیض خامشیهاست رنگینی کلامم   چون غنچه صد زبانم از بی‌زبانی خویش
خون من و می لعل بایکدگر نجوشند   چون‌گل عزیز دارم رنگ خزانی خویش

از طاق دل فکنده است آیینه را غرورش   خود هم ملال دارد از سر گرانی خویش
دیدم که خاطر گل از من غبار دارد   چون شبنم سبکروح بردم گرانی خویش
در دشت با سرابم، در بحر یار آبم   چون موج‌درعذابم ازخوش عنانی خویش
صائب ز کاردانی در دام عقل افتاد
اینش سزا که نازد بر کاردانی خویش

۵۱۰۸ * (ف)

در خرابات مغان ستار[1] باش   چون لب پیمانه بی‌گفتار باش
مهر خاموشی به لب زن چون حباب   در محیط معرفت سیار باش
فردشو چون نقطه از خطّ وجود   مرکز این آتشین پرگار باش
خطّ جوهر بی‌صفا دارد ترا   ساده شو آیینهٔ اسرار باش
جزو را کل[2] می‌نماید صلحِ کل   از شراب بیخودی سرشار باش
از شبیخون گرانخوابی بترس   دیده‌بان دولت بیدار باش
برنمی‌داری خرابیهای سیل   چون بیابان جنون هموار باش
صحبت دریا اگر داری هوس   در رکاب سیلِ خوشرفتار باش
حلقهٔ تسبیح، شرط ذکر نیست   ذکر کن، در حلقهٔ زنار باش
خار بی‌گل عمرها بودی بس است   روزگاری هم گل بی‌خار باش
درد شد چون کهنه، درمان می‌شود   دایم از درد طلب بیمار باش
گر کنی چون شبنم گل خویش را   چشم بر راه فروغ یار باش
مرغ یك پر زود می‌افتد به خاك   از رجا و خوف برخوردار باش
کاسهٔ دریوزه را بشکن چو ماه   از فروغ عاریت بیزار باش
هست اگر در زیر پا آتش ترا   گو همه روی زمین پرخار باش
ترك کن گفتارِ بی‌کردار را   بعد ازین کردارِ بی‌گفتار باش
برگ و بار خویش را صائب بریز
از نهال وصل برخوردار باش

۱ــ فقط ف: سیّار، اشتباه کاتب بوده است، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.   ۲ــ ایضاً: جزوکل را، متن تصحیح قیاسی است.

۵۱۰۹

از کفر توان رستن ای یار بـه آمیـزش
سجّاده تـوانـد شـد زنّار به آمیزش
سیلاب شـود قطـره انگـور شود بـاده
تا فـرد روان آرنـد اقـرار به آمیزش
تتـوان گره دل را وا کرد به یك نـاخن
بسته است درین عـالم هرکار به آمیزش
مانندهٔ دوناخـن بس عقده کـه بگشایند
چون دست یکی سازند دو یار به آمیزش
در ساز به همجنسان زنهـار که می‌گردد
چون حبل متین محکم یك تار به آمیزش
مقصود زآمیزش، آمیزش روحانی است
آمیـزش ظاهـر را مشمـار به آمیزش
در گـوشهٔ تنهـایی همـوار نمی‌گردد
هرکس که نشد صائب هموار به آمیزش

۵۱۱۰

عشق درآمد به‌دل، رفت زسرعقل‌و هوش
روی به‌ساحل نهدکف‌چوزند بحرجوش
صحبت ما حال شد قـال سر خود گرفت
سیل به‌دریا رسید ماند به‌ساحل خروش
مغـز بـه بـاد فنا رفت ز سودای عشق
کف‌سرخودراگرفت‌دیگ‌چوآمدبه‌جوش
خضر ره اتحاد ترك لباس خـودی است
نغمه‌چوبی‌پرده شدراست درآیدبه‌گوش
چند تـوان داشتـن در نمـد آیینه را؟
دست‌بکش زآستین، خرقه‌بیفکن زدوش
نیست بجز یك شراب درخم و مینا و جام
دیدهٔ غفلت بمـال بادهٔ وحـدت بنوش
این شرر شوخ کرد پاره گـریبان سنگ
بـر رخ عشق ازل پـردهٔ طاقت مپوش
مرهـم راحت کجـا داغ مـرا بـه کند؟
آتش خـورشید را ابـر نسازد خموش
مهرلب هرزه گو پـردهٔ آهستگـی است
پنبه به نرمی کند طفلِ جرس راخموش
برق فنا خنـده زد خرمن پندار سوخت
هرچه درین خاکدان بود شد آیینه‌پوش *
رو بـه بیابـان نهـاد عقل چو موج سراب
تا صف مژگان او زد به صف اهل هوش *
دامن تـوفیق را جـهد تـواند گـرفت
پـا اگر افتد زکار از سر همّت بکوش *
هیچ‌کس ازاهل هوش نیست درین انجمن
چون سر منصور را دارنگیرد[1] به‌دوش؟*
از دل روشن به خاك با خود شمعی ببـر
شیر ز پستان صبح تا به قیامت بدوش *
سردی ابنـای دهر گرمی از آتش ربـود
دیگ تمنّای ما چـون ننشیند زجوش؟*

۱ــ فقط ف: بگیرد، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

صائب اگر شق کنی پردهٔ تقلید را
از دل ناقوسِ کفر ذکرِ حق‌آید به‌گوش

۵۱۱۱

هر حلقه ز کاکل رسایش / چشمی است گشاده در قفایش
تیزیِ زبان مار دارد / دنبالهٔ ابروی رسایش
صد جام لبالب است در گرد / در حلقهٔ چشم سرمه‌سایش
در هیچ دلی غبار نگذاشت / شادابی لعل جانفزایش
تا دامن حشر لاله رنگ است / چشمی که فتاد بر لقایش
کرده است دودل یکان یکان را / نظّارهٔ طرّهٔ دوتایش
دیوانهٔ بند پاره کرده است / از نازکی بدن قبایش
یك گوهرِ دل، نسفته نگذاشت / مژگان کج گره‌گشایش
چشمی است به‌خواب رفته‌گردون / با شوخی چشم فتنه‌زایش
هر شاخ گلی درین گلستان / دستی است بلند در دعایش
در هیچ سری کلاه نگذاشت / نظّارهٔ قامت رسایش
بر خاك کشد ز سایه خط سرو / از خجلت قامت رسایش
می‌برد ز آبها روانی / با گل می‌بود اگر صفایش
چون سایه نفس گسسته آید / آهوی رمیده از قفایش
انگشت ندامتی است خونین / شمعی که نسوخت در هوایش
بیگانه شدم زهر دو عالم / از نیم نگاه آشنایش
آن را که دل شکفته‌ای هست / نقدست بهشت در سرایش
بی‌برگ نگردد آن که چون نی / ناخن به دلی زند نوایش
هرچند که در جهان نگنجد / جز در دل تنگ نیست جایش
عشق است شهنشهی که باشد / برخاستن از جهان لوایش

دریافت بهشت نقد صائب
هر خردهٔ جان که شد فدایش

۵۱۱۲

ازقناعت می‌رود بیرون‌زسر سودای حرص / ره ندارد دردل خرسند استسقای حرص

چین ابرو می‌شود سوهان دندان طمع
از ترشرویی یکی صد می‌شود صفرای حرص
سنگ ره را می‌کند سنگ فسان درقطع راه
خار را بال وپر پرواز سازد[1] پای حرص
تاك را نشو ونما ازقطع می‌گردد زیاد
از بریدن می‌کشد قامت ید طولای حرص
گرچه می‌داند که می‌سوزد برای خرده‌ای
می‌زند برقلب آتش طبع بی‌پروای حرص
قامت خم خواب غفلت را دو بالا می‌کند
موی پیران‌را ید بیضاست درانشای حرص
بی‌تردد نیست زیر خاك هم جان حریص
کم نمی‌گردد به‌لنگرشورش دریای حرص
می‌توان کردن به‌شستن روی‌زنگی راسفید
تیرگی نتوان به‌صیقل بردن ازسیمای حرص
از خس وخاشاك گردد آتش افزون شعله‌ور
بیشتر گردد زجمع مال استیلای حرص
می‌تند در خانه‌های کهنه اکثر عنکبوت
بیشتر در طینت پیران بود مأوای حرص
هرکه‌چون‌موج سراب‌ازکف‌عنان‌حرص‌داد
می‌شودصائب بیابان‌مرگ درصحرای‌حرص

٥۱۱۳

زاضطراب دل‌کند آن‌زلف عنبرفام رقص
می‌کند آری به‌بال مرغ وحشی‌دام رقص
پرتو خورشید را آیینه در وجد آورد
در دل روشن‌کند آن یار سیم‌اندام رقص
پیش عاقل در بلا بودن به از بیم بلاست
مرغ زیرك می‌کند درحلقه‌های دام رقص
شوق درهردل‌که باشد مطربی درکارنیست
بی‌دف ونی‌می‌کند گردون مینافام رقص
در محیط عشق بیتابی بود باد مراد
بردکف‌رابرکران زین‌بحرخون‌آشام رقص
ذره را نظارهٔ خورشید در رقص آورد
آتشین‌رویی‌چوباشد نیست‌بی‌هنگام رقص
تا رگ خامی بود در باده ننشیند زجوش
می‌کنند از نارسایی صوفیان خام رقص
اوج دولت جای بازی ونشاط ولهو نیست
از بصیرت نیست کردن برکنار بام رقص
هرکجا آن مطرب خورشیدرو طالع شود
خردهٔ جان‌راکند چون‌ذره بی‌آرام رقص
شمع می‌سازد قبا پیراهن فانوس را
چون‌کند درانجمن‌آن یارسیم اندام رقص
طعمهٔ دریا نگردد هرکه از خود شد تهی
تا بود خالی، کند برروی صهباجام رقص
فتنه‌سازان جهان[2] را نیست در فرمان زبان
می‌کندبی‌خواست‌آتش‌رازبان‌درکام رقص
از سیه مستان نمی‌آید تمیز دُرد و صاف
می‌کنم‌یکسان به‌ذوق بوسه ودشنام رقص*
پایکوبان می‌رود سیلاب صائب تا محیط[3]
هرکه راشوقی است درسر می‌کند هرگام رقص[4]

۱- س: باشد ۲- ت: زمان ۳- ن، ب، ل: سیلاب تا بحر محیط ٤- مقطع س، د، ت.

اختیاری نیست صائب بیقراریهای ما
ذره‌چون‌خورشید بیندمی‌کندناکام رقص[1]

۵۱۱٤

محبّت تو زدل داد پیچ و تاب عوض / گرفت خاك سیه، داد مشك ناب عوض
ستاره‌ای به دل از داغ عشق او دارم / که نه به ماه کنم نه به آفتاب عوض
به نور عقل درین انجمن کسی بیناست / که کرد دولت بیدار را به خواب عوض
شدم خراب زبیم خراج، ازین غافل / که گنج می‌طلبند از من خراب عوض
متاع دل به کسی داده‌ام که خرسندم / ز بد معاملگی گر دهد حساب عوض
که می‌خرد به می ناب، زهدِ خشك مرا؟ / که با محیطِ گهر می‌کند سراب عوض؟
بهشتِ نقد شود رزق خوش معامله‌ای / که مَی فروشد و گیرد زمن کتاب عوض
مگر به عشق دل خویش خوش‌کنم صائب
وگرنه عمر ندارد به هیچ باب عوض

۵۱۱۵

در رکاب برق دارد پای، ایّام نشاط / دربهار از کف مده‌چون شاخ‌گل جام نشاط
پیش‌هرکس پنبهٔ غفلت برون آرد زگوش / در بهار آوازهٔ رعدست پیغام نشاط
خندهٔ برق است برخوشوقتی گردون دلیل / سایهٔ ابرست بر روی زمین دام نشاط
نعل ایّام بهاران است در آتش ز برق / از گرانخوابی مشو غافل زهنگام نشاط
توبه درآغازعمر ازنقل ومی‌کردن خطاست / سعی‌کن تاهست فرصت درسرانجام نشاط
همچو شبنم، تا زبرگ عیش لبریزست باغ / دیدهٔ خود آب‌ده از روی گلفام نشاط
خنده‌رویان صیقل آیینهٔ یکدیگرند / خوش بود در موسم گل‌گردش جام نشاط
نوش ونیش عالم امکان به‌هم‌آمیخته است / می‌شود از تلخی می، شکّرین[2] کام نشاط
وقت ساقی خوش‌که دریك‌دم کند ماه تمام / از می روشن هلال جام را شام نشاط
چاره نبود حسن کامل را زنیل چشم زخم / از[3] شب آدینه باشد نیل ایّام نشاط
در دل ساده است عیش عالم ایجاد فرش / جامهٔ بی‌نقش باید[4] بهر احرام نشاط

۱- ب، ل اضافه دارند:
رقص مارا نیست چون دور فلك آخر شدن / وقت‌مطرب خوش‌چوگردد، هست بی‌انجام رقص
۲- فقط د: شکری ۳- ایضاً: در ٤- ایضاً: ماند، هرسه مورد در متن تصحیح قیاسی است.

گرم کـن هنگامـهٔ افسردگان خـاك را تاسرت گرم است چون خورشید ازجام نشاط
تا سلیمان زمان صائب به تخت جم نشست
کامـرانی را ز سر بگـرفـت ایّام نشاط

۵۱۱۶

ندارد صفحهٔ رخسار خوبـان اعتبار خط در آتش دارد از هر حلقه نعلی بیقرار خط
هزاران چشم روشن ساختی درروزگار خط کرامت کن به‌ما هم سرمه‌واری ازغبار خط
نخواندی چون به‌سیرباغ خود درجوش گل‌ها را به برگ سبز باری یاد کن در نوبهار خط
به روی گرم کن این شمع ناحق کشته را روشن که شد چشم امید من[1] سفید ازانتظار خط
نکردی در زمان زلف اگرشیرازه[2] دلها را مشو غافل بـه عهد دولت ناپایـدار خط
اگر چه خال بـاشد مرکز پرگار خوبی را کند از شرمساری روی پنهان درغبار خط
به این خاك مراد امّیدها را وعده می‌دادم ندانستم نمك در دیـده‌ام ریزد غبار خط
زحسن نوخطان بسیار دشوارست دل‌کندن دواندریشه‌چون جوهردرآهن خارخار خط
صفای گوهر ازگرد یتیمی بیش می‌گردد[3] غباری نیست برخاطر مرا از رهگذار خط
چنان کافـزاید از بیهوشدارو نشأهٔ صهبا دو بـالا می‌شود کیفیّت لب از غبار خط
چه‌نسبت‌خطّ‌مشکین‌را به‌روی‌سادهٔ‌خوبان؟ در آتش دارد ازهر حلقه نعلی بیقرار خط
بودخواب پریشان‌سنبل فردوس درچشمش چرانیده است‌هرکس چشم‌خود در[4] سبزه‌زار خط
کند از سرکشی هرخون‌که در دل زلف، عاشق‌را تلافی می‌کنـد آخـر نسیم مشکبار خط
خمار صبح را ته شیشهٔ شب می‌کند درمان مشو غافل ز رخسار بتان در روزگار خط
نثاری‌هست‌لازم، خواندن[5] فرمان‌شاهان‌را
نسازم نقددین ودل چرا صائب نثار خط؟

۵۱۱۷

مکن باخاکساران سرکشی درروزگار خط که‌می‌پیچد بساط حسن رابرهم غبار خط
بـرات آسمانی بـاز گردیدن نمی‌دانـد به آب تیغ هیهات است بنشیند غبار خط
نباشد سرفرازی‌یك‌دم‌افزون[6] شعلهٔ خس‌را منه زنهـار دل بـر دولـت ناپایدار خط

۱- پر، ت: سیاه من ۲- پر: چون شیرازه ۳-پر: یتیمی کم نمی‌گردد ٤- س، پر، ت: از
٥-پر، ت: دیدن ٦- س، د، ت: یك دم افزون سرفرازی

تبسّم می‌کنی چون‌برقِ بی‌پروا، نمی‌دانی / که دارد گریـه‌ها در آستین ابربهار خط
مکن استادگی زین بیش در تعمیر احوالم / که آمـد آفتابت بر لب بام از غبار خط
اثر بسیار می‌بـاشد دعای دامـن شب را / به حسن امیّدها دارد دلم در روزگار خط
ترا گرشسته‌رویان زنگ می‌شویند ازخاطر / مرا زنگار از دل می‌زداید سبزه‌زار خط
شب‌کوته به‌خورشید درخشان زود پیوندد / به‌چشم من زیاد از زلف باشد اعتبار خط
به‌روز ماچه‌می‌کردنداین سنگین‌دلان‌صائب
اگرمی‌داشت‌چون‌زلف‌امتدادی‌روزگارخط

٥١١٨ * (سج، ل)

پُرست دفتـر افـلاك از حسـاب غلـط / بـدار دست ز اصـلاح ایـن کتاب غلط
نه‌انجم است،که هرکس به‌قدر دانشِ خود / نهـاده نقطـهٔ سهوی بـراین کتاب غلط
به وعـده‌های تو دل بسته‌ام، چه ساده‌دلم / که آب خضـر طمع دارم از سراب غلط
تو هرقـدر که دلت می‌کشد سؤال بکن / که چرخ سفله کریم است در جواب غلط
گشود صفحهٔ دیوان خـود مگر صائب؟
کـه گل زطاق دل افتاد چون کتاب غلط

٥١١٩

چون برق زود می‌گذرد آب و تاب خط / زنهـار دل مبند بـه مـوج سراب خط
چون موبرآتش است دمی پیچ‌وتاب خط[1] / غـافل مشو ز دولت پـا در رکاب خط
زینسان‌که‌چشم‌مست‌تودرخواب غفلت‌است / تـرسم تـرا به هوش نیارد گلاب خط
تـا چنـد بیحساب بـه اهل نظـر کنی؟ / اینـك رسیـد نـوبت روز حساب خط
از بس‌که چشم بوالهوسان خیرگی نمود / رفت آفتـاب حسن بـه زیر نقاب خط
ریحـان خلـد نیست سزاوار هـر سفال / تا در دل که ریشه کند پیچ وتاب خط؟
خـط بـر سـر بنفشهٔ فـردوس می‌کشد / در چشم هر که سرمه کشد انتخاب خط
از هاله مه بـه حلقهٔ مـاتم نشسته است / تـا کرد احـاطه چهرهٔ او را سحاب خط
چون داغ‌لاله مرهمش از مشك‌سوده‌است
صائب دلی که گردد داغ و کباب خط[2]

١- س، د، ن، ب، ل: یك ساعت است شعلهٔ حسن انجمن فروز
هرجا غراب سایه کند می‌شود خراب

٢- ب، ل اضافه دارند:
ایمـن مشو ز سایـهٔ پرّ غراب خط

۵۱۲۰ * (ف، مر، ل)

افتاد ماه عارض او در وبال خط / زلفش هوا گرفت به یك گوشمال خط
منسوخ گشت چون خط کوفی ز خطّ نسخ / طغرای چین ابروی او از مثال خط
گر صدهزار تَبّتِ وارونه خوانده‌ای / بیرون نمی‌رود ز ضمیرت ملال خط
قیر دوال پا[۱] که شنیدی خط است و بس / چند آبروی تیغ بری در زوال خط؟
خواهد فتاد کوکب بخت[۲] بلند تو / از آه و دود سوختگان در وبال خط
رحمی به خاکساری عاشق نمی‌کنی / تا روی نازکت نخورد خاکمال خط

صائب چه‌دولتی است‌که روشن‌نموده است
چشمم سواد خطّ غبار از خیال خط

۵۱۲۱

زلف تو نرم شانه شد از گوشمال خط / هرمویی از تو شد شب عید از هلال خط
گردد دعا به دامن شب بیش مستجاب / نومید نیستیم ز حسن مآل خط
دریای رحمتی است که موجش زعنبرست / روی عرق‌فشان تو در زیر بال خط
سودای زلف، حلقهٔ بیرون در شود / در هر دلی که ریشه دواند خیال خط
قدر گهر ز گرد یتیمی شود زیاد / در دل مده غبار ره از خاکمال خط
ناقص ز پیچ وتاب شود گرچه رشته‌ها / گردد ز پیچ و تاب یکی صد کمال خط
شکر نزول آیهٔ رحمت شکفتگی است / پنهان مساز روی خود از انفعال خط
از پیچ و تاب حلقه کند نام آفتاب / اصلاح دست اگر نزند بر جمال خط
از آب تیغ سبزهٔ خط می‌شود بلند / سعی از تراش چند کنی در زوال خط؟
گر از بهار سبز شود تخم سوخته / آید برون ستارهٔ خال از وبال خط
مار از هجوم مور دل از گنج برگرفت / زلف تو کرد ترك جمال از جلال خط
آوازه‌اش اگر چه جهانگیر گشته بود / گلبانگ خوبی تو فزود از بلال خط
هرچند بود زلف تو در پُردلی علم / پس خم زد از غبار سپاه جلال خط
نعلش در آتش است ز هر حلقه‌ای جدا / نازش مکن به حسن سریع‌الزّوال خط
شد ملك حسن از ستم بی‌حساب تو / زیر و زبر ز لشکر بی‌اعتدال خط

۱- به نظر می‌رسد که غولِ دوال پا باشد و قیر تحریف است و غلط (یادداشت استاد گلچین معانی) ۲- ف، ل: خال، متن مطابق مر.

صائب شد از دمیدن او سبز حرف من
چون آب‌چشم خویش نسازم حلال خط؟

٥١٣٢

زگنجهای گرانمایه بی‌نثار چه حظ؟ — اگر ز خود نفشانی زبرگ و بار چه حظ؟
بهار تازه کند داغ تخم سوخته را — دماغ سوخته را از وصال یار چه حظ؟
خوش است دامنِ تحریك نیم‌سوخته را — جنون کامل ما را زنوبهار چه حظ؟
چراغ صبح به‌یك جلوه می‌شود خاموش — مرا به موسم پیری ز اعتبار چه حظ؟
درخت خشك به نشو و نما نمی‌جوشد — تراکه نیست جنون درسر، ازبهار چه حظ؟
تمام دلخوشی روزگار در عشق است — ترا که عشق نورزی ز روزگار چه حظ؟
خوش است سوختن داغ با سیه‌چشمان — ترا که داغ نسوزی ز لاله‌زار چه حظ؟
ز انتظار شود آبِ تلخ آب حیات — ز وصل بادهٔ گلرنگ بی‌خمار چه حظ؟
ترا که غم نگرفته است در میان صائب
ز مهربانی یاران غمگسار چه حظ؟

٥١٣٣

گرچه دارد تلخی زهر اجل جام وداع — بر امید مرگ می‌نوشم به هنگام وداع
آخر بیماری جانکاه می‌باشد هلاك — اوّل هجران جانسوزست انجام وداع
حیرتی دارم که چون خواهم سفر کردن زخویش؟ — تیره شد عالم به‌چشمم بس‌که‌از شام وداع
در وداع دوستان از بس که تلخی دیده‌ام — می‌روم از خویش هرکس می‌برد نام وداع
دوری جانان بود از دوری جان تلختر — در شمار زندگانی نیست ایّام وداع
همچو شمع صبحگاهی در شبستان جهان — تا نفس را راست کردم بود هنگام وداع
بیقراران در سفر بی‌اختیار افتاده‌اند
چون سپند ازمن مجوصائب سرانجام‌وداع

٥١٣٤

در عروج نشأهٔ مَی می‌کند طوفان سماع — کار دامن می‌کند بر آتش مستان سماع
از غبار کلفت و گرد غم و زنگ ملال[1] — پاك‌سازد صحن‌مجلس‌را به‌یك‌جولان سماع

۱ــ س: زنگ غم و گرد ملال

عقدهٔ دلها ز رقص بیخودی وا می‌شود — می‌کند این پستهٔ لب‌بسته را خندان سماع
چون‌خم چوگان به‌دست‌افشاندن مستانه‌ای — گوی دلها را برد بیرون ازین میدان سماع
می‌کند جان مجرّد را خلاص از قید جسم — ماه‌کنعان را برون می‌آرد از زندان سماع
لنگر تمکین زاهد بادبان خواهد شدن — فیض خودرا عام‌سازدگربه این‌عنوان سماع
گرچه ازدامن برافشاندن خطر دارد چراغ — شمع صحبت راکند روشنتر ازدامان سماع
کشتی می را کند مستغنی از باد مراد — چون‌شود دربزم‌مستان آستین‌افشان سماع
در فلاخن می‌نهد برق تجلی طور را — کوه‌را چون ابرمی‌سازد سبك‌جولان سماع
شوق درهردل‌که باشدمطربی درکار نیست — چون‌کف دریاکند دستار سرمستان سماع
گر چنین آهنگ خواهدشد سرود قمریان — سروها را ریشه‌کن می‌سازد ازبستان سماع
کوچه‌ها پیدا شود درآسمان چون رودنیل — چون‌شوددازمستی سرشاردست‌افشان سماع
رقص هرجاهست باغ‌وبوستان درکارنیست — بزم را از نونهالان می‌کند بستان سماع
گر به‌رقص آیند ارباب عمایم دور نیست — آسیای آسمان را می‌کند گردان سماع

صائب ازرقص فلك هوش ازسرمن می‌رود
با قد خم گرچه زیبانیست از پیران سماع

٥١٣٥

می‌پرستان در سر کوی مغان گردند جمع — تیرهای راست در پیش نشان گردند جمع
گرچه در تاریکی شب راه را گم کرده‌اند — صبح چون روشن شود این کاروان گردند جمع
گرچه چون برگ‌خزان امروز بی‌شیرازه‌اند — زیریك پیراهن آخر غنچه‌سان گردند جمع
گرچه هریك درمقامی لاف یکتایی زنند — چون‌براه‌افتندچون‌ریگ روان گردند جمع
این پریشان قطره‌ها کزهم جدا افتاده‌اند — در کنارِ لطفِ بحرِ بیکران گردند جمع
تنگی صحرای امکان مانع جمعیّت است — جمله باهم در فضای لامکان گردند جمع
در ته دریای وحدت چون گهرهای صدف — زیریك پیراهن‌این سیمین‌بران گردند جمع
چون بسوزد نور وحدت پرده‌های امتیاز — ثابت و سیّار در یك آسمان گردند جمع
چون‌شود بی‌پرده خورشید حقیقت‌آشکار — جمله ذرّات جهان‌دریك زمان گردند جمع
راست‌کیشان محبّت ناوك یك ترکشند — چون‌گشادی‌شدبه‌نزدیك نشان گردند جمع
برفراز ای قهرمان عشق قدّ چون علم — تا ز اطراف این سپاه بیکران گردند جمع

صائب ازدرد جدایی خون‌خود رامی‌خورم
هرکجا باهم دو یار مهربان گـردند جمع

٥١٣٦

درکشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع
تا نپیوستم به خاموشی نیاسودم چوشمع
دیـدنم نـادیدنی، مـد" نگاهم آه بـود
درشبستان جهان‌تاچشم بگشودم چوشمع
سوختم تـا گـرم شد هنگامهٔ دلها ز من
بر جهان بخشودم و برخود نبخشودم چو شمع
اشك و آه برق جولان را براه انداختم
درطریق عشق پای‌خود نفرسودم چوشمع
سوختم صدبار و از بی‌اعتباریها نگشت
قطرهٔ آبی به‌چشم روزن ازدودم چوشمع
پاس صحبت داشتن آسایش ازمن برده‌بود
زیر دامان‌خموشی رفتم آسودم چوشمع
این‌که‌گاهی می‌زدم برآب‌وآتش خویش‌را
روشنی درکارمردم بود مقصودم چوشمع
چون صدف درپرده‌های دل‌نهفتم اشك را
گوهر خودرا به‌هربیدرد ننمودم چوشمع
روزی من بردل این تنگ‌چشمان بار بود
گرچه در محفل زبان برخاك می‌سودم چوشمع
پرده‌های خواب را می‌سوختم ازاشك‌گرم
دیده‌بان دولت بیدار خود بودم چوشمع*
مایـهٔ اشك نـدامت گشت و آه آتشین
هرچه‌ازتن‌پروری‌برجسم افزودم چوشمع
این‌زمان افسرده‌ام صائب،وگرنه پیش‌ازین
می‌چکید آتش زچشم گریه‌آلودم چوشمع

٥١٣٧

سوزدل برداشت آخرپرده ازکارم چوشمع
از گریبان سربرون آورد زتارم چوشمع
ازگلاب مـن دماغ اهل دردی تـر نشد
طعمهٔ مقراض شد گلهای بی‌خارم چوشمع
گرچه از تیغ زبـان مشکل‌گشای عـالمم
صدگره از اشك دارد رشتهٔ کارم چوشمع
می‌شمـارم بـوی پیراهن نسیم صبح را
من‌که دایم‌ازفروغ خود درآزارم چوشمع
آب می‌گردد دل سنگین خصم ازعجز من
می‌تراود آتش از انگشت زنهارم چوشمع
از نسیم صبح برهم می‌خورد هنگامـه‌ام
در دل شبهاست دایم روز بازارم چوشمع
از گذشت آه حسرت آنچه آید در شمار
مشت اشکی دربساط زندگی دارم چوشمع
خار اگـر ریزند ارباب حسد در دیده‌ام
مایهٔ بینش شود در چشم خونبارم چوشمع
دشمن من از درون خـانه می‌آید بـرون
پست می‌گردد زاشك‌گرم دیوارم چوشمع

از نسیمی میوهٔ من می‌نهـد پهلو به خاك پختگی روشن‌بود ازرنگ‌رخسارم چوشمع
حاصل‌من‌آه‌افسوس‌است‌واشك‌حسرت‌است وای‌برآن‌کس‌که می گرددخریدارم چوشمع
طعنهٔ خامی همان صائب ز مردم می‌کشم
گرچه‌می‌ریزدشرر[1] ازسوز[2]گفتارم چوشمع

٥١٢٨

روزها گرنیست نم درجویبارم همچوشمع در دل شبها رگ ابـر بهارم همچو شمع
خضر اگرخودرا به‌آب‌زندگانی سبزداشت من‌به‌آب چشم‌خودراتازه دارم همچو شمع
تا گشودم دیـدهٔ روشن درین ظلمت‌سرا خرج اشك وآه‌شد جسم نزارم همچو شمع
می‌زدایم زنگ کـفر ازدل شب تاریك را ذوالفقار از شهپر پروانه دارم همچو شمع
زنده‌دارم تا به بیداری شب دلمـرده را نور می‌بارد ز چشم اشکبارم همچو شمع
رشتـهٔ اشك است و مدّ آه از بی‌حاصلی در[3] بساط‌آفرینش پود وتارم همچو شمع
چون تمام‌شب نسوزم، چون‌نگریم تاسحر؟ درکمین‌خصمی‌چوبادصبح‌دارم همچو شمع
گرچه نتوانم زپیش پای خودظلمت زدود رهنمـای عالمی شبهای تارم همچو شمع
حلقهٔ صحبت نـدارد جز ندامت حـاصلی زان بود خاییدن انگشت‌کارم همچو شمع
گرچه‌درظاهر زمن‌محراب‌ومنبر روشن‌است صدکمر زنّار زیر خرقه دارم همچو شمع
تا نپیونـدم به دریا جویبار خـویش را نیست‌ممکن‌برزمین‌پهلو گذارم همچو شمع
داشتم صائب امیـد دلگشایی از سرشك
شد فزون صدعقدهٔ دیگر به‌کارم‌همچوشمع

٥١٢٩

ی‌گدازد زین شراب آتشین مینای شمع تاچـه با پروانهٔ بیدل کند صهبای شمع
حسن را درپردهٔ شرم است جولان دگـر جامهٔ فانوس زیبنده است بر بالای شمع
برق بی‌زنهار باشد خـرمن پروانـه را گرچه می‌باردبه ظاهر نور از سیمای شمع
گـر شود بـازیچهٔ باد صبا خـاکسترش از سرپروانه کی بیرون رود سودای شمع؟
یست هـر ناشسته‌رو شایستهٔ اقبال عشق مه کجا در دیدهٔ پروانه گیرد جای شمع؟
ی‌کند دل را سیه نزدیکی سیمین‌بـران گرچه کافوری بود،تاریك باشد پای شمع

[1] س: شرار [2] س، د: شور [3] س: از

رشتهٔ جان جسم خاکی را کند گردآوری
کز درون خود بود شیرازهٔ اجزای شمع
قسمت پروانه جز خمیازهٔ آغـوش نیست
در شبستان وصال از قامت رعنای شمع
ظاهرآرایی کند روشندلان را شادمـان
گربرد زردی برون فانوس ازسیمای شمع
می‌پرد در جُستن پروانه چشم روشنش
گرچه در ظاهر بلند افتاده استغنای شمع
از نظربـازی اثر از جسم زار من نمانـد
می‌شود خرج فروغ‌خویش سرتاپای شمع
عشق عالمسوز دل را پاك کرد از آرزو
چون‌برآید مشت‌خاشاکی به‌استیلای شمع؟
در غلط افکنده فانوسِ مکرّر خلق را
ورنه افتاده است یکتا قامت رعنای شمع
روز دود و شب فروغش رهنمایی می‌کند
نیست محتاج دلیل و راهبر جویای شمع
هر نهالی دارد از دریای رحمت بهره‌ای
نیست‌غیرازاشك خودآب‌دگردرپای شمع
آتشین چنگ است در صید دل پروانه‌هـا
گرچه‌هست ازموم‌کافوری یدبیضای شمع
لازم سر درهوایان است صائب سرکشی
کی‌غم پروانه دارد حسن بی‌پروای شمع؟

۵۱۳۰

آبـرو را می‌بـرد از چهـره اظهـار طمع
ابـرِ آب روی مـردان است گفتار طمع
خواری روی زمین خاری است ازدیوار او
زردرویی یك‌گل است ازطرف دستار طمع
در زمینش گر گل بی‌خار کارَد بـاغبان
خـار دامنگیـر می‌رویـد ز گلزار طمع
خستگان را هست[۱] پرهیزی به هر عنوان که‌هست
می‌کنـد پـرهیز از پـرهیز بیـمار طمع
می‌توان جستن به مکرو حیله از قید فرنگ
نیسـت امیّد رهـایی بـا گـرفتار طمع
از بریدن وزگسستن چون رگ سنگ ایمن است
حرص بندد بـر میانِ هرکه زنّار طمع
چون‌میان روزروشن خواهدازمردم‌چراغ؟
روز را گـر شب نمی‌داند سیه‌کار طمع
حاصلش نبود بغیر از برگ سبـز سایلان
در دل هرکس دوانـد ریشه زنگار طمع
صائب از بی‌آبرویان تا توانی دور باش
کز بَرص مُسری‌تر افتاده‌است ادبارطمع

۵۱۳۱

گـرچه صاحب نظرانند تمـاشـایی شمع
بهـر پـروانه بـود انجمـن‌آرایی شمع

۱– س، د: نیست، سهوالقلم کاتبان بوده است، متن مطابق‌ف.

هیچجا تا دل پروانه نگیرد آرام / هر شراری که جهد از دل شیدایی شمع
هرچه در خاطر پروانه مصوّر گردد / می‌توان دید در آیینهٔ بینایی شمع
جوهر عشق زپیشانی عاشق گویاست / نشود سوختگی سرمهٔ گویایی شمع
عشق روزی که قرار از دل پروانه ربود / رعشه افتاد به سرپنجهٔ گیرایی شمع
دل چو روشن شود ازعشق، زبان‌کند شود / تا دم صبح بود جلوهٔ رعنایی شمع
خط به آن چهرهٔ روشن چه تواند کردن؟ / شب تاریك بود سرمهٔ بینایی شمع
عشق در پردهٔ ناموس نهفتم، غافل / که ز فانوس بود جامهٔ رسوایی شمع
یارب این بزم‌چه بزم‌است‌که‌از گریه و آه / غم پروانه ندارد سر سودایی شمع
تا درین انجمن از سوختنی هست نشان / پا به دامن نکشد جلوهٔ هر جایی شمع
کثرت خلق به توحید چه نقصان دارد؟ / چه خلل می‌رسد از رشته به یکتایی شمع؟
می‌کند گریه و همدرد ندارد، صائب / جای رحم است درین بزم به‌تنهایی شمع

۵۱۳۲

هرکه گردید ز عبرت به تماشا قانع / به کف پوچ شد از گوهر دریا قانع
زود عاجز شود از دیدن یوسف، چشمی / که به دیدار نگردد چو زلیخا قانع
نتوان کرد به دیدار هوس را خرسند / طفل از باغ نگردد به تماشا قانع
خاك در کاسهٔ چشمی که ز کوته‌نظری / به نظربازی آهوست ز لیلی قانع
هر زمان روی سخن در دگری نتوان کرد / طوطی ماست به یك آینه‌سیما قانع
با کلام شکرین شکوه مکن از تلخی / کز شکر شد به سخن طوطی گویا قانع
هر سحر سر زند از مشرق دیگر خورشید / چون به‌یك سینه شود داغ تو تنها قانع؟
هر که با وسعت مشرب طرف زهد گرفت / به کف خاك شد از دامن صحرا قانع
جای رحم است بر آن فاختهٔ کوته‌بین / که به یك سرو شد از عالم بالا قانع
بی‌نیاز از در ابنای زمان شد صائب / شد فقیری که به دریوزهٔ دلها قانع

۵۱۳۳

ما به خون جگریم از می گلگون قانع / با خماریم ز لعل لب میگون قانع

هرگز از می نشود جام نگـونش خـالی | هرکه چون لاله شود بادل پرخون قانع
می‌شود ساغـرش از بادهٔ حکمت لبریـز | شد به‌خم هرکه زمسکن چوفلاطون قانع
فارغ از دردسر جاه شود، هـرکس شد | بـه کلاه نمـد از تـاج فـریدون قانع
حفظ اندازه محال است تـوان در می‌کرد | چون‌به‌صد[1] بوسه‌شوم‌زان لب‌میگون قانع؟

از نظربـازی آن لیلـی عـالـم صـائب
بـه تماشای غـزالیـم چو مجنون قـانع

۵۱۳۴

قـرار و صبـر ندارنـد عـاشقان سمـاع | همیشه بر سر کوچ است کاروان سماع
چـو بـرق و بـاد مهیّای بیقراری شـو | که نیست اختـر ثابت در آسمان سماع
چنان که صور قیـامت محرّك جانهـاست | به‌دست نای بود روح وجد وجان سماع
چـو رود نیل دهد کوچه چرخ مینـایی | کند چو دست بلند آستین فشان سماع
صفـای وقت کـم از آفتاب تابان نیست | چه احتیاج به شمع است در جهان سماع؟
ز بـرگـریز فنـا ایمننـد تـا مـحشر | چو سرو، سبز قبایان بـوستان سماع
به خاکدان جـهان کی سرش فرود آید؟ | سبکروی کـه برآید به لامکان سماع
به خون مرده بـود نیشتـر فرو بـردن | به گـوش مـردم افسرده داستان سماع
سماع را دلـی از مـوم نـرمتـر بایـد | ز صدهـزار نفهمـد یکـی زبـان سماع

جواب آن‌غزل است‌این‌که گفت**عارف‌روم**
بیا بیا کـه تـویی سرو بـوستان سماع

۵۱۳۵

ز سیـر باغ نگـردد دل پـریشان جمـع | که خویش را نکند آب در گلستان جمع
مرا بـه غنچـه درین بـاغ رشك می‌آیـد | که بهر پـاره شدن می‌کند گریبان جمع
کمند طول امل در کشاکش است مـدام | ز صیـد دل نشـود طرّهٔ پـریشان جمع
بـه روشنایـیِ فهم از چـراغ قـانع شو | که‌این دوشمع نگردد به‌یك شبستان جمع
مـرا کـه بحـر گهر از کنـار می‌گذرد | چرا کنم چو صدف آب چشم نیسان جمع؟
مجـو بـلندی اگـر رحمت آرزو داری | که می‌شود به زمینهـای پست باران جمع

[1] – د: به یك

تمام شب ز برای ذخیرهٔ فردا
کنم ز کوچه و بازار، سنگِ طفلان جمع
چوگل شکفت محال است غنچه گردد باز
به هیچ حیله نگردد دل پریشان جمع
ز موج حادثه مردان نمی‌روند از جا[1]
که زیر تیغ کند کوه پا به دامان جمع
کجا ز سیر پریشان ما خبر داری؟
ترا که هست دل آهنین چوپیکان جمع
بلاست دایرهٔ خلق چون وسیع افتاد
که دام و دد همه باشند در بیابان جمع
به آفتاب جهانتاب می‌رسد صائب
چو شبنم آن‌که کند دل درین گلستان جمع

۵۱۳۶

ز روشنی جگر داغدار دارد شمع
ز راستی مژهٔ اشکبار دارد شمع
چراغ روز ندارد ز پرتو خورشید
خجالتی که ز رخسار یار دارد شمع
تمام شب به امید وصال پروانه
ستاده بر سر پا انتظار دارد شمع
ز هم نمی‌گسلد آب چشم زنده‌دلان
که رشته از رگ ابر بهار دارد شمع
همیشه غوطه زند در میان آتش و آب
که زندگانی ناپایدار دارد شمع
ز حال عاشق سرگشته حسن غافل نیست
ز اهل بزم به پروانه کار دارد شمع
چه سود ازین‌که برآمد زجامهٔ فانوس؟
همان زشرم و حیا پرده‌دار دارد شمع
ز تیره روزی پروانه غافل افتاده است
اگر چه دیدهٔ شب زنده‌دار دارد شمع
ز بخت تیره ندارند شکوه زنده‌دلان
حضور در دل شبهای تار دارد شمع
ز شوق عالم بالا همیشه گریان است
اگر چه در لگن زر قرار دارد شمع
نظر به رشتهٔ اشکم رهی است خوابیده
اگر چه گریهٔ بی‌اختیار دارد شمع
نبیند زنده‌دلان از مآل خود غافل
ز آب چشم خود آیینه‌دار دارد شمع
نشان زنده دلی چشم تر بود صائب
دگر بغیر گرستن چه کار دارد شمع؟

۵۱۳۷

ز سوز عشق بود خار خار گریهٔ شمع
به دست شعله بود اختیار گریهٔ شمع
ز خاك سوخته پروانه را برانگیزد
بنفشه‌وار، هوای بهار گریهٔ شمع

۱- س، د: مردان ز جای خود نروند

بیا که تا تو چوگل رفته‌ای ز بـزم برون   ز هـم نمی‌گسلد پـود و تار گریهٔ شمع
اگر چـه دورم ازان بزم، می‌تـوانم داد   حساب خنـدهٔ گل بـا شمار گریهٔ شمع
خبر نـداشتم از شعلـه‌هـای بی‌زنهـار   بـه آب رانـد مـرا جویبار گریهٔ شمع
چه سود ازین کـه بلندست دامن فانوس؟   چـو هیچ وقت نیامد به کار گریهٔ شمع
حـذر ز گـریهٔ آتش عنـان صائب کـن
کـه نیست گـریهٔ او در شمار گریهٔ شمع

۵۱۳۸

منم به گـوشهٔ چشمـی ز آشنـا قـانع   بـه خـاك پـای قناعت ز تـوتیا قانع
ازان شده است به‌چشم جهانیان شیرین   کـه از لباس، شکر شد به بوریا قانع
زمال خـویش بـه احسان تمنّی بردار   مشو ز گنج بـه نامی چو اژدهـا قانع
بـه دامـن عـرق انفعـال دست زنیـد   بـه عـذر خشك مگردیـد از خطا قانع
هـمیشه راه بـه آب بقـا نمی‌افتـد   مشو بـه دیـدن ازان لعل جانفزا قانع
خطر ز چشم بد چَه نـدارد آن رهـرو   کـه شد به راستی خـویش از عصا قانع
[نظر بـه عـاقبت کار کـن قـدم بـردار   مشـو ز دیـدهٔ بینا بـه پیش پـا قانع]
ز لالـه‌زار شهـادت گلی بچیـن صائب
به بوی خـون مشو از خاك کربلا قانع[1]

۵۱۳۹

به خط ازان رخ چون بـرگ لالـه‌ام قانع   ز صـافِ بـاده بـه دُرد پیالـه‌ام قانع
خـوشم به یك نگه دور از سیـه چشمـان   بـه بـوی مشـك ز نـاف غـزاله‌ام قانع
به خط مـرا نظر از روی ساده بیشترست   ز حسن مـاه جبینـان بـه هالـه‌ام قانع
وبـال گـردن مینـا نمـی‌شـود دستـم   ز می بـه گـردش چشـم پیالـه‌ام قانع
اگـرچه ماه تمامم، ز هفت‌خـوان سپهر   بـه خوردن دل خـود از نـواله‌ام قانع
دریـن دبستان آن طـفل بیسـوادم مـن   کـه بـا شمـار ورق از رسالـه‌ام قانع

۱– ل اضافه دارد:
میان دام و قفس وحشتی عـجب دارم   دل رمیـده نگـردد به هیچ جا قانع
کدام قلزم خـون اینقـدر گهر دارد؟   به آبـروی نگـردد کسی چـرا قانع؟
اسیربندگران شکم‌پرستان (ظ:پرستی) باد   ز رزق هر که نگـردد بـه اشتها قانع

درین ریاض من آن عندلیب دلگیرم که از بهار به فریاد و ناله‌ام قانع
ز برگ عیش به لخت جگر خوشم صائب
به خون ز نعمت الوان چو لاله‌ام قانع

٥١٤٠ * (ف، ل)

منم به نکهت خشکی ز بوستان قانع ز وصل گل به خس و خار آشیان قانع
درون خانه شکارش همیشه آماده است کسی‌که گشت به خمیازه چون کمان قانع
زبان دراز بود، هر که همچو تیغ شود به خون ز نعمت الوان این جهان قانع
چرا طفیلیِ زاغِ سیاه کاسه شود؟ کسی که همچو هما شد به استخوان قانع
به سیم[1]، دامن یوسف ز دست نتوان داد ازان جهان نتوان شد به این جهان قانع
همیشه بر لب بام خطر بود در خواب ز صدر هر که نگردد به آستان قانع
ز آب خضر حیات ابد تمنّا کن مشو ز تیغ شهادت به نیم جان قانع
شود خزینهٔ اسرار سینه‌اش صائب
کسی که شد به لب خامُش از بیان قانع

٥١٤١

مشو به دیدن خشك از سمنبران قانع مشو ز خوان سلیمان به استخوان قانع
چو غنچه دوخته‌ام کیسه‌ها به خردهٔ گل[2] به برگ سبز شوم چون زباغبان قانع؟
حلال باد به یعقوب بوی پیراهن که من ز دور به گردم زکاروان قانع
خطا چگونه شود تیر من، که گردیدم ز صید خویش به خمیازه چون کمان قانع
مرا زخویش درین آسیا چو باری نیست شدم به گردش خشکی ز آسمان قانع
خوش است لقمه‌که چشمی نباشد از پی‌آن به خوردن دل خود گشته‌ام ازان قانع
ز بوسه صلح به پیغامِ خشك نتوان کرد به نیم جان نشوم زان جهان جان قانع
همان ز رهگذر رزق می‌کشم سختی اگر چه من چو همایم به استخوان قانع
به یك دوکف نتوان سیر شد ز آب حیات به یك دو زخم زتیغش شوم چسان قانع؟
ز زخم خار شود امن بلبلی صائب
که شد به رخنهٔ دیوار گلستان قانع

۱- ف، ل: نسیم، سهوالقلم کاتبان بوده است، اصلاح شد.
۲- س، د: امیدها به گل و سرو این چمن دارم، مون مطابق آ (خط صائب)

٥١٤٣

دل مست حیـرت و سر پـرشور در سماع　　موسی به‌خواب بیخودی وطور درسماع
خلقی به یکدگر کف افسوس می‌زننـد　　خون از نشاط در رگ منصور درسماع
جـایی کـه ریگ رقص روانی نمی‌کنـد　　مجنون ساده لـوح کنـد شور درسماع
خوش‌باده‌ای است‌عشق‌که چندین هزاربط　　آمد بـه بال این می پـرزور درسماع
سر سبـز بـاد هند کـه از آرمیـدگی　　در زیر پـای فیـل بـود مور درسماع*
صائب زشور فکر تـو آمد به زیر خاك
مرغ دل **امیدی** و **شاپور** در سماع[1]

٥١٤٣

دل چون شود جدا ز سر زلف یار جمع؟　　کـز رشته می‌شود گهـر شاهوار جمع
گردیـد مخـزن گهر و لعـل سینـه‌اش　　تا کرد پا به دامـن خود کوهسار جمع
در یك نفس به باد فنا می‌دهـد خـزان　　چندان که بـرگ عیش کند نوبهار جمع
شستم ز کار هر دو جهان دست، چون نشد　　کار غیـور عشـق تـو با هیچ کار جمع
هر خرده‌ای که جمع کنی خرج آتش است　　زنهـار زر چـو غنچه مکن در بهار جمع
خوش‌وقت آن‌که چون‌گل رعنا درین چمن　　دل از خـزان نمـود به فصل بهار جمع
در برگریـز سبـز بـود، هـر که می‌کند　　داماان خود چو سرو درین خارزار جمع
با گریه همرکاب بود خنـده‌اش چو بـرق　　دل چـون کنم ز شادی ناپایـدار جمع؟
ته جرعـه‌ای است از جگـر داغـدار مـن　　داغی که هست در جگر لالـه‌زار جمع
یکرنگی از دورنگ طمع داشتـن خطاست　　چون دل کنم ز گردش لیل و نهار جمع؟
چون تاك هر رگـم به رهی سیـر می‌کند　　خاطـر شود چگونه مرا در خمار جمع؟
صائب ز باد دستی حسرت به خرج رفت
چنـدان کـه کـرد آه دل بیقـرار جمع

٥١٤٤

این سرشك آتشین کز دیده می‌بـارد چراغ　　تخم مهری در دل پروانه می‌کارد چراغ

۱– ف اضافه دارد:
بیطاقتی مقدمهٔ عشق ناقص است　　از خامی است بادهٔ انگور در سماع

گریهٔ ظاهر ندارد جنگ با سنگین دلی — می‌کشد پروانه را و اشك می‌بارد چراغ
جامهٔ فانوس شد خاکستری از برق آه — همچنان ازسرکشی سردر هوا دارد چراغ
شور بیداری همین در دیدهٔ پروانه نیست — تاسحرکوکب زاشك‌خویش بشمارد چراغ
می‌کند یك‌جلوه پیش تشنگان آب‌وسراب — پرتو مهتاب را پروانه پندارد چراغ
چون نسیم صبح دارد دشمنی در چاشنی — فرصتی کو تا سر پروانه را خارد چراغ؟
شعلهٔ ادراك را لازم بود بخت سیاه — زیر پای خویش را روشن نمی‌دارد چراغ
می‌کند کان بدخشان را به برگ لاله یاد — بر سر خاك شهیدان هرکه می‌آرد چراغ

می‌کشد پیوسته آه و اشك می‌بارد مدام
از مآل کار خود صائب خبر دارد چراغ

٥١٤٥

شعله‌ور گردد زشور عشق آواز چراغ — از پر پروانه باشد پردهٔ ساز چراغ
بس‌که سودا کرده عالم را سیه در چشم من — می‌کند هرکرم شب‌تابی به‌من ناز چراغ
صحبت روشن‌ضمیران پرده‌سوزغفلت‌است — خواب می‌سوزدبه چشم‌ازدیدهٔ باز چراغ
ما به مهر و مه زقحط حسن قانع گشته‌ایم — کز تهی‌چشمی شود روزن نظرباز چراغ
دل‌چو روشن شد زبان لاف کوته می‌شود — کز نسیم صبح باشد بال پرواز چراغ
شرم نتواند حجاب حسن عالمسوز شد — کی نهان در پرده ماند نور غمّاز چراغ؟
چارهٔ بیهوده‌نالان منحصر در کشتن است — غیر خاموشی ندارد سرمه آواز چراغ
رازهای سر به مُهر سینهٔ پروانه را — می‌توان دید از رخ آیینه‌پرداز چراغ*

کرد رسوا داغ صائب سوز پنهان مرا
شد دهان روزن خاموش غمّاز چراغ

٥١٤٦

هر سرایی راکه باشد ازدل روشن چراغ — می‌جهد شبهای تار از دیدهٔ روزن چراغ
می‌خورد خون ازفروغ سینهٔ من داغ عشق — می‌کشد خجلت‌زخود دروادی ایمن چراغ
سوختم ز افسردگی یارب درین محفل، کجاست — سینهٔ‌گرمی‌که بتوان‌کرد ازو روشن چراغ؟
نیست غیر ازگرم رفتاری درین ظلمت‌سرا — یار دلسوزی‌که دارد پیش‌پای من چراغ
صحبت ناجنس آتش را به فریاد آورد — آب‌درروغن چوباشد می‌کند شیون چراغ

درمیان عشق ودل مشاطه‌ای درکار نیست / جای خود وامی‌کند در دیدهٔ روزن چراغ
تیره‌بختی لازم طبع بلند افتاده است / پای‌خودرا چون‌تواندداشتن روشن چراغ؟
قدر عاشق می‌شناسد، مشهدش پرنور باد! / ماتم پروانه دارد تا دم مردن چراغ
در دل و در سینهٔ من روشنایی کیمیاست / ورنه دارد سینهٔ سنگ و دل آهن چراغ
دودمان دوستی از پرتو من روشن است / می‌فروزد خون گرمم در ره دشمن چراغ
در شبستانی که گردد کلك صائب شعله‌ریز
چاك سازد جامهٔ فانوس را بر تن چراغ

٥١٤٧

دل چه باشد تا کسی از دلستان دارد دریغ؟ / عاشق از معشوق هیهات است جان دارد دریغ
آن که از دندان ترا بخشید چندین آسیا / بی‌دهن واکردنی حاشا که نان دارد دریغ
حسن را با سینه‌چاکان التفات دیگرست / ماه ممکن نیست پرتو از کتان دارد دریغ
نیست بخل، از دورباش بی‌نیازیهای ماست / نعمت خود را اگر از ما جهان دارد دریغ
آن که می‌بخشد سگان را لقمهٔ بی‌استخوان / از همای ما ز خشکی استخوان دارد دریغ
آن که از دندان دهانت پر زگوهر ساخته / نیست ممکن تا لب گور از تو نان دارد دریغ
نیست جز روی زمین خورشید را جولانگهی / عشق هیهات است لطف از خاکیان دارد دریغ
آب را کافر نمی‌دارد دریغ از تشنگان / چون کسی ازتیغ خونخوار تو جان دارد دریغ؟
عاقبت خط لعل سیراب ترا بی‌آب کرد / این سزای آن‌که آب از تشنگان دارد دریغ!
سخت می‌ترسم که از سنگین دلیها آسمان / از من دیوانه سنگ کودکان دارد دریغ
بهتر از سیری دهن بندی نباشد شیر را / غافل است آن‌کس که‌مال ازدشمنان دارد دریغ
در کنار بحر صائب قطره دریا می‌شود
کس‌چرا جان‌را ازان‌جان جهان دارد دریغ؟

٥١٤٨

جان چرا عاشق ازان گل پیرهن دارد دریغ؟ / کس چرا آب روان را از چمن دارد دریغ؟
قطرهٔ باران گهر می‌گردد از گوش صدف / از سخن فهمان سخنور چون سخن دارد دریغ؟
شمع باآن سرکشی پروانه را دربرکشید / روی آتشناك او پرتو زمن دارد دریغ
می‌شود آب روان شکر زجوی نیشکر / جان شیرین چون زشیرین کوهکن دارد دریغ؟
مصر غربت می‌گذارد تاج عزت بر سرش / گر زیوسف پیرهن چاه وطن دارد دریغ
می‌شود دربوتهٔ خجلت به صد تلخی گلاب / هرکه چون‌گل زر زمرغان‌چمن دارد دریغ
می‌چکد آب ازلب میگون او بی‌اختیار / آب اگر از تشنگان چاه ذقن دارد دریغ

گرچه چون یعقوب چشمم شدسفید ازانتظار
آن فـرامشکار از من پیرهن دارد دریغ

می‌شود خون مشك درناف غزالان ختن
دل‌چرا عاشق ز زلف پرشکن دارد دریغ؟

چون سهیل آن‌کس که‌خواهد سرخ‌روی سایلان
نیست ممکن پرتو خود ازیمن دارد دریغ

زر به زر دادن پشیمانی نـدارد در قفـا
خردهٔ جان‌کس چرا زان‌سیمتن دارد دریغ؟

گرچه‌رزق ِ مور ِ خط می‌گرددآخر شکـرش
حرف تلخ از عاشق آن شیرین دهن دارد دریغ

گرچه از چشم تر من قـامتش بـالا کشید
جلوهٔ خشك‌ازمن‌آن سروچمن دارد دریغ

اختیار چیدن گل چون دهد دست مرا؟
آن‌که خار راه خود از پای من دارد دریغ

هرکه صائب‌لذت‌ازگفتار شیرین‌یافته است
چون شکرازطوطی‌شیرین سخن‌دارد دریغ؟

۵۱٤۹ * (مر، ل)

به که نطق خویش از اهل زمان دارم دریغ
نغمهٔ داودی از آهـن‌دلان دارم دریغ

حرفهای راست را چون تیر در دل بشکنم
این خدنگ راست‌رورا ازکمان دارم دریغ

درخور بی‌جوهران گوهر به بازار آورم
حرف جـوهردار از تیغ زبان دارم دریغ

گوش‌گل ازپردهٔ انصاف چون مفلس شده است
به‌که من‌هم نغمه را از بوستان دارم دریغ

در نقاب خامشی یك‌چند رو پنهان کنـم
بکر معنی را ازین نامحرمان دارم دریغ

دیدهٔ یوسف‌شناسی نیست در مصـر وجود
به‌که جنس‌خویش‌را ازکاروان دارم دریغ

گوهر مـن بی‌بها و اهـل عالم مفلسنـد
گوهر خود را زچشم مفلسان دارم دریغ

من‌که شهری‌تر زمجنونم در آیین جنون
چون سرخودرا زسنگ‌کودکان دارم‌دریغ؟

۵۱۵۰

عالـم بالا نـدارد فیض از پـاکان دریغ
قطرهٔ خود را ندارد از صدف نیسان دریغ

زر که صرف کیمیا گردد یکی صد می‌شود
خردهٔ جان راچراکس دارد ازجانان دریغ؟

رزق می‌آید به پای میهمان ازخوان غیب
بی‌نصیب آن‌کس که نعمت دارد ازمهمان دریغ

صاف‌کن دل تاازان رخسار صافی برخوری
تا به چند آیینه‌داری از مه کنعان دریغ؟

دامن دولت چو هرساعت به دست دیگری است
دست‌تا ازتوست ازسایل‌مدار احسان دریغ

آن که از دندان دهانت پر زگوهر ساخته
نیست ممکن‌تا لب‌گورازتو داردنان دریغ

بس که شد امساك صائب عام در دوران‌ما
سنگ می‌دارند از دیوانگان طفلان دریغ

٥١٥١

گرمی گلگون ندارد روزگار از من دریغ
سهل باشد فیض اگردارد بهار ازمن دریغ
نیست آن بیرحم آگاه از دل سوزان من
ورنه کی می‌داشت لعل آبدار ازمن دریغ؟
گلستانی راکه‌پروردم به‌آب چشم خویش[1]
نکهت خودداشت درفصل‌بهار ازمن دریغ
گرندارد لطف پنهان با من آن امیدگاه
چون نمی‌دارد دل امیدوار ازمن دریغ؟
آرزوی وصل چون گردد به گرد خاطرم؟
کان گل بی‌خار دارد خارخار ازمن دریغ
کی چراغ خلوت و شمع مزار من شود؟
آتشین‌رویی که می‌دارد شرار ازمن دریغ
می‌کند از مهربانی حفظ طفل نوسوار
آن که می‌دارد عنان اختیار ازمن دریغ
آب می‌بندد به روی تشنگان کربلا
هرکه دارد جام می را درخمار ازمن دریغ
ازوجود خاکی من سرمه واری مانده است
گوشهٔ چشم مروّت را مدار ازمن دریغ
دست گل چیدن ندارد دیدهٔ حیران من
وصل خود داردچرا آن گلعذار ازمن دریغ؟
قطره‌اش‌راچون صدف‌تشریف گوهرمی‌دهم
فیض خود دارد چرا ابر بهار ازمن دریغ؟
چون‌حنا هرچند خون‌من‌ندارد بازخواست
پای‌بوس خویش‌دارد آن‌نگار ازمن دریغ
می‌فشاند سنبل و ریحان به‌دامن شانه را
آن‌که دارد بوی‌زلف مشکبار ازمن دریغ
کی‌دهد صائب‌مرا دربزم خاص خویش‌بار؟
آن‌که دارد خاك راه انتظار از من دریغ

٥١٥٢

سخن عشق مدار از دل افگار دریغ
که ندارند چراغ از سر بیمار دریغ
قطره را سلسلهٔ موج رساند به محیط
دل مدارید ازان طرّهٔ طرّار دریغ
آن سبکروح درین راه به معراج رسد
که ندارد سر خود از قدم یار دریغ
آب آن نرگس بیمار بغیر از خون نیست
آب زنهار مدارید ز بیمار دریغ
مکن از لاله‌رخان نقد روان را امساك
آب خود را نتوان داشت زگلزار دریغ
خاکساران ز تو محروم چرا می‌باشند؟
نیست چون پرتو مهر از در و دیوار دریغ

۱– آ (خط صائب) خود، متن مطابق: د، ت که بهتر است، زیرا یك «خود» هم در مصراع دوم آمده.

نرهاندیم ازین جسم گرانجان دل را
ماند این گنج نهان در ته دیوار دریغ
نیست جز بی‌ثمری حاصل پیوند جهان
برگ این نخل ز افسوس بود، بار دریغ
روزی بیهده‌گویان جهان است افسوس
هیچ خاموش نخورده است به‌گفتار دریغ
ماند در سلسلهٔ طول امل گوهر دل
مهرهٔ خود نربودیم ازین مار دریغ
از گران محملی خواب زمین‌گیر شدیم
نرسیدیم به آن قافله‌سالار دریغ
گرچه گردید دوتا قامت ما چون صیقل
تیغ خود را نزدودیم ز زنگار دریغ
گرچه صدغوطه درین قلزم خونخوار زدیم
ره نبردیم به آن گوهر شهوار دریغ
چون‌نکردی دل‌خود صاف ز زنگار، مدار
سنگ را باری ازین آینهٔ تار دریغ
گرچه از خامهٔ من شعر به معراج رسید
حیف ازان‌عمرکه شدصرف‌درین‌کار دریغ
چاك شد چون صدف از فکر دل ماوندید
روی گرمی گهر ما ز خریدار دریغ
خورد خون من و از تنگی فرصت صائب
خون خود را نگرفتم ز لب یار دریغ

۵۱۵۳

چنان که بلبل مسکین بود خزان درباغ
ز یار و دوست جدا مانده‌ام چنان درباغ
سبك درآیم و بیرون روم سبك چو نسیم
نیم به خاطر نازکدلان گران درباغ
فتاده‌ایم پی هم چو برگهای خزان
اگرچه یك دوسه روزیم میهمان درباغ
ز خویش خیمه برون زن، غم رفیق مخور
که شد زبوی گل آماده کاروان درباغ
بگیر خون خود از جام ارغوانی رنگ
که یك دوهفته بود جوش ارغوان درباغ
ز نارسایی مشرب، میان باده‌کشان
خجل ز خشکی خویشم چو آشیان درباغ
چو برگ غنچهٔ نشکفته ما گرفته‌دلان
نشد که سر به‌هم آریم یك زمان درباغ
مرا که چشم به پای خودست چون نرگس
چه‌سود ازین‌که بود منزل و مکان درباغ؟
ترست از عرق شرم جیب و دامن گل
شب گذشته که بوده است میهمان درباغ؟
که خوشه‌چین شده یارب دگرزخرمن گل؟
که برق می‌جهد از چشم بلبلان درباغ
دلیل تنگدلی بس بود همین صائب
که همچو غنچه خموشم به‌صد زبان درباغ

۵۱۵٤

شده است هرسو مو بر تنم فتیلهٔ داغ — کـه خانـه‌زاد بـود عشق را وسیلهٔ داغ
دگرکه دست‌گذارد مرا به‌دل،که‌شده است — زسوز سینـه هـرانگشت من فتیلهٔ داغ
چنان که چشم غزالان محیط مجنون شد — چنـان گـرفته مـرا در میان قبیلهٔ داغ
به آن رسیده کـه انگشت زینهـار شود — ز سوز سینـهٔ خونگـرم من فتیلهٔ داغ
چنان که در ظلمات آب زندگی است نهان — بـود بـه زیـر سیاهی مـرا جمیلهٔ داغ
ستاره سوختـه‌ای همچـو من ندارد عشق — که تـار بخیـه به زخمم شود فتیلهٔ داغ
به ما سیاهی بیهـوده لاله گـو مفروش — کز اهل درد نگـردد کسی به حیلهٔ داغ
ز دودمـان فتیلـه اسـت رشتـهٔ جـانـم — کـه داغ کـردن من می‌شود وسیلهٔ داغ
زدوری تو چنان بزم عیش افسرده است — کـه پنبه بر سر میناست چون فتیلهٔ داغ

فضای سینهٔ من صائب از تـوجّه عشق
چو لالـه‌زار بـهشت است پر جمیلهٔ داغ

۵۱۵۵

دمید صبـح و نگشتیم آشنـای چـراغ — شبی بـه روز نکـردیم زیر پای چراغ
به ناامیدی مـن رحم کـن که می‌سوزد — طبیب بـر سر بـالین من به جای چراغ
همیشه زیر سیاهی است داغ روزن من — در آن حریم‌که تاریك نیست پای چراغ
بس است معـذرت کشتنـم پشیمـانـی — کـه آه سرد نسیم است خونبهای چراغ
اگر چه ریخت ز هم تـار و پود فانـوسم — به‌گردش است همان درسرم هوای چراغ

اگر ستاره به خورشید می‌رسد صـائب
کجا رسد بـه رخ آتشین صفای چراغ؟

۵۱۵٦

به فکـر دل نـفتادی به‌هیچ باب دریغ — به گنج راه نبـردی درین خـراب دریغ
تمام عمر تو در فکرهای پـوچ گـذشت — نشد محیط تو صافی ازیـن حباب دریغ
به عـالمی[1] که دل ساده می‌خرند آنجـا — هـزار نقش پـریشان زدی بر آب دریغ
غذا ز بوی دل خـود کنند سوختگـان — تـو هیچ بـوی نبردی ازین کباب دریغ

۱- س، د، ب، ل: به کشوری

به خطّ و خال مقیّد شدی ز چهرهٔ دوست نشد نصیب تو جز گرد ازین کتاب دریغ
درین بهار که یك چهرهٔ نشسته نماند رخی به اشك نشستی ز گرد خواب دریغ
به نور ذرّه سفر می‌کنند گرمروان تو پیش پای ندیدی به آفتاب دریغ
به وعده‌های دروغ زمانه دل بستی شدی فریفتهٔ موجهٔ سراب دریغ
ز پیچ و تاب شود رشتهٔ امل کوتاه تو تن‌چو رشته ندادی به پیچ وتاب دریغ
ز باده‌ای که حریفان سبو سبو خوردند به نیم دور شدی پای در رکاب دریغ
ز وصل دوست به فردوس آشتی کردی صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ
ز عکس، دیدهٔ آیینه سیر شد صائب
تو سیرچشم نگشتی ز خورد وخواب دریغ

٥١٥٧

چندان که بهارست وخزان است درین باغ چشم و دل شبنم نگران است درین باغ
از برگ سفر نیست تهی دامن یك گل آسوده همین آب روان است درین باغ
بلبل نه همین می‌زند از خون جگر جام گل نیز ز خونابه‌کشان است درین باغ
پیداست ز دامن به میان‌بر زدن گل کآمادهٔ پرواز خزان است درین باغ
معمورهٔ امکان نبود جای نشستن استادگی سرو ازان است درین باغ
مهر لب خود باش که خمیازهٔ افسوس با خندهٔ گل دست ودهان است درین باغ
صدرنگ سخن درلب هربرگ گلی هست فریاد که گوش توگران است درین باغ
چون بلبل اگرچشم ترا عشق گشوده است هر شبنم گل رطل گران است درین باغ
هر گل که سر از پیرهن غنچه برآرد بر غفلت ما خنده‌زنان‌است درین باغ
در عمری اگر روی دهد صبح نشاطی چون خندهٔ گل برق عنان است درین باغ
آن شعله که سر از شجر طور برآورد از جبههٔ هر خار عیان است درین باغ
ای دیدهٔ گلچین به ادب باش که شبنم از دور به حسرت نگران است درین باغ
غم گرد دل مردم آزاد نگردد پیوسته ازان سرو جوان است درین باغ
یك‌گل به قماش بَرِ روی تو ندیده است زان روز که شبنم نگران است درین باغ
بر دامن گل گرد کدورت ننشیند تا بلبل ما بال‌فشان است درین باغ
خاموش شد از خجلت گفتار تو صائب
سوسن که سراپای زبان است درین باغ

۵۱۵۸

نیست بر آیینهٔ دُردی‌کشان گـرد خلاف
می‌توان چون جام می دیدن ته‌دلهای صاف
زان شراب لعل سرگرمم که کمتر قطره‌اش
سوخت کام لالهٔ آتش‌زبان را تا به ناف
بـادهٔ بی‌دُرد از میخـانهٔ دوران مجوی
لاله نتوانست یك پیمانه می راکرد صاف
خـاکساران محبّت را شکـوه دیگرست
سبزه از بـال و پر سیمرغ دارد کوه قاف
ما کجا، اندیشهٔ بـر گرد سرگشتن کجا؟
می‌کند خورشید تابان ذرّه راگرم‌طواف
در نگیرد صحبت عشق و خرد با یکدگـر
چون‌دوشمشیرست عقل‌وعشق ودل‌چون یك‌غلاف
رو نگردانند عشّاق از غبـار حـادثـات
آبـروی جوهر مردی بـود گرد مصاف
هرصفت‌را ازبهارستان قدرت‌صورتی است
زان به‌شکل خنجر الماس می‌رویدخـلاف
غمزه‌اش ازقحط دل،دزدیده می‌آید به‌چشم
هیچ کافر برنگردد دست‌خالی از مصاف!
هرکه دستش‌برزبان سبقت‌کند مردست‌مرد
ورنه هرناقص جوانمردست درمیدان‌لاف
در دل تنگم خیـال طاق ابـرویش ببین
گر ندیدستی دو تیغ بی‌امان دریك غلاف

درجواب‌این‌غزل‌گستاخ اگرپیش‌آمده‌است
قاسم انوار خواهد داشت صائب را معاف

۵۱۵۹

صدگره در دل زبحر تلخرو دارد صدف
گریه‌ها از آب‌گوهر در گلو دارد صدف
رزق ارباب توکل می‌رسد از خوان غیب
نیست از دریا اگر آبی به‌جو دارد صدف
سدّ راه رزق گردد چون هنر کامل شود
استخوان‌ازگوهرخود درگلو دارد صدف
نیست‌کارش‌خودنمایی پیش‌دریا چون‌حباب
گرچه مغزی همچو گوهر در کدو داردصدف
می‌کشد خجلت همان از دامن پاك محیط
گرچه از آب‌گهر دایم وضو دارد صدف
از رفوی سینه مطلب نیست جز حفظ گهر
رفت چون گوهر چـه پروای رفو دارد صدف؟
در حضور تلخرویان لب نمی‌باید گشود
به که پیش بحر پاس آبرو دارد صدف
تنگ‌چشمی بین‌که برخوان محیط بیکران
هردودست‌خود زخسّت‌برگلو دارد صدف
صد یتیم بی‌پدر را در کنـار مـرحمت
با وجود خشك مغزی تازه‌رو دارد صدف
از هنر درکار می‌افتد هنرور را شکست
سنگها ازگوهر خود در سبو دارد صدف
با وجود پاکی گوهر، درین دریای قدس
از خجالت هر دو دست خود به رو دارد صدف

درطلب سستی مکن صائب‌که دردریای تلخ
آب‌شیرین درقدح ازجستجو دارد صدف

۵۱۶۰

نیست غمگین گوهرم از تنگی جا درصدف / می‌کند از آبداری سیر دریا درصدف
گوهر مارا ز عزلت نیست برخاطر غبار / دارد از پیشانی واکرده صحرا درصدف
لفظ نتواند حجاب معنی روشن شدن / چون نهان ماند فروغ گوهر ما درصدف؟
تا زخود بیرون نیاید دل نگردد دیده‌ور / قسمت گوهر نگردد چشم بینا درصدف
درتن خاکی دل‌پرخون چه دست و پا زند؟ / چون تواند بال وپر واکرد دریا درصدف؟
مایه‌داران مروت بر یتیمان مشفقند / مهد گوهر را کند دریا مهیا درصدف
عالم پرشور بر خلوت‌نشینان بار نیست / تلخی بحرست بر گوهر گوارا درصدف
گوشه‌گیری می‌کند شیرین حیات تلخ را / گوهر شهوار گردد آب دریا درصدف
موجهٔ کثرت نسازد گوشه‌گیران را ملول / تنگ از دریا نگردد برگهر جا درصدف
قطرهٔ شبنم‌به خورشید ازسبکروحی رسید / از گرانجانی خورد دل گوهر ما درصدف
جمع‌کن خودرا دل روشن‌اگرخواهی، که‌ساخت / گوهر ازگردآوری دل را مصفا درصدف
بر یتیمان از در و دیوار می‌بارد ملال / می‌نشیند گرد گوهر را به سیما درصدف
دل‌زبس‌سرگشتگی‌درسینه‌ام، درسینه‌نیست / گوهرغلطان نداردد‌رصدف، جا درصدف
در غریبی می‌گشاید خاطر اهل کمال / از دل گوهر نمی‌گردد گره وا درصدف
ازحدیث پوچ‌می‌بالد به‌خود چندین حباب / آه‌اگر می‌داشت د‌ُر این بادپیما درصدف
در خموشی جوهر مردم نمی‌گردد عیان / رتبهٔ گوهر چسان گردد هویدا درصدف؟
سنگ میزان‌یوسف ازقحط خریداران شده است / گوهر ماازگرانقدری‌است برجا درصدف
عالم پرشور، دل را خانهٔ زنبور ساخت / ازخروش بحرپیچیده است غوغا درصدف
عیش قانع را نسازد عالم پرشور تلخ / آب گوهر تلخ کی‌گردد ز دریا درصدف؟
دل شد ازطول امل محبوس درزندان‌جسم / گوهر مارا برآمد رشته از پا درصدف
دارد آتش زیر پا در سینهٔ عشاق دل / گوهر غلطان نمی‌باشد شکیبا درصدف*

نیست صائب در بساط بحر باآن دستگاه
آنقدر گوهر که دارد دیدهٔ ما در صدف

۵۱۶۱

تا شداز نیسان رهین منّت احسان صدف / شد زخجلت زیر دامن بحر راپنهان صدف
از قناعت ِگرد اگرمی‌کرد آب روی‌خویش / زود می‌شدسیرچشم ازگوهرغلطان صدف
بحر نتواند دهان حرص را ازشکوه‌بست / می‌کشد خمیازه بر هر قطرهٔ باران صدف
از لب بیجا گشودن بسته گردد راه رزق / شددهانش بسته تاشدصاحب دندان صدف
عمر کوتاه از سخن بسیار گفتن می‌شود / کز گهرخالی‌چوگرددمی‌شودبی‌جان صدف
از گهر گرد یتیمی پـاك نتوانست کـرد / گرچه ازاشفاق سر تاپای شدداماں صدف
در وطن آسوده باشد تاهنرور ناقص است / چون گهر گردیدکامل،می‌شودزندان صدف
نیست بیجا لب گشودن پیش ارباب کرم / مخزن گوهر شد ازتردستی نیسان صدف
شرط غوّاص گهرجو، دست ازجان شستن است / کی‌به‌هر ناشسته‌رویی می‌کنداحسان صدف؟
دل نمی‌سوزد به حال تشنگان سیراب را / پیش‌ابر آید گریبان چاك ازعمّان صدف
عارفان با جبههٔ واکرده جان را می‌دهند / زیر تیغ ازپاکی گوهر شود خندان صدف
دُردنوشان‌را زمی مطلب صفای سینه‌است / می‌کشد از بهر گوهر تلخی عمّان صدف
می‌دهد گهـواره سامان از پی دُرّ یتیم / با تهیدستی درین دریـای بی‌پایان صدف
هرکه را باشد زمین پاك، خواهد تخم‌پاك / تشنهٔ ابر بهاران استچون دهقان صدف
چون نباشد گوهر دندان، دهن خمیازه‌ای است / دست افسوسی‌بود بی‌گوهر غلطان صدف
لب‌گشودن رخنه درجمعیّت دل‌کردن‌است / می‌شود مفلس زگوهر، چون شود خندان صدف
با تهیدستی ز روشن گوهری می‌پرورد / صد یتیم بی‌پـدر را در تهِ داماں صدف
بی‌تأمل دم مـزن کـز بهرگوهر سالهـا / می‌نهد دندان خود را برسر دندان صدف
شاهد ناطق بود برحال، ترك قیل و قال / کز لب خاموش دارد گوهر عرفان صدف
نیل چشم زخم بر پاکیزه گوهربار نیست / رو نگرداند ترش از تلخی عمّان صدف
خواب آسایش نباشد در دل نازك خیال / دارد از بیتابی گوهر به‌دل پیکان صدف
خازن گوهر ز هر موجی بود در زیر تیغ / می‌برد حسرت به‌دست خالی‌مرجان صدف

می‌دهد صائب‌حباب ازپوچ گویی سر به‌باد
بالب خاموش‌آسوده است ازطوفان صدف

۵۱۶۲

گرکنی پنهان گهر را زیـر داماں صـدف / سر برون آرد زشوخی از گریبان صدف

نیست ممکن پاك گوهر برزمین ماند مدام
زیب گوش دلبران‌شد اشك‌غلطان صدف

بگذر از دریوزهٔ گوهرکه گردد عاقبت
لب گشودن باعث زخم نمایان صدف

تا چرا لب پیش ابر از تنگدستی باز کرد
از دهن یك‌یك برآوردند دندان صدف

دل‌چو روشن‌شد چراغ‌عاریت‌درکار نیست
شمع‌کافوری است‌گوهر درشبستان صدف

از فرو خوردن سرشکم از اثر شد کامیاب
اشك نیسان راگهر گرداند زندان صدف

در وطن تن ده به ناکامی که‌نتوان پاك‌کرد
از گهر گرد یتیمی را به دامان صدف

آیهٔ رحمت ز ابر گوهرافشان، می‌شود
نازل از راه دهان پاك، درشان صدف

مُهر خاموشی سپرداری کند اسرار را
بستن لب از گهر باشد نگهبان صدف

خاطر خرّم نگردد جمع صائب با گهر
کز تهیدستی بود لبهای خندان صدف

۵۱۶۳

نیست‌چون صاحبدلی تاگویم‌از اسرارحرف
می‌زنم از بیکسی با صورت دیوار حرف

معنی پیچیده بی‌زحمت نمی‌آید به دست
می‌شود ازپیچ وتاب فکرجوهردار حرف

می‌کند سنجیده دلهای متین گفتار را
نیست چون‌مرکز بهجا، می‌افتد ازپرگارحرف

نیست در روی زمین گوشی سزاوار سخن
چون‌نبندد طوطیان‌را زنگ درمنقارحرف؟

می‌شود طومار عمرش طی به اندك فرصتی
هرتهی مغزی که‌گوید چون‌قلم‌بسیار حرف

نیست چشم غافلان از خرده‌بینی بهره‌مند
ورنه‌درهرنقطه‌ای‌درج‌است‌صدطوما حرف

مردم سنجیده کم گویند حرفی را دوبار
می‌شود قند مکرّر گرچه ازتکرار حرف

رزق خواب‌آلودگان زین نشأه جز خمیازه نیست
می‌دهد کیفیّت می در دل بیدار حرف

از دم بیجا شود آیینهٔ روشن سیاه
بی‌تأمّل پیش اهل دل مزن زنهار حرف

میکشان را می‌کند گفتار بیش‌از باده‌مست
تانگردی مست‌درمحفل مزن بسیار حرف

مرغ بی‌هنگام سررا داد ازین غفلت به باد
می‌کند بی‌وقت، کار تیغ بی‌زنهار حرف

می‌کند بی‌پرده عیبش را به آواز بلند
می‌زندهرکس که‌درگوش‌گران‌هموار حرف

حرف حق‌بی‌پرده پیش‌باطلان‌گفتن‌خطاست
از بلندی گشت برمنصور چوب‌دار حرف

سینه‌های بی‌غبار آیینهٔ یکدیگرند
هست در هنگامهٔ اشراقیان بیکار حرف

نالهٔ بلبل به گوش باغبان آید گران
می‌شود از گفتن بسیار، بی‌مقدار حرف

تا به‌گوش عاشقان افتان و خیزان می‌رود
بس‌که‌زان‌لبهای‌میگون‌می‌رودازکار حرف

چون سیه‌مستی است کز میخانه می‌آید برون / چون برآید از لب میگون آن دلدار حرف
من که رگ از لعل می‌آرم به‌آسانی برون / نیست ممکن واکشم زان لعل گوهربار حرف
همزبانی نیست چون در گوشهٔ خلوت مرا / می‌کشم از خامهٔ کوته‌زبان ناچار حرف
تخم قابل را زمین شور باطل می‌کند
پیش دلهای سیه صائب مکن اظهار حرف

٥١٦٤

غافلی از دردمندی ای دل بیمار حیف / پیش عیسی‌درد خودرا می‌کنی اظهار حیف
نیستی درفکر آزادی ازین جسم گران / دامن خود برنیاری زین ته دیوار حیف
برخموشی می‌دهی ترجیح حرف پوچ را / می‌شوی‌قانع به‌کف‌از[1] بحر گوهربار حیف
شد سفید از انتظارت دیدهٔ عبرت‌پذیر / برنیاوردی ازین روزن سری یك‌بار حیف
دولت دنیا سبك‌پرواز چون بال هماست / تو وفاداری طمع زین ناکس غدّار حیف
ساده‌لوحان از خیال خود گریزانند و تو / می‌گشایی هر زمان آیینه در بازار حیف
پر برآوردند از درد طلب موران و تو / پای ننهادی‌برون چون‌نقطه ازپرگار حیف
در بیابانی که برق وباد ازو بیرون نرفت / از علایق داده‌ای دامن به دست خار حیف
استخوانت توتیا گردید از خواب گران / ترنشد زاشك ندامت دیده‌ات یك‌بار حیف
آمدی انگاره و انگاره رفتی از جهان / با دوصد سوهان نکردی خویش را هموار حیف
مغز را وامی‌کنند از سر سبکروحان وتو / می‌زنی چون بیغمان گل‌برسر دستار حیف
مزدها بردند صائب کارپردازان و تو
از تن آسانی نکردی اختیار کار حیف

٥١٦٥ * (ف، ل)

کجا روشن شودچشم زلیخا برتن یوسف؟ / که‌عصمت‌سرزدازیك‌جیب‌باپیراهن یوسف
محبّت کرد چون دستار چشم پیر کنعان‌را / درآن‌ساعت‌که‌تهمت‌چاك‌زدپیراهن یوسف
بیاض‌وخطّ دیوانی به‌یکدیگر نمی‌خوانند / چه نسبت طرّهٔ زنجیر را با گردن یوسف؟
به‌خون زن‌کجا رنگین‌کند سرپنجهٔ‌غیرت؟ / دل از مردان رباید غمزهٔ مردافکن یوسف
مه‌وخورشید رادرسجدهٔ خوددیده‌درطفلی / کجا حسن زنان مصر گردد رهزن یوسف؟

۱ــ س، د: زین

[چواز درد غریبی بندبندش درفغان آید شود زنجیرآهن‌دل، شریك شیون[1] یوسف]
منال ای‌صاحب بیت‌الحزن‌ازچشم تاریکی که‌خواهی گشت‌بینا[2]ازجمال‌روشن یوسف
عزیز مصر عزّت زحمت خـواری نمی‌بیند چه پیه گرگ می‌مالند[3] برپیراهن یوسف؟
چرا ازتهمت ناگاه‌غمگین می‌شوی صائب؟
نرست ازخار تهمت دامن پیراهن یوسف

۵۱۶۶

زخـطّ سبز شود بیش لعل دلبر صـاف هنوز از پـر طوطی نگشته شکّر صاف
عجب کـه حسن گذارد اثر ز مـن باقی که می‌کنم بـه کتان ماهتاب انور صاف
دل تـو نیست پذیـرای آه مـن، ورنـه زسنگ می‌جهـد این ناوك سـکپر صاف
نـزاکت تـو کند ثقـل از نبات بـرون وگـرنه کرده‌ام این قند را مکرّر صاف
چو آب خضر ز خط غـوطه در سیاهی زد رخی که بـود چـو آیینهٔ سکندر صاف
قدم برون منه از حدّ خود که می‌گردد ز آرمیـدگی خـویش آب گوهر صاف
مکن زتیرگی بخت شکوه چـون خامان که در حمایت خـاکسترست اخگر صاف
خوشم چو نافهٔ خونین جگر به خرقهٔ فقر کـه می‌شود ز نمد به شراب احمر صاف
اگر بـه آینه دل صـاف می‌کند زنگـی امید هسـت شود چـرخ باهنرور صاف
ز آب، آینـهٔ تـار تیـره‌تـر گـردد کجـا زبـاده شود خـاطر مکدّر صاف؟
ز دل به جـام هلالی بـرآر ریشـهٔ غـم کـه صیقل آینه را می‌کند زجوهر صاف
کنند آینـه و آب صلـح اگـر بـا هم بـه خضر نیز شـود سینـهٔ سکندر صاف
ز خـاکمال حـوادث متـاب رو صائب
که از غبار یتیمی است آب گوهر صاف

۵۱۶۷

مدار چشم ازین کـور باطنـان انصـاف کـه گشته است به‌عنقا هم‌آشیان انصاف
زبس بـه فرق لگد خـوردم و تنالیـدم بـه بـردبـاری مـن داد آستان انصاف
به سیـم قلب خـریدنـد مـاه کنعان را نمی‌دهـنـد هنـوز اهـل کاروان انصاف

۱- فقط ل: سوزن، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد. ۲- ف: که خواهد صیقلی گشت ۳- فقط ف: در، متن مطابق بهار عجم و مصطلحات الشعرا.

مباد لب به حدیث طمع بیالایی نمی‌دهند ز بخل اهل این زمان انصاف
شکر به سعی بهار از زمین شوره نرست مجو ز مردم این تیره خاکدان انصاف
تو نیز گوشه بگیر از جهانیان صائب
کنون که گوشه گرفته است ازجهان انصاف

۵۱۶۸

ز تلخرویی دریاست بی‌نیاز صدف کند به ابر گهربار لب فراز صدف
کمند جذبهٔ ارباب حاجت است کرم که ابر را کند از بحر پیشواز صدف
ز خوان عالم بالاست روزی دل پاك نمی‌کند دهن خود به بحر باز صدف
مگر که خندهٔ دندان‌نمای او را دید؟ که شد به عقد گهر بوتهٔ گداز صدف
دهان لاف پر از خاك باد دریا را! که پیش ابر کند دست خود دراز صدف
ز وصل گوهر ازان کامیاب شد صائب
که شد ز صدق سراپا کف نیاز صدف

۵۱۶۹

زده است شرم لبت مهر بر دهان صدف گره چگونه شود باز از زبان صدف؟
ز حسرت گهر آبدار گفتارت گهر چو آب، روان‌گردد از دهان صدف
به انتقام، گهر از دهن فرو ریزم نهند بر جگرم تیغ اگر بسان صدف
ز اهل فیض چنان روزگار خالی شد که چون حباب ندارد گهر میان صدف
مکن ذخیره اگر زندگی هوس داری که رفت برسر این کار نقد جان صدف
به پیش بحر دهن وانکرده، جا دارد سحاب اگر ز گهر پرکند دهان صدف
سرشك گرم که در جان بحر آتش زد؟ که آب شد ز تب گرم استخوان صدف
بغیر کلك تو صائب کدام ابر بهار
گهر فشاند به این رنگ در بیان صدف؟

۵۱۷۰

ازبس‌که شد زلعل تو باآب و تاب حرف شوید غبار عقل زدل چون شراب حرف
غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو در نقطه کس ندیده نهان یك[1] کتاب حرف

۱ــ س، د: صد

هر حرفی ازدهان تو پیچیده نامه‌ای است
از بس خورد زتنگی جا پیچ و تاب حرف
شادابی لب تو ازان است کز حجاب
در لعل آتشین تو می‌گردد آب حرف
گر هوش کوتهی نکند می‌توان شنید
از چشمهای شوخ تو در عین خواب حرف
در خوبی تو نیست کسی را سخن، ولی
دارد خط عذار تو با آفتاب حرف
در خامشان شراب سرایت نمی‌کند
مستی دهد زیاده ز جام شراب حرف
صائب ره صواب خموشی است یکقلم
ورنه بود میان خطا و صواب حرف

٥۱۷۱

گلها تمام یك‌طرف آن‌رو به یك طرف
چین و ختا به یك طرف آن‌مو به‌یك طرف
بد مستی سپهر جفاجو به یك طرف
مستانه جلوه‌های قد او به‌یك طرف
آخر نشانه‌ای چه کند با هزار تیر؟
دل یك طرف هزار پریرو به‌یك طرف
از پیچ و تاب، رشتهٔ عمرش شود تمام
با هرکه افتد آن خم گیسو به‌یك طرف
اکنون که زلف بر خط انصاف سر نهاد
افتاده است خال لب او به‌یك طرف
در وادیی که لیلی بیگانه خوی ماست
مجنون به یك طرف رودآهو به‌یك طرف
گردد عصای موسوی انگشت زینهار
هرجا فتاد غمزهٔ جادو به‌یك طرف
با دوست هم‌لباسم وچون اشك وآه شمع
من می‌روم به یك طرف واو به‌یك طرف
عام است فیض عشق به ذرّات کاینات
حاشا که آفتاب کند رو به‌یك طرف
بیرون فتاد مهره‌اش از ششدر جهات
آن را که برد جاذبهٔ او به‌یك طرف
با شش جهت توجّه آن بی‌جهت یکی است
بیچاره رهروی که کند رو به‌یك طرف
معنی ز لفظ جوهر خود را عیان کند
زان چهرهٔ لطیف مکن مو به‌یك طرف
تا سر برآورد ز گریبان پیرهن
هر دم کند نسیم تکاپو به‌یك طرف
یکسان به دیر وکعبه نظر کن‌که میل نیست
شاهین عدل را زترازو به‌یك طرف
حیرت نگر که بی سروسامان عشق را
چوگان به یك طرف رود وگو به‌یك طرف
صائب مدار فیض خود از تشنگان دریغ
این آب تا نرفته ازین جو به یك طرف

۵۱۷۲

هرکجا دلمرده‌ای را یافت احیا کرد عشق
جملهٔ ذرّات عـالم را سویدا کرد عشق

ریخت دریا در گریبان قطرهٔ کم‌ظرف را
ذرّهٔ نـاچیز را خورشید سیما کرد عشق

جلوهٔ زلف پـریشان می‌کند موج سـراب
بس‌که براوراق هستی‌مشق سودا کرد عشق

صبح شورانگیز محشر زد نمکدان برزمین
تا زخلوتگاه وحدت روبه صحرا کرد عشق

عقل بالوح وقلم دارد چوطفلان احتیـاج
می‌توانـد بی‌قلم صد دفتر انشا کرد عشق

چون نیاید آب درچشم تماشایی به رقص؟
برگ‌برگ‌این‌چمن‌را دست‌موسی کرد عشق

سهل باشد طور اگرازیکدگر پاشیده است
صدچنین مجموعه‌را ازهم مجزّا کرد عشق

محو شد چون شبنم گل در فروغ آفتاب
تا رخ خودرا به‌چشم ما تماشا کرد عشق

هردو عالم خاک‌شد تا عشق سرپایین فکند
غوطه‌درخون زدجهان‌تادست بالا کرد عشق

کوهکن ازفکر مرغ نامه‌برآسوده است
قاصدی چون جوی شیر ازسنگ پیدا کرد عشق

نعمت الوان راحت را به بیدردان فشانـد
درد خود را بهر ما صائب مهیّا کرد عشق[1]

۵۱۷۳ * (ف)

شوره‌زارخاک‌را [یکسر گلستان][2] کردعشق
حنظل افلاک را چون نار خندان‌کرد عشق

خاک را چون مرغ عیسی شهپر پرواز داد
آسیای چرخ را بی‌آب، گردان‌کرد عشق

مشت داغی درگریبان‌کرد هرکس راگرفت
خاکدان دهر را کان بـدخشان‌کرد عشق

نسیهٔ فردوس را بر اهل عالم نقد ساخت
شورمحشررا حصاری درنمکدان‌کرد عشق

یک دل بـی‌آه در معمورهٔ عـالم نهشت
این سفال خشک را لبریز ریحان‌کرد عشق

نعل کوه طـور در آتش سراسر می‌رود
پای‌خواب‌آلودگان‌را برق‌جولان‌کرد عشق

ابرچون درپیش صرصرپای دردامن کشد[3]؟
مغز مارا چون‌کف دریا پریشان‌کرد عشق

کرد از زخم نمایان پیکرم را شاخ شاخ
این قفس را برمن عاجز نیستان[4]کرد عشق

تا به زهر بی‌نیازی تیغ خود را آب داد
بر خضر عمر ابد را تنگ میدان‌کرد عشق

۱ـ ف اضافه دارد:
شیوه‌های حسن را بر اهل بینش جلوه داد — سربسر پوشیده رویـان را هویدا کرد عشق
۲- فقط ف: در اصل کلمه‌ای است به این شکل: بیکربرندان، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. ۳- ایضاً: کشید
٤- ایضاً: پریشان

خانهٔ دل را که بود از کعبه صد ره پاکتر تندخویی کرد و آتشگاه گبران کرد عشق
حکم ما بروحش وطیر این بیابان می‌رود داغ ما را خاتم دست سلیمان کرد عشق
دست تادارد، سرانگشت حلاوت می‌مکد[1] هرکه‌رابرخوان‌خود یك‌بارمهمان‌کرد عشق
کرد مشهور دو عالم صائب گمنام را
ذرهٔ ناچیز را خورشید تابان کرد عشق

۵۱۷٤

می‌نماید صدگره را یك گره زنار عشق سبحه‌داران چون برون‌آیند ازبازار عشق؟
بوی‌این می‌آسمانهارا به‌دور انداخته‌است کیست تابرلب گذارد ساغر سرشار عشق؟
تخم رازعشق رادرخاك کردن مشکل است چون‌شررازسنگ‌بیرون‌می‌جهداسرار عشق
در سر هر ذره‌ای اینجا هوای دیگرست اختر ثابت ندارد چرخ خوش پرگار عشق
عشق ظاهر ساختن معشوق را کامل کند ورنه عاشق را نباشد صرفه دراظهار عشق
لالهٔ خورشید بی‌تقریب می‌سوزد نفس سر فرو نارد به‌هرگل گوشهٔ دستار عشق
می‌خورد از سایهٔ بال هما طبل گریز برسر هرکس که افتد سایهٔ دیوار عشق
چون توانم ازگل بی‌خار او دفتر گشود؟ می‌زند پهلو به مژگان غزالان خار عشق
شوق‌موسی نخل‌ایمن‌را به‌حرف آورده‌بود
خامهٔ صائب چرا بندد لب از گفتار عشق؟

۵۱۷۵ * (ف)

پرصدا شد چینی افلاك از فغفور عشق چون شررهرذره‌ای بیدار شدازشور عشق
دست بیباکی چوحسن ازآستین بیرون‌کند شمسهٔ دار فنا گردد سر منصور عشق
چون انار از خندهٔ بیجای خود دارد خطر شیشهٔ نه آسمان از بادهٔ پرزور عشق
چون چراغ صبحگاهی از فروغ آفتاب پرتو خورشید تابان محوشد درنور عشق
ناامیدی و امید اینجا هم‌آغوش همند صبح را در آستین دارد شب دیجور عشق
درسواد شهر[خون] چون‌لاله‌میرد دردلش هرکه درصحرا نمکچش کردآب‌شور عشق
عاشق واندیشه اززخم زبان،حرفی است‌این می‌کند خون درجگرالماس راناسور عشق
ازدلم هر پاره‌ای چون‌گل به راهی می‌رود برق دایم تیغ بازی می‌کنددرطور عشق

۱- ایضاً: میچکد، مانند دو مورد پیشین اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

عـاشقان در پردهٔ دل شادمـانی می‌کنند خنـدهٔ رسـوا ندارد غنچـهٔ مستور عشق
بستر وبالین چه‌می‌داند مریض‌عشق چیست
چون‌سبوازدست خودبالین‌کندرنجورعشق

۵۱۷۶

ازپس صدپرده می‌تـابد فروغ راز عشق سرمه نتوانـد گرفتن راه بر آواز عشق
سدّ اسکندرکه‌چون آیینه‌ناخن‌گیر نیست سینهٔ کبك‌است پیش چنگل شهباز عشق
کوچه باغ زلف سازد کوچهٔ زنجیـر را هرکـه را دربار باشد نافهٔ غمّاز عشق
می‌شود ناساز هر ناخن زدن طنبور عقـل تا نوای صور از قانون نیفتـد ساز عشق
من کیم تا در نبرد عشق پـا محکم کنم؟ کوه لرزد برکمر از بیم دست انداز عشق
طوق بر [گردن] گذارد آهوان قدس را دست‌چون‌بیرون‌کندزلف‌کمنداندازعشق*
خرمن امیّد نُه گردون شود پامال برق چون فشانـد آستین بی‌نیازی ناز عشق*
از کسادی می‌زند یـوسف ترازو برزمین هر کجـا دکّان گشاید دلبر طنّاز عشق*
دوستان یك جهت ازقرب و بُعدآسوده‌اند می‌رسد، درهرکجاباشد، به‌دل‌آواز عشق*
سینه‌ای کـز تیرگی همچشم داغ لاله بود آب گـرداند به‌چشم داغ، ازپرداز عشق*
فکر صائب گرچـه نازك بود از روز ازل
رنگ دیگر برگرفت از پرتو اعجاز عشق[1]

۵۱۷۷

آتشین شد چهرهٔ خاك ازمی گلرنگ عشق چرخ‌شد خاکستری ازآتش بی‌رنگ عشق
می‌نماید چون گل خورشید از آب روان چهـرهٔ انـدیشه از آیینـهٔ بی‌زنگ عشق
چون‌گذشتی ازفضای دل‌درین وحشت‌سرا در خور جولان ندارد عرصه‌ای شبرنگ عشق
با کدامین شیشه دل‌گویم، که‌درمیدان‌رزم کرد کار مومیایی با دل من سنگ عشق
یك سیه‌خانه است در سرتاسر صحرای‌عقل کعبه‌ای سرگشته می‌گردد به هر فرسنگ عشق

۱- ف اضافه دارد:
پـاره سازد جـوشن داودی تـدبیر را برسر زانوی غیرت چون نشیند راز عشق
جز تهیدستی چه سازم تحفهٔ انجام او؟ من که خاکستر شدم از گرمی آغاز عشق
نگـذرد از آسمانها رتبهٔ پـرواز عقل در فضای لامکان پر می‌زند پرواز عشق
موشکافان را نظر در ششدر حیرت فکند نقشهـای دلفـریب سینهٔ شهبـاز عشق

نیست ابـر و آفتـاب نـوبهاران را بقـا
سادەلوح آن‌کس که دل‌بندد به‌صلح وجنگ عشق

زور بـازوی یداللهی بلنـد افتـاده است
چون ننالد نُه‌کمان آسمان درچنگ عشق؟

خامسوزان هوس برخود بساطی چیده‌اند
ورنه خاکستر ندارد آتش بی‌رنگ عشق

تا به‌حشر ازچشم‌زخم نیستی آسوده است
چهرهٔ هرکس‌که شدنیلوفری ازسنگ عشق

جوشن داودی اینجا شاهراه نـاوك است
من‌کیم تاسینه را سازم سپردرجنگ عشق؟

ذرّه تا خورشید گلبانك اناالحق می‌زنند
نغمهٔ خـارج ندارد ساز سیرآهنگ عشق

دامن رغبت زلیخا از کف یـوسف کشد
دست‌چون بیرون‌کنداز‌آستین نیرنگ‌عشق

خامه‌اش را شق به شمشیر شهادت می‌زنند
هرکه چون شیرخداصائب‌بود یکرنگ‌عشق

۵۱۷۸

از نقـاب سنگ تابد شعلهٔ عـریان عشق
پرده‌چون‌پوشدکسی‌برسوزش پنهان عشق؟

در کف موجی فتد هر خشت یونان خرد
ازتنور دل‌برآرد جوش‌چون طوفان عشق

صبر وطاقت راکه‌پشت عقل برکوه است‌ازو
باشرر هم‌رقص سازد آتش سوزان عشق

بگذر ازسرتا حیات جاودان یابی،که‌هست
تیغ زهـرآلود خضر چشمهٔ حیوان عشق

عاشقی، نـقش تعلّق از ضمیر دل بشوی
فلس بر پیکر نـدارد ماهی عمّان عشق

عشق‌شوری نیست‌کز مردن‌زسر بیرون‌رود
سرکشدچون‌گردباد ازخاك‌سرگردان عشق

من کدامین ذرّه‌ام صائب که وصف‌اوکنم؟
گوی‌گردون‌راخلاصی‌نیست‌ازچوگان‌عشق

۵۱۷۹

تیغ سیراب است‌موج بحرطوفان‌زای عشق
داغ ناسورست فلس ماهی دریای عشق[1]

پردهٔ گوش فلك گردید شق از کهکشان
نیست هر نازکدلی را طاقت غوغای عشق

نور عقلی‌کز فروغش چشم‌عالم روشن‌است
پردهٔ خواب‌است پیش دیـدهٔ بینای عشق

سینه‌صافان سبز می‌سازند حرف خصم را
زنگ را طـوطی کند آیینهٔ سیمای عشق

جای حیرت نیست گرشد سینهٔ ماچاك‌چاك
شیشه را چون نار خندان می‌کند صهبای عشق

پیش چشم‌هرکه چون‌مجنون غبارعقل‌نیست
خیمهٔ لیلی است داغ لالهٔ صحرای عشق

۱– در نسخ آ، پر، پو، ق، ت، ل، دو مصراع با تقدیم و تأخیر آمده است. متن مطابق س، د.

پردهٔ ناموس زیبنده است بر بالای عقل / تن‌به‌هر تشریف ناقص‌کی‌دهد بالای عشق؟
در سر شوریدهٔ ما عقل سودا می‌شود / می‌کند عنبر کف بی‌مغز را دریای عشق
دست‌خود بوسیدهرکس دامن پاکان گرفت / شدزلیخا رفته‌رفته یوسف‌ازسودای عشق
دروصال وهجرصائب‌اضطراب دل‌یکی‌است
هیچ‌جا لنگر نمی‌گیردبه خود دریای عشق

٥١٨٠

نیست آب صافی خاطر روان درجوی خلق / می‌چکد زهر نفاق از گوشهٔ ابروی خلق
پهلویم سوراخ شد از حرف پهلودار ومن / همچنان چشم‌گشایش‌دارم ازپهلوی خلق
در حریم خاك اگر بامرگ هم‌بستر شوی / به‌که باشی زندهٔ جاوید ِ جان‌داروی خلق
چشمه نبوداین‌که‌درکوه وکمردرگریه‌است / سنگ خارا آب‌شد ازسرکهٔ ابروی خلق
پیش‌ازین‌چون گل‌جبینم‌چین‌دلتنگی‌نداشت / تنگ شدخُلق من ازبس تنگ دیدم خوی خلق
تا دم آبی ز جوی بی‌نیازی خورده‌ام / تیغ سیراب است در حلق[1] من آب جوی خلق
ناز پرورد حضور گوشهٔ تنهاییم / می‌خورد چون صید وحشی بر دماغم بوی خلق
برزبان چند آوری چون تیرحرف راست‌را / تیغ‌کج دردست دارد گوشهٔ ابروی خلق*
چون نریزد ازبن‌هرموی من‌سیلاب خون؟ / نشتری درآستین داردنهان هرموی خلق*
نیست چون‌صائب ترا ازخلق امیدروی ِ دل
بهتر آن باشدکه سال ومه نبینی روی خلق

٥١٨١

به هر طوفانی از جا درنیاید لنگر عاشق / شمارد داغ، خورشید قیامت را سر عاشق
زداغ بیقراری چون‌پلنگ ازخواب‌برخیزد / زغفلت شیر اگر پهلو نهد بربستر عاشق
که‌رازهره است‌راز عشق‌را دردل‌نگه‌دارد؟ / صدف‌را سینه‌چاك آردبه‌ساحل‌گوهر عاشق
به اوج لامکان پرواز کردن از که می‌آید؟ / نگردد گرتپیدنهای دل بال و پر عاشق
به داغ تازه‌ای هرلحظه می‌سوزد دل گرمم / برآتش‌هست‌عودی‌روزوشب‌درمجمر عاشق
سرمجنون به زانو می‌نهد لیلی، نمی‌داند / که‌کوه طور خاکستر شود زیر سر عاشق
مرا چون‌سوختی بگذار برگرد سرت‌گردم / که می‌گردد حصار عافیت خاکستر عاشق

۱ــ نسخه بدل س: کام

فلکها سیر شد ازسیرو دورخویشتن صائب
همان رقص پریشانی کند خاکستر عاشق[1]

۵۱۸۲

چه غم از کار فرو بستهٔ ما دارد عشق؟ / چون فلك در دل خود آبله‌ها دارد عشق
نیست چون غنچهٔ پیکان دل ما ناخن‌گیر / ورنه چون صبح، دم عقده‌گشا دارد عشق
گرچه درپردهٔ غیب است نهان خورشیدش / ذره‌ای چون فلك بی‌سر و پا دارد عشق
نیست هرآب و زمین قابل تخم شررش / در دل سوختگان نشو و نما دارد عشق
نه همین در دل‌ما بزم سلیمان چیده است / عالمی در دل هر مور جدا دارد عشق
دامن خاك نگارین شود از جولانش / گرچه از خون جگر پا به حنا دارد عشق
شاخ و برگش بود از عالم امکان بیرون / ریشه هرچند در اندیشهٔ ما دارد عشق
چون فلك دایرهٔ بینش خود ساز وسیع / تا بدانی که چه مقدار صفا دارد عشق
آسمان موج سرابی است درآن دامن‌دشت / که من سوخته را آبله پا دارد عشق

چشم خفّاش ز خورشید چه بیند صائب؟
عقل بیچاره چه داند که چها دارد عشق؟

۵۱۸۳ * (ف)

فتنهٔ روز جزا در ته سر دارد عشق / نمك شور قیامت به جگر دارد عشق
گرچه از ساغر توحید ز خود بی‌خبرست / از ضمیر دل هر ذره خبر دارد عشق
نه همین جاده را سر[به] بیابان داده است / همه اجزای جهان را به سفر دارد عشق
عشق، خورشید[و] جهان‌شبنم بی‌بنیاداست / از صف‌آرایی شبنم چه خطر دارد عشق؟
نیست چون برق تجلّی که سرازطورکشد / چون شرردردل [هر]سنگ‌مقر دارد عشق
نیست چون خضر گرانجان‌که‌خورد تنهاآب / آب حیوان مروّت به جگر دارد عشق
عقل را دل به سر بیضهٔ گردون لرزد / چند ازین بیضه فزون در ته پر دارد عشق
سر من چون سر خورشید به بالین نرسید / با من خسته بپرسید چه سر دارد عشق
چشم شبنم چه به خورشید جهانتاب کند؟ / چه غم از مردم کوتاه نظر دارد عشق؟

۱- ف اضافه دارد:
نمك در آب، داغ تشنگی را تازه می‌سازد / چگونه حسن گردد سیر ازچشم ترعاشق؟

صائب از دل خبـر عشق هنرمند بپرس[1]
عقل کج فهم چه داند چه هنر دارد عشق

۵۱۸۴

مشرق سینهٔ چـاك است در خـانهٔ عشق — چشـم بیـدار بـود روزن کاشانهٔ عشق
صندل از بهـر سر مـردم بیـدرد بـود — چوب دارست عـلاج سر دیوانهٔ عشق
عالمی حلقه صفت چشم براین در دارنـد — تا بـه روی که گشاید در میخانهٔ عشق
نیست در صومعهٔ عقل بجز فکـر معاش — گنج بر روی هم افتاده به ویرانهٔ عشق
شور عشق‌است‌که درمغزجهان پیچیده‌است — گردش چـرخ بود گردش پیمانهٔ عشق
هر سر خار درین بـادیه مجنون می‌بـود — کعبه می‌داشت اگر حسن سیه‌خانهٔ عشق[2]
گرچـه افسانه بود باعث شیرینی خواب — خواب ما سوخت زشیرینی افسانهٔ عشق
چـون سیـاووش مسلّم گـذرد از آتش — اگـر از مـوم بود شهپر پـروانهٔ عشق
عقـل انـدیشه ز خـورشید قیـامت دارد — کرده صد داغ چنین به، سر دیوانهٔ عشق
مـوسی از زلـزلهٔ طـور چه پروا دارد[3]؟ — سنگ طفلان چه‌کند با سر دیوانهٔ عشق؟
بستر از گرد یتیمی چو گهر ساخته است — عقـل داغ است زاوضاع غریبانهٔ عشق
شـارع کعبـهٔ مقصـود شـود زنّارش — هرکه از صدق کند خدمت بتخانهٔ عشق
از من آداب مجـویید که چون سیل بهار — خانـه‌پـرداز بـود جـلوهٔ مستانهٔ عشق*
عقـل بیهـوده به گرد دل مـا می‌گـردد — دیـو را راه نبـاشد به پریخانهٔ عشق

تـا دل خـونشده‌ات آب نگـردد صائب
نیست ممکن که برومند شود دانهٔ عشق

۵۱۸۵ * (ف)

آسمان کهنه سبویی است ز میخانهٔ عشق — بحر یك قطرهٔ تلخی است[4] زپیمانهٔ عشق
مکن از داغ شکایت که ازیـن روزنـه‌ها — می‌رسد پرتـو خورشید به کاشانهٔ عشق
عقـل بـا مهـرهٔ گل نـرددغـا می‌بـازد — دل صد پاره بـود سبحهٔ صد دانهٔ عشق

۱- فقط ف: مپرس، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.
۲- س، د: صنمخانهٔ عشق، متن مطابق آ، پر، پو، ق، ن،ل. ۳- ن،ف، چ، ل: شیشهٔ چرخ چه‌پروای شکستن دارد.
۴- کذا در هر پنج نسخهٔ س، د، ن، ف، ل. در نسخ س،د، ن این بیت نخستین مطلع غزل قبلی نیز هست، از آنجا حذف شد.

روی در دامن صحرای جنون آورده است کعبه از حسن خدا داد صنمخانهٔ عشق
جام‌عقل است‌که درمیکده طرح افتاده‌است بوسه فرسودا[1] نگردد لب پیمانهٔ عشق
عشق ازان شوختر افتاده[2] که پنهان گردد چون شررمی‌جهد ازسنگ برون دانهٔ عشق
همه در خواب غرورند حریفان صائب
به چه امّید کسی سر کند افسانهٔ عشق؟

۵۱۸۶ * (مر،ل)

پای گستاخ منه بر در کاشانهٔ عشق سر منصور بود کنگرهٔ خانهٔ عشق
حیف فرهاد که با آنهمه شیرین کاری شد به خواب عدم از تلخی افسانهٔ عشق
گر در آتش روی از خامیَت آتش سوزد تا سرت گرم نگشته است ز پیمانهٔ عشق
شیشه‌بندان ظرافت بهمش می‌شکنند محتسب گر گذرد از در میخانهٔ عشق
با چه رو، روی به طوف حرم کعبه کنیم؟ نیست بر جبههٔ ما صندل بتخانهٔ عشق
چو سبو شانه ندزدیده‌ام از باده‌کشی کرده‌ام از دل و جان خدمت میخانهٔ عشق
من به معمورهٔ عقلم به پشیزی محتاج گنج بر روی هم افتاده به ویرانهٔ عشق
قطره‌ای نیست هوایی نبود در سر او می‌پرد چشم حباب از پی پیمانهٔ عشق
شعله را با خس و خاشاك بهم درپیچد چون شود برق عنان گریهٔ مستانهٔ عشق
رفته‌ام در رگ و در ریشهٔ دیوار چو کاه نتوان کرد مرا دور ز کاشانهٔ عشق
چشم زخمی به سبکدستی آن کس مرساد که زخاکستر دل ریخت پی خانهٔ عشق
خون دل نیز شریك است درین آمیزش نه همین اشك بود گوهر یکدانهٔ عشق
سرِ پیچیدنِ دستار ندارم صائب
می‌روم ِگردِ سرِ وضعِ غریبانهٔ عشق

۵۱۸۷

زبان مار بود خار آشیان فراق که باد جلوه‌گهِ برق، خانمان فراق!
چو آفتاب زبانهای آتشین خواهم که الامان زنم از تیغ بی‌امان فراق
هزار شق شود از درد همچو خامهٔ موی زبان خامهٔ فولاد از بیان فراق
چو برگ لاله شود داغدار پردهٔ گوش شود چوگرم سخن آتشین زبان فراق

۱- فقط ف: فرسوده ۲- ایضاً: افتاد، هر دو مورد اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

حبابش از سر نوح است وموجش‌ازدم‌تیغ	برون میار سر از بحر بیکران فراق
نهشت با کمرش دست در میان آریم	که بشکند کمر دوری و میان فراق!
چوموج محو شدم در محیط وصل وهنوز	به روی بحر کشم مد داستان فراق
نمی‌رسد به پریشانیم، اگر صائب
ز تار زلف کنم مدّ داستان فراق

۵۱۸۸

دل شکسته بود گوهر یگانهٔ عشق	بود ز چهرهٔ زرین زرِ خزانهٔ عشق
به زور عقل گذشتن ز خود میسّر نیست	مگر بلند شود دست و تازیانهٔ عشق
به هر چه دل نهی از پیش چشم بردارد	کناره سوز بود بحر بیکرانهٔ عشق
ستاده‌اند به امّید گوشهٔ چشمی	هزار یوسف مصری برآستانهٔ عشق
خُم سپهر برین را به دست بردارند	سبوکشان ضعیف شرابخانهٔ عشق
مگر ز سنگ بود پرده‌های گوش کسی	که ناخنش به جگر نشکند ترانهٔ عشق
حدیث باده چه گویم، که آب می‌گردد	به هر دلی که زند برقِ شیشه خانهٔ عشق
بیار جیب و ببر هرگهر که می‌خواهی	که قفل منع ندارد درِ خزانهٔ عشق
چو آفتاب ز آتش بهم رسان رویی	که چهره‌سوز بود خاك آستانهٔ عشق
کسی چگونه کند ضبط خویشتن صائب؟
که نُه سپهر به وجدست از ترانهٔ عشق

۵۱۸۹

جان آرمیده می‌شود از اضطراب عشق	این رشته را دراز کند پیچ و تاب عشق
صبح قیامت از دهن خم کند طلوع	چون بر لب آوردکف مستی شراب عشق
مغزش ز جوش پردهٔ افلاك می‌درد	بر هر سری که سایه کند آفتاب عشق
آتش چه‌می‌کندبه‌سپندی‌که سوخته است؟	از آفتاب حشر نسوزد کباب عشق
از خاك اهل عشق نظر خیره می‌شود	از ابر پردگی نشود آفتاب عشق
نبض از هجوم درد شود بیقرارتر	ساکن ز کوه غم نشود اضطراب عشق
نظارهٔ شکسته‌دلان وحشت آورد	سیلاب تند می‌گذرد از خراب عشق
صید مراد هر دو جهان در کمند اوست	در هردلی‌که ریشه کند پیچ‌وتاب عشق

اکسیر بی‌نیازی ازین خاک می‌برند
صائب چگونه پای کشد از جناب عشق؟

۵۱۹۰

جان تازه می‌شود زنسیم بهار عشق — از یك سرست جوش گل و خارخار عشق
در شوره‌زار عقل به درمان گیاه نیست — پیوسته سرخ روی بود لاله‌زار عشق
خاری است خار عشق که درپای چون خلید — نتوان کشید پا دگر از رهگذار عشق
از جان مگو که در گرو نقش اول است — سرمایهٔ دوکَون به دارالقمار عشق
رحمی به بال کاغذی خود کن ای خرد — خود را مزن بر آتش بی‌زینهار عشق
عشقی که بی‌شمار نباشد بلای او — پیش بلاکشان نبود در شمار عشق
دایم به زیر دار فنا ایستاده‌ایم — بیرون نمی‌رویم ز دارالقرار عشق
اینجا مدار کارگزاری به همّت است — از بحر آتشین گذرد نی‌سوار عشق
تکلیفِ بارِ عشق دوتا کرد چرخ را — من کیستم که خم نشوم زیر بار عشق؟
صائب هزار مرتبه کردیم امتحان
با هیچ کار جمع نگردید کار عشق[1]

۵۱۹۱

نتوان به پای سعی رسیدن به طور عشق — خوابیده‌تر ز زلف بود راه دور عشق
دست ستیزه در کمر بیستون کند — در هر سری که هست می تازه زور عشق
از ظلمت وجود که می‌برد ره برون؟ — گر شمع پیش پای نمی‌داشت نور عشق
سیری ز شغل عشق ندارند عاشقان — چون آب‌شور تشنگی افزاست شور عشق
گر جای خار نشتر الماس سر زند
صائب قد نمی‌کشد از راه دور عشق[2]

۱- ف اضافه دارد:

هرچند پای شمع زشمع است بی‌نصیب — گردون غنی شده است ز زرّ نثار عشق
هر محنتی که بود نمکچش نموده‌ام — کاری نمانده است مرا در دیار عشق
هر ذرّه‌ای که می‌دمد از مشرق وجود — نهری به خانه می‌برد از جویبار عشق

۲- ف اضافه دارد:

هرکس به قدر همّت خود فیض می‌برد — عقل و حضور جنّت و ما و حضور عشق
من کیستم که پای فشارم، چو کهکشان — کمتر بود ز پای ملخ پیش مور عشق
دیگر ز زعفران نکشد منّت نشاط — در هر دلی که ریشه دواند سرور عشق
صهبای معرفت به سفال خرد مریز — کاین باده خوشنماست به جام بلور عشق

۵۱۹۲

قامت ز آه شرط بود در نماز عشق / بی آب دیده نیست نمازی نیاز عشق
خونابه‌اش به صبح قیامت شفق دهد / ناخن به هر دلی که زند شاهباز عشق
گر در نماز عقل حضور دل است شرط / غیر از حضور قلب نباشد نماز عشق
بیقدرتر ز اشك شرارست پیش شمع / نقد دوکون در نظر بی‌نیاز عشق
آن‌ساز نیست عشق‌که گیرند گوش ازو / از پرده‌های گوش کند پرده، ساز عشق
شبنم چه عقده بر نفس بوی گل زند؟ / لبهای سر به مُهر چه سازد به راز عشق؟
چون سایهٔ همای خرد نیست رایگان / تا بر سر که سایه کند شاهباز عشق؟
منصور را ببین که چه از دار می‌کشد
صائب خموش باش ز افشای راز عشق

۵۱۹۳

گردی است صبح از نفس راستین عشق / داغی است مهر از جگر آتشین عشق
قفل در نشاط و سرورست قاف عقل / دندانهٔ کلید بهشت است شین عشق
در چشم آفتاب کشد میل خوشه‌اش / هر دانه‌ای‌که غوطه خورد درزمین عشق
چون گل تمام پردهٔ گوش است آسمان / از اشتیاق زمزمهٔ دلنشین عشق
نزدیك گشته است که‌چون نار شق شود / این نُه صدف ز شوکت دُرّ سمین[1] عشق
حسن آنچنان که هست تماشای خود نکرد / آیینه‌دار حسن نشد تا جبین عشق
صائب هوای گلشن جنت نمی‌کند
در مغز هرکه ریشه کند یاسمین عشق

۵۱۹۴

نقش و نگار مار بود سرنوشت خلق / با زهر کرده‌اند همانا سرشت خلق
هر خوشه صد زبان ملامت کشیده است / زنهار چشم رزق نداری ز کشت خلق
از بهر نان در آتش حرصند روز و شب / بود از گِلِ تنور همانا سرشت خلق
مردم ز بیم آتش دوزخ در آتشند / ما را خدا پناه دهد از بهشت خلق!
سوزن به دل ز رشتهٔ مریم شکسته‌ام / برزخم من‌چه بخیه‌زند دست ِرشت خلق؟

۱ــ د: ثمین

چون غنچه بالشم سر زانوی وحدت است　　در زیر سنگ نیست سر من زخشت خلق
با صد چراغ می‌طلبم عیب خویش را　　کو فرصتی‌که فرق‌کنم خوب وزشت خلق؟
در تنگنای بیضهٔ عنقا گریخته است
صائب ز بس رمیده ز اطوار زشت خلق

۵۱۹۵

آزرده است گوشه‌نشین از وداع خلق　　غافل که اتصال حق است انقطاع خلق
در اختلاط خلق ضررهاست، زینهار　　بگذر زخلق و صحبت بی‌انتفاع خلق
جانسوزتر زمرگ[1] طبیعی است فوت وقت　　کاین انقطاع حق بود، آن انقطاع خلق
بر اجتماع خلق مکن تکیه کز غرور　　گوساله را خدای کند اجتماع خلق*
صائب به یاد حق ز جهان صلح کرده‌ایم
فارغ نشسته‌ایم ز صلح و نزاع خلق

۵۱۹۶

در دل خلد چو تیر قضا هر ادای خلق　　رحم است بر کسی که شود آشنای[2] خلق
صبح قیامت است جبین گشاده‌شان　　برق فناست خندهٔ دندان‌نمای خلق
در شوره‌زار ریختن آب زندگی است　　از عمر آنچه صرف کنی در رضای خلق
در چار موجه لنگر کشتی است بادبان　　آسودگی طمع مکن از آشنای خلق
مرغی است کز گسستن دام است دلگران　　آن ساده دل‌که شکوه کند ازجفای خلق
در آب زیر کاه خطر بیشتر بود　　از ره مرو به ظاهر صلح وصفای خلق
هرکس‌که برتو پشت کند مغتنم شمار　　کز روی کار خلق بود به، قفای خلق
تارو به خلق داری، پشتت به قبله است　　بر خلق پشت کن که شوی مقتدای خلق
سیری ز حرف پوچ ندارند مردمان　　بی‌دانه سیر و دور کند آسیای خلق
از پنبه ناز مرهم کافور می‌کشد　　گوشی که شد گزیده ز آواز پای خلق
دلسوزیش به اشك ندامت سرشته بود　　بستیم چشم یکقلم از توتیای خلق
تا وحشتم به وادی تنها روی فکند　　بر من دهان شیر بود نقش پای خلق
در دیده‌ها سبك نشوی تا چو برگ کاه　　از جا مرو به جاذبهٔ کهربای خلق

۱ـ س: فوت　　۲ـ آ، پر، ق، ت: مبتلا

صائب به دردِ خویش ز درمان کن اختصار
کز دردِ بی‌دواست گرانتر دوای خلق

۵۱۹۷

صبح قیامت بود چاك گریبان عشق — شور دو عالم بود گَردِ نمکدان عشق
کورسوادان عقل محو کتابند و لوح — سینهٔ روشن بود لوح دبستان عشق
هر سر مو بر تنش شمع تجلّی شود — در رگ هر کس دوید بادهٔ سوزان عشق
خاك وجودش شود همسفر گردباد — در قدم هر که رفت خار بیابان عشق
چون نتواند گرفت گردش خود راعنان؟ — نیست‌اگرگوی چرخ زخمی‌چوگان عشق
آینهٔ اهل دل نقش نگیرد به خود — فلس ندارد به تن ماهی عمّان عشق
آب شود هر که دید چهرهٔ شرمین حسن — محوشود هرکه یافت‌چاشنی خوان عشق
از پی رزق اهل عقل گردجهان می‌دوند — از جگر خود بود روزی مهمان عشق
تیغ ستم دل شکاف ناوك غم دیده‌دوز — کیست که آید دلیر بر سر میدان عشق؟
ریخت چو برگ خزان ناخن تدبیر را — عقدهٔ سر درگم زلف پریشان عشق*

خامهٔ صائب عبث عرض سخن می‌دهد
پای ملخ را چه قدر پیش سلیمان عشق؟

۵۱۹۸

در زلف تو آویخت دل از قید علایق — سررشتهٔ پیوند بود تابِ موافق
پهلو به حیات ابدی می‌زند آن زلف — این است سوادی‌که به‌اصل است مطابق
از عشق شکایت گنهِ حوصلهٔ ماست — با کودك بدخو چه کند دایهٔ مشفق؟
دیگر نشود جمع به شیرازهٔ محشر — هردل که پریشان شود از نالهٔ عاشق
همّت ز دل و عرض تجمّل بود از دست — منّت ز خلایق بود و رزق ز خالق
ای سرو مزن با قد او لاف رعونت — کاین جامه به هر بی‌سرو پا نیست موافق
آگاه ز عیب و هنر خویش نگردد — تا چشم نپوشد کسی از عیب خلایق

نشگفت اگر از تیغ تو وا شد دل صائب
جان تازه کند صحبت یاران موافق

۵۱۹۹

از ملامتگر ندارد یوسف بی‌جرم، باك
گرد تهمت پاك می‌سازد زرخ دامان پاك
عیب می‌گردد هنر در دیده‌های پاك‌بین
نور ماه ناقص از روزن تمام افتد به‌خاك
از سر تقصیر ما ای محتسب گر نگذری
مرحمت کن حدّ ما باری بزن باچوب‌تاك!
چرب نرمی سدّ راه سیل آفت می‌شود
بادهٔ زورین نمی‌سازد کدو را سینه چاك
هست ماه عید، صیقل در نظر آیینه را
عاشق پردل نمی‌اندیشد از تیغ هلاك
خاکساری سرکشان را بر سر رحم آورد
ورنه تیر آن کمان ابرو نمی‌افتد به خاك
گلعذاری کز تراش خط صفا دارد طمع
زنگ را با دامن تر می‌کند زآیینه پاك
دیدن وضع جهان بارست بر روشندلان
نیست‌صائب شکوه‌ای ما را زچشم‌خوابناك

۵۲۰۰

عاشق سرگشته‌را ازگردش دوران چه‌باك؟
موج‌دریادیده‌را ازشورش‌طوفان چه‌باك؟
کشتی بی‌ناخدا را بادبان لطف خداست
موج‌ازخود رفته‌را ازبحربی‌پایان چه‌باك؟
سدّ راه عشق نتواند شدن تدبیر عقل
سیل بی‌زنهار را از تنگی میدان چه‌باك؟
نیست وحشت از غبار تن دل آگاه را
پرتو خورشید را از خانهٔ ویران چه‌باك؟
نیست درکنعان زیوسف دور بوی پیرهن
روح بالا دست را ازعالم امکان چه‌باك؟
پاکدامانی است باغ دلگشا آزاده را
یوسف بیجرم را از تنگی زندان چه‌باك؟
فارغند از خصمی اختر ملایم طینتان
میوهٔ فردوس را ازتیزی دندان چه‌باك؟
از محك پروا ندارد نقرهٔ کامل عیار
خودحسابان‌رازروزمحشرودیوان چه‌باك؟
می‌کند رسوا ترازو جنس ناسنجیده را
مردم سنجیده را درحشر ازمیزان چه‌باك؟
نیست گردون منفعل از تلخکامیهای خلق
میزبان سفله را از شکوهٔ مهمان چه‌باك؟
رونمی‌تابد زحرص ازنان سوزن‌دار، سگ
دیده‌های نرم‌را از تیزی دربان چه‌باك؟
شمع می‌لرزد به جان خویش از بیمایگی
شعلهٔ پرمایه‌را زافشاندن دامان چه‌باك؟*
سرو از بیمهری باد خزان آسوده است
صائب آزاده را ازسردی دوران چه باك؟

۵۴۰۱

زلف کافرکیش رازآزار اهل دین چه باك؟ دل سیاهان را ز آه وناله ونفرین چه باك؟
دل نشد از گریه نرم آن خونی انصاف را دامـن قصّاب را از پنجهٔ خونین چه باك؟
دیدهٔ خفّاش را میلی است هر خطّ شعاع مهر عـالمتاب را از دیدهٔ بدبین چه باك؟
چوندرونخانه‌رنگین استگوبیرونمباش خشت‌اگر باشد خم پربادەرا بالین چه باك؟
اشتهای آتش افزون می‌شود از چوب‌منع چشم شوخ‌حرص‌را ازجبهٔ پرچین چه باك؟
در نظرها عزّت طوطی ز طاوس است بیش نیست‌گررنگین‌سخن‌را جامهٔرنگین چه باك؟
حرف شیرین تنگ شکّر می‌کند منقار را کام طوطی گرنسازند ازشکرشیرین چه باك؟
جان غافل راملالی نیست از زندان تـن خواب غفلت برده را ازپستی بالین چه باك؟
حسن مستور ازنگاه‌خیره‌چشمان ایمن‌است غنچهٔ نشکفته را ازغارت گلچین چه باك؟
خار سازد ریشه‌محکم، نیست‌هرجا سوزنی هرکه‌راغمخوارباشد، ازدل‌غمگین چه باك؟
ریشه نتواند دوانـدن در دل آیینه نقش ساده چون افتاددل، ازخانهٔ رنگین چه باك؟
نافه‌مستغنی است‌ازآهوچوخونش مشك‌شد گرنپردازد به‌دل‌آن‌آهوی مشکین چه باك؟
از شفق گلگونه‌ای در کار نبود صبح را گرنباشد دست‌سیمین ازحنارنگین چه باك؟
هرچه را فهمند کـوته‌دیدگان تحسین‌کنند گرکلام مابود بی‌بهره از تحسین چه باك؟
تیر برگردد به آغوش کمان صائب ز سنگ
هرکه‌رادل‌سخت‌گردیده است،ازنفرین‌چه‌باك؟

۵۴۰۲

می‌توان با تازه‌رویان شد قرین از چشم‌پاك درگلستان‌است‌شبنم‌خوش‌نشین ازچشم‌پاك
برندارد شاخ نـرگس از حجاب حسن او بـا کمال شوخ چشمی آستین ازچشم‌پاك
جـویبار از صافی سرچشمه می‌گیرد صفا می‌شود حسن‌نکویان شرمگین ازچشم‌پاك
ترك شوخی‌کن که‌دربزم بهشت آیین گل شبنـم افتـاده شد بـالانشین ازچشم‌پاك
می‌توان ازپاك چشمی حسن را تسخیر کرد شد صـدف گهوارهٔ درّ ثمین ازچشم‌پاك
تلخ شد برشور چشمان خواب، تابادام‌کرد بستر وبالین خود را شکّرین ازچشم‌پاك
می‌کند آب گهر را تلخ در کام صـدف قطرهٔ اشکی کـه افتد برزمین ازچشم‌پاك
دایم از گرد یتیمی روزگارش تیـره است نیست حسنی‌راکه‌ابری درکمین ازچشم‌پاك
می‌کند دنـدانـه تیـغ آتشیـن بـرق را خرمن حسنی‌که‌دارد خوشه‌چین ازچشم‌پاك

شبنم از تر دامنی می‌گیرد از گل بوسه‌ها	بلبل بیچاره می‌بوسد زمین ازچشم‌پاك
می‌نشیند زود نقش ساده‌لوحان بر مراد	بوسه‌ها بردست‌خوبان‌زد نگین ازچشم‌پاك
هرکه‌چون آیینه‌صائب شست دست‌ازآرزو
در حریم حسن شد زانونشین از چشم پاك

۵۲۰۳

کیست آرد پشت گردون ستمگر را به‌خاك؟	می‌زند این کهنه‌کشتی‌گیر یکسررا به‌خاك
غوطه‌زن دربحرچون‌سیل‌ازکدورت پاك‌شو	تابه‌کی خواهی‌کشیدن دامن تررا به‌خاك؟
روزی ماشد چو موران عشرت روی‌زمین	از قناعت تا بَدَل کردیم شکّررا به‌خاك
خاك راهند این خسیسان، آبرو آب گهر	چند ریزی‌ای ستمگرآب گوهررا به‌خاك؟
از پشیمانی زپشت دست خود سازد گزك	کوته‌اندیشی که ریزد درد ساغررا به‌خاك
حسن عالمسوز را پـروای آه سرد نیست	می‌کشد این شعلهٔ بیباك صرصررا به‌خاك
در تلاش نعمت دنیـا عـرق‌ریـزی مکن	ای بهشتی‌رو چه‌ریزی آب‌کوثررا به‌خاك؟
می‌توان تاتشنه‌ای‌را چون‌صدف‌سیراب‌کرد	نیست‌ازهمّت، فشاندن‌آب‌گوهررا به‌خاك
سیل از ویرانه با رخسار گردآلود رفت	زود می‌مالد فلك روی‌ستمگررا به‌خاك
هرکه‌نقش‌خویش‌را درخاکساری دیده‌است	می‌نهد چون بوریا پهلوی لاغررا به‌خاك
سعی دارد در زوال آفتـاب عمـر خـود	هرکه اندازد درخت سایه‌گستررا به‌خاك
مورِ گویارا سلیمان پایتخت از دست داد	می‌کشند اکنون سبك‌مغزان سخنور را به‌خاك
با سیه‌بختی شدم خرسند، تا دیدم که‌چرخ	می‌کشدگیسوکشان‌خورشیدانوررا به‌خاك
نقدخودرا نسیه‌کردن‌صائب‌از عقل‌است‌دور
بهرزر تاچندمالی روی‌چون زر را به‌خاك؟

۵۲۰۴

می‌شودخرج‌زمین‌چون‌میوه خام‌افتدبه‌خاك	وای برآن‌کس‌که اینجا ناتمام افتدبه‌خاك
ازطلوع وازغروب مهر روشن‌شد که‌چرخ	هرکه را برداشت صبح ازخاك، شام افتدبه‌خاك
بی‌تأمل از لب هرکس که حرفی سر زنـد	مست‌خواب‌آلوده‌ای‌ازپشت‌بام افتدبه‌خاك
هست بیرنگی همان در گوهر او برقرار	پرتوخورشید اگرزنگین زجام افتدبه‌خاك
نیست‌کبر وسرکشی در طینت روشنـدلان	پرتو خورشید پیش‌خاص‌وعام افتدبه‌خاك

بس‌که دارد سرو اورا تنگ در برسرکشی نیست‌ممکن‌سایهٔ آن‌خوشخرام افتدبه‌خاك
هست از دشمن تواضع ریشهٔ مکر و فریب کی‌بود ازخاکساران گرچه‌دام افتدبه‌خاك؟
در وصال از حسرت سرشار من دارد خبر هرکه‌را درپای‌گل ازدست‌جام افتدبه‌خاك
از نوای دلخراش من به یاد گلستان اشك گردد دانه واز چشم‌دام افتدبه‌خاك
از هوا گیرد سخن‌را چون طرف باشد رسا مستمع چون نارسا باشدکلام افتدبه‌خاك
دم زدن کفرست در بزم حضور خامشان برهمن پیش صنم جای سلام افتدبه‌خاك
دیده‌های پاك سازد ناتمامان را تمام نور ماه ناقص از روزن تمام افتدبه‌خاك
می‌فتد ازپختگی برخاك‌هرجا میوه‌ای‌است
جزسخن‌صائب که‌چون افتادخام،افتدبه‌خاك

۵۴۰۵

زخمی تیغ شهادت زنده می‌خیزد ز خاك همچوگل با جبههٔ پرخنده می‌خیزد زخاك
از حجاب حسن شرم‌آلودهٔ لیلی هنوز بیدمجنون‌سربه‌پیش‌افکنده می‌خیزد زخاك
می‌شود مرغابی دریای خجلت عندلیب بس‌که گل‌در عهداوشرمنده می‌خیزد زخاك
هرکه دارد آگهی از چاه‌خس‌پوش جهان باعصا چون نرگس بیننده می‌خیزد زخاك
هرکه چون طاوس عمرش‌رفت درپردازبال در قیامت طایر پرکنده می‌خیزد زخاك
هرکه اینجا خنده راچون غنچه داردزیرلب صبح محشر بالب پرخنده می‌خیزد زخاك
شرمساری می‌بردصائب‌به‌خلدش بی‌حساب
هرکه‌درمحشر زخودشرمنده می‌خیزدزخاك

۵۴۰۶

بیشتر شدحسرتم ازخط آن‌محبوب خشك می‌شود افزون غبارخاطر ازمکتوب خشك
در بهار خط‌که گلریزان ابر رحمت است تر نشد کام امید من ازان محبوب خشك
گر زخوبان حاصل عاشق‌همین دیدن‌بود نیست فرق‌ازصورت‌دیوار تامطلوب خشك
دود ازکنعان برآمد، بوی‌پیراهن‌کجاست؟ تاشود چون‌نرگس تر، دیدهٔ یعقوب خشك
تا نهال قامت شاداب او را دیده‌اند سرومی‌آیدبه‌چشم قمریان‌چون‌چوب خشك
زاهدان تیغ زبان برخاکساران می‌کشند در زمین نرم طوفان می‌کند جاروب خشك
از خطش صائب امید چرب نرمی داشتم
عاقبت‌سوهان‌روح من‌شدآن مکتوب‌خشك

۵۲۰۷

نشأهٔ می گرچه نتوان یافتن از جام خشک
گاه کار بوسهٔ تر می‌کند پیغام خشک
گر به‌بوسی تر نمی‌سازی لب خشک مرا
قانعم از لعل سیراب تو با دشنام خشک
مردمی هرگز زچشم او ندیدم، گرچه من
می‌کشم روغن به زور جذبه ازبادام خشک
وای برمن کز عقیق آبدار او مراست
چون نگین‌دان، با کمال قرب، قسمت‌کام خشک
در تلاش نام خون دل‌مخور چندین، که‌شد
روسیاهی حاصل‌من چون‌عقیق ازنام خشک
حاصل‌من‌ازتهی‌چشمی زوصلش‌حسرت‌است
همچو صیادی‌که از دریا برآرد دام خشک
نیست پیش عارفان در خانه‌پردازی تمام
تا نسازد بوریا درویش‌از اندام خشک
می‌شود از خال افزون دلربایی زلف را
تا نباشد دانه، گیرایی ندارد دام خشک
آنچنان کز خامشی بحر کرم آید به‌جوش
خشک سازد چشمهٔ انعام را ابرام خشک
نیست صائب بردل من بار، بی‌برگی چونی
می‌تراود نغمه‌های تر ز من با کام خشک

۵۲۰۸

نیست‌نم‌درجوی‌من چون‌گردن‌مینای‌خشک
یك‌کف‌خاك‌است‌برسر‌مغزم‌ازسودای خشک
نقطهٔ خال پریرویی اگر مرکز شود
می‌توان صددورچون پرگارزدباپای خشک
می‌شود نقدحیاتش همچو قارون خرج‌خاك
هرکه ازعقبی قناعت کرد با دنیای خشک
نسبت دشت ختن باوادی مجنون خطاست
لاله‌را خون‌درجگرشد مشك ازین صحرای خشک
نیست غیر از مغز ما سوداییان بی‌دماغ
زیر چرخ آبگون پیداشود گرجای خشک
در سر کوی تو پایم تا به زانو در گل است
من‌که از دریا گذشتم بارها باپای خشک
می‌رساندم پیش ازین ازشیشهٔ خالی شراب
می‌خلدمَی‌در دلم امروزچون مینای خشک
قمریان رادرنظر گشته‌است[1] چون‌سوهان‌روح
پیش نخل آبدارش سرو را بالای خشک

۵۲۰۹

غورهٔ من شد مویز از سردی دنیای خشک
سوخت‌خون‌چون نافه‌ام‌دردل ازین‌صحرای خشک
عالم خاك از وجود تازه‌رویان مفلس است
برنمی‌خیزد گل ابری ازین دریای خشک

۱ــ س، د: در نظر گردیده

چشم‌بی‌اشك ودل‌بی‌آه زیر گل خوش‌است
زهر می‌بارد زروی ساغر و مینای خشك

ساده‌لوحی بین که‌پیش برق بی‌زنهار عشق
هیزم ترمی‌فروشد زاهد از سیمای خشك

چون قلم برداشته است ازمردم دیوانه حق
نی‌چرا درناخن من‌می‌کند سودای خشك؟

زهد را خون در جگر از بادهٔ گلرنگ کن
آتش تر می‌کند درمان این سرمای خشك

کشتی ما شد بیابان مرگ چون موج‌سراب
قطره‌زدازبس که‌هرجانب‌درین‌دریای خشك

از نهال او کـه چندین میوهٔ تـر می‌دهد
قسمت صائب چرا گردید استغنای خشك؟

۵۲۱۰

زخم مـا را بستر آرام بـاشد از نمـك
سرمهٔ خـواب کـباب خـام باشد ازنمك

ازملاحت‌آن‌لب‌میگون چنین‌نازك‌شده‌است
آب می‌گردد زمی چون جام باشد ازنمك

دلپذیر ازعشق شورانگیـز شد خوان‌زمین
سفره‌خوش‌آغاز وخوش‌انجام باشد ازنمك

غفلت بیدرد می‌گردد زیاد از حـرف تلخ
بستـر خـواب کباب خـام باشد ازنمك

از نمك شیرین شود صائب اگر بادام تلخ
تلخی آن چشمِ چون بادام باشد از نمك

۵۲۱۱

قیمت خـاك نـدارد بـه نمکـزار نمك
شور مـحشر نفـروشد به لب یار نمك

پستهٔ شور بـه شکـّر نگـرفته است کسی
چه غریب است در آن لعل شکربار نمك

می‌شود پیش لب خـوش نمك یار سفید
پردهٔ شرم فکنـده است به یکبار نمك!

دل مجـروح مرا مـرهم راحت نشـود
شـور عشقی که ازو نیست به زنهار نمك

می‌کند کار خود آخر نمك، امـّا صائب
آنقدر صبر کـه دارد که کند کار نمك؟

۵۲۱۲

نه شبنم است چمن را به روی آتشنـاك
عرق زروی توکرده است گل به دامن پاك

چنین که‌ازشب هستی دماغ من تیره است
به چشم آینـه‌ام صیقل است تیـغ هلاك

تـو از فشاندن تخـم امید دست مـدار
کـه در کـرم نکنـد ابر نوبهار امساك

به آفتاب ازیـن راه صبحـدم پی بـرد
قدم بـرون منه از شاهـراه سینهٔ چـاك

فروغ آینهٔ جام جم به گرد رود ز گرد کینه اگر سینهٔ تو گردد پاك
تو فکر نامهٔ خود کن که می‌پرستان را سیاه‌نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاك
به چشم همّت ما سرگذشتگان صائب
یکی است طوق گریبان و حلقهٔ فتراك

۵۳۱۳

زبس که کرد نهان چرخ نقدجان درخاك هزار چشمهٔ حیوان بود روان در خاك
ریاض جود همان روز بی‌طراوت شد که کرد ریشهٔ قارون فلك نهان در خاك
مرا چگونه تواند ز خاك برگیرد[1]؟ چنین که تا به‌کمر مانده آسمان در خاك
جماعتی که نخوردند آب زنده دلی چو تخم سوخته ماندند جاودان در خاك
شده است گرد ز افتادگی به باد سوار نشسته است ز گردنکشی نشان در خاك
ترا که دست تصرّف به زیر سنگ بود چه‌سود ازین‌که بود گنج بیکران در خاك؟
کمان چرخ شود وقتی از کشاکش سیر که همچو تیر نشینند راستان در خاك
تمیز نیك و بد از سفلگان مجو زنهار یکی است مرتبهٔ کاه و زعفران در خاك
به مرگ دست ندارم ز تیریار، که هست هزار صبح امیدم ز استخوان در خاك
مرا به خاك نشانده است آتشین‌شستی که ماه نو کند ازشرم او کمان در خاك
ز تخم اشك در آن آستان نیم نومید امیدهاست مرا همچو باغبان در خاك
در آن ریاض که تیغ زبان کشد صائب
کنند تیغ زبان بلبلان نهان در خاك[2]

۵۳۱۴

کناره‌گیر ازین قوم بی‌مروّت خشك که داغ تشنه لبی به بود ز منّت خشك
نزد برآتش من آب، سبزهٔ خط او فزود تشنگی شوق ازین کتابت خشك
به بوسه‌ای جگرم تازه کن‌که ممکن نیست کز آن عقیق تسلّی شوم به منّت خشك

۱ـ آ، پر، ق، ت: بردارد ۲ـ ف، ه، ل اضافه دارند:

چنان که نیست به یك‌جا قرار پیکان را دل رمیده کند سیر آنچنان در خاك
شکست پشت امیدش چنان‌که نتوان بست نشاندگرچه بسی تیر راکمان (ه،ل: نشان)درخاك
ز چهره حالت صاحبدلان نمایان است که اعتدال هوا می‌شود عیان در خاك
ز خاکیان مطلب قطع رشتهٔ امّید که هست ریشهٔ این نخلها نهان در خاك

ز روی خوب طلبکار حسن معنی باش
مرو ز راه چو نادیدگان به صورت خشک
مرا به عالم آب ای خضر هدایت کن
که‌سوخت‌مغزمن‌اززاهدان‌وصحبت خشک
خوشم به شیشه که آب حیات می‌بخشد
بس‌است‌اگرچه‌ز گردنکشان اطاعت خشک
ازان به کام گرانمایگان گوارایم
که همچو آب‌گهر قانعم به عزّت خشک
ز دود، قطرهٔ آبی به چشم می‌آید
چه‌حاصل است ازین ابر بی‌مروّت خشک؟
ز تازه‌رویی بحر گهر چه گل چیدم؟
که در سراب کنم پهن، دام رغبت خشک
به ناامیدی من رحم کن، مروّت نیست
که از محیط قناعت کنم به رخصت خشک
درین محیط گرانمایه آن کف پوچم
که در بساط ندارم بجز ندامت خشک
مرا به موجهٔ رحمت ز دست من بستان
که درمحیط زمین گیرم از خجالت خشک
مگر قبول تو آبی به روی کار آرد
وگرنه‌گردهٔ شرمندگی است طاعت خشک
فغان که زاهد بی‌معرفت نمی‌داند
که کار هیزم تر می‌کند عبادت خشک
سخن‌که نیست در او درد، تیغ بی‌آب است
زبان خویش بشو صائب ازنصیحت خشک[1]

۵۲۱۵

بر من مریز اشک ترحّم به زیر خاک
آن دانه نیستم که شوم گم به‌زیر خاک
از دل به مرگ شور محبّت نمی‌رود
جوش نشاط می‌زند این خم به‌زیر خاک
سرسبزی بهار نیرزد به برگریز
خوش‌وقت دانه‌ای‌که شود گم به‌زیر خاک
دامان خاک کلبهٔ بزّاز گشته است
مانده است بس‌که دامن مردم به‌زیر خاک
در روی خاک گرسنه‌ای را بگیردست
از خنده لب مبند چوگندم به‌زیر خاک
چون سرمه‌خوردگان نفس خاک تیره است
شد سرمه بس‌که دیدهٔ مردم به‌زیر خاک
گل می‌کند ز بادهٔ گلرنگ زهر خصم
چون در بهار ماند کژدم به‌زیر خاک؟
از دانه‌های آبله صائب سبکروان
چون مور می‌کنند تنعّم به زیر خاک

۱- ل اضافه دارد:
به تلخکامی ازان نوبهار خرّم باش
که عشق‌را ثمری نیست جزمحبّت خشک

۵۲۱۶

از بس شدند زهره‌جبینان نهان به خاك
گردون نشست تا کمر کهکشان به خاك

از آستان عشق غباری است نوبهار
سرسبز آن‌که رفت درین آستان به خاك

چون لاله سرخ‌روی برون آید از زمین
با خویش هرکه برد دل خونچکان به خاك

آزادگان ز آب حیاتند بی‌نیاز
هر سرو کرده است دوصد باغبان به خاك

قارون ز بار حرص به‌روی زمین نماند
دام ازگرسنه چشمی خودشد نهان به خاك

چون تیغ آبدار درین میهمانسرا
خون می‌خورد کسی‌که نمالد زبان به خاك

چون تیر هرکه راست کند قد درین بساط
با قامت خمیده رود چون کمان به خاك

آیینه‌دار سرو و گل و یاسمن شود
پهلو کند کسی که چو آب روان به خاك

می هرچه بود در دلم آورد بر زبان
در نوبهار دانه نماند نهان به خاك

با نور آفتاب عنان بر عنان رود
چون سایه رهروی‌که نباشد گران به خاك

پهلو به دست جوهریان می‌زند زمین
ازبس که ریخت لعل لب دلبران به خاك

در گرد سرمه گشت سواد جهان نهان
شد سرمه بس‌که چشم تماشاییان به خاك

آید بساط خاك زره‌پوش در نظر
از بس‌که ریخت حلقهٔ زلف بتان به خاك

تا می‌توان به دامن پاك صدف فشاند
صائب مریز گوهر خود رایگان به خاك[1]

۵۲۱۷

جمعی که پیش خلق گذارند رو به خاك
پیش از اجل روند ز خسّت فرو به خاك

نیرنگِ عاقبت چه کند با سیه‌دلان
جایی که آفتاب رود زرد رو به خاك

بر مور و مار جای نفس تنگ گشته است
بردند بس که آدمیان آرزو به خاك

از هجر شکوه با در و دیوار می‌کنم
چون داغ دیده‌ای که کند گفتگو به خاك

نیش است درنظر رگ ابری که خشك شد
چندان‌که ممکن است مریز آبرو به خاك

مرگ از هوای عشق سرم را تهی نساخت
خالی نشد ز باده مرا این کدو به خاك

از چشم حرص، دل نگرانی نبرد مرگ
این زخم جانستان نپذیرد رفو به خاك

از حسرتش به سینه زند سنگ، لامکان
آن گوهری‌که می‌کُنیش جستجو به خاك

۱- ف، ه، ل اضافه دارند:
بر روی گنج، بستر آسودگی فکند
چون مار هرکه کرد قناعت زنان به‌خاك

زان لعل آبدار خوشم با جواب خشک — سازند در مقام ضرورت وضو به خاک
غافل به ماندگان نظر از رفتگان کند — گر صدهزار خلق رود پیش ازو به خاک
شرط سجود حق زجهان دست شستن است — زنهار روی خود ننهی بی‌وضو به خاک
صائب ز داغ لاله سیه روزتر شود
هرقطره خون که می‌چکد ازتیغ او به‌خاک

٥٣١٨

داده است بس‌که سینهٔ صافم جلای اشک — گردد به دیده آب مرا از صفای اشک
چون عقد گوهری که شود پاره رشته‌اش — ریزد مسلسل از مژه‌ام قطره‌های اشک
تا همچو تاک پای نهادم درین چمن — از چشم من بریده نگردید پای اشک
چشم تواین‌چنین‌که زغفلت‌شده است‌سخت — مشکل به زور خنده شود آشنای اشک
کوتاه می‌شود ز گره رشته، وز گره — گردد دراز رشتهٔ بی‌منتهای اشک
آید به رنگ صفحهٔ تقویم در نظر — رخسار زعفرانیم از رشته‌های اشک
چون شمع کزگداز شود خرجِ اشکِ گرم — گردید رفته رفته دل من فدای اشک
هر عقده‌ای که در دل من بود باز کرد — باشد بجا اگر دهم از دیده جای اشک
چون آب تلخ وشور، خورم هرقدر فزون — گردد زیاده چشم مرا اشتهای اشک
شد بحر و کان ز ریزش او جیب و دامنم — آیم برون چگونه زشکر عطای اشک؟
در آسمان به روز شمارم ستاره را — روزی که چشم آب دهم از لقای اشک
روی زمین چو صفحهٔ مسطرکشیده ساخت — چشم ترم ز کثرت مدّ رسای اشک
صائب نمی‌شود رخ مقصود جلوه‌گر
تا چهره صیقلی نشود از جلای اشک

٥٣١٩

از خشک‌طینتان مطلب جز جواب خشک — بحر سراب را چه بود جز سحاب خشک؟
در زهد من نهفته بود رغبت شراب — چون نغمه‌های تر که بود در رباب خشک
از سوز عشق گریهٔ من شد بَدَل به آه — خون مشک‌گشت درجگر این‌کباب خشک
بگذشت آب عمر و مرا در بساط ماند — چون موجهٔ سراب همین‌پیچ وتاب خشک
آخر مروّت است کز آن لعل آبدار — باشد نصیب سوخته جانان جواب خشک؟

جز آه سرد، آینه‌ام حاصلی نداشت
زنگ است سبزه‌ای که بروید زآب خشك
با آبرو بساز که جاوید زنده ماند
چون خضر هرکه کرد قناعت به‌آب خشك
از روشنان چرخ سخاوت طمع مدار
کز شبنم آبرو طلبد آفتاب خشك
دایم بود چو آبله سیراب گوهرش
هرکس قدم به صدق نهد در سراب خشك
باور که می‌کند که ازان تیغ آبدار
چون‌جوهرست قسمت من‌پیچ‌وتاب خشك؟
صائب امید من ز بزرگان بریده شد
تا شد ز کوه قسمت سایل جواب خشك

۵۲۲۰

از ترزبانیم نشد آسوده کام خشك
کز آبِ تیغ، سبز نگردد نیام خشك
زنهار تن به نام مده چون نگین، که شد
عالم سیاه در نظر من ز نام خشك
غیر از جواب خشك ندارد نتیجه‌ای
آن را که هدیه‌ای نبود جز سلام خشك
از ریزش است دست تو چون ابر اگرتهی
از سایلان دریغ مدار احترام خشك
بی‌خال کرد زلف تو صید هزار دل
هر چند کار دانه نیاید ز دام خشك
پروای مرگ نیست تهیدست را، چرا
از سرنگون شدن کند اندیشه جام خشك؟
خوبان به بوسه گر لب عشاق تر کنند
تر می‌شود ز نام عقیق تو کام خشك
تا شعر آبدار نباشد به کس مخوان
سوهان روح خلق مشو از کلام خشك
زان لعل آبدار که مَی می‌چکد ازو
صائب نصیب ما نبود جز پیام خشك

۵۲۲۱

خامش نمی‌شوم چو جرس با دهان خشك
دارم هزار نغمهٔ تر با زبان خشك
از سایه‌ام اگر چه به دولت رسند خلق
باشد نصیب من چو هما استخوان خشك
بی‌آب، نان خشك گلوگیر می‌شود
گر آبرو به جاست گواراست نان خشك
چون تیغ آبدار کند جلوه در نظر
آن را که آبروست به جا در جهان خشك
چون ماهیان ز نعمت الوان روزگار
ما صلح کرده‌ایم به آب روان خشك
سر بر نیاورم ز زمین روز بازخواست
ازبس که دیده‌ام تری از آسمان خشك
آب مروّت از قدح آسمان مجوی
بگذر چو تیر راست ز بحر کمان خشك

روزی که نیست ابر تری در نظر مرا چون شیشه می‌خلد به دلم آسمان خشك
ساقی کجاست تا در میخانه وا کند تا اهل زهد تخته کنند این دکان خشك
از جان پرغبار سخنهای تر مرا چون لعل آبدار برآید ز کان خشك
چون پای قطع راه نداری ز کاهلی بیرون مرو ز راه چو سنگ نشان خشك
چون تیغ اگر چه تشنه لبی داردم کباب تر می‌کنم گلوی جهان با زبان خشك
حیرت ز بس که کرد زمین‌گیر خلق را این دشت، سنگلاخ شد از رهروان خشك
نازك خیال هم ز سخن می‌رسد به کام گر تر شود ز آب گهر ریسمان خشك
آه ندامتی است که در دل خلد چو تیر حاصل مرا ز قامت همچون کمان خشك
مهمان آسمان و فضولی، چه گفتگوست نگذاشت آرزو به دل این میزبان خشك
صائب شده است دام و قفس گلستان من
از بس گزیده است مرا آشیان خشك

۵۲۴۲

دل را نکند گریه ز اندوه جهان پاك از داغ به باران نشود لاله‌ستان پاك
از پرتو خورشید دلم داغ و کباب است کآمد به جهان پاك‌وبرون‌شد زجهان پاك
سیلاب حوادث شود افسانهٔ خوابش آن را که بود خانه ز اسباب جهان پاك
چون تیر هدف را نکنی دست درآغوش تا خانهٔ خود را نکنی همچو کمان پاك
در حوصله‌اش قطره شود گوهر شهوار آن‌را که بود همچو صدف‌کام ودهان پاك
گر غوطه به دریا دهیش پاك نگردد هرکس که نشد از نظر پیر مغان پاك
بر سر زدم از بس‌که ز بیطاقتی شوق شد بادیهٔ عشق تو از سنگ نشان پاك
خون می‌خورم ازغیرت آن‌تیغ‌که کرده‌است از صفحهٔ رخسار تو خط را به زبان پاك
چون سنگ که از پرتو خورشید شود لعل از عشق مرا گشت دل وجان و زبان پاك
در هیچ دلی نیست غم رزق نباشد
صائب نشد این سفره زاندیشهٔ نان پاك

۵۲۴۳

از گرد خط آن غنچهٔ مستور شود خشك در جام سفالین می پرزور شود خشك
شهدی که توان کرد[1] لب خشکی ازو تر حیف است‌که در خانهٔ زنبور شود خشك

۱- پر، ق: توان ساخت

داغی که به امید نمك چشم گشوده است
مپسند کـه از مرهم کافور شود خشك
از سردی دوران چه غم آتش نفسان را؟
حاشا کـه ز سرما شجر طور شود خشك
وقـت است ز افشردن سرپنجهٔ مـژگان
چـون آینه در دیدهٔ من نور شود خشك
خط گـرد برآورد ازان روی عـرقنـاك
دریـای محیط از نظر شور شود خشك
گـر آب شود تیشهٔ فـرهاد عجب نیست
جایی که قلم در کف شاپـور شود خشك
بزمی که در او نغمهٔ تـر پرده‌نشین است
رگ درتن من‌چون رگ‌طنبور شود خشك
پیچیـدن سرپنجهٔ مـن کار فلـك نیست
کز دهشت من پنجهٔ هم‌زور شود خشك
از جوش نشاطی که زند خـون شهیدان
تا حشر محال است لب گور شود خشك
از چـوب محـابا نکنـد شعلـهٔ آتـش
از دار کجا جـرأت منصور شود خشك؟
چون تـر شود از سرکهٔ پیشانی زهـّاد؟
آن را که دماغ از می انگور شود خشك
تا حکم تو بر شیشه و پیمانه روان است
مگـذار لب صائب مخمـور شود خشك

۵۲۳۴

زلف تو نفس در جگر بـاد کنـد مشك
آهـوی تو خون در دل صیـّاد کند مشك
درهیچ سری نیست‌که سودای ختن نیست
تا مغز که از بوی خود آباد کند مشك؟
تا هست سخـن، زنده بـود نـام سخنـور
ارواح غـزالان خـتا شـاد کنـد مشك
در زیرفلك دل چـه پـر و بال گشایـد؟
در نافـهٔ سربسته چه فـریاد کند مشك؟
بی‌خواست جهـد از جگر سوخته‌اش آه
هرگاه که از نـاف ختن یاد کند مشك
گر راه تو افتد به ختا، آهوی چیـن را
بر گرد تـو گـرداند و آزاد کند مشك
بیرون نتوانـد شدن از کوچهٔ آن زلف
صـد سال اگـر همرهی بـاد کند مشك
تا گـرد سر زلف دلاویـز تـو گـردد
از نکهـت خود بـال پریزاد کند مشك
فارغ بـود از منت قـاصد دل خـونین
صد نامه‌بر از بوی خود ایجاد کند مشك
در چشم غزالان ختا خـواب شود خون
افسانـهٔ زلف تـو چو بنیاد کند مشك
بهـر جگـر زخمـی مـا چـرخ سیه‌کار
هـر شام ز خون شفق ایجاد کند مشك
چون خامـهٔ صائب گـره نافـه گشاید
دامـان زمین را ختـن‌آبـاد کند مشك

۵۲۲۵

ندامت بود بار مطلوب خشک / مپیوند زنهار با چوب خشک
به نخل ثمردار پیوند کن / مده دل چو قمری به محبوب خشک
مزن با خط سبز چین بر جبین / که سوهان روح است‌مکتوب خشک
مگر بوی یوسف به‌کنعان گذشت؟ / که چون سرو شد تازه یعقوب خشک
به اهل خرابات مفروش زهد / که آتش فتد زود در چوب خشک
بود زاهد ژاژخا را کلام / چو گردی که خیزد ز جاروب خشک
زآیینه سیراب نتوان شدن
گذشتیم صائب ز مطلوب خشک

۵۲۲۶

جلوه‌های مختلف دارد شراب لاله رنگ / آب، جوهر می‌شود درتیغ ودرآیینه زنگ
خشم دل را غوطه در زنگ قساوت می‌دهد / برنمی‌خیزد سیاهی از سر داغ پلنگ
راست ناید صحبت پیر و جوان با یکدگر / پر برون آرد در آغوش کمان تیر خدنگ
اندکی دارد خبر ازحال دل در بند زلف / هر مسلمانی که افتاده است در قید فرنگ
داغ می‌رویاند از دل خالهای عنبرین / می‌کشد درخون‌نگه‌را چهره‌های لاله‌رنگ
یك‌سر مو دراطاعت گرچه کوتاهی نکرد / بادل من زلف او دارد همان‌صدحلقه جنگ
این هما از بیضهٔ فولاد می‌آید برون / دامن دولت به آسانی نمی‌آید به چنگ
نیست حرف‌سخت برخاطرگران آن‌راکه‌زد
شیشهٔ ناموس را بر سنگ صائب بی‌درنگ

۵۲۲۷

پای سعی دیگران آمدگراز صحرا به‌سنگ / دروطن‌آمدمرا ازخواب سنگین‌پا به‌سنگ
بر دل پرخون عاشق نیست کوه غم گران / می‌زند پهلو به زور باده این مینا به‌سنگ
خندهٔ کبك از ترحّم هایهای گریه شد / تا که را در کوهسار عشق آمد پا به‌سنگ
ازشکست زلف‌کی‌گردد پریشان خاطرش؟ / آن‌که‌چندین‌شیشهٔ دل‌رازند یکجا به‌سنگ
باد از عکس مراد آیینه‌اش صورت پذیر / آن‌که ازسنگین‌دلی زدشیشهٔ مارا به‌سنگ
نیست جزدندان‌شکستن چاره‌ای کج‌بحث‌را / از دم عقرب‌گره نتوان‌گشود الا به‌سنگ

گـر نگشتی جـذبهٔ فـرهاد دامنگیر او — کی‌زشوخی‌می‌گرفتی‌نقش‌شیرین‌پا به‌سنگ؟
من به افسون نرم‌کردم آن‌دل چون‌سنگ‌را — جوی‌شیرازتیشه‌گر فرهادکردانشا به‌سنگ
راه‌سخت[1] وهمرهان ناسازومرکب کُندرو — هیچ رهرورا زچندین جا نیاید پا به‌سنگ!
همچنان درجستجوی‌رزق ِ خودسرگشته‌ام — گرچه‌گشتم‌چون‌فلاخن قانع‌ازدنیا به‌سنگ
بیش وکم رابانظر سنجند روشن گوهران — احتیاجی نیست میزان قیامت را به‌سنگ
با گرانجانی به معراج هنر نتوان رسیـد — سخت دشوارست سیر عـالم بالا به‌سنگ
آب چشم من ندارد در دل سخت تو راه — ورنه‌سازدچشمه‌حکم‌خویش‌رااجرا به‌سنگ
ناتوانی عقـده‌های سهل را مشکل کنـد — خامه‌های سست را ازنقطه آید پا به‌سنگ
بـود از سنگ مـلامت مهـرهٔ گهواره‌ام — نیست امروزازجنون‌ربطمن‌شیدا به‌سنگ
حرف‌سخت از بردباری بر دل ما بار نیست — می‌دهد پهلو درخت میوه‌دار ما به‌سنگ
آه کز خواب‌گران در راه سیل حـادثات — همچو دست‌آسیا رفته‌است پای‌ما به‌سنگ
بر دل پرخـون ندارد سختی ایّام دست — نیست ممکن‌کشتی‌آید دردل دریا به‌سنگ
از دل شب تیرگی بسیـاری انجـم نبرد — ازسرمجنون‌کجا بیرون‌رود سودا به‌سنگ؟
می‌شود ازمهرهٔ موم این زمان دنـدانه‌دار — بوداگرچون‌تیشه‌چندی‌ناخنم‌گیرا به‌سنگ

گر به‌سنگ آمد زساحل کشتی امّید خلق
صائب آمد کشتی ما[2] در دل دریا به سنگ

۵۲۲۸

می‌کند بتگر اگر بت‌هرزمان حاصل‌زسنگ — من‌بتی دارم‌که هردم می‌تراشد دل زسنگ
از محك پـروا نـدارد نقرهٔ کامـل عیـار — سر نپیچد هر که در سودا شود کامل ز سنگ
لالهٔ‌کوهم، شراب من‌زجوش غیرت است — می‌کنم‌رنگی‌به‌صدخون‌جگرحاصل زسنگ
همچنان ازشوخ چشمی برسر بازارهاست — راز اوراچون‌شرر سازم‌اگرمحمل زسنگ
در جنون از سنگ طفلان شکوه کافر نعمتی است — کرد خوانسالار قسمت نقل این محفل زسنگ
تا مبادا از تهیـدستی زمن غافل شونـد — می‌کنـم پُر دامـن اطفال را غافل زسنگ!
[ساده‌لوحی بین که دارد شیشهٔ خونگرم‌ما — با کمال دشمنی امّیدِ رویِ دل زسنگ]
عاقلان زاندیشهٔ روزی دل‌خود می‌خورند — برگ عیش‌کوچه‌گردان می‌شود حاصل زسنگ

۱- س، د: ره درشت
۲- س، د: کشتی ما صائب آمد، متن مطابق آ (خط صائب) ت، ی، ل.

زاهـد افسرده را رطل‌گران آدم نکرد تیغ چوبین‌کی بریدن راشودقابل زسنگ؟
چون نگیرند ازهواسنگ‌ملامت عاشقان؟ روسفیدی دانه‌هارا می‌شودحاصل زسنگ
درگذرازبیستون چون‌برق‌ای شیرین،مباد سر زند چون لاله خونین پنجه‌ای غافل زسنگ
تن‌پرستان زیر دیوار از گرانی مانده‌اند ورنه‌می‌آید شرربیرون به‌بوی دل زسنگ
[شام غفلت گرچنین افسانه‌پـردازی کند پای‌خواب‌آلوده‌می‌آیدبرون‌مشکل زسنگ]
این جواب آن‌غزل صائب‌که**میر بلخ** گفت
نیستم غافل که دارد دلبر من دل ز سنگ

۵۲۲۹

می‌شـود دایـرۀ خَلق ز بیمـاری تنگ زین[1]سبب‌چشم‌توپیوسته بـودبرسر جنگ
تندخـو را نشـود آینـۀ دل بی‌زنگ که محال است سیاهی فتد از داغ پلنگ
در دل سخت بتان عجـز چه تأثیر کنـد؟ نخل مومین‌چه رگ‌وریشه دواند درسنگ؟
چشم ِ آسودگی از عالم پـرشور خطاست مهد آسایش ایـن بحر بـود کام نهنگ
عجبی نیست اگر پشت کمان راست شود[2] از هم‌آغوشی آن قامت چون‌تیر خدنگ
دادۀ خـویش نگیـرنـد کـریمان واپس لعل و یاقوت ز خورشید نمی‌بازد رنگ
نشـود روزی شیـریـن سخنـان آزادی تا برآمد شکـر از بند ِ نی، افتاد به تنگ
در ریاضی که بـود شبنم گلها سیمـاب به چـه امّید زنـد بلبل مـا بر آهنگ؟
دل ازان زلف محال است رهـایی یابـد چه‌خیال است مسلمان‌جهد از قید فرنگ؟
به شکوهی‌که نشسته است مرا در دل عشق هیچ شاهـی ننشسته است چنان براورنگ
محمل لیلی اگر در صدد جـولان نیست چون‌درین بادیه هرذرّه بودگوش‌به‌زنگ؟
هرکه را درد طلب هست ز پـا ننشیند[3]
نیست در قـافلۀ ریگ روان صائب لنگ

۵۲۳۰

می‌زنم گرم زبس تیشۀ خودبررگ سنگ می‌زند پیچ وخم موی برآذر رگ سنگ
تا شد از سرمۀ وحدت نظر من روشـن رشتۀ شمع تجلّی است مرا هر رگ سنگ

۱- د: زان ۲- س، د: اگر راست شود پشت کمان، متن مطابق ت. ۳- س، د: طالب کعبه و آرامش منزل، هیهات، متن مطابق ت.

بیستون را منم آن کوهکن آتشدست | که‌شده است‌ازعرقم رشتهٔ‌گوهر رگ سنگ
نیست روشن گهر از سختی دوران دلتنگ | خون یاقوت همان‌جوش‌زند در رگ سنگ
شکوه از سختی ایّام ز کم ظـرفیهاست | جوی شیر است مراپیش‌نظرهر رگ سنگ
که دگر دست برآورد به شیرین کاری؟ | که‌شد ازجوش‌حلاوت[۱] نی‌شکّر رگ سنگ
شد به فرهاد ز کیفیّت حسـن شیـرین | بیستون رطل‌گـران وخط ساغر رگ سنگ
از دل سخت محال است بـرون آید آه | درکف سنگ بودعاجز ومضطر رگ سنگ
از دم تیشهٔ آتش نفس مـن کـرده است | علـم انگشت به زنهـار مکرّر رگ سنگ
تیغ کـهسار درآیـد به نظـر جـوهردار | بس‌که پیچیده زسوز دل‌من هر رگ سنگ
آنقـدر گـوش بـه افسانـهٔ غـفلت دادم | که شد از خواب گرانم مژهٔ تر رگ سنگ
نیست از زخـم زبـان سنگدلان را پروا | نگشاید دهـن شکوه ز نشتر رگ سنگ
بیستون بس‌که شد ازکشتن فرهـاد غمین | مـژهٔ اشك فشان است سراسر رگ سنگ
خون فرهاد محال است کـه پامـال شود | که به‌خونخواهی اوبسته‌کمرهر رگ سنگ
دل مخور در طمع مزد که سازد ز شرار | دهـن تیشهٔ فرهـاد پر از زر رگ سنگ
نرم کن نـرم، رگ گردن خود را زنهار | که زسختی نشود رشتهٔ گوهر رگ سنگ

صائب از شوق گهر، جوش نشاطی دارم
که رگ ابـر بهارست مرا هر رگ سنگ

۵۴۳۱

شد زتردستی من بس‌که توانگر رگ سنگ | گشت سیرابتر ازلعل، شرر در رگ سنگ
پای در دامن تسلیم ورضاکش، که کشیـد | لعل در رشتهٔ تسخیر ز لنگـر رگ سنگ
غوطه دادنـد چـو فرهاد به خونم هرچند | شد زتـردستی من‌موجهٔ کوثر رگ سنگ
سنگ را مـوم نماید نفس خونگـرمـان | چه‌عجب لاله اگرریشه کند در رگ سنگ؟
عشق در سنگ کند ریشه‌که‌چون تیرشهاب | شد ز سوز دل فـرهاد منوّر رگ سنگ
تـا ز آوازهٔ فـرهـاد تهی شـد کهسـار | می‌گـزد بیشتر از مار مرا هر رگ سنگ
چه عجب گرشود از سنگ، ترازو تیـرم؟ | که برآرد زسبکدستی من پر رگ سنگ
همّت از تیشـهٔ فـرهـاد گـدایـی دارد | ناخنی تیشهٔ هرکس که زند بر رگ سنگ
پیش چشمی‌که‌زکان لعل برون‌آورده است | می‌کند جلوهٔ موج می احمر رگ سنگ

۱- پر، ق: موج حلاوت

گر به تمکین گرانسنگ تو گویا گردد   خامه‌گرددبه‌کف‌دستِ سخنور رگ سنگ
گرچه پرورده به‌صد خون‌جگرخورشیدم   هست‌چون لعل‌مرا بالش‌وبستر رگ سنگ
چون تن زار من از حادثه سالم ماند؟   نیست‌آسوده درین‌عهدزصرصر رگ سنگ
ممکن است از دل من آه برآید صائب
گر رود در جگر سنگ سراسر رگ سنگ

۵۲۳۲

جهان فروز چنان گشت بادهٔ گلرنگ   که از شمار شرر می‌دهد خبر دل سنگ
چکیدهٔ جگر شعله است نغمهٔ عود   کمند عشرت رم کرده است رشتهٔ چنگ
هوای چیدن گل دارم از گلستانی   که باغبان جهد از خواب از پریدن رنگ
سفینهٔ املم در محیطی افتاده است   که هست رشتهٔ شیرازه‌اش ز پشت نهنگ
دلم به اختر بد روز سینه صاف شود   ستاره پنبه‌گذارد اگر به داغ پلنگ
شراب عشق درآید اگر به خانهٔ زور   شود ز سایهٔ مینا کبود چهرهٔ سنگ
به قید رسم گرفتار شد دل صائب
مباد هیچ مسلمان اسیر قید فرنگ!

۵۲۳۳

به چشم راه شناسان بود بیابان تنگ   که از نشانه شود بر خدنگ میدان تنگ
به ماه مصر چه‌نسبت ترا، که‌گردیده است   جهان زجوش خریدار همچو زندان تنگ
قرار نیست به یك جای بیقراران را   ز بلبلان نشود جای بر گلستان تنگ
صبور باش به زندان و چاه چون یوسف   که یك دو روز بود کار بر عزیزان تنگ
گره‌گشاست دم تازهٔ سبکروحان   که بر نسیم نگردد ز غنچه میدان تنگ
به خُلق کوش جهان را گشاده گرخواهی   که کفش تنگ به رهرو کند بیابان تنگ
فشار قبر کند سرمه استخوان ترا   اگر شود ز تو یك خاطر پریشان تنگ
گلوی حرص نگردد گشاده از نعمت   که بر غنیّ و فقیرست رزق یکسان تنگ
ز تنگنای جهان عشق تنگ می‌آید   اگر برآتش سوزان شود نیستان تنگ
دل حبابی اگر بشکند ز تندی باد   چو چشم مور شود ملك بر سلیمان تنگ
به قدر کاوش ازین چشمه آب می‌جوشد   ز سایلان نشود دستگاه احسان تنگ

به چشم هرکه زهمّت گشاده شد صائب
فضای چرخ بود چون دل بخیلان تنگ

۵۲۳٤

آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ
از جوش لاله شیشهٔ پر باده گشت سنگ
از بس کشید ابر به بر تنگ باغ را
میدان خنده بر دهن غنچه گشت تنگ
باغ از بنفشه صفحهٔ رخسار یوسف است
گردیده از تپانچهٔ اخوان کبود رنگ
بتخانهٔ فرنگ کن از باده مغز را
اکنون که گشت روی زمین صورت فرنگ
مطرب چه حاجت است کسی را که می‌زند
بر سنگ خاره شیشهٔ ناموس بی‌درنگ؟
چون سرو می‌کند به نظر جلوه گردباد
از بس زدود دامن صحرا ز سینه زنگ
صائب درین دو هفته که گل جوش می‌زند
چون داغ لاله بادهٔ لعلی مده ز چنگ

۵۲۳۵

از روی لاله‌گون تو در خون تپید رنگ
دیوانه‌وار پیرهن گل درید رنگ
تا روی آتشین تو در باغ جلوه کرد
از روی گل چو قطرهٔ شبنم چکید رنگ
تا چهرهٔ لطیف تو گلگل شد از شراب
در تنگنای غنچه ز خجلت خزید رنگ
شد تا رخ همیشه بهار تو بی‌نقاب
پیوند خود ز چهرهٔ گلها برید رنگ
در جام لاله و قدح گل غریب بود
در دور عارض تو به مصرف رسید رنگ
بال و پر رمیدن رنگ است موج آب
در لعل آبدار تو چون آرمید رنگ؟
باشد به زیر تیغ ز آسیب چشم زخم
بر رخت هرکه پنجهٔ خونین کشید رنگ
پای حنا گرفته ز رفتار عاجزست
هرگز به گرد بو نتواند رسید رنگ
بال و پر همند حریفان سست عهد
بو می‌رود به باد چو از گل پرید رنگ
امّید بازگشت، گلِ بی‌بصیرتی است
آن را کز آفتاب قیامت پرید رنگ
شد روی آسمان شفقی از سرشك من
از باده شیشه را به رگ وپی دوید رنگ
آلوده کی شود به علایق روان پاك؟
کز زخم، تیغِ تیز برآید سفید رنگ
صائب شکسته باش که این شوخ دیدگان
بر روی هیچ کس نتوانند دید رنگ

۵۴۳۶

از تنك رویی شود همصحبت هرخار گل — می‌کشد دایم زحسن خلق خود آزار گل

نوبهاران را اگر میخانه‌ها در پرده نیست — ازکدامین باده رنگین می‌کند رخسار گل؟

دارد از شبنم بهار آیینه‌اش پیش نفس — بس‌که رفت از دیدن رخساراو ازکار گل

نیست دور شادمانی را بقایی همچو برق — تا به خود جنبیده‌ای می‌افتد ازپرگار گل

از سحرخیزان چراغ عیش گیرد روشنی — می‌شود از اشك شبنم هر سحر بیدار گل

درگذر از شادی بی‌عاقبت، کز سادگی — عمر خود کوتاه کرد از خندهٔ بسیار گل

نیست از آتش‌عنانی در بساط نوبهار — آنقدر فرصت که بیرون آرد ازپاخار گل

رشته نبوداین‌که برگلدسته‌ها پیچیده است — برکمر بسته است ازدست رخت زنار گل

احتیاط بی‌شمار آخر به رسوایی کشد — بوی خود را فاش کرد از پردهٔ بسیار گل

از الف‌چون حرفهای مختلف پیدا شود؟ — دربهاران آنچنان می‌جوشد ازهرخار گل

قطره‌های شبنمش هرگز به‌این‌شوخی نبود — چیده بادامن عرق‌گویا ازان رخسار گل

با لب‌میگون‌شراب‌لعل خون‌مرده‌ای است — گلعذاری هر کجا باشد بود بیکار گل

حسن را در خانهٔ زین سیر می‌باید نمود — جلوهٔ دیگر کند بر گوشهٔ دستار گل

خط برآورد از حجاب آن چهرهٔ مستور را — در بهار از پوست می‌آید برون ناچار گل

آنچنان کز زخمهای تازه جوشد خون‌گرم — می‌زند جوش آنچنان از رخنهٔ دیوار گل

چرب نرمی کن‌که‌می‌آرد به همواری برون — دامن خود را درست از پنجهٔ صدخار گل

خون‌به‌خون شستن‌ندارد جزندامت‌حاصلی — کی برد زنگ کدورت ازدل افگار گل؟

هایهوی بلبلان مُهر دهان گفتگوست — ورنه دارد درلب خامش سخن بسیار گل

می‌نماید جا به اشك عندلیبان در لباس — این‌که شبنم را دهد در دامن‌خود بار گل

چون زلیخاکزپی یوسف‌برآمد بی‌حجاب[1] — آنچنان دنبال آن سرو آید ازگلزار گل

با لب خندان و روی تازهٔ یار من است — غنچه، بالینِ مریض و بسترِ بیمار، گل

می‌دهد رنگیّ و رنگی می‌ستاند هرزمان — بس‌که دارد انفعال از چهرهٔ دلدار گل

صحبت روشن ضمیران توتیای بینش است — می‌شود ازقرب شبنم ازاولوالابصار گل

عشق دارد فیضها، نبود عجب گرسرزند — بلبل یکرنگ را از غنچهٔ منقار گل

سازگاری بین که باآن بی‌نیازی می‌کشد — دامن الفت به دست دیگران ازخار گل

۱– د: از حجاب، متن مطابق س.

صبر کن بر تنگ چشمیهای گردون خسیس	کاین چنین ازتنگنای غنچه شدهموار گل
درلباس ازخون بلبل جامه رنگین می‌کند
هرکه صائب می‌زند بر گوشهٔ دستار گل

۵۴۳۷

چون‌قفس‌پررخنه‌شددیوارباغ ازجوش گل	بال مرغان غنچه‌گشت ازتنگی آغوش گل
جلوه‌گاه یار هم دیوانگی می‌آورد	نیست ممکن درخزان آید به خود مدهوش گل
رخنهٔ منقار بلبل زود می‌آید بهم	هست‌اگر این‌چاشنی‌باخندهٔ چون‌نوش گل
دوش کان‌سرو‌روان مستانه‌ازگلشن‌گذشت	باغ تنگی کرد بر خمیازهٔ آغوش گل
من‌که چشم پاك شبنم راشمارم چشم شور
چون توانم دیدصائب خار را همدوش گل؟

۵۴۳۸ * (مر، ل)

خنده‌کردی درگلستان تازه شد ایمان گل	آتش بیطاقتی بالا گرفت از جان گل
رخنه‌ای تا هست فیض آفتاب حسن هست	بلبل ما درقفس مست است از احسان گل
بلبلان را در میان آب و آتش غوطه داد	گریهٔ رسوای شبنم، خندهٔ پنهان گل
حسن می‌بایدکه‌باشد، عشق‌گو هرگزمباش	صد قفس بال وپر بلبل بلاگردان گل
ای نسیم مرگ با باد خزان همراه باش	عندلیب ما ندارد طاقت هجران گل
یاد ایّامی که می‌بست از محبّت باغبان
گوشهٔ داماان ما بر گوشهٔ داماان گل

۵۴۳۹

عندلیب ما ندارد تاب استغنای گل	می‌شود دست و دل ما سرد از سرمای گل
ما به روی‌گرم چون پروانه عادت‌کرده‌ایم	چشم چون شبنم نمی‌دوزیم بر سیمای گل
آفتابش برلب بام است و شادی می‌کند	گریهٔ شبنم بود بر خندهٔ بیجای گل
رنگی از هستی ندارد نقطهٔ موهوم من	شوخ‌چشمی می‌کنم‌چون شبنم‌ازبالای گل
پند ناصح می‌کند تأثیر، اگر باد بهار	از دماغ بلبلان بیرون برد سودای گل
روزگاری آبروی ناله را بردی بس است
شرم دار ای‌عندلیب ازطبع بی‌پروای گل

۵۲۴۰

نیست امروزی چو شبنم عشق من با روی گل در حریم بیضه خلوت داشتم با بوی گل
آب چشم بلبلان آیینه‌داری می‌کند می‌نهد شبنم عبث آیینه بر زانوی گل
در گلستانی که رخسار تو گردد بی‌نقاب رنگ نتواند گرفتن خویش را برروی گل
عشق در مستی عنان شرم می‌دارد نگاه نالهٔ بلبل نپیچد از ادب با بوی گل
بلبلان چون سر ز زیر بال بیرون آورند؟ در گلستانی که باشد خار همزانوی گل
فارغم از دورباش خار و منع باغبان
من که از گل قانعم صائب به گفت‌وگوی گل

۵۲۴۱

نتابد از شکست خلق روگوهرشناس دل که ازسنگ ملامت‌می‌شودمحکم‌اساس دل
زرنگ وبوی این گلزار برچین دامن همّت نگردیده است تا چون غنچه زنگاری لباس دل
دلیل کعبهٔ گل هست ازریگ روان افزون زچندین راهرو یك‌تن‌نگردد ره‌شناس دل
زمین سینهٔ تاریك، روزن آرزو دارد محال است این‌که مستحکم شود هرگزاساس دل
نیم زان نوبهار بی‌خزان آگه، همین دانم که هرساعت به‌چندین رنگ می‌گردد لباس دل
به سعی پیچ وتاب دل به زلف یار پیوستم که می‌آید برون ازعهدهٔ شکروسپاس دل؟
کیم من ، کزصنوبرقامتان صائب نمی‌آید
که با گیرایی مژگان او دارند پاس دل*

۵۲۴۲

نمی‌گردند ارباب بصیرت از خدا غافل محال است این‌که سوزن‌گردد از آهن‌ربا غافل
چرا بی‌بوی پیراهن به‌کنعان باد مصرآید؟ مشو درهر نفس زنهار از یاد خدا غافل
بود باد مراد از ذکر حق دریانوردان را تو از کوتاه‌بینی نیستی از ناخدا غافل
چوآهن پارهٔ پرگار غافل نیست از مرکز شوددروجدچون‌صاحبدل‌ازیاد خدا غافل؟
اگرچه روسیاهم گوش بر آواز توفیقم که ره گم‌کرده کم می‌گردد از بانگ درا غافل
چو آبستن‌که ازفرزند خودغافل نمی‌گردد مشومشغول هرکاری‌که‌باشی ازخدا غافل
به‌هرقفلی‌کلید صبح خیزان راست می‌آید مشو دلهای شب زنهار ازدست دعا غافل
به‌شکر این‌که‌هست ازدستها دست‌تو بالاتر مشو تا ممکن است ازدستگیری چون‌عصا غافل

درین دریاکه باشدهرکفش مشتی پراز گوهر
نگشتی چون‌حباب‌پوچ ازکسب‌هوا غافل
گشایشهاست بادصبح را درآستین پنهان
مشوچون غنچهٔ‌گل زین نسیم آشنا غافل*
مکافات عمل از هیچ‌کس رشوت‌نمی‌گیرد
گرفتم شد به‌فرض ازظلم ظالم‌پادشا غافل*
ندای ارجعی پیچیـده درطاس فلك صائب
تراگوش‌گران دارد ازین‌صوت وصداغافل

۵۲۴۳

بـدر از روشنی عـاریه گـردید هـلال
کوتـه‌اندیش محال است کند فکر مآل
در سیـه دل نکنـد صحبت نیکان تأثیر
پـای طاوس نگاریـن نشود از پر و بال
از چراغی که گدا می‌طلبـد، روشن شد
که شود روز شب تیره به ارباب سؤال
تا بـه خسرو نکنـد زنـدگی شیرین تلخ
خون فـرهاد محال است‌که گردد پامال
چـه خیال است نفس راست تواند کردن
هـرکـه را جاذبـهٔ شوق کنـد استقبال
چون مه بـدر کنندش به نظر دنبه‌گداز
ساغر هـرکه دریـن بـزم شود مالامال
شرکت آینه بـر عشق غیـورست گران
من و آن حسن لطیفی که ندارد تمثال
خـط آزادی غمهـاست گـرفتاری عشق
در قـفس مـرغ ز آفات بود فـارغبال
از حرام است تـرا کاهلی از طاعت حـق
کـه بـود ذوق عـبادت ثمر رزق حلال
تا بـود دایـرهٔ چرخ به جا چون مرکـز
اختر مـا چـه خیال است برآید ز وبال
گـردش چـرخ بـه اصلاح نیاورد مـرا
خرمن هستی من پـاك نشد زین غربال
درحضور آن‌که مرا کرد فراموش ونخواند
به چه امـّید کنـم نامهٔ خـود را ارسال؟
می‌گشاید دل روشن گهر از خوش‌سخنان
کار زنگار بـه آیینـه کند طوطیِ لال
(. . . . .)[1]
نعمتی را کـه بود دیدهٔ شور از دنبال
هرکه با توسن سرکش کند اندیشهٔ تاخت
مرگ را می‌کند از سادهٔدلی استقبـال
مور را تا بـه کف دست سلیمان جا داد
حسن فرماندهیَش‌گشت‌یکی صدزین‌خال
سیر إفلاك دلیل است بـه آن عالم نور
شمع بـاشد سبب گردش فانـوس خیال
به ثمر بارور از آب دو چشمم شده است
قطع پیوندکنم چون‌من ازان تازه نهال؟
چون کمالات نـدارد ثمری جـز خواری
جای‌رحم‌است برآن‌کس که‌کندکسب‌کمال
قسمت خـاك نهادان نشود تلخـی عیش
که می ناب زدُردست فزون رزق سفال

۱- فقط س، مصراع نانویس مانده است.

ماه نوگشت تمام از ره کاهش صائب
بی ریاضت نشود هیچ کس از اهل کمال

۵۲۴۴

عشق را نغمهٔ داود بود شیون دل
حسن را آمدن آب بود[1]، رفتن دل
حاصل عمر گرانمایه چه خواهد بودن؟
خرج آن مور میان گر نشود خرمن دل
می‌رسد آهن پیکان به هدف از کوشش
نیست ممکن که به‌جایی نرسد رفتن دل
شیشه‌ای نیست که گردن نکشیده است اینجا
تا نصیب که شود بادهٔ مردافکن دل
بادبان بال و پر کشتی لنگردارست
مده از دست درین قلزم خون دامن دل
شب تاریك بود سرمهٔ بینایی دزد
خال در پردهٔ خط بیش شود رهزن دل
بحر و کان در نظرش آبلهٔ پرخونی است
بررخ هر که گشودند در مخزن دل
هست امید که چون ماه به خورشید رسد
هرکه را توشهٔ ره نیست بجز خوردن دل
روح بیچاره چه می‌کرد درین خاکستان؟
خانهٔ جسم نمی‌داشت اگر روزن دل
می‌پرد دیدهٔ امید دو عالم صائب
تا به مغز که رسد نکهت پیراهن دل

۵۲۴۵

مکش ای سلسله مو رو به هم از زاری دل
که شب زلف بود زنده زبیداری دل
بند و زنجیر مرا کیست که از هم گسلد؟
من که آزاد نگشتم ز گرفتاری دل
تیغ خورشید ز خاکستر شب نورانی است
سبزی بخت بود پردهٔ زنگاری دل
از گرفتاریِ پیوند سبك کن دل را
که بود شهپر توفیق سبکباری دل
کیست جز دیدهٔ خونبار درین خاکستان؟
که سرانجام دهد شربت بیماری دل
بر تهیدستی دریای گهر می‌خندد
شوره‌زار تن خاکی ز گهرباری دل
تلخی زهر بود بادهٔ لب شیرین را
هست در تلخی ایام شکرخواری دل
دوسه روزی که درین غمکده مهمان بودم
بود چون غنچه مدارم به‌جگرخواری دل
خاكِ تن را دهد از جلوهٔ مستانه به باد
نشود غفلت اگر پردهٔ هشیاری دل
در ره سیل کشد پای به دامن چون کوه
هرکه با جلوهٔ او کرد عنانداری دل

۱- د: آب روان

ننهد پشت به دیوار فراغت هرگز
پای هرکس که به گل رفت ز معماری دل
رگ کانی است که درلعل نهان گردیده است
قامت همچو نهال تو زبسیاری دل
به پرستاری دل روز جزا درماند
هر که صائب نکند چارهٔ بیماری دل

۵۲۴۶

تو و آوازهٔ خوبیْ و من و زاری دل
تو و بیماری چشم و من و بیماری دل
شکن بی‌سرو پا حلقهٔ بیرون درست
در سواد سر زلف تو ز بسیاری دل
برس ای عشق جوانمرد به فریاد مرا
که ازین بیش ندارم سر غمخواری دل
نیست یك ذرّه که همرنگ سویدا نبود
در سراپای وجودم ز سیه‌کاری دل
می‌کند عشق مرا از دو جهان فارغبال
چون گرفتار نباشم به گرفتاری دل؟
محوعشق است‌و زهرنحودراو نقشی‌هست
ساده‌لوحی نتوان یافت به پرکاری دل
هست هر آینه را صیقل دیگر صائب
جز به خاکستر تن نیست صفاکاری دل

۵۲۴۷

دل شبها مشو از دیدهٔ گریان غافل
در سیاهی مشو از چشمهٔ حیوان غافل
نیست بی‌خاردرین شوره‌زمین یك‌کف‌خاك
مشو ای راهرو از چیدن داman غافل
قد خم گشته رسول سفر آخرت است
مشو ای گوی سبك‌مغز زچوگان غافل
نقش در آینهٔ صاف نگردد پنهان
چون زمعشوق شود عاشق حیران غافل؟
هست هر صفحهٔ گل نامه‌ای از عالم غیب
در بهاران مشو از سیر گلستان غافل
فیض در دامن شب بیشتر از روز بود
مشو ایّام خط از آینه‌رویان غافل
پردهٔ خواب بود عینك جویای گهر
که صدف را نکند بحر زنیسان غافل
نکند حسن فراموش نظربازان را
که ز یعقوب نگردد مه کنعان غافل
دو سه روزی به مراد تو اگر گشت فلك[1]
مشو از گردش این مهرهٔ غلطان غافل
چون گشودی به‌شکرخنده لب‌از بی‌مغزی
ازسر خود مشو ای پستهٔ خندان غافل
در غریبی ز وطن کامروا می‌گردد
در وطن هرکه نگردد ز غریبان غافل

۱ــ آ (خط صائب): اگرگردد چرخ، متن مطابق ضبط نسخ‌س، د، ت که مناسب‌تر است.

شمع بی‌رشته محال است‌کند قامت راست	مشو ای دیـده‌ور از پاس ضعیفان غافل
کف افسوس شود بـرگ نشاطش صائب
هر که گردیـد ز بی‌برگ و نوایان غافل

۵۲۴۸

من‌که هر پاره دلم هست به‌صد جا مشغول	با دل جمع شوم چون به‌تو تنها مشغول؟
خدمت دور بـه نـزدیك نمی‌فـرمایـنـد	اهل دل را نکنـد عشق بـه دنیا مشغول
ماند از جلـوهٔ بی‌قیمت یـوسف محروم	هرکه در قافلـه گردید به‌سودا مشغول
مانـد چـون آینـه در دایـرهٔ حیـرانی	هرکه از ساده دلی شد به تماشا مشغول
قسمت دیـده ز هر عضو جـدا می‌گیرم	به تماشای تـوام بس که سراپـا مشغول
هر نفس عشق دوصد نقش بدیع انگیـزد	تا نگردد به خود آن آینه سیما مشغول
می‌شـود صائب از اندیشهٔ دنیـا فـارغ
شد دل هر که به انـدیشهٔ عقبی مشغـول

۵۲۴۹

شکوه حسن فزون گردد از لباس جـلال	شود دوآتشـه رنگ بتـان ز جامهٔ آل
ازان به جامهٔ گلرنگ مایل است آن شوخ	کـه در لباس کند خون عـاشقان پامال
چو آب از جگر لعل آتشیـن پیـداست	صفـای پیکـر سیمیـن او ز جـامهٔ آل
کـدام چشـم تـرا سیر می‌توانـد دید؟	کنون‌که قدّ تو ازجامه یافت رنگ جمال
بـه پـاکدامنی افتـاده اسـت کار مـرا	که جامه را نکنـد رنگ جزبه خون حلال!
زمین ز جلوهٔ رنگیـن آن بهـار امیـد	ز بـادهٔ شفقـی ساغـری اسـت مالامال
به دور روی تـو بلبل ز خجلـت افشانـد	فروغ چهرهٔ گل را چو گرد از پر و بال
ز سایه در جگر خاك خـون کند صائب
کشید بس که به خون دامن آن بلند نهال

۵۲۵۰

خمار مـن نشکست از ایاغ چشم غزال	فـزود داغ جنـونم ز داغ چشم غزال
به داغ لاله کجـا التفات خـواهد کرد؟	رمیده‌ای کـه نـدارد دماغ چشم غزال

بەدیدەای‌که زوحدت سیاەمست شدەاست یکی است داغ پلنگ و اياغ چشم غزال
اگر ز بـاد خـزان شمعِ لالـه کشته شود بس است برسر مجنون چراغ چشم غزال
زآتشی کـه بـه دامان دشت مجنون زد هنوز زیر سیاهی است داغ چشم غزال
نمی‌شود نکنـد شوق، سرمه خاکـم را مرا که سوخت نفس در سراغ چشم غزال
خوشا کسی‌که چومجنون ازین جهان‌صائب
کشید رخت به کُنج فراغ چشم غـزال

۵۲۵۱

گـرفته اوج زبس فیض نـوبهار امسال یکی شده است لب بام و جویبار امسال
خمیر مـايۀ چنديـن بهـار آینـده است زمین ز ابر شد ازبس که مایەدار امسال
نکرده راست نفس، سروِ خوشخرام شود اگـر بـلند شود از زمین غبار امسال
چنین کـه رشتۀ بـاران ز هم نمی‌گسلد دل دو نیـم نمانـد بـه روزگار امسال
اگر نه صبح قیامت بـود شکوفه، چرا نهفته‌هـای زمیـن گشت آشکار امسال؟
شکوفه همچـو ثمر پشت شاخ خم سازد چنین هجوم کند گر به شاخسار امسال
غریب نیست که زاهد برآید از خشکـی چنین که شد درو دیـوار میگسار امسال
ز نوبهـار هـوا شد چنـان بـه کیفیّت که میکشان شکنند از هـوا خمار امسال
ز دست توبه گرفته است جوش لاله وگل چو برگهای خـزان دیده اختیار امسال
بـه دیـده تیـغ مـرصّع نیـام می‌آیـد زجوش لاله و گل تیغ کـوهسار امسال
بجـز گـرفتن جـام و نظـارۀ سـاقـی نمی‌رود دل و دستـم به هیچ کار امسال
غنـی ز آب خمارنـد میـکشان صائب
زبس هوا ز رطـوبت شد آبـدار امسال

۵۲۵۲

نیم ز پـرسش محشر به هیچ باب خجـل که خود حساب نمی‌گردد از حساب خجل
نکـرد تـربیت عشـق در دلـم تـأثیـر چو تخم سوخته گردیدم از سحاب خجل
چنین‌که مـن خجل از سایلم ز بی‌برگی ز تشنگـان نبـود مـوجـۀ سراب خجل
ز سنگ، نـاوکِ ابـرام برنمی‌گـردد گـدا نمی‌شود از سختی جـواب خجل
پس از تمام شدن از چه روی می‌کاهد؟ ز نور عاریـه گـر نیست مـاهتاب خجل

دهد گشودن لب انفعال نادان را — که هست خانهٔ مفلس ز فتح باب خجل
ز خط به چشم هوسناك شد جهان تاریك — که کور فهم شود زود از کتاب خجل
نظاره‌اش به نظر اشك گرم می‌آرد — شد از عذار تو از بس که آفتاب خجل
جواب آن غزل **حافظ** است این صائب
که کس مباد ز کردار[1] ناصواب خجل

۵۲۵۳

چراغ ماه خطر دارد از رمیدن دل — به ساق عرش فتد لرزه از تپیدن دل
طلسم هستی خود هرکه نشکند چو حباب — نمی‌رسد به مقام نفس کشیدن دل
فغان که نیست درین روزگار بی‌حاصل — غمی که تنگ کند جای بر تپیدن دل
ز شارع کشش دل قدم برون مگذار — که خضر کعبهٔ مقصد بود کشیدن دل
خرد به پرده‌سرای حواس محتاج است — به گوش و لب نبود گفتن و شنیدن دل
چه فتنه بود نگاه تو در جهان انداخت — که جست عالمی از خواب آرمیدن دل
بیا که می‌خلد از انتظار آمدنت — چو دشنه‌ام به جگر شهپر تپیدن دل
چو غنچه جامهٔ رنگین به روی هم مگذار — که می‌شود همه اسباب لب گزیدن دل
نفس رسید به پایان و در قلمرو خاك — نیافتیم فضای نفس کشیدن دل
ترا که هست دل آرمیده‌ای خوش باش — که من فتاده‌ام از چشم آرمیدن دل
چسان به بستر آسودگی نهم پهلو؟ — مرا که سنگ به پهلو زند تپیدن دل
ز شیشه‌های فلك بانگ الامان خیزد — در آن مقام که میدان کشد رمیدن دل
به‌گوش هرکه گران نیست از شراب غرور — نوای طبل رحیل است هر تپیدن دل
در آن مقام که صائب به نغمه پردازد
ز شاخسار فتد بلبل از تپیدن دل

۵۲۵۴

نمی‌روم قدمی راه بی اشارهٔ دل — که خضر راه نجات است استخارهٔ دل
دعای جوشن کشتی است موجهٔ خطرش — فتاد هرکه به دریای بیکنارهٔ دل
کسی به کعبهٔ مقصود ازین بیابان رفت — که برنداشت دو چشم خود از ستارهٔ دل

۱– س، د: گفتار، ظاهراً سهوالقلم کاتبان است. متن براساس فرمودهٔ حافظ اصلاح شد.

تهی نمی‌شود از برگ عیش دامانش / چو غنچه هر که قناعت کند به پارهٔ دل
به خوابگاه غلط کرده‌ای تو از طفلی / وگرنه محمل لیلی است گاهوارهٔ دل
اگر ز اهل دلی آسمان مسخّر توست / که سیر چرخ بود تابع اشارهٔ دل
پیاده‌وار مکرّر سپهر سرکش را / فکنده در جلو خویش یکسوارهٔ دل
اگر چه پردهٔ شرم است مانع دیدار / ز هم نمی‌گسلد رشتهٔ نظارهٔ دل
مشو ز آه شرربار عاشقان غافل / که سینه چاك کند سنگ را شرارهٔ دل
چنان که روشنی خانه است از روزن / ز داغ عشق بود عیش بی‌شمارهٔ دل
علاج کودك بدخو ز دایه می‌آید / کجاست عشق که درمانده‌ام به چارهٔ دل
سواد هر دو جهان است در سویدایش
مپوش دیدهٔ خود صائب از نظارهٔ دل

۵۳۵۵

قدم برون منه از آستان خانهٔ دل / که نقد هر دو جهان است در خزانهٔ دل
زکاسهٔ سر خود فیل مست می‌گردد / ز خود شراب برآرد زمین خانهٔ دل
سفر به بال و پر موج می‌کند دریا / ز آه و نالهٔ خویش است تازیانهٔ دل
ز لفظ راه به معنی برند بینایان / وگرنه نیست خط و خال، دام و دانهٔ دل
فلك که نقطهٔ پرگار اوست مرکز خاك / جزیره‌ای است ز دریای بیکرانهٔ دل
فریب کارگشایان روزگار مخور / ببر ز آه چراغی به آستانهٔ دل
دو عالمند طلبکار این گهر صائب
فتد به دست که تا گوهر یگانهٔ دل

۵۳۵۶

گذشت عمر ازین خاکدان برآ ای دل / چه‌همچو سنگ‌نشان مانده‌ای به‌جا ای‌دل؟
جدا ز جسم چو بی اختیار خواهی شد / به اختیار نگردی چرا جدا ای‌دل؟
به باد داد هوا صد هزار سرچو حباب / چه می‌زنی به گره هر نفس هوا ای‌دل؟
شود چو پردهٔ بیگانگی حجاب ترا / به هر چه غیر خدا گردی آشنا ای‌دل
جمال شاهد مقصود چشم بر راه است / چرا نمی‌دهی آیینه را جلا ای‌دل؟
برون نرفته ز خود پشت را به دنیا کن / مباد حشر شوی روی بر قفا ای‌دل

شود به صبـر دوا دردهـای بی‌درمـان چـه درد خـود کنی آلودهٔ دوا ای‌دل؟
ز پوست غنچـه برآمد، ز سنگ لاله دمید تـو نیز از تـهِ دیـوار تـن برآ ای‌دل
به هر که بود دریـن عـالم آشنا گشتی چرا بـه خویش نمی‌گردی آشنا ای‌دل؟
اگر نه از تـو دلارام بـرده است آرام چـرا قـرار نگیـری به هیچ جا ای‌دل؟
نه برق در تو، نه بـاد جهان نورد رسد به این شتاب کجا می‌روی، کجا ای‌دل؟
به خون خویش اگر تشنه نیستی چون شیر زنی برای چـه سر پنجـه با قضا ای‌دل؟
ترا چو آه سحرگـه گـره‌گشایی هست به کار خویش فرو مانده‌ای چرا ای‌دل؟
غریق را نتـواند غـریق دست گـرفت چه می‌بری به کسی هر دم التجا ای‌دل؟
درین سفرکه‌زریگ روان خطر بیش است
مشو زصائب بی‌دست و پا جـدا ای دل

۵۲۵۷

قـدم بـرون منـه از خلـوت نهانی دل کـه می‌کنند گـرانبارت از گـرانی دل
سـوار دل‌شـو اگر ذوق لامکان داری که نیست هیچ بُراقی به خوش عنانی دل
چنان مکن که دل ما در اضطراب آیـد کـه عرش می‌تپد از بال و پرفشانی دل
ستارهٔ دل خـوش شبنـم سحرگاه است چـو غنچه زود زوال است کامرانی دل
مخور چو پستهٔ خندان فریب خندهٔ خشك شکـر بـه کار بـر از خنـدهٔ نهانی دل
رخ تو چون نشود گلگل از توجّه مـا؟ ز سنـگ لالـه بـروید ز بـاغبانی دل
کجا شکستهٔ مـا را درست خواهی کرد؟ تـرا که زلف شکسته است از گرانی دل
کجاست اهل دلی تا بیان کنـم صـائب
کـه کار تیـغ زبـان کـرد بی‌زبانی دل

۵۲۵۸

اگـر شود ز نی بـوریا شکـر حـاصل شـود ز خـامهٔ بـی‌مغـز هم ثمر حاصل
اگر چه بر سر خوان محیط مهمـان است صدف بـه کدِّ یمین می‌کند گهر حاصل
به سالهـا نشود آنچـه حاصل از خلـوت ز پیـر میکده گـردد به یك نظر حاصل
سفیـد ساز نظـر تـا بـه مدّعا بـرسی که بی‌شکـوفه نمی‌گـردد این ثمر حاصل
کند جـلای وطـن عـالمی، اگر گـویم مرا چـه تجربـه‌ها گشت از سفر حاصل

توان ز سختی ایّام سرخ رویی یافت — که لعل می‌شود از کوه و از کمر حاصل
ببند لب ز طمع تا ترا دهند از غیب — گشایشی که نگردد ز هیچ در حاصل
بپوش دیده ز خورشید طلعتان که مرا — نشد ز دیدنشان غیر چشم تر حاصل
بجز ندامت و افسوس وحسرت بسیار
نگشت صائب ازین عمر مختصر حاصل

۵۲۵۹

ازان زمان که ترا دیده[1] درگلستان گل — ز شبنم است سراپای چشمِ حیران گل
ز بیغمی دل ما پاره پاره گردیده است — ز هرزه‌خندی خود می‌شود پریشان گل
نشد که غنچهٔ منقار ما شکفته شود — در آن چمن که شود بی‌نسیم خندان گل
فتاده است بر این دشت سایهٔ لیلی — مزن ز آبله بر خار این بیابان گل
در آن چمن که تو برداری آستین زدهن — در آستین کند از شرم، خنده پنهان گل
خیال بستر و بالین کمال بی‌شرمی است — در آن ریاض که باشد ز غنچه‌خسبان گل
زتاب روی که خونش به‌جوش آمده‌است؟ — که ریزد از عرق شرم رنگ طوفان گل
گره چوگریه خونین‌شده استدررگ‌شاخ — ز خجلت رخ شبنم‌فشان جانان گل
یکی هزار شد امّید اشك ریزان را — گذاشت تا سر شبنم به روی دامان گل
مپوش چشم چو شبنم درین چمن صائب — که چون ستارهٔ صبح‌است برق جولان گل
در آن چمن که گشاید سفینه را صائب
شود به زیر پرعندلیب پنهان گل[2]

۵۲۶۰

زهی به‌جوش زرشکت شراب خندهٔ گل — به خون نشستهٔ لعل تو آب خندهٔ گل
به داغ سینهٔ مجروح بلبلان چه کند — لبی که ریخت نمك در شراب خندهٔ گل
فغان که طبل رحیل خزان نداد امان — که عندلیب شود کامیاب خندهٔ گل
مرا که تشنه لب آن عقیق سیرابم — زند چه آب بر آتش سراب خندهٔ گل؟
ترا که هست دلی، گل بریز و عشرت کن — که عندلیب مرا نیست تاب خندهٔ گل
ز بیم روز جزا فارغند تنگدلان — خزان ز غنچه نگیرد حساب خندهٔ گل

۱– آ، پو، ق، ن، ل: دید ۲– مقطع ن.

عنان دولت بیدار داشتم روزی / که بود شبنم من در رکاب خندهٔ گل
لباس نغمه‌سرایان باغ فاخته‌ای است / چه‌برق‌بودکه جست‌از سحاب خندهٔ گل
چوپسته خندهٔ‌خشکی به‌بوستان مانده‌است / زبس که خندهٔ او برد آب خندهٔ گل
چنین که دست‌ودل ازکار رفته بلبل را / مگر نسیم گشاید نقاب خندهٔ گل
نه دل، که غنچهٔ پیکانِ زنگ بسته بود / دلی که آب نگردد ز تاب خندهٔ گل
مرا که می‌روم از دست بی‌نسیم بهار / کجاست حوصلهٔ انتخاب خندهٔ گل؟*
به حیرتم که دل عندلیب چون شبنم / چگونه آب نشد از حجاب خندهٔ گل *
برون نیامده از بیضه در قفس افتاد / نکرد بلبل ما فتح باب خندهٔ گل *
دودل شدند اسیران گلستان، تا داد / لب چو برگ گل او جواب خندهٔ گل *
ببین در آتش سوزنده خرمن گل را / مگو خمار ندارد شراب خندهٔ گل *
هنوز دیدهٔ بلبل به خواب غفلت بود / که گشت صائب مست و خراب خندهٔ گل

۵۲۶۱

مشو چو بیخبران غافل از نظارهٔ گل / که یك دو صبح بود شوخی ستارهٔ گل
برآن سیاه گلیم است سیر باغ حلال / که همچو سوخته درگیرد از شرارهٔ گل
گلی که آفت پژمردگی نمی‌بیند / همان گل است که چینند از نظارهٔ گل
چه خوشنماست ز معشوق شیوهٔ عاشق / کباب کرد مرا جیب پاره پارهٔ گل
برد ز هوش نگاهی لطیف طبعان را / ز یك پیاله بود مستی گذارهٔ گل
دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز / به آفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل
فغان که بلبل ما در نیافت از مستی / که یك کتاب سخن بود هراشارهٔ گل
نه شبنم است که از گوش گل چکدصائب / که شد ز نالهٔ ما آب گوشوارهٔ گل

۵۲۶۲

جدا ز دولت وصلش به گریه‌ام مشغول / به سبحه است سرو کارِ عامل معزول
به آب تا نرساند روان نمی‌گردد / به خانه‌ای که کند قهرمان عشق نزول
سپهر دشمن جانهای آرزومندست / که بر بخیل گران است میهمان فضول

تمام سـجدهٔ سهـوست طاعتی که مراست مگر بـه قبلـهٔ ابـروی او شـود مقبول
نظر سیـاه نسازد بـه کام هر دو جـهان ز گرد راه تو هر دیده‌ای که شد مکحول
تلاش کام تـرا زیـر چـرخ زیبنده است به صیـد ماهی اگر غرقه می‌شود مشغول
مرا ز پست و بلنـد سپهـر بـاکی نیست به یك قرار بـود مهر در طلوع و افول
بود چو سنگ فلاخن همیشه سـرگردان سبکسری که ز میزان عدل کرد عـدول
مراست گـوشهٔ دل خوشتر از چمن صائب
کـه زیـر بال بود گلستان مـرغ ملول

۵۳۶۳

رخسار همچو ماه تو از عنبـرین هـلال در گـوش آفتـاب کـشد حلقـهٔ زوال
فارغ زرشك آینـه و آب کـرده است عـشاق را نظـارهٔ آن حسـن بـی‌مثال
بر لعل او عقیـق کنـد آب خود سبیـل بر سیب او سهیل کند خون خود حلال
لب‌نیست رخنه‌ای‌که توان‌بست‌چون‌گشود چندان که ممکن است بپرهیز از سؤال
صائب دلش فسـرده نگـردد ز بـرگریز
مرغـی کـه در بهـار کشد سر به‌زیر بال

۵۳۶۴

دارم ز دسـت رفتـه عنـانی ز دود دل چون زلف، تاب داده سنانی ز دود دل
چون لاله سرخ‌روست درین بـوستانسرا آن را که هست سوخته نانی ز دود دل
برجا نمانَد آن که بـود چون شراره‌اش در زیـر پـای، تـخت روانی ز دود دل
چون خامه رهنورد تـو هرجا که بگذرد مـانـد بـه یـادگار نشانـی ز دود دل
دارد خـط امـان ز تـریهـای روزگار آن را کـه هسـت آینـه‌دانی ز دود دل
از ما حذر، که در دهـن آتشین مـاست چـون لاله داغ دیـده زبانی ز دود دل
در تنگنـای سینـهٔ مـن جلـوه می‌کنـد هرگـوشه سبـزِ مـور میانی ز دود دل
تیزش ز سنگ خاره چو ابرو گذر کنـد دردست هر کـه هست کمانی ز دود دل
افتـاد تـا بـه روز قیـامت سیـاه مست هرکس که تلخ ساخت دهانی ز دود دل
زان تازه و ترم کـه رسانیده است عشق در سینـه‌ام بـنفشه‌سـتـانی ز دود دل

صائب هوای چشمهٔ حیوان نمی‌کنم[1]
دارم اگر چه سوخته جانی ز دود دل

۵۳۶۵

از سوختن زیاده شود برگ و بار دل
چون داغ لاله است در آتش بهار دل
ماهی ز آب بحر ندارد شکایتی
چون باده است تلخی غم سازگار دل
از مرکزست گردش پرگار، زینهار
غافل مشو ز نقطهٔ گردون مدار دل
آب گهر ز قرب صدف سنگ گشته است
افتاده است در گره از جسم کار دل
گرد یتیمی به غریبی فتاده‌ای است
جز دل به هرکجا که نشیند غبار دل
بر شیشهٔ حباب هوا سنگ می‌شود
دارد خطر ز سایهٔ خود شیشه‌بار دل
یك بار راست کن به غلط وعدهٔ مرا
کز وعدهٔ دروغ شدم شرمسار دل
نازکدلان به پرتوی از کار می‌روند
مهتاب کار سیل کند در دیار دل
دیوی است در لباس پریزاد جلوه‌گر
عکس جهان در آینهٔ بی‌غبار دل
زنهار در کشاکش دوران صبور باش
کز گوشمال چرخ بود گوشوار دل
گویی است چرخ در خم چوگان قدرتش
چون پای در رکاب کند شهسوار دل
مشغول خاکبازی طفلانه است اشك
در تنگنای سینهٔ من از غبار دل
این تار چون گسسته شد آهنگ می‌شود
خوش باش اگر زهم گسلد پودو تار دل
صائب سرش همیشه بود همچو سرو سبز
آزاده‌ای که سعی کند در شکار دل

۵۳۶۶

چرخ است حلقهٔ در دولتسرای دل
عرش است پردهٔ حرم کبریای دل
با آن که پای بر سر گردون نهاده است
بر خاك می‌کشد ز درازی قبای دل
دل را به خسروان مجازی چه نسبت است؟
دارد به دست لطف یدالله لوای دل
چندان که می‌روی به نهایت نمی‌رسد
بی‌انتهاست عالم بی‌ابتدای دل
دل آنچنان که هست اگر جلوه‌گر شود
نه اطلس سپهر نگردد قبای دل
با نور آفتاب به انجم چه حاجت است؟
با خلق آشنا نشود آشنای دل

۱- س: نمی‌کنیم   داریم اگرچه...

در زیـر آسمـان نفسش تنگ می‌شـود هرکس کشیده است نفس در فضای دل
هرگـز نمی‌شـود سفـر اهـل دل تمـام در خـاك هم بـه گَرد بود آسیای دل
گرگی‌که زیرپوست به خون تو تشنه است یـوسف شود زپرتـو نور و صفای دل
ما خـود چه ذرّه‌ایم، که ثه محمل سپهر رقص الجمـل کنند ز بـانگ درای دل
دست از کتـابخـانهٔ یـونـانیان بشـوی صد شهـر عقل، گِردِ سر روستای دل
خود را اگر گرفت جگردار عـالم است آن را کـه از خـرام تو لغزید پای دل
صائب اگـر بـه دیـدهٔ همّت نظر کنی
افتـاده است قصر فـلك پیش[1] پای دل

۵۲۶۷

تا چند گـرد کعبه بگـردم به بوی دل؟ تاکی به سینه سنگ زنم ز آرزوی دل؟
افتد ز طـوف کعبـه و بتخـانه دربـدر سرگشتـه‌ای[2] که راه نیابد به کوی دل
یوسف یکی و نکهت پیراهنش یکی است از هیچ غنچـه‌ای نتوان یافت بوی دل
ساحـل زجوش سینهٔ دریـاست بی‌خبـر بـا زاهـدان خشك مکن گفتگوی دل
فانـوس نیست پـردهٔ بیـداری چـراغ باطل ز خـواب چشم نگردد وضوی دل
دشنـام تـلخ در قـدحش بـاده می‌شود در بیخـودی بهانه‌تراش است خوی دل
شایـد دریـن غبـار بود آن دُر یتیـم فارغ مباش یك‌نفس از رفت و روی دل
بیهوشی من است گرانخواب، ورنـه من دریا به جـای آب فشاندم به روی دل
دیـوار و در حـجاب نگردد فـرشته را هرگز نبسته است کسی در به روی دل
گـر عـاشقی ز گـرد علایق غمین مباش کان لعـل آبـدار دهـد شستشوی دل
هر ذرّه‌ای که‌هست دل‌از دست داده است بیچـاره عاشق ازکه کند جستجوی دل؟
در هـر شکست، فتح دگر هست عشق را پر مـی‌شود ز سنگ ملامت سبوی دل
تـا سینـهٔ تـو پـاك نگـردد ز آرزو هـرگز خبـر نیابـی ازان آرزوی دل
طفـل بهانـه‌جـو جگـر دایـه می‌خـورد بیچاره آن کسی که شود چاره‌جوی دل
میخانـه است کاسـهٔ سر فیـل مست را
صائب ز خـود شراب بـرآرد سبوی دل

۱- د، ت، ن، ل: زیر
۲- س، د، ن: بیچاره‌ای

۵۳۶۸

آن‌کس که درد را به دوا می‌کند بَدَل
راه صواب را به خطا می‌کند بَدَل

دنیا گذشته‌ای که بهشت است مطلبش
از سادگی هوا به هوا می‌کند بدل

دل در تنم ز بیم شبیخون غمزه‌اش
هر شب هزار مرتبه جا می‌کند بدل!

با خواب امن، دولت اگر جمع می‌شود
شب شاه جای خویش چرا می‌کند بدل؟

آن سرو جامه زیب که عمرش دراز باد
هر روز صد هزار قبا می‌کند بدل

از ظلم خویش ظالم اگر در هراس نیست
پیکان به جسم بهرچه جا می‌کند بدل؟

گر ره برد جوان به مآل شکستگی
قد- خدنگ خود به عصا می‌کند بدل

گر درد پای خویش چنین سخت می‌کند
بیتابی مرا به رضا می‌کند بدل

بی‌دولت آن که سایهٔ دیوار خویش را
با سایبان بال هما می‌کند بدل

آرام اگر نمی‌برد از دل طمع، چرا
هر روز جای خویش گدا می‌کند بدل؟

صائب ز نقش هر که دل خویش ساده کرد
آیینه را به آب بقا می‌کند بدل

۵۳۶۹

روزی که سوخت برق تجلّی نقاب گل
بلبل چگونه آب نشد از حجاب گل؟

حاجت به سر گشودن مینای غنچه نیست
ما را بس است دیدن رنگ شراب گل

بلبل ز زخم خار به فریاد آمده است
آه آن زمان که تیغ کشد آفتاب گل

در خار غوطه می‌زنم و خنده می‌کنم
بلبل نیم که ناله کنم در رکاب گل

از باغ چون نسیم تهیدست می‌روم
با آن که چشم باختم از انتخاب گل

بلبل به خواب مستی و طفل نسیم شوخ
از یکدگر چگونه نریزد کتاب گل؟

عاشق ز بوی سوختگی تازه می‌شود
اینجا گل چراغ بود در حساب گل

تا آمده است بلبل ما در حریم باغ
خمیازه می‌کشد به دریدن نقاب گل

صائب جواب آن غزل‌است این‌که‌گفته‌اند
بلبل ز جام لاله ننوشد شراب گل[۱]

۱- ف اضافه دارد:

از چشمهٔ قدح دل من آب خورده است
نتوان به‌آب راندمرا ازسراب(دراصل: مرشراب)گل

فریاد عندلیب به گردون اگر رسد
دست من است و دامن بند نقاب گل

هر خنده‌ای که هست به‌گریه است همعنان
این نکته روشن است ز چشم پر آب گل

۵۲۷۰

تا بدر شد ز دیـده نهان شد هـلال گل / طی شد به یك دوهفته کمال و زوال گل
گلگـونـهٔ نشـاط بـود رنـگ آل گل / چون شبنم آب ده نظـری از جمال گل
تا شبنمت هوا نگرفتـه است ازین چمـن / بگشا نظـر بـه چهرهٔ فـرخنده فال گل
فرصت نیـافت بـال و پرافشانیـی کنـد / در بیضه‌های غنچـه فـرو ریخت بال گل
مگشا دهن به خنده درین بوستان که شد / این زخـم خـونچکان سبب انتقال گل
هرچند با نظارگیان خـوش برآمده است / مخصوص بلبل است جواب و سؤال گل
تـأثیر گـریـهٔ سحـر عنـدلیـب بـود / کز غنچـه سرخ‌روی برآمـد جمال گل
در بسته باغ را به ته بال خود گـرفت / هر بـلبلی که ساخت ز گل با خیال گل
در بـوتهٔ گـداز درآمـد گـلاب شـد / در آتش است لالـه ز حسن مـآل گل
جز دیدهٔ پـر آب که همراه خـویش برد / شبنم چه زلّه بست زخـوان وصال گل؟
گل گر به این قرار زند جـوش خرّمی / خواهد چو سبزه سرو شدن پایمال گل
شد نخـل مـاتـم از دم افسردهٔ خـزان / تـا راست کرد قامت خود را نهال گل
دیوانـه‌ای که بی‌دف و نی در سماع بود / ساکن شود چگونه بـه دور جمال گل؟
گـر مـاه مصر را گـذر افتد بـه گلستان / صد پیـرهن عـرق کنـد از انفعال گل
دارد خطـر ز بـادهٔ پـر زور شیشه‌هـا / با ظرف بـلبلان چـه کند تا وصال گل
واصل شود به چشمهٔ خـورشید شبنمش / هر دل کـه آب شد ز فروغ جمال گل
تـا دفتـر بهـار پـریشان نـگشته است / بـردار نسـخـه‌ای ز رخ بـی‌مثال گل

زان دم که تایب از می گلرنگ گشته است
صائب نمـی‌رود بـه چمن ز انفعال گل

۵۲۷۱

حیرت‌نگر کـه در بغل غنچه بـوی گل / زنجیـر پـاره می‌کنـد از آرزوی گل
رفتیّ و در رکاب تو رفت آبـروی گل / چـون سایه در قفای تو افتاد بوی گل
در گلشنـی کـه بلبل ما نـاله سر کنـد / شبنم گره چو گریه شود در گلوی گل
مینـا شکسته‌ای است مرا سرو در نظـر / تا مست گشتم از قدح رنگ و بوی گل
دود خمـوشی از دل آتـش بـرآورد / خاری که تـرزبان شود از گفتگوی گل

نـاز دم مسیح گـران اسـت بـر دلـم[۱] این خار را نگر که گرفته است خوی گل
از چـاك سینه سیـر خیابـان گل کنـد آن را که بی‌نیاز ز گل ساخت بوی گل
آبی نـزد بـر آتش بـلبل دریـن بهـار خالی است از گلاب مروت سبوی گل
از گلشنی که دست تهی می‌رود نسیـم پر کرده‌ام چو غنچه گریبان ز بوی گل
شبنم ز شوق روی تو ای نوبهـار حسن خوناب حسرتی است به‌جام وسبوی گل
شرم رمیـده را نتـوان رام حسن کـرد رنگ پریده بـاز نیایـد بـه روی گل
هرچند خنده‌رو بـه نظر جلوه می‌کنـد ایمن مشو ز بـرق جهانسوز خوی گل
گیـرد ز اشك مـن رگ تـلخی گلابهـا تـا ریشه کـرد در دل من آرزوی گل
از وصل، ناتـوان محبّت شود خـراب بیمـاری نسیـم فـزایـد ز بـوی گل
ظلم است حـال مرغ قفس را نهـان کند آن را که چون نسیم بود راه سوی گل
کردم نهفتـه در دل صد پاره راز عشق غافل که بیش می‌شود از برگ بوی گل
در آتشـم چـو لالـه ز پیشـانی گشاد از مشرب وسیع به تنگـم چو بوی گل*

صـائب تـلاش قـرب نکویـان نمی‌کنم
چشـم ترست حـاصل شبنم ز روی گل

۵۳۷۳

تـا چند کشـم دردسر از رهـگذر دل؟ کـو عشق که فارغ شوم از دردسر دل
بیم است کـه چون شهپر پـروانه بسوزد ئه پـردهٔ نیـلـی ز فـروغ گـهر دل
آشفتـه دماغـان خبر از خویش نـدارند از زلف همـان بـه کـه نپرسم خبر دل
تا در نظـرت سبحه و زنّار یکـی نیست دریـاب کـه دارد رگ خـامی ثمر دل
گنج گهرست آن‌که توان پی به سرش برد هر بیهـده گـردی نبرد پی به سر دل
شد سرمه درین وادی سوزان نفس بـرق ای راهـرو خـام مـرو بـراثر دل
صد مرحلـه از کعبهٔ مقصـود فتـد دور هرکس که کند رو بـه قفا در سفر دل
بی‌رخنهٔ دل راه به جنّت نتـوان بـرد دست من و دامـان تو ای رخنه‌گر دل
چنـدان کـه نظـر کار کند بیخبراننـد ای دلشدگان از کـه بپـرسم خبر دل؟
گورست سرایی که در او نیست چـراغی هر شب ببر از آه چـراغی به سر دل*
خورشید که روشنگر ذرّات وجـودست دریـوزهٔ اکسیـر کنـد از نـظر دل*

۱- س: دلش

صائب گهر دل اگر از پرده برآید
در ته صدف چرخ نگنجد گهر دل

۵۲۷۳

از سرکشی و ناز ندارد سر ما گل
سر پیش فکنده است به تقریب حیا گل
کو فرصت دلجویی مرغان گرفتار؟
خاری نتوانست برآورد ز پا گل
یکرنگی عشق است که از خاك برآید
با جامهٔ خونین به طریق شهدا گل
غافل مشو از شبنم این باغ که چیده است
زان‌رو عرق شرم به دامان قبا گل
از زخم زبان است نشاط دل افگار
در دامن خاشاك کند نشو و نما گل
حسن از نظر پاك محابا ننماید
از دیدهٔ شبنم نکند شرم و حیا گل
مگشا به شکرخنده لب خویش که باشد
در مرتبهٔ غنچگی انگشت‌نما گل
چشم نگران است سراپای ز شبنم
تا زان رخ گلرنگ کند کسب صفا گل
رنگین سخنان در سخن خویش نهانند
از نکهت خود نیست به هر حال جدا گل
دلتنگی جاوید نگهبانی عمرست
از خندهٔ خود رفت به تاراج فنا گل
از پاکی عشق است که در پردهٔ شبها
در خواب رود مست به زیر پر ما گل
با نیك و بد خلق بود لطف تو یکسان
خندد به یك آیین به رخ شاه و گدا گل
صائب ز نواسنجی ما غنچه شد آن شوخ
هرچند که خندان شود از باد صبا گل

۵۲۷٤

مرو بیرون ز عشرتخانهٔ دل
که مَی می‌جوشد از پیمانهٔ دل
شراب و شاهد و ساقیّ ومطرب
برون آرد ز خود میخانهٔ دل
زمین‌گیرست سیر آسمانها
نظر با گردش پیمانهٔ دل
کند در چشم انجم سرمه‌سایی
غبار جلوهٔ مستانهٔ دل
ندارد قلزم پرشور امکان
کناری غیر خلوتخانهٔ دل
به منزل می‌رساند سالکان را
تپیدنهای بیتابانهٔ دل
پر پروانه گردد پردهٔ خواب
به هرجا بگذرد افسانهٔ دل
حجاب آسمانها را بسوزد
فروغ گوهر یکدانهٔ دل

ز سیلاب فنا بر خود نلرزد
بنای محکم کاشانهٔ دل

به قدر روزن داغ است روشن
درین ظلمت‌سرا غمخانهٔ دل

توان چون برق ازعالم گذشتن
به پای همّت مردانهٔ دل

مرا بیگانه کرد از هر دو عالم
تلاش معنی بیگانهٔ دل

نگردد سبز هر تخمی که سوزد
درین مزرع بغیر از دانهٔ دل

چراغ مهر و مه خاموش گردد
اگر ساکن شود پروانهٔ دل

شود رطل گران، سنگ ملامت
ز بی‌پروایی دیوانهٔ دل

ندارد صیدگاه عالم غیب
کمینگاهی بجز ویرانهٔ دل

دل از دست سلیمان می‌ربایند
پریرویان وحدتخانهٔ دل

چو برگ بید می‌لرزد ز دهشت
فلک در مجلس شاهانهٔ دل

زبون‌چون‌کبک‌درچنگ‌عقاب‌است
جهان در پنجهٔ شیرانهٔ دل

قیامت می‌شود هرجا که صائب
ز مستی سرکند افسانهٔ دل

٥۲۷٥

تو در تن غافل از جانی چه حاصل
اسیر چاه و زندانی چه حاصل

تن خاکی است زندان وتو ازجهل
در استحکام زندانی چه حاصل

به دل خوردن شود جان سیر ازتن
تو در اندیشهٔ نانی چه حاصل

به جان دادن توان عمر ابد یافت
تو لرزان بر سر جانی چه حاصل

عزیزان جهان جویای دردند
تو در تحصیل درمانی چه حاصل

به ظاهر بندهٔ رحمانی، امّا
ز مردودان شیطانی چه حاصل

لباس آدمیّت خلق نیکوست
تو زین تشریف عریانی چه حاصل

به بیداری توان فرمانروا شد
تو زین دولت گریزانی چه حاصل

بود بی‌پرده نور حق هویدا
تو از پوشیده چشمانی چه حاصل

شود کوته به شبگیر این ره دور
تو در رفتن گرانجانی چه حاصل

خط آزادگی چون سرو داری
ز رعنایی نمی‌خوانی چه حاصل

شب قدری، ولی از دل سیاهی
تو قدر خود نمی‌دانی چه حاصل

دهن می‌باید از غیبت کنی پاك
تو در پرداز دندانی چه حاصل

توان شد از خرابی مخزن گنج　　تو در تعمیر ایـوانی چه حاصل
نفس ذکرست چون باشد شمرده　　تو ظاهر سبحه گردانی چه حاصل
چوخواهی عاقبت شد رزق موران　　به دولت گر سلیمانی چه حاصل؟
چو آخر می‌شود تابوت تختت　　اگر جمشید و خاقانی چه حاصل؟
چو دوران می‌کند در کاسه‌ات خاك　　تو گر فغفور دورانی چه حاصل؟
به عالم نیست چون صائب سخن‌سنج
تو در ترتیب دیوانی چه حاصل

۵۲۷۶

ز خلوت برنمی‌آیی چه حاصل　　به چشم تر نمی‌آیی چه حاصل
ندارد حسن، منظر بهتر از چشم　　به این منظر نمی‌آیی چه حاصل
سرآمد زندگانیِ و تو بیرحم　　مرا بر سر نمی‌آیی چه حاصل
تو چون قمری مرا ای سرو آزاد　　به زیر پر نمی‌آیی چه حاصل
می نابی ولی از خلوت خم　　چو در ساغر نمی‌آیی چه حاصل
ز آغوش صدف از شرم بیرون　　تو چون گوهر نمی‌آیی چه حاصل
زپیوندست هر نخلی برومند　　به عاشق در نمی‌آیی چه حاصل
به صد مینای می از پردهٔ شرم　　تو ظالم بر نمی‌آیی چه حاصل
گرفتم با تو عالم برنیاید　　تو با خود بر نمی‌آیی چه حاصل
برون از تخته‌بند جسم، چون‌تیغ　　تو بیجوهر نمی‌آیی چه حاصل
گرفتم عمر صائب باز گردید
تو چون کافر[1]، نمی‌آیی چه حاصل

۵۲۷۷

ای ازرخت هرخاررا سامان بستان دربغل　　هرذرّه را از داغ‌تو خورشید تابان دربغل
هرحلقهٔ زلف‌ترا صدملك چین در آستین　　هر پردهٔ چشم ترا صد کافرستان دربغل
کی چشم گستاخ مرا راه تماشا می‌دهد؟　　رویی‌که دارد ازعرق‌چندین نگهبان دربغل
یك‌ره برآرازآستین دست نگارین درچمن　　تا دستها پنهان کند سرو خرامان دربغل

۱- چنین است در هر دو نسخهٔ س، د، شاید: چو تو کافر، یا: تو ای کافر

هرجا که‌دفتر واکند آن‌یوسف گل پیرهن
صبح قیامت می‌نهد از شرم دیوان دربغل
جوش قیامت می‌زند خونم زپند ناصحان
بـاد مخالف را بود سامان طوفان دربغل
زان‌سان که‌سنبل‌چشمه رااز دیده‌ها پنهان‌کند
دارد چنان چشم‌مرا خواب‌پریشان دربغل
چون‌غنچه‌سرازجیب‌خودبهرچه‌بیرون‌آورم؟
من کز خیال روی او دارم گلستان دربغل
امروز عاجز گشته‌ام در راز پنهان داشتـن
من کآسمان را کرده‌می چون‌شیشه پنهان در بغل
کوجذبه‌ای تابگذرم زین‌خارزار بی‌امان؟
تاکی فراهم آورم‌چون غنچه‌داماں دربغل؟
صد تیرآه ازسینه‌اش یکبار می‌آید برون
آن‌راکه چون‌ترکش بود صدرنگ پیکان دربغل
از گنج بی‌پایان حق دخل کریمان می‌رسد
هرگز نماند مهر را دست زرافشان دربغل
دست حوادث کوته‌است از دامن‌آزارمن
دارم چوبحر ازموج خود صدتیغ عریان دربغل
ما و خرابات مغان، کز وسعت مشرب بود
هرمور ازخودرفته را ملك‌سلیمان دربغل
عرض صفـای دل مده درحلقهٔ تن‌پروران
عاقل کند در زنگبار آیینه پنهان دربغل
از ناتـوان جهـان گیرند همت پـردلان
شیر ژیـان را پرورد دایم نیستان دربغل

گل می‌کند صائب همان ازسینهٔ پرخون‌من
چندان‌که‌سازم‌داغ‌را چون‌لاله پنهان‌دربغل

۵۲۷۸ * (مر، ل)

گلبانگ بـه از زرست ای گل
غـافـل نشـوی ز حـال بـلبل
با گوش تو نسبتِ دُرِ گـوش
سرگـوشی شبنـم است بـا گل
کاری نگشـود نـاخـن عجـز
مـردانـه زدیـم بـر تغـافـل
دیری است‌که خصم آهنین تـن
در خـاك مـن اسـت از تنزّل
تا بـود دلـم خـرابِ غـم بود
از مـوج کمـر نبست ایـن پل

صـائـب ز نـوای آتشینـت
خـاکستـر شـد هـزار بلبـل

۵۲۷۹

گـر تشنهٔ اسراری، پیش‌آر شراب اوّل
گر گنج گهر خواهی، می‌گرد خراب اوّل
آن نقطهٔ خـامـوشی در حـرف نمی‌گنجد
بر طاق فـراموشی بگـذار کتاب اوّل
از تـرك هـوا آخر بـا بحر یکی گردند
هرچند هوا جویند مردم چوحباب اوّل

از لطف بهـار آخـر دریـای گهر گردد
جزدود وبخاری نیست هرچندسحاب اوّل
تا درپس این‌پرده است دل‌صاف نمی‌گردد
چون زنده‌دلان بگذرازپردهٔ خواب اوّل
از خندهٔ عشق ای دل زنهار مشـو ایمـن
بستر ز نمك سازنـد از بهر کباب اوّل
حاشا که طمع گـردد برگرد دل سایـل
گر عرض دهد بر دل تلخی جواب اوّل
آنان کـه خبر دارند از آخر کار خـود
شرط است‌که بگذارندپارا به‌حساب اوّل
افسرده‌تر ازپیری است دولت‌چوکهن‌گردد
هرچنددل‌افروزست چون‌عهدشباب اوّل
هرچند چمن پیرا در پاس چمـن کـوشد
آتش‌نفسان از گل گیرنـد گلاب اوّل
با مـا سخنی سرکـن کان مهـر جهان‌آرا
ذرّات جهان را داد تشریف خطاب اوّل*
هشیار به حرف مـا صائب نتوان پی برد
تـرطیب دمـاغی کـن از بـادهٔ ناب اوّل

۵۳۸۰

عـاشق صـادق نمی‌دارد تمنّاهای خـام
تخم انجم در زمیـن صبح می‌سوزد تمام
کام وناکامی درین گلشن هم‌آغوش همند
بیشتر از فصلها در فصل گل بـاشد زکام
فسق پیش من زطاعات ریایی بهتـرست
استخوان صد پیرهن باشد به از مغز حرام
تیرگی بیرون نرفت از دل به علم ظاهری
خانه را روشن نمی‌سازد چراغ پشت بام
ز انتقام حق کند ایمن عـدوی خویش را
می‌کشد هرکوته‌اندیشی‌که از خصم انتقام
می‌تـوان آسان گسستن دامهای سست را
دل مخور گر کار دنیای تو باشد بی‌نظام
سالکی کزنور وحدت صیقلی شد دیده‌اش
می‌کند چون کعبه هرسنگ نشان رااحترام
عالم روشن به چشم خویش می‌سازد سیاه
چون عقیق ازسادگی‌هرکس‌کند تحصیل نام
ازگرانسنگی پرستاران مؤدب می‌شونـد
سجده پیش بت‌برهمن می‌کندجای سلام
چشم بد را ناتمامیهاست نیل چشم زخـم
روی در نقصان گذارد ماه چون‌گردد تمام
از طمع پیش خسان مگشا لب‌خواهش[1] که نیست
تا لب گـور این جـراحت را امید التیام
ارّه با آهن‌دلی با نخل بار آور نکـرد
آنچه با عزلت گزینان می‌کند سین سلام
نفس چون مطلق‌عنان گردید طغیان می‌کند
سرکشی بار آورد چون نخل، آب بی‌لجام
می‌شود کام سخنور تـر ز شعر آبـدار
سبز سازد تیغ اگر ازآب خود صائب نیام

۱- س، د: مگشا دهان خود، متن مطابق ت.

۵۲۸۱

سعی کن در عزّت سی‌پارهٔ مـاه صیـام کز فلك از بهر تعظیمش فرود آمد کلام
آدمی ممتاز شد از سایر حیوان بـه صوم نامهٔ انسان به این مُهر خدایی شد تمام
چون‌دردوزخ دهان‌گرچند روزی‌بسته شد بازشد چندین درازجنّت به‌روی‌خاص‌وعام
خال روی مه‌جبینان گر زمشك و عنبرست از شب قـدرست خـال چهرهٔ مـاه صیام
نبست درسالی دوعید افزون وازفرخندگی عید باشد مردمان را سی‌شب این‌ماه تمام
لذّت افطار در دنبـال بـاشد روزه را صبح اگر بندد دری ایزد گشاید وقت شام
روزه سازد پاك صائب سینه‌ها را ازهوس
ز آتش امساك می‌سوزد تمناهای خـام

۵۲۸۲

مو بمو دارم به خاطر خطّ جانان را تمام هیچ‌کس چون‌من ندارد حفظ قرآن را تمام
صفحهٔ رخسار خوبان را قماش دیگـرست دیده‌ام چون شبنم اوراق گلستان را تمام
نیست جز خورشید تابان مومیایی ماه را عشق کامل می‌کند نـاقص عیاران را تمام
حسن می‌بالد به خود در پـردهٔ شرم وحیا می‌نماید چاه و زندان ماه کنعان را تمام
بادهٔ بی‌پشت، پیش‌باده‌خواران نارس است کرد خطِ پشت لب، آن‌لعل خندان را تمام
نیست‌یك‌دل درجهان بی‌داغ عالمسوز عشق هست در زیر نگین عـالم سلیمان را تمام
نیست ممکن نیم بسمل عشق بگذارد مرا می‌کنند اهل مروّت زود احسان را تمام
بازگشتی هست آتش را به شمع نیم‌سوز می‌کنـد سـوز محبّت نـاتمامان را تمام
رفت در دنیای بی‌حاصل سراسر عمر تـو ریختی درشوره‌زار این‌آب حیوان را تمام
می‌شود ازصاحبان دل، شکستِ دل‌درست
می‌کند خورشید صائب ماه تـابان را تمام

۵۲۸۳

روی گـرم لاله شد برق کتان تـوبه‌ام سوخت استغفار را گل در دهان توبه‌ام
غنچهٔ گل دامن پاك مرا در خـون کشید از شکوفـه مـاهتابی شـد کتان توبه‌ام
جست چون تیر هوایی خشکی زهدازسرم نرم شد از جوش‌گل پشت کمان توبه‌ام
شاخ گل از آستین آورد بیرون هر طرف پنجـهٔ خـونین بـه انـدازِ عنان توبه‌ام

دولت بیدار مـی برروی من افشاند آب / بود چون گل هفته‌ای خواب‌گران توبه‌ام
محو کـرد از گریهٔ شادی رگ ابر بهار / چشم تا بـرهم زدم، نـام و نشان توبه‌ام
مشت خاری پنجه بادریای آتش چون‌زند؟ / عـاقبت مقهـور مَی شد قهرمان توبه‌ام
سالم از صحرای زهد خشك بیرون آمدم / آتـش مـی شـد دلیـل کاروان توبه‌ام
بار دیگر دختر رز بـرد از راهم بـرون / تاچه خواهد کرد این ظالم به‌جان توبه‌ام
طبع سرکش در ربود ازمن عنان اختیـار / تاکی این گلگون درآید زیر ران توبه‌ام
از شکست توبـه‌ام قند مکرّر می‌خورد / کام هـرکس تلخ بـود از داستان توبه‌ام
سوخت‌ازبرق شراب‌کهنه صائب ریشه‌اش
برنخورد از زندگی نخل جوان توبـه‌ام

۵۲۸٤

گرچه از دریا به‌ظاهر چون‌گهر بگسسته‌ام / از ره پنهان به آن روشن روان پیوسته‌ام
در سرانجام جهان از بیدماغیهـای مـن / می‌توان دانست دل بر جای دیگر بسته‌ام
چون شود مانع مرا ازسیر، زنجیر جنون؟ / من‌کـه از بند فرنگ عقل بیرون جسته‌ام
آشناجویان عالم خـویش را گم کرده‌اند / فارغم از آشنایان تا به خـود پیوسته‌ام
در شکست کشتی من موج خونخواری شده است / هر لب نـانی‌که برخوان فلك بشکسته‌ام
گرچه عالم منتظم از فکر باریك من است / در نظـر بیقـدرتر[1] از رشتهٔ گلدسته‌ام
بگذرانم چون سلام آشنایی را ز خـود / از دهـان شیـر پنـدارم مسلّم جسته‌ام!
می‌شمارد عشـق صائب از تن‌آسانان مرا
گرچه از درد طلب هرگز ز پا ننشسته‌ام

۵۲۸۵

از تحمّل راه‌گفت وگو به دشمـن بسته‌ام / پیش سیلاب حـوادث سدّ آهن بسته‌ام
همچنان داردمرا سرگشته دوران،گرچه‌من / برشکم سنگ‌ازقناعت چون‌فلاخن بسته‌ام
در دل‌آهـن دم جان‌بخش را تأثیر نیست / بی‌سبب‌خودرابه‌عیسی‌همچوسوزن بسته‌ام
ازسبکبـاران راه عشق خجلت می‌کشـم / بر کمر هرچند جای توشه دامن بسته‌ام
نیست جزواکردن وپوشیدن چشم ازجهان / چون‌شررطرفی‌که من‌ازچشم‌روشن بسته‌ام

۱- ن، هـ، ل: درنظرها خوارتر

ظلمت‌ازکاشانه‌ام چون‌دود بیرون‌رفته‌است از فـروغ عاریت تا چشم روزن بسته‌ام
زخم سنگ آسوده سازد مار رااز‌پیچ‌وتاب از جوانمردی کمردرخون دشمن بسته‌ام!
دانه‌ای هرچند صائب بس بود سالی مرا
من کمر چون مور در تاراج خرمن بسته‌ام

۵۲۸۶

گرچنین شویـد غبار زهد از دل باده‌ام بـادبـان کشتی مَی می‌شـود سجّاده‌ام
چون نگردد آب درچشم جهان از دیدنم؟ از یتیمـی در غـریبی چون گهر افتاده‌ام
عالم قسمت نـدارد سیر چشمی همچو من قانع از خـرمن به‌برگ کاه چون بیجاده‌ام
شسته‌ام دست از لباس زود سیر نوبهار همچـو سرو از برگـریز نیستی آزاده‌ام
باطنم ازجوهر ذاتی است پرنقش ونگار گرچه چون آیینه در ظاهر زمین ساده‌ام
نیست ناخن‌گیر دلهای عزیزان، ورنه من ناوك خارا شکافم ایـن چنین کاستاده‌ام
زردرویی می‌کشم‌چون‌نی زهمراهان‌خویش من‌که از ذوق سفر هرگز کمر نگشاده‌ام
عاجزم درعقدهٔ دل گـرچه صائب بـارها
عقـدهٔ سردرگـم افـلاك را بـگشاده‌ام

۵۲۸۷

فکر حـاصل ره نـدارد در دل آزاده‌ام تخم، خـال عیب باشد در زمین ساده‌ام
قطرهٔ بی‌ظرفم اما چون به‌جوش آید دلم می‌کند تنگی خم گردون به جوش باده‌ام
گرچه صحرایی‌است‌برمشت غبارم‌چشم‌مور در بغـل دارد فـلکها را دل بگشاده‌ام
هیچ‌کس‌را دل نمی‌سوزد به‌من چون‌آفتاب گرچـه از بـام بـلند آسمـان افتاده‌ام
اختیاری نیست سیـر موجهٔ بیتـاب مـن سالهـا شد تا عنان خـود به دریا داده‌ام
می‌زنم در لامکان پر با پریزادان قـدس پشت بر دیـوار جسم از کاهلی ننهاده‌ام
گردش چشمی‌که من‌زان دشمن دین‌دیده‌ام بـادبـان کشتـی مَی می‌کند سجّاده‌ام
از بزرگان، دیدنِ دربان‌مرا دلسرد ساخت کرد یك دیـدن زصد نادیـدنی آزاده‌ام
می‌شـود قفـل خمـوشی غنچهٔ منقـار او گـر شـود آیینهٔ طـوطی ضمیر ساده‌ام
انتظار همرهان صائب عنانگیر من است
ورنه من عمری است تا پرواز را آماده‌ام

۵۲۸۸

چون قدح ازعکس ساقی دربهشت افتاده‌ام / درخرابات مغان خوش سرنوشت افتاده‌ام
در جهان آب و گل از درد و داغ عشق او / دوزخی دارم که از یاد بهشت افتاده‌ام
خار و گل‌آب ازبهارستان وحدت می‌خورد / من زغفلت در تمیز خوب وزشت افتاده‌ام
خم به فکر خاکساریهای من خواهد فتاد / چند روزی برزمین گرهمچوخشت افتاده‌ام
چون به‌داغ غربت من‌دل نسوزد سنگ را؟ / خال موزونم که بر رخسار زشت افتاده‌ام

من‌که صائب تا به گردن درگل تن مانده‌ام
زین‌چه‌حاصل کزازل گردون‌سرشت‌افتاده‌ام؟

۵۲۸۹ * (ف، مر، ل)

روزگاری شد ز چشم اعتبار افتاده‌ام / چون نگاه آشنا از چشم یار افتاده‌ام
دست رغبت‌کس به‌سوی من‌نمی‌سازد دراز / چون گل پژمرده برروی مزار افتاده‌ام
اختیارم نیست چون گرداب بر سرگشتگی / نبض موجم، در تپیدن بیقرار افتاده‌ام
عقده‌ای هرگز نکردم باز از کار کسی / در چمن بیکار چون دست چنار افتاده‌ام
نیستم یك چشم زد ایمن ز آسیب شکست / گوییا آیینه‌ام در زنگبار افتاده‌ام
همچوگوهرگردلم ازسنگ‌گردد دورنیست / دور از مژگان ابر نوبهار افتاده‌ام

من که صائب کار یکرو کرده‌ام با کاینات
در میان مردم عالم چه کار افتاده‌ام؟

۵۲۹۰

در نمود نقشها بی‌اختیار افتاده‌ام / مهرهٔ مومم به دست روزگار افتاده‌ام
زانقلاب چرخ می‌لرزم به‌آب روی‌خویش / جام لبریزم به دست رعشه‌دار افتاده‌ام
نیست دستی بر عنان عمر پیچیدن مرا / سایهٔ سروم به روی جویبار افتاده‌ام
چون‌نگردد داغ حسرت فلس براندام من؟ / از محیط بیکران در چشمه‌سار افتاده‌ام
دیده‌ام در نقطهٔ آغاز، انجام فنا / چون شرر در جانفشانی بیقرار افتاده‌ام
هرکه بردارد مرا ازخاك، اندازد به خاك / میوهٔ خامم به سنگ از شاخسار افتاده‌ام
بر لب بام خطر نتوان به خواب امن رفت / در بهشتم تا ز اوج اعتبار افتاده‌ام
دست‌موج‌از زخم دندان‌گهرنیلی‌شده است / تا من از دریای هستی برکنار افتاده‌ام

هیچ‌کس حقّ نمك چون‌من نمی‌دارد نگاه / داده‌ام حاصل اگر درشوره‌زار افتاده‌ام
خندهٔ گل در رکاب چشم خونبار من است / گریه رو هرچند چون ابر بهار افتاده‌ام
تارو پود هستی من جامهٔ فانوس نیست / من‌همان‌نورم‌که بیرون‌زین‌حصار افتاده‌ام
خواری وبیقدری گوهر گناه جوهری است / نیست جرم من‌اگر در رهگذار افتاده‌ام
نیست‌غیر ازساده‌لوحی خطّ پاکی درجهان / من‌چو طفلان درپی نقش ونگار افتاده‌ام*
نیست صائب بی‌سرانجامی مرا مانع زعشق
گرچه بدنقشم ولی عاشق قمار افتاده‌ام

۵۲۹۱

در ته یك پیرهن از یار دور افتاده‌ام / آه کز نزدیکی بسیار دور افتاده‌ام
می‌کشم خمیازه برآغوش در آغوش یار[1] / همچو مرکز از خط پرگار دور افتاده‌ام
نیست تدبیری بجز دوری ز نزدیکی مرا / من که از نزدیکی بسیار دور افتاده‌ام
از بهشت افتاد بیرون آدم‌و خندان نشد / چون نگریم من‌که ازدلدار دور افتاده‌ام؟
تیشهٔ فرهاد گردیده است هرمو بر تنم / تا ازان معشوق شیرین‌کار دور افتاده‌ام
شد نفس انگشت زنهار از دهان تلخ من / تا ازان لبهای شکّربار دور افتاده‌ام
نیست ممکن بازگشت من به عمر جاودان / این چنین کزبزم او این‌بار دور افتاده‌ام
پیرکنعان چون‌به‌من درگریه همچشمی‌کند؟ / اوزیوسف،من زیوسف‌زار دور افتاده‌ام
چون توانم عمر صرف جستجوی یارکرد؟ / من‌که از خود بیشتر ازیار دور افتاده‌ام
می‌پرد چشمم به‌خواب نیستی همچون‌شرار / از تو تا ای آتشین رخسار دور افتاده‌ام
گاه می‌خندم زشادی، گاه می‌گریم زدرد / زان‌که هم ازیار وهم‌زاغیار دور افتاده‌ام
کیست صائب تا زحال او خبر بخشد مرا؟
مدّتی شد کز دل افگار دور افتاده‌ام

۵۲۹۲

تا به فکر شبرویهای خیال افتاده‌ام / مست لذّت در شبستان وصال افتاده‌ام
نیست غیر از ناامیدی حاصل دیگر مرا / دانهٔ بی‌طالعم، در خشکسال افتاده‌ام
می‌شود هر روز فکرم یك سر و گردن‌بلند / تا به فکر قامت آن نونهال افتاده‌ام

۱– س، د: در آغوش برآغوش یار، متن مطابق ن، ه، ل.

با همه مشکل‌گشایی خاك باشد رزق من — برسر ره چون کلید اهل فال افتاده‌ام
صحبت من نیست بار خاطر نازکدلان — هرکجا افتاده‌ام خوشتر ز خال افتاده‌ام
هست‌اگرکیفیّتی‌بازندگی،دربیخودی‌است — تا به حال خویش، می‌آیم زحال افتاده‌ام
دوراز انصاف‌است درمحشر به‌دوزخ بردنم — من‌که در آتش مکرّر زانفعال افتاده‌ام
هرسر موی حواس من به راهی می‌رود — تا به دام زلف آن وحشی غزال افتاده‌ام
شاهد بیداری شبهاست خواب بی‌محل — من زخواب چشم اودرصد خیال افتاده‌ام
چرخ هرخواری که بامن می‌کند شایسته‌ام — میوهٔ خامم سزای خاکمال افتاده‌ام*
چون نباشد ذرّهٔ من ایمن از بیم زوال؟ — همعنان آفتاب بی‌زوال افتاده‌ام*
آرزویی هر دم از گردون تمنّا می‌کنم — کودك شوخم سزای گوشمال افتاده‌ام*

چند پرسی صائب احوال پریشان مرا؟
نیست حالی تا بگویم چون زحال افتاده‌ام[1]

۵۲۹۳ * (مر، ل)

بوالعجب مجموعه‌ها ازکف به‌حسرت‌داده‌ام — حاصل عمر گرامی را به غارت داده‌ام
تا چرا چون‌گل به چشم خودندادم جای‌او — خار مژگان را به سیلاب ندامت داده‌ام
با چه‌رو در چارسوی مصر دکّان واکنم؟ — کاروان حسن یوسف را به غارت داده‌ام
مبدأ فیّاض اگر بامن کند خصمی رواست — با وجود حسنِ معنی دل به‌صورت داده‌ام
مردم آزاده را یك‌جامه چون سروست بس — کافرم در عمر خود گر تن به‌زینت داده‌ام
چشم آن دارم‌که از ملك اثر یابد نشان — از ته دل گریه را امروز رخصت داده‌ام
چرخ را بر خویشتن فرمانروا گردانده‌ام — تیغ بیرحمی به دست بی‌مروّت داده‌ام
عذرخواه معصیت اشك پشیمانی بس است — نامهٔ خود را به دست ابر رحمت داده‌ام

صائب این شعرتر آتش زبان را گوش‌کن
تا بدانی در سخن داد فصاحت داده‌ام

۵۲۹۴

از جنون این عالم بیگانه را گم کرده‌ام — آسمان‌سیرم زمین خانه را گم کرده‌ام

۱- ف اضافه دارد:
بی‌پرو بالی کند طی راه دور عشق را — من چنین برخاك راه از راه بال افتاده‌ام
حال دل را می‌توان فهمید از سیمای من — گوهر صافم که در آب زلال افتاده‌ام

نه من از خود، نه‌کسی از حال من‌داردخبر / دل مرا و من دل دیوانه را گم کرده‌ام
چون سلیمانم که ازکف داده‌ام تاج‌ونگین / تـا زمستی شیشه و پیمانه را گم کرده‌ام
از من بی‌عاقبت، آغاز هستی را مپـرس / کز گرانخوابی سر افسانه را گم کرده‌ام
در چنین وقتی که بی‌پرداز شد زلف سخن / از پریشان‌خاطریهـا شانه را گم کرده‌ام
بس که در یك جا ز غلطانی نمی‌گیرد قرار / در نظر آن گوهر یکدانه را گم کرده‌ام
طفل می‌گرید چو راه خانه را گم می‌کند / چون‌نگریم‌من‌که‌صاحبخانه را گم کرده‌ام؟
به که در دنبال دل باشم به هر جا می‌رود / من‌که صائب کعبه و بتخانه را گم کرده‌ام

۵۲۹۵ * (ف، مر، ل)

ناف سوز لاله، داغ مشکسود آورده‌ام / چون کنم، در خانهٔ دل آنچه بود آورده‌ام
از سفر می‌آیم و لخت جگر دارم به بـار / مجمر خود را بشارت‌ده که عود آورده‌ام
گوهرم‌را چون به‌سنگ بی‌تمیزی نشکند؟ / آب مـروارید در چشم حسود آورده‌ام
چون‌نگردد اشك نومیدی به‌گردچشم من؟ / رونمـای آتـش بـی‌دود، دود آورده‌ام
ای زمین هنـد، آیین بـرومندی ببنـد / ازصفاهان دیده‌ای‌چون‌زنده رود آورده‌ام
جرأتی گرداری ای بلبل قدم در پیش نه! / صائبا را[1] بـر سر گفت و شنود آورده‌ام

۵۲۹٦

سر چودود از روزن اختر بـرون آورده‌ام / شعلهٔ شوخم سر از مجمر برون آورده‌ام
تیغ می‌مالد زبان بر خاك پیش جـرأتـم / پیچ و تاب ازقبضهٔ جـوهر برون آورده‌ام
نیست چون خورشید درطالع مرا آسودگی / ورنه از هر روزنی من‌سر برون آورده‌ام
دیگران از بحر اگرگوهر برون آورده‌اند / من دهان خشك و چشم تر برون آورده‌ام
با دل بی‌نقش از مجموعهٔ عـالم خـوشم / من‌همین یك‌فرد ازین دفتر برون آورده‌ام
غیر سربازی نـدارم مدّعایی چون حباب / گاه‌گاهی گـر ز دریا سر برون آورده‌ام
نیست رنگی از عقیـق آبـدار او مـرا / گرچه‌آب و رنگ ازگوهر برون آورده‌ام

۱- مر، ل: صائب او را (!) متن مطابق ف، و این تنها موردی است که مولانا چنین با احترام تخلّص خود را به کار برده است!

درد و داغ عشق دارد از بهشتم بی‌نیاز — در دل دوزخ سر ازکوثر برون آورده‌ام
حیرت سرشار دارد از وصالم بی‌نصیب — در دل دریا چو ماهی پر برون آورده‌ام
در گشاد دل زقید زلف و کاکل عاجزم — من که صدره مهره ازششدر برون آورده‌ام
از حجاب عشق در بیرون در چون حلقه‌ام — با تو گر ازیك گریبان سر برون آورده‌ام

این جواب آن غزل صائب که می‌گوید فرج
قطره‌ای ازدست صدگوهر برون آورده‌ام

۵۴۹۷

ماه مصرم در حجاب چاه کنعان مانده‌ام — شمع خورشیدم نهان درزیر دامان مانده‌ام
از عزیزان هیچ‌کس خوابی برای من ندید — گرچه عمری شدکه چون یوسف به‌زندان مانده‌ام
منزل آسایش من خاك بر سر کردن است — سیل بی‌زورم جدا ازبحر عمّان مانده‌ام
می‌گذارم سینه بر ریگ روان از تشنگی — از رکاب خضر تنها در بیابان مانده‌ام
خون خود را می‌خورد دل در تن افسرده‌ام — درطلسم استخوان عاجزچوپیکان مانده‌ام
جلوهٔ زندان کند در چشم من شهر سبا — هدهد خوش مژده‌ام دوراز سلیمان مانده‌ام
هرنفس در کوچه‌ای جولان حیرت می‌زند — در سرانجام غبار خویش حیران مانده‌ام
هیچ‌کس از بی‌سرانجامی نمی‌خواند مرا — نامهٔ در رخنهٔ دیوار نسیان مانده‌ام
جذبهٔ دریا به فکر سیل من خواهد فتاد — پا به‌گل هرچند درصحرای امکان مانده‌ام
نیستم نومید از تشریف سبز نوبهار — گرچه چون‌نخل‌خزان ازبرگ‌عریان مانده‌ام
بی‌کمین نتوان به صید وحشی مطلب رسید — از برای مصلحت در چاه کنعان مانده‌ام
از مروّت برهم‌آوازان ترحّم می‌کنم — من نه ازکج نغمگی بیرونِ بستان مانده‌ام
قاف تاقاف جهان آوازهٔ من رفته است — گرچه چون‌عنقا زچشم خلق پنهان مانده‌ام
ازبلندی شمع من‌پرتو به‌دور انداخته است — غیر پندارد که من درزیر دامان مانده‌ام
چون سکندر تشنه‌لب بسیار دارم هرطرف — گرچه‌درظلمت‌نهان چون‌آب‌حیوان مانده‌ام
طوطی من‌فارغ است ازچوب منع نیشکر — از ادب دور از وصال شکّرستان مانده‌ام
گرچه در دنیا مرا بی‌اختیار آورده‌اند — منفعل از خویش چون ناخوانده مهمان مانده‌ام
بهررم کردن چوآهو راست می‌سازم نفس — ساده‌لوح‌آن‌کس که‌پنداردزجولان مانده‌ام

می‌رساند بال و پر از خوشه صائب دانه‌ام
در ضمیر خاك اگر یك‌چند پنهان مانده‌ام

۵۲۹۸

بی‌تن خاکی چو نام نیکمردان زنده‌ام
سالها شد این لباس عاریت را کنده‌ام
گرچه برگ من زبان شکر و بار افتادگی است
همچنان از حسن سعی باغبان شرمنده‌ام
بس که چون یوسف گران برخاطر اخوان شدم
از وطن هرکس مرا آزاد سازد، بنده‌ام
مطلبم زین نعل وارون جز تلاش نام نیست
چون عقیق ازنام در ظاهر اگر دل کنده‌ام
چون قلم شد تنگ برمن ازسیه‌کاری جهان
نیست جزیك پشت ناخن دستگاه خنده‌ام
نیست صائب غیر آه ناامیدی خوشه‌اش
تخم امیدی که من در شوره‌زار افکنده‌ام

۵۲۹۹

مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده‌ام
تادرین گلزار چون گل یك‌دهن خندیده‌ام
از سر هرخار صد زخم نمایان خورده‌ام
تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده‌ام*
خضر دارد داغها بر دل ز استغنای من
روی آب زندگی را برزمین مالیده‌ام
شعلهٔ بی‌مایه‌ام با خار وخس در داروگیر
خورده‌ام صد زخم تایك پیرهن بالیده‌ام
از سر غیرت سپند آتش خود گشته‌ام
پیش اغیار از جفای او اگر نالیده‌ام
زود بر فتراك می‌بندد سر خورشید را
شهسواری راکه من درخانهٔ زین دیده‌ام
پر برآورده است ازدرد طلب سنگ نشان
از گرانجانی همان من‌برزمین چسبیده‌ام
می‌کند تیغ زبان شعله را دندانه‌دار
جامهٔ فتحی که من از بوریا پوشیده‌ام*
تاچو می صائب کلامم پخته ورنگین شده‌است
در حریم سینهٔ خم سالها جوشیده‌ام

۵۳۰۰

تا شده است ازدوربینی عاقبت بین دیده‌ام
در ترازوی قیامت خویش را سنجیده‌ام
منت دست نوازش می‌کشم از دست رد
از قبول خلق از بس بی‌تمیزی دیده‌ام
کی نظر بندم به صحرا می‌کند چشم غزال؟
این نوازشها که من ازسنگ طفلان دیده‌ام
می‌کند در پیش پا دیدن نگاهم کوتهی
بس که از شرم عذار او نظر دزدیده‌ام
بوده ذوق پاره گردیدن گریبانگیر من
جامه‌ای چون‌کعبه درسالی اگر پوشیده‌ام
برزمین ناید زشادی پای من چون گردباد
تا خس و خاشاك هستی‌را بهم پیچیده‌ام

زینهار از کامجویی دست خود کوتاه‌دار کز گلِ ناچیده من صد دامنِ گل چیده‌ام
کرده‌ام از بهر کاهش خویش راگردآوری چـون مه نو زالتفات مهر اگر بالیده‌ام
مدّ احسان می‌شمارم پیچ و تاب مار را چین ابرویی که من از اهل دولت دیده‌ام
آیـهٔ رحـمت شـمـارم سبـزهٔ زنگار را
از جهان نادیدنی از بس که صائب دیده‌ام

۵۳۰۱

تانظر از عـارض گلفام او پـوشیده‌ام خار در چشمم اگر روی فراغت دیده‌ام
در بهـم پیچیدن زلف درازش عـاجزم من که طـومار دو عالم را بهم پیچیده‌ام
سالها در پردهٔ دل خون خود را خورده‌ام تا درین گلزار چون گل یك‌دهن خندیده‌ام
من‌که شمع محفل قربم، درین وحشت‌سرا کافرم گر پیش پای خویشتن را دیده‌ام
در دهان آتش سوزان به جرأت می‌روم جامـهٔ فتحـی ز نقش بـوریا پوشیده‌ام
باد می‌سنجم کنون و شکر طالع می‌کنـم در ترازویی کـه گوهر بارها سنجیده‌ام
می‌توان چون‌آب‌خواندن ازبیاض‌چشم‌من نامـهٔ او را ز بس بـر چشم تر مالیده‌ام
[کوه در دامن نگنجد در فضای لامکان زیر گردون حیرتی‌دارم‌که چون‌گنجیده‌ام]
[جبههٔ من‌غوطه‌در گردکدورت خورده‌است غیر پندارد‌که صندل بـر جبین مالیده‌ام]
[در بیابان طلب در اوّلین گامم هنـوز من‌که‌چون‌خورشید بر گِردجهان‌گردیده‌ام]
کی‌پریشان می‌کند خواب اجل‌صائب مرا؟
من‌که دربیداری این‌خواب پریشان دیده‌ام

۵۳۰۲

این منم در دست زلف یار را پیچیده‌ام در سخن آن شکّرین گفتار را پیچیده‌ام
تـن بـه خوی آتشین لاله‌رویـان داده‌ام در حـریـر شعله این طومار را پیچیده‌ام
سر اگر خواهند ازمن، بی‌تأمّل می‌دهم بهر واکـردن من این دستار را پیچیده‌ام
عاجـزم در باز کردنهای آن بنـد قبـا مـن کـه قفل صد در گلزار را پیچیده‌ام
چون نفس صائب نیاید سرمه‌آلود ازجگر؟
کـم‌عنـان آه آتشبـار را پیچیـده‌ام؟

۵۳۰۳

اشک را در پرده‌های چشم تـر پیچیده‌ام
سادەلوحی بین که در کاغذ شرر پیچیده‌ام
من نه‌آن نخلم که ننگ بی‌بری بارآورم
سر ز بیـم سنگ طفلان از ثمر پیچیده‌ام
گرچه مور لاغرم امّا شکارم فربه است
رشتـهٔ بی‌جـانم امّا بـر گـهر پیچیده‌ام
خودنمایی‌شیوهٔ من‌نیست چون‌طفل سرشک
دود آهـم، در زوایـای جگـر پیچیده‌ام
نیستم چون کعبه در بنـد لباس عـاریت
بید مجنونم که موی خود به سر پیچیده‌ام
چشم آن دارم‌که دامان مرا پرگل کنـد
پای پرخـاری‌که در دامان تر پیچیده‌ام
گر کشند از سینه‌ام پیکان، نگردم با خبر
بس‌کـه برقاصد به تحقیق خبر پیچیده‌ام
از غـرور بی‌نیـازی، بـارها بـال همـا
برسر من‌سایه افکنده است وسر پیچیده‌ام
شبنمم صائب ولی از قوّت بازوی عشق
پنجهٔ خـورشید را بر یکدگر پیچیده‌ام[1]

۵۳۰۴

گاه گاه از دیدهٔ عبرت به دنیا دیـده‌ام
کی به این هنگامه از بهر تماشا دیده‌ام؟
چرخ تر دامن‌که باشد دعوی عصمت کند؟
آفتـابش را در آغـوش مسیحا دیده‌ام!
پیش چشم من‌سواد شهرخون مرده‌ای است
نقش خودچون‌لاله دردامان صحرا دیده‌ام
تیغ اگر ازآسمان بر فرق من باریده است
خار در چشمم اگر هرگز بـه بالا دیده‌ام
در ته پیراهن هستی نگنجـم چون حباب
قطرهٔ نـاچیز خـود را تا به دریا دیده‌ام
در کنار گل چو شبنم خـار دارم زیر پا
روی‌گرمی تا ازان خورشید سیما دیده‌ام
سنگ خواهد داد مزد سخت‌جانیهای من
دیدهٔ نرمی کـه مـن از کارفرما دیده‌ام
نشأهٔ صهبای عشرت را نمی‌دانم که چیست
خـوشه‌ای از دور در دست ثریّا دیده‌ام
نیست صائب‌هیچ‌کس درخرده‌بینی‌همچو من
صد سواد اعظـم از خال سویـدا دیده‌ام

۵۳۰۵

آب حیوان من‌نهان درظلمت شب دیده‌ام
نور بیداری همین درچشم کوکب دیده‌ام

۱- ف اضافه دارد:
هر سر مو بر تنم صنعت طراز دیگرست
نه همین چون کوهکن بریکدگر پیچیده‌ام

گریۀ گویم، خواب شیرین تلخ بر مردم شود
آنقدر فیضی که من در پردۀ شب دیده‌ام

لب‌که عقد اوست در افواه مردم سی‌ودو
در درون حقّه‌اش سی‌و دو کوکب دیده‌ام

من که نتوانم سفیدی از سیاهی فرق کرد
شیشۀ گردون پر از جهل مرکّب دیده‌ام

در گره چیزی ندارند این هوسناکان پوچ
رشتۀ امّیدها را رشتۀ تب دیده‌ام

پای لغز صدهزاران عاشق لب تشنه است
چاه سیمینی که من در سیب غبغب دیده‌ام

جمله آفاق جهان را قطع با سر کرده‌ام
تا چو ماه از مهر جام خود لبالب دیده‌ام

مهر تابان چون چراغ روز باشد پیش او
آفتابی را که من در پردۀ شب دیده‌ام

جای آرام وقرار از کوته‌اندیشان شده‌است
ورنه من روی زمین راپشت مرکب دیده‌ام

چون به‌تلخی نگذرانم روزگار خویش را؟
من که نوش خلق را درنیش عقرب دیده‌ام

به که مهر خامشی بر لب زنم اظهار را
من‌که صائب‌قتل‌خود درعرض مطلب‌دیده‌ام

۵۳۰۶

عشرت روی زمین در بردباری دیده‌ام
نقش پایم، نقش خود در خاکساری دیده‌ام

وای برجانم اگر عزّت‌پرستان پی برند
اعتباری را که در بی‌اعتباری دیده‌ام

خضر در ظلمت‌سرای چشمۀ حیوان ندید
آنچه‌من ازفیض درشب زنده‌داری دیده‌ام

حسن‌درزندان همان‌برمسند فرماندهی‌است
من عزیز مصر را در وقت خواری دیده‌ام

لخت دل بسیار از چشمم به دامن رفته‌است
داغ چندین لاله چون‌ابر بهاری دیده‌ام*

۵۳۰۷

تا ز می قانع به خوناب جگر گردیده‌ام
سرخ‌رو از بادۀ بی‌دردسر گردیده‌ام

تا مگر داغی به‌دست آرم درین بستانسرا
همچو برگ لاله سرتا پا جگر گردیده‌ام

نیست چون شبنم مرا مانع‌کسی از قرب‌گل
از ادب من حلقۀ بیرون در گردیده‌ام

گرچه از پیوند گردد هر نهالی بارور
من ز پیوند علایق بی‌ثمر گردیده‌ام

ازحریم قرب‌چون‌سنگم‌به‌دور انداخته‌است
چون فلاخن هرکه‌را برگرد سر گردیده‌ام

رویم از دل واپسی از قبله برگردیده است
در بیابان طلب تا راهبر گردیده‌ام

تلخ و شور بحر را برخود گوارا کرده‌ام
تا به‌چشم خلق شیرین‌چون‌گهر گردیده‌ام

روزگاری خورده‌ام در تنگنـای نی فشار — تا به کام خلق شیرین چون‌شکر گردیده‌ام
نفس سرکش همچنان گردن‌فرازی می‌کند — گرچـه زیر پای موران پی‌سپر گردیده‌ام
داغ دارم تـوسن چـوگانـی افـلاك را — تا درین‌میدان چو گو بی‌پاوسر گردیده‌ام
بی‌محل‌چون‌مرغ بی‌هنگام لب‌مگشاکه‌من — چون جرس از هرزه‌نالی بی‌اثر گردیده‌ام
کی به آب شور این دلمردگان لب ترکنم؟ — من کـز آب زندگانی تشنه بر گردیده‌ام
کرده‌است‌ازبس‌که غفلت‌ریشه‌در رگهای‌من — همچو مخمل درگرانخوابی سمر گردیده‌ام
کرده‌ام صائب دل خود آب از آه آتشین
تادرین گلشن چو شبنم دیده‌ور گردیده‌ام

۵۳۰۸

سالها گرد زمین چون آسمان گردیده‌ام — تا چنین صافی دل‌و روشن روان گردیده‌ام
سبزگردیده است چون‌طوطی پروبالم‌ززهر — تا درین عبرت‌سرا شیرین زبان گردیده‌ام
استخوانم را همـا تعویذ بـازو می‌کنـد — تـا نشان تیـر آن ابـرو کمان گردیده‌ام
هرگلی‌داغی‌ وهرخاری‌زبان‌شکوه‌ای‌است — گرداین گلزار چون آب روان گردیده‌ام
زندگی در چاردیوار عناصـر چون کنم؟ — من‌که در دامان دشت لامکان گردیده‌ام
سایهٔ من گرچه می‌بخشد سعـادت خلق‌را — از جهان قانع به مشتی استخوان گردیده‌ام
نیست آبی غیر آب تیغ با مـن سازگار — من که از زخم نمایان گلستان گردیده‌ام
ذره‌ام امّا ز فیض داغ عـالمسوز عشق — روشنی‌بـخش زمین و آسمان گردیده‌ام
بی‌دماغی صائب از عالم مرا بیگانه کرد
باکه سازم‌من‌که ازخود دلگران گردیده‌ام[۱]؟

۵۳۰۹

می‌دود اشك یتیمی بس‌که بر رخساره‌ام — سینه چون‌کشتی به دریا می‌زند گهواره‌ام
بس‌که درد او دل سخت مرا درهم فشرد — نقش‌می‌گیرد به‌خودچون‌موم‌سنگ‌خاره‌ام
سنگ‌طفلان چون‌فلاخن بال‌پرواز من‌است — سختی دوران چه‌سازد بادل چون‌خاره‌ام؟

۱- ه، ل اضافه دارند:
برنمی‌آیم ز فکر آن دهان و آن میان — من که اسرار جهان را ترجمان گردیده‌ام
برخریداران من‌تنگ است‌چون یوسف زمین(کذا) — از چه بار خاطر این کاروان گردیده‌ام؟
دوستان از بدگمانی وحشت از من می‌کنند — ورنه من بردشمن خود مهربان گردیده‌ام

نونیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستم
بود از سنگ ملامت مهرهٔ گهواره‌ام
شرم رخسار تو می‌سوزد پر و بال نگاه
نیست حاجت روی گردانیدن ازنظّاره‌ام
دانهٔ من چون شرار ازسنگ می‌آید برون
فارغ است ازفکرروزی‌مرغ آتشخواره‌ام
بیخودی چون‌غنچه درمن دست‌ودل نگذاشته است
می‌کند باد سحرگاهی، گریبان پاره‌ام
بیستون عشق چون من کارپردازی نداشت
حیرت دیدار او کرد این چنین بیکاره‌ام
نیست ریگ تشنه‌لب را سیری از آب‌روان
از غم عالم نیندیشد دل غمخواره‌ام
دیدن یك‌روی آتشناك را صددل کم است
من به‌یك دل عاشق صدآتشین رخساره‌ام
بس‌که صائب ریزد از چشمم سرشك آتشین
رشتهٔ شمع است گویی رشتهٔ نظّاره‌ام

۵۳۱۰

با کمال محرمی محروم ازان رخساره‌ام
درکنار گل چوبوی گل همان آواره‌ام
روی آتشناك خوبان آب حیوان من است
هست‌ازآتش زندگی‌چون مرغ‌آتشخواره‌ام
آن سپهر عالم افروزم جهان درد را
کز سرشك و داغ باشد ثابت و سیّاره‌ام
غم به قدر غمگسار از آسمان نازل شود
زان غم من زود آخرشدکه بی غمخواره‌ام
حلقه تا بردر زنند از خویش می‌آیم برون
چون شرر هرچند در زندان سنگ خاره‌ام
اعتماد رزق بر رازق مرا امروز نیست
تختهٔ مشق توکّل بود از گهواره‌ام
دور از انصاف است ازگلزار بیرون‌کردنم
من‌که چون شبنم زگل قانع به‌یك نظّاره‌ام
بید مجنون میوه داد و من همان بی‌حاصلم
چرخ ناهموار شد هموار و من انگاره‌ام
دل نهادِ درد تا بودم فراغت داشتم
چاره‌جویی کرد صائب این چنین بیچاره‌ام

۵۳۱۱

داشت از طفلی جنون جا در دل آواره‌ام
بود از سنگ ملامت مهرهٔ گهواره‌ام
همچو اوراق گلستان زاوّل نشو و نما
هم دبستان بود با طفلان دل صدپاره‌ام
پیشتر زان کز شفق رنگین شود جام هلال
کاسه درخون جگر می‌زد دل خونخواره‌ام
پیش ازان کزشورمجنون دشت‌پرغوغاشود
قطره می‌زد در رکاب آهوان نظّاره‌ام
پیش ازان‌کزگلستان بلبل‌کند روشن سواد
فال می‌دیدند طفلان از دل سی‌پاره‌ام

دل به‌اشك وداغ صائب ازجهان خوش کرده‌ام
نیست چشم التفات از ثابت و سیّاره‌ام

۵۳۱۲

نوخطان را بر سر ناز آورد نظّاره‌ام
زنگ از آیینهٔ دل می‌برد نظّاره‌ام

زخم من در آرزوی مشك می‌غلطد به‌خون
بهر نوخطّان گریبان می‌درد نظّاره‌ام

همچو آهویی که غلطد در میان سبزه‌زار
آنچنان در سبزهٔ خط می‌چرد نظّاره‌ام

چون زمین ساده‌ای کز بهر حاصل پرورند
ساده‌رویان را پی خط پرورد نظّاره‌ام

حسن ظالم قدردان از گوشمال خط شود
یار نوخط را به‌صد جان می‌خرد نظّاره‌ام

غنچه را گل می‌کند آه سبك جولان من
پردهٔ بیگانگی را می‌درد نظّاره‌ام

آن لب میگون به نُقل و می تلافی می‌کند
هرقدر ازچشم او خون می‌خورد نظّاره‌ام

وحشیان را رام می‌سازد به خود مجنون من
حسن را از راه بیرون می‌برد نظّاره‌ام

آنچنان کزحسنِ یوسف بود رزق مصریان
روزی از دیدار خوبان می‌خورد نظّاره‌ام

چشم من صائب به‌روی نوخطان واکرده‌اند
ماه را کی در نظر می‌آورد نظّاره‌ام؟

۵۳۱۳

آسمان نیلگون را سبز کرد اندیشه‌ام
بیستون کان زمرّد شد ز آب تیشه‌ام

غوطه در خون زد سپهر از ناخن اندیشه‌ام
بیستون یك دانهٔ یاقوت شد از تیشه‌ام

داغ جانسوزی بود هرنقطه‌ای ازکلك من
دیدهٔ شیرست کرم شبچراغ بیشه‌ام

از گلابم در فلکها شیشه‌ای خالی نماند
می‌گدازد دل همان در بوتهٔ اندیشه‌ام

آن سبکدستم که چون دربیستون روآورم
چون سپند ازجای‌خیزد پیش‌پای تیشه‌ام

مطرب و ساقی نمی‌خواهد دل پرشور من
بادهٔ منصور برمی‌آرد از خود شیشه‌ام

تا چه گلها سایه‌ام در دامن گردون کند
کوچه باغ خلد شد مغز زمین از ریشه‌ام

شوربختی بین که باصدشکّرستان، حسن‌او
هم به خون من‌کند شیرین دهان تیشه‌ام

چون کشم درگوش صائب حلقهٔ فرمان‌عقل؟
من که از زنّاریان عشقِ کافر پیشه‌ام

۵۳۱۴

بردل نازك گرانی می‌کند اندیشه‌ام / سنگ می‌گردد زناسازی پری در شیشه‌ام
خندهٔ سوفار از دلتنگیَم پیکان شود / بگذرد گر ناوك او از دل غم پیشه‌ام
نیست یك مو برتنم بی‌داغ عالمسوز عشق / دیدهٔ شیرست کرم شبچراغ بیشه‌ام
زود می‌پیچم بساط خودنمایی را بهم / گردبادم، نیست در خاك تعلّق ریشه‌ام
هیچ‌کس از مستی سرشار من آگاه نیست / بوی می نتوان شنیدن از دهان شیشه‌ام
نامدار از کان برآید در زمان من عقیق / تیزی الماس دارد ناخن اندیشه‌ام
شرم می‌آید زتردستان مرا، هرچند ساخت / آتش یاقوت را خاموش، آب تیشه‌ام
بر دلم صائب چو کوه قاف می‌آید گران
گرپری داخل شود در خلوت اندیشه‌ام

۵۳۱۵

چشم سوزن خیره گردد از صفای خرقه‌ام / بخیه چون انجم شودگم درضیای خرقه‌ام
بخیه را برخرقهٔ من چون سپند آرام نیست / کار آتش می‌کند نور و ضیای خرقه‌ام
استخوان درپیکرش چون‌ماه‌نو زرّین‌شود / سایه برهرکس که اندازد همای خرقه‌ام
چون لباس غنچه تنگی می‌کند بربوی گل / آسمان نیلگون بر کبریای خرقه‌ام
گرچه عمری شدکه ازوجد وسماع‌افتاده‌ام / می‌رباید کوه را از جا هوای خرقه‌ام
سیر دریا می‌کند در خانهٔ تنگ حباب / آن‌که پندارد که من در تنگنای خرقه‌ام
گوهر بی‌قیمتم، مرگ صدف عید من است / کی‌دگرگون می‌شود رنگ‌ازفنای خرقه‌ام؟
چاك در پیراهن رسوایی خود می‌زند / آن‌که‌افتاده‌است‌چون‌سگ‌درقفای خرقه‌ام
نیست کسبی فقرمن چون خرقه‌پوشان دگر / نافهٔ مشکم، ز طفلی آشنای خرقه‌ام
خرقه‌پوش‌ازشاخ‌چون‌گل‌سربرون‌آورده‌ام / نیست رنگ عاریت بر پاره‌های خرقه‌ام
بس‌که‌گردیدم‌به‌گردخویش صائب‌چون‌فلك
دانهٔ دل نرم شد در آسیای خرقه‌ام

۵۳۱۶

شدگل صدبرگ خارازاشك خوش‌پرگاله‌ام / سبزهٔ خوابیده در گلشن نماند از ناله‌ام
گردد از سرگشتگی دوران عیش من تمام / در بساط آفرینش شعلهٔ جوّاله‌ام

شد غبارم سرمهٔ چشم غزالان و هنوز چشم لیلی برنمی‌دارد سر از دنباله‌ام
یك سر ناخن ز خار این چمن ممنون نیم تازه‌رو از خون خود دایم چوداغ لاله‌ام
با سبکروحان گرانی کردن از انصاف نیست جلوهٔ شبنم کند بر چهرهٔ گل ژاله‌ام
گوهر سیراب را عین‌الکمالی لازم است نیست از سوز جگر برگرد برگرد لب تبخاله‌ام
گرچه دایم در کنارم بود آن ماه تمام رفت در خمیازهٔ آغوش عمر هاله‌ام
در گلستانی که من صائب نواسنجی کنم
گوش گل چون لاله گردد داغدار ازناله‌ام

۵۳۱۷

بس‌که باشد شکوه‌های آتشین در نامه‌ام دود برمی‌آرد از بال سمندر نامه‌ام
پیش ازین گر بود محتاج کبوتر نامه‌ام می‌کند از شوق اکنون کار شهپر نامه‌ام
گرچه از خامی سیه گردیده یکسر نامه‌ام می‌کند در بحر رحمت کار عنبر نامه‌ام
داغ خورشید قیامت در سیاهی گم شود چون گشاید بال در صحرای محشر نامه‌ام
همچنان از ساده‌لوحی می‌زنم نقشی برآب می‌شود هر چند محو از دیدهٔ تر نامه‌ام
چون چراغ زیردامن از حدیث آتشین می‌درخشد از ته بال کبوتر نامه‌ام
ازجواب تلخ، چون‌تیری‌که برگرددزسنگ باز می‌گردد به من از کوی دلبر نامه‌ام
هرکه را قاصد کنم ازگرم رفتاران شوق از گریبان افکند بیرون چو اخگر نامه‌ام
راز با هر ساده‌لوحی در میان نتوان نهاد نیست چون پروانهٔ مغرور جز پر نامه‌ام
یاد ایامی که از شوق بلند اقبال بود تیر روی ترکش بال کبوتر نامه‌ام
التماس قتل کردم، ز انتظارم می‌کشد آه اگر می‌بود مضمون دگر در نامه‌ام
نافه می‌ریزد به خاك از سایه مرغ نامه‌بر تا ز وصف کاکل او شد معنبر نامه‌ام
در زمان حسن عالمسوز او بیقدر شد ورنه می‌زد شمع چون پروانه برسر نامه‌ام
گفتم آن ناآشنا از نامه گردد آشنا پردهٔ بیگانگی شد عاقبت هر نامه‌ام
از مروت نیست خون کردن دل احباب را ورنه دارد شکوه‌ها در سینه مضمر نامه‌ام
می‌برم خود نامهٔ خودرا ومی‌سوزم زرشك آه اگر می‌بود محتاج کبوتر نامه‌ام
گرچه می‌دانم‌جوابش‌نیست صائب‌غیرجنگ
می‌رساند همچنان خود را به دلبر نامه‌ام

۵۳۱۸ * (مر، ل)

بس‌که محکم‌کرده در سستی بنا کاشانه‌ام
جلوهٔ مهتاب سیلاب است در ویرانه‌ام
صبر من از خارخار شوق پابرجا نماند
ریشه از دندان موران داشت دایم دانه‌ام
آن سیه روزم که در ایّام عمر خود ندید
نور را درخواب، چشم روزن کاشانه‌ام
تا شنیدم کز ندیمان حریم خواب اوست
از ته دل تا قیامت دشمن افسانه‌ام
من کجا و طالع بر گرد سر گشتن کجا؟
شمع چون گل می‌کند، گل‌می‌کند پروانه‌ام
نیست امّید برومندی ازین طالع مرا
هم مگر زنگار روزی سبز سازد دانه‌ام

۵۳۱۹

از سواد شهر وحشت می‌کند دیوانه‌ام
می‌کشد از لفظ دامن معنی بیگانه‌ام
داغ دارد پاکی دامان من فانوس را
شمع را دست حمایت می‌شود پروانه‌ام
دل به درد آید ز عاجزنالی من سنگ را
آسیا را باز می‌دارد ز گردش دانه‌ام
خانهٔ من چون‌کمان‌پاك‌است ازاسباب‌عیش
پر برآرد میهمان چون تیر در کاشانه‌ام
بادهٔ گلرنگ نتواند مرا سیراب کرد
می‌مکد انگشت ساقی را لب پیمانه‌ام
گرچه چشم نوبهار از لالهٔ من روشن است
باده را می‌سوزد از لب تشنگی پیمانه‌ام
با خرابیهای ظاهر، باطنی دارم چو گنج
جغد باشد نیل چشم زخم در ویرانه‌ام
گرچه زندانی است دست خالیم در آستین
کارساز عالمی از همّت مردانه‌ام
نیست ازموج حوادث بردلم صائب غبار
جوهر شمشیر باشد ابجد طفلانه‌ام

۵۳۲۰

کس نگردد از جنون گرد دل دیوانه‌ام[1]
چون‌کمان اززورخود داردنگهبان خانه‌ام
شیر می‌بازد جگر از شورش سودای من
حلقه از داغ جنون دارد در غمخانه‌ام
کیست مجنون تاتواند هم‌ترازو شد به‌من؟
می‌شمارد سنگ طفلان کوه را دیوانه‌ام
بارها از افسر خورشید سر دزدیده‌ام
داغ دارد آسمان را همّت مردانه‌ام
خانه‌پردازی مرا پیوسته در دل‌ساکن است
سیل مار گنج گردیده است در ویرانه‌ام

۱- س، د، ن، هـ، ل: عشق او کرده است از همصحبتان بیگانه‌ام، متن مطابق آ، پر، پو، ق، ت.

در بنای صبر من غم رخنه نتواند فکند
من نه آن تیغم که هرسنگی کند دندانه‌ام
مؤمنی را می‌کند آزاد از قید فرنگ
هرکه می‌سازد درین‌محفل زخود بیگانه‌ام
تا به کی در خوردن دل روزگارم بگذرد؟
چند چون پرگار باشد مرکز خود دانه‌ام؟
از کتان صد پیرهن بنیاد من نازکترست
می‌کند مهتاب کار سیل در ویرانه‌ام
در سر شوریدهٔ من عقل سودا می‌شود
می‌کند گرد یتیمی دُرد را پیمانه‌ام
کوه غم رطل گران طبع خرسند من است
چون‌گهر درسنگ سیراب است دایم‌دانه‌ام
عشق‌او کرداین‌چنین شوریده‌مغزم،ورنه‌بود
سرنوشت آسمانها ابجد طفلانه‌ام
خشکسال‌زهد نم‌درجوی‌من نگذاشته است
تشنهٔ یك هایهای گریهٔ مستانه‌ام
شمع نازک‌دل غبارآلود غیرت می‌شود
ورنه برمی‌آورد آتش ز خود پروانه‌ام
هر چراغی صائب از جا در نمی‌آرد مرا
سینه بر شمع تجلّی می‌زند پروانه‌ام

۵۳۳۱

نیست از عزلت غباری بر دل دیوانه‌ام
در بهاران از زمین سر بر نیارد دانه‌ام
بس‌که شد از گرد کلفت دلگران غمخانه‌ام
آیهٔ رحمت شمارد سیل را ویرانه‌ام
می‌گشایم با تهیدستی گره از کار خلق[1]
برسر مردم ازان فرمانروا چون شانه‌ام
هرکجا هنگامهٔ گرمی است می‌گردم سپند
در بهاران عندلیب و در خزان پروانه‌ام
سیل در ویرانی من بی‌گناه افتاده است
آب برمی‌آورد چون چشم از خود خانه‌ام
در مذاق من شراب تلخ آب زندگی است
شیشه‌چون خالی‌شد ازمی، پرشود پیمانه‌ام
گرچه از گنج گهر کردم جهان را بی‌نیاز
نیست شمعی غیر چشم جغد در ویرانه‌ام
بس‌که از سوز دلم پیوسته باشد در عذاب
آیهٔ رحمت شمارد سیل را ویرانه‌ام
ناقصان را می‌کند کامل جنون کاملم
نیست سنگ‌کم درآن‌کشورکه‌من دیوانه‌ام
گرچه عالم ازفروغ گوهر من روشن است
نیست شمعی غیر چشم جغد در ویرانه‌ام
گرنشوید ابر صائب نامهٔ اعمال من
می‌کند پاك از گناهان گریهٔ مستانه‌ام

۱- آ، پر، ق: از کارها

۵۳۴۲

در نبندد چون‌کمان برروی مهمان خانه‌ام
می‌ستاند چوب‌منع از دست دربان خانه‌ام
در پنـاه نیستی آزادم از تشویش خلـق
همچو دارازبوی خون‌دارد نگهبان خانه‌ام
نیست بی‌شور محبّت یك سر مـو بر تنم
زین نمك لبریز باشدچون نمکدان خانه‌ام
چون کمان هرکس به‌من پیوست، می‌گردد جدا
می‌کشد شرمندگی از روی مهمان خانه‌ام
در قـدوم میهمان رنگینی من بسته است
چون سرِ دارست مستغنی زسامان خانه‌ام
نیست بـا معموری ظـاهر مرا دلبستگی
از نسیمی می‌شود چون‌غنچه ویران خانه‌ام
تهمت خامی همان چون‌عود می‌سوزد مرا
گرچه چون مجمر شده است ازآه سوزان خانه‌ام
نیستم چون خار وخس بازیچهٔ اطفال موج
کشتی نوحم که‌می‌خندد به طوفان خانه‌ام
چون صدف باتلخرویان نیست آمیزش مرا
می‌گشاید در به روی ابـر نیسان خانه‌ام
می‌کشد از رخنهٔ دیـوار و در خمیـازه‌ها
در هـوای ساغـر سرشار طوفان خانه‌ام
این‌زمان بی‌مغز گردیدم، وگرنه پیش‌ازین
می‌شد از زور جنون چون پسته خندان خانه‌ام
نقش بر آیینه نتوانـد نفس را تنگ کرد
از هجـوم غم نگردد تنگ میدان خانه‌ام
نیست ازدریا مراصائب‌شکایت چون‌حباب
از هوای خود شود پیوسته ویران خانه‌ام

۵۳۴۳ * (مر، ل)

ساغر می کی بشوید گرد غم از سینه‌ام؟
همچو جوهر ریشه کرده زنگ در آیینه‌ام
هر سرمویم چو سوزن رخنه‌ای دارد زغم
مشرق آه است چون مجمر سراسر سینه‌ام
گرچه خود عاجزترم از مور در جنگاوری
ناخـن شیر از جگـرها می‌دماند کینه‌ام
لالـه‌زاری درجگر دارم ز زخم مشکسود
می‌چکد چون نافه خون ازخرقهٔ پشمینه‌ام
حرف مهر از دشمن خونخوار باور می‌کنم
داغ دارد صبح را در ساده‌لوحی سینه‌ام
سینه‌ام از پرتو داغ است روشن این چنین
از فروغ این گهر فانوس شد[۱] گنجینه‌ام
بس‌که دارم برجگر سوراخها ازنیش خلق
سفته می‌آید بـرون گوهر زبحر سینه‌ام
تا گذشتم همچو صائب از مـی لعلی قبا
چون ردای زاهدان در مجلس می پینه‌ام

۱- مر: روشن شد این...

۵۳۲٤

نیست از گردون غباری بردل بی‌کینه‌ام | جلوهٔ طوطی کند زنگار در آیینه‌ام
سبزهٔ من می‌کند نشو و نما در زیر سنگ | نیست کوه غم گران بر خاطر بی‌کینه‌ام
نیستم محتاج کسوت چون فقیران دگر | همچو به می‌روید از تن خرقهٔ پشمینه‌ام
گرچه صدپیراهن ازخورشید روشنترشدم | همچنان در خلوت روشن‌ضمیران پینه‌ام
می‌کند روز جزا بر طفل بازیگوش من | صبح شنبه را خمار عشرت آدینه‌ام
مهرهٔ گل گشتم از گرد کسادی، گرچه‌بود | کشتی دریایی از آب گهر گنجینه‌ام
من که از نظارهٔ یوسف نمی‌رفتم ز جا | نوخطی دیدم که بازی کرد دل درسینه‌ام

نیست صائب بردل صاف‌من از دشمن غبار
طوطی خوش حرف سازد زنگ را آیینه‌ام

۵۳۲۵

صاف چون صبح است باعالم دل بی‌کینه‌ام | می‌توان رو دید از روشندلی در سینه‌ام
از می روشن سیاهی آب حیوان می‌شود | نیست برخاطر غباری از شب آدینه‌ام
گر زنم مهر خموشی بر لب خود، می‌شود | کشتی دریایی از آب گهر گنجینه‌ام
داشت‌چون‌طوطی‌نهان درزنگ،خودبینی‌مرا | تا نظر بستم زخود، بی‌زنگ شد آیینه‌ام
نیستند ایمن ز چشم زخم روشن گوهران | دارد از جوهر زره زیر قبا آیینه‌ام
فقربرمن ازخسیسی چون‌گدایان پینه‌نیست | رقعهٔ حاجت ندارد خرقهٔ پشمینه‌ام
تا سفیدی از سیاهی فرق کردم چون قلم | بود دایم مشرق زخم نمایان سینه‌ام

یکقلم گر موج دریا دستِ یغمایی شود
صائب از گوهر نمی‌گردد تهی گنجینه‌ام

۵۳۲٦

بس‌که از نادیدنی دارد غبار آیینه‌ام | می‌شمارد زنگ کلفت را بهار آیینه‌ام
از سوادِ نامهٔ اعمال می‌بخشد خبر | بس‌که از تردامنی گردیده تار آیینه‌ام
بی‌تأمّل سینه پیش سنگ می‌سازم سپر | تا زعکس خلق شد صورت نگار آیینه‌ام
از هوا گیرم غبار کلفت و زنگ ملال | تاشده‌است ازسخت‌رویان سنگسار آیینه‌ام
می‌زند ازسخت‌جانی این‌زمان پهلوبه‌سنگ | داشت از نازکدلی گر شیشه بار آیینه‌ام

جای‌خودمی‌بایدش دیدن‌چوقارون‌زیرخاك   آن‌که می‌خواهد که سازد بی‌غبار آیینه‌ام
گر زره زیرقبا پوشد چو جوهردور نیست   نیست امن از چشم زخم روزگار آیینه‌ام
گرد برلب تشنهٔ دیدار بی‌خواهش سبیل   آب خشکی داشت گر درجویبار آیینه‌ام
دیده‌اش حیران نقش پایدار دیگرست   دل نمی‌بندد به هرنقش ونگار آیینه‌ام
خجلت روی زمین صائب ز مردم می‌کشم
گرد تا بی‌پرده‌گویی را شعار آیینه‌ام

۵۳۲۷

کم نگردد میهمان از خانه چون آیینه‌ام   نیست قفلی بر در کاشانه چون آیینه‌ام
هر غبارآلوده‌ای کز خاك بردارد مرا   شسته‌رو بیرون رود از خانه چون آیینه‌ام
زشت و زیبا و بلند و پست از روشندلی   در نظر آید به یك دندانه چون آیینه‌ام
کفر و دین را کرده‌ام تسخیر از روشندلی   روشناس کعبه و بتخانه چون آیینه‌ام
صاف اگرباشد شراب مشرب‌من دورنیست   کز نمدپوشان این میخانه چون آیینه‌ام
هرچه هرکس‌آورد باخویش مهمانش کنم   پاك باشد ازتکلف خانه چون آیینه‌ام
چون توانم پاس روی آشنایان داشتن؟   من‌که ازحیرت[1] زخودبیگانه چون آیینه‌ام
پردهٔ خوابم به چشم دل سیاهان جهان   گرچه در روشندلی افسانه چون آیینه‌ام
از حجاب عشق در بیرون در چون حلقه‌ام   گرچه باعکس رخش همخانه چون آیینه‌ام
می‌پذیرم گرچه هر نقشی‌که می‌آید به‌چشم   در برون کردن زدل مردانه چون آیینه‌ام
تختهٔ مشق دوصد نقش پریشان کرده است   از تهی چشمی دل دیوانه چون آیینه‌ام
من‌که بودم کعبهٔ صدق وصفا صائب، کنون
از فرنگی طلعتان بتخانه چون آیینه‌ام

۵۳۲۸

شد جهان پرنور تا دل را مصفّا ساختم   خاك یوسف‌زار شد تا سینه را پرداختم
تا شدم آواره از دارالامان نیستی   تیغ می‌زد موج، گردن هرکجا افراختم
چون‌توانم‌دورگردان‌را به‌یك‌دیدن‌شناخت؟   من‌که با این قرب خود را سالها نشناختم
سرمه شد در استخوانم مغز از دود چراغ   تا دوچشم سرمه‌سایش را سخنگو ساختم

۱- س: وحشت

گوش‌سنگین‌سنگ دندان ملامت‌بوده‌است — رخنهٔ غم بسته شد تا گوش راکر ساختم
گردن‌افرازی سرم را داشت دایم برسنان — بدنیامد پیش من تا سر به پیش انداختم
از بساط خاك نقشی دلنشین من نشد — جز همان نقشی که خودرا بی‌تأمّل باختم
نیست از سیل حوادث بر دلم صائب غبار
من که از روی زمین با گوشهٔ دل ساختم

۵۳۲۹

گفتگوی عشق را من در میان انداختم — طرح جوهر من به شمشیر زبان انداختم
نامی از شور محبّت بر زبانها مانده بود — این نمك من در خمیر خاکیان انداختم
داشت بردورهدف جولان‌خدنگ اهل‌فکر — این پریشان سیر را من بر نشان انداختم
روی‌دریای‌سخن‌راخاروخس‌پوشیده‌داشت — این خس وخاشاك را من برکران انداختم
چرخ کاه‌کهنه‌ای می‌داد پیش از من به باد — دانه من در آسیای آسمان انداختم
من زلوح خاك شستم ابجد عشق مجاز — شورش عشق حقیقی در جهان انداختم
جلوهٔ یوسف نیفکنده است در بازار مصر
از سخن‌شوری که من در اصفهان انداختم

۵۳۳۰

زان لب جان‌بخش با خطّ معنبر ساختم — من به‌ظلمت‌زآب‌حیوان‌چون‌سکندر ساختم
در محیط عشق غوّاصی نمی‌آمد ز من — با کف بی‌مغز ازان دریای‌گوهر ساختم
بازشد ازشش جهت برروی‌من هردرکه‌بود — تا ازین درهای بی‌حاصل به‌یك در ساختم
همچنان‌چون عودخامم درمحبّت،گرچه‌من — سینه را از آه آتشبار مجمر ساختم
من که دریا درنمی‌آمد به چشم همّتم — عاقبت با قطرهٔ آبی چوگوهر ساختم
می‌شمارند اهل درد از بیغمانم، گرچه‌من — داغ‌خودرا خوش‌نمك ازشورمحشر ساختم
می‌کشم خجلت زبینایان ز کوته‌دیدگی — تا ترا با آفتاب و مه برابر ساختم
حاصلی جز سنگ طفلان در برومندی نبود — من به برگ از گلشن ایجاد از بر ساختم
آفتاب مغفرت می‌خواست میدان وسیع — دامن خود را به جای دیده من تر ساختم
شوق من از نامه‌پردازی به دیدارش فزود — چشم خود را حلقهٔ پای کبوتر ساختم
هر سر بی‌مغز در خورد کلاه فقر نیست — من زناشایستگی با افسر زر ساختم

شیشهٔ خشك است در کامم شراب لعل فام تا به خون دل دهان خویش را تر ساختم
چهرهٔ زرّین ز چشم زخم صائب ایمن است
از زر وسیم جهان با روی چون زر ساختم

۵۳۳۱ * (ف)

ازفروغ حسن ِگل در آشیان می‌سوختم[1] ماه گرم جلوه و من درکتان می‌سوختم
درخزان دست و دلی‌کو تاکسی‌کاری کند؟ کاش در جوش بهاران آشیان می‌سوختم
نالهٔ بی‌پرده را در خلوت او راه نیست ورنه این‌نه پرده‌را از[2]یك‌فغان می‌سوختم
درسرم تابود شورعشق، چون‌طفلان شوخ مرکبم می‌بود اگر ازنی، عنان می‌سوختم
گر نمی‌شد مهر لب شرم حضور بلبلان پنبه در گوش گران باغبان می‌سوختم
داغ من آسان نشد سرحلقهٔ ارباب درد عمرها درزیردیگ‌این استخوان می‌سوختم
این جواب‌آن‌غزل‌صائب‌که می‌گوید مسیح
شمع شد خاموش امّا من همان می‌سوختم

۵۳۳۲

از هوای تر برافروزد چراغ عشرتم رشتهٔ باران بود شیرازهٔ جمعیّتم
نیست جز مهر خموشی حلقه‌ای بردر مرا می‌خورد بر یکدگر از چشم ِ گویا خلوتم
از کمال بی‌دماغی صحبت ارباب حال خانهٔ زنبور می‌آید به چشم وحشتم
تلخ دارد عیش بر کنج دهان گلرخان از شکر شیرینی بسیار کنج عزلتم
آبروی من چوگوهر سر به‌مهر عزّت است روزه از حرف طمع دارد زبان حاجتم
مستی و دیوانگی می‌ریزد از رفتار من نقش پا رطل گران می‌گردد از کیفیّتم
از تماشای شکار جرگه دارد بی‌نیاز شادی جمعیّت دل در کمند وحدتم
می‌گذارم‌گرچه‌چون‌خورشید پهلو برزمین آسمان را داغ دارد از بلندی همّتم
حرف حق را برزبان می‌آورم منصوروار تیغ می‌مالد زبان بر خاك پیش جرأتم
با همه بی‌حاصلی دارم دل آزاده‌ای برنیاید از بغل چون سرو دست حاجتم
همچو عنقا سعی در گمنامی خود می‌کنم
نیست صائب چون نواسنجان تلاش شهرتم

۱- فقط ف: ... حسن تن برآشیان... ۲- ایضاً: در، هردو مورد در متن تصحیح قیاسی است.

۵۳۳۳

راه‌حرفی پیش‌آن‌لب‌چون‌سخن می‌خواستم / بوسه‌واری جا درآن‌کنج دهن می‌خواستم
در لباس اظهار مطلب شاهد تردامنی است / باتو خود را در ته یك پیرهن می‌خواستم
چرخ‌سنگین‌دل‌نصیب‌آن‌خط شبرنگ‌ساخت / از لب میگون او کامی‌که من می‌خواستم
از دوسر خوب است باشد دوستیها برقرار / باتو خود را و ترا با خویشتن می‌خواستم
انجمن گردید از فکر پریشان خلوتم / با تو کنج خلوتی در انجمن می‌خواستم
از دل پرخون من گردید طالع چون سهیل / آن عقیق نامداری کز یمن می‌خواستم
سر به جیب خویش بردم در گریبان یافتم / نکهتی کز یوسف گل پیرهن می‌خواستم
چهرهٔ یوسف ز سیلی گرمی بازار یافت / سایهٔ دستی ز اخوان وطن می‌خواستم
جامه‌ای کزتن نروید می‌کند دل را سیاه / کشتهٔ خودرا زخون خودکفن می‌خواستم
چیدن گل صائب از سیر چمن مطلب نبود
نالهٔ گرمی ز مرغان چمن می‌خواستم

۵۳۳٤

من به‌آب ونان‌اگرچون بیغمان می‌زیستم / بی‌محبّت کافرم گر یك زمان می‌زیستم
زنده ازیاد حقم من، ورنه در این خاکدان / صدکفن‌پوسانده بودم‌گر به‌جان می‌زیستم
مرگ بر من زندگانی را گوارا کرده بود / در بهاران من به امّید خزان می‌زیستم
گر نمی‌شد پردهٔ چشم جهان‌بین بیخودی / من چسان در وحشت‌آباد جهان می‌زیستم؟
حاصلم از زندگی چون شمع اشك‌وآه بود / من درین محفل برای دیگران می‌زیستم
خنده می‌آمد مرا چون‌گل براوضاع جهان / با لب خندان اگر در گلستان می‌زیستم
بر سمندر آتش سوزان بود آب حیات / من به دوزخ در بهشت جاودان می‌زیستم
گر زکاوش خانهٔ خود می‌رسانیدم به آب / چون‌خضرمن هم به‌عمر جاودان می‌زیستم
ماهی بی‌آب درخشکی چسان غلطدبه‌خاك؟
دور ازان جان جهان صائب چنان می‌زیستم

۵۳۳۵

گرچه درتعمیر جسمم غافل از دل نیستم / دست درگل دارم امّا پای درگل نیستم
خطشناس جوهر آیینهٔ دل نیستم / ورنه از راز نهان چرخ غافل نیستم*

پیش انوار تجلّی نعل من در آتش است / چون شرر پروانهٔ هر شمع محفل نیستم
با اثر کاری ندارد اشك بی‌پروای من / تخم می‌افشانم و در فکر حاصل نیستم
ماه نتواند به دام هاله آوردن مرا / پیش هر ناشسته‌رویی پای در گل نیستم
کشتی نوحم، دل دریاست لنگرگاه من / چون کمند موج در انداز ساحل نیستم
گرچه از منزل برون ننهاده‌ام هرگز قدم / بی‌خبر از راه و رسم هیچ منزل نیستم
با همه آزردگی، از من کسی آزرده نیست / آهنین جانم ولیکن آهنین دل نیستم
در نمی‌آیم ز جا از روی گرم انجمن / چون سپند بی‌ادب نادیده محفل نیستم
پیچ و تاب فارغ‌البالی بلایی بوده است / جسته‌ام بیرون ز بند و بی‌سلاسل نیستم
وحشیان آرزو را سر به صحرا داده‌ام / همچو مجنون گوش برآواز محمل نیستم
دامن مطلب به‌جست‌وجو نمی‌آید به‌دست / ورنه من در قطع راه شوق کاهل نیستم
می‌زند موج شکستن پیکرم چون بوریا / در دبستان ریاضت فرد باطل نیستم
گرچه از زخم نمایان شاخ گل گردیده‌ام / همچنان از چشم زخم خار، غافل نیستم*
در بیابان طلب چون لشکر ریگ روان / می‌کنم قطع ره و در فکر منزل نیستم*
گرچه صائب شسته‌ام از دل غبار آرزو / یك نفس بی‌آه و یك دم بی‌غم دل نیستم

۵۳۳۶ * (مر، ل)

گر نگردد بر مرادم چرخ در غم نیستم / جوهر تیغم، زپیچ وتاب درهم نیستم
جنگ دارد طرز من با مردم این روزگار / در میان عالمم وز اهل عالم نیستم
خارخشکم، دودمان گلخن‌ازمن‌روشن‌است / روشناس لاله و گل همچو شبنم نیستم
گل فتد از پنبهٔ راحت به چشم داغ من / زیر بار چرب نرمیهای مرهم نیستم
یك سر سوزن تعلّق نیست با دنیا مرا / در تجرّد کمتر از عیسیٰ مریم نیستم
[نیستم داغ عزیزان، چند سوزم بی‌سبب؟ / درکشاکش چند باشم، زلف ماتم نیستم]
بس‌که بر حسن گلوسوز تودل می‌سوزدم / در حرم ایمن زچشم شور زمزم نیستم
زین گلستان‌طرزگل صائب‌خوشم‌افتاده‌است / تا نباشم در میان خار خرّم نیستم

۵۳۳۷

شهری عشقم، چو مجنون در بیابان نیستم / اخگر دل زنده‌ام، محتاج دامان نیستم
دست‌خودچون‌خوشه پیش‌ابرمی‌سازم دراز / خوشه‌چین کشت این‌خرمن‌گدایان نیستم
قطرهٔ خود را زکاوش می‌کنم بحر گهر / چون صدف در انتظار ابر نیسان نیستم
شبنم خود را به همّت می‌برم بر آسمان / در کمین جذبهٔ خورشید تابان نیستم
گرچه خار رهگذارم، همّتم کوتاه نیست / هرزمان بادامنی دست و گریبان نیستم
دور کردن منزل نزدیك را از عقل نیست / چون سکندر در تلاش آب حیوان نیستم
بوی یوسف می‌کشم از چشم چون دستار خویش[1] / چشم بر راه صبا چون پیر کنعان نیستم
خویش را فربه نمی‌سازم ز خوان دیگران / چون مه نو، کاسه‌لیس مهر تابان نیستم
بر سر میدان جانبازان بود جولان من / در قفس چون شیر بیدل از نیستان نیستم
کرده‌ام با خاکساری جمع اوج اعتبار / خار دیوارم، وبال هیچ دامان نیستم
نیست‌چون بوی گل‌ازمن‌تنگ جابرهیچ‌کس / در گلستانم، ولیکن در گلستان نیستم
بر دل آزادگان هرگز نمی‌گردم گران / همچو قمری بار دوش سرو بستان نیستم
دار نتواند حجاب جرأت منصور شد / آتشم، از چوب دربان روی‌گردان نیستم
نان من پخته است چون خورشید، هرجا می‌روم / در تنور آتشین ز اندیشهٔ نان نیستم
رفته چون مورازقناعت پای سعی‌من‌به‌گنج / در تلاش مسند دست سلیمان نیستم
می‌برم از کنج عزلت لذّت کنج دهان / از حلاوتخانهٔ وحدت گریزان نیستم
نیست از خواری به عزّت پله‌ای نزدیکتر / همچو یوسف دلگران‌ازچاه وزندان نیستم
دشمنان را درنظر، دارم شکوه کوه قاف / از گرانقدری سبك در هیچ میزان نیستم

گوش تاگوش‌زمین ازگفتگوی من‌پُرست
درسخن صائب‌چوطوطی تنگ‌میدان نیستم

۵۳۳۸

تا ز اهل حیرتم خاطر پریشان نیستم / شمع‌بی‌فانوسم‌آن روزی‌که حیران نیستم
تیغ بی‌آبم به دست کارفرمایان عشق / چون رگ ابر بهارانم‌که گریان نیستم
همچو داغ عشق می‌جویم دل صدپاره‌ای / لالهٔ هرباغ و شمع هر شبستان نیستم

۱- آ، پر، پو، ق: خود

با خس وخاشاك عالم تازه‌رو برمی‌خـورم در لباس تلخ همچون آب حیوان نیستم
می‌کنم گوهر به‌همّت اشك تلخ خویش‌را چون صدف در زیر بار ابرنیسان نیستم
می‌رسانم خانهٔ آیینـهٔ خـود را بـه آب چون سکندر در تلاش آب حیوان نیستم
برق آفت در کمین خرمن جمعیّت است تا پریشان خاطرم، خاطر پریشان نیستم
بید مجنونم، لباس من بود مـوی سرم از لباس شرم چون آیینـه عریان نیستم
هرزمان درکوچه‌ای جولان وحشت‌می‌زنم همچو مجنون بار ِ دوش‌یك بیابان نیستم
نیست از دار فنا انـدیشه منصـور مـرا آتشم، از چوب دربان روی‌گردان نیستم
۸ نقش امیدی که من از عشق دارم درنظر گـر ببازم هردو عالم را پشیمان نیستم
رزق‌می‌آید به‌پای‌خویش تادندان به‌جاست آسیا تـا هست در انـدیشهٔ نان نیستم
سینه چون پروانه بر شمع تجلّی می‌زنم چون شرار از صحبت آتش‌گریزان نیستم
بوتهٔ خاری مرا از دامن صحرا بس است در قفس پیوسته از فکر گلستان نیستم
تاگریبان دامن از خـار تعلّق چیـده‌ام همچو بحرازخار وخس‌آلوده‌دامان نیستم*
چون نباشم ایمن ازدرد بلند اقبال عشق؟ نُزل خاصان است‌درد ومن‌ازیشان نیستم*
رهروان رامی‌دهم‌درچشم‌خود چون‌اشك‌جا تشنهٔ آزار چـون خـار مغیلان نیستم*
همچو جان‌آثار من پیداست برلوح وجود گرچه پنهانم به‌ظاهر، لیك پنهان نیستم*
هیچ نقشی را نمی‌گیرم بغیر از سادگی مهرهٔ مـومین چـرخ حال گردان نیستم*
سایهٔ دیـوار را از دور می‌بـوسم زمین همچو شبنم‌خوش‌نشین‌باغ وبستان نیستم*
آبهای شکّرین ِ مصر ِ غربت[1] خـورده‌ام من حـریف آب تلخ چاه کنعان نیستم*
شربت بیماری من گریهٔ تلخ مـن است چون هوس‌بیمارآن سیب‌زنخدان نیستم*

این‌جواب‌آن غزل صائب‌که می‌گوید**حکیم**
مـن حـریف باد دستیهای مـژگان نیستم

۵۳۳۹

من حریف ننگ و عـار بیوفـایی نیستم بندبندم کـن که من مرد جدایی نیستم
تلخ دارد خواب شیران جهان را مور من خاك راه مـردم از بی‌دست و پایی نیستم
کرده‌ام من ترك دنیارا، نه‌دنیا تـرك من در لبـاس اهـل فقـر از بی‌قبایی نیستم
بیشتر عزلت گـزینان در کمین شهرتنـد من ز عـزلت در مقام خـودنمایی نیستم

۱ــ فقط ف: عزّت نیز تواند بود.

بسته‌ام عهد درستی با شکستن در ازل / از فلك امیّدوار مومیایی نیستم
گو برآرد وحشت تنهایی از جانم دمار / من حریف راه و رسم آشنایی نیستم
ماه از من قرص خود بیهوده پنهان می‌کند / سیر چشمم، در پی نان گدایی نیستم
پشت بردیوار حیرت همچو ساحل داده‌ام / روزوشب چون‌موج درزنجیر خایی نیستم
می‌توانم خاك پای **عارف رومی** شدن
در سخن هر چند **عطار** و **سنایی** نیستم

۵۳۴۰

چون صدف دستی که از بهر گهر برداشتم / گر به دندان می‌گرفتم عقد گوهر داشتم
بستر و بالین من بود از پر و بال هما / تا درین بستانسرا سر در ته پر داشتم
دامن پاك قیامت را چرا در خون کشم؟ / من‌که زخم ازخندهٔخود همچوگل‌بر داشتم
تیرم از تسخیر آن آیینه روآمد به سنگ / من که در پیشانی[1] اقبال سکندر داشتم
کار روغن می‌کند با[2] شعلهٔ بیباك آب / شد زیاد از تیغ او شوری که‌درسر داشتم
پای‌سیرم خشك‌گردید ازغرور زهد، کاش[3] / بادبانی چون حباب از دامن تر داشتم
نشتر از نامردمی در پردهٔ چشمم شکست / ازره هرکس به مژگان خار وخس‌بر داشتم
سبزهٔ خط زهر قاتل شد بر آن تیغ نگاه / من به این فصل بهار امیّد دیگر داشتم
آه سردی بود کز دل از ندامت جسته بود / سایهٔ بیدی که در صحرای محشر داشتم
از رگ خامی همان درپیچ وتابم، گرچه‌من / بستر و بالین زآتش چون سمندر داشتم
هرگز از وحشت نیاسودم درین آرامگاه / تکیه بر شمشیر از پهلوی لاغر داشتم
چون سبو درگردن مَی شد حمایل عاقبت / دست کوتاهی که دایم در ته سر داشتم
بی‌نیاز از خلق از دست دعای خود شدم / حاصل عالم ازین یك‌کف زمین برداشتم
طوطی من صائب از گفتار شکّر می‌فشاند
تا ز عشق آیینه‌رویی در برابر داشتم

۵۳۴۱

شب‌که آن آیینه‌رو را در برابر داشتم / طالع فغفور و اقبال سکندر داشتم
شرح می‌دادم به‌آن‌لب تلخکامیهای خویش / راه حرفی همچوطوطی پیش شکّر داشتم

۱- فقط س: بیتابی ۲- ایضاً: بر ۳- ایضاً: زهدخشك، هر سه مورد در متن تصحیح قیاسی است.

بـر لب سرچشمهٔ کوثر ز روی شرمگین / سینـه‌ای‌سوزانتر ازصحرای‌محشر داشتم
آن‌که درگردنکشی مینای می‌راداغ داشت / تا سحر لب بر لب او همچو ساغر داشتم
نعل وارون دوربینان را حصار آهن است / دل به جایی و نظر بر جای دیگر داشتم
سادگـی آیینـه‌ام را شد حصـار عافیت / روزیم خون‌بود تاچون تیغ جوهر داشتم
زنده‌ام فکر عمارت‌کرد چون قارون‌به‌خاک / یـاد ایامی که خشتی در ته سر داشتم
در گـرفتاری همان بـودم گرفتاری‌طلب / در قفس بـودم، نظر بردام دیگر داشتم
تا سر شوریده‌ام از داغ سودا گرم بـود / چون مسیحا چتر ازخورشید برسر داشتم
تشنه‌چشمی‌چون‌صدف‌مُهرازدهانم‌برگرفت / ورنه مـن در پردهٔ تبخـاله کوثر داشتم
در محیط آفـرینش از سخنهـای گزاف / لال‌بودم چون‌صدف باآن‌که‌گوهر داشتم*
نیست صائب آتشین گفتاری من این‌زمان / آتشی در سینه دایم همچو مجمر داشتم[1]

۵۳۴۳

تا لب لعل تـرا مهـر از دهن بـرداشتم / فیض داغ تـازه از داغ کـهن برداشتم
روی تلخ‌بحر برمن راه‌خواهش بسته‌داشت / پیش‌نیسان‌چون‌صدف‌دست‌ازدهن برداشتم
منفعل ز آزادگانم، گرچه غیر از دل‌نبود / تـوشه‌ای کـز عـالم ایجاد من برداشتم
از چمن پیرا چه افتاده است نازگل کشم؟ / من که از کنج قفس فیض چمن برداشتم
گرچه می‌دانم نخواهـد آمـد از بیطاقتی / وعـدهٔ آن یـار جانی را به تن برداشتم
از ندامت می‌زنم در روزگار خط به سر / دست گستاخی کزآن سیب ذقن برداشتم
فکر داغ تازه‌ای می‌گشت گرد دل مـرا / پنبه‌ای گاهی گـر از داغ کهن برداشتم
چون نظربردارم از زلفی‌که از[2]هرحلقه‌اش / بهـرهٔ نـاف غـزالان ختن برداشتم
برسپند من ز اهل بزم کس‌را دل نسوخت / گرچه من آفات چشم از انجمن برداشتم
یوسفستان گشت زندان غریبی در نظـر / تـا ز دل یـاد زمین‌گیر وطـن برداشتم
در غریبی‌گشت صرف نامجویی چون‌عقیق / مشت خـونی کـز جگرگاه یمن برداشتم
با زبردستی سپهر آهنین‌پی برنـداشت / از امـانت بـار سنگینی که من برداشتم

۱ـ ف اضافه دارد:
این زمان در بوی‌گل محوم وگرنه پیش ازین / ذوق پـروازی نهان در زیـر هر پر داشتم
۲ـ فقط س: در، متن تصحیح قیاسی است.

شکوه از راه‌درشت عشق‌کافر نعمتی است / من زخـارش فیض بوی پیرهن برداشتم
مرغ بی‌بال و پرِ شب آشیان گم کرده‌ام / تا دل خـود را ز زلف پرشکن برداشتم
هردو عالم‌چون صف‌مژگان فتاد ازچشم‌من / خار راهت تـا به چشم خویشتن برداشتم
جز ندامت حاصل دیگر سؤال من‌نداشت / رزق دنـدان گشت دستی‌کزدهن برداشتم
مشت خون کشتهٔ من قابل دعـوی نبود / دست از دامان آن سیمین بـدن برداشتم
حاصل صورت‌پرستی غوطه‌درخون خوردن است / عبـرت از انجام کار کـوهکن برداشتم
چون صراحی نشأهٔ مَی می‌دهد گفتار من / بـزم شد پرشور تا مهر از دهن برداشتم
صـائب از نظّارهٔ فـردوس گشتم بی‌نیاز
پرده تا از روی گلرنگ سخن بـرداشتم

۵۳۴۳

یـاد ایّامی که شور عشق بلبـل داشتـم / از دل صدپاره دامـانی پر از گل داشتم
از نسیم شوق هر مو داشت رقصی بر تنم / از پریشانی دل جمعی چـو سنبل داشتم
خانـه‌ام بی‌انتظار خـانه‌پـردازی نبـود / چشم دایـم در ره سیلاب چون پل داشتم
آرزو در سینه‌ام هـرگز نشد مطلق‌عنان / سدّ راهـی دایـم از تیـغ تغافل داشتم
من که روشن بود چشم نوبهـار از دیدنم / یك‌چمن خمیازه درآغوش چون‌گل داشتم
روی شرم‌آلـود گل شد سرمهٔ آواز من / ورنـه مـن هـم شعلهٔ آواز بلبل داشتم
پای در دامان حیرت داشت رقص گردباد / در بیابانـی که مـن سیر از توکّل داشتم
قطره‌ام در[1] ابر نیسان داشت آتش زیرپـا / بس‌کـه امّید تـرقّی در تنـزّل داشتم
خصم را مغلوب کردن از مروّت دور بود / ورنه من غالب حریفی چون تحمّل داشتم
می‌درد گوهر گریبان صدف را، ورنه من / از شرافـت ننگ از عرض تجمّل داشتم
ربط من صائب به‌این بستانسرا امروزنیست
گفتگوها در حریم بیضه با گل داشتـم

۵۳۴۴ * (مر، ل)

یاد ایّامی که رو بر روی جانان داشتـم / آبـرویی همچو شبنم در گلستان داشتم
باغبان بی‌رخصت من گل نمی‌چید از چمن / امتیـازی در میـان عنـدلـیبان داشتم

۱ــ س، د: از، متن مطابق آ، ن، ه، ل.

شاخ گل یك آب خوردن غافل ازحالم نبود	برگ بخت سبز بر سر در گلستان داشتم
هر سحر کز خار خار عشق می‌جستم زجا	همچو گل بر سینه صد زخم نمایان داشتم
این زمان آمد سرم برسنگ، ورنه پیش ازین	بالش آسایش از زانوی جانان داشتم
بوی گل بیرون نمی‌برد ازچمن دزدِ نسیم	پاسبانی در بُن هر خار پنهان داشتم
سرمه را دست خموشی بر دهان من نبود	راه حرفی پیش آن چشم سخندان داشتم
هر غباری کز سرکوی تو می‌رُفتم به‌چشم	منّت روی زمین بر دوش مژگان داشتم

صائب آن روزی که می‌خندیدم ازوصلش چو صبح
کی خبر از روزگار شام هجران داشتم؟

۵۳۴۵

گرچه زیر تیغ لنگردار مسکن داشتم	پای چون کوه ازگرانسنگی به‌دامن داشتم
نیل چشم زخم شد سودای مجنون مرا	جای هر سنگی که از اطفال برتن داشتم
ذوق دلتنگی گریبانگیر شد چون غنچه‌ام	ورنه برگ عیش چون گل من‌به‌دامن داشتم
کاسهٔ دریوزه از روزن نبردم پیش ماه	خانهٔ خود را ز برق آه روشن داشتم
بیخبر نگذشتم از پایی که زخم خار داشت	چشم در دنبال دایم همچو سوزن داشتم
تا چو ماهی برکنار افتادم از بحر عدم	داغ حسرت گشت هر فلسی که برتن داشتم
قامت خم برنیاورد از گرانخوابی مرا	پشت‌خودبرکوه‌چون‌سنگ ازفلاخن داشتم
برگ کاهی قسمت مور حریص من نشد	از عزیزانی که من امّید خرمن داشتم

سرو را آزادیم در پیچ‌وتاب رشك داشت
گرچه طوق بندگی صائب به گردن داشتم

۵۳۴۶ * (مر، ل)

یاد ایّامی که پیش او وجودی داشتم	در حریم او ره گفت و شنودی داشتم
بود اقلیم جنون در حلقهٔ فرمان من	ناف سوز لاله، داغ مشکسودی داشتم*
این زمان چون غنچه خاموشم، وگرنه پیش ازین	در گلستانش[1] لب عاشق سرودی داشتم*
از هواداران به این روز سیاه افتاده‌ام	در ترقّی بود کارم تا حسودی داشتم

در جگر اکنون ندارم آه صائب، ورنه من
پیش‌ازین چون‌خاروخس سامان‌دودی داشتم*

۱– مر: گلستان، ل: گلستانت، متن تصحیح قیاسی است.

۵۳۴۷

یاد ایامی که در دل خار خاری داشتم
در جگر چون لاله داغ گلعذاری داشتم
از تهی پایی به هر صحرا که راهم می‌فتاد
از سر هر خار، امید بهاری داشتم
سکهٔ فرمانروایی داشت روی چون زرم
در کنار خویش تا سیمین عذاری داشتم
میل چشم غیر بود آن روز مدعیش من
کز دو چشمش مستی دنباله‌داری داشتم
سبزهٔ امید من آن روز چون خط تازه‌بود
کز لب لعلش شراب بی‌خماری داشتم
عشرت روی زمین در دل مرا آن روز بود
کز خط ریحان او بر دل غباری داشتم
خرمن گل بود کوه بیستون در دیده‌ام
در نظر تا جلوهٔ گلگون سواری داشتم
گلعذاران می‌ربودندم ز دست یکدگر
تا چو شبنم دیدهٔ شب زنده‌داری داشتم
نعل برگ عیش چون برگ خزان در آتش است
ورنه من‌هم پیش‌ازین باغ و بهاری داشتم
شد به کوری خرج روی سخت این آهن‌دلان
دردل چون سنگ، پنهان گرشراری داشتم
کم‌نشد چون‌موج ازآغوش دریا وحشتم
گرچه بودم در میان دایم کناری داشتم
آسمان با آن زبردستی مرا در خاك بود
از غبار خاکساری تا حصاری داشتم
گرچه از بی‌حاصلی بودم علم در بوستان
بردل از آزادگی چون سرو باری داشتم
صورت احوال‌من بی‌خال عیب‌آن روزبود
کز سر زانوی خود آیینه‌داری داشتم

بود ماه عید صائب در نظر سی شب مرا
در نظر تا طاق ابروی نگاری داشتم

۵۳۴۸

گر به ملك بیخودی امید جامی داشتم
می‌شدم بیرون‌زخودچندان‌که پا می‌داشتم
نرمی ره شد چومخمل تاروپود خواب من
جای گل ای‌کاش آتش زیر پا می‌داشتم
کاسهٔ من هم اگر بی‌مغز می‌بود از ازل
بهره‌ای از سایهٔ بال هما می‌داشتم
دست ازین دار فنا گر می‌توانستم کشید
کرسی افلاك را در زیر پا می‌داشتم
قسمت آتش نمی‌شد خردهٔ من همچو گل
گر درین گلزار بویی از وفا می‌داشتم
پردهٔ بیگانگی شد پاکدامانی مرا
ورنه من هم راه حرف آشنا می‌داشتم
بی‌زبانی حلقهٔ بیرون در دارد مرا
ورنه درگیسوی‌او چون‌شانه جا می‌داشتم
عاقبت زد برزمینم آن که از روی نیاز
سالها بر روی دستش چون دعا می‌داشتم

گوشهٔ دل گر نمی‌شد پرده‌دار گوهرم | من درین دریای پرشورش کجا می‌داشتم؟

عشرت روی زمین می‌بود صائب زان من[1]
جای پایی گر در اقلیم رضا می‌داشتم

۵۳۴۹

از سر کوی تو گر عزم سفر می‌داشتم | می‌زدم بر بخت خود پایی‌که بر می‌داشتم
داشتم در عهد طفلی جانب دیوانگان | می‌زدم بر سینه هر سنگی که بر می‌داشتم
حلقه‌ای کم می‌شد از زنجیر، مجنون مرا | دیدهٔ رغبت ز روی هرچه بر می‌داشتم
زندگی را بیخودی برمن‌گوارا کرده است | می‌شدم دیوانه گر از خود خبر می‌داشتم
دل چو خون گردید بی‌حاصل بود تدبیرها | کاش‌پیش ازخون‌شدن دل‌ازتوبر می‌داشتم
می‌کشیدم پای استغنا به دامان صدف | قطرهٔ آبی اگر همچون گهر می‌داشتم
می‌ربودندم زدست‌ودوش هم‌دردی‌کشان | چون سبو دست طلب گر زیرسر می‌داشتم
بی‌پر و بالی مرا محبوس دارد در فلك | می‌شکستم بیضه را گر بال وپر می‌داشتم
در جگر می‌ساختم پنهان ز بیم چشم زخم | از دم تیغ تو هر زخمی که بر می‌داشتم
می‌فشاندم آستین بر رنگ و بوی عاریت | زین چمن‌گرچون‌خزان برگ‌سفر می‌داشتم
در برومندی ندادم نامرادی را ز دست | گردنی دایم کج از جوش ثمر می‌داشتم
دست من‌هرچند ازان موی میان‌کوتاه بود | در رگ جان پیچ‌وتاب آن کمر می‌داشتم
عاقبت مشق جنون من به جایی می‌رسید | روی نوخط ترا گر در نظر می‌داشتم

جیب و دامان فلك پر می‌شد از گفتار من
در سخن صائب هم‌آوازی اگر می‌داشتم

۵۳۵۰

می‌زدم برقلب هجران گرجگر می‌داشتم | دست بردل می‌نهادم دل اگر می‌داشتم
می‌توانستم رگ خواب حریفان را گرفت | گر زبان آهنین چون نیشتر می‌داشتم
گوهر شهوار عبرت گر نمی‌آمد به دست | از بساط آفرینش من چه بر می‌داشتم؟
حلقهٔ بیرون در هرگز نمی‌شد چشم من | در حریم وصل اگر پاس نظر می‌داشتم
گر نمی‌افشرد ذوق گریه مژگان مرا | این زمان دریایی از خون‌جگر می‌داشتم

۱- س، ن: روزیم، ت: رزق من، متن مطابق آ، پر، ق، ل.

می‌توانستم درین میخانه خواب امن کرد — چون سبو از دست خود بالین اگر می‌داشتم
[می‌گرفتم گرعنان آفتاب از روی صدق — همچو ماه نورکاب از سیم وزر می‌داشتم]
تهمت عجزست سدّ راه، صائب ورنه من
از ره دشمن به مژگان خار برمی‌داشتم

۵۳۵۱

گر زخود بیرون کسی فریادرس می‌داشتم — می‌کشیدم ناله از دل تا نفس می‌داشتم
سود من درپلّهٔ نقصان زبی‌سرمایگی است — می‌شدم سیمرغ اگر بال مگس می‌داشتم
صحبت همدرد زندان را گلستان می‌کند — هم‌نوایی کاش در کنج قفس می‌داشتم
وحشت ذاتی گوارا کرد عزلت را بـه من — می‌شدم دیوانه گر الفت به‌کس می‌داشتم
این‌زمان‌شد سینه‌ام تاریك، ورنه‌پیش‌ازین — صبح را آیینه در پیش نفس می‌داشتم
شد ز قحط آه از مطلب کمندم نارسا — کاش‌دودی‌درجگرچون‌خاروخس می‌داشتم
پلّهٔ دوری ز محمل بود منظور ادب — گوش اگرگاهی به آواز جرس می‌داشتم
حرف تلخی از دهان او به من هم می‌رسید — گرزبان شکوه چون اهل هوس می‌داشتم
بیکسیها ناله را بر من گوارا کرده است — مهر بر لب می‌زدم گر دادرس می‌داشتم
پختگی دریای پرشور مرا خاموش کرد — کاش جوشی چون‌شراب نیمرس می‌داشتم
تا دل از ذوق گرفتاری به آزادی رسید — شد تمام امیّد، بیمی کز عسس می‌داشتم
از نفسهای پریشان تیره شد آیینه‌ام — صبح می‌گشتم اگر پاس نفس می‌داشتم
گر نمی‌گردید در عالم کسِ من بیکسی
ازکسان صائب من‌بیکس چه‌کس می‌داشتم؟

۵۳۵۲

گر در اقلیم رضا کاشانه‌ای می‌داشتم — در بهشت نقد اینجا خانه‌ای می‌داشتم
کرد تنهایی به من این خاکدان را دلنشین — می‌شدم آواره گر همخانه‌ای می‌داشتم
می‌کشیدم قامت همچون خدنگش را به‌بر — چون‌کمان من‌هم اگر سرخانه‌ای می‌داشتم
بی‌سرانجامی مرا دارد مسلمان این چنین — می‌شدم کافر اگر بتخانه‌ای می‌داشتم
باعث آزادی چندین دبستان طفل شد — کاش من هم طالع دیوانه‌ای می‌داشتم
نامهٔ اعمال را زین بیش می‌کردم سیاه — گر امید گریهٔ مستانه‌ای می‌داشتم

گرد ویرانی نمی‌گردید از جایی بلند | درخور سیلاب اگر ویرانه‌ای می‌داشتم
از نزول غم نمی‌شد خانهٔ یك دل خراب | گر به قدر درد و غم کاشانه‌ای می‌داشتم
آنچه از خون جگر در کاسهٔ من کرد چرخ | جمع اگر می‌ساختم میخانه‌ای می‌داشتم

می‌توانستم گره صائب به بال برق زد
گر به کشت خود امید دانه‌ای می‌داشتم

۵۳۵۳

می‌شدم بیرون ز خود گر منزلی می‌داشتم | دست و پایی می‌زدم گرساحلی می‌داشتم
بهترست ازعقل ناقص‌چون جنون‌کامل‌فتاد | کاشکی من هم جنون کاملی می‌داشتم
ای که گویی دست بردل نه مکن بیطاقتی | می‌نهادم دست بر دل گر دلی می‌داشتم
دانهٔ اشکی‌که دارم چون صدف در دل‌گره | می‌فشاندم گر زمین قابلی می‌داشتم
بیقراریهای من می‌داشت پایان چون‌سپند | راه فریادی اگر در محفلی می‌داشتم
در گرفتاری است آزادی درین بستانسرا | می‌شدم آزاد اگر پا در گلی می‌داشتم
دیگ بحر از احتیاج ابر می‌آید به جوش | جوش احسان می‌زدم گر سایلی می‌داشتم
گرد من بیرون نمی‌رفت از بیابان جنون | همچو مجنون گر امید محملی می‌داشتم
از دل بی‌حاصل خود شرمسارم، جای دل | در بغل ای کاش فرد باطلی می‌داشتم
از تلاش گلشن فردوس فارغ می‌شدم | جا اگر در خاطر صاحبدلی می‌داشتم
باده را می‌داشت خونم داغ ازجوش نشاط | در نظر گر دست و تیغ قاتلی می‌داشتم

آه من صائب نمی‌شد سرد چون باد خزان
از بهار زندگی گر حاصلی می‌داشتم

۵۳۵٤

سوختم تا ره در آن زلف معنبر یافتم | خشك‌چون سوزن‌شدم‌کاین‌رشته‌راسریافتم
می‌توانم از نگاهی ذره را خورشید کرد | فیض آن صبح بناگوشی که من دریافتم
زان‌به‌گردخویش چون‌پرگارمی‌گردم‌که‌من | از سویدای دل خود کعبه را دریافتم
سایهٔ ارباب دولت شمع راه ظلمت است | آب حیوان را به اقبال سکندریافتم
چون غبار خاکساران را نسازم توتیا؟ | من که در گرد یتیمی آب گوهریافتم
رخنهٔ گفتار بر من زندگی را تلخ داشت | تا شدم خاموش خود راتنگ شکریافتم

دامن داغ جنون آسان نمی‌آید به دست — سوختم چون شمع تا از آتش افسریافتم
باغ جنّت‌راکه‌تنگ‌است‌آسمان برجلوه‌اش — سر به زیر بال بردم، در ته پریافتم
به که بردارم زلب مهر خموشی شکوه را
من‌که صائب دست بر دامان دلبر یافتم

۵۳۵۵

کعبهٔ مقصود را در نقطهٔ دل یافتم — چون‌زخودبیرون‌روم اکنون‌که‌منزل یافتم؟
گوشه‌ای- وتوشه‌ای‌می‌خواستم ازروزگار — غنچه گشتم هردو را بی‌منّت ازدل یافتم
تا فشاندم آستین بی‌نیازی بر جهان — دست خود در گردن مطلب حمایل یافتم
از کرم دریوزهٔ نام است مطلب خلق را — دستگاه جود را دامان سایل یافتم
خضر با عمر ابد از چشمهٔ حیوان نیافت — آنچه من در یك‌دم ازشمشیر قاتل یافتم
هیچ نقدی نیست در میزان بینایی تمام — بود از ناقص عیاری هر چه کامل یافتم
دامن دشت جنون ارزانی مجنون که من — لیلی خود را نهان در پردهٔ دل یافتم
نیست از حق‌ناشناسی خواهش دنیای من — توشهٔ راه حق از دنیای باطل یافتم
از گرفتاران این گلشن چه می‌پرسی، که‌من — همچو سرو آزادگان را پای در گل یافتم
صائب افتادم ز راه بدگمانی در گناه
نفس خود را تا به کار خیر مایل یافتم

۵۳۵۶

خال را سرمایهٔ زلف پریشان یافتم — در سواد نقطه‌ای، سی‌جزو قرآن یافتم
در سواد خال سیر زلف کردم مو بمو — مدّ- بسم‌الله را در نقطه پنهان یافتم
ازدو رنگی دست شستم بر لب بحر وجود — قطره را آیینه‌دار بحر عمّان یافتم
موجهٔ کثرت نشد دام ره وحدت مرا — باغ را در زیر بال عندلیبان یافتم
خویش را برهم شکستم قبلهٔ حاجت شدم — کعبه را در بوتهٔ خار مغیلان یافتم
ترك جان کردم حیات جاودانم شد نصیب — در سراب ناامیدی آب حیوان یافتم
نوگلی را کز نسیم صبح می‌جُستم خبر — پای در دامن کشیدم در گریبان یافتم
منّت ایزد راکه رنجم چون صبا ضایع نشد — عاقبت بویی ازان سیب زنخدان یافتم
سر فرو بردم به‌جیب خود، برآوردم‌زعرش — نه فلك را تکمهٔ چاك گریبان یافتم

استخوانم توتیا و جسم زارم سرمه شد
تا ره حرفی به آن چشم سخندان یافتم
در قفس بردم به فکر او سری در زیر بال
چشم کردم باز، خود را در گلستان یافتم
تابرون رفتم زخود، چشمم به‌روی دل فتاد
یوسف خودرا عجب دست و گریبان یافتم
تیرباران ملامت سد راه من نشد
راه بیرون شدچوشیران درنیستان یافتم
از کشاکشهای گوناگون دلم‌شد شاخ شاخ
تا[1] چوشانه ره درآن زلف پریشان یافتم*
گریهٔ دلهای شب آیینه‌ام را صاف کرد
نور بینش همچوشمع ازچشم‌گریان یافتم
وصل‌آن موی‌کمر آسان نمی‌آمد به‌دست
قطرهٔ خونی شدم تا این رگ کان یافتم
من‌که شادی مرگ می‌گردیدم ازدشنام‌تلخ
از شکرخند تو چندین شکرستان یافتم
سالها دنبال کردم این دل آواره را
عاقبت در گوشهٔ چشم غزالان یافتم
در سواد زلف می‌گشتم به دل چشمم فتاد
آشنارویی در آن شام غریبان یافتم
یك سرمو برتن من بی‌نشاط عشق نیست
کاه این دیوار را چون برق خندان یافتم
شبنم من در کنار باغ مست خواب بود
رتبهٔ معراج از خورشید تابان یافتم
شور دریای محبّت، شیخ دریادل حسین
کز حضور او حضور دل فراوان یافتم

صائب از خاك سیاه هند پوشیدم نظر
سرمهٔ روشندلی را در صفاهان یافتم[2]

۵۳۵۷

برگ عیش بی‌خزان در بینوایی یافتم
آنچه می‌جستم ز شاهی در گدایی یافتم
خاکساری دانه را بال و پر نشو و نماست
بال گردون‌سیر از بی‌دست و پایی یافتم
از دو عالم قطع کردم رشتهٔ پیوند را
تا به آن بیگانه‌پرور آشنایی یافتم
تاشدم‌چون‌سکّهٔ خوش‌نقش‌رو گردان‌ز زر
رو به هر مطلب که آوردم روایی یافتم
در شمار خلق بودم، داشتم تارو به خلق
پشت کردم بر خلایق، مقتدایی یافتم
می‌شمارم مهد آسایش دهان شیر را
تا ز قید عقل چون مجنون رهایی یافتم
گر شود عالم به چشم خلق از بستن سیاه
من ز راه چشم بستن روشنایی یافتم
تا به زانو پای من از پیروی فرسوده شد
تا میان رهنوردان پیشوایی یافتم
نیست امّیدم به جنّت کز قبول مردمان
مزد خود اینجا ز طاعات ریایی یافتم

۱ــ فقط ف: من، متن تصحیح قیاسی است. ۲ــ ف اضافه دارد:
در شرر پوشیده دیدم شعلهٔ جوّاله را
سرو را در جامهٔ قمری خرامان یافتم

چون ز سنگ کودکان صائب کنم پهلو تهی؟
من که در سختی کشیدن مومیایی یافتم

۵۳۵۸

از دل گم گشتهٔ خود گر نشان می‌یافتم   یوسف خود را میان کاروان می‌یافتم
چشم من از نقش تا بر خامهٔ نقّاش بود   برگ عیش نوبهاران از خزان می‌یافتم
می‌توانستم به گرد خود حصاری ساختن   خاکساری همچو خود گرد جهان می‌یافتم
رشتهٔ پرواز من تا در کف تسلیم بود   در قفس دایم حضور آشیان می‌یافتم
بلبلان چون برگ گل از آشیان می‌ریختند   رخصت یك ناله گر از باغبان می‌یافتم
روز اول کاش خود را راست می‌کردم چو تیر   تا خلاصی از کشاکش چون کمان می‌یافتم
این زمان در کعبه چون سنگ نشانم بیخبر   من که فیض کعبه از سنگ نشان می‌یافتم
این زمان بیداریم خواب است، ورنه پیش ازین   دولت بیدار در خواب گران می‌یافتم
نالهٔ تنهایی من باغ را دیوانه کرد   آه اگر هم‌ناله‌ای در بوستان می‌یافتم

گر نمی‌شد تنگ صائب خُلق من از روزگار
هم درین عالم بهشت جاودان می‌یافتم[1]

۵۳۵۹

شیشه لرزد برخود از زور شراب غفلتم   از سبك‌مغزی گرانسنگ است خواب غفلتم
جست خون مرده از خواب گرانسنگ عدم   من زبیدردی همان مست [و]خراب غفلتم
تیغ خورشید قیامت را کند دندانه‌دار   گر چنین بر روی هم بندد[2] سحاب غفلتم
گردد ازباد مخالف پلّهٔ خوابش گران   چشم نرم افتاده است ازبس حباب غفلتم
در زمان فیض، خواب من گرانتر می‌شود   چون سگان از صبح باشد فتح باب غفلتم
بود از موی سفید امّید بیداری مرا   بالش پر گشت آن هم بهر خواب غفلتم

گرچنین سنگین شود خواب از گرانجانی مرا
صبح محشر می‌شود صائب نقاب غفلتم

۱– ن اضافه دارد:
نیستم قانع به دریا، من که طعم آب خضر   از عقیق صبر در زیر زبان می‌یافتم
۲– س، د: بندد به روی هم، متن مطابق آ، پر، پو، ق.

۵۳۶۰

تا به زانو رفته پای من به گل از لای خم / پای رفتن نیست ازمیخانه‌ام چون‌پای خم
کرد حلاّجی می وحـدت سر منصور را / خشت بردارد می پـرزور از بـالای خم
رخنـهٔ دل از می صـافی نمی‌آیـد بهـم / می‌کنم اندود این ویـرانه را از لای خم
از دل پرجوش نتوانم بـه بالین سر نهـاد / نیست ممکن‌کف شود آسوده برbالای خم
چون توانم بادهٔ گلرنگ را بی‌پـرده دید؟ / من که مستی می‌کنم از دیدن سیمای خم
گر ز موج می به‌فرقم تیغ بارد چون حباب / نیست ممکن‌ازسرم بیرون‌رود سودای خم
سفلگان در نعمت از منعم نمی‌آرند یاد / چون سبو خالی شد ازمی، می‌شود جویای خم
دخل دریا ابر را در خرج می‌سازد دلیـر / می‌کنم خالی به جرأت شیشه رادرپای خم
از دهان بسته باشد قفل روزی را کلیـد / پر برآیـد کوزهٔ لب بسته از دریای خم
کیست عقل شیشه دل تا کوس دانایی زند؟ / در خراباتی که افلاطون نگیرد جای خم
مذهب ومشرب به‌هم آمیختن‌حق من‌است / می‌فشانم گـرد راه کعبه را در پای خم
می‌گشایـد دفتـر صبح قیامت آسمـان / چون‌زجوش باده‌آردکف به‌لب دریای خم
شیشهٔ نشکستـه در پا گرچه کمتر می‌خلد / توبهٔ نشکسته افزون می‌خلد در پای خم
گر به این عنوان می روشن تجلّی می‌کند / همچو کوه طور می‌پاشد زهم اجزای خم

صیقل روح است‌صائب صحبت روشندلان
می‌تـوان رودیـد در آیینهٔ سیمای خـم

۵۳۶۱ * (ف، مر، ل)

داده‌ام دست ارادت با حنای لای خـم / پای رفتن نیست از میخانه‌ام چون‌پای خم
بیت معمور خرابات است، یارب کم مباد / تـا قیامت خشتی از بنیاد پا بر جای خم
همّت ساقی دو چندانـم شراب لعل داد / گوهر عقلـم اگر پامال شد در پای خم
بابزرگان یك‌طرف افتادن ازعقل است دور / محتسب بیجاکمر بسته است درایذای خم
تنگ ظرفی را چـو مینا بر کنار طـاق نه / کوهِ تمکین شوکه درمیخانه‌گیری‌جای خم
سر به‌گردون درنمی‌آرم ز استغنای عشق / همّت دریـاکشان را کی بـود پروای خم
می‌توان از صورت هرکس به‌معنی راه برد / جوهر می را توان دریافت از سیمای خم

چندصائب همچو ساغر هرزه‌پروازی کنم؟
مدّتی قصد اقامت می‌کنم در پای خـم

۵۳۶۲

جامه‌ای می‌خواست دل برقامت‌رعنای زخم — آخر آمد ناوك او راست بر بالای زخم
در حریم سینه‌ام هر جا نفس پا می‌نهد — کاروان زخم افتاده است بر بالای زخم
خنده بیدردی است در آیین ماتم دوستان — می‌کشد آخر مرا این خندهٔ بیجای زخم
غیر حرف شکوهٔ مرهم نیارد بر زبان — ناوك او گر زند انگشت بر لبهای زخم
می‌شود بر دست من هرداغ گردابی‌زخون — آستین هرگه کشم برچشم خونپالای زخم
گشته‌ام صائب خلاص از دستبرد بیغمی
تا کشیده تیغ او برسینه‌ام طغرای زخم

۵۳۶۳

حنظل افلاك شکّربار باشد صبحدم — شاخ خشك کهکشان پربار باشد صبحدم
آفتاب فیض‌حق از رخ نقاب افکنده است — هرطرف چشم‌افکنی دیدار باشد صبحدم
می‌توان شب خرج‌کردن قلب روی‌اندودرا — روز بازار دل بیدار باشد صبحدم
دست جمعی را که می‌لرزند درعرض دعا — آفتاب انگشتر زنهار باشد صبحدم
رحمتِ تقریب‌جویِ کردگار بی‌نیاز — گوش بر آواز استغفار باشد صبحدم
آبروی دیدهٔ بیدار اشك حسرت است — وقت چشمی خوش که طوفان بار باشد صبحدم
رحمت حق مرهم کافور سامان می‌دهد — عاشقانی را که دل افگار باشد صبحدم
از گریبانش نسیم مصر سر بیرون کند — دیدهٔ هرکس‌که چون‌دستار باشد صبحدم
زود بر فتراك می‌بندد سر خورشید را — دام هرکس دیدهٔ بیدار باشد صبحدم
نافهٔ آهوی شب را می‌شکافد تیغ مهر — آسمانها طبلهٔ عطّار باشد صبحدم
دیده لبریز سرشك و سینه مالامال آه — کس به‌این سامان چرا بیکار باشد صبحدم؟
می‌تواند فیض برد از آفتاب لطف حق
هرکه چون صائب دلش بیدارباشد صبحدم

۵۳۶۴

غوطه در آتش زدم ازآب حیوان سرزدم — سنگ بر آیینهٔ اقبال اسکندر زدم
جز در دولتسرای دل درین عبرت‌سرا — بانگ نومیدی برآمد هر در دیگر زدم
آن سپند کلفت آلودم در آتشگاه عشق — کز غبار سینه گل بر روزن مجمر زدم

تشنهٔ دیدار برگردد ز دریا خشك لب | نعل وارون بود هرجامی که برکوثر زدم
اخگر افسردهٔ من مردهٔ خاکسترست | ورنه من بر آتش خود دامن محشر زدم
در نقاب تاك، روی دختر رز شد کبود | بس‌که بیرحمانه سنگ توبه بر ساغر زدم
قفل وسواس خرد اوقات ضایع می‌کند | از جنون آتش به‌کلك وکاغذ و دفتر زدم
رشتهٔ پرواز من چون سبزهٔ خوابیده بود | در هوای سرو او چندان که بال‌وپر زدم
کشت عالم دانهٔشوخی ندارد همچومن | آسمان جنبید بر خود از زمین تاسر زدم
در عقیق بی‌نیازی بود دریاهای فیض | ساغر خود را عبث بر چشمهٔ کوثر زدم

هرقدر صائب ز پا انداخت دریا خیمه‌ام
چون حباب از ساده‌لوحی خیمهٔ دیگر زدم

۵۳۶۵* (ف، سج)

ترك سرکردم، زجیب آسمان سر برزدم | بی‌گره چون رشته گشتم، غوطه در گوهر زدم[1]
تن‌پرستی پردهٔ بینایی من گشته بود | شمع عریان بود چون آتش به‌بال‌وپر زدم
صبح محشر عاجز از ترتیب اوراق من‌است | بس‌که خود را درسراغ اوبه‌یکدیگر زدم
شد دلم ازخانهٔ بی‌روزن گردون سیاه | همچو آه از رخنهٔ دل عاقبت بردر زدم
تنگ‌گیری برمن[2] ای گردون عاجز کش بس‌است | سوختم ازبس نفس در زیرخاکستر زدم
آن سیه رویم که صد آیینه را کردم سیاه | وز[3] غلطبینی در آیینهٔ دیگر زدم
سعی بی‌قسمت، پریشانی دهد بر، ورنه‌من | قطره‌درظلمات هستی‌پیش‌از اسکندر زدم
چون کف دریا پریشان سیر شد دستار من | بس‌که‌چون‌دریاکف‌ازشورجنون‌برسر زدم
در میان آتش سوزان نشستم تا کمر | تادمی خوش‌دربساط خاك چون‌مجمر زدم
بی‌تو رضوانم به سیر گلشن فردوس برد | ناله‌ای کردم که آتش در دل کوثر زدم
می‌خورم بر یکدگر از جنبش مژگان او | من‌که چندین بار تنها بر صف محشر زدم
در سواد آفرینش هیچ‌کس در خانه نیست | ورنه من چون مهرتابان حلقه‌برهردر زدم
هرچه می‌آرد رعونت دشمن جان من است | تیغ خون‌آلود شد گرشاخ گل‌برسر زدم
تلخی گفتار بر من زندگی را تلخ داشت | لب زحرف تلخ‌شستم، غوطه درشکر زدم
خاك شد در زیر اوراق پر و بالم نهان | در تمنای تو از بس گرد عالم پر زدم

۱- کاتب نسخهٔ ف، مانند چندین مورد دیگر، مطلع غزل را از قلم انداخته است. ۲- سج: بامن. ۳- هر دو نسخه: در، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

سوز دل‌را تشنگی‌دست از گریبان‌برنداشت ساغر تبخال را چندان که بر کوثر زدم
این جواب آن که می‌گوید **نظیری** درغزل
تا کواکب سبحه گـردانید من ساغر زدم

۵۳۶۶

رفت آن عهدی که من‌بی‌یار[1] ساغر می‌زدم بر کمر دارم کنون دستی‌که برسر می‌زدم
بود طـوق قمریـان انـگشتر پا سرو را در گلستانی کـه من با او سراسر می‌زدم
می‌دواندم ریشه در دل قاتل بیرحـم را زیر تیغش پیچ و تابی گرچوجوهر می‌زدم
بـا کمـال تنگدستـی، از شکست آرزو خار و خس در دیدهٔ تنگ توانگر می‌زدم
جوشن داودیی از عشق اگـر می‌داشتـم خویش‌را برقلب‌آتش چون سمندر می‌زدم
زنگ کلفت رااگر می‌شد برون دادن زدل خیمه بـا گـردون زنگاری برابر می‌زدم
بوریا برخاك‌پشت دست‌خود رامی‌گذاشت هرکجا مـن تکیه با پهلوی لاغر می‌زدم
این که کردم حلقهٔ درها دو چشم خویش را کاش دل را حـلقهٔ امیّد بـر در می‌زدم
جلـوهٔ لشکر تـن ِ تنها کند در دیـده‌ام من که تنها چون علم برقلب لشکر می‌زدم
می‌کشم اکنون الف‌چون سوزن‌ازبهرخزف من‌که همچون‌رشته پشت پابه‌گوهر می‌زدم
نی به‌ناخن می‌کند دوران تلخم این زمان زان تغافلها که من بر تنگ شکّر می‌زدم
می‌کنم آب حیات خویش صرف شوره‌زار من‌که از نخوت سیاهی بر سکندر می‌زدم
می‌شدم خامُش‌اگرچون شانه‌باچندین‌زبان دست در دامـان آن زلف معنبر می‌زدم
صائب اکنون بادهان خشك وچشم‌ترخوشم
من که استغنا به خلد و آب کوثر می‌زدم

۵۳۶۷

پیش چشمم شد روان گر تشنهٔ دریا شدم یافتم جویاتر از خود هرچه‌را جویا شدم
چون الف کز مدّ بسم‌الله بیرون شد نیافت محـو در نظّارهٔ آن قـامت رعنا شدم
چون شرر برنقد جان می‌لرزم ازآهن‌دلان در تـه سنگ ملامت گرچه ناپیدا شدم
کور بودم تا نظر بـر عیب مردم داشتـم از نظر بستن به عیب خویشتن بینا شدم

۱- فقط س: کذا، شاید: با یار، ولی به هر صورت با توجه به دست برکمر داشتن و دست برسر زدن- و نیز حالت کلی غزل وردیف‌آن - دومصراع خالی از تضادی‌نیست.

دام زیر خاك شد رگ در تنم از خاکمال / تا چـو سیل نوبهاران واصل دریا شدم
از گرانسنگی به کوه قاف پهلو می‌زنـم / تازوحشت‌گوشه‌گیرازخلق‌چون‌عنقا شدم
در میان مـردمان بـودم به گمراهی علم / رهبر عالم شدم چون خضر تا تنها شدم
نامهٔ سربسته بودم تا زبـانم بسته بـود / چون قلم شق در دلم افتاد تا گویا شدم
برسر هـر بـرگ می‌لرزد دل بی‌حاصلـم / گرچه درآزادگی چون سرو پابرجا شدم
شد به کاغذ باد اوراق حواسم همسفـر / تا درین بستانسرا چون غنچهٔ گل وا شدم
در شکستم هرخم طاقی میان بسته‌ای است / تا تهی از بادهٔ گلرنگ چون مینا شدم
من که بودم گردباد این بیابان، عـاقبت / چون ره خوابیده بار خاطر صحرا شدم
در کنار لاله و گل دارم آتش زیـر پـا / تا چو شبنم با خبر از عـالم بـالا شدم*

از لگدکوب حوادث صائب ایمن نیستم
در بساط خاکساری گرچه نقش پـا شدم

۵۳۶۸

بی‌گل رخسار او هرگاه در بستان شـدم / خندهٔ بیدردی گل دیدم و گریان[1] شدم
عشق برهرکس‌که زورآورد من‌گشتم‌خراب / سیل در هرجاکه پا افشرد من ویران شدم
لقمهٔ بی‌استخـوان من لب افسوس بـود / درچه‌ساعت برسر خوان فلك‌مهمان شدم؟
برگ کاه من زحیرت پشت بر دیوار داشت / جذبه‌ای ازبرق دیدم‌آتشین جولان شدم
بیقراران پـای نتوانند در دامن کشیـد / دامن مطلب به دست افتاد سرگردان شدم
خنده می‌گویند صبح نوبهار عشرت است / من ندیدم روزخوش چون غنچه تا خندان شدم
بحر رحمت را تصوّر کرده بـودم بیکنار / از غبار خط به‌گرد عارضش حیران شدم

کاسهٔ دریوزه پیش خضر صائب چون‌برم؟
من‌که از فکر دهانش چشمهٔ حیوان شدم

۵۳۶۹

گرچه‌چون‌مجنون زشورعشق‌صحرایی‌شدم / خار را دست حـمایت از سبك‌پایی شدم
داشت چشمِ باز عالم را سیه در دیده‌ام / تـا نظـر بستم‌ز دنیا عینِ بینـایی شدم
تابع خورشید باشد سایه در سیر و سکون / چون توهرجایی شدی‌من‌نیز هرجایی شدم

۱- س، د: حیران، متن مطابق آ، ت.

خاکساری پیشهٔ خود کن که من چون آفتاب — در نظرها سربلند از جبهه فرسایی شدم
آنچنان کز لفظ گردد معنی بیگانه دور — من ز وحشت در سواد شهر صحرایی شدم
طاقت دیدار چشم تنگ ظرف من نداشت — محو در نظارهٔ چشم تماشایی شدم
داشت فارغبال خاموشی من آزاده را — درقفس محبوس چون طوطی ز گویایی شدم
علم رسمی می‌کند دلهای روشن را سیاه — من به نادانی ازان قانع ز دانایی شدم
نیستم فارغ ز پیچ و تاب از شرمندگی — تا علم چون سرو در گلشن به رعنایی شدم
نقش بست ازکوتهی برخاك، بال و پر مرا — بس که چون طاوس مشغول خودآرایی شدم
داشتم روشن‌تر از شبنم درین بستان دلی — دل سیه چون لاله من از باده‌پیمایی شدم
چون توانم سر برآورد از محیط بیکنار؟ — من که در سیر وجود قطره دریایی شدم
پاس صحبت داشتن آسایش ازمن برده بود
قانع از همصحبتان صائب به تنهایی شدم

۵۳۷۰

هرکه می‌آید به ملك هستی از کوی عدم — باز می‌گردد به جان بی‌نفس سوی عدم
هرکه می‌داند چه آشوب است درملك وجود — بی‌تأمل برندارد سر ز زانوی عدم
هست در میزان هستی راه ورسم امتیاز — خاك وزر باشد برابر در ترازوی عدم
هرکه رفت آنجا زفکر بازگشت آسوده شد — دلنشین افتاده است ازبس سرکوی عدم
سجدهٔ شکرش به دامان قیامت می‌کشد — هرکه را محراب گردد طاق ابروی عدم
تا نیفتی از نفس چون دیدهٔ قربانیان — رو مکن زنهار در آیینهٔ روی عدم
نیست در ملك پرآشوب وجود آسودگی — چون نفس از پای منشین در تکاپوی عدم
خاك می‌مالد به لب صائب ز بیم چشم زخم
ورنه سیراب است از آب زندگی جوی عدم

۵۳۷۱

شد ز بیقدری غبار دیده‌ها شعر ترم — مهرهٔ گل گشت از گرد کسادی گوهرم
بس که کشتی را به خشکی بست پیرمیفروش — بست خواهش چون سبو شد خشك در زیر سرم
گفتم از می گرد کلفت را فرو شویم زدل — می چوداغ لاله خون‌مرده شد در ساغرم
عندلیبی را دهن پر زر نکردم در بهار — عاقبت چون گل به کوری خرج آتش شد زرم

گرچه پیری آتش شوق مرا خاموش کرد		می‌شود روشن چراغ مرده از خاکسترم
غوطه در دریای آتش تا ز یکرنگی زدم		چون سمندر جوشن داود شد بال وپرم
دیدهٔ من تا به خورشید جمال او فتاد
می‌کند رقص روانی اشك در چشم ترم

۵۳۷۲

شست نقش انجم از افلاك مژگان ترم		ابر شد مستغنی از دریا ز آب گوهرم
آتشین جانی ندارد همچو من این‌خاکدان		پیچ و تاب برق دارد استخوان در پیکرم
دلومن درساعت سنگین به‌چاه افتاده است		شور محشر از گریبان برنمی‌آرد سرم
از رخ چون آفتاب اوست روز من سیاه		در لباس زنگ از تردستی روشنگرم
سوختن بر آتش من آب نتواند زدن		می‌توان رنگ قیامت ریخت از خاکسترم
شمع بر بالین من انگشت زنهاری شود		برگ گل چون لاله گردد داغدار ازبسترم
دوری او بس که بیرحمانه می‌سوزد مرا		شمع بالین می‌شود گر دشمن آید برسرم
من‌که بودم از سبك‌مغزان دریا چون‌حباب		از گرانی غوطه زد در کاسهٔ زانو سرم
گرچه‌می‌دارم به‌سیلی سرخ‌روی خویش‌را		می‌شود چون لاله خون مرده می‌درساغرم
می‌گذاردهمچومجنون‌شیرپیشم‌پشت‌دست		صیدگاه عشق را هرچند صید لاغرم
کرد چنبر دست بیداد فلك را صبر من		پای خواب‌آلود شد موج خطر از لنگرم
شبنم محجوب از گلچین بود گستاختر		در گلستانی که من چون حلقه بیرون درم
این گل روی عرقناکی که من دیدم ازو		نیست ممکن در نظر آید بهشت و کوثرم
مانع پرواز من صائب نمی‌گردد قفس
می‌جهد چون سنگ وآهن آتش ازبال‌وپرم

۵۳۷۳

نیست امروزازجنون این‌شور وغوغابرسرم		در حریم غنچه زد چون لاله سودا برسرم
کرده‌ام هموار بر خود عالم ناساز را		جلوهٔ دست نوازش می‌کند پا برسرم
قامتم خم گشت و ازکودك مزاجیها هنوز		برلب بام است چون‌طفلان تماشا برسرم
من‌که می‌دانم حیات خویش در جان باختن		زیر شمشیرم اگر باشد مسیحا برسرم
پای نگذارم برون از حلقهٔ فرمان عشق		گرکند سنگ ملامت چون نگین‌جا برسرم

چون توانم ترك كار دلپذیر عشق كرد؟ من كه ذوق كار باشد كارفرما برسرم
بر امید عشق كردم اختیار زندگی من چه دانستم كه افتد كار دنیا برسرم؟
بی می روشن، دلِ شبها نمی‌گیرم قرار شمع بر بالین بیمارست مینا برسرم
شعلهٔ بیتابیم چون پنجهٔ مرجان بجاست ریخت‌چشم‌خون‌فشان هرچند دریا برسرم
آفتاب زندگانی برلب بام آمده است سایه خواهی‌كرد اگر[1] ای‌سرو بالا برسرم
جلوهٔ مستانه حشرِ آرزوها می‌كند وقت مستیها میا زنهار تنها برسرم
دامن دشت جنون ملك سلیمان من است خوشتر از چتر پریزادست سودا برسرم
همچنان گرد یتیمی در میان دارد مرا
چون گهر صائب اگر ریزند دریا بر سرم

۵۳۷۴

می‌شود از اشك، چشم عاشق دیوانه گرم[2] كز شراب تلخ گردد دیدهٔ پیمانه گرم
برگ عیش ما بود چون لاله داغی از بهار می‌توان كردن سر ما را به‌یك پیمانه گرم
ریزش ابر آورد در خنده ما را همچو برق صحبت ما می‌شود از گریهٔ مستانه گرم
در دل ما غنچهٔ پیكان او گلگل شكفت شادگردد میهمان، باشدچوصاحبخانه گرم
در بساط دل مرا از پاكبازی آه نیست بگذرد سیل‌گران تمكین‌ازین ویرانه گرم
خاكدان عالم از بی‌رونقی افسرده بود شد زآه من درو دیوار این غمخانه گرم
حلقهٔ بیرون در دارد مرا افسردگی ورنه باشمع استدایم صحبت پروانه گرم
یك دل بی‌غم، كند آزاد صددل را ز غم می‌شود هنگامهٔ اطفال از دیوانه گرم
نیست جای خواب آسایش گذرگاه جهان تا به‌كی سازی به پهلو بستر بیگانه گرم؟
روزی دیوانه می‌آید برون صائب زسنگ
هست تا دركوچه‌ها هنگامهٔ طفلانه گرم

۵۳۷۵

تا به‌كی بر دل زغیرت زخم پنهانی خورم؟ باتویاران مَی‌خورند ومن پشیمانی خورم
نیست ممكن تازه‌رو گردد سفال خشك من زان لب نوخط اگر صهبای ریحانی خورم
گرچه‌پیش افتاده‌ام درراه شوق ازبرق‌وباد همچنان ازهمرهان نیش گرانجانی خورم

۱ـ بهار عجم: كردكی

۲ـ آ، پو: چشم خونبار مرا كی می‌كند افسانه گرم؟

از شکر، چشم سفید مصر در راه من است
چند گرد کاروان چون ماه کنعانی خورم؟
من که عالمگیر می‌گردم زطوفان‌چون تنور
در دهانم خاك اگر نان تن آسانی خورم
تشنهٔ مرگم به عنوانی که چون آب خمار
زخم شمشیر شهادت را به آسانی خورم
می‌کنم در کار ساحل این کهن تابوت را
تا به‌کی سیلی درین دریای طوفانی خورم؟
در دماغ تیرهٔ من مایهٔ سودا شود
لقمهٔ خورشید اگرچون‌شام ظلمانی خورم
من که‌هرجا می‌روم‌چون‌مور رزقم بامن‌است
روزی خودرا چه‌از خوان سلیمانی خورم؟
سینهٔ من‌نیست خالی ازگهر تاچون صدف
در سخاوت‌روی ِ دست ِ ابر نیسانی خورم
برندارد سر ز بالین دیدهٔ حیران من
گر زهرمژگان‌خدنگی‌همچوقربانی خورم
من که شمشیر از برا ی‌نفس کافر می‌زنم
صائب از غفلت چرا نان مسلمانی خورم؟

۵۳۷۶

دل به‌رغبت‌چون‌نمالد خط‌ّخوبان‌را به‌چشم؟
جامهٔ کعبه است‌دودآتش‌پرستان را به‌چشم
بوی پیراهن غبار از دیدهٔ یعقوب برد
بازگشتی هست حسن پاکدامان را به‌چشم
عمرجاویدان به‌چشمش‌سبزهٔ‌خوابیده‌ای‌است
هرکه‌آورده است‌آن‌سروخرامان را به‌چشم
از غبار کوی جانان دیدهٔ رغبت مپوش
مردمی‌کن، جای‌ده زنهار مهمان را به‌چشم
از دهان تنگ او دل بـرنمی‌دارد نمك
ورنه خالی می‌کندداغم نمکدان را به‌چشم
کوته است ازمیوهٔ فردوس دست آسیب‌را
گردخط به‌می‌کندسیب زنخدان را به‌چشم
از تهی‌چشمی است سنجیدن ترا باآفتاب
گوهر و سنگ‌است یکسان هردو میزان را به‌چشم
گرچنین‌خواهدبه‌خشکی بست‌کشتی‌آسمان
ابر می‌گردد شب آدینه مستان را به‌چشم
عاشقان را جامهٔ ناموس نتواند نهفت
می‌توان درپردهٔ‌شب یافت‌شیران را به‌چشم
سیرچشمان قناعت را غرور دیگرست
مور این وادی نمی‌آرد سلیمان را به‌چشم
یك نظر رخسار او را دید و مدّتها گذشت
آب‌می‌گردد همان‌خورشید تابان را به‌چشم
نعل هرکس راکه‌شوق کعبه درآتش گذاشت
جای‌چون مژگان‌دهدخارمغیلان را به‌چشم
بحر نتوانست‌شستن رنگ‌خون ازچهره‌اش
تاکه‌مالیده‌است‌یارب‌دست‌مرجان را به‌چشم؟
دیده‌را ازروی‌خوبان‌نیست‌سیری، ورنه‌من
می‌کنم سیراب ریگ این بیابان را به‌چشم
چون‌صدف‌باآبروی خودقناعت‌کن‌که‌نیست
قطره‌ای آب مروّت ابر احسان را به‌چشم
سرو سیم‌اندام من تا در گلستان جلوه‌کرد
شاخ‌گل شدمیل آتش عندلیبان را به‌چشم

غیرت بلبل مگر صائب سپرداری کند
ورنه شبنم می‌خورد گلهای خندان را به چشم!

۵۳۷۷

گر فروغ مهر تابان آب می‌آرد به چشم
روی آتشناك او خوناب می‌آرد به‌چشم
بیقرار گل نپردازد به اوراق خزان
مهر و مه را کی دل بیتاب می‌آرد به‌چشم؟
گردش چشم تو گردون را کند زیر وزبر
کشتی ما را کی این گرداب می‌آرد به‌چشم؟
از شکرخند تو می‌ریزد نمك درچشم خواب
گرچه صبح نوبهاران خواب می‌آرد به‌چشم
پیش ابروی تو می‌بوسد زمین نه آسمان
سجدهٔ ما را کی این محراب می‌آرد به‌چشم؟
صرف گردد بادهٔ ممزوج در پیمانه‌ات
بس که رخسارت قدح را آب می‌آرد به‌چشم
اشتیاق بوسهٔ لعل لب میگون تو
جام خالی را شراب ناب می‌آرد به‌چشم
مگسل از ما ناتوانان کز برای مصلحت
رشته را هم گوهر سیراب می‌آرد به‌چشم
دورباش پاکی دامان آن آیینه‌رو
اشك را لرزانتر از سیماب می‌آرد به‌چشم
شعلهٔ بیمایه می‌پیچد به هر خار و خسی
کی پر پروانه را مهتاب می‌آرد به‌چشم؟
بس که خوار وزار شد درروزگار حسن تو
دیدن خورشید تابان آب می‌آرد به‌چشم!
هر که را صائب دل از ترك علایق گرم شد
کی سمور وقاقم وسنجاب می‌آرد به‌چشم؟

۵۳۷۸

بیغمان را دود دل ابر بهار آید به چشم
سینهٔ پرداغ عاشق لاله‌زار آید به‌چشم
بی‌تأمّل، کمتر ازقطره است بحر بیکنار
با تأمّل، قطره بحر بیکنار آید به‌چشم
عارفان زنده دل را بر سر دلمردگان
طرّهٔ زر تار چون شمع مزار آید به‌چشم
بیجگر را هر سر خاری است تیغ آبدار
پردلان را تیغ بی‌زنهار خار آید به‌چشم
باوجود جسم خاکی، دیدن حق مشکل است
چون نشیند این غبار، آن شهسوار آید به‌چشم
ترك دعوی کن که پیش مردم بالغ نظر
دار با منصور، طفل نی‌سوار آید به‌چشم
سینه چون پررخنه شد ازآه، می گرددزره
دل دونیم از درد چون شد ذوالفقار آید به‌چشم
صاحب هیبت ضعیفان می‌شوند از اتفاق
چون به هم پیوسته گردد مور، مار آید به‌چشم
بس که شد درروزگار حسن اوخورشید خوار
اشك گرم از دیدنش بی‌اختیار آید به‌چشم

روی زرّین را بهار بی‌خزان درپرده است — گرچه در ظاهر خزان بی‌بهار آید به‌چشم
خط نگردد گر جواهرسرمهٔ نظّارگی — نیست‌ممکن ازلطافت آن‌عذار آید به‌چشم
درسر کویی که خورشیدبست یك‌خونین‌جگر
نیست ممکن صائب بی‌اعتبار آید به چشم

۵۳۷۹

سرو چون باآن قد استاده می‌آید به چشم — سایهٔ در زیر پا افتاده می‌آید به‌چشم
پردهٔ جوهر بود آیینه‌های صیقلی — با وجودخط عذارش ساده می‌آید به‌چشم
درسر کوی‌تو‌خورشید ازشفق‌هرصبح‌وشام — بسمل درخاك وخون افتاده می‌آید به‌چشم
دیده‌ای کزاشك خون‌آلود مالامال نیست — چون‌نگین‌دان نگین افتاده می‌آید به‌چشم
دارد از بی‌حاصلی در باطن خود صدگره — سرو در ظاهر اگر آزاده می‌آید به‌چشم
دیدهٔ هرکس‌که حیران نیست دربحر وجود — کشتی از دست لنگر داده می‌آید به‌چشم
گرم جولانتر بود از سایهٔ بال هما — دولت دنیا اگر استاده می‌آید به‌چشم
باده خون دل بود در دیدهٔ غم دیدگان — بیغمان‌را خون‌دل چون‌باده می‌آید به‌چشم
بس‌که گردون سیه‌دل تلخ‌رو[1] افتاده است — صبح خندانش در نگشاده می‌آید به‌چشم
عزم صادق بی‌نیازست از دلیل و رهنما — سیل رادرقطع ره‌کی جاده می‌آید به‌چشم؟
هرکه را صائب بلند افتاده جولان خیال
آسمان در پیش پا افتاده می‌آید به چشم

۵۳۸۰ * (ف، سج)

تا به‌کی بار دل از گردون بی‌حاصل‌کشم؟ — استخوانم توتیا شد، چند بار دل کشم؟
هستی موهوم ما موج سرابی بیش نیست — به‌که برلوح[2] وجود خود خط باطل کشم
صحبت من درنمی‌گیرد به کاهل مشربان — هرنفس[3]چون بحر،دامن‌ازکف‌ساحل کشم
تا کمر دل در غبار جسم پنهان گشته است — کوچنان دستی‌که این آیینه رااز‌گل کشم؟
خار صحرای‌ملامت[4] خون خودرامی‌خورد — پای آسایش اگر[5] در دامن منزل کشم
آتشین رخساره‌ای در چاشنی دارد سپند — با کدام امید [من] آواز در محفل کشم؟

۱– نس، د، ت: سخت‌رو، متن مطابق آ (خط صائب) اصلاح شد. ۲– فقط ف: به که با موج، اشتباه کاتب بوده است، ۳– ف: هرزمان ۴– سج: ندامت ۵– ف: چرا

من که دیـدم بارها از رخنهٔ دل کعبه را خاك درچشمم اگردست[1]ازرکاب دل کشم
صائب ازسودای زلفش‌دست رغبت‌می‌کشم
تا به‌کی در رشتهٔ جان[2] عقدهٔ مشکل‌کشم؟

۵۳۸۱ * (ف)

تیغ[3] کوه ِ همتم دامن ز صحـرا می‌کشم می‌روم تا اوج استغنـا، دگر وا می‌کشم
دست از مشّاطه در نـازك ادایی بـرده‌ام سایه از مژگان برآن زلف چلیپا می‌کشم
در قناعت ازصدف کمتر چرا باشد کسی؟ می‌ربـایم قطره‌ای[5] و سر به دریا می‌کشم
در پناه اهل عـزلت می‌گـریزم چندگاه پرده‌ای بر روی خود ازبال عنقا می‌کشم
ای سموم بی‌مروّت شعله‌ای از دل‌برآر جاده جوی‌خون شدازبس‌خار ازپا می‌کشم
تا دهن‌بازست چون پیمانه می‌نوشم شراب چون سبو تادست برتن‌هست صهبا می‌کشم
می‌زنم هـردم بـه‌دل نقش امید تازه‌ای
خامه‌ای در دست دارم نقش عنقا می‌کشم[4]

۵۳۸۲

شیوه‌های یـوسف از اخوان دنیا می‌کشم ناز یکرنگان ازین گلهای رعنا می‌کشم
استخوان بُختیان چـرخ را سازد غبـار آنچه من از بار غم در عشق تنها می‌کشم
بر فنای رنگ و بو بسیار می‌لرزد دلـم شبنم خود را ازین گلزار بالا می‌کشم
زندگانی گرچه چون موج است‌ازدریا مرا تیغ از[5] هر جنبشی بر روی دریا می‌کشم
آتش گـم‌کرده راهـان محبّت می‌شـود در بیابان طلب خـاری‌که از پا می‌کشم
گر به جرم پاکـدامانی بـه زندانم کنند همچویوسف‌دامن ازدست زلیخا می‌کشم
گوشه‌گیری کشتی‌نوح‌است طوفان‌دیده‌را[6] دامن دل را برون از دست دنیا می‌کشم
موشکافیها حواسم را پریشان کرده است از تغافل پرده‌ای بر چشم بینا می‌کشم
سرمه می‌سازد نفس راگرمی صحرای حشر از جگر امروز آه از بهر فردا می‌کشم
چشم بیمارم، زبیماری ندارم شکـوه‌ای تلخی مرگ ازدم‌جان‌بخش عیسی می‌کشم
می‌خورد خون تیغ جوهردار در بند نیام از سواد شهررخت خودبه صحرا می‌کشم

۱– ف: پا ۲– سج: دل ۳– فقط ف: منع، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.
۴– کاتب مصراع دوم این بیت را نانویس گذاشته‌است: در لباس شکوه می‌گویم حدیث شکر را.
۵– ن، هـ، ل: در، متن مطابق س. ۶– س، ن: طوفان خورده را

ی‌کشم چون‌موج تیغ‌خود زساحل برفسان   گاه‌گاهی گرعنان ازدست دریا می‌کشم
ز لطافت خار پای دل نمی‌آید بـه چشم   ورنه سوزن از گریبان مسیحا می‌کشم*
ز گزند چشم زخم عقـل ایمـن نیستم   بررخ خودهمچومجنون‌نیل‌سودا می‌کشم*
یشه از گردنکشی در پای ساغر سرنهاد   من‌همان ازسادگی گردن چومینا می‌کشم*
استخوانم صائب از داغ غریبی[1] سرمه شد
خویش را درگوشهٔ آن چشم شهلا می‌کشم

۵۳۸۳ * (ف، سج)

رده از حسن عمل بر دامـن تر می‌کشم[2]   چون‌صدف دامان‌تر درآب‌گوهر می‌کشم[3]
هرگل را برگلاب انداختن کار من‌است[4]   ناز آن لبهای میگون را زساغر[5] می‌کشم
اهرو را در قفا دیدن دلیل کاملی است   انتظار خویش در دامان محشر می‌کشم
ن‌که‌چون خورشید افسر کرده‌ام ازموی خویش[6]   کافرم گر یك سر مو ناز افسر می‌کشم
شق را غیرت به‌کامم زهر قاتل‌کرده است   تلخی مردن ازین تـریاكِ اکبر می‌کشم
گر زند پیش عقیق آبدارش مـوجِ لاف   پنجهٔ خونین به روی آب کوثر می‌کشم
جذبه‌ای دارم‌که گرمانع نگردد شرم عشق   شعله را بیرون زآغوش سمندر می‌کشم
ن‌پرستی می‌کنم چندان‌که جان فربه شود   جان چوفربه گشت، دست از جسم لاغر می‌کشم
لف او از بار دل برخاك افتاده است ومن   از تهیدستی دل از دست صنوبر می‌کشم
صائب‌از رضوان‌کسی‌برحد تاکی‌واکند[7](کذا)
چشم اشك‌آلـود را بر روی کوثر می‌کشم

۵۳۸٤

خاك صحرای جنون درچشم گریان می‌کشم   نـاز سرو از گـردباد این بیابان می‌کشم
وورباش حسن را با پاك‌چشمان کار نیست   ازحجاب خویشتن‌دروصل هجران می‌کشم

۱ـ ه، ل: درد غریبی
۲ـ ف: ... بر حسن امل (سج: عمل) از دامن تر...، به‌قرینهٔ معنیِ مصراع ثانی اصلاح شد.
۳ـ ف: دامن ترا در...، سج: دامان پر از...، سهو کاتبان بوده است، اصلاح شد.
٤ـ فقط ف: ... گلاب انداختن در کار نیست   ۵ـ ایضاً: به ساغر، هر دو مورد اشتباه کاتب بوده است، به قرینهٔ معنی تصحیح شد.   ٦ـ سج: خود   ۷ـ به احتمال استاد گلچین معانی باید عبارتی در این حدود باشد: صائب ار رضوان در جنّت به رویم واکند، به نظر بنده‌چنین رسیده بود: صائب از رضوان کسی ترخنده تا کی واکشد؟ در نسخهٔ سج تنها چهار بیت از این غزل آمده‌و مقطع را هم فاقد است.

نیست خون مرده لایق چنگل شهباز را | پای خواب‌آلود از خار مغیلان می‌کشم
از کنار عرصه می‌گویند بازی خوشترست | خویش را در رخنهٔ دیوار نسیان می‌کشم
چون‌صدف درپردهٔ غیب‌است دایم[1] رزق‌من | در کنار بحر ناز ابر نیسان می‌کشم
می‌کنم از زخم تیغش شکوه پیش بیدلان | پنجهٔ خونین به روی آب حیوان می‌کشم
نیست مور قانع من در پی تن‌پروری | منت پای ملخ بهر سلیمان می‌کشم
نیست از بی‌دست وپایی گر نمی‌آیم به خود | بهر برگشتن به کوی یار میدان می‌کشم
عاقلان دیوار زندان رخنه می‌سازند و من | نقش یوسف بر در و دیوار زندان می‌کشم
می‌شود بر دیدهٔ خونبار من عالم سیاه | از دل صدپاره تا آهی بسامان می‌کشم
نیست صائب بهر دنیا آه دردآلود من
بر سواد آفرینش خط بطلان می‌کشم

٥٣٨٥

با تجرد چون مسیح آزار سوزن می‌کشم | می‌کشد سرازگریبان زآنچه دامن می‌کشم
کوه‌آهن‌پیش ازین‌برمن سبك‌چون‌سایه‌بود | این زمان از سایهٔ خود کوه آهن می‌کشم
می‌دود چون سایه دنبالم به جان بی‌نفس | از زلیخای جهان چندان‌که دامن می‌کشم
دانه درزیر زمین ایمن ز تیغ برق نیست | در خطر گاهی که من چون خوشه گردن می‌کشم
عاشق یکرنگ با گل زیر یك پیراهن است | از دل صدپارهٔ خود ناز گلشن می‌کشم
تاچوموسی‌نوروحدت سرمه‌در چشمم‌کشید | از عصای خویش ناز نخل ایمن می‌کشم
می‌شود فوارهٔ آتش ز اشك آتشین | آستین‌چون‌شمع اگربرچشم‌روشن می‌کشم
گوشه‌گیری چشم بد بسیار دارد در کمین | میل آهی هرنفس در چشم روزن می‌کشم
تنگ شد جای‌نفس برمن زچشم تنگ خلق | رشتهٔ‌خودرا برون‌زین چشم سوزن می‌کشم
کشتی از بی‌لنگریها می‌رود در زیر بار | از سبك‌سنگی‌گرانی چون فلاخن می‌کشم
درگلستانی‌که یك‌نخل‌خزان‌دیده است‌خضر | از رعونت برزمین چون‌سرو دامن می‌کشم
هرکه را آیینه بی‌زنگ است می‌داندکه‌من | از دل‌روشن چه‌زین فیروزه گلشن می‌کشم
نیستم غافل زاحوال دل آزاران خویش | سنگ بهر کودکان شبها به دامن می‌کشم
در تلافی سینه پیش برق می‌سازم سپر | دانه‌ای چون موراگرگاهی‌زخرمن می‌کشم

۱- ن، هـ، ل: پنهان

جذبهٔ دیوانه‌ای صائب به من داده است عشق
سنگ را بیرون ز آغوش فلاخن می‌کشم

۵۳۸۶

خت ازین دنیای پروحشت به یک سو می‌کشم / خویش را در گوشهٔ آن چشم جادو می‌کشم
ی کند موج سرابش کار تیغ آبدار / در بیابانی که من گردن چو آهو می‌کشم
ا مگر مغزم به بوی آشنایی برخورد / عمرها شد چون صبا در گلستان بو می‌کشم
کو سر فردی که از عالم سبکبارم کند؟ / کز دوسر دایم گرانی چون ترازو می‌کشم
ا شنیدم می‌شود از شکر، نعمتها زیاد / هر که روگردان شد از من دست بر رو می‌کشم
یش ازین آهو به چشمم اعتبار سگ نداشت / این زمان ناز سگ لیلی ز آهو می‌کشم
یست تاب بار منت سرو آزاد مرا / دست بر دل می‌نهم، پا زین لب جو می‌کشم
ز دل بی‌دست و پای خویش می‌گیرم خبر / دست اگر گاهی به زلف و کاکل او می‌کشم

چشم اگر افتد به مُهر خامشی صائب مرا
حرف ازو بی‌پرده چون چشم سخنگو می‌کشم

۵۳۸۷

از سبکروحی ز بوی گل گرانی می‌کشم / از پری آزار سنگ از شیشه جانی می‌کشم
چون نگردد استخوان در پیکر من توتیا؟ / سالها شد کز گرانجانان گرانی می‌کشم
از غم دنیا و عقبی یک نفس فارغ نیم / چون ترازو از دو سر دایم گرانی می‌کشم
زندگی بی‌دوستان چون خضر، بار خاطر است / تلخی مرگ از حیات جاودانی می‌کشم
آن سبکروحم درین وادی که چون موج سراب / کلفت روی زمین از خوش‌عنانی می‌کشم
دست و پا گم می‌کنم زان نرگس نیلوفری / من که عمری شد بلای آسمانی می‌کشم
خط مرا چون آن لب جان‌بخش می‌بخشد حیات / از سیاهی ناز آب زندگانی می‌کشم
از دهان باز شد گنجینهٔ گوهر صدف / من به دریا تشنگی از بی‌دهانی می‌کشم
می‌گذشتم پیش ازین از ماه کنعان بسته چشم / ناز یوسف این زمان از کاروانی می‌کشم
می‌کشم گر در جوانی آه افسوس از جگر / نیل چشم زخم بر روی جوانی می‌کشم
عجز در کاری که نتوان پیش بردن قدرت است / من ز کار عشق دست از کاردانی می‌کشم
می‌کند ذوق سبکباری گرانان را سبک / بر امید مرگ، ناز زندگانی می‌کشم

سخت‌جانی نیست از دلبستگی باجان مرا تیغ او را بـرفسان از سخت‌جانی می‌کشم
حسن گندم‌گون اگر صائب نباشد در نظر
رخت بیرون از بهشت جاودانی می‌کشم

۵۳۸۸

از دل چون سرمهٔ خود میل آهی می‌کشم خویش را در گوشهٔ چشم سیاهی می‌کشم
از حجاب عشق صد زخم نمایان می‌خورم تـا زچشم شرمگیـن او نگاهی می‌کشم
گرچه دارم‌چون گل ازتخت‌سلیمان‌تکیه‌گاه همچنان خمیازه بر طرف کلاهی می‌کشم
چون‌قفس مجموعهٔ چاکی‌است سرتاپای‌من بس‌که دست‌اندازِ مژگان سیاهی می‌کشم
تا درِ گلزار وحـدت بر رخم واکرده‌اند بوی ریحان بهشت از هرگیاهی می‌کشم
گرچه عمری شدکه ازمشق جنون افتاده‌ام کار چون افتد به دعوی مدّ آهی می‌کشم
می‌کنم طومـار شکریـار انشا در ضمیـر گر به ظاهر از جفای دوست آهی می‌کشم
من حریف زهر چشم این حسودان نیستم همچویوسف‌خویش‌را درقعرچاهی می‌کشم
چون علم هرچند تنهایم دریـن آشوبگاه با سر شوریـده نامـوس سپاهی می‌کشم
از تنور رزق تـا قـرصی برون می‌آورم بیژنی گویا برون از قعر چاهی می‌کشم
گرچه ازدامان مطلب‌دست سعیم‌کوته‌است
مدّ آهی صائب از دل گاه‌گاهی می‌کشم

۵۳۸۹

خار دیوارم کـه از برگ و نوا بی‌طالعم از ثبات خویش در نشو و نما بی‌طالعم[1]
با من غم دیـده نه دلـدار می‌سازد نه دل من هم از بیگانه، هم از آشنا بی‌طالعم
سایهٔ من گرچه می‌بخشد سعادت خلق را کارچون با قسمت‌افتد چون هما بی‌طالعم
هرکه را از خاك بردارم، زندخاکم به‌چشم در بساط آفـرینش چـون صبا بی‌طالعم
خانـهٔ آیینـه دارد زنـده دل نـام مـرا چـون سکندر گرچه از آب بقا بی‌طالعم
داغ دارد چشم پـاکـم دامـن آیینه را حیرتی دارم که از خوبان چرا بی‌طالعم
منّت بیگانگان از آشنایـان خوشترست منّت ایـزد را که من از آشنا بی‌طالعم
داغ دارد شانـه را در مـوشکافی دقّتم در به دست آوردن زلف دو تـا بی‌طالعم

۱- ن: از ثبات پای از ...

می‌نمایم ره به خلق و می‌خورم بر سر لگد در میان رهبران چون نقش‌پا بی‌طالعم
چون سویدا گرچه راهی هست درهردل‌مرا همچو تخم خال از نشو و نما بی‌طالعم
راستی چون سرو صائب بی‌ثمر دارد مرا
من ز صدق خود درین بستانسرا بی‌طالعم

۵۳۹۰

سیر چشم فقرم از تحصیل دنیا فارغم ابر سیرابم ز روی تلخ دریا فارغم
پیش پا دیدن نمی‌آید زمن چون گردباد از خس و خاشاك این‌داماِن صحرا فارغم
بی‌نیازازخواب وخورکرده است‌حیرانی‌مرا بیخودی کرده است از اندیشهٔ جا فارغم
ذکر او دارد ز یاد دیگران غافل مرا فکر او کرده است از سیر و تماشا فارغم
دیده‌ام در دیدن نقاش نقش خویش را از خط و خال و رخ و زلف چلیپا فارغم
بیکسی روی مرا از مردمان گردانده است درد بی درمان او دارد ز عیسی فارغم
چشم یکرنگی ندارم از دورنگان جهان از ورق گرداندن گلهای رعنا فارغم
با وجود صد هنر بر عیب خود دارم نظر بال طاوسی نمی‌گرداند از پا فارغم
برده شیرین‌کاری از دستم عنان اختیار همچو فرهاد از شتاب کارفرما فارغم
برنگردانم ورق چون دیدهٔ قربانیان حیرت سرشار دارد از تماشا فارغم
می‌برد بیطاقتی از بزم او بیرون مرا چون سپند از دورباش مجلس‌آرا فارغم
مغز تا باشد به فکر پوست افتادن خطاست
صائب از اندیشهٔ عقبی ز دنیا فارغم[۱]

۵۳۹۱

با زبان گندمین از بینوایی فارغم خوشه‌ای دارم که از خرمن‌گدایی فارغم
موج را سررشتهٔ وحدت ز دریا نگسلد بند بندم گر کند عشق از جدایی فارغم
جوهر من از دهان زخم گویا می‌شود چون لب خاموش تیغ از خودستایی فارغم
کاسهٔ لبریز دریا را نمی‌آرد به چشم چشم پرخون، دارد از شبنم‌گدایی فارغم
بستر خار است بر دیوانه سختیهای عشق سنگ طفلان کرده است ازمومیایی فارغم
همت من سر فرو نارد به مقصدهای پست ازهدف عمری است‌چون‌تیر هوایی فارغم

۱- فقط س: ... از اندیشهٔ دنیی و عقبی فارغم، متن تصحیح قیاسی است.

نیست چون‌طاوس ازهرپردرآتش نعل من / جغد بی‌بال و پرم، از خودنمایی فارغم
آفتاب ازلعل غافل نیست در زندان سنگ / از تلاش رزق با بی‌دست و پایی فارغم
در بهشت عافیت افتاده‌ام، تا کرده است / پاس وقت خود ز پاس آشنایی فارغم
از مسلمانان نمی‌داند اگر زاهد مرا / منت ایزد را ز کافر ماجرایی فارغم
چون‌نگاه وحشیان الفت نمی‌دانم که‌چیست / در میان مردمان از آشنایی فارغم
مشتری بسیار دارد چون گهر شد کم‌بها / از شکست خویشتن از ناروایی فارغم
خاکساری بس بود صائب مرا خاك مراد
بر در دونان ز ننگ جبهه‌سایی فارغم

۵۳۹۲

خط نمی‌سازد طراوت زان سمن رخسار کم / آبروی گل نمی‌گردد ز قرب خار کم
شمع را از پردهٔ شب گشت رعنایی فزون / نخوت جانان نشد از خط عنبربار کم
منقطع گردید آب خوشدلی از جویبار / هرکجا دیوانه شد درکوچه و بازار کم
عالم روشن به چشم من سیاه از توبه شد / ظلمت دل می‌شود هرچند ز استغفار کم
از علایق بیشتر کلفت گرانباران کشند / زحمت خارست بر پای سبکرفتار کم
ظلمت است از زندگانی قسمت پای چراغ / زیر پای خویش بیند دولت بیدار کم
می‌شود از تنگدستی نفس کجرو مستقیم / در ره باریك گردد پیچ و تاب مار کم
نیست از زخم زبان روشن ضمیران را گریز / خار وخس کم‌گردد از دامان دریابار کم
ظاهرآرایی است کز تعمیر باطن غافل است / رتبهٔ گفتار هرکس باشد از کردار کم
از صلاح ظاهری بسیار کس گمره شدند / نیست در قطع ره دین سبحه از زنار کم
سایهٔ دست نوازش بر سر آزادگان / در گرانی نیست از شمشیر لنگردار کم
حسن او درروزگار خط به‌حال خویش ماند
از خزان برگی نشد صائب ازین گلزار کم

۵۳۹۳

داغ عالمسوز برگ عیش گردد در دلم / شمع ماتم گریهٔ شادی کند در محفلم
دست‌من‌پیش‌ازلب‌خواهش‌چوگل‌وامی‌شود / در گره باشد چو شبنم آبروی سایلم
می‌کند درلامکان جولان دل آزاده‌ام / گر به‌ظاهر همچو سرو بوستان پادر گلم

از سماعم گرچه رنگین است بزم روزگار — نیست در طالع نثاری همچو رقص بسملم
حفظ آب‌رو بود بر من گواراتر ز آب — دست رد بر سینهٔ دریا گذارد ساحلم
گو نیارد هیچ‌کس صائب به خاکِ من چراغ
بس بود شمع مزار از دست و تیغ قاتلم

۵۳۹۴

عافیت زان غمزهٔ خونخوار می‌خواهد دلم — آب رحم از تیغ بی‌زنهار می‌خواهد دلم
راه حرفی پیش لعل یار می‌خواهد دلم — خلوتی در پردهٔ اسرار می‌خواهد دلم
قصّهٔ سودای من دور و دراز افتاده است — کوچه راهی همچوزلف یار می‌خواهد دلم
نیستم چون بلبلان قانع به‌گفت‌وگوی گل — باغ را در غنچهٔ منقار می‌خواهد دلم
تانگردیده است ازخط تنگ وقت آن‌دهان — بوسه‌ای زان لعل شکّربار می‌خواهد دلم
مست وخواب‌آلود اگرگردد دچارمن‌شبی — خون خودزان‌لعل گوهربار می‌خواهد دلم
روی‌حرفم چون قلم بالوحهای ساده است — صحبت دیوانگان بسیار می‌خواهد دلم
پیش همّت از ادب دورست تکرار سؤال — هر دو عالم را ازو یکبار می‌خواهد دلم
مرهم راحت مرا در خواب بیدردی فکند — کاو کاوِ نشتر آزار می‌خواهد دلم
ساده‌لوحی بین‌که با چندین نسیم پرده‌در — غنچهٔ مستور ازین گلزار می‌خواهد دلم
وادی سرگشتگی دارد سراپا گشتنی — پایی از فولاد چون پرگار می‌خواهد دلم
دیدهٔ بیدار نتوان یافت در روی زمین — زین گرانخوابان دل بیدار می‌خواهد دلم
می‌کند تنگی قفس برخندهٔ سرشار من — کبک مستم، دامن کهسار می‌خواهد دلم
اختلاف کفر و دین ازوحدتم بیگانه‌ساخت — رشتهٔ تسبیح از زنّار می‌خواهد دلم
هیچ‌کس‌خون‌کباب‌ازآتش‌سوزان‌نخواست — خونبهای دل ازان رخسار می‌خواهد دلم
نیست تاب چشم زخم آیینه‌های صاف را — چند روزی مرهم زنگار می‌خواهد دلم
سیل هیهات است تا دریا کند جایی مقام — لنگر از عمر سبکرفتار می‌خواهد دلم
توبهٔ مستیّ و مخموری ندارد اعتبار — فرصتی از بهر استغفار می‌خواهد دلم
در رهی کز خار مجروح است پای آفتاب — سوزن عیسی برای خار می‌خواهد دلم
در علاج درد من صائب مسیحا عاجزست
چارهٔ درد خود از عطّار می‌خواهد دلم

۵۳۹۵

با فقیـری در سخـاوت بی‌نظیـر عـالمم — چون دعا بـا دستِ خالی دستگیر عالمم
چون‌هما هرچند بی‌منّت دهم‌دولت به‌خلق — بهـر مشتـی استخـوان منت‌پذیر عالمم
خودفروشی پیشهٔ من‌نیست چون بیمایگان[1] — فـارغ از ردّ و قبول و داروگیر عالمم
از سخنهایـی کـه می‌آید به کار مردمـان — تـا بـه دیـوان قیـامت نـاگـزیر عالمم
گوش سنگین چمـن‌پیراست مهر لـب مرا — ورنـه مـن از بلبلان خوش صفیر عالمم
پردهٔ مردم دریدن نیست لایق، ورنـه من — از صفـای سینـه آگاه از ضـمیر عالمم
خواری دایم به است از عزّت پا دررکاب — بـی‌نیـاز از اعتبـارِ زودسیـر عالمم
با جهـان آب و گل دلبستگی نبود مـرا — می‌توان چون مو برآورد از خمیر عالمم
می‌نهند انگشت بر حرفم خطاکاران همان
گرچـه از افکار صائب بی‌نظیـر عـالمم

۵۳۹۶

شمع‌فانوسم‌که درپرده است‌اشك افشاندنم — از گـریستن تـر نگـردد دامـن پیراهنم
نیست شمعی درسرای من، ولی ازسوز دل — می‌درخشد همچو چشم شیر شبها روزنم
دشمنان را می‌کنم از چرب نرمی سازگار — خـار می‌گـردد گل بی‌خـار در پیراهنم
خون‌رحم‌آید به‌جوش ازچشم شرم‌آلودمن — دست خالی می‌رود گلچین برون ازگلشنم
تا گسستم رشتهٔ پیونـد از زال جهـان — سـر بـرآورد از گـریبان مسیحا سوزنم
بعد ایّامی که گلها از سفـر بـاز آمدند — چون نسیم صبحدم می‌باید از خود رفتنم
شوق اگر صائب چنین گردد گریبانگیرمن
می‌کند کـوتاه دست خـار را از دامنـم

۵۳۹۷

یوسفستان گشت دنیا از نظـر پوشیدنم — یك گل بی‌خـار شد عـالم زدامن چیدنم
گرد دل می‌گشت بر گرد جهان گردیدنی — کـرد مستغنی ز عـالم گرد دل گردیدنم
دوری ره سرمه می‌کرد استخوانهای مرا — گر نمـی‌آورد پـایی در میان، لغـزیدنم
داغ دارد شعلهٔ سرگـرمیم خـورشید را — هـر سر ناخن هلالی شد ز سر خاریدنم

۱– فقط س: بیگانگان، متن تصحیح قیاسی است.

می‌گشایم در هوای رفتن آغوش وداع نیست ازغفلت چوگل دربوستان خندیدنم
گر به‌این‌تمکین مرا ازخاك خواهی برگرفت بیقراریهای دل خواهد ز هم پاشیدنم
پیچ وتاب دل مرا آخر به زلف او رساند این ره خوابیده شد کوتاه از پیچیدنم
می‌زنم برهم ز شوق نیستی بال نشاط نیست بهر خردهٔ جان چون‌شرر لرزیدنم
ذرّهٔ ناچیزم امّا از فروغ داغ عشق آب می‌گردد به چشم آفتاب از دیدنم
بی‌دماغی باعث بیماری من گشته است بیشتر سنگین شود بیماری از پرسیدنم
ظرف وصل اوکه دارد، کزنسیم مژده‌ای تنگ شد بر آسمانها جای از بالیدنم
آن گرامی گوهرم صائب‌که درمصروجود
پلّهٔ میزان ید بیضا شد از سنجیدنم

۵۳۹۸

خنده بر حال گرانباران دنیا می‌زنم از سبکباری چو کف بر قلب دریا می‌زنم
بادبان کشتی من شهپر پروانه است سینه بر دریای آتش بی‌محابا می‌زنم
تا چو سوزن رشتهٔ الفت گسستم از جهان سر برون ازیك گریبان با مسیحا می‌زنم
ذرّهٔ بیقدرم امّا افسر خورشید را گر گذارد بر سر من چرخ، سر وا می‌زنم
چون صدف تادست بربالای هم بنهاده‌ام کاسه در آب گهر در عینِ دریا می‌زنم
می‌گشایم عقده‌های گریهٔ خونین زدل گر به ظاهر خندهٔ خونین چو مینا می‌زنم
دست من‌گیرای‌گران تمکین‌که چون موج سراب سالها شد قطره در دامان صحرا می‌زنم
از پریشان گردی نظّاره صائب سوختم
بخیهٔ حیرانیی بر چشم بینا می‌زنم

۵۳۹۹ * (مر، ل)

چند روزی از در میخانه سر وامی‌زنم پشت دستی برقدح، سنگی به مینا می‌زنم
چنددرگرداب‌سرگردان‌بگردم‌چون‌حباب؟ می‌کشم چون موج میدان وبه دریا می‌زنم
برنمی‌تابد غبار کلفتم آغوش شهر می‌شوم سیلاب و بر داماِن صحرا می‌زنم
بلبلم امّا می گلرنگ معشوق من است قمریم امّا نوا بر سروِ مینا می‌زنم
خویش را مرغابیان اشك برمژگان زنند من کجا مژگان به هم بهر تماشا می‌زنم؟
حسن‌اودردیدهٔ خورشید مژگان‌راگداخت من همان از سادگی فال تماشا می‌زنم

شیشه‌ای کز غمزهٔ خوبان دلش نازکترست	از جنون من دمبدم بر سنگ خارا می‌زنم
[من که‌جان‌بخشی چوخضرشیشه دارم‌دربغل	خندهٔ قهقه بر اعجاز مسیحا می‌زنم]
می‌فتد هر روز در کارش شکست تازه‌ای	من زسودای سر زلفی که سر وا می‌زنم
عمرها صائب به شهر عقل بودم کوچه‌بند
مدّتی هم با غزالان سر به صحرا می‌زنم

۵۴۰۰

مشت آبی بررخ از اشك ندامت می‌زنم	نیش بیداری به‌چشم خواب‌غفلت می‌زنم
پیش ازان کزخواب سنگین توتیا گردد تنم	خار در چشم شکرخواب فراغت می‌زنم
کوثر و زمزم نشوید گرد عصیان مرا	خویش‌راچون‌موج‌بردریای‌رحمت می‌زنم
از پریشان دیدنم خاطر پریشان گشته است	بردر این خانه چندی قفل حیرت می‌زنم
غوطه درخون می‌زنم از خار خار انتقام	گل اگر بردشمن خود ازعداوت می‌زنم
آهوی رم خورده‌ام، ازپاس من‌غافل‌مشو	ناگهان بر دامن صحرای وحشت می‌زنم
می‌کنم در پرده پنهان داغ عالمسوز را	مُهر بر بالای خورشید قیامت می‌زنم
ساده‌لوحی بین‌که چون‌شبنم درین‌بستانسرا	فال همچشمی به خورشید قیامت می‌زنم
روزگاری‌هرزه‌گردیدم‌درین عالم،بس‌است	مدّتی هم زور بربازوی عزلت می‌زنم*
چند در دامانم آویزد غبار آرزو؟	آستین بر روی این گرد کدورت می‌زنم*
چند هرساعت برون آید به‌رنگی قطره‌ام؟	خویش را برقلزم بیرنگ وحدت می‌زنم*
می‌کنم سیراب اوّل همرهان خویش را	این نمك بر زخم خضر بی‌مروّت می‌زنم*
عاشق شهرت نیم صائب چو ماه وآفتاب
آستین بر شمع عالمسوز شهرت می‌زنم[1]

۵۴۰۱

تیغ سیرابم دم از پاکیّ گوهر می‌زنم	هرکه‌را درجوهرم حرفی‌بود سر می‌زنم!
ابرم اما تشنهٔ هر آب تلخی نیستم	خیمه بر دریا به قصد آب‌گوهر می‌زنم
صبر ایّوبی به‌خون طاقت من تشنه است	لب پر از تبخال و استغنا به‌کوثر می‌زنم

۱- ف، سج اضافه دارند:
می‌دهم سردر دل‌خود، جوی زهرشکوه‌را	بخیهٔ غیرت بـه لبهای شکایت می‌زنم
دارم از اهل هوس تعلیم درس عشق را	شکر چون کاری نسازد بر شکایت می‌زنم

از جواب تلخ، گوشم چون دهان مار شد — من همان ازساده‌لوحی حلقه‌بر در می‌زنم
آن غیورم کز حرم گر نامه بنویسم به او — مهر بر مکتوب از خون کبوتر می‌زنم
دستهٔ گل شد سر دستار بیدردان و من — پنجهٔ خونین به جای لاله بر سر می‌زنم
بیغمان بر خاك می‌ریزند ساغر را و من — بر رگ تاك از خمار باده نشتر می‌زنم
بلبل آزرده‌ام پاسم بدار ای باغبان — ناگهان از رخنهٔ دیوار بر در می‌زنم
دل حریف خندهٔ دندان‌نمای شانه نیست — پشت دستی بر سر زلف معنبر می‌زنم*
عاشقم امّا نمی‌بینم به رویش ماه ماه — طوطیم لیکن تغافلها به شکّر می‌زنم*
زخم کافر نعمت ازکان نمك لذّت نیافت — بعدازین خودرابه‌قلب شورمحشر می‌زنم*

صائب ازبس دست‌وپا درعاشقی گم کرده‌ام
گل به زیر پای دارم، دست بر سر می‌زنم

۵۴۰۲

همّتی یاران که جوشی از ته دل می‌زنم — می‌شوم طوفان، به قلب عالم گل می‌زنم
موج بیتابم عنانداری نمی‌آید ز من — بی‌تأمّل سینه بر دریای هایل می‌زنم
نیست از شوق رهایی بیقراریهای من — بهر مردن دست‌وپا چون‌مرغ بسمل می‌زنم
می‌زند بهر شکستن دل‌همان بر سینه سنگ — سنگ عالم را اگر بر شیشهٔ دل می‌زنم
پی به عیش بی‌زوال تلخکامی برده‌ام — کاسه چون چشم تو در زهر هلاهل می‌زنم
زلف جوهر را به باد بی‌نیازی می‌دهد — این تغافلها که من بر تیغ قاتل می‌زنم
تیشهٔ فولاد می‌گردد به قصد پای من — در طریق عشق هر گامی که غافل می‌زنم
بحرم امّا جان برای خاکساران می‌دهم — بوسه در هر جنبشی برروی ساحل می‌زنم

وصل نتواند مرا صائب ز افغان بازداشت
چون جرس فریادها در پای محمل می‌زنم

۵۴۰۳ * (مر، ل)

چند روزی بر در صبر و تحمّل می‌زنم — دست امّیدی به دامان توکّل می‌زنم
چند پاداش تنزّل سرگرانی واکشم؟ — بعد ازین من هم تغافل بر تغافل می‌زنم
در خور پروانهٔ من نیست سوز هر چراغ — خویش را بر شعلهٔ آواز بلبل می‌زنم
چون ندارم دسترس بر طرّهٔ طرّار او — در گلستان شانه‌ای برزلف سنبل می‌زنم

سوختم ازغصهٔ صائب، بعدازین چون بیغمان
می‌کشم جام شراب و خنده بر گل می‌زنم

۵۴۰۴ * (ف)

می‌روم بر قلهٔ قاف قناعت جا کنم — بیضهٔ امید را زیر پر عنقا کنم
پای خم گیرم ز دست انداز کلفت وارهم — دست بردارم [ز] سر در گردن مینا کنم
از حضیض پستی فطرت برآرم خویش را — آشیان بر شاخسار اوج استغنا کنم
سرو آهم یك سرو گردن زطوبی بگذرد — چون خیال قامت آن شعلهٔ رعنا کنم
شدبناگوشم سیه‌چون‌لاله ازحرف درشت[۱] — بخت سبزی کو که‌جا در دامن صحرا کنم؟
رشتهٔ امید را تا چند پیوندم به خلق؟ — تا به کی شیرازهٔ بال و پر عنقا کنم؟
می‌ربایندش زدست یکدگرخوبان چوگل — من دل گم‌گشتهٔ خود را کجا پیدا کنم؟
با چنین کامی که از تلخی سخن رامی‌گزد — حیفم آید تف به روی مردم دنیا کنم!

هرکسی برق تجلی را نمی‌داند زبان
چون **ابوطالب** کلیمی[۲] از کجا پیدا کنم؟

۵۴۰۵

می‌کنم دل خرج تا سیمین‌بری پیدا کنم — می‌دهم جان تا زجان شیرین‌تری پیدا کنم
هیچ کم از شیخ صنعان نیست درد دین من — به که ننشینم ز پا تا کافری پیدا کنم
تا ز قتل من نپردازد به قتل دیگری — هرنفس‌چون شمع‌می‌خواهم‌سری پیدا کنم
پاس ناموس وفا دارد مرا از بیکسان — ورنه من هم می‌توانم دیگری پیدا کنم
ساده‌خواهدشدزکوه‌درد وغم‌صحرای‌عشق — تا من بی‌صبر و طاقت لنگری پیدا کنم
رشتهٔ عمرم ز پیچ و تاب می‌گردد گره — تا ز کار درهم عالم سری پیدا کنم
از بصیرت نیست آسودن درین ظلمت‌سرا — دست بر دیوار مالم تا دری پیدا کنم
این قفس را آنقدر مشکن بهم ای سنگدل — تا من بی‌دست و پا بال وپری پیدا کنم
می‌گرفتم تنگ اگر در غنچگی برخویشتن — می‌توانستم چو گل مشت زری پیدا کنم

چون‌ندارم حاصلی‌صائب بکوشم‌چون‌چنار
تا به عذر بی‌بریها جوهری پیدا کنم

۱- فقط ف: درست، اصلاح شد. ۲- منظور ابوطالب کلیم همدانی (کاشانی) است.

۵۴۰۶

جرأتی کو تا ز خواب ناز بیدارش کنم؟ ساغری چون دولت بیدار در کارش کنم
قلب من شایستهٔ سودای ماه مصر نیست خردهٔ جان را مگر صرف خریدارش کنم
چون توانم دامن افشاند ازگل بی‌خار او؟ من‌که نتوانم زپای خود برون خارش کنم
ره به‌آن موی میان بردن نمی‌آید ز من رشتهٔ جان را مگر پیوند زتارش کنم
حسن بی‌پروا نمی‌گردد به عاشق مهربان هرنفس از نالهٔ گرمی چه آزارش کنم؟
باردوش هرکه‌گردم چون سبوی پرشراب در تلافی از غم عالم سبکبارش کنم
رحم اگر مانع نمی‌گردید از جرأت مرا می‌توانستم به درد خود گرفتارش کنم
مورم امّا گرسلیمان را گذار افتد به‌من
صائب از راه نصیحت حرف درکارش کنم

۵۴۰۷

جرأتی کو تا تماشای گلستانش کنم؟ چشم حیران را سفال خط ریحانش کنم
حلقهٔ چشمی چو دور آسمان می‌خواستم تا به کام دل نظر برماه تابانش کنم
پستهٔ لب بستهٔ او سنگ را دندان شکست من به‌زوردست می‌خواهم که‌خندانش کنم
میوهٔ فردوس را تاب نگاه گرم نیست چون نظر گستاخ برسیب زنخدانش کنم؟
از لطافت شمع من عریان نمی‌آید به چشم به که از بیرون در سیر شبستانش کنم
بر ندارد سر ز بالین دیدهٔ حیران من گر به جای اشك اخگر در گریبانش کنم
خانه‌ای از خانهٔ آیینه دارم پاکتر هرچه هرکس‌آوردباخویش مهمانش کنم
هرخم موی گرهگیرش کمینگاه دلی‌است من به‌این یك‌دل چه‌بازلف پریشانش کنم؟
مرکز پرگار حیرانی است چشم عاشقان هم به چشم او مگر سیر گلستانش کنم*
گرچه مورم صائب امّا در مقام گفتگو
می‌توانم حرف در کار سلیمانش کنم

۵۴۰۸

من‌نه‌آن نقشم‌که هرساعت‌نگینی‌خوش‌کنم چون نسیم خوش‌نشین هردم زمینی خوش‌کنم
چون سویدا از جهان با گوشهٔ دل قانعم نیستم تخمی‌که هرساعت زمینی خوش‌کنم
در دلم چون‌تیر این پهلونشینان می‌خلند از خدنگ او مگر پهلونشینی خوش‌کنم

هر کمان سست نبود در خور بازو مرا
می‌کشم ناز بتان تا نازنینی خوش‌کنم
می‌زند خون‌عقیق ازشوق من جوش نشاط
می‌شوداز‌نامداران، چون‌نگینی خوش‌کنم
نیست چون آب‌گهر نقل مکان در طالعم
قطرهٔ باران نیم هردم زمینی خوش‌کنم
حسن شهری مغزسودا را نمی‌آرد به‌جوش
می‌روم تا لیلی صحرانشینی خوش‌کنم
آه کز بی‌حاصلیها نیست در خرمن مرا
آنقدرحاصل که‌وقت خوشه‌چینی خوش‌کنم
زخم تیغ او کجا صائب نصیب من شود؟
خاطر خود از شکست آستینی خوش کنم

٥٤٠٩

چند چون تن‌پروران تعمیر آب وگل کنم؟
رخنه‌های جسم را محکم ز لخت دل کنم
کیمیا سازِ وجود خاکسارانم چو عشق
گر فتد بر مهرهٔ گل پرتو من، دل کنم
می‌شود دل‌چون‌صدف درسینهٔ تنگم دونیم
تادرین‌دریای پرخون‌گوهری حاصل کنم
کوه می‌لرزد ز بی‌سنگی درین آشوبگاه
من‌چسان لنگردرین دریای بی‌ساحل کنم؟
همّت من درفضای عرش جولان می‌زند
سر برآرد از فلك تخمی‌که زیر گل کنم
بس که از گرد یتیمی مایه دارد گوهرم
در دل دریا اگر لنگر کنم ساحل کنم
می‌شود روشن چراغ نیکی از آب روان
خردهٔ جان را نثار خنجر قاتل کنم*
می‌گدازد شرم همّت گوهر پاك مرا
بحر را صائب اگر در دامن سایل کنم

٥٤١٠

چند اوقات گرامی صرف آب وگل کنم؟
در زمین شور تاکی تخم خود باطل کنم؟
تلخ‌گردیده است‌برمن خواب ازشرم‌حضور
کاش خود را می‌توانستم ازو غافل کنم
از جدایی همچنان چون زلف می‌لرزد دلم
دست‌اگرچون خون‌خوددرگردن‌قاتل کنم
نارسایی کرد آه بی‌مروّت، ورنه زود
می‌توانستم به خود سرو ترا مایل کنم
راه‌را خوابیده سازد چشم خواب‌آلودگان
بهر شبگیرست هرخوابی‌که درمنزل کنم
چون گهر باتلخ‌رویان تازه رو برمی‌خورم
گرچه از گرد یتیمی بحر را ساحل کنم
می‌دهد شرم کرم در بحر گوهر غوطه‌ام
چون صدف گوهر اگردر دامن سایل کنم
گر شود از تیغ او قسمت دم آبی مرا
خاك راخون درجگر چون طایربسمل کنم

خردهٔ جان از خجالت برنمی‌آرد مرا	خونبهای خود مگر در دامن قاتل کنم
من که در دامان صحرا در کنار لیلیَم	جای بر لیلی چه لازم تنگ در محمل کنم؟
در گشادِ کارها همّت بلند افتاده‌ام	کار آسانی چو پیش آید مرا، مشکل کنم

من که گوش خویش می‌گیرم زفریاد سپند
چون بلندآوازِ خودصائب‌درین‌محفل کنم؟

۵۴۱۱

برق آهی‌کو که رو در خرمن گردون‌کنم	این گره را باز ازپیشانی هامون کنم
زان خوشم با دامن صحرا که‌از چشم غزال	حلقه‌ای هرلحظه برزنجیرخود افزون کنم
من گرفتم رام گردیدند با من آهوان	برخمار سنگ طفلان صبریارب چون کنم؟
مویِ جوهر ازخمیر آیینه‌را نتوان‌کشید	خار خار عشق را ازسینه چون بیرون کنم؟
از سواد شهر خاکسترنشین شد اخگرم	تربیت این شعله را از دامن هامون کنم
چون کنم در خدمت پیر مغان گردنکشی؟	من‌که خم را ازادب تعظیم افلاطون کنم
از دهان یار دارد چاشنی گفتار من	خامه‌ها را بی‌شق از شیرینی مضمون کنم
شاهد خامی است جوش‌باده درآغوش خم	حاش‌لله شکوه از ناسازی گردون کنم
از صفای سینه‌ام چشم جهان آورد آب	آه اگر آیینهٔ دل از بغل بیرون کنم
از مروّت نیست خوردن بردل آزاد سرو	ورنه من‌هم می‌توانم مصرعی موزون کنم

چون‌به‌بیدردان‌کنم تکلیف‌صائب جام‌خویش؟
من‌که خونها می‌خورم تا ساغری‌پرخون کنم

۵۴۱۲

جذبه‌ای کوتاسر اززندان تن بیرون کنم؟	چند لنگر درضمیر خاك چون قارون کنم؟
من‌که بر سر خاك می‌ریزم به‌دست دیگران	در جهان بیوفا طرح عمارت چون کنم؟
رهنمایی می‌کنم مرغان فارغبال را	گاه‌گاهی گر سر از کنج قفس بیرون کنم
تیره نتوان کرد آب زندگانی را به خاك	جان چه باشد تا نثار آن‌لب میگون کنم
نسبتی در خاکساری نیست با مجنون مرا	کز غبار خاطر خود طرح صدهامون کنم
من که پر در لامکان بی‌نیازی می‌زنم	حاش‌لله شکوه از ناسازی گردون کنم

آب در چشم غزال از آه گرم من نماند
با خمار نرگس میگون لیلی چون کنم؟
غیرت همکار بنددست و پای جرأت است
می‌روم زین بزم تا پروانه‌را ممنون کنم
صائب از شرم سبکباری گذارد پا به‌کوه
کوه درد خویش‌را گرعرض برمجنون کنم

٥٤١٣

روبه‌هر صحراکه‌بااین‌شورچون مجنون‌کنم
پایکوبان کوه را در دامن هامون کنم
خاکساری دست‌من کوتاه دارد، ورنه من
می‌توانم خاکها در کاسهٔ گردون کنم
از ازل آورده با خود پختگی صهبای من
نیستم نارس‌که‌جا درخم‌چو افلاطون کنم
خشکی سودای من ابر بهار عالم است
هرکه زین‌داماں صحرابگذرد مجنون کنم
بلبلان را چون توانم مست در گلزار دید؟
من‌که خواهم باغبان‌را ازچمن بیرون کنم
من که می‌دانم سبکروحان عالم را ثقیل
یك‌جهان بدهضم‌را برخودگوارا‌چون کنم؟
من که نتوانم برآوردن ز پا خار رهش
خارخار عشق او را چون زدل بیرون کنم؟
از چه ناز سرو نارعنا کشم چون قمریان؟
من که صائب می‌توانم مصرعی موزون‌کنم

٥٤١٤ * (ف)

دل اسیر طرهٔ عنبرفشانش چون کنم؟
بادل مجروح بامشکین سنانش چون‌کنم؟
می‌چکد خون ازگل‌رخسارش از تاب نگاه
بوسه‌بررخسارهٔ چون‌ارغوانش چون‌کنم؟*
تیرآن ابروکمان از جوشن الماس جست
سینهٔ‌خودرا هدف‌پیش کمانش چون‌کنم؟*
چشم اوچشم مرا در سرمه خوابانیده است
همزبانی با نگاه نکته دانش چون‌کنم؟*
حرف نتواند برآورد از دهانش سربرون
من‌درین‌فکرم‌زبان‌رادر دهانش چون‌کنم
آب‌شد بال سمندر از فروغ عارضش
پرده‌های دیده را آیینه دانش چون‌کنم؟*
ماه نورا هاله در آغوش نتواند گرفت
حیرتی دارم‌که با موی میانش چون‌کنم *
تا نگیرم تنگ آن موی میان را در بغل
پیچ‌وتاب‌خویشتن خاطرنشانش چون‌کنم؟*
چشمِ دل دارد زمن هرحلقه‌ای از زلف او
من‌به‌این‌یك‌دل‌به‌زلف دلستانش چون‌کنم؟*
خون ز فریادم چکید و در به‌رویم وانکرد
با دل سنگین گوش باغبانش چون‌کنم؟*

صائب آتش نفس گر شعله در عـالم زند
با زبان خامهٔ آتش فشانش چـون کنم؟*

٥٤١٥

ترك تن دل رانگردانیده روشن چون کنم؟ پشت‌چون آیینهٔ مظلم به گلخن چون‌کنم؟
دیدهٔ روشن به‌خون دل‌زمن‌قانع شده است من ز قندیل حرم امساك روغن چون‌کنم؟
از لطافت بـار شبنـم بـرنمی‌دارد گلش خارخشك‌خویش من‌درکار گلشن چون‌کنم؟
بـاغ را نتوان تمام از رخنهٔ دیوار دیـد دل تسلّی از تماشایش به دیدن چون‌کنم؟
من گرفتم عیب خود از دیده‌ها کردم نهان عیب‌خودپوشیده‌ازدلهای‌روشن چون‌کنم؟
پردهٔ نامـوس نتوانـد حریف عشق شد شعلهٔ جـوّاله راپنهان به‌دامن چون کنم؟
ازنسیمی من‌که‌می‌لرزم به‌جان‌چون‌برگ‌بید دعوی آزادگی چـون سرو و سوسن چون‌کنم؟
من گرفتم خار راهش را بـرآوردم ز پا خارخارش‌رازدل بیرون‌به‌سوزن چون‌کنم؟
چون کنم تسخیر آن حسن پریشان گردرا؟ ماه‌را گردآوری با چشم روزن چون‌کنم؟
باز من‌درآن جهان‌مسند زدست شاه‌داشت ازنظر بستن فرامش آن نشیمن چون‌کنم؟
لامکان چون چشم‌سوزن بردل من‌تنگ‌بود درجهانِ تنگتر از چشم سوزن چون‌کنم؟
از تجلّی هر سر خاری است میل آتشین حفظِ چشم خویش در صحرای ایمن چون‌کنم؟
در فلاخـن می‌نهد سیل حوادث کوه را
جمع‌پای خویش‌صائب من‌به‌دامن‌چون‌کنم؟

٥٤١٦

دعوی گردن‌فـرازی با اسیری چون کنم؟ در صف‌آزاد مردان این دلیری چون‌کنم؟
فقر تنها بی‌فنا چون دعوی بی‌شاهدست با وجـود هستی اظهـار فقیری چون‌کنم؟
خوان‌خالی‌می‌شودرسوا چوبی‌سرپوش‌شد نیستم سیرازحیات، اظهارسیری چون‌کنم؟
عیبجویی زشت وازمعیوب باشد زشت‌تر سنگ کم دربار دارم بارگیری چون‌کنم؟
من که نتوانم گلیم خود برآوردن زآب دیگری را از رفیقان دستگیری چون‌کنم؟
گرندارم گوشه‌ای درفقر، عذرمن بجاست ازگرفتن عار دارم گوشه‌گیری چون‌کنم؟
نیستم دلگیر اگر آیینه‌ام در زنگ مانـد من‌که اهل معنیَم صورت‌پذیری چون‌کنم؟

من که‌از زاغ وزغن صائب خجالت می‌کشم
بانواسنجان قدسی هم صفیری چون کنم؟

۵۴۱۷

گر کند آن بیوفا از من جدایی، چون‌کنم؟ من که از اهل وفـایم بیوفایی چون‌کنم؟
زلف‌بندی نیست کز تدبیر بتوان پاره‌کرد کَند دندان خود از زنجیرخایی چون‌کنم؟
در میـان رشتهٔ زنّار و آن مـوی کمـر فـرق بسیارست، کافر ماجرایی چون‌کنم؟
آب شمشیر شهادت دانه را خـرمن کنـد در نثار خـردهٔ جـان بدادایی چون‌کنم؟
آسمان چون قمریان درحلقهٔ فرمان اوست از کمند زلف او فکر رهـایی چون‌کنم؟
برخدنگ غمزهٔ او شش‌جهت بال وپرست خویشتن‌را جمع ازین تیرهوایی چون‌کنم؟
موج چون‌خاروخس اینجادست وپاگم کرده است من‌درین‌دریابه‌این بی‌دست‌وپایی چون‌کنم؟
با دل روشن نمی‌بینند مـردان پیش پـا من‌درین ظلمت‌سرا، بی‌روشنایی چون‌کنم؟
سازگاری با گرانجانـان نمی‌آیـد ز مـن نرم‌برخود سنگ‌راچون مومیایی چون‌کنم؟
دیدهٔ یوسف‌شناسی نیست در مصر وجود از برای چشم‌کوران سرمه‌سایی چون‌کنم؟
دیدهٔ خودرا درین بستانسرا چون آفتاب کاسهٔ دریـوزهٔ شبنـم گـدایی چون‌کنم؟
بیستون عشـق می‌گوید بـه آواز بلنـد رتبهٔ کار مـرا، من خودستایی چون‌کنم؟

من که مردم‌را توانم چون عصا شدتکیه‌گاه
صائب از آتش زبانی اژدهایی چون کنم؟

۵۴۱۸

جسم خاکی را زغفلت چند معماری کنم؟ چند اوقات گرامی صرف گِلکاری کنم؟
قامت خم‌گشته‌را نتوان به‌حکمت راست‌کرد چند این دیوار مایل را نگهداری کنم؟
شد زپیری ناتوان هرعضوی ازاعضای من یك‌جهان بیمار را من‌چون پرستاری کنم؟
ساده‌لوحی‌بین که‌می‌خواهم به‌دست‌رعشه‌دار تـوسن عمر سبکرو را عنانـداری کنم
آفتاب تیـغ‌زن اینجا سپر انـداخته است من دریـن میدان چه‌اظهارجگرداری کنم؟
در دبستان جهان تا چند با مـوی سفید صرف مدّ عمر خود را در سیه‌کاری کنم؟
از در و دیوار این غمخانه می‌بارد مـلال من‌که را با این غم بسیار غمخواری کنم؟
هست در خرمن مرا مور و ملخ از دانه‌بیش خوشه‌چینان‌رابه‌احسان‌چون‌هواداری کنم؟

چون زغفلت صرف مستی شد مراسرجوش عمر
به که این ته‌جرعه را درکار هشیاری کنم
من که نیش پشه‌ای درخاك و خونم می‌کشد
چون دم تیغ حوادث را سپرداری کنم؟
چون ز طوف کعبهٔ مقصود گردم کامیاب؟
من که درهرگام منزل ازگرانباری کنم
من که می‌دانم عزیزی می‌دهد خواری ثمر
چون مه‌کنعان چرا اندیشه ازخواری کنم؟
من که نتوانم گلیم خود برآوردن ز آب
دیگران را باکدامین دست ودل‌یاری کنم؟
می‌کَنَد سیل حوادث کوه را صائب ز جا
من که‌ازخار وخسم کمتر، چه‌خودداری کنم؟

۵۴۱۹

در سماع بیخودی چون دست بالا می‌کنم
کوچه‌ها در رود نیل چرخ پیدا می‌کنم
با سویدای دل از سیر فلکها فارغم
گردش پرگار در مرکز تماشا می‌کنم
طور را گستاخی موسی بیابان مرگ کرد
من همان از سادگی عرض تمنا می‌کنم
بیخودی مرهم به داغ تنگدستی می‌نهد
هردو عالم را به‌یك پیمانه سودا می‌کنم
بادبان کشتیِ مَی می‌کنم سجّاده را
با پریرویان مشرب سیر دریا می‌کنم
دامن اکسیر خرسندی به دست آورده‌ام
زهر اگر ریزند در جامم گوارا می‌کنم
مردم از مینا به ساغر باده می‌ریزند ومن
از تُنُك ظرفی می از ساغر به مینا می‌کنم
تا به‌کی صائب عنانداری کنم سیلاب را؟
دست برمی‌دارم ازدل، روبه صحرا می‌کنم

۵۴۲۰

رشتهٔ جسم گرانجان را ز سر وا می‌کنم
سربرون چون‌سوزن ازجیب مسیحا می‌کنم
چون می نارس امید پختگیها مانع است
در شکست خم‌دو روزی گرمدارا می‌کنم
آه آتشبار من در حسرت اسباب نیست
سینه را پاك ازخس وخار تمنا می‌کنم
یك صدف بی‌گوهر عبرت ندارد روزگار
نیست از غفلت چوطفلان‌گر تماشا می‌کنم
چشم احسان دارم از بی‌حاصلان روزگار
زیر سرو و بید دامان از طمع وا می‌کنم
از گریبان صدف بهرچه آرم سر برون؟
من کز آب گوهر خود سیر دریا می‌کنم
دیگران گرباده از مینا به ساغر می‌کنند
من زکم‌ظرفی می از ساغر به‌مینا می‌کنم
بی‌محابا می‌زنم بر قلب آتش چون سپند
مصرع برجسته‌ای هرگاه انشا می‌کنم

حاش‌لله خانهٔ گل را کنم نقش و نگار / من که دل را ساده از خال سویدا می‌کنم[1]
آنچنان با فقر خرسندم که گر بال هما / برسر من سایه اندازد ز سر وا می‌کنم
دشمن آیینهٔ صافند معیوبان و من / از برای عیب خود آیینه پیدا می‌کنم
نیست از عزلت مرا مطلب اگرشهرت، چرا
قاف را سنگ نشان صائب چوعنقا می‌کنم؟

۵۴۳۱

از تحمّل خصم را چین از جبین وا می‌کنم / با کلید موم قفل آهنین وا می‌کنم
برگشاد عقدهٔ دل نیست دستم، ورنه من / غنچهٔ پیکان به باد آستین وا می‌کنم
هرقدر پهلو تهی سازد ز من از سادگی / جای خود از نامداری درنگین وا می‌کنم
می‌چکد صدلاله خون برخاك ازهر ناخنم / یك‌گره تازان دوزلف عنبرین وا می‌کنم
جای خود را در دل سخت فلك از راستی / با دم گیرا چو صبح راستین وا می‌کنم
گرچه از بی‌حاصلی تخم‌امیدم سوخته است / پیش‌خرمن‌دامنی‌چون‌خوشه‌چین وا می‌کنم
نام‌خود سازند مردان محو ومن از سادگی / درتلاش نام، میدان چون‌نگین وا می‌کنم
چاردیوار صدف شایستهٔ اقبال نیست / در غریبی چشم‌چون دُرِّ ثمین وا می‌کنم
خاکساری پردهٔ چشم حسودان می‌شود / بال وپرچون ریشه درزیرزمین وا می‌کنم
می‌کنم شکر گل بی‌خار از فهمیدگی / گر به روی خار چشم پاك‌بین وا می‌کنم
دردل هرکس که‌ازغم هست‌صائب عقده‌ای
از نسیم گفتگوی دلنشین وامی‌کنم[2]

۵۴۳۲

فقر را از حفظ آب رو توانگر می‌کنم / نان خشك خود به آب زندگی تر می‌کنم
تشنهٔ ساحل نیم چون کشتی بی‌بادبان / هرکجا امّید طوفانی است لنگر می‌کنم
چند در خامی سرآید روزگارم، سوختم / عود خام خویش را در کار مجمر می‌کنم

۱- این بیت در نسخهٔ آ (خط صائب) و س به صورت زیر مقطع قرار گرفته است:
خانهٔ گل را چسان صائب کنم نقش و نگار؟ / من که دل را . . . . .
مقطع متن مطابق نسخهٔ ت است.
۲- ف اضافه دارد
جای خود چون دانهٔ گندم درین هفت آسیا / در دل سنگ از زبان گندمین وا می‌کنم

با سبکدستان سخاوت سرخ‌رویی بردهد
هرچه سازم‌جمع چون‌مینا به‌ساغر می‌کنم
دانهٔ من با زمین خاکساری آشناست
می‌کنم نشو ونما چون‌خاك برسر می‌کنم
ناتوانی پردهٔ چشم حسودان می‌شود
عیشهای فربه از پهلوی لاغر می‌کنم
برفقیران پیشدستی‌کردن از انصاف نیست
میوه چون درشهرشد بسیار،نوبر می‌کنم
چون صدف هرقطرهٔ آبی‌که می‌گیرم زابر
از صفای سینهٔ بی‌کینه گوهر می‌کنم
موجِ دریاگرشود شمشیر، من‌چون‌ماهیان
جوشن داودی تسلیم در بر می‌کنم
چون فلاخن بیستون بر گرد سر گردد مرا
بس‌که‌موزون‌نقش‌شیرین‌رامصور می‌کنم
تا چوعیسی دست خود ازچرك‌دنیا شسته‌ام
دست دریك‌کاسه باخورشید انور می‌کنم
در ریاض آفرینش صد دل بی‌برگ را
با تهیدستی رعایت چون صنوبر می‌کنم
بر دل من کلفتی ازدرد و داغ عشق نیست
بستر وبالین زآتش چون سمندر می‌کنم*
خوار می‌گردند دنیا دوستان در چشم من
چون نظر صائب به دنیای محقر می‌کنم

۵۴۳۳

پرتو مه را قیاس از نور انجم می‌کنم
در محیط قطره سیر بحر قلزم می‌کنم
نیست از منصورکمتر جوش خون‌گرم من
خشت‌را آواره ازبالای این خم می‌کنم
خنده و جان برلبم یکبار می‌آید چو برق
ابر می‌گرید به حالم چون تبسم می‌کنم
تشنه چشمان‌آب شهواری زگوهر می‌برند
داغ سودا را نهان ازچشم مردم می‌کنم
مرگ را ترجیح بر تیغ شهادت می‌دهم
آب در مدنظر دارم، تیمم می‌کنم
چون توانم شمع عالمسوز را دربر گرفت؟
من‌که ازنور شراری دست‌وپا گم می‌کنم
مطرب از بیرون ندارد خلوت صاحبدلان
همچو جوش‌می به‌ذوق‌خود ترنم می‌کنم
ازرهِ گم‌کردن اینجایافت هرکس‌هرچه‌یافت
خویش‌را دانسته در راه طلب گم می‌کنم
هرزه‌خندی شیوهٔ من‌نیست چون‌گلهای‌باغ
می‌برم سر در گریبان و تبسم می‌کنم*
این‌جواب آن‌غزل صائب که‌می‌گوید فصیح
می‌روم درآتش و ازدود پی گم می‌کنم

۵۴۳۴

خاك را از آب روی خود گلستان می‌کنم
قطره‌ای تا در بساطم هست طوفان می‌کنم

آنچنان کز لفظ گردد معنی بیگانه دور — در سواد شهر جولان در بیابان می‌کنم
گرچه ازقسمت دم‌آبی نصیب من‌شده است — صددهان زخم‌را چون تیغ خندان می‌کنم
ازجهان آب‌وگل تادست شستم چون‌مسیح — دست دریك‌کاسه باخورشید تابان می‌کنم
تیرباران حوادث تر نمی‌سازد مرا — خواب‌راحت‌همچوشیران درنیستان می‌کنم
دیدهٔ من تا سفید از گریه چون دستار شد
خواب در یك پیرهن با ماه کنعان می‌کنم

۵۴۳۵

گر زدلتنگی لبی‌چون غنچه خندان می‌کنم — ترك سرزین‌رهگذر برخویش‌آسان می‌کنم
سایلان ازشرم احسان آب می‌گردند ومن — می‌شوم آب از حیا باهرکه احسان می‌کنم
تاچو عیسی دست خودازچرك دنیا شسته‌ام — دست دریك کاسه باخورشید تابان می‌کنم
تنگ‌ظرفی دستگاه عیش را سازد وسیع — هست‌تا یك‌قطره‌می درشیشه طوفان می‌کنم
گرچه‌خون‌درپیکرم‌زافسردگی‌پژمرده‌است — پنجه در سر پنجهٔ دریا چو مرجان می‌کنم
هرکه ازسنگین‌دلی خون‌می‌کند درکاسه‌ام
از دل خونگرم من لعل بدخشان می‌کنم

۵۴۳۶

چشم می‌پوشم نظر بر روی جانان می‌کنم — در وصال از دوربینی مشق هجران می‌کنم
دیدهٔ افسردگان گرمی ز آتش می‌برد — داغ را در رخنه‌های سینه پنهان می‌کنم
پنبهٔ صبح وطن داغ مرا ناسور کرد — مرهم از خاکستر شام غریبان می‌کنم
حق‌ّ آبی‌هرکه‌را برمن بود چشم من است — در کنار نیل یاد چاه کنعان می‌کنم
ذرّه‌ام امّا زمن خورشید باشد درحساب — مورم امّا حرف در کار سلیمان می‌کنم
سربرآرند ازگریبان در تماشا خلق و من — می‌برم سر در گریبان سیر بستان می‌کنم
اصفهان تاچند صائب سرمه در کارم کند؟
زین‌زمین حرف دشمن روبه‌کاشان می‌کنم[1]

۱– ف اضافه دارد:
حاصل خود را نمی‌ریزم به دریا همچو سیل — با تهیدستان کرم چون ابر نیسان می‌کنم

۵۴۳۷ * (مر، ل)

قبله را تغییر ازان محراب ابرو می‌کنم — می‌روم با آستانش کار یکرو می‌کنم
می‌نویسم خط بیزاری به طرف عارضش — باطل السّحری به کار نرگس او می‌کنم*
عجز در درگاه استغنای او کاری نساخت — می‌فرستم آه گرمی را ویکرو می‌کنم
آیهٔ نومیدی از چین جبینش خوانده‌ام — همّتی یاران وداع آن سر کو می‌کنم*
حسن‌را درشیوه‌کامل ساختن حق‌ّ من‌است — چشم آهو را به تعلیمی سخنگو می‌کنم
می‌دهم جان در بهای حسن تادر پرده است — من‌گل این باغ را درغنچگی بو می‌کنم*

چند با داغ جنون همکاسه باشم، سوختم
مدّتی صائب به درد بیغمی خو می‌کنم*

۵۴۳۸

پردهٔ شرم و حجاب امروز یك‌سو می‌کنم — با نقاب بی‌مروّت کار یکرو می‌کنم
پیش گام همت من‌آب باریکی است بحر — کی چوسرو استادگی درهرلب‌جو می‌کنم؟
بوی پیراهن زشوق من‌گریبان چاك و من — غنچهٔ تصویر را از سادگی بو می‌کنم
سنگ وآهن را به‌همّت می‌توانم بال داد — صید اگر خواهم به‌شاهین ترازو می‌کنم
از نگاه گرم دارم برق را در پیچ و تاب — گر به خاکستر ببینم آتشین رو می‌کنم
گرچو مجنون پیش‌من یك‌روز زانو ته‌کند — چشم بازیگوش آهو را سخنگو می‌کنم
چون به‌مهر ومه بسنجم حسن اورادرخیال — از ترنج غبغب یوسف ترازو می‌کنم

اختیار باغ اگر صائب بود در دست من
خردهٔ گل را سپند آن گل‌رو می‌کنم

۵۴۳۹

می‌شود پرشور هروادی که مجنونش منم — وقت‌ملکی‌خوش‌که‌درصحراوهامونش منم
از دم تیغ است پشت تیغ بی‌آزارتر — هرکه‌می‌گرداند ازمن‌روی، ممنونش منم
می‌شودچون‌غنچه‌کاردل‌به‌خون‌خوردن‌تمام — نیست هرکس تشنهٔ‌خون،تشنهٔ خونش منم!
هرکه کرد ادراك من، دریافت راز چرخ‌را — آسمان‌سربسته‌مکتوبی‌است،مضمونش منم
زاهل همّت کم‌شود خمخانهٔ گردون تهی — گر فلاطون رفت از عالم، فلاطونش منم
عشق خوش دارد مرا بهر فریب دیگران — پیش پای ساده‌لوحان نعل وارونش منم

چارباغ عالم[1] از طبع روانم تازه است / دجله و نیل و فرات و رود جیحونش منم
نیستم شرمندهٔ حرفی، چه جای بوسه‌ای / گرچه عمری شد اسیر لعل میگونش منم
می‌خورم دانسته بازی ازفریب وعده‌اش / ورنه از پی‌بُردگان نعل واژونش منم
نالهٔ من می‌رسد صائب به آن عشرت‌سرا
گر به ظاهر دور از بزم همایونش منم

۵۴۳۰

چند از غفلت به عیب دیگران گویاشوم؟ / سرمه‌ای کو تا به عیب خویشتن بینا شوم؟
غیرتی‌کو تا زخود آتش برآرم چون‌چنار؟ / تا به چند از بی‌بری بارچمن پیرا شوم؟
چون کمان از خانه‌آرایی ندیدم حاصلی / وحشتی کو تا جدا ازخود به‌منزلها شوم؟
از گرانجانان چوکوه قاف ایمن نیستم / گر نهان از دیده‌ها در خلوت عنقا شوم
همچو پیکان باشد از آتش کلید قفل من / غنچهٔ گل نیستم کز هر نسیمی وا شوم
دستگیری کن مرا ساقی به یك رطل‌گران / تا سبکبار از غم دنیا و مافیها شوم
ناتمامان چون مه نو یاد من خواهند کرد / ازنظر روزی‌که چون‌خورشید ناپیدا شوم
سنگ طفلان است دامنگیر مجنون مرا / ورنه من‌هم می‌توانم سیل‌این صحرا شوم
لنگری‌کو تاچو گوهر جمع‌سازم‌خویش‌را؟ / چون‌حباب وموج‌تاکی‌خرج این‌دریا شوم؟
فکر شنبه تلخ دارد جمعه را بر کودکان / من چسان غافل به‌پیری ازغم فردا شوم؟
می‌شمارد چرخ بی‌انصاف صبح کاذبم / گر زنور صدق روشن چون ید بیضا شوم
در گلستانی که شبنم مهر از لب برنداشت / چون زر گل چند خرج خندهٔ بیجا شوم؟
همچنان از خلق طعن خودنمایی می‌کشم
با زمین هموار اگر صائب چونقش پا شوم

۵۴۳۱

سوختم، چند ازهوای نفس بی‌لنگر شوم؟ / تابه‌کی چون‌خار وخس بازیچهٔ صرصرشوم؟
ازبلندی کم‌نگردد فیض من چون آفتاب / بیش گردد سایه‌ام چندان‌که بالاتر شوم
خودنمایی شیوهٔ من‌نیست چون نادیدگان / از صدف بیرون نمی‌آیم اگرگوهر شوم
آفتاب بی‌زوال آسمان همتم / نیستم مه کز گدایی فربه و لاغر شوم

۱- س: دهر

بی‌پر و بالی گلستانی است بر مرغ قفس   از چه زیر آسمان ممنون بال وپر شوم؟
چون غم عالم تواند کار برمن تنگ کرد؟   من که در هر ساغر می عالم دیگر شوم
قدردانی قطره را دریا کند در ظرف من   نیست کم‌ظرفی اگر بیخودبه یك‌ساغر شوم
گر زسنگینی غبار آیینه‌ام را بشکند   روی من باداسیه گرپیش روشنگر شوم
عاقبت چون قامتم را حلقه می‌سازد سپهر
به که صائب در جوانی حلقهٔ آن در شوم

۵۴۳۲

هرکه کرد ادراك زلف‌وروی جانان‌رابه‌هم   دید بـا صبح وطن شام غریبان را به‌هم
روزگاری بودباهم‌کفر وایمان‌جنگ داشت   صلح داد آن زلف وعارض‌کفر و ایمان را به‌هم
چون‌کسی بندد به‌روی خوددر فردوس‌را؟   پیش رویش چون‌گذارم چشم حیران را بهم؟
گر رقم یکدست باشد خامهٔ فولاد را   چون نمی‌جوشد ز غیرت خون شهیدان‌را بهم؟
لنگر تمکین نمی‌گردد خزان را سنگ راه   لالـه می‌بندد عبث باکوه داماں را به‌هم
زنده می‌سوزد برای مرده در هندوستان   دل نمی‌سوزد درین‌کشور عزیزان را به‌هم
از محبّت نیست انجم را به هم پیوستگی   چرخ می‌ساید زروی خشم دندان را به‌هم
سردمهری صائب اوراق خزان رالازم‌است
کی‌توان پیوست دلهای پریشان را به هم؟

۵۴۳۳

تا خط شبرنگ آورد ازدوجانب سر به‌هم   می‌زند حسن سبك پرواز بال و پر به‌هم
خطّ ظالم کرد تسخیـر لب میگون یـار   تا لب خمیـازهٔ مـا کی رسد دیگر به‌هم
خم به‌یك اندازه شد بازو دو ابروی ترا   خوش‌قَـدَرافتاده‌جنگ‌این‌دوزورآور به‌هم
در[1] نگاه اوّلین کار دو عـالم ساختنـد   می‌دهند اکنون دوچشم‌مست اوساغر به‌هم
مشکل استازهم جداکردن دوفیل مست‌را   داد آخر عشق او ما و جنون راسر به‌هم
چندگویی حرف کفر ودین، قدم درراه نه   کاین دو راه مختلف آخر گذارد سر به‌هم
نیست غیر از باد دستی عمر را شیرازه‌ای   مـدّ احسان آورد اوراق این دفتر به‌هم
بستـه شد از نوشخند او دهان شکوه‌ام   رخنهٔ منقار طـوطی آمـد از شکّر به‌هم

۱- س: از

عالم آب است از پاس نفس غافل مشو کز نسیمی می‌خورد بحر گران لنگر به‌هم
از حباب عشق کوه قاف دارم در میان گرچه دریك شیشه‌ام باآن پری‌پیکر به‌هم
روی آتشناك و چشم آسمان‌گونش ببین گر ندیدی چشمهٔ خورشید و نیلوفر به‌هم
برنمی‌آید فلك با دل تپیدنهای من قاف لرزد چون زند سیمرغ بال‌وپر به‌هم
ترك کی می‌کرد ابراهیم ادهم تاج را؟ جمع اگر می‌شد سر آزاده و افسر به‌هم
روح هیهات است پیوند بدن را نگسلد نیست از دل التیام رشته و گوهر به‌هم
آن سپندم من‌که برآتش زنم‌گرخویش را می‌نهد از دود تلخم دیده را مجمر به‌هم
نیست صائب بر دل من از سیه‌بختی غبار
کی کشد آیینه روی خود زخاکستر به‌هم؟

۵۴۳۴

ساده‌لوحان غافلند از الفت بیجای هم می‌نهند از دوستی زنجیرها بر پای هم
صاف اگر باشد هوای بی‌غبار دوستی حال دل را می‌توان دریافت ازسیمای هم
روزیش چون شیرآماده است درمهد زمین هرکه‌چون طفلان‌گذارد دست بربالای هم
داغ آن دریانوردانم که‌چون زنجیر موج وقت شورش برنمی‌دارند سر از پای هم
درنظرها چون سفال وسنگ‌گردیدندخوار سخت‌رویان از شکست قیمت کالای هم
گرچه درپهلوی هم‌چون سبحهٔ صددانه‌اند صد بیابان در میان دارند از دلهای هم
از نمك تجدید زخم کهنهٔ هم می‌کنند این نفاق‌آلودگان گردند اگر جویای هم
مایهٔ افسوس را از جهل افزون می‌کنند ساده‌لوحانی[1] که می‌دزدند از دنیای هم
صائب ازتن‌پروران یاری‌طمع‌کردن‌خطاست
اهل دل را نیست چون درعهدما پروای‌هم

۵۴۳۵

معنی بسیار را از لفظ کم جان می‌دهم بحر را در کاسهٔ گرداب جولان می‌دهم
گوهر من‌خرقه ازدست‌صدف پوشیده‌است تیغ‌برسرمی‌خورم گوهر به دامان می‌دهم
کعبه را چون محمل لیلی به‌یك بانگ بلند می‌کنم دیوانه و سر در بیابان می‌دهم
از گل بی‌خار جان خود چرا دارم دریغ؟ من‌که خار بی‌ادب راآب حیوان می‌دهم

۱- ن، ه، ل: صرفه‌جویانی

تا مگر خوابی عزیزان رابرانگیزد زخواب
تن به‌زندان قضا چون‌ماه کنعان می‌دهم
دانهٔ دل سبز گردیدن ندارد، ورنــه من
مدّتی شد آبش از چاه زنخدان می‌دهم
مدّتی شد صحبتم از نغمهٔ عشرت تهی است
شیشهٔ دل‌را به‌دست سنگ طفلان می‌دهم
برقم امّا خرمن ماه است جـولانگاه من
کی‌به‌دست‌هرخس‌وخاری گریبان می‌دهم؟*
بس‌که دارم خطّ نو اصلاح او را درنظر[1]
درمیان خواب هم‌تصحیح قرآن می‌دهم *
چشم‌من‌صائب‌به‌روی خطّ‌مشکین‌واشده‌است
کی‌دل خـود را به‌هرزلف پریشان می‌دهم؟

۵۴۳۶

خاکمال دشمن سرکش به تمکین می‌دهم
درگذار سیل[2]،دادِ خوابِ سنگین می‌دهم
گردم آبی درین بستان چوگلبن می‌خورم
از برومندی عوض گلهای رنگین می‌دهم
بوی‌خود چون گل‌چرا ازبلبلان دارم‌دریغ؟
من‌که بی‌منّت سرخودرا به‌گلچین می‌دهم
هرچه ازشبها به‌بیداری سرآید نعمت است
من نه از تن‌پروری تغییر بـالین می‌دهم
در بهای بوسه حیرانم چه سازم چون کنم
من‌که بهر حرف تلخی جان شیرین می‌دهم
چون طلاگردید دست‌افشار، می‌گرددعزیز
اختیار دل بـه آن دست نگارین می‌دهم
گرچه خودخون می‌خورم ازتنگدستی چون عقیق
تشنه جانان را به‌آب‌خشك تسكین می‌دهم
پیش اهل دل ز زهد خشك می‌گویم سخن
جلوه در میدان آتش اسب چوبین می‌دهم
از زبـان یـار می‌گویم به دل پیغـامهـا
خاطرخودرابه‌حرف وصوت‌تسکین می‌دهم
بس‌که صائب تشنهٔ خون خودم از بیغمـی
سرچوگل باچهرهٔ خندان به‌گلچین می‌دهم

۵۴۳۷

از حجاب عشق محروم از گل روی توایم
ورنه ما صد پیرهن محرم‌تر ازبوی توایم
گربه‌ظاهر چون‌نگاه ازچشم‌دور افتاده‌ایم
هرکجا بـاشیم در محراب ابروی توایم
گرچه درچون‌غنچه برروی دوعالم‌بسته‌ایم
چشـم بـر راه نسیـم آشنا روی توایم
ما ز چشم پاك، چون آیینه در بزم حضور
برسر دست تـو و برروی زانوی توایم
نیست ما را در وفاداری به مردم نسبتی
دیگران آبنـد و ما ریگ ته جوی توایم

[1] بهار عجم: بس‌که اصلاح خط خوب تو دارم در نظر [2] س، د: در ره سیلاب، متن مطابق آ (خط صائب)، ت.

سنگ را هرچند با گوهر نمی‌سنجد کسی / قدر ما این بس که گاهی [در] ترازوی توایم[1]
کیست تا چون سایه ما را جز تو برگیرد ز خاک؟ / بـرزمین افتـادهٔ بـالای دلجـوی توایم
سرکشان عشق را در کاسهٔ سر خـاک کن / ورنه مـا پیوسته زیر تیغ ابروی توایم
ماکه چون شبنم زگل بالین و بستر داشتیم / این زمان از غنچه خسبان سر کوی توایم
ماکه صائب ره به حرف آشنایان بسته‌ایم
گوش بـرآواز حرف آشنا روی تـوایم

۵۴۳۸

ما ز حرف پوچ مانند صدف لب بسـته‌ایم / چون گهر در خلوت روشندلی بنشسته‌ایم
تنگ نتواند زمین و آسمان بر ماگرفت / چون شرار ازتنگنای سنگ و آهن جسته‌ایم
اهل مجلس درشکست ماچه یکدل گشته‌اند؟ / ما نـه مینای تهی، نه توبهٔ نشکسته‌ایم
تاج اقبال سکندر این چنین لعلی نداشت / پیش یأجوج سخن سدّ خموشی بسته‌ایم
درمحیط عشق، خون نوح درجوش است و ما / چون حباب ازسادگی برموج محمل بسته‌ایم
چشم ما ازبس که ترسیده است ازپیوند خلق / ابروی پیوسته را ازلوح خاطر شسته‌ایم!
یاد ما از خاطر احباب صائب چون رود؟
در بیـاض آفـرینش مصرع بـرجسته‌ایم

۵۴۳۹

ما زفیض بیخودی از خودپرستی رسته‌ایم / قطرهٔ خـود را بـه دریای بقا پیوسته‌ایم
سیل ما از خاکمال کوه وصحرا فارغ است / در تن خاکی به دریا جوی خود پیوسته‌ایم
برده‌ایم از رشتهٔ جان پیچ وتاب حرص را / چون رگ سنگ ازکشاکشهای بیجا رسته‌ایم
سهل باشد رخنه در سدّ سکندر ساختن / ما که پیوند علایق را ز هم بگسسته‌ایم
بی‌نیازیم ازوضو چون زاهدان درهرنماز / ماکه یکجا دست خود از آرزوها شسته‌ایم
حلقه بر در کوفتن ما را نـدارد حـاصلی / ما در منزل به روی خود ز بیرون بسته‌ایم
پردهٔ دام است خاک نرم این وحشت‌سرا / بیشتـر مـا برحـذر از مـردم آهسته‌ایم
برنمی‌آییـم بـا خـار علایق، ورنـه مـا / چون سپند ازآتش سوزان مکرّرجسته‌ایم
نیست در راه نسیم مصر صائب چشم مـا
ما به‌کنعان یوسف گمگشتهٔ خود جُسته‌ایم

۱ـ هم ترازو نیز تواند بود.

۵۴۴۰ * (ف، سج، مر، ل)

ما رگ جان را به‌آن زلف پریشان بسته‌ایم
پیچ وتاب زلف اورا بررگ جان بسته‌ایم
از دل پرخون که قربان شهادت می‌رود
لالهٔ داغی به تابوت شهیدان بسته‌ایم
شبنمیم امّا زفیض شوخ چشمهای عشق
باگل‌خورشید، مژگان‌رابه‌مژگان بسته‌ایم
دوری ما یك‌سر تیرست ازان ابرو کمان
برخدنگ‌راست‌کیشش‌دل‌چوپیکان بسته‌ایم
دست دریا زیربار گریهٔ خونین ماست
ما حنای رنگ‌بست دست مرجان بسته‌ایم
کی‌رویم از جابه سنگ‌کودکان شوخ‌چشم؟
ماو صحرای جنون داماں به‌دامان بسته‌ایم
برزبان افتاده راز بوسه دزدیهای ما
این نمك را ما به چشم پاسبانان بسته‌ایم
پربرآورده است چون مرغ نگاه ازاشتیاق
نامهٔ خود را اگر بربال مژگان بسته‌ایم
چون‌نسوزیم‌ازندامت، چون‌نمیریم‌ازخمار؟
مابه زخم خود در فیض نمکدان بسته‌ایم
چشم حسرت[1] ازگل روی‌وطن پوشیده‌ایم
دل به زلف سرکش شام غریبان بسته‌ایم
تا به‌کی ناخن‌زنی‌ای‌شانه دستت خشك‌باد!
دل به امّیدی درآن زلف پریشان بسته‌ایم
کعبه ازباب السّلام‌آغوش‌واکرده‌است وما
دامن محمل به مژگان مغیلان بسته‌ایم
محمل ما همچو شبنم هست بردوش وداع
مانه‌همچون غنچه‌صائب‌دل به‌بستان‌بسته‌ایم

۵۴۴۱

ما ز بیکاری ز فکر کار فارغ گشته‌ایم
از زیان و سود این بازار فارغ گشته‌ایم
کرده‌ایم از راحت دنیا به خواب امن صلح
از تلاش دولت بیدار فارغ گشته‌ایم
از بلند و پست عالم نیست مارا شکوه‌ای
ما ازین سوهان ناهموار فارغ گشته‌ایم
خرقهٔ تزویر را از دوش خود افکنده‌ایم
از حجاب پردهٔ پندار فارغ گشته‌ایم
بر حواس خویش راه آرزوها بسته‌ایم
از علاج یك جهان بیمار فارغ گشته‌ایم
هیچ افسونی ندارد مار دنیا به ز ترك
مابه این افسون ز زخم مار فارغ گشته‌ایم
نیست ما را کار با ردّ و قبول کفر و دین
هم ز اقرار و هم از انکار فارغ گشته‌ایم
از دوعالم فکر حق مارا برون آورده است
ما زقید این وآن یکبار فارغ گشته‌ایم
سایهٔ بال هما و جغد پیش ما یکی است
ما که از اقبال و از ادبار[2]فارغ گشته‌ایم

۱- سج: رغبت
۲- س، د: هم ز اقبال و هم از ادبار، پر، ق: ما هم ازاقبال و از... متن مطابق آ، ی.

در غم دستار بی‌مغـزان اگـر پیچیده‌اند ما به سر پیچیدن از دستار فارغ گشته‌ایم
کرده‌ایم ازخود حسابی نقد برخودحشر را از حساب درهـم و دینار فارغ گشته‌ایم
چون گل رعنا خزان ونوبهار ما یکی است ز انقـلاب عالـم غـدّار فارغ گشته‌ایم
برنمی‌آریم صائب سر ز زیر بـال خویش
از ورق گـردانی گلزار فارغ گشته‌ایم

۵۴۴۳

در ره باطل زپا چون نقش پـا افتاده‌ایم کعبـهٔ مقصـد کجـا و ما کجا افتاده‌ایم
خجلت روی زمین داریـم از بحر کمان از هـدف[1] تادور چون تیر خطا افتاده‌ایم
چون نگاه دیدهٔ وحشی غزالان از حجاب در میـان مـردمـان نـاآشنا افتاده‌ایم
خاك می‌لیسـد زبـان موج ما در جویبار تـا ازان دریای بی‌ساحـل جدا افتاده‌ایم
از دم سرد فـلك آیینـهٔ مـا تیـره نیست مـا ز دامـان تـر خود از جلا افتاده‌ایم
عذر نامقبـول ما را کی‌پذیرند اهل دید؟ ما کـه در چاه ضلالت بـا عصا افتاده‌ایم
ازسعادت مشرق‌خورشید دولت‌گشته‌است[2] هـرکجا چـون سایـهٔ بـال هما افتاده‌ایم
چون‌کمان وتیر دروحشت‌سرای روزگار تا به هم پیوسته‌ایم از هم جدا افتاده‌ایم
این‌جواب‌آن‌غزل‌صائب‌که **والی** گفته است
هرکه را ازپیش‌پا رفته است ما افتاده‌ایم

۵۴۴۳

ما دریـن وحشت‌سرا آتش‌عنان افتاده‌ایم عکس خورشیدیم در آب روان افتاده‌ایم
ناامید از جذبهٔ خـورشید تابـان نیستیم گرچه چون پرتوبه‌خاك ازآسمان افتاده‌ایم
تانظر واکرده‌ای از یکدگر پـاشیده‌ایم پیش پای ماه چون فرش کتان افتاده‌ایم
رفته است از دست ما بیرون عنان اختیار در رکاب باد چون برگ خزان افتاده‌ایم
نه سرانجام اقـامت، نـه امیـد بـازگشت مرغ بی‌بـال و پریم از آشیان افتاده‌ایم
از زمین‌گیران‌بودچون سبزهٔخوابیده‌خضر در بیابـانی کـه ما سرگشتگان افتاده‌ایم
دل بود زاد ره مـردان و ما تن‌پروران در تنـور آتشین از فکـر نان افتاده‌ایم
سخت‌جانی بر دل ما کار مشکل کرده است همچو پیکان در طلسم استخوان افتاده‌ایم

۱- ت: نشان، متن مطابق آ (خط صائب)، س. ۲- س: مشرق خورشید عالمتاب دولت ...

...رخطر گاهی که باکبك است هم‌پرواز کوه
ما گرانجانان بـه فکر خانمان افتاده‌ایم
...رنمی‌دارد عمارت ایـن زمین شوره‌زار
ما عبث در فکـر تعمیر جهان افتاده‌ایم
...زکشاکش یك‌نفس چون‌موج فارغ نیستیم
گرچـه در آغوش بحر بیکران افتاده‌ایم
...سیر و دور ما زنه پرگار گردون برترست
گر به‌ظاهر همچو مرکز در میان افتاده‌ایم
...رزوی خام افکنده است نان ما به‌خون
از فضـولیهـا ز چشم میزبـان افتاده‌ایم
...ی‌شود آسوده ازنشوونما تخمی‌که‌سوخت
ما ز دوزخ در بهشت جاودان افتاده‌ایم
...ی‌کند جوش ثمر بردیده‌بانـان خواب تلخ
از بـرومندی ز چـشم بـاغبان افتاده‌ایم
چهرهٔ آشفته‌حالان نامـهٔ واکرده‌ای است
گرچه ما در عرض مطلب بی‌زبان افتاده‌ایم

کجروی درکیش‌ماکفرست صائب‌چون‌خدنگ[1]
از چه دایم درکشاکش چون کمان افتاده‌ایم؟

۵۴۴٤

ماچو موج خوش‌عنان دربحروبر افتاده‌ایم
نیستیم آتش ولی در خشك وتر افتاده‌ایم
بحر نتوانـد ز ما گرد یتیمی را فشانـد
قطـرهٔ آبیـم در حـبس گـهر افتاده‌ایم
بی‌بـری برخـاطر آزادهٔ مـا بـار نیست
ما دریـن معنی ز سرو آزادتـر افتاده‌ایم
مفلسان را گوهر شهـوار خون دردل کند
از گرانقدری جهـان را از نظر افتاده‌ایم
می‌شود چون بید نخل ما برومند از نبات
گر به ظاهر چند روزی بی‌ثمر افتاده‌ایم
وحشت آهو دو بـالا گردد از دام و کمند
مـا عـبث دنبـال آه بـی‌اثر افتاده‌ایم
برگـداز جسم موقوف است امّید نجات
ما که در بند نیستان چون شکر افتاده‌ایم
رشتهٔ جان در تن ما موی آتشدیده است
تا به فکر پیچ و تـاب آن کمر افتاده‌ایم

این‌جواب آن‌غزل صائب‌که انشاکرد **فیض**
دوستان بهرچـه دور از یکدگر افتاده‌ایم

۵۴٤۵

ما وفاداری به اسباب جهان نسپـرده‌ایم
لنگر تمکین به این ریگ روان نسپرده‌ایم
از ورق گـردانی بـاد خزان آسوده‌ایم
دل به‌رنگ وبوی باغ‌و بوستان نسپرده‌ایم
از شتاب عمر ما را نیست بر خاطر غبار
ایستادن ما بـه این آب روان نسپرده‌ایم

۱- آ، پر، پو، ق، ت، ل: صائب همچو تیر

از عزیزی شاد و از خواری مکدّر نیستیم — امتیازی ما به ابنای زمان نسپرده‌ایم
قفل ماچون غنچه دارد از درون خودکلید — ما گشاد دل به دست دیگران نسپرده‌ایم
می‌کشد از خانه ما را جذبهٔ طفلان برون — ازجنون زوری به خود ما چون‌کمان نسپرده‌ایم
خودنمایی شیوهٔ ما نیست چون نادیدگان — جوهر دل را به شمشیر زبان نسپرده‌ایم
با بزرگی از زمین صد پله‌ایم افتاده‌تر — شوکت‌وشانی‌به‌خودچون‌آسمان نسپرده‌ایم
هرچه ازدولت به‌آگاهی سرآید نعمت‌است — هوشیاری ما به این رطل‌گران نسپرده‌ایم
برلباس عاریت‌چون‌بخیه چسبیدن خطاست — ما به‌دولت دل‌چو این نودولتان نسپرده‌ایم
گر به سیم قلب می‌گیرند ما را مفت‌ماست — نقد انصافی به اهل کاروان نسپرده‌ایم
قانعیم از سرو و بید این چمن با سایه‌ای — ما برومندی به این بی‌حاصلان نسپرده‌ایم

باجنون ساده‌دل بوده است صائب کار ما
اختیار خود به عقل کاردان نسپرده‌ایم

٥٤٤٦ * (مر، ل)

زیر سقف چرخ بیدردانه پا افشرده‌ایم — سیل بی‌زنهار و ما در خانه پا افشرده‌ایم
بر در هرکس نمی‌ساییم رخ چون آفتاب — گنج‌سان در گوشهٔ ویرانه پا افشرده‌ایم
چون گل پیمانه هردم بر سر دستی نه‌ایم — چون خم می در دل میخانه پا افشرده‌ایم
کوچه‌گرد آستین‌چون اشك‌حسرت نیستیم — همچو مژگان بر در یك خانه پا افشرده‌ایم
صد کبوتر گر فرستد کعبه، بالین[1] نشکنیم — ما و بت یك روز در بتخانه پا افشرده‌ایم
شکوهٔ زلف از زبان ما نمی‌آید برون — زیر دست‌انداز او چون شانه پا افشرده‌ایم
گرسر ما بگذرد چون خوشه از گردون، رواست — در زمین قابلی چون دانه پا افشرده‌ایم
چون خمار می به‌طرف باغ روآورده است — بر گلوی تاك بیرحمانه پا افشرده‌ایم
ریشه در فولاد جوهر اینقدر محکم نکرد — زیر تیغ او عجب مردانه پا افشرده‌ایم

خال او صائب هزاران مور دل پامال کرد
ما عبث در بردن این دانه پا افشرده‌ایم

۱- فقط مر: پایش، و اشتباه کاتب است. بهار عجم و مصطلحات الشعرا ذیل «بالین شکستن» (= اندك تعظیمی کردن که آن از بالین جدا شدن است) به همین بیت استشهاد کرده‌اند. مصطلحات می‌نویسد: گویند پیش او رفتیم برای ما بالین نشکست، یعنی اعتنایی به حال مانکرد.

۵۴۴۷

ما به اکسیر قناعت خاك را زر کرده‌ایم
زهر را بسیار از یك خنده شکّر کرده‌ایم

نیست غیر از ساده‌لوحی در بساط ما کمال
صفحهٔ آیینه‌ای چون طوطی از بر کرده‌ایم

در شکست ما تأمّل چیست ای موج خطر؟
ما درین دریا به امّید تو لنگر کرده‌ایم

بیمی از آتش ندارد شوخی ما چون سپند
رقصها در دامن صحرای محشر کرده‌ایم

پوست می‌اندازد از اندیشه‌اش کام صدف
آب تلخی را که ما در سینه گوهر کرده‌ایم

روز محشر جرم ما را پرده‌داری می‌کند
مشت خاکی کزسر کوی تو برسر کرده‌ایم

از سرِ تن‌پروری بگذر که ما صیّاد را
در قفس از جلوهٔ پهلوی لاغر کرده‌ایم

صائب از تسخیرآن آهوی وحشی عاجزیم
از سخن هرچند عالم را مسخّر کرده‌ایم

۵۴۴۸

ما ره نزدیك دور از طبع کاهل کرده‌ایم
در میان ره زغفلت خواب منزل کرده‌ایم

ما چوگل باروی خندان درشهادتگاه عشق
خون خود باخونبها در کار قاتل کرده‌ایم

راندهٔ درگاه حق را داغ محرومی‌سزاست
ما نه از راه بخیلی ردِّ سایل کرده‌ایم

از دهان گاز صد زخم نمایان خورده‌ایم
تا زبان آتشین را شمع محفل کرده‌ایم

پیش سروی کزخرامش‌آب‌حیوان می‌چکد
ما نظربازی به سرو پای در گل کرده‌ایم

روی خود برخاك می‌مالیم از شکروصول
روی‌اگرچون‌موج‌ازدریا به‌ساحل کرده‌ایم

جلوه‌گاه یار هم دیوانگی می‌آورد
صلح ما از جلوهٔ لیلی به محمل کرده‌ایم

شانه با زلف پریشان، باد با سنبل نکرد
آنچه از زور جنون ما با سلاسل کرده‌ایم

کم‌نشاطی نیست آزادی ازین وحشت‌سرا
زیر شمشیر شهادت رقص بسمل کرده‌ایم

دادخواهی می‌شود در نوبهار رستخیز
در زمین شور هر تخمی‌که باطل کرده‌ایم

صائب از زخم زبان موج خونها خورده‌ایم
تا به‌دریا جویبار خویش واصل کرده‌ایم

۵۴۴۹

ما به روی تلخ صلح از اهل عالم کرده‌ایم
چشم شور خلق‌را بر خویش‌زمزم کرده‌ایم

مردمی دورست‌ازین شیرین‌دهانان، ورنه‌ما
سنگ را بسیار چون فرهاد آدم کرده‌ایم

نیست چندانی که گردد سیرچشم مور ازان — خرمنی کز خوشه‌چینی‌ها فراهم کرده‌ایم
در کهنسالی همان مغلوب نفس سرکشیم — قامت خم را به دست دیو خاتم کرده‌ایم
چون نیاید بوی خون از آه دردآلود ما؟ — ما به‌آب چشم، سبز این نخل ماتم کرده‌ایم
از گذشت نارسای خود همان شرمنده‌ایم — گرچه اول گام ترك هر دو عالم کرده‌ایم
تا در الفت به روی آشنایان بسته‌ایم — جنّت دربسته را بر خود مسلّم کرده‌ایم
از خزان صائب نبازد رنگ تا دامان حشر
گلستانی را که ما از فکر خرّم کرده‌ایم

٥٤٥٠

عشق را در تنگنای سینه پنهان کرده‌ایم — شورمحشررا حصاری درنمکدان کرده‌ایم
در صفای سینهٔ ما طوطیان را حرف نیست — از تریهای فلك آیینه پنهان کرده‌ایم
سنگ طفلان را دهد گرد یتیمی خاکمال — از سواد شهر تا رو در بیابان کرده‌ایم
نیست طول عمر را کیفیّت عرض حیات — ما به آب تلخ صلح از آب حیوان کرده‌ایم
تا عزیزان جهان ما را فرامش کرده‌اند — سجده‌های شکر پیش طاق نسیان کرده‌ایم
مطلب ماترك‌سربرخویش آسان‌کردن است — گرلبی‌چون‌پسته زیرپوست‌خندان کرده‌ایم
کشت‌ماراخوشه‌ای‌گر هست‌آه‌حسرت‌است — در زمین شور تخم خود پریشان کرده‌ایم
در شبستان عدم صبح امید ما بس است — آنچه از انفاس صرف آه وافغان کرده‌ایم
چون‌به‌صیدجغدچون‌دون‌همتان‌قانع‌شویم؟ — ما که خود را برامید گنج ویران کرده‌ایم
چون سمندر صائب ازاقبال‌عشق بی‌زوال
آتش سوزنده را برخود گلستان کرده‌ایم

٥٤٥١

ما دماغ خشك را از باده گلشن کرده‌ایم — بارها این شمع‌را از آب روشن کرده‌ایم
هرکه را دیدیم دارد حاصلی از عمر و ما — عقدهٔ مشکل به جای دانه خرمن کرده‌ایم
دیگران را دست بردل نه، که‌ما سودائیان — بادل سرگشته عادت چون فلاخن کرده‌ایم
رتبهٔ ما خاکساران را به چشم کم مبین — خاکها ز افتادگی در چشم دشمن کرده‌ایم
جوهر شمشیر را درپیچ وتاب‌آورده است — جامهٔ فتحی که ما از زخم برتن کرده‌ایم
حسن گل عالم‌فروز از شعلهٔ آواز ماست — این نهال خشك را ما نخل ایمن کرده‌ایم

بخیه را چـون محرم زخم نهان خودکنیم؟ ماکه ازغیرت نمك‌درچشم سوزن کرده‌ایم
چون نسازد ذوق‌صید ماقفس را سینه‌چاك؟ بیضه‌را چون‌خلوت فانوس‌روشن کرده‌ایم
از فروغ داغ ما چشم سمندر خیره است ما چراغ خود ز روی گرم روشن کرده‌ایم
صائب از گوش گران باغبانـان فـارغیم
ما که ازافکار رنگین طرح گلشن کرده‌ایم

۵۴۵۲

ما زسر بیرون هوای سیرگردون کرده‌ایم دست‌ازین‌نُه‌خرقه‌درگهواره‌بیرون کرده‌ایم
چون خمار خود به‌آب زندگانی بشکنیم؟ ماکه می‌درجام ازان‌لبهای میگون کرده‌ایم
چون بـه پای کاروان عقل بسپاریم راه؟ ماکه بافرهاد ومجنون سیرهامون کرده‌ایم
ساعت بـد نیست در تقویم ما روشندلان صلح‌کل با ثابت وسیّار گردون کرده‌ایم
از جنون مایـه‌دار ماست شور نوبهـار از زکات عشق خودتعمیر مجنون کرده‌ایم
عمر اگر باشد تماشای اثر خواهید کرد نعرهٔ مستانه‌ای در کار گـردون کرده‌ایم!
گرچه درپرده‌است صائب‌عشق شرم‌آلودما
ای‌بسا لیلی نگاهان راکه مجنون کرده‌ایم

۵۴۵۳

چون سبوتا مازدست خویش‌بالین‌کرده‌ایم خانهٔ خود از شراب لعل رنگین کرده‌ایم
درخطرگاهی‌که دامن برکمربسته است‌کوه بستروبالین خودماخواب سنگین کرده‌ایم
تکیه بر سنگین دلی پیش فغان ما مکن ما به‌فریادی سبك‌صدکوه تمکین کرده‌ایم
از مروّت نیست کردن حقّ ما را پایمال ما به خون دست ترا اوّل نگارین کرده‌ایم
محضر آماده‌ای خواهد به خون ما شدن این‌پرو بالی‌که‌چون‌طاوس رنگین کرده‌ایم
بیدلان‌ازمرگ‌می‌ترسند وماچون‌کبك‌مست خندهٔ خـود را دلیل راه شاهین کرده‌ایم
چشم‌آسایش زمنزل‌داشتن فکری‌است‌پوچ ما زغفلت خواب‌خود درخانهٔ زین کرده‌ایم
بیغمـان گر طرّهٔ دستار زرّیـن کرده‌اند ما زدرد عشق روی خویش زرّین کرده‌ایم
نغمه‌پـردازان گلشن را به شور آورده‌ایم مصرعی‌چون‌شاخ‌گل‌هرگاه‌رنگین کرده‌ایم
چون‌کنیم استادگی در دادن‌سرهمچوگل؟ ماکه خواب امن‌در داماں گلچین کرده‌ایم
نیست صائب نالـهٔ مـا را اثر در بیغمان
ورنه خون مرده را احیا به تلقین کرده‌ایم

٥٤٥٤

چهره از عشق جوانان ارغـوانی کرده‌ایم
شوخ چشمی بین‌که در پیری جوانی کرده‌ایم

کس زبان چشم خوبان را نمی‌داند چو ما
روزگاری این غزالان را شبانی کرده‌ایم

صد قدم پیش‌است از ما خاك رهدراعتبار
گرچه در راه تو عمری جانفشانی کرده‌ایم

سایـۀ مـا بر دل یـاران گـرانی می‌کند
تا کجـا بر خاطر موری گرانی کرده‌ایم؟

چون نباشد اول بیداری ما خواب مرگ؟
ماکه‌خواب خویش‌را درزندگانی کرده‌ایم

نامرادیهای ما صائب به عالم روشن است
بر مراد خلق دایـم زنـدگانی کرده‌ایم[1]

٥٤٥٥

ماکه‌سطرکهکشان ازلوح‌گردون‌خوانده‌ایم
در خط دیـوانی زنجیر، عاجز مانده‌ایم

در سر بازار محشر دست ماخواهد گرفت
در مصاف آرزو دستی که بردل مانده‌ایم

رنجش بیجاگل خودروی باغ‌دوستی است
ورنه ماکی‌دشمن خودرازخود رنجانده‌ایم؟

عقـده می‌افتد به کار غنچۀ گل از نسیم
در گلستانی که ما سردرگریبان مانده‌ایم

چشم کوتـه‌بین تمنای قیامت می‌کنـد[2]
مازپشت‌این نامه‌رانوعی‌که بایدخوانده‌ایم

این‌زمان درضبط اشك‌خویش‌صائب‌عاجزیم
ما که از دریا عنان سیل را پیچانـده‌ایم

٥٤٥٦

ماچو سرو ازراستی دامن به‌بار افشانده‌ایم
آستین چون شاخ‌گل برنوبهار افشانده‌ایم

در زمیـن قـابل و ناقـابل از دریـادلی
تخم مهـری همچو ابر نوبهار افشانده‌ایم

همچنان بـاریم بر دلهـا چو نخل بی‌ثمر
گرچه از هرکس که سنگی خورده‌بار افشانده‌ایم

سر برآورده است‌چون‌مژگان زپیش‌چشم‌ما
ازعداوت زیر پای هرکه خار افشانده‌ایم

حاصل ما از سخن جز دود آهی بیش‌نیست
در زمین کاغـذین تخم شرار افشانده‌ایم

شهپر دریا رسیدن نیست ما را همچوموج
مشت خاری پیش سیل نوبهار افشانده‌ایم

۱- ل اضافه دارد:
آفتاب و ماه را در خلوت ما راه نیست
شمع بالین خود از روشن روانی کرده‌ایم

۲- ف: بیسوادان انتظار صبح محشر می‌کشند

ساحل آماده‌ای گشته است هرآغوش موج
گـرغبار از دل به بحر بیکنار افشانده‌ایم

نیست غیر ازبحر چون سیلاب ما رامنزلی
گرد راه‌ازخویش درآغوش یار افشانده‌ایم

نونیاز سنگ طفلان نیست جان سخت مـا
ما در آغاز جنون این شاخسار افشانده‌ایم

نیستیم از جلوهٔ بـاران رحمت نـاامیـد
تخـم خشکی در زمین انتظار افشانده‌ایم

خواب‌غفلت‌شسته‌ایم‌ازچشم‌خواب‌آلودگان
هرکجا اشکی ز چشم اشکبار افشانده‌ایم

سنبلستانی شده است ازپردهٔ غیب آشکار
هرکجا چون خامه‌جعد مشکبار افشانده‌ایم

دست بیدادی گریبانگیر ما گردیده است
از رعونت دامن خود گر زخار افشانده‌ایم

دست ما در دامن روز جزا خواهد گرفت
برثمردستی‌که چون‌سرو وچنار افشانده‌ایم

سرفرازان جهان در پیش مـا سر می‌نهند
تا چونخل دار ازخود برگ‌وبار افشانده‌ایم

گرچه از دریاست دخل ما چو ابر نوبهار
در کنار بحر گـوهر بی‌شمار افشانده‌ایم

اشك ما را نیست جز دامان خود سرمنزلی
تخم خود از بی‌زمینی درکنار افشانده‌ایم

باشد از آهن‌دلان صائب گشاد کار مـا
تخم‌خوددرسنگ ماهمچون‌شرارافشانده‌ایم

٥٤٥٧ * (ف)

ما به‌چشم انجم و افلاك خـار افشانده‌ایم
آستین چون‌شعله بردودوشرار[1] افشانده‌ایم

این طراوت نیست راه آورد ابر تنگدست
آستین مـا[2] در گـریبان بهار افشانده‌ایم

داغ انجم بر دل گردون ز آه گرم ماست
مابراین خاکستر[3] این‌مشت‌شرار افشانده‌ایم

چون سبودرخون چندین‌ساغرمی[4] رفته‌ایم
تا زروی چشم او گرد خمار افشانده‌ایم

آسمان را غوطه در گرد کدورت داده‌ایم
هـرگه از آیینهٔ خـاطر غـبار افشانده‌ایم

چون نیندازند در آتش، چگونه نشکنند؟
میوه برفرق‌جهان چون‌شاخسار افشانده‌ایم

آه ما دارد بناگـوش فلکهـا را کبـود
سنگ انجم‌ما[5] براین‌نیلی حصار افشانده‌ایم

از بیابان لاله‌و ازبحر[6] مرجان سرزده‌است
خون گرمی تا زچشم شعله‌بار افشانده‌ایم

غیر دود دل چـه‌خیزد از کلام آتشیـن؟
در زمین کاغـذین تخم شرار[7] افشانده‌ایم

۱- فقط ف: بردود شرر ۲- ایضاً: تا، هر دو مورد اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد. ۳- در اصل: ما که در خاکستر، متن تصحیح قیاسی است. ٤- ایضاً: ساغر از می ٥- ایضاً: تا ٦- ایضاً: در بیابان لاله و در بحر، متن تصحیح قیاسی است. ۷- ایضاً: برق شرار، در غزلی دیگر به همین وزن و قافیه، تخم است، به قیاس آن اصلاح شد.

چون به لفظ و معنی ما می‌رسی باریك‌شو طرهٔ سنبل بـه روی نـوبهار افشانده‌ایم
شعر یکدست تو صائب تا چمن‌افروز شد
آستین بر روی گلهای بهار افشانـده‌ایم

٥٤٥٨

لطف‌کن مطرب‌رهی‌سرکن که‌برجامانده‌ایم از رفیقـان سبـك پـرواز تنها مانده‌ایم
مرکز پرگار حیرانی است نقش پای خضر در بیابانی که مـا از کاروان وامانده‌ایم
یوسف مصریم کز مکر زلیخـای هـوس در فـرامشخانهٔ زنـدان دنیـا مانده‌ایم
چون خس و خاری‌که برجا ماندازسیل‌بهار ازدل و دین و خرد یکباره تنها مانده‌ایم
سدهٔ راه پیر کنعان بود بی‌چشمـی ز سَیر ما دریـن بیت‌الحزن باچشم بینا مانده‌ایم
شبنم بی‌دست و پا شد همسفر با آفتـاب ما بـه چندین شهپر پرواز برجا مانده‌ایم
هرکسی از کارفرما مزدکار خویش یافت مـا زبیکاری خجل از کارفرما مانده‌ایم
خودحسابان فارغ از اندیشهٔ فـردا شدند ما حساب خویش ازغفلت به‌فردا مانده‌ایم
دست‌ماگیرای سبك‌جولان‌که‌چون‌نقش‌قدم خاك برسر، دست‌بردل، خار درپا مانده‌ایم
عیسی از دامان مریم شهپر پـرواز یافت ما بـه بـال همّت مردانه بر جا مانده‌ایم
سیل بی‌زنهاررحمت‌کو، که‌چون‌سنگ‌نشان روزگاری شدکه در دامان صحرا مانده‌ایم
شهپر پرواز گردون‌سیر سامـان می‌دهیم زیرگردون‌گردوروزی‌چون‌مسیحا مانده‌ایم
گرچه صائب درنخستین منزلیم از راه‌عشق
برنمی‌آید نفس از ما زبس وامانـده‌ایم

٥٤٥٩

گرچه ما سر پیش از جوش ثمر افکنده‌ایم همچنان از حسن سعی باغبان شرمنده‌ایم
هر سر خاری به خون ما گواهی می‌دهد گرچه‌چون‌گل‌پیش هرخاری‌سپرافکنده‌ایم
جای نیش تازه‌ای واکرده‌ایم ازشوق درد در بیابـان طلب خـاری گراز پا کنده‌ایم
زین بیابان گرمتر از ماکسی نگذشته است مـا ز نقش پـا چـراغ مـردم آینده‌ایم
یوسف مصر وجودیم از عزیزیها، ولیك هرکه با ما خواجگی از سر گذارد بنده‌ایم
نیست ما را جز خموشی لذتی از زندگی ما به جـان بی‌نفس مانند ماهی زنده‌ایم
آتش دوزخ شود بـر ما گلستان خلیـل بس‌که از اعمال ناشایست خود شرمنده‌ایم

چون گل صدبرگ صائب در میان خارزار
زیر شمشیر حوادث با لب پرخنده‌ایم

٥٤٦٠

عشق را دربندجسم ازپیچ‌وتاب افکنده‌ایم
خضر را دردام ازموج سراب افکنده‌ایم
با سیه‌مستان غفلت تازه‌رو برمی‌خوریم
پیش پای سایه فرش آفتاب افکنده‌ایم
دوربینان بر فراز کوه بیدارند و ما
در ره‌سیل‌حوادث رخت‌خواب افکنده‌ایم
چون‌سمندرغوطه‌در دریای آتش‌خورده‌ایم
تا ز روی آتشین او نقاب افکنده‌ایم
با خیال روی او تا آشنا گردیده‌ایم
پردهٔ بیگانگی بر روی خواب افکنده‌ایم
زان رخ‌گلگون به‌خون‌دل قناعت کرده‌ایم
مهر گل از دوربینی بر گلاب افکنده‌ایم
زاهدان خشك می‌ترسند از برق فنا
مابراین آتش زتردستی کباب افکنده‌ایم
در چنین بحری‌که موجش می‌رباید کوه‌را
کشتی بی‌لنگرخود چون‌حباب افکنده‌ایم*
می‌شود آسان ز همّت مشکل عالم،که ما
بارها گنجشك خودرا برعقاب افکنده‌ایم*
همچو چشم دلبران صائب مدار خویش‌را
ازسیه مستی به‌بیداری وخواب‌افکنده‌ایم

٥٤٦١

روزگاری دررگ جان‌پیچ‌وتاب افکنده‌ایم
تا ز روی شاهد معنی نقاب افکنده‌ایم
هم‌خیالان را به همّت دستگیری می‌کنیم
نیست‌ازغفلت‌اگرخودرابه‌خواب افکنده‌ایم
همره کاهل‌گرانی می‌برد از پای سعی
سیل را در ره مکرّر از شتاب افکنده‌ایم
ما ز روشن گوهری از پلهٔ افتادگی
سر چو شبنم در کنار آفتاب افکنده‌ایم
از لب میگون او قانع به می گردیده‌ایم
مهر گل از دوربینی برگلاب افکنده‌ایم
هیچ‌کس درخاکساری نیست چون ما خوش‌عنان
چشم پیش پای‌مردم چون‌رکاب افکنده‌ایم
بهر دیدارت نظر را شستشویی می‌دهیم
بی‌تو گرچشمی به روی آفتاب افکنده‌ایم
عارفان دل ساده می‌سازند از نقش ونگار
ما نظر از دل سیاهی برکتاب افکنده‌ایم

٥٤٦٢

ما ز روی آتشین او نقاب افکنده‌ایم
بار اوّل ما براین آتش کباب افکنده‌ایم

نیست چون شبنم وبال دامن گل‌خون ما ما سر خود در کنار آفتاب افکنده‌ایم
خاراین صحرا به‌آب زندگی خودرا رساند ماهمان‌چون‌موج لنگردرسراب افکنده‌ایم
جلوه در پیراهن دریای وحدت می‌کنیم
پرده ازروی نفس تاچون حباب‌افکنده‌ایم

۵٤٦۳

ما دل خود را زغفلت درگناه افکنده‌ایم یوسف خودرا زبی‌چشمی به‌چاه افکنده‌ایم
همچومخمل‌تاروپودخواب‌غفلت‌گشته‌است سوزن الماس اگردر خوابگاه افکنده‌ایم
هردو عالم چیست تا ما قیمت یوسف کنیم می‌توان بخشیداگرسنگی به‌چاه افکنده‌ایم
درسخن استادگی از ماسبکساران مخواه[1] چون قلم ماحرف‌گفتن رابه راه افکنده‌ایم
نیست ممکن لیلی از مجنون ماوحشت‌کند ما غزالان را به دنبال نگاه افکنده‌ایم
نیست غیر از شستشوی دیده مارا مطلبی بی‌تو بر خورشید تابان گرنگاه افکنده‌ایم
در میان ما وآتش می‌شود صائب حجاب
پردهٔ شرمی که برروی گناه افکنده‌ایم

۵٤٦٤

ما به چشم کوته‌اندیشان چنین آسوده‌ایم ورنه درهرکوچه‌ای پای طلب فرسوده‌ایم
در ضمیر روشن ما چهرهٔ نگشوده نیست گر به ظاهر تیره‌چون آیینهٔ نزدوده‌ایم
صرفهٔ خودچون صدف‌دربستن لب‌دیده‌ایم ورنه ماچون‌موج، برّ وبحر را پیموده‌ایم
پرتو خورشید داغ خاکساریهای ماست گرچه‌سرازشعلهٔ فطرت‌به‌گردون سوده‌ایم
هرقدر سنگ‌جفا ازدست‌طفلان خورده‌ایم در تواضع همچو شاخ پرثمر افزوده‌ایم
چون نیفتد زلف مشکین سخن‌برپای ما؟ ما به‌مژگان زلف شب راعمرها پیموده‌ایم
فکر ما نَشْکِفت اگرچون برگ‌گل رنگین بود سالها از غنچه خسبان گلستان بوده‌ایم
لب به تبخال جگر در تشنگی تر کرده‌ایم پیش نیسان چون صدف هرگز دهن نگشوده‌ایم
نونیاز سینهٔ صدچاك، چون گل نیستیم روزها با صبح صادق هم‌گریبان بوده‌ایم
استخوان ما ندارد پردهٔ چربی چو نی بس‌که ازمغز استخوان‌خویش راپالوده‌ایم
گرچه بر پیشانی ما نیست قفل بستگی مستعدّ سنگ، دایم چون درِ نگشوده‌ایم

۱– ن: خواب راحت از بساط ما کهنسالان مجو، متن مطابق ل.

خواه در مصر غریبی، خواه درکنج وطن — همچویوسف بی‌گنه‌درچاه وزندان‌بوده‌ایم
هرقدر احباب عیب ازما برون آورده‌اند — در برابر مـا ز غیرت بر هنر افزوده‌ایم
حسرت ما را به عمر رفته، چون‌برگ خزان — می‌توان دانست ازدستی‌که‌برهم سوده‌ایم
دیو را در شیشهٔ سربسته نتوان بند کرد — ما چـه از فکر سفر زیر فلك آسوده‌ایم؟
[روح را در تنگنای جسم پنهان کرده‌ایم — چهرهٔ خورشید تابان را به‌گل اندوده‌ایم]
گرچـه آب زندگی از خامهٔ ما می‌چکد
ما ز بخت تیره صائب در لباس دوده‌ایم[1]

٥٤٦٥ * (ف، سج)

ما به بوی گل زقرب گلستان آسوده‌ایم — از گزنـد خار و منع بـاغبان آسوده‌ایم
جام می بر مدعای ما چو گردش می‌کند — گر بـه کام ما نگردد آسمان آسوده‌ایم
شعله را خاشاك نتواند عنانـداری کند — در طریـق عشق از زخم زبان آسوده‌ایم
نفس غافل‌گیر ما در انتظار فرصت است — خاطر ما خوش‌که از فکر جهان آسوده‌ایم
نعمت الـوان نگـردد خونبهـای آبـرو — مـا ز نعمتهـای الـوان جهان آسوده‌ایم
دیدهٔ ما را نبنـدد خـواب سنگین اجـل — با خیال یار از[2] خـواب گران آسوده‌ایم
آستیـن بی‌نیـازی بـر ثمـر افشانده‌ایم — همچو سرو از سیلی باد خزان آسوده‌ایم
سیل بی زنهار را در زیر پل آرام نیست — مـا ز غفلت زیر طاق آسمان آسوده‌ایم
رخنهٔ تقدیرراخس‌پوش[3] کردن مشکل‌است — ورنه مـا از مکر اخوان زمان آسوده‌ایم
عقل بی‌حاصل سر ما گر ندارد گو مدار — خانـهٔ ویـرانه‌ایم، از پـاسبان آسوده‌ایم
دامن دریای خاموشی به دست آورده‌ایم — چون دهان ماهی از پاس زبان آسوده‌ایم
در چراگاه جهان بر ماکسی را حکم نیست — چون‌غزال وحشی‌ازخواب شبان آسوده‌ایم
آفتاب زنـدگانی روی در زردی نهـاد — مـا سیه‌مستان غـفلت همچنان آسوده‌ایم
دنیـی و عقبی تماشاگاه اهل غفلت است — ما خداجویان زفکر این و آن آسوده‌ایم
این‌جواب‌آن‌غزل‌صائب‌که **سعدی** گفته‌است
گر بهار آیـد وگر باد خزان آسوده‌ایم

۱- ل اضافه دارد:
خبث ما را شوخ چشمان نقل مجلس کرده‌اند — گرچه هرگـز لب بـه خبث مردمان نالوده‌ایم
۲- ف: ازین ۳- ف: سرپوش، سج: حپ‌پوش، اشتباه کاتبان بوده است، اصلاح شد.

٥٤٦٦

در دل صدپاره عیش جاودان پوشیده‌ایم
نوبهار خویش دربرگ خزان پوشیده‌ایم

مطلب ما بی‌نیازان ازسفر سرگشتگی است
چشم چون تیر هوایی ازنشان پوشیده‌ایم

چون‌هما ازروزی خودنیست ماراشکوه‌ای
مغز را ازچشم بد دراستخوان پوشیده‌ایم

موج آب‌زندگی درپردهٔ ظلمت خوش‌است
در خموشی جوهر تیغ زبان پوشیده‌ایم

رود نیل از چهرهٔ ما گرد غربت می‌برد
گر دو روزی درغبار کاروان پوشیده‌ایم

گل زشوخی می‌گذارد درمیان باخاروخس
خردهٔ رازی که ما از باغبان پوشیده‌ایم

شهپر رسوایی راز نهان ما شده است
پرده‌ای کزدل به اسرار نهان پوشیده‌ایم

شرم بیدار ترا در خواب نتوانیم کرد
گرچه از افسانه چشم پاسبان پوشیده‌ایم

خاطری مجروح از تیغ زبان ما نشد
ازچه ماچون بید درزخم زبان پوشیده‌ایم؟

ما به روی تازه درگلزار عالم همچو سرو
تنگدستی را زچشم این وآن پوشیده‌ایم

پیچ وتاب ماجهانی را به شور آورده است
ازنظرهاگرچه چون‌موی میان پوشیده‌ایم

تیغ خورشید قیامت را کند دندانه‌دار
پردهٔ خوابی که‌ما برچشم‌جان پوشیده‌ایم

از نسیمی تارو پودش دست بردارد زهم
جامه‌ای کزموج چون‌آب‌روان پوشیده‌ایم

درچنین صبحی که جست ازخواب سنگین کوه‌قاف
پرده‌برروی دل‌از خواب‌گران پوشیده‌ایم

چشم خوبان‌جهان چون‌سرمه دردنبال‌ماست
گرچه صائب در سواد اصفهان پوشیده‌ایم

٥٤٦٧

ما ز شغل آب و گل آیینه را پرداختیم
خانه‌سازی را به خودسازی مبدّل ساختیم

می‌کند خون‌درجگر بادخزان راهمچوسرو
رایت سبزی که از آزادگی افراختیم

تا نسوزد آرزو در دل، نگردد سینه صاف
ما به این خاکستر این آیینه را پرداختیم

گوهر درد طلب در دامن ساحل نبود
قطرهٔ خود را عبث واصل به دریا ساختیم

از نفس آیینهٔ ما داشت زنگ تیرگی
صاف شد آیینهٔ ما تا نفس را باختیم

بخت روگردان شد از ما تا برآوردیم تیغ
فتح از ما بود در هر جا سپر انداختیم

نیست صائب خاکساران را دماغ انتقام
ما به فردای جزا دیوان خود انداختیم

٥٤٦٨ * (ف)

ما چو مهر گرمرو بر اوج گردون تاختیم همچو رنگ‌می‌ازین‌ته شیشه بیرون تاختیم
همّت سرشار، خون مردهٔ ما را خرید از سواد شهر، گلگون روبه‌هامون تاختیم
قطره‌سان یك‌عمر جوش بی‌سروپایی زدیم[۱] تا ازین ابر سیاه تن به‌جیحون تاختیم
در ته خم مدّتی چون دُرد منزل ساختیم عاقبت از خم چوخون باده بیرون تاختیم
دورگردن جرعهٔ سامان ما بر خاك ریخت تا[۲] چو لاله از ضمیر خاك بیرون تاختیم
دامن مقصد به پای جستجو نتوان گرفت ورنه ما از توسن افلاك افزون تاختیم
صد بیابان راه دارد توسن مجنون‌ما[۳](کذا) با وجود آن که ما دنبال مجنون تاختیم
دست‌خونخواهی[٤] چرا بردامن‌گردون‌زنیم؟ ماکه‌خود دردامن خونخوار گلگون تاختیم
تنگنای رسم صائب کار بر ما تنگ داشت
همچو عشق ازشهر بند رسم بیرون تاختیم

٥٤٦٩

ما ز آب زندگی با دیدهٔ تر ساختیم با دل روشن زظلمت چون سکندر ساختیم
تشنگی می‌شد زیاد از آب تلخ وشوربحر در صدف با قطرهٔ آبی چوگوهر ساختیم
فارغیم از منع رضوان و بهشت جاودان ماکه آب تلخ را برخویش کوثر ساختیم
حرص‌شکرّزندگی‌چون‌موربرما تلخ‌داشت از قناعت خاك را قند مکرّر ساختیم
باز شد برروی ماهردرکه‌این غمخانه‌داشت تا ازین درهای بی‌حاصل به یك در ساختیم
غوطه‌هاخوردیم‌چون‌خورشیددرخون‌جگر[٥] تا دل‌چون سنگ خودیاقوت احمر ساختیم
می‌زند برسینه سنگ ازشوق‌ما آب نبات تا نهال خویش راچون بید بی‌بر ساختیم
همچومردان غوطه‌ها درآب ودرآتش‌زدیم تا زپیچ وتاب تیغ خود به‌جوهر ساختیم
برنمی‌آریم سر از بحر خجلت چون صدف آب‌رو را گرچه باگوهر برابر ساختیم
شکوه از ناسازگاریهای مردم‌چون کنیم؟ ما که با ناسازی چرخ بداختر ساختیم
فکر آزادی گرفتاری به دام تازه‌ای است ماکه خودرا درقفس بی‌بال‌و بی‌پر ساختیم
پنبهٔ خشکی ازین می قسمت حلاّج شد ما ازین مینا لب‌خود چون قدح تر ساختیم

۱- فقط ف: جوش سرو پا می‌زدیم ۲- ایضاً: ما، هردو مورد اشتباه کاتب‌بوده است، اصلاح شد. ۳- شاید: توسن ما تا جنون ٤- در اصل: خونخواری، اصلاح‌شد.
٥- آ، پر، پو، ق: خون شفق

پرتو منّت ز مـا ذوق عبادت برده بـود شمع‌محراب خوداز‌رخسار چون‌زر ساختیم
گوشهٔ گمنامیـی کـردیم صائب اختیـار
خویش را ایمن ز چشم شور اختر ساختیم

۵۴۷۰

از نگـاه گـرم روی یار را افـروختیم ما ز خـامی عـاقبت درآتش خود سوختیم
شد سواد چشم خوبان روشن از تعلیم ما ما سخن‌سازی به‌این لب‌بستگان آموختیم
از گل کاغذ کنون دریـوزهٔ بو می‌کنیم ما که چشم از بوی پیراهن مکرّر دوختیم
حرص‌ما افزودچون حرص‌بخیل ازسیم‌وزر درد وداغ عشق‌را چندان‌که بیش‌اندوختیم
برقِ عالمسوز شد در خرمن مـا اوفتاد هر چراغی را که‌از پهلوی چرب افروختیم
غیـرت ما بـود صائب کارفرما عشق را
سرد شد هنگامهٔ عشّاق تـا ما سوختیم

۵۴۷۱

از ادب مـا در بـرون در سراپا سوختیم شمع از پروانه‌ها واسوخت تا ما سوختیم
ما دماغ خود عبث درفکر دنیا سوختیم در زمین شور تخم خویش بیجا سوختیم
از لب یک‌کس نگردید آه افسوسی بلند گرچه ماچون شمع‌درمحفل سراپا سوختیم
خانه را روشن نمی‌سازد چراغ پشت بام بی‌سبب ما بر سر خود داغ سودا سوختیم
گردِ سرگـردیدن ما هالهٔ آن ماه بـود گشت بزم حسن بی‌پرگار[1] تا ما سوختیم
گریه بر سوز دل مـا آب نتوانست زد همچو چشم ماهیان در عین دریا سوختیم
چون چراغ روز در وحشت‌سرای روزگار مـا ز بیقـدری تـمام عمر بیجا سوختیم
رحم بر تنهایی ما هیچ دلسوزی نکـرد در میان جمع چـون پروانه تنها سوختیم
شرم مـا را طاقت رسـوایی محشر نبود زانفعال کرده‌های خود[2] همین‌جا سوختیم
چون نگردد روشن ازخاکستر ما دیده‌ها؟ کز نگاه گرم آن خورشید سیما سوختیم
می‌شود حسن از نگاه گرم ما عالم فروز[3] شد خنک در دیده‌ها از هرکه‌ماوا سوختیم
سخت‌جانی گرمی خورشید را مانع نشد چون چراغ لعل در فانوس خارا سوختیم

۱– س، د: بی‌پرگار بزم حسن، متن مطابق ت (خط صائب) ۲– س، د: زانفعال جرم، در دوزخ، متن مطابق ت.
۳– س، د: از قبول ما شود در دیده‌ها مقبول حسن، متن‌مطابق ت.

گوهر مقصود بود آماده دل را در صدف		ما چو غوّاصان نفس در بحر بیجا سوختیم
هرکجا پروانه‌ای درپای شمعی جان‌فشاند
ما زبی‌بال وپری صائب دو بالا سوختیم

٥٤٧۲

ما نه آسان خار نمناك هوس را سوختیم		سوختیم ازدود تااین خاروخس‌را سوختیم
نقطهٔ خاکستر ما شد سویدای محیط		گرچه ما در سینهٔ دریا نفس را سوختیم
گر نشد از شعلهٔ آواز ما روشن دلی		اینقدر شد چاردیوار قفس را سوختیم
همّت ما تا چراغ بی‌نیازی برفروخت		آرزوی شهد در خاطر مگس را سوختیم
سرمهٔ آواز پای کاروانی می‌شود		نالهٔ گرمی که ما در دل جرس را سوختیم
در دل دریا چه خواهد بود صائب حال ما
ما که در بیهوده‌گردیها نفس را سوختیم

٥٤٧۳

ما کمند وحدت از دور قمر می‌خواستیم		خطّ آزادی ز گرداب خطر می‌خواستیم
شبنم ما نه زبی‌جایی سفر کرد از چمن		دامنی از دامن گل پاکتر می‌خواستیم
نیست در میخانهٔ گردون شراب بی‌خمار		زان لب میگون می بی‌دردسر می‌خواستیم
کوتهی در پیچ وتاب رشتهٔ ما می‌کنند		آه اگرپهلوی چربی چون‌گهر می‌خواستیم
شد ز خورشید قیامت میوهٔ ما خامتر		از دل خود آفتابی گرمتر می‌خواستیم
بحر را دربرکشیدن کاریك آغوش نیست		هرنفس چون موج‌آغوش‌دگر می‌خواستیم
برنیاید یك جگر از عهدهٔ این داغها		زین‌چمن‌چون‌لاله‌یك‌دامن‌جگر می‌خواستیم
وقت ما را می‌کند شوریده اسباب سفر		خویش‌را دربزم اوبی‌بال وپر می‌خواستیم
خون دل را آسمان در کاسهٔ ما زهر کرد		ماکه چشم مور راتنگ شکر می‌خواستیم
یاد ایّامی که بی خون جگر آماده بود		مطلبی کز قبلهٔ چاك جگر می‌خواستیم
سر برون آورد آخر از گریبان نگاه		شوخ چشمی‌را که درمدّ نظر می‌خواستیم
تکمهٔ پیراهن ما بود از روز ازل		لعل سیرابی که درکوه و کمر می‌خواستیم
چشمِ آب ازبحر، ابر بی‌نیاز ما نداشت		جامهٔ گرد یتیمی از گهر می‌خواستیم
برگ عیش بینوایان بود صائب درنظر
مادرین‌گلزاراگرچون‌غنچه زرمی‌خواستیم

٥٤٧٤

مـا دل از دنیای پوچ بی‌بقا برداشتیـم / یکقلم‌زین استخوان‌دل چون‌هما برداشتیم
نه فتوحی از دعا شد، نه گشادی از طلب / پا کشیدیم از طلب، دست از دعا برداشتیم
در شکست دانهٔ خود روزگار ما گذشت / بار خود از دوش این ننه آسیا برداشتیم
چشم صاحب خـرمنان را شهپر پرواز شد / ما پـر کاهی اگـر چون کهربا برداشتیم
بی‌توکل وادی امکان سراسر چـاه بـود / راه شد هموار تا دست ازعصا برداشتیم
مرگ‌را درزندگی کردیم برخودخوشگوار / این ره خـوابیده را ازپیش پا برداشتیم
بی‌عزیزان مرگ پابرجاست عمـر جاودان / ما چو اسکندر دل از آب بقا برداشتیم

پس‌گرفت از ما سپهر سفله صائب عاقبت
غیر عبرت هرچه زین دار فنا بـرداشتیم

٥٤٧٥

در محبّت لب به‌دندان، دست‌بردل داشتیم / از ادب تاکعبه دایم یك دو منزل داشتیم
عمر در تمهید اسباب سفـر کـوتاه شد / مـا امید خـواب در دامان منزل داشتیم
اضطراب شعله در چرخ[1] آورد فانوس را / چرخ ساکن بود تا ما دست بر دل داشتیم
از شب وصل ودل پراضطراب ما مپرس / سیل گرم جلوه و ما پای در گل داشتیم
این زمان از دور گردانیم، ورنه پیش ازین / راه‌حرفی چون‌جرس درپیش‌محمل داشتیم
در شهـادتگاه دنیا از نشـاط ما مپـرس / در میان‌خاك‌و خون‌رقصی چوبسمل داشتیم
شمع را در خلوت فانوس هرگز رو نداد / صحبت گرمی که ما در پردهٔ دل داشتیم
دست شستیم ازعمارت، صاحب منزل‌شدیم / خانه ویران بود تا ما دست درگل داشتیم

شکـر لله صائب از اقبـال عشق بی‌زوال
روزی ما گشت هرخونی‌که در دل داشتیم

٥٤٧٦

ما زغفلت رهـزنان را کاروان پنداشتیم / موج ریگ خشك را آب روان پنداشتیم
خاکـدان دهـر را دارالامان پنـداشتیم / خـانـهٔ صیّاد را مـا آشیـان پنداشتیم

۱- د: دروجد

تا ورق برگشت محضرها به خون مانوشت چون قلم‌آن راکه باخود یکزبان پنداشتیم
شهپر پرواز ما خواهد کف افسوس شد کز غلطبینی قفس را آشیان پنداشتیم
بس که چون منصور برما زندگانی تلخ‌شد دار خون‌آشام را دارالامان پنداشتیم
بیقراری بس که ما را گرم رفتن کرده بود کعبهٔ مقصود را سنگ نشان پنداشتیم
نشأهٔ سودای ما از بس بلند افتاده بود هرکه سنگی زد به ما رطل گران پنداشتیم
بس‌که در اندیشهٔ دنیا فرو رفتیم ما همچو قارون ما زمین را آسمان پنداشتیم
خون‌ما را ریخت گردون درلباس دوستی
از سلیمی گرگ را صائب شبان پنداشتیم

٥٤٧٧

ما عبث تخم امل در دار دنیا کاشتیم دانهٔ خود در زمین شور بیجا کاشتیم
بود جای گوهر عبرت زمین پاک چشم ما ز کودك مشربی تخم تماشا کاشتیم
در زمین دل که جای درد و داغ عشق بود ما ز ناقص‌طینتی تخم تمنّا کاشتیم
بر زمین آتشین گر راه حرص ما فتاد دانهٔ خود چون سپند بی‌محابا کاشتیم
خوشه‌اش اشك ندامت بود و آه آتشین هر قدر تخم محبّت ما به دلها کاشتیم
چشم نرم خاك، آب‌شرم درساغر نداشت تخم‌خودرا چون‌شرردرسنگ‌خارا کاشتیم
هرکسی تخمی به‌خاك افشاندوما دیوانگان دانهٔ زنجیر در دامان صحرا کاشتیم
چون سبکبار از ترازوی قیامت نگذریم؟ ما که سرتاسر درودیم آنچه اینجا کاشتیم
ربط ما باخال آن کنج دهن امروز نیست تخم مهر او به‌دل پیش از سویدا کاشتیم
تخم اشك خودچو انجم درزمین پاك صبح اختر اقبال یاری کرد، یکجا کاشتیم
در کدامین ساعت سنگین، نمی‌دانیم ما در دل آن سنگدل تخم تمنّا کاشتیم؟
رزق ما بی‌حاصلان از مزرع سبز فلك گر همه یك دانه بود، ازبهر فردا کاشتیم
آه افسوس و ندامت بود صائب خوشه‌اش
غیر تخم اشك هر تخمی که اینجا کاشتیم

٥٤٧٨

خیمهٔ دل در سواد اعظم سودا زدیم دست از ما بود، مُهر خویش بر بالا زدیم
چون‌حباب‌ازروزن هستی‌که‌عین‌نیستی‌است سر برآوردیم و دیگر غوطه در دریا زدیم

آب حیوان در عقیق بی‌نیازی بوده است		ما به ظلمت چون سکندر قطرهٔ بیجا زدیم
از جبین ما غبار کلفت آسان برنخاست		غوطه‌ها در خون دل چون لالهٔ حمرا زدیم
با دل رم‌کرده یك‌جا آرمیدن مشکل است		دامن خود را گره بر دامن صحرا زدیم
تشنهٔ هر آب تلخی نیست ابر خشك ما		ما به ذوق آب گوهر خیمه بردریا زدیم
دست ما و دامن بی‌دست وپایی بعد ازین		خامتر شد کارما چندان‌که دست‌وپا زدیم
خاك را دریا شمردیم، آرزو را موج‌خون		برسر قاف قناعت خیمه چون عنقا زدیم
آستین بر هرچه افشاندیم دست ماگرفت		رو به ما آورد بر هر چیز پشت‌پا زدیم

کیست خاك تیره صائب تا کند تسخیر ما؟
خاك در چشم سپهر از همّت والا زدیم

۵۴۷۹

ما سیه‌بختان تفاوت را قلم بر سر زدیم		همچو مژگان سر زیك چاك‌گریبان برزدیم
نیست ممکن از پشیمانی کسی نقصان‌کند		شاخ گل شد دست افسوسی که‌مابرسرزدیم
همچومرغ بیضه‌گرد خویش‌می‌کردیم‌طوف		درفضای آسمان چندان که بال و پرزدیم
تا به‌خُلق خوش درین محفل برآوردیم نام		بارها در آب و آتش غوطه‌چون‌عنبرزدیم
همچنان از دیدهٔ بدبین دل خود می‌خوریم		گرچه‌درخاکسترخودغوطه چون‌اخگرزدیم
غیرت همچشمی ما چرخ را بیدار کرد		ما ز بیخوابی نمك بر دیدهٔ اخترزدیم
کوه غم دیدیم می‌گردد ز کاوش بیشتر		تیشهٔ خود عاقبت چون کوهکن برسرزدیم
بیغمان را سوی جنّت رهنمایی کن‌که ما		خون خودخوردیم اگرپیمانه‌بر[1]کوثرزدیم
هیچ‌کاری وانشد از سعی ما بی‌حاصلان		پرّه‌های قفل شد دستی که ما بردرزدیم

نیست صائب قابل اصلاح این افسردگی
ورنه ما بر آتش دل دامن محشر زدیم

۵۴۸۰

مدّتی چون شعله زین‌مجمر زبان‌آورشدیم		بازچون اخگر نهان در زیرخاکستر شدیم
در محیط آب حیوان نیستی را راه نیست		چون حباب ازپرده‌ای درپردهٔ دیگر شدیم
سالها خوردیم از گرد یتیمی خاکمال		تا سزاوار کنار بحر چون گوهر شدیم

۱- فقط س، ن: بر، و ظاهراً: در

تنگ چشمیهای گردون کاربرما تنگ‌داشت چون سپند ازناله‌ای آزاد ازین‌مجمر شدیم
تن به پیچ‌وتاب دردادیم چون مردان مرد تاکه فربه ازگهر چـون رشتهٔ لاغر شدیم
جان ما برلب رسید از تلخی دوران چرخ تا محیط گوهر می چون خطساغر شدیم
چون فلك آسان نشدسرسبز، کشت‌بخت‌ما کاسه‌های زهـر پیمودیم تا اخضر شدیم
شوخی پرواز در بال و پر ما زنگ بست بس‌که‌چون طاوس محونقش بال‌وپر شدیم
کم نشد در سربلندی فیض ما چون آفتاب سایـهٔ ما بیش شد چندان‌که بالاتر شدیم
حسن بحر رحمت از روی سیاه ما فزود خال روی این‌محیط صاف‌چون عنبر شدیم
چشم مـا افتاد بر رخسار شرم‌آلود یـار بی‌نیاز از باغ خلـد و چشمهٔ کوثر شدیم
غوطه در زنگ ندامت زد چوسوسن تیغ‌ما ما همان روزی‌که درگلشن‌زبان‌آور شدیم
از خس‌و خاشاك جوهر وقت ماناصاف بود از صفای سینه چون آیینه بی‌جوهر شدیم
ما که صائب در سفر بودیم دایم، عاقبت
نقش بـالین و غبـار خاطر بستر شدیـم

٥٤٨١

ما به زهر چشم ازان نـاآشنا قانع شدیم ما به گرد از گردش این آسیا قانع شدیم
رشتهٔ‌جان‌را زدست‌انداز نتوان‌رنجه‌ساخت ما به‌پیچ وتاب[1] ازآن‌زلف رسا قانع شدیم
پیش راه ما نگیرد چـوب منع باغبـان تا به نکهت ازگلستان چون‌صبا قانع شدیم
نعمت الوان نمی‌ارزد به چشم شور خلق مابه‌مشتی‌استخوان‌زان‌چون‌هما قانع شدیم
دیدهٔ ما تنگ شکـر شد زشکـرخواب امن تا چو بی‌برگان به فرش بوریا قانع شدیم
پیش این‌بی‌حاصلان‌گردن‌چه لازم‌کج‌کنیم؟ ماکه‌بایك‌کف زمین‌همچون دعا قانع شدیم
بند بند ما ز غفلـت نـاله‌ای دارد جـدا تا چو نیشکـر به شکـر از نوا قانع شدیم
می‌توان از پیروی افتاد پیش از رهروان ما زغفلت از عصاکش با عصا قانع شدیم
دور از انصاف است مهرخامشی برلب‌زدن ما کـزان لبها به حرف آشنا قانع شدیم
بود زهرآلـود منّت نعمت الـوان دهر مابه دل خوردن ازین مهمانسرا قانع شدیم
سر برآورد از پی تاراج ما چشم حسود ما به برگ کاه اگر چون‌کهربا قانع شدیم
آه کز دریای پرگوهر ز کوته‌دیـدگی چون حباب پوچ با کسب هوا قانع شدیم

۱- فقط س: ز پیچ و تاب، اصلاح شد.

در بهشت جاودان صائب فتـادیم از جحیم
تا[1] ز یاد خلق با یـاد جزا قـانع شدیـم

٥٤٨٢

ما ز سیر و دور گردون از خدا غافل‌شدیم / ما زآب از گردش این آسیا غافل شدیم
در محیط آفرینش چون حباب پوچ مغز / ما ز وصل گوهر ازکسب هوا غافل شدیم
لب به حرف توبه نگشودیم با موی سفید / در چنین صبحی زغفلت ازدعا غافل شدیم
یـاد شنبـه تلـخ دارد جمعهٔ اطفـال را / ما چـرا زاندیشهٔ روز جـزا غافل شدیم؟
گرچه پیری قامت‌مارا چوصیقل ساخت‌خم / باچنین روشنگری ما از جلا غافل شدیم
عمر چون سیل‌بهاران رفت باچندین‌خروش / ما زخواب‌آلودگیها زین صدا غافل شدیم
برد چون طاوس مارا حسن بال‌وپر ز راه / رفته رفته ما ز عیب پیش‌پا غافل شدیم
کرد پل در رهگذار سیل قالب را تهـی / ما ز مرگ خویش با قدّ دوتا غافل شدیم
در بیابانی که روشن دیدگان ره گم کنند / با دو چشم بسته ما از رهنما غافل شدیم
این‌جواب‌آن‌غزل صائب که‌منصف گفته‌است
منزل مـا گام اوّل بود وما غافل شدیم

٥٤٨٣

ما گرانی از دل صحرای امکان می‌بریم / یوسف بی‌قیمت خود را زکنعان می‌بریم
چند اوقات گرامی در کشاکش بگذرد؟ / این چراغ مضطرب را زیر دامان می‌بریم
همچوگل یك‌چند خندیدیم درگلشن، بس است / مدّتی هم غنچه‌سان سر درگریبان می‌بریم
ریشهٔ مانیست در مغز زمین چون گردباد / رخت هستی از بساط خاك آسان می‌بریم
گرچه چندین خرمن گل رابه‌یکدیگر زدیم / دامن‌ودست تهی زین باغ وبستان می‌بریم
ما حریف خشك مغـزیهای منّت نیستیم / کاسهٔ خود را تهی از بحر عمّان می‌بریم
نیست برق خـرمن گل پنجهٔ گستاخ مـا / ما به‌جای گل زگلشن چشم‌حیران می‌بریم
گرچه مور عاجزیم امّا بـه اقبال سخـن / مسند خود بر سر دست سلیمان می‌بریم
مغز ما را بوی خون گرم می‌آرد به‌جوش / فیض آب خضر از خاك شهیدان می‌بریم
می‌کند منـزل تـلافی راه نـاهمـوار را / ما بـه امّید فنا از زندگی جان می‌بریم
نیست صائب بیغمی از وصل گل آیین ما
ما ز قرب گل چوشبنم چشم گریان‌می‌بریم

۱– فقط س: ما، متن تصحیح قیاسی است.

۵۴۸۴

ما نفس برلب به صد رنج و تعب‌می‌آوریم — پیر می‌گردیم تا روزی به شب می‌آوریم
روزهٔ حرف طلب دارد لب اهل کرم — ما به منزل میهمان را بی‌طلب می‌آوریم
رزق اگر داردکلیدی درکف دست دعاست — بی‌سبب ما زور برپای طلب می‌آوریم
منّت مشکل‌گشایان نی به ناخن می‌کند — زور بر دست دعای نیمشب می‌آوریم
شوخ‌چشمی بین‌که‌پیش دُرّ شهوار حسَب — استخوان‌پوسیده‌ای‌چندازنسب می‌آوریم*
بیستون را تیشهٔ ما در فلاخن می‌نهد — برجبین‌چون‌چین‌جوهرازغضب می‌آوریم*

صائب ازاوضاع ماشوریده‌احوالان مپرس
گوشه‌ای داریم وروزی‌رابه شب‌می‌آوریم

۵۴۸۵

از شکست آرزو قند مکرّر می‌خوریم — برلب خودخاك‌می‌مالیم وشکّر می‌خوریم
با سپهر تلخ سیما خنده‌رو برمی‌خوریم — زهر اگر درجام ماریزند، شکّر می‌خوریم
از تو تا دوریم، ازما دور می‌گردد حیات — با تو چون برمی‌خوریم، از زندگی برمی‌خوریم
شیوهٔ ما نیست از بیداد روگردان شدن — سیلی دریازخُلق‌خوش چوعنبر می‌خوریم
از عزیز مصر و شکّرزار او آسوده‌ایم — ماکه گردکاروان راهمچو شکّر می‌خوریم
گرچه چون تبخال خون‌داریم ظاهردرقدح — بی‌گزند دیدهٔ بد آب کوثر می‌خوریم
نعمت الوان عالم را کند خون درجگر — کاسهٔ خونی که ما از دست دلبر می‌خوریم
می‌کند از روزی ما کم‌سپهر تنگ چشم — گاهی‌ازبی‌دست‌وپایی گرسکندر می‌خوریم
میوه‌های خام انجم پخته‌شد برخاك ریخت — ما زخامی همچنان‌گرمای محشر می‌خوریم
خودنمایی نیست در زیر فلك آیین ما — زیرخاکستر دل‌خودهمچو اخگر می‌خوریم
برنمی‌داریم دست از زلف مشکین سخن — چون‌قلم چندان‌که‌زخم‌تیغ برسر می‌خوریم
در تلافی میوهٔ شیرین به دامن می‌دهیم — همچو نخل‌پرثمر سنگی‌که برسر می‌خوریم

صائب از فیض خموشی در دل دریای تلخ
آب‌شیرین چون صدف ازجام‌گوهر می‌خوریم

۵۴۸۶

ما زحیرت درحریم وصل هجران می‌کشیم — دلو خود خالی برون ازچاه‌کنعان می‌کشیم

منعمان گر پیش مهمان نعمت الوان کشند / مابه‌جای سفره‌خجلت پیش‌مهمان می‌کشیم!
از فشار قبر هرگز قسمت کفتار نیست / آنچه ما از تنگی صحرای امکان می‌کشیم
دامن خاك است ازخون عزیزان لاله‌زار / از رعونت ما همان برخاك دامان می‌کشیم
فکر رنگین است باغ دلگشای اهل فکر / چون‌غمی‌رومی‌دهد سردرگریبان می‌کشیم
درهوای کام دنیا نیست آه سرد ما / بر سواد آفرینش خطّ بطلان می‌کشیم
برشکار لاغر از سرپنجهٔ شیران نرفت / آنچه از دست نوازش ماضعیفان می‌کشیم
دیگران صائب به تلخی باده می‌نوشند وما
جام پرخون‌را به‌سربا روی‌خندان‌می‌کشیم

۵٤٨٧

ما به دشنام از لب شیرین دلبر قانعیم / با جواب تلخ ما زان تنگ شکّر قانعیم
دامن ما ازهوس پاك است‌چون‌آب روان / ما ز سرو قامت او با سراسر قانعیم
نیست چون پروانه‌مارا چشم‌بربوس وکنار / ما به روی‌گرم ازآتش چون‌سمندر قانعیم
موشکافی نیست همچون شانه کار دست‌ما / ما به بوی خوش ازان زلف معنبر قانعیم
خُلق خوب سرفرازان ازثمر شیرین‌ترست / ما به روی تازه از سرو وصنوبر قانعیم
ازچه‌گردن‌چون‌صراحی پیش‌ساغرکج‌کنیم؟ / ماکه باخون دل از صهبای احمر قانعیم
چون نی بی‌مغز از حسن گلوسوز شکر / ما درین بستانسرا با نغمهٔ تر قانعیم
چون صدف نتوان لب مارا جداکردن‌به‌تیغ / ما به حفظ آبروی خود زگوهر قانعیم
هرچه نتوان برد زیرخاك باخود، مال‌نیست / ما زگنج سیم‌وزر باروی چون زر قانعیم
از تهیدستی دعا دارد پر و بال عروج / ما به دست خالی از دامان پرزر قانعیم
ره ندارد در دل خرسند استسقای حرص / چون‌گهر باقطره‌ای زین بحر اخضر قانعیم
آب باریك قناعت را نمی‌باشد زوال / ما به یك‌دم آب چون تیغِ بجوهر قانعیم
چون سکندر نیست مارا چشم برآب‌حیات / ما ز آب زندگی با دیدهٔ تر قانعیم
خوابگاه نرم، غفلت را دوبالا می‌کند / ما به خشت و خاك از بالین و بستر قانعیم
نعمت آن باشدکه چشمی نیست در دنبال‌او / ما به نان خشك خود با دیدهٔ تر قانعیم
می‌شود در جامهٔ رنگین دل روشن سیاه / ما به خاکستر ازین گلخن چواخگر قانعیم
طرّهٔ زر تار آخر می‌دهد سر را به باد / ما به داغ آتشین از افسر زر قانعیم
حلقهٔ هر در نگردد دیدهٔ مغرور ما / ما ازین درهای بی‌حاصل به‌یك در قانعیم

شهپر طاوس را آخر مگس‌ران می‌کنند — ما بـه بی‌بـال و پری زآرایش پر قانعیم
طعمهٔ گـردون کجـرفتار بی‌قلاّب نیست — ما به آب خشك ازین دریای اخضر قانعیم
چون گل رعناست جام زر پراز خون‌جگر — بـا سفال خشك، مـا از ساغر زر قانعیم
تشنهٔ دیدار را کوثر بـود مـوج سراب
بـا لقای دوست ما صائب ز کوثر قانعیم

۵۴۸۸

ما ز اهل عالمیـم امّا ز عـالم فارغیـم — از غم و شادیّ و نوروز و محرّم فارغیم
چون‌گل کاغذ به‌رنگ خشك قانع گشته‌ایم — از تـریهای سحـاب و ناز شبنم فارغیم
مابه‌خون چون‌لاله‌داغ خویش رابه‌می‌کنیم — از نمك آسوده‌ایـم، از ناز مرهم فارغیم
سینه را یك روز باخورشید صیقل داده‌ایم — از غـم زنـگار و از انـدیشهٔ نم فارغیم
نغمه درسازست امّا فارغ است ازگوشمال — مـا درین عالم ز محنتهای عـالم فارغیم
هرچه می‌خواهیم صائب هست در دیوان‌او
باکلام مولوی زاشعار عالم فـارغیـم[1]

۵۴۸۹

ما چو صبح ازراست‌گفتاری علم درعالمیم — محرم آیینـهٔ خـورشید از پـاس دمیم
از گرانقدری درین دریا گره گردیده‌ایم — ورنه چون آب‌گهر ما فارغ ازبیش‌وکمیم
سرو آزادیم، بر ما بی‌بـریها بـار نیست — با کمال تنگدستی تـازه روی و خرّمیم
خواهد افتادن به فکر ما سلیمان زمـان — گر به‌دست دیو نفس افتاده‌همچون خاتمیم
در دل سنگین او داریم راهی چون شرار — گر به ظاهر در حریم وصل او نامحرمیم
دست افسوس است بـرگ ما و بار دل ثمر — ما دریـن بستانسرا گویا که نخل ماتمیم
پرده برداریم اگر از داغ عالمسوز عشق[2] — خـاکـدان آفـرینش را سـواد اعظمیم
سعی در طی کردن طومار شهرت می‌کنیم — ورنه ما در باد دستی پیش پیش حاتمیم
مدّتی آدم گل از نظّارهٔ فـردوس چید — ای بهشت عـاشقان آخر نه ماهم آدمیم؟
چشم‌ما پوشیده‌گردیده است‌ازشرم حضور — ورنه باگل درته یك پیرهن چون شبنمیم

۱- ل اضافه دارد:
با تهیدستی دوعالم را به دست آورده‌ایم — ساده‌لوح افتاده‌ایم از نقش خاتم فارغیم
۲- آ، پر، پو، ق: از روی درد و داغ عشق، متن مطابق‌س، د.

دم زدن کفرست درجایی که عیسی ناطق است — حق به دست ماست گر خاموش همچون مریمیم
برنمی‌آیـد ز ابـر آن آفتـاب بی‌زوال — ورنه مـا آمادهٔ فـانی شدن چون شبنمیم
در ته یك پیرهن چون بوی گل بابرگ گل — هم زیکدیگر جدا افتاده و هم با همیم[۱]
بی‌زبـانی مخـزن اسرار را باشد کلیـد — ما به مهر خامشی مستغنـی از جام جمیم
روزی فرزند گردد هرچه[۲] می‌کارد پدر — ما چو گندم سینه چاك از انفعال آدمیم
چشم بد باشد به قدر نقش چون افتد زیاد — ما ز چشم شور مردم ایمن از نقش کمیم

عقده‌ها داریم در دل صائب از بی‌حاصلی
گرچـه از آزادگی سرو ریـاض عـالمیم

٥٤٩٠

گـرد بـاد دامـن صحـرای بی‌سامـانیم — هیـچ کس را دل نمی‌سوزد به سرگردانیم
چون فلاخن سنگ بـاشد شهپر پرواز من — هست در وقـت گـرانیها سبك جولانیم
گرچه‌چیزی دربساطم نیست غیرازدردوداغ — صبح را خون از شفق[۳] دردل کند خندانیم
راز پنهانی که دارم در دل روشن، چوآب — بی‌تأمل می‌تـوان خواند از خط پیشانیم
کـرده‌ام آب حیـات خـود سبیل تیغهـا — دشمـن خونخوار را از دوستان جـانیم
گرچه اینجا تیره‌بختی پردهٔ حالم شده است — مجـلس روحـانیـان را بـادهٔ ریحـانیم
می‌توان گوی سعادت یافت از اقبال من — هست محـراب دعـاها قامت چـوگانیم
خون خود را می‌خورم چون زخم ازجوش مگس — گرپری[٤] داخـل شود در خلوت روحانیم
هرکجا باشم بغیر از گوشهٔ دل در جهان — گر همـه پیراهن یوسف بـود، زندانیم
برنمی‌دارم عمارت، جغد وحشت دیده‌ام[٥] — بیت معمـورست در مـدّ نظـر ویرانیم
در غریبی می‌توان گل چید از افکار من — در صفاهـان بو ندارم[٦]، سیب اصفاهانیم
درچنین وقتی که می‌باید گزیدن دست ولب — از خجـالت مهر لب گردیده بی‌دنـدانیم
دامنم پاك است چون صبح از غبار آرزو — می‌دهد خورشید تابان بـوسه بر پیشانیم
حسن اگر برپیچ وتاب خط چنین خواهدفزود — می‌کند دیـوانه آخـر ایـن خط دیوانیم
می‌کند بی‌برگی از آفت سپرداری مـرا — وحشت شمشیـر دارد رهـزن از عریانیم

۱- س، د، ت، ی: هم جدا زان یوسف گل‌پیرهن هم...،متن مطابق پر، ق. ۲- س، د، ت: آنچه
۳- س: خون شفق، ن: هرشفق، متن تصحیح قیاسی است. ٤- ن: ملك
٥- ن: در خراب آباد دل صائب نظر واکرده‌ام (و مقطع‌است) ٦- ن: ندارد

بر سر گنج است پای من چو دیوار یتیم
می‌شود معمور صائب هرکه گردد بانیم[1]

۵۴۹۱

چند چون اخگرنفس درزیر خاکستر زنیم؟ خیز تـا از چرخ نیلی خیمه بالاتر زنیم
از بساط خـاك برچینیـم بـزم عیش را بـا مسیحا در سپهـر چـارمین ساغر زنیم
بزم گل بازی فرو چینیم در گلزار قدس ثابت وسیّار را چون گل‌به یکدیگر زنیم
در بساط آفرینش هرچه درد و داغ هست دسته‌بندیم وبه‌رغبت همچوگل برسر زنیم
راه امن بیخودی را کاروان درکار نیست چون‌قدح تنها بـه قلب بـادهٔ احمر زنیم
خار وخاشاك وجود خویش راچون‌گردباد جمـع سازیـم وزبرق آه آتش در زنیم
نیست پروای سیاهی بـرق عـالمسوز را یکقلـم آتش به کلك وکاغذ و دفتر زنیم
گرد هستی را فرو شوییم از رخسار روح در دل تیغ شهادت غوطه چون‌جوهر زنیم
بسترازخون، بالش‌ازشمشیر،مردان‌کرده‌اند چون زنان پیر تا کی تکیه بر بستر زنیم؟
بیقـراری بادبـان کشتی وامـانده است موج گردیم وبراین دریای بی‌لنگر زنیم
مجمر گردون ندارد عرصهٔ جـولان مـا سربرون چون‌شعلهٔ بیباك ازین مجمر زنیم
نه دماغ انجمن، نه‌برگ خلوت مانده‌است عـالم دیگـر بجـوییم و در دیگر زنیم
این جواب آن‌که می‌گوید**حکیم غزنوی**
تاکی از هجران او ما دستها بر سر زنیم؟

۵۴۹۲

در وصالیم و زهجران دست برسر می‌زنیم ما به جای نعل وارون حلقه بر در می‌زنیم
پرفشانیهـای ما در حسرت پرواز نیست دامنی بر آتش گل هردم از پر می‌زنیم
حلقهٔ فتراك می‌گـردد به قصد خـون ما دست اگر در حـلقهٔ زلف معنبر می‌زنیم
خضر می‌لیسد زمین اینجا و ما از سادگی فال آب زندگانی چـون سکندر می‌زنیم
برنمی‌خیزد چو خون مرده ازخواب‌گران بخت خواب‌آلودرا چندان‌که نشتر می‌زنیم
ماچوداغ لاله صائب خون‌خود رامی‌مکیم
بیغمـان از دور پندارند ساغـر می‌زنیم

۱– ن: گنج بردارد سبکدستی که...

٥٤٩٣

مستیی‌کو تا ره صحرای محشر سرکنیم؟ شیشه را سرو کنـار چشمهٔ کوثر کنیم
چهرهٔ وحدت نهان درزیر زلف‌کثرت است خواب‌آسایش‌مگر درشورش‌محشر کنیم
تخم حرص ما ندارد ریشه در ریگ روان مابه‌اشك‌تاك، کشتِ خویشتن‌راتر کنیم
برقفس زورآوران مرغان بداغ دیگرنـد ماشکست بیضه را درکار بال وپر کنیم
شعلـهٔ سرگـرمی مـا داغ دارد مهر را می‌شود بیهوشدارو خاك اگر برسر کنیم
گر نباشد در میان روی تو، ازیك آه‌گرم آب را در دیـدهٔ آیینه خـاکستر کنیم
هرچه کیفیّت ندارد صحبتش بار دل‌است طاعت صدساله را درکار یك‌ساغر کنیم
همّت ما پنجهٔ فـولاد را برتـافته است رخنه از مژگان تر درسدّ اسکندر کنیم
نیست شوری درنمکدان بزم‌هستی‌را،مگر داغ خود را خوش‌نمك از شورش محشر کنیم
قدرِدرِ اشك‌را مژگان‌چه‌می‌داندکه‌چیست رشتهٔ جان را امانت‌دار این گوهر کنیم *
حنظل گردون نسازد عیش مـا را تلخکام ما به اکسیر قناعت زهر را شکر کنیم *
چشم می‌پوشیم ازان زلف پریشان،تابه‌چند دیـده را آیینه‌دار شورش محشر کنیم؟*
این‌غزل را خامهٔ صائب به دیوان می‌برد
جای دارد صفحهٔ خـورشید را مسطرکنیم

٥٤٩٤

عشق‌کو تا همچوگل باخون خودبازی‌کنیم جمله تن ناخن شویم و سینه‌پردازی کنیم
نیست جای‌طعن اگرازخلق روگردان‌شدیم تا به‌کی در زنگبار آیینه‌پـردازی کنیم؟
تختهٔ تعلیم مـا کـردند لـوح خـاك را حیف‌باشد عمرخودرا صرف‌دربازی کنیم
شیوهٔ مـا نیست با ناسازگاران ساختـن خاك در چشم فلك هنگام ناسازی کنیم
صد نوای شکـرین داریم چون‌نی درگره نغمه‌پـردازی نمی‌یابیـم دمسازی کنیم
دوزخ ارباب غیرت جبهـهٔ نگشاده است ما به‌روی‌گرم چون‌پروانه جانبازی کنیم
دوری راه طلب از فکر زاد وراحله است کعبه‌نزدیك است‌اگر ماتوشه‌پردازی کنیم
منزل مقصود مـا در پیش پا افتاده است
چون‌شرر تاچندصائب هرزه‌پروازی کنیم؟

۵۴۹۵

ما کجا دست آشنا با مهرهٔ گل می‌کنیم؟ مشورت چون غنچه با سی‌پارهٔدل می‌کنیم
بحر پرشور حوادث در کف ما عاجزست موج را از لنگر تسلیم ساحل می‌کنیم
همچومژگان روز وشب درپیش چشم استاده است ازخیالش خویش‌را چندان‌که غافل می‌کنیم
داغ عشقی را که در صد پرده می‌باید نهان لالهٔ دامان دشت و شمع محفل می‌کنیم
ناخن فولاد دارد منت روشنگران تیغ جان را روشن از خاکستر دل می‌کنیم
دولتی کز سایه خیزد تیرگی بار آورد صفحهٔ بال هما را فرد باطل می‌کنیم
کی‌به دست سنبل فردوس دل خواهیم داد؟ ماکه درسودای زلف یار دل دل می‌کنیم
شبنمیم امّا زبس گرد حوادث خورده‌ایم چشمهٔ خورشید عالمتاب را گل می‌کنیم
فکر ما صائب سحاب نوبهار رحمت است
ما زمین شور را یك‌لحظه قابل می‌کنیم

۵۴۹۶

ما پریشان حاصل خود را زمستی می‌کنیم خرمن خود پاك ما از باد دستی می‌کنیم
نیست‌ممکن خودشکن غالب‌نگرددبرغَنیم درشکست‌خود به‌دشمن پیشدستی می‌کنیم
خضر با عمر ابد پوشیده جولان می‌کند ما به‌این ده روزه عمر اظهار هستی می‌کنیم
نعل وارون رهنوردان را حصار آهن است در لباس بت‌پرستی حق‌پرستی می‌کنیم
ما به حرف تلخ ازان لبهای میگون قانعیم از تُنُك ظرفی به بوی باده مستی می‌کنیم
هرکه دستِ رد نهد بر سینهٔ افگار ما از دعا در کار او تیغ دودستی می‌کنیم
می‌پرستی جز هواجویی ندارد حاصلی ما به رغم میکشان ساقی‌پرستی می‌کنیم
گرچه می‌گردد پریشان‌زلفِ جمعیّت زباد خرمن خود حفظ ما از باد دستی می‌کنیم
صائب از افتادگی خورشید عالمگیر شد
پایهٔ خود را بلند از زیر دستی می‌کنیم

۵۴۹۷

دست اگر کوتاه باشد آرزویی می‌کنیم زلف مشکین ترا از دور بویی می‌کنیم
طاعت ما نیست غیرازشستن دست ازجهان گر نماز از ما نمی‌آید وضویی می‌کنیم
نیست غمخواری که بخشد خانهٔ ما راصفا سینه را ازآه گاهی رُفت ورویی می‌کنیم

تا رسد وقتی که باید بر زمین انـداختن خرقهٔ تن را به آب و نان رفویی می‌کنیم
گرچه می‌دانیم گل مست‌شراب غفلت است همچو بلبل در گلستان هایهویی می‌کنیم
نیست بویی از وفا هرچند این گلزار را گر گل کاغذ به‌دست افتاد بویی می‌کنیم
چون‌حباب شوخ، چشم‌ما به‌صاف باده‌نیست صلح ازین میخانه با دُرد سبویی می‌کنیم
قطره‌چون‌درموج بحرآویخت‌دریا می‌شود جان زار خویش را پیوند مویی می‌کنیم
مور ما را نیست پروای شکـوه سلطنت گر دهد رو با سلیمان گفتگویی می‌کنیم
بیش‌ازین اززاهدان امساك‌می‌انصاف نیست ایـن غبارآلودگان را شستشویی می‌کنیم
در جهان بیـوفا اندیشهٔ منـزل خطاست می‌رود سیلاب تا ما فکرِ جویی می‌کنیم
گرچه نتوان یافتن آن گـوهر نایاب را
تانفس باقی است‌صائب جستجویی می‌کنیم

۵۴۹۸

دل درون سینه وما روبه صحرا می‌رویم کعبـهٔ مقصد کجـا و مـا کجاها می‌رویم
جام جم آیینه‌دار کاسهٔ زانـوی مـاست ما چو طفلان هر طرف بهر تماشا می‌رویم
شمع طور از انتظار ما گدازان است و ما هر شراری را که می‌بینیم از جا می‌رویم
هر سر خاری به خون ما کشد تیغ از نیام ما چه فارغبال در دامـان صحرا می‌رویم
کاروانگاه حوادث سینهٔ مجـروح مـاست رو به‌ما دارد غم عالم به هر جا می‌رویم
بر سر بخت سیه خـاك سیه زیبنده است ما به هندستان نه بهر مال دنیا می‌رویم
دامن دشت است باغ دلگشای وحشیان غم چوزور آورد برخاطر به‌صحرا می‌رویم
اشك در دامان و آه آتشین در زیر لب چون چراغ صبحدم بیرون ز دنیا می‌رویم
این‌زمان صائب حریفان مست‌خواب‌غفلتند
قدر ماخواهند دانستن چو زینجا می‌رویم[1]

۵۴۹۹

گرچه ما راه طلب را پای در گل می‌رویم پیشتر از بـرق رفتاران به منزل می‌رویم
وصل‌دایم‌شوق‌راافسرده سازد،زان‌چوموج گاه‌گاهی از دل دریا بـه ساحل می‌رویم

۱- ف اضافه دارد:
سوزنی در راه عیسی سد آهن گشت و ما بار برخـر بسته دنبال مسیحا می‌رویم

گر به ظاهر نیست دست ما به زیر بار خلق
ما بـه زیـر بار مردم از ته دل می‌رویم
دیگران از دوری ظاهر اگر از دل روند
ما ز یـاد همنشینان در مقابـل می‌رویم
گرچه می‌دانیم گوهر نیست در بحر سراب
همچنان مـا از پی دنیای باطل می‌رویم
گرچه از دل می‌رود ازدیده غایب‌هرچه‌شد
ماز دل‌چون‌مصرع برجسته‌مشکل می‌رویم
سنـگ راه مـا نگـردد پـلهٔ افتـادگی
با زمین‌گیری چو نقش پا به‌منزل می‌رویم
از در دل می‌توان شد از دو عالم بی‌نیاز
مابه هردرصائب از غفلت چوسایل‌می‌رویم

۵۵۰۰

گر چنین از کف عنان توسن دل می‌دهیم
رفته رفته پشت بردیـوار منزل می‌دهیم
خلوتِ در انجمـن را اعتبار دیگـرست
ما ز خلوت دوستیها تن به محفل می‌دهیم
امتحـانِ قـوّت بـازوی دریـا می‌کنیم
ماعنان‌چون‌موج‌اگر گاهی به‌ساحل می‌دهیم
خاك ما افتادگان را دست دامنگیر نیست
جان به آواز جرس درپای محمل می‌دهیم
آه اگر افتد به‌روی کعبهٔ دل چشم مـا
ما که دل از کف زطوف کعبهٔ گل می‌دهیم
باسبکروحان گرانجانی نمودن‌مشکل است
پیش بادصبح‌جان‌چون شمع‌محفل می‌دهیم
زخم‌خاری صیدما رامی‌کشد درخاك‌وخون
بی‌سبب تصدیع دست وتیغ قاتل می‌دهیم
بحر اگر چون پنجهٔ مرجان بود دردست‌ما
چون جواب تلخ،بی‌منّت به سایل می‌دهیم
صائب ازقحطِ هم‌آوازست در دشت‌جنون
گوش اگر گاهی به‌فریاد سلاسل می‌دهیم

۵۵۰۱

حدیث تلخ ناصح کرد بیخود چون می نابم
زبان مار شد از مستی غفلت رگ خوابم
به‌گرد من‌رسیدن نیست‌کار هرسبك‌جولان
که از دریا غبارآلود بیرون رفت سیلابم
چنان ناسازگاری ریشه دارد دروجود من
که ازشیرازهٔ مژگان پریشان‌می‌شود خوابم
همان چشم چراغ ازتنگدستان جهان دارم
اگرچه طاق در حاجت‌روایی همچومحرابم
به زور جذبهٔ من زور دریـا برنمی‌آیـد
به ساحل می‌کشانم گر نهنگ افتد به‌قلاّبم
مباش ای ساده‌لوح ازظاهر همموارمن ایمن
که دارد برقها پـوشیده زیر ابر سنجابم
نگردید از سفیدیهای مـو آیینه‌ام روشن
زهی غفلت‌که در صبح قیامت می‌بردخوابم

پس‌از عمری‌که ازنیسان گرفتم قطرهٔ آبی گره‌شد چون‌گهر ازتشنه‌چشمان‌درگلو آبم
به نسبت گر شود سررشتهٔ پیوندها محکم مرا این بس‌که با مــوی میان یار همتابم
مکن ای شمع بامن سرکشی کز پاکدامانی به‌یك خمیازهٔ خشك ازتوقانع همچومحرابم
خموشی برنیاید با دل پرشور من صائب
نه آن بحرم‌که مهر لب تواندگشت گردابم

۵۵۰۲

زکوشش حاصلی‌غیر از غبار دل نمی‌یابم به از افتادگی این راه را منزل نمی‌یابم
که گردانید از عالم ندانم روی دلهارا؟ که از صاحبدلانِ عهد، روی دل نمی‌یابم
چه‌ساعت بودبند ازپای من‌برداشت بیتابی؟ که‌چون‌ریگ‌روان‌می‌گردم‌ومنزل نمی‌یابم
ظهورحق‌زباطل‌چشم‌من‌بسته‌است‌ای‌خودبین تولیلی را نمی‌یابیّ و من محمل نمی‌یابم
به احسان می‌توان جان برد ازین دریای‌پرشورش کنار این بحر را جزدامن سایل نمی‌یابم
که‌ازگرداب افکند این‌گره درکار دریارا؟ که‌چندانی‌که‌می‌گردم دراوساحل نمی‌یابم
درون سینــه خرمنها ز تخم دوستی دارم زمیــن سینهٔ احبــاب را قــابل نمی‌یابم
زآب وگل ترا گرحاصلی باشد غنیمت‌دان که‌من جزمایهٔ لغزش درآب‌وگل نمی‌یابم
چنان ازموج‌رحمت دامن این‌بحر خالی‌شد که جوهر در جبین خنجر قاتل نمی‌یابم
ز بار طوق‌چون‌قمری چرا گردن سیه‌سازم؟ که‌من چون‌سرو ازین‌گردنکشان حاصل نمی‌یابم
تراگرهست ازین دریاگهردرکف‌غنیمت‌دان که‌من‌گوهر بغیراز عقدهٔ مشکل نمی‌یابم
ندارد فکر رحلت راه در جسم گرانجانم به افتادن من این دیوار را مایل نمی‌یابم*
به بار دل بساز ازخلوت آن شمع بی‌پروا که با پروانگی من‌بار[1] در محفل نمی‌یابم*
مجو صائب نوای دلپذیر از عندلیب من
که درعالم نشان ازهیچ صاحبدل نمی‌یابم

۵۵۰۳

نظر تا باز کردم بررخش بــار سفر بستم به‌یك نظّاره چشم از روی آتش چون‌شرر بستم
غــرور دولت دیــدار شرکت برنمی‌دارد کشیدم آهی از دل، دیدهٔ آیینه بر بستم
عجب دارم که پای من به دامن آشنا گردد که با ریگ روان یك‌روز احرام‌سفر بستم

۱- ل: راه، متن مطابق ف.

گریبانگیر شد دامن ز هر خاری که برچیدم
زدیوار اندرون آمد به هر محنت که در بستم
همان تیر سبکسیر نظـر سیخ کبابش شد
به هر صیدی که من ازپرتو همّت نظر بستم
چه شبها روز کردم در شبستان سر زلفش
که اوراق دل صدپاره را بریکدگر بستم
نظر تا داشتم بر خود، نمی‌دیدم دوعالم را
دوعالم چون دوعینک گشت تا ازخودنظر بستم
خوشا ایّام بی‌برگیِ وخواب عافیت صائب
که می‌لرزد دلم چون برگ تا برخودثمر بستم

۵۵۰۴

زگیرایی چنان گشته است بی‌برگ ونوادستم
که نتواند گرفت افتادگی را ازهوا دستم
نگیرم تنگ درآغوش تاآن خرمن گل را
نمی‌آساید آغوشم، نمی‌آید به جا دستم
همانا از گل بیت‌الحزن کردند تخمیـرم
که هر گزچون سبو ازسر نمی‌گرددجدا دستم
به فکر دامـن آن غنچـهٔ مستور افتادم
گره‌درآستین چون غنچه گردیدازحیا دستم
ز حسن بی‌نیازی پنجـه می‌زد با یدبیضا
به‌چشم خلق گردید ازطمع چون اژدها دستم
گریبان می‌درد دامان گل از اشتیاق من
چه‌سرسبزی است بابختم، چه اقبال است با دستم
کمند موج را در تاب دارد اضطراب من
به دریای غم افتدگر بگیرد ناخدا دستم
اگر صائب ندارم گوهر ارزنده‌ای درکف
بحمدالله که خالی نیست از نقد دعا دستم

۵۵۰۵

در آن شبها که ازیاد تو ساغر بود در دستم
ز هر ناخن هلال عید دیگربود در دستم
زطوفان حوادث زان نکردم دست‌وپا راگم
که ازرطل گران پیوسته لنگربود در دستم
به‌اشك تلخ قانع گشته‌ام، صورت نمی‌بندد
ازان دریاکه دایم عقدگوهر بود در دستم
دو عالم چون سلیمان بود در زیر نگین من
درین میخانه چندانی که ساغربود در دستم
درآن گلشن که‌می ازساغر توحیدمی‌خوردم
ز هربرگ گلی دامـان دلبر بود در دستم
چه بامن می‌تواند شورش روزجزا کردن؟
که ازدل سالها دیوان محشر بود در دستم
زهشیاری زبون گردش گردون شدم، ورنه
به مستیها عنـان سیر اختـر بود در دستم
نمی‌جنبم چوخون‌مرده ازنشتر، خوشاوقتی
که‌خون ازاضطراب‌عشق[1]، نشتربود در دستم

۱- ن: از خار خار عشق

ز قحط دلربایان ریختم درپای خود صائب
وگرنه یك جهان دل چون صنوبر بوددردستم

۵۵۰۶

زشور عشق اگر گل برسر دستار می‌بستم		سر شوریدهٔ منصور را بر دار می‌بستم
من آن روزی که درعشق سخن ثابت‌قدم بودم		کمردرخدمت هرنقطه چون‌پرگار می‌بستم
زدینداری اسیرصدگره چون‌سبحه گردیدم[1]		رهین یك گره بودم اگر زنار می‌بستم
تو با اغیار در سیرچمن بودی، ومن دردل		ز آه سرد نخل ماتم اغیار می‌بستم
به تکلیف بهاران شاخسارم غنچه می‌بندد		اگر در دست من می‌بود اوّل بار می‌بستم
اگر صائب هوا می‌بود در فرمان عقل من
به دوش بادتخت خود سلیمان‌وار می‌بستم[2]

۵۵۰۷

نه آن جنسم که در قحط خریدار از بهاافتم		همان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتم
به ذوق نالهٔ من آسمان مستانه می‌رقصد		جهان ماتم‌سرا گردد اگر من ازنوا افتم
درین دریای پرآشوب پنداری حبابم من		که درهرگردش چشمی به‌گرداب فنا افتم
چوآتش صاف‌ازقید علایق[3] کرده‌ام خودرا		نگیرد نقش پهلویم اگر بر بوریا افتم
خبر ازخود ندارم چون سپند ازبیقراریها		نمی‌دانم کجا خیزم، نمی‌دانم کجا افتم
نیفتم از صداگر صدشکستم برشکست‌آید		نیم چینی‌که ازاندك شکستی‌از صدا افتم
عنان اختیار ازدست چون‌برگ خزان دادم		چوبرق و باد، خاکم می‌دواند تاکجا افتم
زمن چون پرتو خورشید ناسازی نمی‌آید		اگر خاری به دامانم درآویزد ز پا افتم
تلاش مسند عزّت ندارم چون‌گرانجانان		عزیزم هرکجا چون سایهٔ بال هما افتم
گشایش نیست در پیشانی تخم امید من		گره در کار آب افتد اگر در آسیا افتم
پی‌تحصیل روزی دست‌وپایی می‌زنم صائب
نمی‌روید زر ازجیبم که چون‌گل‌برقفا افتم

۱- س: مرا در حلقهٔ چندین گره انداخت دینداری، متن مطابق آ.	۲- مقطع ف:
همین روزی که صائب پیشم آمد بود منظورم		من آن روزی‌که دل درزلف آن طرّار می‌بستم
۳- د: گرد علایق، ب، ل: قید تعلّق

۵۵۰۸

به یاد آتشین رخساره‌ای در انجمن رفتم به‌پای شمع افتادم‌چو‌اشك ازخویشتن رفتم
نشد قسمت کزآن آهوی وحشی‌نقش‌پا یابم به‌بویش گرچه‌صدنوبت‌به‌صحرای‌ختن رفتم
به‌نزدیکی مشو ازمکر یوسف‌طلعتان ایمن که‌من باداغ حرمان ازته یك پیرهن رفتم
چه‌صورت‌داردازتنگی توان‌دیدن‌دهانش‌را؟ که‌من خودرا ندیدم تابه‌فکر آن‌دهن رفتم
تمام‌ازگردش چشم توشد کارمن ای‌ساقی زدست من‌بگیر این‌جام‌راکز خویشتن رفتم
زهمراهان کسی‌نگرفت شمعی پیش‌راه‌من به‌برق تیشه زین‌ظلمت برون چون‌کوهکن رفتم
گل ازمن رنگ وبلبل داشت آهنگ از نوای من نماند ازحسن وعشق‌آثار تامن‌ازچمن رفتم
به بوی پیرهن نتوان مرا ازخودبرآوردن که‌من‌درساعت‌سنگین‌به‌این‌بیت‌الحزن رفتم
زذرّات جهان نگسست چون‌خورشید فیض‌من به‌ظاهر چند روزی گرچه درابر کفن رفتم
در اقلیم تجرّد پادشاه وقت خود بـودم نمی‌دانم چه کردم تا به زندان بدن رفتم
به عمر جاودان بازآمدن صورت نمی‌بندد ره‌دوری که‌یك‌مژگان‌زدن بی‌خویشتن رفتم
گریبان سخن صائب به‌دست آسان نمی‌آید
دلم شق‌چون قلم‌شدبس‌که دنبال‌سخن رفتم

۵۵۰۹

به‌پای خفته دایم حرف ازشبگیر می‌گفتم ز آزادی سخن در حلقهٔ زنجیر می‌گفتم
نشد قسمت درین عالم‌مرا یك‌چشم بیداری همان‌درخواب،خواب‌دیده‌راتعبیر می‌گفتم
من‌آن روزی‌که درآوارگی ثابت‌قدم بودم زوحشت ناف آهورا دهان شیر می‌گفتم
درآن‌فرصت‌که چشم‌عاقبت‌بین داشت‌بینایی گل بی‌خـار را من‌خار دامنگیر می‌گفتم
من‌آن‌روزی‌که برگ‌شادمانی‌داشتم‌چون‌گل بهـار خنـده‌رو را غنچهٔ تصویر می‌گفتم
هنوزم ازدهان چون‌صبح بوی‌شیرمی‌آمد که‌چون‌خورشیدمطلعهای‌عالمگیر می‌گفتم!
غبارآلـود می‌آمد سخن برلب مرا صائب
اگر گاهی به سهو افسانهٔ تعمیر می‌گفتم

۵۵۱۰

زبیتابی عنان خواهش دل‌را چسان پیچم؟ که‌من چون‌تاب می‌خواهم برآن موی میان پیچم
چنان گستاخ گشتم چون‌نسیم‌ازپاکدامانی که دست شاخ‌گل رادر حضورباغبان پیچم

اگر چون قطرهٔ شبنم کنند ازگل‌مرا بستر چوموبرروی‌آتش‌دورازان نازك‌میان‌پیچم
حدیث روی‌او درپردهٔ خورشید ومه گویم زبیم چشم بدگل رادراوراق خزان پیچم
بهشت نسیه‌دارد مشتری بسیار چون زاهد به‌نقد امروز دردامان‌آن سرو روان پیچم
به جرم خنده‌ای کزمن نصیب دیگران گردد درین بستانسرا تاکی به‌خود چون زعفران پیچم
ندارم چون‌همای سخت جان‌اندیشهٔ روزی که‌گردد نرمتراز‌مغزاگر براستخوان پیچم
اگر از قهـرمان عشق یابم سایهٔ دستـی بساط هر دو عالم را بهم دریك زمان پیچم
نسوزدزین‌گلستان‌غنچه‌ای رادل به‌من‌صائب
تمام‌عمر اگر برخویش‌چون‌آب روان‌پیچم

۵۵۱۱

اگرچه بی‌ثمر مانند سرو و بید و شمشادم زسنگ کودکان آسوده، ازپیوند آزادم
خوشا صیدی‌که داندکیست صیادش، من‌آن صیدم که از ذوق گرفتاری ندانم کیست صیادم
زگفت‌وگوی سردناصحان برخودنمی‌لرزم که‌ازسنگ ملامت عشق‌افکنده‌است بنیادم
اگرچه خویش را گم کردم ازنسیان پیریها به این شادم‌که ایام جوانی رفت از یادم
دراصلاحم عبث اوقات ضایع‌می‌کندگردون من‌آن طفلم‌که ازشوخی معلم کرد آزادم
چه تهمت برفلك بندم،چرا ازدیگران نالم؟ که من‌در پیچ وتاب ازجوهر خود همچو فولادم
ز بیکاری نمی‌آیم به‌کار هیچ‌کس صائب
نمی‌دانم چه حکمت بود ایزد را درایجادم

۵۵۱۲

به رغبت نقد جان خود به یار سیمبر دارم ازین‌سودا پشیمان‌نیستم چون‌زربه زردادم
نشدشایستهٔ رخسار پاکش، گرچه‌چندین‌ره به‌خورشیددرخشان شستشوی‌چشم‌تر دادم
زخجلت برنیارم سر چوشاخ بی‌ثمر، گرچه زهرکس‌سنگ خوردم‌درتلافی‌من‌ثمر دادم
ز طوفـان می‌کند رقص روانی بادبان من عنان کشتی خود تا به دریای خطر دادم
اگرچون‌نیشکرسنگین‌دلان‌درهم‌شکستندم نگفتم حرف تلخی در تلافی‌من‌شکر دادم
نواپرداز شد مـرغ سحر از هایهوی من به نی من در میان ناله‌پردازان‌کمر دادم
عنانداری نمی‌آمـد ز من سیل بهاران را دل دیوانه را در کوچه و بازار سر دادم
به‌خون چون‌تیشه شیرین‌کرد چرخ‌آخر دهانم را چه‌حاصل زین‌که من‌چون کوهکن داد هنر دادم

ز هرنیشی مرا سرچشمهٔ نوشی‌است‌درطالع	نه‌از عجزست اگرمن‌تن‌به زخم‌نیشتر دادم
فرو رفتم چنان درخویشتن از خرده‌بینی‌ها	که از راز شرر در سینهٔ خارا خبر دادم
دهن‌واکرد چون‌سوفار درخون‌خوردنم صائب
به‌هرکس چون‌خدنگ آهنین‌دل بال‌وپر دادم

۵۵۱۳

به ناکامی ز خاك آستانت دردسر بـردم	دعای طاق ابرویت به‌محراب دگر بردم؟
درین مدّت‌که عمرمن سرآمد درنظربازی	چه‌از خورشیدرخسارت بغیرازچشم‌تربردم؟
به کوته‌دستی من خون‌اگر گریند جا دارد	که‌من‌دست‌تهی‌چون‌بهله‌زان موی‌کمر بردم
مرا زیبد به سربازان عالم گـردن‌افرازی	که‌گوی دل زچوگان خم‌زلفت‌بدر بردم
برهمن گرمرا سوزد به‌صندل جای‌آن‌دارد
که برپای صنم تا جبهه سودم دردسر بردم

۵۵۱۴

غبار هستی خود سرمهٔ چشم فنا کـردم	کفی خـاکستر افسرده درکار صبا کردم
نمی‌سوزم اگر برق اجل در خرمنم افتد	که‌من درخوشگی‌ازکاه‌گندم راجدا کردم
زفوت‌وقت اگردرخون‌نشینم‌جای‌آن دارد	که‌ازکف دامن پیراهن یوسف رها کردم
به‌آب‌روی همّت خاك‌را زرمی‌توان‌کردن	غلط کردم‌که عمرخویش‌صرف‌کیمیا کردم
سرانگشت ندامت چون نگرید خون به حال من؟	مکرّر دامن‌دولت به‌دست آمد،رها کردم
دل‌چرخ از غبار خاطر من‌چون نیندیشد؟	مکرّر آفتـابش را چـراغ آسیا کردم
چه مرغم من‌که ازاندازهٔ پرواز خودگویم؟	چوبرگ کاه پروازی به بال کهربا کردم
به‌اکسیر قناعت خون آهو مشك می‌گردد	به‌خون‌دل‌من‌این تحقیق‌درچین‌وختا کردم*
زپیغام منِ مشتاق، پهلو می‌کنی خـالی	سزای من که مکتوب ترا بند قبا کردم
چرا صائب نباشد آسمان زیر نگین من؟	سخن خورشید شدتامدح شاه اولیا کردم
نمی‌آید به‌کوشش دامن‌روزی به‌کف‌صائب
وگرنه من تردّد بیشتر از آسیا کردم[۱]*

۱- مقطع ف.

٥٥١٥

نظر را تا چراغ گوشهٔ محراب خود کردم تماشای فروغ گوهر نایاب خود کردم
چه سازد با دل دریاکش من تلخی عالم؟ مکرّر بحر را در کاسهٔ گرداب خود کردم
ندارد خواب عاشق، ورنه من افسانهٔ عالم به‌کارچشم بیدار ودل بیخواب خود کردم
ازان‌شد تاج شاهان پایتخت اعتبار من که‌ازدریا قناعت‌چون‌گهر باآب خود کردم
زخواب مرگ چون نبودمرا امید بیداری؟ که‌من‌درروزگارزندگانی خواب خود کردم
خودی پیچیده بوداز قبلهٔ حق‌روی‌من‌صائب
نمازم رد نشد تا پشت‌بر محراب‌خودکردم

٥٥١٦

زغفلت‌عمرخودرا چون‌قلم صرف‌سخن‌کردم ندیدازبرق،نَی‌ظلمی که‌من برخویشتن‌کردم
اگر می‌بود دردل، آفتاب روشنی می‌شد دم‌گرمی‌که من‌چون شمع‌صرف‌انجمن‌کردم
زدم پای سلامت آنقدر بر سنگ ازغیرت که هرجا سنگلاخی بود رنگین چون یمن‌کردم
اگر برکوهکن شد نرم کوه بیستون تنها زبرق تیشه چندین سنگدل‌رانرم من‌کردم
دماغ بوشناسان می‌برد بو، کزدم مشکین چه خونها دردل رعنا غزالان ختن‌کردم
شکر از تلخرویی می‌کند در ناخن من نی چوطوطی‌تادهان‌خویش شیرین‌ازسخن‌کردم
ز پیه‌گرگ روشن ساختند اخوان چراغ‌من اگرچه دیده‌ها روشن ز بوی پیرهن‌کردم
به سیم قلب بار کاروان شد ماه کنعانم غلط کردم اقامت در ته چاه وطن‌کردم
نیامد غنچه‌ای را دل به‌درد از ناله‌های من چوبلبل گرچه‌از افغان قیامت‌درچمن‌کردم
مرا سازد سخن گر زندهٔ جاوید، جا دارد که من از خامهٔ جان‌بخش ایجاد سخن‌کردم
به همّت تاحجاب بال وپررا سوختم صائب
سرازیك پیرهن بیرون به‌شمع‌انجمن کردم

٥٥١٧

نخوردم نیش‌خاری تاوداع رنگ‌وبوکردم ز شر ایمن شدم تا خیربادِ آرزو کردم
برو ای خرقهٔ تقوی هوایی گیر از دوشم که‌من‌دوش وبرخودوقف میناوسبو کردم
مبادا بخیهٔ هشیاریَم بر روی کار افتد گریبان چاکی خمیازه را ازمی رفو کردم*
نمی‌دانم چه خواهم کرد با دشنام تلخ او برآمدخون‌زچشمم‌تابه‌زهر چشم‌خو کردم*

کجا افتادی ای دردانهٔ مقصود از دستم؟ که‌من باسیل خون‌این خاکدان‌را ریگ‌شو کردم
چو سرمه پرده پرده برسواد چشم‌او گشتم چوشانه درسرزلفش تصرف موبمو کردم*
چومرجان سرخ‌رو ازآبروی همت‌خویشم نه‌چون گوهر به‌آب چشمهٔ نیسان وضو کردم*
درین گلشن نکردم دررعایت هیچ‌تقصیری زاشك تاك دایم آب درپای کدو کردم
سراسر حاصل جنت به‌یك جو برنمی‌گیرم نگه‌رادانه خورازروی گندم‌گون‌او کردم*
ز بخت سبز خود در زیر بار منتم صائب
چوطوطی ازسخن تسخیر آن آیینه‌رو کردم

۵۵۱۸

نه از خامی در آتش ناله و فریاد می‌کردم ازین دولت جدا افتادگان‌را یاد می‌کردم
نمی‌گردید اگر ذوق گرفتاری عنانگیرم زوحشت خون‌عالم دردل صیاد می‌کردم
اگرچون خضر این‌روز سیه‌راپیش می‌دیدم سکندر را به‌آب زندگی ارشاد می‌کردم
نمی‌لرزید از باد فنا بر خود چراغ من گر ازدلهای‌روشن‌همت‌استمداد می‌کردم
نمی‌دادم به‌چنگ عشق آتشدست اگردل‌را من عاجز چه بااین بیضهٔ فولاد می‌کردم
ره بی‌منتهای عشق کوتاهی نمی‌داند وگرنه حلقه‌ها درگوش‌برق وباد می‌کردم
کنون از صید پهلو می‌کنم خالی، خوشا روزی[۱] که خاطررا به نقش پای‌آهو شاد می‌کردم
اگرمی‌بود دردل‌رحمی‌آن سلطان خوبان‌را چرا در دادخواهی اینقدر بیداد می‌کردم؟
نمی‌پاشید از خمیازهٔ می تاروپود من خمارآلودگان را گر به‌می امداد می‌کردم
گر ازقید خودی‌آزاد می‌گشتم، به‌شکرآن هزاران بنده ازقید فرنگ آزاد می‌کردم
دل شیرین غبارآلود غیرت می‌شود صائب
وگرنه پنجه‌ای در پنجهٔ فرهاد می‌کردم

۵۵۱۹

اگر بی‌پرده درگلزار افغان ساز می‌کردم زر گل را سپند شعلهٔ آواز می‌کردم
نکردم روترش ازسرزنش در عاشقی‌هرگز زبان چون‌شمع دایم دردهان‌گاز می‌کردم
کنون‌ازسایهٔ خودمی‌کنم وحشت، خوش‌آن‌جرأت که‌پیش پای شاهین سینه پانداز می‌کردم
نبود از بیقراری نالهٔ من در دل آتش که‌دورافتادگان‌راچون‌سپندآواز می‌کردم

۱- د: وقتی

چو ماه نو به‌زیر تیغ در نشو و نما بودم
به ناخن تا گره ازکار مردم باز می‌کردم
ز هر خاك سیه فیض جواهر سرمه می‌بردم
درآن فرصت‌که من‌آیینه‌را پرداز می‌کردم
کنون‌نی‌می‌کند‌درناخنم‌مخمل،خوشاروزی
که‌برروی‌زمینِ خشك‌خواب ناز می‌کردم
نمی‌گردید دامنگیر من گر نالهٔ بلبل
سبك چون رنگ ازین بستانسرا پرواز می‌کردم
اگر ذوق گرفتاری نمی‌شد خضر راه من
به امّید چه من از آشیان پرواز می‌کردم؟
نمی‌آمد اگر صائب به دستم دامن شبها
من عاجز به‌داماں که دست‌انداز می‌کردم؟

۵۵۳۰

اگر می‌داشتم بال و پری پرواز می‌کردم
درین بستانسرا دیوان محشر باز می‌کردم
اگر می‌بود دامان شب زلفش به دست من
حدیث درد بی‌انجامِ خود آغاز می‌کردم
نسیم صبح از نامحرمان بود این‌گلستان را
در ایّامی که من بند قبایش باز می‌کردم
سپند شوخ‌چشم ازدوردستی داشت‌برآتش
درآن‌محفل‌که‌من‌قانون‌صحبت‌ساز می‌کردم
حیا درپردهٔ بیگانگی می‌خورد خون خود
که آهوی ترا من شیرگیر ناز می‌کردم
نسیم بی‌ادب زنجیر می‌خایید در عهدی
که من در زلف او چون‌شانه دست‌انداز می‌کردم
نمی‌زد آب اگر بر آتش من سردی عالم
چه دلها را کباب از شعلهٔ آواز می‌کردم
اگر روی دلی از پرتو خورشید می‌دیدم
سبك‌چون‌رنگ‌ازین‌بستانسراپرواز می‌کردم
اگر می‌بود درد عشق صائب کارفرمایم
جهان راگلشن ازکلك سخن‌پرداز می‌کردم

۵۵۳۱

اگر دل را زخاشاك علایق پاك می‌کردم
همان درخانهٔ خودکعبه‌را ادراك می‌کردم
بهم پیچیدن طومار هستی بود منظورم
اگر ازآستین دستی‌برون‌چون‌تاك می‌کردم
گشاد عالمی می‌بود در دست دعای من
اگر صبح بناگوش ترا ادراك می‌کردم
زبس ذوق شهادت برده‌بود ازسرشعورم‌را
گریبان را خیال حلقهٔ فتراك می‌کردم
زهشیاری‌کنون خون‌می‌خورم،یادِ جوانیها
که‌از هرساغری خون دردل افلاك می‌کردم
خبر می‌داد از بی‌حاصلیها خوشهٔ آهم
من‌آن روزی که‌تخم دوستی‌درخاك‌می‌کردم

۵۵۴۲

سواد شهر را ازگریه گرهامون نمی‌کردم / درین وحشت‌سرا لنگر من‌مجنون نمی‌کردم
امید سنگ طفلان بود[1] باغ دلگشا، ورنه / به‌تکلیف بهار از خانه سربیرون نمی‌کردم
نمی‌گشتم سفید از زردرویی درصف‌محشر / به‌خون گردست‌وتیغ‌یار را گلگون نمی‌کردم
زشغل خانه‌سازی زنده زیر خاك می‌رفتم / پناه خود خم می‌گرچو افلاطون نمی‌کردم
که‌می‌آمد برون ازعهدهٔ دریاکشی چون‌من؟ / قناعت ازمی لعلی اگر با خون نمی‌کردم
زخود بیرون شدم آسوده گردیدم، چه‌می‌کردم / اگر این کفش تنگ ازپای خود بیرون نمی‌کردم
اگر آیینهٔ آن سنگدل می‌بود در دستم / نمی‌دادم به دستش تادلش‌راخون نمی‌کردم
نمی‌شد بی‌بری بار دل آزاده‌ام صائب / اگرچون‌سرو من‌هم مصرعی‌موزون نمی‌کردم

۵۵۴۳

به‌هرحالی‌که‌باشدگردگل همچون‌صباگردم / نیم نکهت‌که ازگل درپریشانی جداگردم
همین امید برگرد جهان سرگشته‌ام دارد / که‌او برگرد دل، من‌گردآن ناآشنا گردم
اگرچه ازجگرداری برآتش می‌توانم زد / ندارم زهره تا برگردآن گلگون‌قبا گردم
دری‌نگشود بررویم چومهر ازدربدرگشتن / مگریك چندگردخویشتن چون‌آسیا گردم
اگر شمشیر بارد برسرم در دل نمی‌گیرم / نیم آیینه کز اندك غباری بی‌صفا گردم[2]
وفا دین من ومهربتان آیین من باشد / رخم ازقبله برگردد گراز مهر و وفا گردم
چنان با بیوفایان صائب‌آن بدمهرمی‌جوشد / که‌بااین مهرنزدیك است من‌هم‌بیوفاگردم!

۵۵۴۴

پریشان‌چنددروحشت‌سرای‌آب‌وگل‌گردم؟ / دل ازدنبال من‌گردد، من ازدنبال‌دل‌گردم
به تعمیر تن خاکی دل من برنمی‌آید / کدامین رخنه را معمار ازین یك‌مشت‌گل گردم؟
عجب دارم گذارد آه عالمسوز من فردا / که از تردامنی در حلقهٔ پاکان خجل‌گردم
نخواهد نقطه‌ای از نامهٔ اعمال من ماندن / به‌این عنوان اگر ازروسیاهی منفعل‌گردم

۱- آ (خط صائب): طفلان است، متن مطابق س، د، پر، ی.
۲- س: از صفا...

من و گردن‌فرازی برامید خونبها، حـاشا گوارا نیستم برتیغ اگر خون بحل گردم
توان تا زیرپا شد خاك آن‌سرو خرامان را چرا چون‌قمریان برگرد سروپابه گل گردم؟
فریب وعدهٔ او گرچه صائب بارها خوردم
همان‌خوشوقت ازپیمان‌آن‌پیمان‌گسل‌کردم

۵۵۳۵

نه بهر آب از سوز دل بیتاب می‌گـردم که‌چون‌تبخال من‌ازتشنگی‌سیراب می‌گردم
سفیدی‌کرد چشمم را کف دریای نومیدی همان من در تـلاش گوهر نایاب می‌گردم
پرازگوهر کنم گرچون صدف دامان‌سایل‌را همان‌چون ابرنیسان‌ازخجالت‌آب می‌گردم
چه‌حاصل‌کزدرازی رشتهٔ عمرم‌شودافزون؟ چومن ازبیقراری خرج‌پیچ وتاب می‌گردم
جواب خشك می‌گوید به‌رویم ابر دریادل چوگوهر گرچه ازیك‌قطره من سیراب می‌گردم
همان‌مشت خس وخاری‌است ازگردش مراحاصل به‌گرد خویشتن چندان‌که چون‌گرداب می‌گردم
به صد جانب برد دل در نمازم از پریشانی به‌رنگ‌سبحه‌من‌سرگشته‌درمحراب می‌گردم
ندارد نفس کافر درمقام فیض دست ازمن گران‌ازخواب‌غفلت‌بیش‌درمحراب می‌گردم
شبستان جهان راگرچه‌روشن ازبیان دارم
همان‌چون‌شمع صائب‌ازخجالت‌آب‌می‌گردم

۵۵۳٦

شبی صدبار بر گرد دل افگار می‌گردم به بوی یوسفی برگرد این بازار می‌گردم
چنان افتاده از پرگار طاقت نقطهٔ جـانم که برگرد سرهرنقطه چون پرگار می‌گردم
خدا این‌طفل بدخو رابیخشد خواب‌آسایش شبی صد بار از فریاد دل بیدار می‌گردم
کباب ِ نسر ِطایر می‌کند خون‌گریه‌از شوقم من ناکس چوکرکس درپی مردار می‌گردم
زبوی گلشن فردوس پهلو می‌کنم خـالی سبکروحم، هوا تاخورده‌ام بیمار می‌گردم
اگرچه نقش‌دیوارم به‌ظاهر درگرانخوابی[۱] اگررنگ ازرخ گل می‌پرد بیدار می‌گردم
چنان سرشار افتاده است صائب خارخارمن
که برگـرد سرخار سر دیـوار می‌گردم

۱– د، ن، ل: گرانجانی، متن مطابق س، آ، ب.

۵۵۲۷

به من گر درد و داغی می‌رسد خوشحال می‌گردم — که‌از لب‌تشنگی سیراب‌چون‌تبخال می‌گردم
زوحشت‌سایه‌راچون‌نافه‌ازخوددورمی‌سازد — غزال شوخ‌چشمی راکه من‌دنبال می‌گردم
چونقش پا گزیدم خاکساری تاشوم ایمن — ندانستم ز همواری فزون پامال می‌گردم
سگ‌از همراهی اصحاب کهف از شیرمردان شد — ندارم گرچه حالی،گرد اهل حال می‌گردم
کف خاکسترم اما اگر طالع کند یاری — زقرب‌شعله‌چون پروانه زرّین‌بال می‌گردم
زکوه درد لنگر می‌توانم گشت دریا را — چوبیدردان به‌ظاهر گرچه فارغبال می‌گردم
چنان حرص گران رغبت سبک کرده است عقلم را — که‌ازبار گران،آسوده‌چون حمّال می‌گردم
چرا بیهوده‌گردم گردخرمن تنگ‌چشمان‌را؟ — چومن‌قانع‌به‌گردازدانه‌چون‌غربال می‌گردم

چه‌بامن می‌تواند کرد صائب آتش دوزخ؟
چومن آب از حجاب زشتی اعمال‌می‌گردم

۵۵۲۸

زگفت‌وگو سبک‌چون موج‌طوفان دیده می‌گردم — ز خاموشی گران چون گوهر سنجیده می‌گردم
زچشم شور آب زندگانی تلخ می‌گردد — ازان چون خضر برگرد جهان پوشیده می‌گردم
زبس کاهیده‌ام از سردمهریهای‌غمخواران — به‌اندک‌روی گرمی موی‌آتش‌دیده می‌گردم
نسیم مصر اگر در کلبهٔ احزان من آید — زوحشت مضطرب چون شمع صرصردیده‌می‌گردم
ندارد ریشه در خاك تعلّق گردباد من — خس‌وخاشاك‌هستی‌رابه‌هم پیچیده می‌گردم
درآن وادی‌که‌گل از زخم خارش می‌توان‌چیدن — زکوته دیدگی با دامن برچیده می‌گردم
مرا روزی‌که آن خورشید سیما درنظرآید — چواشك خودتمام‌شب‌به‌گرد دیده می‌گردم

مجو ازمن سخن دربزم آن آیینه‌رو صائب
که‌در بیرون‌محفل من‌نفس دزدیده‌می‌گردم

۵۵۲۹

به‌قدر آشنایان از خرد بیگانه می‌گردم — اگرخود را نیابم یك‌زمان دیوانه می‌گردم
اگرچه همچو بو در زیریك پیراهنم با گل — نسیمی‌گروزد برمن زخود بیگانه می‌گردم
کباب من زبیم سوختن برخویش می‌گردد — به‌ظاهر گرد عالم گرچه بیدردانه می‌گردم
به‌چشم قدردانان قطره دریایی‌است بی‌پایان — نه‌کم‌ظرفی است‌گر بیخود به‌یك پیمانه می‌گردم

نه‌از زهدست، برسرگشتگانم رحم می‌آید / اگر گاهی شکار سبحهٔ صددانه می‌گردم
زمام ناقهٔ لیلی است هر موج سراب او / درآن وادی‌که چون مجنون من دیوانه می‌گردم
ندارد گردش ما وتو باهم نسبت ای‌حاجی / تو گرد خانه ومن‌گرد صاحبخانه می‌گردم
نمی‌دانم جـدا از عشق حسن آشنارو را / به یـاد شمع برگرد سر پروانه می‌گردم
ندارد گرچه منزل خانه‌پردازی‌که من دارم / به گرد کعبه و بتخانه بیتابـانه می‌گردم
خم‌سربسته جوش باده‌را افزون‌کند صائب
به لب مهرخموشی‌گر زنم دیوانه‌می‌گردم

۵۵۳۰

نیم نومید از عقبی گر از دنیا گره خوردم / درآنجا بازخواهم‌شد اگراینجاگره خوردم
نشد کوته ز دامان اجـابت دست امّیدم / چوتار اشك چندانی‌که سرتاپاگره خوردم
زفیض راستی از جیب منزل سر برآوردم / چو راه ازنقش پاهرچند چندین‌جا گره خوردم
نشد چشم پریشان گردمن سیراز هواجویی / مکرّرگرچه‌زین‌دریاحباب‌آساگره خوردم
مشو در منزل مقصود از سرگشتگی ایمن / که چون‌گرداب من درعین این دریاگره خوردم
نصیب‌شانه‌زان سنبلستان چندین‌گشایش‌شد / زدام زلف، جای دانه من تنهاگره خوردم
شدم مشهور عالم گرچه از عزلت‌گزینی‌ها / به بال‌وپر زکوه قاف‌چون عنقاگره خوردم
زمن حرف طلب نتوان شنیدن باتهیدستی / که از تبخال غیرت برلب گویاگره خوردم
بحمدالله سر از فرمان ذکرحق نپیچیـدم / چوتارسبحه‌ازدوران‌اگرصدجاگره خوردم
ز سیر ودورگردون موبمو آگه‌شدم‌صائب
درین پرگارتاچون نقطهٔ سوداگره خوردم

۵۵۳۱ * (ف)

برآن[1] می‌داردم همّت‌که‌از افغان‌دهن‌بندم / زسنگ‌سرمه سدّی‌پیش یأجوج‌سخن‌بندم
گرفتم نیست در پیراهن من چاك رسوایی / زمشت خون‌خود چون‌گرگ تهمت‌را دهن بندم؟
زجوی شیرروشن ساخت راه‌قصرشیرین‌را / کمر چون تیشه می‌خواهم بەخون‌کوهکن بندم
به نامم خاتم شه‌در غریبی خانه می‌سازد / چرادل‌چون‌عقیق ازساده‌لوحی بریمن بندم؟
زچشم زخم کثرت دور، باخودخلوتی دارم / که‌دربرروی ماه‌مصر[و] بوی‌پیرهن بندم

۱- فقط ف: بدین، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

به‌این افسرده‌طبعان صحبت من در نمی‌گیرد اگرچون شمع،آتش برزبان‌خویشتن بندم
نه‌آسان است مروارید را یاقوت گرداندن چه خونها می‌خورم تا رنگ برروی سخن بندم
زبس‌ترسیده چشمم‌صائب ازقرب‌گرانجانان
نسیم مصر اگر آید در بیت‌الحزن بندم

۵۵۳۳

دل صدپارهٔ خود را به‌زلف یار می‌بندم من این اوراق راشیرازه از زنّار می‌بندم
بـه چشم خیرهٔ رسوا نگاهان برنمی‌آیـم به افسون‌گرچه چشم‌رخنهٔ دیوار می‌بندم
دم سرد خریداران اگر این چاشنی دارد شوم‌گرآب‌گوهر، یخ‌درین بازار می‌بندم
زبان درکام‌چون‌پیکانم ازخشکی‌نمی‌گردد لب‌خشك‌ازتکلّم چون‌لب سوفار می‌بندم
زچشمم روی‌می‌تابد، زحرفم گوش‌می‌گیرد نگه‌درچشم می‌دزدم، لب‌ازگفتار می‌بندم
ز تسخیر مزاج سرکش او عاجـزم، ورنه به تردستی زبان شعله را باخار می‌بندم
کمر درخون من صدعندلیب مست می‌بندد گل داغی اگـر برگوشهٔ دستار می‌بندم*
فرستم نامه‌چون‌صائب به‌آن‌سنگین‌دل‌کافر
به بـالِ نامه‌بـر بـا رشتهٔ زنّار می‌بندم

۵۵۳۴

به پیغام زبـانی از دهان یار خـرسندم به‌حرف‌وصوت ازان‌لبهای‌شکّربارخرسندم
کیم من تاخیال بوسه گرد خاطرم گردد؟ به‌شکّرخنده‌ای زان مشرق گفتارخرسندم
به‌شکّرخنده گرشیرین نمی‌سازی دهانم‌را به حرف تلخ ازان لبهای شکّربارخرسندم
زگل رنگین نمی‌سازی اگرجیب وکنارم‌را زبی‌برگی به‌برگ سبز ازان‌گلزارخرسندم
تو در آیینه از نظّارهٔ خود کام دل بستان که از دیدار، من با وعدهٔ دیدارخرسندم
ندارد حاصلی جزسنگ طفلان نخل بارآور ازان چون سروزین بستان به‌برگ ازبار خرسندم
نباشد دولتـی بـالاتر از امنیّت خـاطر به خواب امن، من از دولت بیدارخرسندم
گرانی می‌کند نـاز طبیبان بـر دل زارم به درد بـی‌دوای خود من بیمارخرسندم
ندارد دانه در دنبال چشم برق‌چون خرمن چوموران من‌به رزق‌اندك ازبسیارخرسندم
نگردد چون‌سیه عالم‌به‌چشمم ازتهی‌مغزی؟ که من‌چون خامه باگفتار ازکردارخرسندم
زانصاف خریداران سنگین دل خبر دارم به زندان‌صدف چون‌گوهر شهوارخرسندم

بزرگان می‌کنند از تلخرویی سرمه درکارم | اگرچه باجواب خشك ازین کهسارخرسندم
نریزم چون صدف درپیش دریاآبروی‌خود | به اندك ریزشی از ابر گوهربارخرسندم
به‌درد وداغ‌صلح ازلاله‌رویان کرده‌ام‌صائب
به‌پیچ وتاب ازگنج‌گهر چون مار خرسندم

۵۵۳۴

نمی‌خوردم غم دنیا اگر دیندار می‌بودم | مآل خویش می‌دیدم اگر بیدار می‌بودم
گرفتم پرده از کار جهان، بی‌پرده گردیدم | چنین رسوا نمی‌گشتم اگر ستار می‌بودم
به روی نقطهٔ دل باز می‌گردید اگر چشمم | به‌گردخویشتن‌درطوف‌چون‌پرگار می‌بودم
زناهمواری خود می‌کشم از آسمان سختی | نمی‌خوردم‌زسوهان‌زخم‌اگرهموار می‌بودم
تلاش عزت دنیا مرا افکند درخواری | عزیز هر دوعالم می‌شدم‌گرخوار می‌بودم
درین مدت که‌زیر سایهٔ‌گردون بسر بردم | نهالی می‌شدم گر در ته دیوار می‌بودم
نمی‌شد کار من‌هرگز چنین نامنتظم صائب
اگر در نظم عالم اندکی در کار می‌بودم

۵۵۳۵

به‌خون آغشته نعمتهای الوان جهان‌دیدم | زبان خویش چون خورشیدبردیوارمالیدم
مرا بیزار کرد از اهل‌دولت، دیدن دربان | به‌یك دیدن زصد نادیدنی آزاد[1] گردیدم
به من‌هم چون خضردادند عمرجاودان، اما | گره‌شد رشتهٔ عمرم‌زبس برخویش پیچیدم
نشد روز قیامت هیچ کاری دستگیر من | بجز دستی‌که بریکدیگر ازافسوس مالیدم
زبان تا بود گویا، تیغ می‌بارید بر فرقم | جهان دارالامان شد تازبان‌درکام دزدیدم
مکش سرازملامت گرسرافرازی طمع‌داری | که من‌چون شعلهٔ آتش ز زخم خار بالیدم
ازین‌سنگین‌دلان‌صائب‌چراچون‌تیرنگریزم؟
که‌پرخون‌شددهانم‌ازهمان‌دستی‌که‌بوسیدم

۵۵۳۶

ندیدم‌روزخوش تاچون‌قلم‌روی سخن‌دیدم | به زیر تیغ رفتم تا زبند آزاد گردیدم

۱- س، د، ن، ه، ل: آسوده

زپیچ وتاب جوهردار گردید استخوان‌من
زبس برخویشتن در تنگنای فکر پیچیدم
بغیر از گریهٔ تلخ ندامت چیست در دستم؟
چو گل‌زین‌دفتر رنگین که‌من بریکدگر چیدم
منه انگشت بر حرفم اگر درد سخن داری
که برهر نقطه من‌صدبارچون‌پرگارگردیدم
زخون‌شکوه‌ام چون‌لاله‌دامانی نشد رنگین
کشیدم کاسه‌های خون وبرلب‌خاك مالیدم
سرآمد گرچه درانصاف دادن روزگارمن
مسلمان نیستم ازهیچ‌کس انصاف‌اگر دیدم
ندیدم روی‌دل‌ازهیچ‌کس غیرازسخن‌صائب
به‌لوح آفرینش چون‌قلم چندان‌که‌گردیدم

۵۵۳۷

زدست خشك مرجان ناامید ازبحر گردیدم
زروی تلخ دریا دامن ازوصل‌گهر چیدم
به میزان نظر سنگین‌تر آمد پلهٔ خـوابم
چو خواب امن را با دولت بیدار سنجیدم
به‌آسانی نشد بازاین‌گره چون‌خامه‌ازکارم
به زیر تیغ رفتم تا ز بند آزاد گـردیدم
زچوب دار، نخل میوه دارم گشت عریانتر
زبس ازسردی بی‌حاصلان برخویش‌لرزیدم
زچشم باز دایم در ره سیل خطر بـودم
فتادم در حصار عافیت تا چشم پـوشیدم
زمین تاج سر من بود تا سردر هوا بودم
فرو رفتم به‌خود افلاك را درزیر پا دیدم
نشد بر خاکساریهای من چون‌آب‌رحم‌آرد
به‌پای سرو این‌گلزار چندانی‌که غلطیدم
زگوش بستهٔ‌سنگین‌دلان تیرم به‌سنگ‌آمد
درین محفل زبی‌برگی چونی چندان‌که نالیدم
به عهد من زمین نایاب چون اکسیر شد صائب
زبس خون‌خوردم وبرلب زغیرت خاك مالیدم

۵۵۳۸

برآن پای حنایی روی زرد خویش مالیدم
ازین‌گلشن‌که چیده‌است این‌گل رعنا که‌من‌چیدم؟
منم بی‌پرده می‌بینم ترا، یارب چه‌بخت است این؟
که‌می‌مردم‌زشادی گرترا درخواب‌می‌دیدم
به انداز سرمن‌کرد دست‌از آستین بیرون
درین بستانسرا چون‌گل به‌روی هرکه خندیدم
غذای روح شد دردل شکستم هر تمنایی
لباس عافیت گردید چشم‌ازهرچه‌پوشیدم
ندیدم محرمی چون‌کوهکن تادردل‌گویم
به‌شیرین‌کاری صنعت زسنگ‌آدم‌تراشیدم
همان خجلت زطبع سازگار[1] خویشتن‌دارم
به‌مژگان گرچه‌خارازرهگذاردشمنان‌چیدم

۱– س، د: بردبار، متن مطابق آ، پر، ق.

که‌برمن می‌تواند پیشدستی درخطا کردن؟ نماند ازمن نشان پادرین ره بس‌که‌لغزیدم
نشد یك‌بار آن سرو روان در زیر پا بیند به‌زیر پای اوچون آب‌چندانی‌که غلطیدم*
که از آزادمردان دارد اقبال چنین صائب؟
که‌در ساعت ربودند ازکفم برهرچه‌لرزیدم

۵۵۳۹

پس از عمری زچشمت یك نگاه آشنا دیدم بحمدالله نمردم تا ترا بر مدعا دیدم
به خواب ناز هم آیینه را ازدست نگذاری اگر گویم‌که از نادیدن رویت چها دیدم
دوعالم طاق نسیان شد مرا در دیدهٔ بینش ازان روزی‌که من‌طاق دوابروی ترا دیدم
نگه در دیدهٔ خورشید تابان آب می‌سازد گل رویی‌که من در پردهٔ شرم‌و حیا دیدم
تلاش صحبت خار ملامت بود منظورم اگر در شاهراه عشق‌گاهی پیش پا دیدم[1]
یکی گردید وصل و هجر وقرب و بُعد درچشمم زبس از ابتدای کارها در انتها دیدم
زهی دولت اگرصائب به‌گرد خاطرش گردد
ستمهایی که من زان دشمن مهرو وفا دیدم

۵۵٤۰

نبرد از سینه جام بادهٔ گلرنگ زنگارم هلال منخسف شد صیقل از آیینهٔ تارم
نهفتم‌دررگ جان‌کفرراچون‌شمع،ازین‌غافل که‌خواهد ازگریبان سربرون‌آورد زتارم
به زور بردباریها به خود هموار می‌سازم درشتی می‌کند چون‌آسیاهرکس‌که‌درکارم
به آب روی خود ازگوهرم قانع‌درین دریا رهین منت خود گو مکن ابرگهربارم
ازان هر روز آب‌گوهر من بیش می‌گردد که‌گردد آب از شرم تهیدستی خریدارم
کنم‌درنوبهاران صرف‌برگ وبارخودصائب
خزان رانیست رنگ ازباددستیها زگلزارم

۵۵٤۱

چنان سرگرمیی ازشوق آن‌گلگون‌قبادارم که‌برگل می‌خرامم خاراگر درزیر پا دارم
کنار شوق من‌چون موج آسایش نمی‌داند به‌دریا می‌روم دست‌وبغل تادست‌وپا دارم

۱- س: زیرپا...، متن مطابق آ.

اگرچه در تـه یك پیرهن بـا ماه کنعانم
به بوی پیرهن سر در پی باد صبا دارم
گره در کاکلش نگذاشت مژگان بلند او
چه‌خونها در جگر زان ناوك کاکل‌ربا دارم
زخارخشك‌من ای‌شاخ‌گل دامن‌کشان‌مگذر
کـه رنگ مردم بیگانه بـوی آشنا دارم
بیا ای عشق اگر داری دماغ جلوه‌پردازی
که ازداغ جنون آیینه‌های خوش‌جلا دارم
به‌یك عالم توجّه ازتوچون قانع توانم‌شد؟
که‌من از جملهٔ عـالم ترا دارم، ترا دارم
چو بوی گل نمی‌گردد به دامن آشنا پایم
به‌ظاهر گرچه‌دست‌وپای‌کوشش‌درحنا دارم
زلال زندگی در ساغر من رنگ گرداند
همان خون‌می‌خورم‌گردرقدح آب‌بقا دارم
چنان در پاکبازی ازعلایق گشته‌ام عریان
که حـال مهرهٔ ششدر ز نقش بوریا دارم
جنونم اختیاری نیست تا گردم عنانگیرش
چو برگ کاه پروازی به بال کهربا دارم
اگر چه دوربینان چشمِ دریا می‌شمارندم
حباب‌آسا به‌کف جای گهر مشتی هوا دارم
مرا نتوان به‌تیغ ازدرد بی‌درمان جداکردن
که‌از هربند خود بادرد پیوندی جدا دارم
هوای عالم آزادگی کـم مختلف گردد
ازان چون‌سرو من‌درچارموسم‌یك‌قبا دارم
زاکسیر قناعت خون آهو مشك می‌گردد
من این تعلیم صائب از غزالان ختا دارم

۵۵٤۳

زبان شکوه فرسودی زچرخ بیوفا دارم
دلی درگرد کلفت چون چراغ آسیا دارم
شکایت می‌کنم ازیار و امّید وفـا دارم
به این بیگانگی چشم نگاه آشنا دارم*
برید از سایهٔ خود سرو وافتاد از قفای او
عنان دل‌چسان محکم من‌بی‌دست‌وپا دارم؟
مزن ای شکّر بی‌شرم لاف پـاکدامانی
که‌من چون نیشکرصدجاسرِ بندترا دارم
اگرچه خاکسارم، آسمان راگوش می‌مالم
به‌این‌پستی عجب‌دست بلندی دردعا دارم
ز فکر خنجر مـژگان او بیرون نمی‌آیم
اگر در سایهٔ بیدم به زیر تیغ جا دارم
خبر شرط است ای دشمن زخاك آستان‌او
مکن کوتاه پایم‌را که دستی در دعا دارم
به‌مخمل‌دستگاهان‌خواب‌شیرین‌تلخ‌می‌سازد
شکرخوابی‌که من‌برروی‌فرش‌بوریا دارم
نسیم کاروان مصرم ای پـوشیده بینایی
در بیت‌الحزن بگشا که بوی آشنا دارم
خدا فرصت دهد دردامن محشر فروریزم
گرههایی که در دل از تو ای بندقبا دارم

گذشت آن‌شاخ‌گل، نگرفت‌بیتابانه‌دامانش
دل پرحسرتی صائب زتقصیر صبا دارم[1]

۵۵۴۳

به‌ظاهرگرچه مهری‌برلب خاموش‌خوددارم　　حباب‌آسا محیطی درته‌سرپوش خود دارم
ندارد اختیاری آسمان در سیر و دورخود　　که این خمخانه رامن‌بیقرار ازجوش خود دارم
نمی‌آساید از مشق کشاکش رشتهٔ جانم　　اگرچه بحر را چون موج در آغوش خود دارم
کنم باروی خندان تلخکامان رادهن‌شیرین　　نیَم زنبور تا ازنیش پاس نوش خود دارم
کند دل هرنفس درکوچه‌ای جولان زخودکامی　　چه‌خونهادر جگر زین طفل بازیگوش خود دارم
به‌قدر بیخودی چون می‌توان گل‌چیدن از ساقی　　درین محفل چه افتاده است‌پاس هوش‌خود دارم؟
سراپا یك دهن خمیازه‌ام صائب ز حیرانی
اگرچه ماه‌را چون‌هاله درآغوش‌خود دارم

۵۵۴۴

زخوی نازك آن سیمبر چندان حذر دارم　　که یاد سرکند دستی‌که بااو درکمر دارم
چو خواهدگشت‌آخر بیستون‌لوح مزارمن　　چه حاصل زین که‌چون فرهاد دستی درهنر دارم؟
زدست کوته من هیچ خدمت برنمی‌آید　　مگر دستی به آیین دعا از دور بردارم
توتا رفتی زپیش چشم، ازدل محومی‌گردد　　اگرصدنسخه ازروی تو چون‌آیینه بردارم
نظر برداشت شبنم‌درهوای آفتاب از گل　　به امّید که من از عارض او چشم بردارم؟
دل از مُهر خموشی برنمی‌دارد زبان من　　وگرنه تیغها پوشیده در زیر سپر دارم
جهانی می‌دهند ازدیدن من آب، چشم‌خود　　اگرچه قطرهٔ آبی زقسمت‌چون‌گهر دارم
نمی‌سازم حجاب پای، چون طاوس بال‌خود
که‌من برعیب‌خودبیش ازهنرصائب‌نظردارم

۵۵۴۵

دل‌پررخنه‌ای چون‌سبحه ازصدرهگذردارم　　درین یك‌مشت گِل پوشیده چندین نیشتر دارم

۱- ب، ه، ل: چه خونها درجگر صائب زبخت نارسا دارم، متن مطابق س. مقطع غزلی دیگر در نسخه‌های مر، ل که مطلع آن را در متن گذاشته‌ام – و اکثر ابیات این غزل در آن تکرار شده – چنین است:
ز چنگ شانه نتوانست گیرد بوی زلفش را　　دل پرحسرتی صائب ز تقصیر صبا دارم

زپای هرکه خارآرم برون، ریزد به‌چشم‌من
زند بر شیشه‌ام، سنگی زراه هرکه بردارم
نگردد چون دم تیغ زبانها از مصاف من؟
که‌ازگردآوری من‌پیش روی‌خودسپردارم
زدامان وسایل، گرد کلفت بیش می‌گردد
زغفلت نیست از داما‌ن شب‌گردست‌بردارم
زجنّت می‌کند دلسرد مرغان بهشتی را
گلستانی که من از فکر اودرزیر پردارم
اگرچه می‌زند ناخن به دلها نالهٔ بلبل
چو نی من‌درخراش سینه‌ها دست‌دگردارم
درین وحشت‌سرا کز ابر تیغ برق می‌بارد
دلی از دیدهٔ قربانیان آسوده‌تردارم
چه افتاده است‌چندین حلقه‌کردن زلف‌مشکین‌را؟
که‌من‌صدحلقه پیچ‌وتاب‌ازان موی‌کمردارم
زوحشت، خانهٔ صیّاد داند سایهٔ خود را
غزالی را که من چون دام در مدّنظردارم

به‌خاك‌وخون چومرغ نیم‌بسمل‌می‌تپم‌صائب
اگر یك‌دم ازان مژگان گیرا چشم بردارم

۵۵۴۶

پریشان خاطری آماده ازصد رهگذر دارم
صف آهی چومژگان متصل پیش‌نظردارم
به‌هرجا جلوه‌گرگردی‌نه‌ای ازچشم‌من‌غایب
که چشم انتظار ازنقش پا درهرگذردارم
زشوخی می‌شود از دیدهٔ حیران من‌غایب
اگرصدنسخه زان‌رخسار، چون‌آیینه‌بردارم
نفس در سینهٔ برق سبك جولان گره‌گردد
اگر بیرون دهم‌خاری‌که پنهان‌درجگردارم
مرا بگذار با خار ملامت ای سلامت‌رو
که من بی‌خار هیهات است‌پا ازجای‌بردارم
عجب دارم‌درین دریا به‌فریادم رسدگوشی
که من گوش صدفها را گرانبار ازگهردارم
به‌همواری مشو ازبحر لنگردار من ایمن
که تیغ آبدار موج در زیر سپردارم
چوماهی گرچه‌در ظاهرگرفتندم به‌سیم‌وزر
ز هرفلسی نهان درپوست چندین‌نیشتردارم

به‌خورشیددرخشان‌می‌رسم چون‌قطرهٔشبنم
اگر صائب زروی گلعذاران چشم بردارم

۵۵۴۷

به دل‌زخم نمایانی چو پرگار از دوسردارم
که‌یك پادرحضر پیوسته یك‌پا درسفردارم
نگردد عقده‌های من چرا هرروز مشکلتر؟
که‌چون‌سرو ازرعونت دست‌دایم‌برکمردارم
اثر از گریهٔ مستانه می‌جویم، زهی غفلت
که چشم شستشوی نامه از دامان تردارم
زدم تا پشت‌پا مردانه نعلین تعلّق را
ز هر خاری درین وادی بهاری درنظردارم

چنان ازعشق‌کاهیده است جسم‌ناتوان من / که گر افتم به‌فکر قطره ازطوفان خطردارم
همان بیطاقتم هرچند دریا را کشم در بر / که‌درهرجنبشی چون موج‌آغوش دگردارم
مدان چون رشته ازمن، هرچه باشد جز تهیدستی / که این پهلوی چرب ازپرتو قرب‌گهردارم
شودشمشیر زهرآلوده‌ای چون‌سرو بهرمن / چو ابر نوبهاران هرکه را ازخاك بردارم
مرا بگذار چون پروانه تا آتش زنم‌درخود / که بهر گرد سرگشتن پرو بال دگردارم
نیم غافل ز حقّ راهبر گر رهنمایم شد / که من هم منّت آوارگی بر راهبردارم
مراتتوان به‌شیرینی‌چوطوطی‌صیدخودکردن / که در دل ازشکست آرزو تنگ شکردارم
اگردانم به‌آن لب می‌رسد صائب‌شراب‌من
به‌جوشی می‌توانم سقف این‌میخانه بردارم

۵۵۴۸

به‌صورت‌گرچه بررخسار مه‌رویان نظردارم / ولی در عالم معنی نظر جای دگر دارم
نباشد ننگ اگر عاجزکشی ارباب همّت را / به‌آهی می‌توانم چرخ را ازپیش بر دارم
زمشت خاك‌آتشدست من دامن‌کشان مگذر / که‌چون خشت خم می فتنه‌هادرزیرسر دارم
گره وامی‌کنم از کار مردم، دست شمشادم / نه سروم کزرعونت دست دایم‌برکمر دارم
به خاموشی زسر وامی‌کند شور قیامت را / سر شوریده‌ای کز فکر اودر زیرپر دارم
چه‌خواهم کردباگرداب‌این‌بحر خطرصائب؟
چومن ازگردش چشم حبابی صدخطردارم

۵۵۴۹

حریفی کو که راه خانهٔ خمّار بردارم؟ / ز مینا پنبه، مُهر از مخزن اسرار بردارم
شود بار دلم آن‌را که ازدل بار بردارم / نهد پا برسرم از راه هرکس خار بردارم
نماید مهر و کین یك جلوه در آیینهٔ پاکم / زلوح ساده ناز طوطی از زنگار بردارم
سخن چون‌خطّ مشکین‌می‌تند‌گرددهان‌او / چسان من‌دل ازان لبهای شکّربار بردارم؟
زبی‌برگی شکرخوابی‌که‌من درچاشنی‌دارم / چه افتاده است ناز دولت بیدار بردارم؟
کشیدن مشکل است ازرشتهٔ جان دست یك نوبت / دل صدپاره‌از زلفش به‌چندین بار بردارم
نمی‌خواهد میانجی جنگهای‌زرگری، ورنه / نزاع از کفر ودین و سبحه وزنار بردارم
صدف آب‌گهررا مانع ازقرب است در دریا / شوم‌دروصل مستغرق‌گراین دیوار بردارم

چومینای پر از می فتنه‌ها دارم به زیر سر — شود پرشور عالم‌چون[1] زسردستار بردارم
به فریاد آورد بیکاری[2] من کارفرما را — اگرفرصت‌دهدغیرت که‌دست‌ازکار بردارم
نگردانم ورق را در نظربازی، نیم شبنم — که‌چون خورشیدبینم‌دیده ازگلزار بردارم
اگر ازشکوه خاموشم نه‌خرسندی‌است، می‌خواهم — که‌در دیوان‌محشر مهرازین طومار بردارم
گذارندآستین برچشم‌خود سنگین‌دلان‌صائب
اگر من آستین از دیدهٔ خونبار بردارم

۵۵۵۰

برو ساقی که من در جام صهبای‌دگردارم — پری در شیشه از آیینه سیمای دگردارم
مرا بگذارچون نرگس خمارآلود ای‌ساقی — که‌من این جام زرّین بهر صهبای دگردارم
نگرددچشم‌من‌روشن‌به‌هرخورشیدرخساری — من این‌شمع ازبرای مجلس‌آرای دگردارم
به‌چشمم سروبستان تیغ زهرآلود می‌آید — که من این خارخار ازسرو بالای دگردارم
نگردد گوهر دریای امکان سنگ راه من — که‌من در سر هوای سیر دریای دگردارم
مرا کوه غم از دل سیر صحرا برنمی‌دارد — که‌من چون‌لاله‌داغ کوه‌وصحرای دگردارم
نه‌مجنونم که چشم آهوان سازد نظربندم — نظر برگوشهٔ چشم دلارای دگردارم
علاج این طبیبان می‌کند درد مرا افزون — من این درد گرامی از مسیحای دگردارم
زکلك صنع هردل از سویدا نقطه‌ای دارد — من‌ازداغش به‌هرعضوی سویدای دگردارم
تو بهر جنّتی درکار زاهد، من برای او — تو دل‌جای دگرداری ومن جای‌دگر دارم
به‌من عرض‌متاع‌خود دهدیوسف،نمی‌داند — که من‌این خردهٔ جان بهر سودای دگردارم
مکن تکلیف سیرگلشن جنّت مرا صائب
که من در سر هوای سرو بالای دگردارم

۵۵۵۱

امید چرب نرمی از خسیسان جهان دارم — چه‌مجنونم که‌چشم‌روغن‌ازریگ‌روان دارم
فروغ آفتابم، سرکشی از من نمی‌آید — اگر برآسمان باشم نظر برآستان دارم
به‌هرجانب که‌روآرم شکستم برشکست‌آید — همیشه‌همچورنگ عاشقان‌رودرخزان دارم
زبان گندمین نان‌مرا پخته است در عالم — چرا چون‌خوشه گردن‌کج به‌پیش این‌وآن دارم؟

۱- پو: گر ۲- آ، پر، پو، ق: خاموشی

به‌من از رخنهٔ دیوار، خودرا می‌رساندگل چه لازم دامن دریوزه پیش باغبان دارم؟
به‌ظاهر خنده‌رو افتاده‌ام چون صبحدم،اما تبی چون‌آفتاب‌گرمرو دراستخوان دارم
ندارد ریشه در خـاك تعلّق سرو آزادم دلی آمادهٔ پرواز چون برگ خزان دارم
ز چرخ آهنین بازو چرا چون تیر نگریزم؟ تن‌خشکی مهیـّای‌شکستن‌چون‌کمان دارم
به‌اندك‌سختیی چون‌نخل موم‌ازهم‌نمی‌پاشم اگرچه‌مغزم‌امـّاجان‌سخت استخوان دارم*
زلیخـا همتی در عـرصهٔ عـالم نمی‌بینم وگرنه‌جنس‌یوسف‌کاروان‌درکاروان دارم*
مـزاج نـازك احباب را فهمیده‌ام صائب
چوغنچه مهرخاموشی به‌لب‌باصدزبان دارم

۵۵۵۳

شبستان جهان را روشن ازصدق بیان‌دارم که‌من ازراستی‌چون‌شمع‌آتش‌دردهان دارم
نرفتم گرچه زیربار خلق از گرم رفتاری زنقش پا چـراغی پیش راه کاروان دارم
به‌زخمی‌چون توانم‌شد ازان‌ابروکمان‌قانع؟ که‌من‌درخاك‌صدصبح‌امید ازاستخوان دارم
مرا سیراب ازصحرای محشر می‌برد بیرون عقیقـی کزخیال لعـل او زیر زبان دارم
تو ای شبنم وصال مهر تابان را غنیمت‌دان که‌من بال‌وپری لرزانتر ازبرگ‌خزان دارم
نلرزم چون زرکامل عیار ازصیرفی برخود که‌من برکوه پشت‌خودزسنگ امتحان دارم
مراچون‌سروبی‌حاصل‌زآزادی‌بس‌این‌حاصل
که برگ عیش ایـّام بهاران درخزان دارم

۵۵۵۳* (ف)

هزاران معنی پیچیده[1] در زلف سخن دارم سرزلف سخن بی‌چشم زخم امروزمن دارم
سراپا جوهرم چون‌تیشه درشیرین زبانیها[2] عجب نبود سرپرخاش اگر باکوهکن دارم
عجب نبود شود گرتنگ شکـّر پردهٔ‌گوشم که‌من درخانهٔ خودطوطی شکـّرشکن دارم
زدل‌آرام[3] می‌جویم، بخند ای‌یأس بررویم که چشم سازگاری من زخار[4] پیرهن دارم
مراچون حلقه‌دربیرون ِ درتاچند بگذاری؟ لب حرف آفرینی در خور آن انجمن دارم
نشاط غربت ازدل‌کی بردحب‌ّوطن بیرون؟ به تخت مصرم‌امـّا جای دربیت‌الحزن دارم

۱– فقط ف: معنی رنگین پیچیده ۲– ایضاً: رانها ۳– ایضاً: ایام ٤– ایضاً: زخاطر

بخند ای آفتاب شهرت از پیشانی بختم / که‌من ازشام غربت روی درصبح‌وطن دارم
سرکلك گهربارم به هر صیدی فرو نـاید / من‌این مشکین[1] خدنگ از بهرآهوی ختن دارم
عقیق خاتم شاهم، یمن زندان بود بر من / دل غربت پرستم، جنگ‌با[2] حب‌الوطن دارم
مگر امروز مهراز مشرق مغرب برون‌آمد؟ / که‌باخورشیدرویی جای‌دریك[3]پیرهن دارم
مگر از ابر ظلمت‌کوکب بختم برون آمد[4]؟ / که‌امشب کرم‌شب‌تابی درآغوش لگن دارم
لباس لفظ را من تارو پود تـازگی دادم[5] / زفکر تازه حق بسیار بر اهل سخن دارم
زخـاك پاك تبریزست صائب مـولد پاکم
ازان باعشقباز شمس تبریزی[6]سخن دارم

٥٥٥٤

من ازگلبانگ رنگین‌روی گلهای چمن‌دارم / عقیق نامدارم حق شهـرت بریمن دارم
اگربیرون‌نمی‌آیم زخلوت،نیست‌بی‌صورت / سخن رودرمن‌آورده است ومن‌رو در سخن دارم
کجاهمسنگ بامن‌می‌شود مجنون‌بیجوهر؟ / که‌من سنگ‌فسان ازبیستون چون کوهکن دارم
نمی‌گردد حجاب نور وحدت پردهٔ کثرت / نظر برشمع چون پروانه من از انجمن دارم[7]
زآب زندگانی تازه دارد جان خشکم را / عقیق آبداری کز خموشی در دهن دارم
ازان از بوی پیراهن به یاد یوسفم قـانع / که چشمی نیست در دنبال این نعمت‌که من دارم
زغربت دیگران را داغ‌اگربردل بودصائب
به‌دل چون‌لاله من‌داغ غریبی دروطن دارم

٥٥٥٥

نمی‌دانم چه نسبت بـا نسیم پیرهن دارم / که‌هم‌درمصرم‌وهم جای‌دربیت‌الحزن دارم
غبارآلود کـرد آیینـهٔ صبـح قیـامت را / که‌دارد این‌زبان شکوه‌پردازی که‌من دارم؟
چه‌غم دارم‌اگر ازمن دوعالم‌روی گرداند؟ / سخن رودر من‌آورده است‌ومن رودر سخن دارم
نه‌خارم کزوجود من‌گلستان ننگ‌بار آرد / عقیق نامدارم، حق شهرت بر یمن دارم
عجب‌دارم‌به حرف‌وصوت‌ازمن‌دست‌بردارد / جهان آیینه‌و من طوطی شکرشکن دارم
چرا ازسایهٔ خودچون غزال ازشیرنگریزم؟ / گمان مشك‌درخود همچوآهوی‌ختن دارم

١- ایضاً: مشك ٢- ایضاً جنگ در ٣- ایضاً: درهر ٤- ایضاً: آید ٥- ایضاً: نازکی دارم
٦-ایضاً: تبریز، هر ده مورد در این غزل اشتباه‌کاتب بوده است، اصلاح شد.
٧- ت: که من بر شمع چون پروانه چشم از...

مزن دامن به شمع فطرت والای من صائب
که حق گرمی هنگامه برنه انجمن دارم[1]

۵۵۵۶

شد افزون از شهادت شوق بیتابی که من دارم
زکشتن زنده‌تر گردید سیمابی که من دارم
به‌خضر ازمرگ سازد تلختر عمر مؤبّد را
ز شمشیر شهادت عالم آبی که من دارم
ندارد دیدهٔ تن‌پروران از بستر مخمل
زفرش بوریا چشم شکرخوابی که من دارم
اگرشویم به‌خون چون لعل روی، خویش جادارد
نشد لب‌تشنه‌ای سیراب ازآبی که من دارم
به‌هر جانب که‌آرم روی، درمد نظر باشد
نباشد در ته دیوار محرابی که من دارم
به هر صید زبون گردن نسازد همت‌من کج
نهنگ آرد برون ازبحر قلابی که من دارم
نگه‌را پرده‌های چشم مانع نیست‌ازجولان
ندارد جنگ با تجرید اسبابی که من دارم
چوریزش کار کاوش می‌کندباچشمه‌سارمن
چرا دارم دریغ ازتشنگان آبی که من دارم
ز صبح حشر برخوابش فزاید پردهٔ دیگر
درین‌ظلمت‌سرا چشم گرانخوابی که من دارم
سیه سازد به چشم مهر تابان روز روشن را
ز آه نیمشب تیغ سیه‌تابی که من دارم
ز آه سرد خالی نیست هرگز سینه‌ام صائب
که‌راسی‌شب‌بود درخانه‌مهتابی که‌من دارم؟

۵۵۵۷

چه‌سازد گردکلفت بادل شادی که من‌دارم؟
ندارد پای درگل سروآزادی که‌من دارم
گریبان چاك سازد پردهٔ گوش فلکها را
ازان بیدادگر در سینه فریادی که‌من دارم
زحیرت چشم آهو را به‌آهو دام می‌سازد
نمی‌خواهد کمند ودام صیادی که‌من دارم
گرانی می‌کند چون تیشه برمن هرپرکاهی
زبس‌فرسوده گردیده‌است‌بنیادی که‌من دارم
به‌تردستی زخارا نقش شیرین محومی‌سازد
اگر تن دردهد درکار فرهادی که‌من دارم
سلیمان را زتاج سلطنت دلسرد می‌سازد
زسودا برسر این چتر پریزادی که‌من دارم
به‌کوه قاف دارم ازتوکل پشت چون عنقا
ندارد هیچ رهرو برکمر زادی که‌من دارم
به‌من کفرست درشرع محبت تهمت نسیان
که‌ذکرخیر احباب است اورادی که‌من دارم

۱- ف: اضافه دارد:
به صحرای یمن پرتو نیندازد غرور من
سهیل شوخ چشمم چشم بر سیب ذقن دارم

که می‌گوید پری در دیدهٔ مردم نمی‌آید؟ / که‌دایم درنظر باشد پریزادی که‌من دارم
بخون می‌شست ازآب زندگانی خضر دست خود / اگر می‌دید دست وتیغ جلادی که‌من دارم
زوحشت می‌رود چون‌دود جغداز روزنم بیرون / خراب افتاده است ازبس غم آبادی که من دارم

ازان درغورگیها شد مویزانگورمن صائب
که‌برنگرفت ازمن‌چشم، استادی که‌من دارم

۵۵۵۸

به قلب عشق می‌تازد دل‌زاری که من دارم / زبان‌بازی به‌آتش می‌کند خاری که‌من دارم
که آرد ریشهٔ کفر ازدل سنگین‌من بیرون؟ / که‌محکم چون سلیمانی است زناری که‌من دارم
ندانم سنگ از دست کدامین طفل بستانم / که دارد درجنون آدینه‌بازاری که‌من دارم؟
زصد دامن‌گل بی‌خار درچشمم بودخوشتر / زروی نوخط اودرجگر خاری که‌من دارم
خورد چون‌شربت عناب خون بیگناهان‌را / ز بیباکی نظر برچشم بیماری که‌من دارم
به‌سیم قلب از اخوان نگیرد ماه کنعان را / که‌دارد ازعزیزان این‌خریداری که‌من دارم؟
نفس در سینهٔ خورشید عالمتاب می‌سوزد / درین گلشن چوشبنم چشم بیداری که‌من دارم
کند گر در نوازش کارفرما کوتهی با من / زذوق کار،مزدش می‌رسد کاری که‌من دارم
سبك‌کرده است درمیزان‌من‌سد سکندررا / به پیش روی خود ازجسم دیواری که‌من دارم
تماشای بهشت از خانه‌ام بیرون نمی‌آرد / زداغ آتشین در سینه‌گلزاری که‌من دارم

به‌درمان می‌توان تخفیف دادن دردرا صائب
عجب‌دردی است بی‌درمان پرستاری که‌من‌دارم

۵۵۵۹

زدامن نگذرد پای زمین‌گیری که‌من دارم / گران محمل‌ترازخواب‌است شبگیری که‌من دارم
کند خون درجگر بسیار نعمتهای الوان را / درین‌مهمانسرا چشم‌ودل سیری که‌من دارم
شود سیر ازجهان برهرکه افتد چشم‌سیرمن / کدامین کیمیاگر دارد اکسیری که‌من دارم؟
من و نالیدن ازسودای عشق او، معاذالله / نمی‌آید صدا بیرون ز زنجیری که‌من دارم
زوحشت، خانهٔ صیاد داند سایهٔ خود را / درین وادی نظربرصید نخجیری که‌من دارم
زخجلت آه بی‌تأثیر من در دل بود دایم / زترکش برنیاید ازکجی تیری که‌من دارم
نمی‌باید سلاحی تیزدستان شجاعت را / که در سرپنجهٔ خصم است شمشیری که من دارم

شراب کهنه در پیری مرا دارد جوان دایم	که‌داردازمریدان این‌چنین‌پیری که من‌دارم؟
مگر درخواب بیند کعبهٔ مقصودرا صائب
درین‌وادی زعزم‌سست شبگیری که‌من‌دارم

۵۵۶۰

نمی‌آید برون از پرده آوازی که من دارم	کند مضراب را خون درجگرسازی که‌من دارم
زمهر خامشی بیهوده‌گـویان را دهن بستم	سخن نتواند ازخود ساخت غمّازی که‌من دارم
نیایدهرزه‌نالی چون‌سپند ازمن‌درین محفل	همین درسوختن‌می‌خیزد آوازی که‌من‌دارم
چوگل آخر گریبان مرا صدچاك می‌سازد	به رنگ‌غنچه دردل خردهٔ رازی که‌من دارم
نمی‌آید زمن‌چون چشم برگرد جهان‌گشتن	همین در خانهٔ خویش است پروازی‌که من دارم
زحیرت صیقلی‌گردیده چون آیینه‌چشم من	ندارد خواب ره دردیدهٔ بازی که‌من دارم
فلك را منزل نقل مكان خویش می‌دانـد	گره در سینه این آه سبکتازی که‌من دارم
ندارد بر زلیخا ماه مصر از پـاکدامانی	ز فیض بی‌نیازی برجهان نازی که‌من دارم
به‌چشم بسته درخون می‌کشد صیدی‌که می‌خواهد	زبس‌گیرنده افتاده‌است‌شهبازی که‌من دارم
چومژگان می‌زند درهرنگه برهم دوعالم‌را	زخوبان درنظرچشم فسونسازی که‌من دارم
نباشد جـز صریر خـامهٔ سحرآفرین خود
درین‌وحشت‌سرا صائب هم‌آوازی که‌من‌دارم

۵۵۶۱

زند پهلو به‌گردون‌کوه عصیانی که‌من‌دارم	به‌صد دریا نگردد پاك دامانی‌که من دارم
ز وحشت سایه برگرد من‌مجنون نمی‌گردد	ندارد کعبه گرد خود بیابانی‌که من دارم
تماشای بهشت از خلوتم بیرون نمی‌آرد	به‌است ازجنّت‌دربسته زندانی‌که من دارم
زسهمش پنجهٔ شیران چوبرگ بید می‌لرزد	درون سینه از تیرش نیستانی‌که من دارم
زاکسیر قناعت می‌شمـارم نعمت الـوان	اگررنگین‌به‌خون‌گردد لب‌نانی‌که من دارم
توکّل می‌دهد سامان کار من به آسانی	ندارد هیچ رهـرو میرسامانی‌که من دارم
ز مدّ عمر جاویدان ندارد کوتهی صائب
ز دست و تیغ او زخم نمایانی‌که من دارم

۵۵٦۲ * (مر، ل)

دم گرمی طمع از نالــه‌های آتشین دارم که مشکل عقده‌ها در پیش ازان چین جبین دارم
مکن گستاخ سیر گلستانش ای تماشایی که در هر رخنهٔ دیوار آهی درکمین دارم
دمی صدبار "در" اشك را برچشم می‌مــالم تهیدستم، چه سازم یادگار دل همین دارم
زمن دارند ابر وبرق، سوزو گریه راصائب
به این بی‌حاصلی هرگوشه‌ای صدخوشه‌چین دارم

۵۵٦۳

اگرچه چون‌دعا از دست‌خود یك‌كف زمین دارم زمحتاجان به‌گرد خویش چندین خوشه‌چین دارم
مرا بی همدمی مهرلب و بند زبان گشته وگرنه ناله‌ها چون‌نی گره در آستین دارم
به‌جای خوشه[1] افشانم‌اگر خرمن به‌دامانش همان ازباددستی انفعال ازخوشه‌چین دارم
مرا خونگرمی منت‌زکوری بیش می‌سوزد زمیــل تــوتیا در چشم میل آتشین دارم
نیم ایمن ز تیغ انتقام چــرخ کم فرصت چومینا خنده‌را باگریه دریك آستین دارم
نگردد سنبلستان چون بیابان جنون ازمن؟ که سرمشق جنون زان خط" و خال عنبرین دارم
زپاس دل مشو در زلف عنبرفام خود غافل که روشن این شبستان رازآه آتشین دارم
شودمقبول‌دردرگاه حق‌چون‌سجدهٔ شکرم؟ که‌داغ لعنت از درگاه دونان برجبین دارم
درین‌گلزار چون‌گل خردهٔ خودجمع چون‌سازم؟ که‌ازهر شبنم اوچشم شوری‌درکمین دارم
نیم‌چون‌دیگران گرصاحب‌خرمن،نیم‌غمگین بحمدالله که از قسمت زبان گندمین دارم
کند در یك نفس طی هفتخوان آسمانها را "براقی کزدل بیتاب، من درزیر زین دارم
نگرددچون به‌چشمم عالم‌روشن سیه‌صائب؟
که‌رودرمردمان ازنامجویی چون‌نگین‌دارم

۵۵٦٤

غبار خط" یــارم تــوتیا در آستین دارم بــه دامن نور بینایی جلا درآستین دارم
نیند این بسته چشمان لایق تشریف پیراهن وگرنه بوی‌یوسف چون‌صبادرآستین دارم
به‌ظاهر درنظرها چون‌قلم گرخشك می‌آیم چوافتد کار برسر، گریه‌ها درآستین دارم
مرا بی‌همدمی مهر لب و بند زبان گشتــه وگرنه همچو نی فریــادها درآستین دارم

۱– د: دانه

به اوراق پر وبالم زغفلت سرسری مگذر
که‌من‌ازسایه‌دولت چون‌هما درآستین دارم
مدار ازمن دریغ‌ای‌ابر رحمت‌گوهرخودرا
که‌من‌چون‌تاك‌صددست دعا درآستین دارم
هزاران چشم در دنبال دارد هرپر کاهی
وگرنه جذبه‌ها چون کهربا درآستین دارم
زبس چون غنچهٔ‌گل‌زین جهان‌تنگ دلگیرم
مرا هرکس‌که چیند خونبها درآستین دارم
به خون‌گل مزن‌دست ای‌چمن‌پیرا به‌دامانم
که‌جوی‌خون‌ازان‌گلگون‌قبا درآستین دارم
مکن درراه من‌چاه حسدای خصم‌کوته‌بین
که‌من ازراستی چندین عصا درآستین دارم
بیفشان‌برگ‌ازخودگرنوا زین‌باغ‌می‌خواهی
که‌من‌چون‌نی‌زبی‌برگی نوا درآستین دارم
حضور دل‌مرا چون‌غنچه درتنگی‌بودصائب
وگرنه خنده‌های دلگشا در آستین دارم

۵۵۶۵

به‌دست‌بسته‌دستی درسخاوت‌چون‌سبودارم
که‌چندین جام‌خالی‌را زاحسان‌سرخ‌رودارم
چه بامن می‌تواند کرد درد وداغ ناکامی؟
که من دارالامانی چون دل بی‌آرزو دارم
مرا در حلقهٔ آزادگان این سرفرازی بس
که با بی‌حاصلی چون سرو خود را تازه‌رو دارم
غبارآلود مطلب نیست‌چون طوطی‌کلام من
ازان در خلوت آیینه راه گفتگو دارم
کنم گلگونهٔ روی شجاعت شیرمردان را
درین بستانسراچون‌تیغ اگرآبی‌به‌جو دارم
مرا جز پاکبازی مدعایی نیست از هستی
اگر پاس نفس دارم برای رُفت‌ورو دارم
گراز من طاعت دیگر نمی‌آید به‌این شادم
که‌ازاشك‌ندامت روزوشب‌دایم وضو دارم[1]
تعجب نیست ازگفتار من‌گربوی خون‌آید
که تیغ آبدار اشك دایم بر گلو دارم
امید پرده‌پوشی دارم از موی سفید خود
زهی غفلت که ازتار کفن چشم رفو دارم
نشد از وصل چون پروانه کم بیتابی شوقم
همان از شمع آتش زیرپای جستجو دارم
چه‌افتاده است‌دردسر دهم‌صائب‌عزیزان‌را؟
که‌من‌چون‌خون‌شراب‌بی‌خماری‌درسبودارم

۵۵۶۶

اگرچه دورم از درگاه، راه یاربی دارم
ندارم هیچ اگر دردست، دامان شبی دارم
ندارم در بساط آسمان گر اختر سعدی
ز داغ ناامیدی سینهٔ پرکوکبی دارم

۱- ن:... اشك جگرسوز پشیمانی وضو...

شوم باخار و گل یکرنگ، ناسازی نمی‌دانم / درین گلزارچون شبنم دل‌خوش‌مشربی دارم
ز دامان اجـابت باد کـوته‌دست امیّدم / بغیر از ترك مطلب در دعا گر مطلبی دارم
ز فریاد گلوسوزم چو نی معلوم می‌گردد / کـه پیونـد نهانی بـابت شکّرلبی دارم
ازان گوی سعادت درخم چوگان من‌رقصد / که در مدّ نظـر دایـم ترنج غبغبی دارم
نباشد چون مسلسل نالهٔ دردآشنای مـن؟ / که‌من دردست چون‌زلف دراز اوشبی دارم

مـزاج نـازك دلدار را فهمیده‌ام صائب
به اندازِ زمین‌بوسش زبرگ گل لبی دارم

۵۵۶۷

نگاه گرم را سرده به جانم تا دلی دارم / مرا دریاب ای برق بلا تا حاصلی دارم
تمنّای رهایی چون به گرد خاطرم گردد؟ / تو غافل‌گیر و من مرغ نگاه غافلی دارم
به‌ناخن جوی‌شیر ازسنگ می‌بایدبرآوردن / به‌این بی‌دست‌وپایی طرفه‌کار مشکلی دارم
نپیچم گردن تسلیم اگردشمن سرم خواهد / اگرچه تنگدست افتاده‌ام دست ودلی دارم
توای زاهدبرو درگوشهٔ محراب ساکن‌شو / که‌من‌چون‌دردوداغ عشق‌جادرهردلی دارم
عجب دارم به دیوان قیامت در حساب آیم / که مـن از دفتر ایجـاد، فرد باطلی دارم
به من باد مخالف حمله می‌آرد، نمی‌دانـد / که‌من چون‌دامن تسلیم درکف‌ساحلی دارم

زبیقدری‌چنین بی‌دست‌وپا گردیده‌ام صائب
اگر دست مرا گیرند دست قـابلی دارم

۵۵۶۸

لب خشك و دل خونین وچشم پرنمی‌دارم / نگه‌دارد خدا ازچشم بد،خوش‌عالمی دارم
به‌جای جوهر از آیینه‌ام زنگار می‌جوشد / گوارا باد عیشم، خوش‌بهار خرّمی دارم
دو عالم آرزو در سینه دارم بـا تهیدستی / بیابان در بیابانِ کشت وابر بی‌نمی دارم
فراغت دارد از ناز طبیبان درد بی‌درمان / پریشان نیستـم هرچند حال درهمی دارم
اشارت برنمی‌دارد دل وحشی نژاد مـن / چو ماه‌نو ازین هنگامه فکرپس‌خمی دارم
نسیم صبحم، از من خویشتن‌داری نمی‌آید / گره وامی‌کنم از کار مردم تادمی دارم
شکوه لالـه‌ام را کوه وصحرا برنمی‌تـابد / که در هر نقطهٔ داغی سواد اعظمی دارم

۱- د: افتاده‌ام، متن مطابق اصلاح صائب در نسخهٔ س.

به نقش کم زبازیگاه عـالم برنمی‌خیـزم امیدم بی‌شمار افتاده گر نقش کمی دارم
به‌خورشیدبداخترچون نمایم‌گوهرخودرا؟ که دریك دم به چشمم می‌خورد گر شبنمی دارم
تو کز دل بی‌نصیبی سیرکن در عالم‌صورت که‌من چون غنچه درهرپردهٔ دل‌عالمی دارم
ز راز آسمانی چون نباشم باخبر صائب؟
که من چون‌کاسهٔ زانوی‌خودجام‌جمی‌دارم

٥٥٦٩

نیم بیدرد، دایم پیچ وتاب ساکنی دارم چو نبض ناتـوانان اضطراب ساکنی دارم
زسوز عشق ازین‌پهلو به‌آن پهلو نمی‌گردم درین دریـای پرآتش کباب ساکنی دارم
مشو ای آهنین دل از کمند جذبه‌ام غافل که چون آهن‌ربا در دل شتاب ساکنی دارم
ربایم‌هرکه را ازگلرخان برمن گذار افتد زحیرت‌گرچه چون آیینه آب ساکنی دارم
ندارم در گره چیزی که ارزد بیقراری را درین دریای پرشورش حباب ساکنی دارم
گره گردیده‌ام چون کهربا هرچند درظاهر نهان در پردهٔ دل اضطـراب ساکنی دارم
به آواز جـرس نتوان مرا بیدار گرداندن که من همچون ره خوابیده خواب ساکنی دارم
علاج شعـلهٔ سرکش ز آب نـرم می‌آید سؤال تند دشمـن را جواب ساکنی دارم
زسرعت گرچه روی سیل‌را برخاك می‌مالم به قـدر آرزومندی شتـاب ساکنی دارم
اگرچه دورگردان می‌شمارندم ز بیدردان به هر رگ چون ره خوابیده خواب ساکنی دارم
توای سیل سبکرو وصل دریا راغنیمت‌دان که‌من چون آهن‌وفولاد آب ساکنی دارم
امید صلح‌هرجا هست‌ازخودمی‌دوم بیرون به‌هرجا تند باید شد عتاب ساکنی دارم
به‌ظاهر چون‌کتان درپرتو مهتاب اگرمحوم به تاروپود هستی پیچ وتاب ساکنی دارم
ندارم بـا کمال ناامیـدی مـوج بیتابی درین دریای پروحشت سراب ساکنی دارم
به جای‌دعوی ازحرفم تراوش‌می‌کند معنی خـم سربسته‌ام، بوی شراب ساکنی دارم
عجب دارم نسوزد دانـه‌ام رابرق نومیدی کـه چشم آبیاری از سحاب ساکنی دارم
زمن صائب درین بستانسرا تندی نمی‌آید
گل نشکفته‌ام، بـوی گلاب ساکنی دارم

٥٥٧٠

نیم غمگین چوسرو ازبی‌بریها شادیی دارم ندارم هیچ اگردرکف، خط آزادیی دارم

به‌من کی می‌رسد با پای چوبین زاهدخودبین؟ | که‌من چون جذبهٔ دریای رحمت هادیی دارم
میفکن ای فلك در جنگ با من تخم سست خود | که ازدل دربغل من بیضهٔ فولادیی دارم
براوراق جهان ازخط باطل چون جوانمردان | به اقبال سبکدستی خط آزادیی دارم
سبك ازخود برون آیند چون آه ازدل عاشق | اگر دانند بیدردان که من چون وادیی دارم
ز بیم آتش سوزان دلم چون بید می‌لرزد | دو روزی همچوگل در بوستان گرشادیی دارم
چرا چون سرو ازبیم خزان برخویشتن لرزم؟ | که از بی‌حاصلی درکف خط آزادیی دارم
مکن صائب ملامت گر ندارم خواب درشبها
به ابکار معانی در نظر دامادیی دارم

۵۵۷۱

به دنیا دست از دامان عقبی برنمی‌دارم | چو یوسف دیدگان ناز زلیخا برنمی‌دارم
مرا نتوان به دام صحبت ازعزلت برآوردن | زکوه قاف پشت خود چوعنقا برنمی‌دارم
به این شادم که بردلها نیم بارازگرانجانی | اگر باری ز بی‌برگی ز دلها برنمی‌دارم
درین دریا نباشد یك صدف بی‌گوهر عبرت | نه‌ازطفلی است‌گرچشم ازتماشا برنمی‌دارم
به این ابر سیه امّیدها دارد لب خشکم | به‌خط من دل‌ازان لعل شکرخا برنمی‌دارم
نظر برقامت بی‌سایهٔ آن سیمتن[1] دارم | ز سرو بوستان ناز دوبالا برنمی‌دارم
نگردد تا چو صبح آیینهٔ تاریك من روشن | دودست عجز از دامان شبها برنمی‌دارم
نمی‌سازدهنر ازعیب، چون‌طاوس، محجوبم | به‌چندین بال رنگین چشم از پا برنمی‌دارم
فشانم هرچه دارم بی‌طلب در دامن سایل | که من چون ابر از همّت تقاضا برنمی‌دارم
نباشد توشه‌ای در کار مهمان کریمان را | ازان امروز زاد از بهر فردا برنمی‌دارم
تو کز آزار محرومی ره هموار پیدا کن | که‌من بی‌نیش‌خار ازجای‌خودپا برنمی‌دارم
تو کز غیرت نداری بهره‌ای بردار کام دل | که من از سرکشی عبرت ز دنیا برنمی‌دارم
اگر از گردن‌افرازی سرم برآسمان ساید
سر از پای قدح صائب چو مینابرنمی‌دارم

۵۵۷۲

ازان‌چون‌زلف ماتم‌دیدگان ژولیده‌زنجیرم | که‌چون برگ‌خزان دیده است زور دست تدبیرم

۱- آ: سیمبر

ز اقلیم اثر بـرگشتن آه مـن نمی‌دانـد
به عنقا می‌رساند نسبت خـود را پرتیرم
اگر غافل به صید بیگناهی شست بگشایم
چو زخم تازه خون گردد روان ازچشم زهگیرم
بلند افتاده طـاق سرگـرانی کعبهٔ او را
وگرنه چین کوتاهی ندارد زلف شبگیرم
ازان در جستجوی کام، چرخم دربدر دارد
که از هر در فزاید حلقهٔ دیگر به زنجیرم
زبس کزدورگردون محنت‌وغم‌دیده‌ام‌صائب
هلال عید آید در نظر چون ناخن شیرم

۵۵۷۳ * (ف، مر، ل)

خوشاروزی[۱] که منزل‌درسواد اصفهان‌سازم
زوصف زنده‌رودش خامه را رطب اللسان سازم
نسیم آسا به‌گرد سر بگردم چاربـاغش‌را
به‌هر شاخی‌که بنشیند دل‌من آشیان سازم
شود روشن دوچشمم از سواد سرمه‌خیزاو
زمژگان زنده‌رود گریهٔ شادی‌روان سازم
زشکر بشکنم خسروصفت بازار شیرین‌را
به‌ملك اصفهان شبدیز راآتش‌عنان سازم
صلای آب حیوان می‌زند تیغ جوانمردش
چراچون‌خضرکم‌همت‌به‌عمرجاودان سازم؟
به مژگان خواب مخمل می‌دهد جا جسم زارم را
چرا آرامگاه خویش ازتیغ وسنان سازم؟
به این گرمی‌که من‌رو ازغریبی دروطن‌دارم
اگربرسنگ بگذارم‌قدم، ریگ‌روان سازم
میان آب وآتش طرح صلح انداختم، اما
نمی‌دانم‌ترا برخویشتن چون‌مهربان سازم
بلنـد افتاده صائب آنقـدر طبع خدادادم
که شمع طور را خاموش از تیغ زبان سازم

۵۵۷٤

نه‌چون بید ازتهیدستی درین‌گلزارمی‌لرزم
که بر بی‌حاصلی می‌لرزم و بسیار می‌لرزم
زبیخوابی مراچون چشم‌انجم نیست‌پروایی
ز بیـم چشم بـد بردیدهٔ بیدار می‌لرزم
در دولتســرای نیستـی می‌آورد دهشت
ز بیم جان نه چون منصور زیر دار می‌لرزم
خطر از سبزهٔ بیگانه بسیارست گلشن را
ز خط برعارض گلرنگ او بسیار می‌لرزم
به‌مستی می‌توان برخودگوارا کردهستی‌را
درین‌میخانه برهرکس‌که‌شدهشیار می‌لرزم
نیم ایمن‌برآن تنگ دهان ازخال شبرنگش
ازیـن غمـاز بـر گنجینهٔ اسرار می‌لرزم
به چشم ناشناسان گوهـرم سیماب می‌آید
زبس برخویشتن از سردی بازار می‌لرزم

۱- ل: خوش آن روزی

نه بهر جان بود لرزیدنم چون مردم بیدل زجان سختی برآن‌شمشیر بی‌زنهار می‌لرزم
حضورخیره‌چشمان حسن‌را بی‌پرده‌می‌سازد نسیمی را چومی‌بینم درآن گلزار می‌لرزم
نه ازپیری مرا این رعشه افتاده است‌براعضا به‌آب روی‌خودچون ساغرسرشار می‌لرزم
اگرچه‌چون‌شرارازسنگ دارم‌مُهرخاموشی ز بی‌ظرفی همان بر خردهٔ اسرار می‌لرزم
ز بیکاری نه مرد آخـرت نه مرد دنیایم به‌هر جانب‌که‌مایل‌گردد این‌دیوار می‌لرزم
ز زخم داس برخود خوشه در خشکی[1] نمی‌لرزد به عنوانی‌که من‌زین چرخ‌کج‌رفتار می‌لرزم
تجرّد درنظرها تیغ چوبین را سبك سازد نه ازدلبستگی بر جبّه و دستار می‌لرزم
ز سنگ کودکان برخود نلرزد نخل بارآور به عنوانی‌که من زین‌خلق ناهموار می‌لرزم
کند بیتاب اندك پیچ‌وتابی رشتهٔ جان را برآن موی میان از پیچش زنّار می‌لرزم
به زنجیر تعلّق گرچه محکم بسته‌ام دل را نسیمی گـر وزد بر طرّهٔ دلدار می‌لرزم
ندارد درد بی‌درمـان بجز تسلیم درمانی ز تـدبیر طبیبان بـر دل بیمـار می‌لرزم
ندارد چهرهٔ پوشیده‌رویان تـاب رسوایی زغیرت سخت برفرهاد شیرین‌کار می‌لرزم

به صد زنجیر اگر بندند اعضای مرا صائب
چوآب‌ازدیدن[2]آن‌سروخوش‌رفتارمی‌لرزم

۵۵۷۵

به دورخط ازان چاه زنخدان بیش می‌لرزم زآسیب‌چَه ِ خس‌پوش برجان‌بیش می‌لرزم
عزیزی خواری وخواری‌عزیزی بارمی‌آرد درآغوش پدر ازچاه وزندان بیش می‌لرزم
زعریانی خطر افزون بود رنگین لباسی را من آن شمعم‌که در فانوس برجان بیش می‌لرزم
به‌عمر جاودان نتوان‌مرا ممنون خودکردن که‌من برآبرو ازآب حیوان بیش می‌لرزم
ازان‌چون‌گنج پنهان‌می‌کنم حال‌خراب‌خود که من برتنگدستیها زسامان بیش می‌لرزم
کمان بال و پر پرواز گردد تیر بی‌پر را درآغوش وصال‌ازبیم هجران بیش می‌لرزم
مرا چون مورمی‌دانند قانع خلق ازین‌غافل که‌بر هردانه ازملك سلیمان بیش می‌لرزم

ز من بلبل کند پهلو تهی صائب، نمی‌داند
که‌من از باغبان براین‌گلستان بیش‌می‌لرزم

۱- س، د: خوشه چندانی، متن مطابق آ، پر، پو، ق.
۲- س، د: از جلوهٔ

۵۵۷۶

زجام بیخودی چون لاله مست از خاك برخیزم
زمهد غنچه چون گل بادل صد چاك برخیزم
نه سروم کزرعونت سبزه را درزیر پامانم
چمن از خاك برخیزد چو من از خاك برخیزم
مرا هر شمع چوپروانه ازجا درنمی آرد
مگر ازجا به ذوق شعلهٔ ادراك برخیزم
مرا زافسردگی در تنگنای سنگ مردن به
که چون آتش به امداد خس و خاشاك برخیزم
چوشبنم کرده‌ام گردآوری خود را درین گلشن
به اندك جذبه‌ای از هستی خود پاك برخیزم
مرا باخاکساریهاست پیوندی درین گلشن
که می‌پیچم به‌خود تا از زمین چون تاك برخیزم
شلاین تر ز خون ناحقم در هرچه آویزم
نه گردم کز برافشاندن از آن فتراك برخیزم
نخوابیده است باکین کسی هرگز دل صافم
زبستر چون دعا از سینه‌های پاك برخیزم
دل بی‌غم زمین شوره باشد تخم پاکم را
بساماں همچو آه از سینهٔ غمناك برخیزم
نه زنگم کز گرانجانی به خاطرها گران باشم
سبك چون عکس ازآیینهٔ ادراك برخیزم
من آن ابرم که درچشم گهرها آب نگذارم
ز هر بحری که باآین دیدهٔ نمناك برخیزم
ز رشك بیقراران سوختم، کوآتشین رویی
که من هم چون سپند ازجای خود چالاك برخیزم*
مرا ازگوشهٔ خلوت مخوان درمجلس عشرت
چه افتاده است بنشینم خجل، غمناك برخیزم؟*

مرا چون سبزه زیرسنگ دارد آسمان صائب
شوم سروی اگر از سایهٔ افلاك برخیزم

۵۵۷۷

زخال عنبرین افزون زرلف یار می‌ترسم
همه ازمار ومن از مهرهٔ این مار می‌ترسم
بلای مرغ زیرك دام زیر خاك می‌باشد
ز تار سبحه بیش از رشتهٔ زنار می‌ترسم
ازان چون شبنم گل خواب درچشمم نمی‌گردد
که از چشم تماشایی براین گلزار می‌ترسم
به گرد چشم اوگشتن چومژگان آرزودارم
ز خوی نازك آن نرگس بیمار می‌ترسم
ز خواب غفلت صیاد ایمن نیستم برجان
شکار لاغرم، از تیغ لنگردار می‌ترسم
خطر درآب زیرکاه بیش از بحر می‌باشد
من از همواری این خلق ناهموار می‌ترسم
زبس نامردمی از چشم نرم مردمان دیدم
اگر برگل گذارم پا ز زخم خار می‌ترسم
چه باشد پشت وروی اژدها در پلهٔ بینش؟
نه از اقبال می‌بالم، نه از ادبار می‌ترسم
زتیر راست‌رو چشم هدف چندان نمی‌ترسد
که من ازگردش گردون کجرفتار می‌ترسم
سرشك گرم را در پردهٔ دل می‌کنم پنهان
برآب این گهر از سردی بازار می‌ترسم

بداز نیکان و نیکی از بدان پُردیده‌ام صائب
ز خار بی‌گل افزون از گل بی‌خار می‌ترسم

۵۵۷۸

من ازدشمن فزون‌ازنفس‌کافرکیش‌می‌ترسم — زدشمن دیگران ترسند و من از خویش می‌ترسم
نگاه موشکافان را نظر بر عـاقبت باشد — زنوش این جهان تلخ بیش ازنیش می‌ترسم
میانجی سنگ ره می‌گردد ارباب توکل را — من‌ازرهبر درین‌وادی زرهزن‌بیش می‌ترسم
به‌عنوانی‌که می‌ترسند از رفتن گرانجانان — من ازبودن درین زندان‌پرتشویش می‌ترسم
جنون سرکش من طوق فرمان برنمی‌دارد — زبدمستان فزون‌ازعقل دوراندیش می‌ترسم
دعای تنگدستان فتح را در آستین دارد — زشاهان بیش من ازمردم درویش می‌ترسم
گرانی‌می‌شود درصبح‌افزون‌خواب‌غفلت‌را
ازان‌صائب من‌ازموی سفیدخویش‌می‌ترسم

۵۵۷۹

همان بیگانه‌ام باخلق[1] هرچند آشنا بـاشم — چونوردیده دریك‌خانه ازمردم‌جدا باشم
زگرد سرمهٔ چشم غزالان است خاك من — شود بیگانه ازعالم به‌هرکس آشنا باشم
سپهر از کجرویها توتیا کرد استخوانم را — چوبارم آرد شد دیگر چرا درآسیا باشم؟
اگر چه سایه‌ام منشور دولت دربغل دارد — برای‌استخوان‌سرگشته‌دایم‌چون‌هما باشم
به جان‌بخشی سیاهی از سر داغم نمی‌خیزد — همان از تیره بختانم اگر آب بقا باشم
کمند جذبهٔ من کـوه آهن بر کمر دارد — بـه سوزن برنمی‌آیم اگر آهن‌ربا باشم
همان بهترکزاین محفل برآیم آستین‌افشان — که بارگردن خلقم اگر دست دعا باشم
اگرچه سنگ را در ناله آرد بار درد من — فتد چون‌سیل اگر برکوه راهم، بی‌صدا باشم
بحمدالله مـکافـات عمل از پیشدستیهـا — مرا نگذاشت در اندیشهٔ روز جزا باشم
قمار پـاکبازی مهرهٔ بی‌نقش می‌خـواهد — چه‌افتاده‌است‌درششدرزنقش بوریا باشم؟
نـدارم آبـروی شبنمی در پیشگاه گل — به‌این خواری و بیقدری درین گلشن چراباشم؟
ز پیش پا ندیدن سیل آمد راست تا دریا — چه غمّازبلند وپست عالم چون‌عصا باشم؟*
زراه خاکساری کسب‌عزّت کرده‌ام صائب
که‌چون‌خورشید هم‌بالای‌سر،هم‌زیرپاباشم

۱– س: از خلق .

۵۵۸۰ * (ف)

اگر باماه کنعان در ته یك پیرهن باشم
همان ازشرم‌دوراندیش‌دربیت‌الحزن‌باشم

همان از خار خار شوق برخاشاك می‌غلطم
اگرچون بوی گل باباد دریك‌پیرهن باشم *

ندارد از پریشانی سخن غیر از تهیدستی
چرا چون‌شانه درقیدسرزلف سخن باشم؟*

نبیند پیش پای سیر خود درآسمان انجم
اگر نه ازدل بیدار شمع این لگن باشم *

چراغ دولت بیدار، شرکت برنمی‌تابد
نمی‌خواهم که‌باپروانه[1]دریك‌انجمن باشم *

تو از درد سخن می‌نالی ومن حالتی دارم
که‌می‌میرم‌اگریك لحظه‌بی‌دردسخن باشم

چوخون مرده‌تاکی پای دردامن بیفشارم[2]؟
دوروزی همچو شبنم خوش‌نشین هرچمن باشم*

اگر داغ غریبی سرمه سازد استخوانم را
ازان بهتر که‌چون‌گل برکف‌دست وطن باشم *

مراچون خلوت‌دل[3] سیر گاهی هست‌درپهلو
چراچون بوی گل پروانهٔ هرانجمن باشم؟*

چه خود را می‌زنی برتیغ‌آه خانه‌سوزمن؟
مرا بگذار صائب تابه‌حال خویشتن باشم*

۵۵۸۱

چنان برد اختیار ازدست آن‌سرو قباپوشم
که‌آید درنظرهاخشك چون‌محراب‌آغوشم

ز بوی خون، دل نظارگی را آب می‌سازم
به‌ظاهرچون‌لب تیغ‌ازشکایت‌گرچه‌خاموشم

جنون‌من شد از زخم زبان ناصحان افزون
نه‌آن‌دریای‌پرشورم‌که بتوان‌کردخس‌پوشم

من آن حسن غریبم کاروان آفرینش را
که جای سیلی اخوان بود نیل بناگوشم

نه از کم‌مایگی مهر خموشی بر دهن دارم
من آن بحرم‌که گوهر درصدف شد آب ازجوشم

زخواری آن یتیمم دامن صحرای امکان‌را
که گر خاکم سبو گردد نمی‌گیرندبردوشم

فلك بیهوده صائب سعی در اخفای‌من‌دارد
نه‌آن‌شمعم‌که‌بتوان‌داشت‌پنهان‌زیرسرپوشم

۵۵۸۲

نشدسروی درین بستانسرا یك‌بار همدوشم
زآتش طلعتی روشن نشد محراب آغوشم

سرآمد گرچه در آغوش سازی عمرمن چون‌گل
نشد یك بار دربر آید[4] آن‌سرو قباپوشم

۱- فقط ف: که چون پروانه، سهوالقلم کاتب بوده است. ۲- ایضاً: در اصل: کربانم (؟) به‌قرینهٔ معنی اصلاح شد. ۳- ایضاً: گل، اشتباه کاتب بوده است. ٤- س، د: آید در بر

سراپایم چوساغر یك دهن خمیازه‌می‌گردد چومی‌گردد به‌خاطر یادآن لبهای می‌نوشم
به‌هر افسانه‌نتوان همچوطفلان‌بست‌چشم‌من که‌قدروقت‌دان‌کرده است‌آن‌صبح‌بنا‌گوشم
نه زان‌سان شعله‌ور شد آتش بیتابیم ازدل که لعل آبدار او تواند کرد خاموشم
نباشد بیوفایی شیوهٔ من چون هوسناکان که در دوران خطاز بندگان حلقه‌درگوشم
لب خان‌پرورت برمن نه‌آن حق‌ّ نمك دارد که در روز سیاه خطشود ازدل فراموشم
اگرچه می‌توانم زیر بار عالمی رفتن گرانی می‌کند دست نوازش برسر دوشم
چه‌خواهدکرد صائب‌بادهٔمن با ُتنك‌ظرفان
که‌خم‌را پایکوبان‌داشت درمیخانه‌هاجوشم

۵۵۸۳

به‌دامن می‌دود اشکم گریبان می‌دردهوشم نمی‌دانم چه می‌گوید نسیم صبح درگوشم
هنوزازطعن‌خامی‌نیش‌می‌خوردم‌ززنبوران[۱] که‌برمی‌داشت‌ازجاسقف‌این‌میخانه‌راجوشم
من‌آن بحر گهرخیزم بساط آفرینش را که‌گوهرمی‌شود سیماب‌اگرریزنددرگوشم
به اندك روزگاری بادبان کشتی مَی شد ز لطف ساقیان سجّادهٔ تزویر بر دوشم
ازان روزی که بربالای او آغوش‌واکردم دگر نامد بهم چون قبله از خمیازه آغوشم
زهوش خود درآزارم نوایی آرزو دارم که نتواند عنان خود گرفتن محمل هوشم
به‌کار دیگران‌کن ساقی این جام صبوحی‌را که‌تا فردای محشر من‌خراب صحبت دوشم
تودست‌ازخودنمایی‌برمدارای‌خصم‌بیجوهر که من درجوهر خود همچو آب تیغ خس‌پوشم
زچشمش مستی دنباله‌داری قسمت من شد که‌شد نومید صبح محشر ازبیداری هوشم
کنار مادر ایام را آن طفل بدخویم
که نتواند به‌کام هر دو عالم‌کرد خاموشم[۲]

۵۵۸٤

زپند ناصحان بی‌نمك پرشور شد گوشم ازین بیهوده‌گویان خانهٔ زنبور شدگوشم
شنیدم‌پوچ‌چندان زین‌سبك‌مغزان‌بی‌حاصل که‌پوچ از مغز همچون کاسهٔ طنبور شد گوشم
من و هنگامهٔ بیهوده گفتاران، معاذالله[۳] که حمّام زنان زآواز پای مور شدگوشم

۱- س: می‌خوردم چو زنبوران، ب، ه: ... درین گلشن، ل: ... درین (ظ: در آن) ایّام، متن مطابق د.
۲- مقطع این غزل چون با غزل شمارهٔ ۵۵۸۱ یکسان بود،حذف شد.
۳- س، د: بیهوده گفتاران بی حاصل

بود صدپرده افزون از دهان ماردر تلخی ز گفتار شکرریز تـو تا مهجور شدگوشم
ز پیغامی که آورد ازلب شیرین او قاصد پرازشهد وشکرچون‌خانهٔ زنبور شدگوشم
نمی‌دانم چهاگفت آن بهشتی‌رو، همین‌دانم که چون قصر بهشت جاودان پرحور شدگوشم
سرم روشن به‌چشم‌خلق چون‌فانوس‌می‌آید ز گفتار گلوسوزتو تـا پرنور شدگوشم
زآواز پر جبریل برهم می‌خورد وقتـم چو موسی آشنا تاباخطاب طور شدگوشم
زگفت‌وگوی تلخ‌ناصحان بیدارچون‌گردم؟ که‌ازغفلت گرانتر ازنوای صور شدگوشم
سبك تا پنبهٔ غفلت برون آوردم ازمغزش درین وحدت‌سرا پرنغمهٔ منصور شدگوشم
شنیدم از شکست آرزو در سینه آوازی که مستغنی ز ساز چینی فغور شدگوشم
نمی‌دانم چه خواهد کرد با من نالهٔ بلبل کزآواز شکست‌رنگ‌گل ناسور شدگوشم
کف‌افسوس بوداز بحرچون‌ساحل‌نصیب‌من ازان لبها زگوهر چون صدف معمور شدگوشم
شمارم خندهٔ مینـای می را نوحهٔ مـاتم زآواز به دل نزدیك او تادور شدگوشم
به‌حرفی ازلب میگون‌خود بشکن خمارم‌را که‌ازخمیازه‌عاجزچون‌لب‌مخمور شدگوشم
نگردد تلخ از شور قیامت خـواب شیرینم به زیر پردهٔ غفلت زبس مستور شدگوشم
نمی‌دانم چه خواهد بادل مجروح من‌کردن نمکدان قیامت زان‌لب پرشور شدگوشم
مرا چون غنچه از بی‌همدمیها بود دلتنگی ز گلبانگ هزاران همچو گل مسرور شدگوشم
مشو ازحرف عشق‌ای‌خامهٔ آتش‌زبان‌خامش کزایـن روشن‌بیان فانوس شمع طور شدگوشم
دلی خالی زغیبت درحضورم می‌توان‌کردن نیم‌غمگین‌به‌سنگینی اگرمشهور شدگوشم
ز تـلقین دم افسردهٔ دلمـردگان صـائب غبارآلود ماتم چون‌دهان گور شدگوشم

۵۵۸۵

دو عالم شد ز یاد آن سمن‌سیما فراموشم به‌خاطر آنچه می‌گردید شدیکجا فراموشم
نمی‌گردد زخاطر محوچون مصرع‌بلندافتد شدم خاك ونشد آن قامت رعنا فراموشم
چه فارغبال می‌گشتم درین عالم،اگرمی‌شد غم امـروز چون اندیشهٔ فـردا فراموشم
زچشم‌آن‌کس‌که‌دور افتاد گرددازفراموشان من ازخواری‌به پیش چشم ازدلها فراموشم
سپند او شدم تا ازخودی آسان‌برون آیم ندانستم[1] شود برخاستن از جا فراموشم

۱- د، آ، پر، پو، ق، ت، ل: چه دانستم، متن مطابق اصلاح صائب در نسخهٔ س.

چو گوهر گرچه درمهدصدف عمری‌است درخوابم
نشد زین‌خواب سنگین‌رغبت‌دریا فراموشم
زمن یك ذرّه تادرسنگ باشدچون‌شرر باقی
نخـواهد شد هـوای عالم بالا فراموشم
نه از منزل، نه ازره، نه زهمراهان خبردارم
من‌آن‌کورم که‌رهبر کرده‌درصحرا فراموشم
به یادمن که پیش آن فرامشکار می‌افتد؟
که‌باصدرشته‌کردآن‌زلف بی‌پروا فراموشم
به‌استغناتوان خون‌درجگر کردن نکویان‌را
ولی از دیدنش می‌گردد استغنا فراموشم
مرا این سرفرازی در میان دور گردان‌بس
که‌کردآن‌سنگدل ازدوستان[1] تنها فراموشم
به‌اشکی‌می‌توان‌شستن زخاکم‌دعوی‌خون‌را
پس‌ازکشتن مکن‌ای شمع‌بی‌پروا فراموشم
نیم مـن دانه‌ای صائب بساط آفرینش را
که در خاك فراموشان کند دنیا فراموشم

۵۵۸۶

زجوش سینهٔ حرف‌آفرین میخانهٔ خـویشم
ز معنیهای رنـگین بـادهٔ پیمانهٔ خویشم
نیم پروانه تا برگرد شمع دیگران گردم
که من از شعلهٔ آواز خود پروانهٔ خویشم
حجاب ازخوبی کردار گردیده است‌گفتارم
به خـواب غفلت ازشیرینی افسانهٔ خویشم
زخلوت حلقهٔ صحبت مرا بیرون نمی‌آرد
که‌درهرجاکه‌باشم‌چون‌کمان‌درخانهٔ خویشم
زنعمتهای الوان بوی‌خون آید به مغزمن
درین مهمانسرا قانع به‌آب و دانهٔ خویشم
نیم ثابت‌قدم در کفر و ایمان ازدورنگیها
گهی بیت‌الحرام خویش‌وگه بتخانهٔ خویشم
زجوی‌شیرکردم‌تلخ برخودخواب شیرین‌را
خجل‌چون‌کوهکن زین‌بازی‌طفلانهٔ خویشم
زبار دل سبك سازم اگر دوش دوعالم را
همـان در زیـر بار همّت مردانهٔ خویشم
چوخون‌شدمشك، ممکن‌نیست دیگربارخون‌گردد
عبث در فـکر اصلاح دل دیوانهٔ خویشم
ز قحط حسن باسوز دل خود عشق می‌بازم
درین وحدتسرا، هم شمع وهم پروانهٔ خویشم
ربوده استآنچنان‌فکر وخیال‌اومرا صائب
که‌درصحبت همان‌درخلوت جانانهٔ خویشم

۵۵۸۷

غبارآلود عصیان بس‌که شد جان‌هوسناکم
سرشك شمع گردد مهرهٔگل برسر خاکم
زخواب نیستی در حشر ازان سربرنمی‌آرم
که می‌ترسم‌کندگرد خجالت زنده‌درخاکم

۱- س، د: از دوستان آن سنگدل.

چه به از شهپر توفیق باشد مرغ بی‌پر را؟ چرا اندیشد از تیغ شهادت جان بیباکم؟
ز من گل چیدن از رخسار محجوبان نمی‌آید نیالاید به خون بیگناهان دامن پاکم
مرا از سینه صافی کین کس در دل نمی‌ماند که طوطی می‌شود زنگار در آیینهٔ پاکم
زچشم شور اختر یك سر سوزن نیندیشم نگیرد بخیه چون صبح از گشایش سینهٔ چاکم
به گرد دانه بهر خرد کردن آسیا گردد نه از مهرست اگر بر گرد سر می‌گردد افلاکم
زمسواك ریایی زنگ دندانم یکی صد شد سرانگشت ندامت کاش می‌گردید مسواکم
زکوه غم دل بیتاب من آرام می‌گیرد نمی‌سازد شراب و شاهد و مطرب طربناکم
چو خار خشك دست از دامن شب برنمی‌دارم فتد چون کار بادامان مردم خار نمناکم
زمستی گریه کردن خون به خون شستن بود صائب
مگر ز آلودگیها پاك سازد گریهٔ تاکم

۵۵۸۸

نیم خارج درین بستانسرا هرچند غمناکم اگرهم خندهٔ گل نیستم هم گریهٔ تاکم
زعشق است این که دارم در نظرها شوکت گردون چو این تیغ از کفم بیرون رود یك قبضهٔ خاکم
ندارم در نظرها اعتبار نقطهٔ سهوی چه حاصل کز سویدا مرکز پرگار افلاکم؟
زخشکی گرچه نی در ناخن من می‌کند سودا تهی پایی چو آید بر سر من خار نمناکم
به گرد خاطرم اندیشهٔ رفتن نمی‌گردد اگرچه پیش پای سیل افتاده است خاشاکم
ازان باچاکهای سینهٔ خود عشق می‌بازم که باشد چون قفس راهی به سوی گل زهرچاکم
من آن صیاد خوش‌خلقم درین صحرای پروحشت که خون صید مشك تر شود در ناف فتراکم
نمی‌آید گران بر خاطر آزادهٔ[1] بلبل اگر بر روی گل غلطد چو شبنم دیدهٔ پاکم
نسازم سبز چون صائب حدیث دشمن خود را؟
که طوطی می‌شود زنگار در آیینهٔ پاکم

۵۵۸۹

دل آسوده‌ای داری مپرس از صبر و آرامم نگین را در فلاخن می‌نهد بیتابی نامم
زبس زهر شکایت خوردم و برلب نیاوردم به سبزی می‌زند تیغ زبان چون پسته در کامم
اگر از شکوهٔ دوران خموشم، نیست خرسندی نمی‌خیزد صدا از بینوایی از لب جامم

۱- د، ب: آزردهٔ

به چشم همّت من دولت دنیا نمی‌آیـد
مکرّر آستین افشانـده بر صید هما دامم
به زلف یـار از هر بند پیوند دگر دارم
نه چون مرغ دل اهل هوس‌نوکیسهٔ دامم
زمجنون‌یادگاری نیست‌جزمن،جای‌آن‌دارد
که سازد عشق ازچشم غزالان حلقهٔ دامم
سپنـد آتش رخسـارم آسایش نمی‌دانـم
اثر تا از وجودم هست درسیرست آرامم
شکست من‌نداردحاصلی غیرازشکست‌خود
دل خارا به درد آیـد زعاجزنالی جـامم
درآغاز محبّت دست‌وپا گم‌کرده‌ام صائب
نمی‌دانم کجا خواهدکشید آخر سرانجامم

۵۵۹۰

نه ازجام دگر هردم درین میخانه سرگرمم
که‌چون خورشید تابان من به‌یك پیمانه سرگرمم
به‌یك‌آتش چوداغ‌لاله‌می‌سوزم درین‌گلشن
نه‌هرشمعی تواندکرد چون‌پروانه سرگرمم
شود از سنگباران ملامت تـر دماغ مـن
ازین رطل‌گران چون‌مردم دیوانه سرگرمم
نظر چون مردم بالغ‌نظر بر نوخطان دارم
درین مکتب نسازد ابجد طفلانه سرگرمم
نگیرد پیش راه عزم من‌گردون کم‌فرصت
به‌هرکاری‌که سازد همّت مردانه سرگرمم
زآبادی شودوحشت فزون‌جانهای‌وحشی‌را
ازان پیوسته درتعمیر این ویرانه سرگرمم
مرادلگـرمی صیّاد دارد در قفس صائب
نه‌آن‌مرغم‌که‌سازدحرص آب‌ودانه‌سرگرمم

۵۵۹۱

نه امروزست سودای‌جنون‌را ریشه‌درجانم
به‌چوب‌گل ادب‌کردی معلّم در دبستانم
عزیـز مصـرم امّا در فرامُشخانهٔ چـاهم
گل خـورشیـدم امّا برکنار طاق نسیانم
به‌گردخوان مردم‌چون‌مگس‌ناخوانده‌چون‌گردم؟
که‌من درخانهٔ خود ازحیا ناخوانده مهمانم
تمنّای تنعّم چون به گرد خـاطرم گردد؟
که‌چشم شورباشد درجگرخوردن نمکدانم
زمن‌سنجیده وضع‌عالم وسنگ‌است‌رزق‌من
همانا من دریـن بـازار پرآشوب میزانم
چنان محوم‌که‌اشك تلخ‌درچشمم نمی‌گردد
قیامت گرنمکدان بشکند درچشم حیرانم
لب افسوس اگر غافل به‌دندان آشنا سازم
دوچندان می‌بُرد مقراض قسمت‌ازلب نانم
گلی گفتم به‌خواب ازگلشن رخساراوچینم
پرید ازچشم خواب از هایهوی عندلیبانم
نمی‌افتم چواسکندر به دنبال خضر صائب
من آن‌خضرم که‌آب‌روی باشدآب حیوانم

۵۵۹۲

اگر آرد برون آن دلستان سراز گریبانم
بـرآرد صد بهشت جاودان سراز گریبانم
همان چون‌طوق قمری حلقهٔ بیرون درباشم
برون آرد گرآن سرو روان سراز گریبانم
اگر با نوبهاران در ته یك پیرهن بـاشم
برآرد چون گل رعنا خزان سرازگریبانم
اگر درپرده‌سازی بگذرد چون‌غنچه‌عمرمن
بـرآرد خـردهٔ راز نهان سرازگریبانم
زبیتابی همان صدچاك می‌سازم گریبان را
مه من گربرآرد چون کتان سرازگریبانم
نیم چون شمع ایمن هرگزاز تیغ‌زبان‌خود
برآرد دشمن من چون زبان سرازگریبانم
اگر درخلوت عنقاروم، چون‌کوه قاف‌آنجا
گرانجـانی برآرد در زمان سراز گریبانم
زدلتنگی‌اگرچون غنچه‌خواهم گرددل گردم
بـرآرد دور بـاش بـاغبان سراز گریبانم
ز زخم خار اگرسازم پناهی ازقفس خودرا
بـرآرد خـار خـار آشیان سراز گریبانم
چوعیسی گر بدوزم‌برفلك خودرا،برون‌آرد
چوسوزن‌تنگ‌چشمی ناگهان سراز گریبانم
زدلگیری‌همان‌چون‌غنچه می‌پیچم‌به‌خودصائب
برون آرد اگر صد گلستان سر از گریبانم

۵۵۹۳

کجا مایل به‌هردل گردد ابرویی‌که من‌دانم؟
که‌سرمی‌پیچد ازیوسف ترازویی‌که من‌دانم
شمارد موج دریای سراب از بی‌نیازیهـا
سجود ته فلك را طاق ابرویی‌که من‌دانم
زخاشاك جگردوز عـلایق پـاك می‌سازد
زمیـن سینه‌ها را آتشین رویی‌که من‌دانم
فلك رامی‌کشد چون‌قمریان در حلقهٔفرمان
به گیسوی مسلسل سرودلجویی‌که من‌دانم
کند هم‌سَیر با تخت سلیمان درجهانگردی
زشوخی شیشهٔ دل را پریرویی‌که من‌دانم
به یك دیدن‌کند روشنتر ازرخسارهٔ یوسف
چراغ دیـدهٔ یعقوب را رویی‌که من‌دانم
جگرگاه زمین کان بدخشان زود می‌گردد
چنین گرتیغ‌راند دست‌وبازویی‌که من‌دانم
چو مغزپسته می‌گیرد به‌شکّر تلخکامان را
به‌حرف شکّرین‌لعل سخنگویی‌که من‌دانم
گذارد مهر برلب سحرپـردازان بابل را
زمژگان سخنگو چشم جادویی‌که من‌دانم
زحرف آرزوی خام می‌بندد به هر جنبش
زبان عاشقان را چین ابـرویی‌که من‌دانم
به زودی حلقهٔ بیرون در سازد سویدا را
زحسن دلپذیر آن خال هندویی‌که من‌دانم
اگر در پردهٔ شرم و حیا رویش نهان گردد
به فکر دورگردان می‌فتد بویی‌که من‌دانم
به فکر عندلیب بینوای ما کجـا افتـد؟
که گل از غنچه‌خسبان است درکویی‌که من‌دانم

مشو نومید اگر یك‌چند خون در دل کند چشمش / که‌خون‌را مشك‌می‌گرداندآهویی‌که من‌دانم
زحیرت طـوطیان آسمانی را خمُش دارد / زبس نور و صفا، آیینهٔ رویی‌که من‌دانم
اگر خون دوعالم را کند درشیشه بیدادش / پشیمانی نمی‌دانـد جفـاجویی‌که من‌دانم
چرا سازم بیابان مرگ ناکامی دل خود را؟ / نمی‌گردد به‌مجنون‌رام، آهویی‌که من‌دانم

پریشان می‌کند مغز نسیم صبح را صائب
زشوخیهای نکهت عنبرین‌مویی‌که‌من دانم

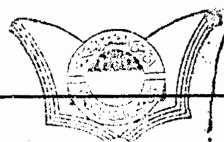
۵۵۹٤

زرخسار که‌گل را درجگر خارست می‌دانم / نسیم صبح از بـوی‌که بیمارست می‌دانم
نبیند ماه ماه از شرم در آیینه روی خود / زشرم‌خویش‌بیش‌ازمن درآزارست می‌دانم
زمستی گرچه نتواندگرفتن چشم اوخودرا / ولی درصید دل بسیار هشیارست می‌دانم
چه‌حد دارم‌که‌گویم‌آن بهشتی‌روی‌راکافر؟ / کمربستن به خون خلق زنّارست می‌دانم
نمی‌سازد فروغ لالـه و گل آب دلها را / چراغی در تـه دامان گلزارست می‌دانم
نمی‌دانم‌کجا می‌باشدآن سروسبك‌جولان؟ / به هرجا می‌روم جولانگه یارست می‌دانم
عبث ازطوقِ قمری نعل وارون‌می‌زندهردم / به‌صددل سرو پیش اوگرفتارست می‌دانم
ازان جان جهان نتوان‌کنار ازبیم‌جان‌کردن / وگرنه مست و بی‌پروا و خونخوارست می‌دانم
زبیتابی همان برگرد او چون‌سایه‌می‌گردم / اگرچه بوی‌گل برخاطرش بارست می‌دانم
زکوشش بی‌قضای آسمانی کار نگشایـد / وگرنه ازدوجانب شوق درکارست می‌دانم
نمی‌دانم‌چه‌رنگ‌ازرحم ولطف‌ومردمی‌دارد / هوس‌پرور،ستمگر،عاشق‌آزارست می‌دانم
زغیرت‌می‌شود عاشق‌به‌مرگ خویشتن‌راضی / وگرنه‌دوری ازمعشوق دشوارست می‌دانم
نمی‌دانم چها در بار دارد جلـوهٔ یوسف / به‌صدجان‌گرخرد مفت خریدارست می‌دانم
شعار حسن‌تمکین، شیوهٔ عشق است بیتابی / وگرنه یار بیش از من‌گرفتارست می‌دانم

ندارد تنگنای خاك صائب اینقدر شکّر
نی‌کلك تو از جایی شکربارست می‌دانم

۵۵۹۵

ترا ازخواندن مکتوب‌من‌ننگ است‌می‌دانم / جواب نامهٔ ناخوانده‌ام جنگ‌است می‌دانم
زآه و نالهٔ بیجا چرا خود را سبك سازم؟ / که‌تمکینش‌به‌کوه‌قاف‌همسنگ‌است می‌دانم



نیم از دورباش ... و منع باغبان درهم — که با خونین‌دلان آن غنچه یکرنگ است می‌دانم
چه‌دل دروعدهٔ شب‌درمیان زلف‌او بندم؟ — مرا صبح امیدآن‌خط شبرنگ‌است می‌دانم
به اشک‌گرم وآه‌سرد خود امیدها دارم — دل بیرحم او هرچند ازسنگ‌است می‌دانم
به نعل واژگون نتوان مراگمراه گرداندن — تغافل، التفات وآشتی، جنگ‌است می‌دانم
امید بوسه هردم دستگاه تازه می‌چیند — زخطهرچندوقت‌آن‌دهان‌تنگ‌است می‌دانم
به رنگ تازه‌ای در هردهن نالیدن بلبل — زرنگ‌آمیزی آن حسن‌بیرنگ‌است می‌دانم
ازان‌چون‌زخم می‌سازم گریبان‌پاره‌ازشادی — که‌خونم‌رزق‌آن لبهای گلرنگ‌است می‌دانم

چرا صائب زسنگ‌کودکان پهلو تهی‌سازم؟
گشادکارمن چون‌شیشه‌ازسنگ‌است‌می‌دانم

۵۵۹۶

شکوه حسن را از دورباش ناز می‌دانم — عیار عشق را از لرزش آواز می‌دانم
ازان برمن شکست ازمومیایی شدگواراتر — که بی‌بال و پری را شهپر پرواز می‌دانم
نمی‌گردد صدف از دیدن‌گوهر حجاب‌من — قماش نغمه را از پرده‌های ساز می‌دانم
من آن کبک زجان‌سیرم شکارستان عالم‌را — که ماه عید خود راچنگل شهباز می‌دانم
همان بهتر که سازم توتیا آیینهٔ خود را — که‌من زنگار راچون‌طوطیان غماز می‌دانم
ربوده است‌آنچنان دردطلب ازکف عنانم‌را — کـه انجام سفر را پلهٔ آغاز می‌دانم
نه کافر نعمتم تا نالم از ناسازی گردون — که قدرگوشمال چرخ‌را چون ساز می‌دانم
نسازد لن‌ترانی چون کلیم از طور نومیدم — نمك‌پروردهٔ عشقم ، زبان ناز می‌دانم
زجیب‌خامشی چون‌شمع‌ازان‌سربرنمی‌آرم — که لب واکردن خودرادهان گاز می‌دانم

درین بستانسرا صائب چنان‌خودراسبك کردم
که رنگ چهرهٔ گل را گران پرواز می‌دانم

۵۵۹۷

خط شبرنگ‌را خوشتر ززلف وخال‌می‌دانم — من این تقویم‌پارین را به‌ازامسال می‌دانم
توکزکیفیّت‌حسن‌چمن‌بی‌بهره‌ای، مَی‌خور — که‌من هرشبنمی را رطل مالامال می‌دانم
مرنج ازمن اگرجان را به استقبال نفرستم — که‌از جا رفتن دل‌را من استقبال می‌دانم
بغیر از زیر بار عشق در زیر فلك هرکس — که زیربار دیگر می‌رود، حمّال می‌دانم

جنونی کز حصار شهر نتواند برون آمد — من صحرانشین بازیچهٔ اطفال می‌دانم
غبار کلفت از معمورهٔ جسم آنقدر دارم — که جغد مرگ‌را مرغ همایون فال می‌دانم
زدست‌انداز دوران‌گرچه یك‌مشت استخوان‌گشتم — ضمیر خلق را چون قرعهٔ رمّال می‌دانم
توکز خط بی‌نصیبی عیش‌کن بانقطهٔ خالش — که‌بی‌خط،خال‌رامن‌چشم بی‌دنبال می‌دانم*
ندارد فال بد راه سخن در بزم خرسندی — اگر ادبار روآرد به من، اقبال می‌دانم*
سری از پیچ وتاب زلف‌او بیرون نمی‌آرم — وگرنه موبموی رشتهٔ آمال می‌دانم*
نمی‌دانم‌چه‌حال‌است این‌که‌پیچیده‌است‌درجانم
که اهل قال را صائب ز اهل حال می‌دانم

۵۵۹۸

سیه مست جنونم وادی و منزل نمی‌دانم — کنار دشت را از دامن محمل نمی‌دانم
خدنگ‌دورگردم، باهدف‌خون‌درمیان دارم — بلایی بدتر از نزدیکی منزل نمی‌دانم
چه افتاده است مُهر ازغنچهٔ منقار بردارم؟ — به‌خودیك‌غنچه‌رادربوستان‌یکدل نمی‌دانم
من‌آن سیل سبکسیرم که‌ازهرجاکه‌برخیزم — بغیر از بحر بی‌پایان دگر منزل نمی‌دانم
نظر بر حال من دارند هرکس راکه‌می‌بینم — کسی راچون خود ازاحوال خود غافل نمی‌دانم
خضر گوبهر خود اندیشهٔ همراه دیگرکن — که‌من استادگی‌چون‌عمر مستعجل نمی‌دانم
شکار لاغرم، مشّاطگی از من نمی‌آید — نگارین کردن سرپنجهٔ قاتل نمی‌دانم
توکز وحدت نداری بهره، جست‌وجوی لیلی‌کن — که‌من دامان دشت ازدامن محمل نمی‌دانم
بغیر ازعقدهٔ دل کز گشادش عاجزم عاجز — دگر هرعقده‌کآید پیش‌من مشکل نمی‌دانم
سپندی را به تعلیم دل من نامزد گردان — که‌آداب نشست‌وخاست درمحفل نمی‌دانم!
اگرسحر این‌بود صائب‌که ازکلك‌تو می‌ریزد
تکلّف برطرف، من‌سحر راباطل نمی‌دانم!

۵۵۹۹

زخود دورآن پریرو رانمی‌دانم نمی‌دانم — جدا از بحر این جو را نمی‌دانم نمی‌دانم
اگرچه پیرهن درمصر ودرکنعان بودنکهت — ز پیراهن جدا بورا نمی‌دانم نمی‌دانم
به‌چشم من‌شب وروز جهان‌یکرنگ می‌آید — نزاع ترك و هندو را نمی‌دانم نمی‌دانم
نمی‌باشد گل رعنا بهارستان وحدت را — مسلمان را و هندو را نمی‌دانم نمی‌دانم

به گرد خـامهٔ نقاش می‌گردد نگاه مـن ز نقش شیر آهـو را نمی‌دانم نمی‌دانم
زبـان جـوهر پیچـیدهٔ شمشیـر می‌فهمم اشـارتهـای ابـرو را نمی‌دانم نمی‌دانم
لطافت پردهٔ بینش شود سرشار چون افتد قمـاش آن بـر رو را نمی‌دانم نمی‌دانم
خوشا سیلی‌که می‌داند به‌دریا می‌رسد آخر مـآل ایـن تکاپـو را نمی‌دانم نمی‌دانم
به میزان قیامت بیش کم، کم‌بیش می‌آید زبـان ایـن تـرازو را نمی‌دانم نمی‌دانم
مرا صائب به‌زهر چشم پرورده است‌عشق‌او
نگـاه آشنـارو را نمـی‌دانم نمـی‌دانم

٥٦٠٠

چو بیدردان به‌روی سبزه‌غلطیدن نمی‌دانم اگر گل از گریبانم دمد چیدن نمی‌دانم
زبان شکوه‌ام کُندست از روی گشاد او رخ آیینه با نـاخن خراشیدن نمی‌دانم
مرا بیرون‌بر از گردون وگلبانگ سخن‌بشنو زدلتنگی درون بیضه نـالیدن نمی‌دانم
قماش مردم عالم اگر این‌است، من دیدم لباس عافیت جزچشم پوشیدن نمی‌دانم
گِـل من ازخمیر شیشه وجام است پنداری که چون خالی شدم از باده، خندیدن نمی‌دانم
لباسی نیست‌چون پروانه‌عشق پرده‌سوزمن به‌گرد کعبهٔ فانـوس گردیدن نمی‌دانم
زحرف خام هر بی‌ظرف از جا درنمی‌آیم شراب‌کهنه‌ام، درشیشه‌جوشیدن نمی‌دانم
زبس ازدلخراشی سرد گردیده است دست و دل زکاغذ نقطهٔ سهوی تـراشیدن نمی‌دانم!*
نگاه سرکشم در جستجوی گـوشهٔ چشمم به‌هر شیرین لبی چون بوسه چسبیدن نمی‌دانم*
زبس بسته است‌راه‌گفتگو برمن لبش‌صائب
گناه خویش ازان بیرحم پرسیدن نمی‌دانم[1]

٥٦٠١

بیا در جلوه‌ای سرو روان تا جان برافشانم بیفشان زلف کافرکیش تا ایمان برافشانم
مرو ای آفتاب گرمـرو چنـدان ز بالینم که جان چون صبح صادق بالب خندان برافشانم
نفس در سینهٔ صبح قیامت بی‌صفا گردد اگـر از دل غبار کلفت دوران برافشانم
توصبح عالم‌افروزی- ومن شمع سحرگاهم گریبان بازکن تـا بی‌تأمل جان برافشانم

۱- ف: اضافه دارد:
شکستم آب از سرچشمهٔ یاقوت نوشیده گرم در آتش‌اندازند جنبیدن نمی‌دانم

به‌خون زخم‌می‌جوشم، به‌روی داغ‌می‌غلطم نه‌بیدردم که‌در بسترگل وریحان برافشانم
چوبرمی‌گردد ازآب روان‌نیکی، همان‌بهتر که در سرچشمهٔ شمشیر نقد جان برافشانم
به دست افشاندنی بی‌برگ می‌گرددنهال‌من ندارم حاصلی چون بید تادامان برافشانم
غبار دل چـو سیل افزود از سیر مقاماتم مگر گردره از خود در دل عمان برافشانم
شود خار سر دیوارها چون پنجهٔ مرجان به روی خاك اگر سرپنجهٔ مژگان برافشانم
چو نقش پا به جا ننشسته‌گردون‌کرد پامالم مرا فرصت نداد از گردره دامان برافشانم
من‌آن دیوانـه‌ام‌کزشور من‌عالم‌به‌وجدآید سر زنجیر اگر در گوشهٔ زندان برافشانم
فغان‌کاین طارم نیلوفری چون‌غنچهٔ سوسن ندارد آنقدر میدان‌که من دامان برافشانم
زبس کزدل غبارآلود می‌آید حدیث من دوعالم‌گم شود درگرد اگردیوان برافشانم
زشغل بی‌شمار درد و داغ عـاشقی صائب
ندارم‌آنقدر فرصت‌که‌دست ازجان‌برافشانم

۵۶۰۳

زپستی برفلك از پاکی گوهرشود شبنـم زچشم پاك باخورشید هم‌بستر شود شبنم
به از همصحبت شایسته اکسیری نمی‌باشد زقرب لاله از یاقوت رنگین‌تر شود شبنم
به چشم پاك آسان است تسخیر نکورویان یکی با آفتاب از دیـدهٔ انور شود شبنم
به‌عشق پاك‌کردم صرف عمرخود،ندانستم که از تردامنی با غنچه هم‌بستر شود شبنم
به‌روشن‌طلعتان پیوندا گرمعراج‌می‌خواهی که‌ازخورشید روشندل‌بلنداختر شود شبنم
ز آب چشم من‌گفتم شودبیدار، ازین‌غافل که‌خواب ناز گل را پردهٔ دیگر شود شبنم
زچشم پاك عشرتهای رنگین می‌توان‌کردن که گل را تکمهٔ پیراهن احمر شود شبنم
درآتش می‌گذارد حسن نعل‌پاك چشمان‌را که از خورشید چون سیماب بی‌لنگر شود شبنم
درآن‌گلشن‌که‌از می‌چهره راچون گل‌برافروزی بـه روی آتشین لاله خاکستر شود شبنم
به چشم عندلیب از جملهٔ تردامنان بـاشد اگر در پاك چشمی قطرهٔ کوثر شود شبنم
مدار ای‌پاك گوهر دست‌سعی ازدامن‌پاکان که از آمیزش گلها پری‌پیکر شود شبنم
ندارد آبرو گل پیش رخسار عـرقناکش اگر از شوخ چشمی مُهر آن محضر شود شبنم
نباشد راه در گلزار او هرشوخ چشمی را مگر با دیـدهٔ تر حلقهٔ آن در شود شبنم
تن آسانی دل بیـدار را غافل نمی‌سازد کجا درخواب ناز ازنرمی بستر شود شبنم
ز خورشید قیامت‌آب درچشمش نمی‌گردد اگر آیینـه‌دار آن رخ انـور شود شبنم

مده ازدست صائب دامن مژگان خونین را
که‌در گلزارها محرم زچشم تر شود شبنم

۵۶۰۳

قضا روزی که‌کرد ازچارعنصر خشتِ بالینم غبارآلـود شد آیینـهٔ چشـم جهـان‌بینم
زغفلت در بهشت بیخودی بودم، ندانستم که دارد تلخی تعبیر در پی خواب شیرینم
زمین پست‌فطرت‌کیست تانخجیر من گردد؟ که‌گردون‌سینهٔ‌کبك‌است پیش‌چنگ‌شاهینم
زسوز عشق‌هرمو برتنم چون‌شمع می‌سوزد نه مجنونم که چشم شیر باشد شمع بالینم
مرا تهدیدِ فردا می‌دهد واعظ، نمی‌داند که‌من امروز در دوزخ زچشم عاقبت‌بینم
نظر واکرده‌ام در وحشت آبـاد پریشانی بنات‌النّعش آید در نظر چون‌عقد پروینم
به کردار بد وافعال زشت من مبین صائب
همینم بس که از مدحتگران آل یـاسینم

۵۶۰٤ * (ف، مر، ل)

گرآن‌خورشیدرو راهمسفرباخویشتن‌بینم ززلف شام غربت چهرهٔ صبح وطن بینم
زبس چین جبین باغبان ترسانده چشمم را نمی‌خواهم که‌ازچاك قفس سوی چمن بینم
دلم از خار خار رشك، خار پیرهن گردد ترا با برگ گل گر درته یك پیرهن بینم
زهریك قطرهٔ اشکم‌که دارد تکیه برمژگان زپا افتاده گلگونی به‌دوش کوهکن بینم
ز رنگِ حرف، بویِ غنچهٔ رازنهان یابم پریشان خاطری را ازسر زلف سخن بینم
زغیرت بندبندم همچو برگ بید می‌لرزد نسیمی چون غبارآلود در صحن چمن بینم
خوش‌آن‌روزی‌که صائب ازنهالش‌کام‌برگیرم[1]
ترنج نیك‌بختی در کـف از سیب ذقن بینم

۵۶۰۵

فروغ مهر در پیشانی دیـوار می‌بینـم صفـای طلعت آیینه از زنگار می‌بینم
اگردرچاه، اگردرگوشهٔ زندان بودیوسف زچشم دوربین من بر سر بازار می‌بینم
نمی‌گردد حجـاب بینش من پـردهٔ ظاهر که‌درسرهرچه‌هرکس‌داردازدستار می‌بینم

۱- ف: خوشا آن روز صائب کز نهالش...

فریب دانـه نتوانـد مرا در دام آوردن　　که از آغاز هرکار آخر آن کار می‌بینم
سرانجام دل‌سرگشته حیرانم‌چه خواهدشد　　که من‌این نقطه رابسیار بی‌پرگار می‌بینم
توکز اسرار وحدت غافلی اوراق برهم‌زن　　که من هرغنچه را گنجینهٔ اسرار می‌بینم*
زچشم اهل غفلت موبمو خواب پریشان را　　دل شبها بـه نور دیـدهٔ بیدار می‌بینم
زلوح دیده صائب شسته‌ام تاگرد خودبینی　　به‌هر جانب‌که رومی‌آورم دیدار می‌بینم
کدامین شاخ‌گل صائب هوای گلستان‌دارد؟
که گل را درکمین رخنهٔ دیوار می‌بینم[۱]*

۵۶۰۶

تمتع با کمال قـرب ازان رعنا نمی‌بینم　　که زیر پا نبیند یـار و من بالا نمی‌بینم
مگر از دور گرد محمل لیلی نمایان شد؟　　که از مجنون اثر در دامن صحرا نمی‌بینم
کمینگاه نگاه حسرت‌آلودی‌است هرمویم　　اگر درچهرهٔ محجوب او رسوا نمی‌بینم
فرامش وعدهٔ من گرنه مکری درنظر دارد　　چرا امروز ذوق از وعـدهٔ فردا نمی‌بینم؟
به راهم خارریزد خصم کوته‌بین، نمی‌داند　　که‌من چـون شعلهٔ بیباك پیش‌پا نمی‌بینم
چه‌حاصل‌زین که‌چون‌پرگارپای‌آهنین‌دارم؟　　چومن راه نجات از گردش بیجا نمی‌بینم
به‌دردوداغ‌غربت‌زان‌نهادم‌دل که‌چون‌گوهر　　گشاد ایـن گـره از ناخن دریا نمی‌بینم
من ودامان شب، کامروز در آفاق دامانی　　که داد من دهـد، جزدامن شبها نمی‌بینم
نگاه عجـز تیغ بـدگهر را تیزتـر سازد　　فلك گر تیغ بـارد بـر سرم بالا نمی‌بینم
ربوده است‌آنچنان‌فکر وخیال اومرا صائب
که پیش پا بـه چندین دیدهٔ بینا نمی‌بینم

۵۶۰۷

زناکامی گل از همصحبتان یـار می‌چینم　　گلی کز یار باید چیدن از اغیار می‌چینم
گل از نظارهٔ آن آتشین رخسار می‌چینم　　زبخت سبز از آتش گل بی‌خار می‌چینم
گلی‌کز حسن روزافزون آن‌دلدار می‌چینم　　به‌جای خویشتن باشد اگرصدبار می‌چینم
ادب پروردهٔ عشقم نـدارم دست گستاخی　　به چشم پاك، گل ازعارض دلدار می‌چینم
ز رنگ‌آمیزی شرم و حیا درهر نگاهی من　　هزاران‌رنگ‌گل‌زان‌آتشین رخسار می‌چینم

۱- مقطع ب، ل.

زیك گل گرچه ممکن نیست چندین رنگ گل چیدن
من از روی حجاب آلود آن دلدار می‌چینم
گر از سنگین‌دلی برروی من درباغبان بندد
زچشم دوربین گل از در و دیوار می‌چینم
مروّت نیست روگرداندن ازچشم من‌حیران
که من درد و بلا زان نرگس بیمار می‌چینم
ز ناشایستگی در آستینم می‌شود پنهان
گل خورشید اگر ازبهرآن دستار می‌چینم
گلی کز بوستان‌چون بلبلان‌زین پیش می‌چیدم
زیکرنگی کنون از غنچهٔ منقار می‌چینم
به‌کام خضر آب زندگی را تلخ می‌سازد
گل زخمی‌که من زان تیغ بی‌زنهار می‌چینم
ز خارستان دنیا نیست بر خاطر مرا زخمی
که از باریك‌بینی گل ز نیش خار می‌چینم
همان ریزند خار از ناسپاسیها به‌چشم من
به‌مژگان گرچه ازراه عزیزان خار می‌چینم
چنان ترسیده است ازعقدهٔ دلبستگی‌چشمم
که بیش ازخار، دامن‌ازگل بی‌خار می‌چینم
به نعل واژگون نتوان مراگمراه‌گرداندن
گل تسبیح من از حلقهٔ زنّار می‌چینم
ازان سالم‌بود چون‌گردباد ازسنگ پای‌من
که بااین سرکشی ازراه مردم‌خار می‌چینم
زقرب گل نصیب دیدهٔ شبنم نمی‌گردد
گلی کز دور من از رخنهٔ دیوار می‌چینم
سحر گل‌می‌کند چون‌آفتاب ازجبهه‌ام‌صائب
دل شب هرگلی کز عالم انوار می‌چینم
که دارد حسن عالمگیر دلدار مرا صائب؟
به هرجانب‌که روآرم گل از دیدارمی‌چینم

۵۶۰۸

زتیغش خونبهای دل به‌صد امّید می‌خواهم
چه گستاخم که خون شبنم از خورشید می‌خواهم
به‌صد لب‌چون نخنددبخت برامّید ناپابم؟
نبات ازسرومی‌جویم، ثمرازبید می‌خواهم
چو شبنم صاف از قید تعلّق‌کرده‌ام خودرا
همین روی‌دلی‌ازپرتو خورشید می‌خواهم
به‌من تکلیف‌آب زندگی‌کردن، بود کشتن
ترا ای خضر درقیدجهان جاوید می‌خواهم
سرو برگ‌شکفتن نیست‌همچون غنچه‌ام‌صائب
دلی از واشدن پیکان صفت نومید می‌خواهم

۵۶۰۹

نه رنگ وبو درین‌گلشن، نه برگ وبارمی‌خواهم
سرآزاده‌ای‌چون‌سروازین‌گلزار می‌خواهم
به سیم قلب یوسف را نمی‌گیرند ازاخوان
من‌انصاف‌ازخریداران‌درین‌بازار می‌خواهم
به‌قدر سنگ‌گلبانگ نشاط ازشیشه‌می‌خیزد
دل دیوانه را درکوچه و بازار می‌خواهم

ز چشم بد به عریانی دلم چون‌بید می‌لرزد
نه از تن‌پروریها جبّه و دستار می‌خواهم

نمی‌سازم به سنگ‌کم‌سبك میزان همت را
مراد هردو عالم را ازو یکبار می‌خواهم

به آب تلخ دریا لب نسازد تر غرور من
من‌آن‌ابرم‌که‌آب از گوهرشهوار می‌خواهم

سرخاری چومژگان نیست بیجاباغ عالم‌را
چوشبنم‌چشم‌حیرانی‌درین‌گلزار می‌خواهم

نمی‌گیرد به‌خود شیرازه اوراق وجود من
عبث گه رشتهٔ تسبیح و گه زنّار می‌خواهم

مگر کار مرا هم صورتی پیدا شود صائب
دمی از تیشهٔ فرهاد شیرین‌کار می‌خواهم

۵۶۱۰

دل‌پرخون ازان‌زلف شکارانداز می‌خواهم
چه‌گستاخم‌که‌خون‌کبك ازشهباز می‌خواهم

چو شبنم شسته‌ام دست امید ازدامن‌گلشن
زخورشید بلند اختر پر پرواز می‌خواهم

زگردون بداختر کام‌جویم، ساده‌لوحی‌بین
که من‌خط‌ِ نجات ازسینهٔ شهباز می‌خواهم

دماغی از چراغ تنگدستان تیره‌تر دارم
میی خونگرم‌تر از شعلهٔ آواز می‌خواهم

چوزلف چنگ‌چون دردامن‌مطرب نیاویزم؟
کمند عشرت رم‌کرده را از ساز می‌خواهم

ندارد قوّت برخاستن از جا سپند من
ز روی گرم آتش شهپر پرواز می‌خواهم

در آن مجلس که نبود روی گرمی، پای نگذارم
سپندم، از حریر شعله پای‌انداز می‌خواهم

ز زلفش سازگاری چشم‌دارم‌صائب‌ازخامی
ثمر از شاخسار چنگل شهباز می‌خواهم

۵۶۱۱

نوای عندلیبان را زهم نگسسته می‌خواهم
چوموج این نغمهٔ سیراب را پیوسته می‌خواهم

میِ خامم، کمال من بود در جوشِ تنهایی
ازین میخانه چون خم، خانه‌ای دربسته می‌خواهم

زتنهایی گره در رشتهٔ پرواز می‌افتد
سبك‌پروازی ازقیدعلایق جسته می‌خواهم

کمند عشق دنبال سر آزاده می‌گردد
زفکر هردو عالم خاطر وارسته می‌خواهم

زمین نرم رعنا می‌کند نازك نهالان را
سخنهای بلند از مردم آهسته می‌خواهم

ندارم حسرت تخت سلیمان وسریر جم
به‌دامان تو گردخویش‌را بنشسته می‌خواهم

به دیدن نیستم قانع چوطفل اشك‌از گلشن
زاوراق دل ولخت‌جگر گلدسته می‌خواهم

نسازم‌تلخ‌عیش‌خود به‌خواهشهای گوناگون
دهن گر واکنم وصل‌شکر چون پسته می‌خواهم

مکن منعم اگر برآتش سوزان زنم خودرا سپند شوخ‌چشمم، معنی‌برجسته می‌خواهم
اگرازگریه فارغ نیستم‌چون شمع معذورم به‌دریا جویبارخویش‌را پیوسته می‌خواهم
زگفتار ملایم وحشت من می‌شود ساکن همیشه تندرستی ازنسیم خسته می‌خواهم
شکست خاطر احباب صائب نیست کار من
که‌قلب‌دشمن‌خونخواررانشکسته‌می‌خواهم

۵۶۱۲

رخی درماتم‌مطلب‌به‌خون اندوده‌می‌خواهم دلی چون‌دیدهٔ قربانیان آسوده می‌خواهم
زبانی سر به‌مهر خامشی چون‌غنچهٔ پیکان سری فارغ زفکر بوده ونابوده می‌خواهم
زصد رهرو به پیمودن یکی منزل نمی‌یابد من ازمنزل نشان‌درراه ناپیموده می‌خواهم
ندارد ساده‌لوحی همچومن دنیای‌بی‌حاصل که‌روی مطلب از آیینهٔ نزدوده می‌خواهم
زگلزاری‌که چون بادصبا صدپرده در دارد من از مشکل‌پسندی غنچهٔ نگشوده می‌خواهم
زهی غفلت‌که از ماتم‌سرای چرخ مینایی دل خوش، جان بی‌غم، خاطر آسوده می‌خواهم
زآهویی‌که نتوان یافت ازشوخی‌غبارش‌را من از غفلت برای زخم، مشك سوده می‌خواهم
نمی‌آید زمن همراهی هر نوسفر صائب
رفیقی پای‌در راه طلب فرسوده می‌خواهم

۵۶۱۳

زمین‌کان نمك‌گردیده است ازشورسودایم به‌جای‌گرد مجنون خیزدازدامان صحرایم
ریاض دردمندی را من آن نخل برومندم که‌می‌ریزد چواوراق خزان داغ ازسراپایم
خلل در لنگر تمکین من طوفان نیندازد زبس از گوهر سنجیده لبریزست دریایم
ندارد نقطهٔ خالك سیه روشندلی چون من فلك واکرده مکتوبی است پیش‌چشم‌بینایم
درین دریای پرآشوب خود را جمع چون سازم؟ که وحشت می‌کنند ازیکدگر چون موج اعضایم
به دنبال تمنّا می‌روم با آن که می‌دانم که می‌سازد بیابان مرگِ ناکامی تمنّایم
فریب مهربانی خوردم از گردون، ندانستم که‌در دل بشکند خاری‌که بیرون‌آردازپایم
درین معمورهٔ وحشت‌فزا در هرکجا باشم بغیر ازگوشهٔ دل، عضو بیرون رفته‌ازجایم
زفکر نرگس مخمور او بیماریی دارم که می‌سوزد به‌جای شمع بر بالین‌مسیحایم
خدا از برگریز این[1] نوبهاران را نگه‌دارد که ازفیض هوا قدمی‌کشد چون سرومینایم

۱– د، ه: برگریزان، متن مطابق س، ن.

در احیای سخن می‌کرد انفاسم مسیحایی
اگر درد سخن می‌داشت صائب کارفرمایم

۵۶۱۴

زبی‌ظرفی به روی گرم جانان برنمی‌آیم / چو نخل موم با خورشید تابان برنمی‌آیم
میان نغمه‌سنجان چمن آن عندلیبم من / که در ایام بی‌برگی ز بستان برنمی‌آیم
رگ سنگ‌است هرمواز گرانجانی براندامم / من‌از خواب گران غفلت آسان برنمی‌آیم
نمی‌دزدم زکوه قاف دوش از بردباریها / ولی از عهدهٔ ثقل گرانجان برنمی‌آیم
نیفشانم چو یوسف تا زدامن گرد تهمت را / به تکلیف عزیزان من ز زندان برنمی‌آیم
ز جرأت می‌توانم بر صف محشر زدن، امّا / به آه و دود دلهای پریشان برنمی‌آیم
مرا با[1] بوریای فقر چسبان است آمیزش / به‌پای خودچوشکّرزین نیستان برنمی‌آیم

ز نعمت‌خوارگی هرچندشد فرسوده‌دندانم
همان صائب من از اندیشهٔ نان برنمی‌آیم

۵۶۱۵

نشست از آسیای چرخ گردشَیب بررویم / سفیدی می‌کند راه فنا از هرسر مویم
ازان بیماری من می‌شود هرروز سنگین‌تر / که‌گیردگوش خودبا هرکه درد خویش می‌گویم
بود در دیدهٔ حق‌بین من دیر و حرم یکسان / ندارد سنگ کم در پلهٔ بینش ترازویم
ازان‌ساغرکه درآغاز عشق‌ازدست‌اوخوردم / همان بیخود شوم هرگاه دست خویش می‌بویم
کلیدازخانه داردقفل‌وسواس ومن‌ازحیرت / گشاد عقدهٔ دل را ز هر بیدرد می‌جویم

می گلگون چه سازد با دل پرخون من صائب؟
که‌من‌ازساده‌لوحی‌خون‌به‌خون‌پیوسته‌می‌شویم

۵۶۱۶

گهی‌ازدل،گهی ازدیده،گاه ازجان‌تراجویم / نمی‌دانم ترا ای یار هرجایی کجا جویم
ز شوخی هرنفس درعالم دیگر کنی‌جولان / ترا با بی‌پرو بالی من حیران کجا جویم؟
ندارم همچنان یك‌جا قرار از بیقراریها / اگرچه درحقیقت حاضری هرجا ترا جویم

۱- فقط س: بر، متن تصحیح قیاسی است.

اگرچه از رگ گردن تویی نزدیکتر بامن ترا هر لحظه ازجایی من سر درهوا جویم
ز محراب اجـابت می‌شود مقبول طاعتها نجویم گرترا ای قبلهٔ عـالم که را جویم!
ز بیم شورچشمان افکنم تیری به تاریکی اگر عمر ابد چون خضر از آب بقا جویم
شفاچون آیهٔ رحمت شود از آسمان نازل من مجنون علاج‌خویش ازدارالشّفا جویم
نمی‌سازد دودل بسیاری آیینـه عارف را تویی منظور ازآیینه‌رویان هرکه را جویم
اثر از گرم‌رفتاران درین عالم نمی‌مانـد چه از پروانه در دریای‌آتش نقش‌پا جویم!
کلید خانه‌زاد از پـرّه دارد قفل ِ دلتنگی گشاد دل چرا چون غنچه‌از باد صبا جویم!
سیه‌دل خون مردم را به‌جای آب می‌نوشد دل‌خون گشتهٔ خودراچه‌اززلف‌دوتا جویم!
اگرچه نورایمان در فرنگستان نمی‌باشد ازان چشم سیه‌دل مـن نگاه آشنا جویم

هما از سایه‌ام کسب سعادت می‌کند صائب
نه بی‌مغزم که دولت از پروبال هما جویم

٥٦١٧

به اشك ازاطلس افلاك داغ شام‌می‌شویم به نور دل، سیاهی از رخ ایّام می‌شویم
زخاموشی‌بهاری دردل‌خودچون‌صدف‌دارم که‌در دریای تلخ ازآب‌شیرین‌کام می‌شویم
لباس کعبه‌شد از داغ عصیان پرده‌های دل من ازغفلت به ظاهر جامهٔ احرام می‌شویم
به ابر نوبهاران نسبت من نیست بینـایی که من از گریهٔ مستانه خطّ جام می‌شویم
هلاك من بود در جلوهٔ مستانـهٔ ساقـی به‌آب خضر دست ازجان بی‌آرام می‌شویم
زپیغام وصالش نیست بیجـا گریهٔ تلخـم که قاصد را زلب شیرینی پیغام می‌شویم
به درد آرد دل صیّاد را از لاغری صیدم غبار بال وپر از آب چشم دام می‌شویم
همان ازطاعت من بوی کیفیّت نمی‌آید اگر سجّادهٔ خود در می گلفام می‌شویم
ندارد موشکافی حاصلی غیر از پریشانی ازین‌خواب‌پریشان،دیدهٔ خودکام می‌شویم

همان قدمی‌کشد چون‌سبزه ازآب‌روان صائب
زدل چندان که نقش آرزوی خام می‌شویم

٥٦١٨

اشك در دیدهٔ غـم دیـده نگیـرد آرام دانـه در تـابـهٔ تـفسیـده نگیرد آرام
بخیه مهر لب خونـاب نگردد در زخـم شکـوه در خاطر رنجیـده نگیرد آرام

شك من‌چشم چوشبنم به‌گلی دوخته است / که مرا در دل و در دیده نگیرد آرام
ئریهٔ سوخته جانان نشود پرده‌نشین / جز سر راه، ستم دیده نگیرد آرام
ز پریشان سفران لنگر تمکین مطلب / در وطن هیچ جهان دیده نگیرد آرام
وه تمکین نشود سدّ ره شوخی حسن / در صدف گوهر سنجیده نگیرد آرام
ل بیتاب در آن زلف نیاسود دمی / دوربین در ره خوابیده نگیرد آرام
ا به فهمیدهٔ دیگر نرساند خود را / سخن مردم فهمیده نگیرد آرام
ظر پاك بود شیفتهٔ دامن پاك / طبع بلبل به گل چیده نگیرد آرام

هرکه داده است زکف دامن فرصت، داند
که چرا صائب غم دیده نگیرد آرام

۵۶۱۹

ر بهاران دل دیوانه نگیرد آرام / تابه چون گرم شود دانه نگیرد آرام
رکز از دایره غافل نتواند گردید / شمع استاده که پروانه نگیرد آرام
ز پریشان نظری حلقهٔ هر در گردد / چون نگین هرکه به‌یك خانه نگیرد آرام
ن زن ای ناصح پرگوکه دل بازیگوش / جز به هنگامهٔ طفلانه نگیرد آرام
بسم در دامن جان بیهده آویخته است / سیل در گوشهٔ ویرانه نگیرد آرام
رکه از حلقهٔ ارباب ریا[1] سالم جست / هیچ جا تا در میخانه نگیرد آرام
س که در میکده خورشیدعذاران فرشند / آب در دیدهٔ پیمانه نگیرد آرام
یل را منزل آرام بجز دریا نیست / عشق در کعبه و بتخانه نگیرد آرام
ه نگاهی ز دل و دین وخرد پاك شدیم / هیچ کافر به صنمخانه نگیرد آرام!

حسن از آینهٔ تار گریزد صائب
عشق در خاطر فرزانه نگیرد آرام

۵۶۲۰

ز نهانخانهٔ عصمت به تماشا بخرام / آهوان چشم به راهند به صحرا بخرام
ی که از گوهر مقصود نشان می‌طلبی / بر بساط گهر آبلهٔ پا بخرام
ی صبا آتش غیرت به زبان آمده است / به ادب در خم آن زلف چلیپا بخرام

۱ــ س، د: اصحاب ریا، متن مطابق آ، پو.

کوهکـن سخت به سرپنجهٔ خـود می‌نازد	ناخنی تیزکن ای آه و بـه خارا بخرام
قیمتی گوهر ساحل صدف دست تهی است	گر گهـر می‌طلبـی در دل دریـا بخرام
چند صائب ز پـی درد به هر جا بدوی؟
قـدمـی چنـد بـه دنبال مـداوا بخرام

٥٦٢١

من که از وسعت مشرب به فلك ساخته‌ام	پیش خـوی تـو مکرّر سپر انداخته‌ام
روی برتـافتن از مـن زمسلمانی نیست	من کـه ابروی تـرا قبلهٔ خـود ساخته‌ام
برگ سبزی به من از سرو تو هرگز نرسید	گرچه سر حلقهٔ عشاق تو چون فاخته‌ام
نفس گـرم ازیـن بیش چـه تأثیر کند؟	جـامـهٔ سـرو تـرا فـاخته‌ای ساخته‌ام
تکمـهٔ چـاكِ گریبانِ خجـالت مپسنـد	این سری را کـه به امید تـو افراخته‌ام
حسن را هیچ مبصّر نشناسد چـون من	که چو یعقوب دریـن کار نظر بـاخته‌ام
گرگ در پیـرهنم جـلوهٔ یـوسف دارد	تـا ز زنگار خـودی آینـه پـرداخته‌ام
فارغ از خلدم و آسوده ز دوزخ صائب
من که با سوختن از هردوجهان ساخته‌ام

٥٦٢٢

به نظربـازی ازان تنگ شکر ساختـه‌ام	به همین رشته ز دریـای گهر ساخته‌ام
زیر يك پیـرهنم در همه جا بـا یوسف	من که زان یـار گرامی به خبر ساخته‌ام
چون به آسانی ازان نخل‌کنم قطع امید؟	دهنـی تلـخ بـه امید ثمر ساخته‌ام
شعلهٔ عشق محال است بـه من پـردازد	جگـر سوختـه را دام شـرر ساخته‌ام
دل سودایی من روشن ازان است که مـن	همچو شمع ازتن خود زاد سفر ساخته‌ام
نیست ممکن که دری بر رخ من نگشاید	این کلیدی که من از آه سحر ساخته‌ام
خاکساری ز شکایت دهنـم دوختـه است	نقش پایـم که به هر راهگذر ساخته‌ام
ناامیـد از شب انـدوه مباشید که مـن	بـارها از نـفس سوختـه پـر ساخته‌ام
زهر اگـر در قدحم همنفسان ریخته‌انـد	بـه سبکـدستی تسلیـم شکر ساخته‌ام
منم آن لاله کـه از نعمت الـوان جهان	با دل سوختـه و خون جگر سوخته‌ام
منم آن موج سبکسیر کـه از بیخبـری	هـر نفس دام تمـاشای دگـر ساخته‌ام

موی بر پیکر من حلقهٔ زنّار شده است دست خود تا به میان تو کمر ساخته‌ام*
زان ربایند ز هم جوهریانم صائب
که به یك قطره ز دریا چو گهر ساخته‌ام

٥٦۲۳

تا نظر از گل رخسار تو برداشته‌ام مژه دستی است که در پیش نظر داشته‌ام
بس که رخسار تو در مدّ نظر داشته‌ام دیده‌ام روی تو، گر آینه بر داشته‌ام
روزوشب چون مژه درپیش نظر[1] جلوه گرست نسخه‌ای کز خط مشکین تو بر داشته‌ام
می‌روم هرقدم از هوش وبه‌خود می‌آیم تا پی قافلهٔ بوی تو بر داشته‌ام
با دل تنگ ز اسباب جهان ساخته‌ام این گره را به عزیزی چو گهر داشته‌ام
بر گرانباری من رحم کن ای سیل فنا که من این بار به امّید تو بر داشته‌ام
شوخی عشق به بازار دوانده است مرا خانه در سنگ اگر همچو شرر داشته‌ام
نیستم بی‌خبر از راز فلك چون نرگس گرچه دایم به ته پای، نظر داشته‌ام
حاش لله که کنم شکوه زقسمت، هرچند خشك بوده است لبم گر مژه تر داشته‌ام
گر در آیینه ببینم نشناسم خود را بس‌که از روی ادب پاس نظر داشته‌ام
چون زنم بال به هم درصف فارغبالان؟ من که هر پرزدنی دام دگر داشته‌ام
دلش از برق سبکدستی من آب‌شده است پیش خورشید گر از موم سپر داشته‌ام
پرده چون از رخ مقصود به یك سو افتاد گشت روشن که تماشای دگر داشته‌ام
چه کشم منّت خورشید قیامت صائب؟
من که بر آتش دل دامن تر داشته‌ام

٥٦۲٤

تا زبی‌حاصلی خویش خبر یافته‌ام از خزف گوهر و از بید ثمر یافته‌ام
برو ای کعبه‌رو از دامن من دست بدار که من از رخنهٔ دل راه دگر یافته‌ام
آب گشته است درین باغ دلم چون شبنم تا ز خورشید جهانتاب نظر یافته‌ام
پنبه‌بسته است رخم چون‌صدف ازسیلی‌موج تا درین قلزم خونخوار گهر یافته‌ام
برسانید به من قافلهٔ کنعان را که ازان یوسف گم‌گشته خبر یافته‌ام

۱- نسخه بدل د: مدّ نظر

چتر گل باد به مرغان چمن ارزانی | کآنچه من می‌طلبم در ته پر یافته‌ام
مشکلی نیست که همت نکند آسانش | بارها در دل شب فیض سحر یافته‌ام
به که در جستن آن تنگ شکر صرف کنم | پر و بالی که ازان تنگ شکر یافته‌ام

چون کشم پای به دامان اقامت صائب؟
من که سود دو جهان را ز سفر یافته‌ام

٥٦٣٥

دست بر زلف پریشان سخن یافته‌ام | چشم بد دور، رگ جان سخن یافته‌ام
شسته‌ام روی به خوناب جگر لعل صفت | تا رگ کان بدخشان سخن یافته‌ام
نکنم چشم به عمر ابد خضر سیاه | عمر جاوید ز احسان سخن یافته‌ام
چون شکر رفته‌ام ازگرمی فکرت به‌گداز | تا نصیب از شکرستان سخن یافته‌ام
مورم امّا ز شکرریزی گفتار بلند | مسند از دست سلیمان سخن یافته‌ام
چه گهرهای گرانسنگ‌که در جیب امید | از هواداری نیسان سخن یافته‌ام
جوی شیری که سفیدست ازو روی بهشت | خورده‌ام خون و زپستان سخن یافته‌ام

به ستم دست ازان زلف ندارم صائب
چه کنم، سلسله‌جنبان سخن یافته‌ام[1]

٥٦٣٦

غوطه در بحر گهر زآبلهٔ پا زده‌ام | در دل خاك قدم بر سر دریا زده‌ام
سود من از سفر خاك،که چشمش مرساد | مشت خاکی است که در دیدهٔ دنیا زده‌ام
تا در فیض گشوده است به رویم توفیق | حلقه چون داغ بسی بر در دلها زده‌ام
به خراش جگر خویش نظر داشته‌ام | تیشه در ظاهر اگر بر دل خارا زده‌ام
چه کند سیل گرانسنگ به هموارى دشت؟ | خاك در دیدهٔ دشمن به مدارا زده‌ام
غوطه درخون زده چون پنجهٔ مرجان دستم | بس‌که کف برسر شوریده چو دریا زده‌ام
دست چون در کمر موج تهیدست زنم؟ | من که چون رشته مکرّر به گهر پا زده‌ام
این زمان در سفر قطره به جان می‌لرزم | من‌که صد مرتبه چون سیل به دریا زده‌ام

۱- ف اضافه دارد:
چون به گرد سخن خوب نگردم چو صبا؟ | بوی یوسف ز گریبان سخن یافته‌ام
کیست خورشید شود با نفسم هم‌جولان؟ | رخصت جلوه به میدان سخن یافته‌ام

نیست بیکار درین مرحله یك نشترِ خار همـه را بـر محـك دیـدهٔ بینا زده‌ام
عاجزم در گـره خـویش گشودن صائب
من که نقب از مـژه در سینهٔ خارا زده‌ام

۵۶۲۷

دسـت در دامـن آن زلف معنبر زده‌ام بـاز بـر آتش خود دامن محشر زده‌ام
شمع بیـداردلان روشنـی از مـن دارد آب حیـوان به رخ خضر مکرّر زده‌ام
برق عشقـم که به بـال و پر پرواز بلند قدسیان را سر مقـراض به شهپر زده‌ام
بسته‌ام از سخن عشق بـه خاموشی لـب مهـر از مـوم بـه منقار سمندر زده‌ام
نیست یك سرو که پهلو به نهال تو زنـد بـارهـا در چمـن خلـد سراسر زده‌ام
سر خط راست روی جـادّه از من دارد صفحهٔ دشت جنون را همه مسطر زده‌ام
صفحهٔ خـرقه‌ام از بخیهٔ هستی ساده است همچـو سوزن ز گریبان فنا سر زده‌ام
گرچـه زاهـد نیم، آداب وضو می‌دانم شسته‌ام دست ز سجّاده و ساغر زده‌ام
چون صدف کاسهٔ دریـوزه به نیسان نبرم به گره آب رخ خویش چوگوهر زده‌ام
من و انـدیشهٔ آزادی ازان حلقهٔ زلف؟ رزقِ پـرواز شود بـالم اگر پر زده‌ام!
صائب آن بلبل مستم که ز شیرین‌سخنی
نمك سـوده بـه داغ دل مـحشر زده‌ام

۵۶۲۸

گرچه ازمشق جنون خواب پریشان شده‌ام خـط آزادی اطفـال دبستـان شده‌ام
خودفروشی است گران بر دل آزادهٔ من راضی از جوش خریدار به زندان شده‌ام
منم آن کشتی بی‌حـوصله در بحرِ وجود کز گرانباری خـود تشنهٔ طوفـان شده‌ام
منّت ابـر بهـارست مرا بر خس و خار تـا دریـن بادیـه از آبلـه‌پایان شده‌ام
شهر افسرده‌تـر از خاك فراموشان است تا من از شهر چو مجنون به بیابان شده‌ام
غوطه‌ها درعرق خود زده‌ام چون گل صبح تـا سرافـراز به یك زخم نمایان شده‌ام
آب را سرو اگـر سر به‌گلستان داده است من زمین‌گیـر ازان سرو خرامان شده‌ام
بی‌تـأمّل دل سنگین تـو می‌گـردد آب گر بدانی چـه قدر تشنهٔ بـاران شده‌ام
دل سیـلاب بـه ویـرانی مـن می‌سوزد بس‌که در حسرت تعمیر تو ویران شده‌ام

مشـق نظّارهٔ روی تـو مـرا منظورست — اگر از جملـهٔ خـورشیدپـرستان شده‌ام
از کلف چهرهٔ من چون مه‌کنعان پاك است — روسیـاه از اثـر سیلـی اخوان شده‌ام
مژه در چشم تـرم پنجهٔ مرجان شده است — تا نظر باز بـه آن سیب زنخدان شده‌ام
می‌گزم در حرم وصل ز محرومی دست — خشك در بحر چو سرپنجهٔ مرجان شده‌ام
به زبان آمـده صائب در و دیوار به من
تا سخنگوی و سخنساز و سخندان شده‌ام

۵۶۲۹

گرشوی بـا خبـر از سـوز دل بیتابـم — دم آبـی نخـوری تـا نـکنـی سیرابم
محرمی نیست در آفـاق به محرومی من — عیـن دریـایـم و سرگشته‌تر از گـردابم
شور من حقّ نمك بـر همـه دلها دارد — نیست ممکـن که فـراموش کنند احبابم
بس‌کـه آلـودهٔ عصیان شده‌ام، می‌تـرسم — که دریـن گـرد زمین‌گیر شـود سیلابم
نبض من‌چون‌رگ سنگ‌است زجستن ایمن — بس‌که سنگین شده زافسانهٔ غفلت خوابم
خـامشی داردم از مـردم کج‌بحث ایمـن — نیست چـون مـاهی لب‌بسته غم قلّابم
بـرگ عیش است مرا باعث غفلت صائب
همچو نرگس بـرد ایّام بهاران خـوابم

۵۶۳۰

رفت آن روز کـه دامان بهار از دستـم — رفت چون برگ خزان دیده قرار ازدستم
گرچه چون موج ز دریا به کنار افتـادم — لله الحمـد نـرفتـه اسـت کنار ازدستم
به سبکدستی من نیست کس از جانبازان — می‌جهد خـردهٔ جان همچو شرار ازدستم
می‌برد دست ودل از کار غزالش، تـرسم — کـه بـه یکبار رود دام و شکار ازدستم
از رگ ابر قلم بس که فشانـدم گـوهر — چون صدف شد دل بحر آبلـه‌دار ازدستم
خون ناحق شوم آنجا که فتد بر سر، کار — رفته هـرچند کـه گیـرایی کار ازدستم
توتیـا می‌شود آیینـه ز جان‌سختی مـن — سنگ بـر سینـه زنـد آینـه‌دار ازدستم
تا بـرآن چاك گـریبان نظر افتـاد مـرا — رفـت سـررشتهٔ آرام و قـرار ازدستم
صائب از زخم ندامت جگرم شد صد چاك
سینهٔ مـوری اگـر گشت فگار از دستم

۵۶۳۱

به فلك از تـن خاكی چو مسیحـا رفتم — از دل خـم بـه پـریخـانهٔ مینا رفتم
منم آن شبنم افتـاده كه شد آب دلـم — تـا ز پستی بـه سوی عـالم بالا رفتم
آن حبابم كه مكرّر به هوای دل خویش — سر ز دریـا زدم و بـاز به دریا رفتم
غوطه در كام نهنـگ و دهـن شیر زدم — از سر كوی خـرابـات به هر جا رفتم
چون گهر گرد یتیمی به‌رخ سنگ نشست — تا مـن از حلقـهٔ اطفال به صحرا رفتم
روم اكنون چـو عصا راه به پای دگران — من كـه صد بادیه را سلسله برپا رفتم
دل‌چو وحشی است غم‌از كثرت همراهان نیست — كه من ایـن راه به صد قافله تنها رفتم
گرچه بیماری من روی به بهبود گذاشت — دردم ایـن است كه از یاد مسیحا رفتم
نرسیـدم بـه مقـامی كـه نباید رفتـن — گرچـه یك عمـر بـه دنبال تمنّا رفتم
اثری از دل خون گشته ندیدم، هرچنـد — در رگ و ریشـهٔ آن زلـف چلیپا رفتم
نتـوان بـرق سیه خـانهٔ لیلـی گردید — بـه سیـه خـانهٔ بی‌مـانعِ سودا رفتم

عـاجـزم در ره بـاریك محبّت صائب
من كـه راه كمـر مـور به شبهـا رفتم

۵۶۳۲

سوختـم بس كـه بـه دنبال تمنّا رفتـم — مـردم از بس كـه پی آتش سودا رفتم
منم آن سیل كه صدبار شدم زیر و زبـر — تا ازیـن وادی خونخوار به دریا رفتم
سرمه گردید نفس در جـگر سوختـه‌ام — تا به كنه دل خود همچو سویدا رفتم
می‌زدم جوش طرب در دل‌خم چون‌می‌ناب — به چـه تقصیر بـه پیمـانه و مینا رفتم؟
عـرق سعی بـه مقصـود رسانیـد مـرا — بـر بسـاط گهـر از آبلـهٔ پـا رفتم
این زمـان راه به پای دگران می‌سپـرم — من كـه صد بـادیه را سلسله بر پا رفتم
[جلـوهٔ گل نـزنـد راه تمـاشـای مـرا — مـن كـه از كار زحسن[1] چمن‌آرا رفتم]

[درد عشق است خـداداد، وگرنه صدبار
مـن بیچـاره بـه دریـوزهٔ دلهـا رفتم]

۱- فقط ل: به حسن، متن تصحیح قیاسی است.

۵۶۳۳

عـالـم بیخبـری بـود بـهشت آبـادم / تا به هوش آمدم از عرش به فرش افتادم
عشق برباد اگـر داد مرا بـاکی نیست / می‌کشد جانب خود بـاز چو کاغذ بادم
نیستـم از کشش مـوجهٔ رحمت نـومیـد / گـرچه از قـلزم رحمت به کنار افتادم
موجهٔ ریگ روانم که به هر جنبش بـاد / می‌زند غـوطه به دریای عـدم بنیـادم
منم آن طفلِ بدآموزِ شکرخوابِ عدم / کـه شب اوّل گـورست شب میلادم
گره از غنچهٔ پیکان نگشایـد بـه نسیم / نتـوان کـرد بـه افسونِ طرب دلشادم
از دم تیـغ کـه هـردم به سرم می‌بـارد / می‌تـوان یـافت کـه سهوالقلم ایجـادم
عزّت عشـق جهـانسوز بود عزّت مـن / گرچه خاکسترم، از آتش سوزان زادم
گـوشمال عبثـی می‌دهـد استاد مـرا / سبقـی نیست محبّت که رود از یـادم
اختیاری نبـود نـقش بـد و نیك مـرا / کعبتینـم کـه گـرفتـار کـف نـرّادم*
از گـرفتـاری مـن هست اگـر عار تـرا / می‌توان کـرد به یك چین جبین آزادم*

چه‌عجب صائب اگرشد سخن من یکدست؟
من‌که از فکر متین چـون قلم فـولادم[1]

۵۶۳۴

بیخـودی داشت ز فکر دو جهان آزادم / تا به هوش آمدم ازعرش به‌فرش افتادم
پای من بر سر گنج است چو دیوار یتیم / دست خـود بوسه زند هرکه کند آبادم
سفر بیخودیم پابه رکاب است، کجاست / باد دستی کـه به یك جرعه کند امدادم؟
کار من در گره از پرهنری افتاده است / دارد از جـوهر خـود مو قلـم فولادم
باد یـارب ز سعادت همه‌روزش نـوروز / هـرکه در عید نیایـد بـه مبارکبادم!
نـالـهٔ مـرغ گـرفتـار اثـرها دارد / خـواهـد افتاد بـه دام دگران صیّادم
خانهٔ آینـه را تنـگ کند بـر شیرین / بیستونی کـه مصـوّر شود از فـرهادم
منـم آن گـوهر شهوار که از غلطـانی / از کـنار صدف چـرخ به خـاك افتادم
شبِ آبستـنِ امّید شد آن روز عقیـم / که مـن از مادر سنگین‌دل دوران زادم
به چه امّید دهم دامـن فریـاد از دست؟ / من کـه فریادرسی نیست بجـز فـریادم

۱ــ ف اضافه دارد:
گنه کیست به خون خود اگر غوطه زنم؟ / من کـه مشغولِ چرا در نظر صیّادم

نیست آن مصرع برجسته خدنگش صائب
کـه اگـر بـال بـرآرد، بـرود از یـادم

۵۶۳۵

گرچه چندی به زمین همچو غبار افتادم / عـاقبت در پـی آن شاهسـوار افتادم
کشش بحـر مـرا جانب خود بـاز کشید / گرچه چون موج ز دریا به کنار افتادم
شد به یك چشم زدن خرج عـدم خردهٔ من / تا جدا ز آتش سوزان چـو شرار افتادم
شد مگر قطرهٔ من بیخبر از شکر وصول؟ / کـه ز دریـا بـه کف ابـر بهار افتادم
ز آهن و سنگ چه سختی که نیامد پیشم / در دل سوختـه‌ای تـا چو شرار افتادم
فتح بابی که مرا شد زگلستان این بـود / کـه ز خمیـازهٔ گلها بـه خمـار افتادم
من که یك عمر به خود راه نبردم صائب
بـه چـه امید بـه انـدیشهٔ یـار افتادم؟

۵۶۳۶

عمـرهـا تـربیـت دیـدهٔ بینـا کـردم / تـا تـرا یـك نظـر از دور تماشا کردم
رخنه از آه در آن دل نتوانستـم کـرد / من که صد غنچهٔ پیکان به نفس وا کردم
هرقدر خون که به دلهـا طلب دنیا کـرد / مـن ز گـرداندن رو در دل دنیا کردم
نشد از ابـر گهربـار صـدف را روزی / آنچـه مـن جمـع ز دریـوزهٔ دلها کردم
زور سیلاب به همـواری صحرا چه کند؟ / خـاك در کاسهٔ دشمـن بـه مدارا کردم
منم آن غنچـهٔ غـافل که زبی‌حـوصلگی / سـر خـود در سر یك خندهٔ بیجا کردم
از گل آتش به تـه پای چـو شبنم دارم / تـا هـوای سفـر عـالـم بـالا کردم
نفرت از دیدن مکروه یکی صد گـردد / نیست از رغبت اگر روی به دنیا کردم
نفس از موج خطر راست نکـردم صائب
سر برون تا چو حباب از دل دریا کردم

۵۶۳۷

در مصافی کـه من از آه علم وا کـردم / کوه اگـر بـود طرف، بادیـه‌پیما کردم
توشهٔ آخـرت مـن ز خـرابـات وجـود / مشت خاکی است که در کاسهٔ دنیا کردم
گوهری نیست‌که دردامن این صحرا نیست / مـن قناعت بـه هـمین آبلـهٔ پا کردم

سفری را که توان گفت به دل بار نبود　　سفر بیخودیی بود که تنها کردم
کمر ساحل مقصود به دستم آمد　　تا درین قلزم خونخوار کمر وا کردم
حیف ازین عمر گرانمایه که از بیخبری　　صرف طول امل و عرض تمنّا کردم
پاس اندوه بدارید که من همچو شرر　　عمر خود در سر یك خندهٔ بیجا کردم
چون معنبر نشود بزم دو عالم صائب؟
زین گرهها که من از زلف سخن واکردم

۵۶۳۸

قطع امّید ز هجران و وصالش کردم　　سیر چشمانه قناعت به خیالش کردم
پشت دستم هدف زخم ندامت شده است　　که چرا دست در آغوش خیالش کردم
مرغ تصویر در آرامگهم گر جنبید　　نامهٔ شوق ترا شهپر بالش کردم
سرو اگر کرد به شمشاد تو بی‌اندامی　　به یك آه چمن افروز خلالش کردم
در شب تار پی دزد دویدن جهل است　　دل اگر برد ز من زلف، حلالش کردم
سرو اگر بر سر من سایهٔ رحمت افکند　　من هم از نسبت قدّ تو نهالش کردم
قفل تبخال زدم بر دهن خود صائب
قطع امّید ز خضر و ز زلالش کردم[1]

۵۶۳۹

مدّتی صبر چو زنجیر به زندان کردم　　تا نظر باز به روی مه کنعان کردم
تا ز یاقوت لب او نظری دادم آب　　ریگ این بادیه را لعل بدخشان کردم
تا مرا کعبهٔ مقصود به بالین آید　　سالها بستر خود خار مغیلان کردم
سوخت چون لاله نفس در جگر خونینم　　قطع این وادی خونخوار نه آسان کردم
روز عمرم به شب تیره مبدّل گردید　　تا شبی روز در آن زلف پریشان کردم
تا سر زلف تو چون شانه به دستم آمد　　دست در گردن صد زخم نمایان کردم
شورش عشق مرا گرد جهان گردانید　　سیر این بحر به بال و پر طوفان کردم
ابر این بادیه در شوره زمین می‌گردد　　حیف‌وصدحیف زتخمی‌که پریشان کردم

۱ــ ف اضافه دارد:
داد سرمشق پریشانی خاطر به کفم　　روز اوّل که نظر بر خط و خالش کردم

چه ضرورست به دامان بهار آویزم؟ من که سیر چمن از چاك گریبان کردم*
لله الحمد که بعد از سفر حج صائب
عهد خود تازه به سلطان خراسان کردم

۵٦٤٠

یاد آن عهد که در بحر سفر می‌کردم کمر سعی خود از موج خطر می‌کردم
چون صدف قطرهٔ اشکی‌که به‌من می‌دادند می‌زدم بر لب خود مهر و گهر می‌کردم
یك جهان سوخته دل می‌شد اگر مهمانم به دم گرم چراغ همه بر می‌کردم
گر دوصد قافله مخمور به من برمی‌خورد سرخوش از میکدهٔ خون جگر می‌کردم
از چمن محو جمال چمن‌آرا بودم چشم پوشیده ز فردوس گذر می‌کردم
می‌گرفتند بتان گوش خود از افغانم در دل سنگ به فریاد اثر می‌کردم
گرچه دنباله‌رو قافلهٔ دل بودم خفتگان را به سر پای خبر می‌کردم
ز آشنایی به طلسم ره و رسم افتادم من که از معنی بیگانه حذر می‌کردم
ای خوش‌آن عهدکه درمصر وجودازمستی یوسفی بود به هر جای نظر می‌کردم
این که عمرم همه در مرحله پیمایی رفت کاش یك بار هم از خویش سفر می‌کردم
یاد عهدی که به اکسیر قناعت صائب
زهر اگر قسمت من بود شکر می‌کردم

۵٦٤١

دست در دامن رنگین بهاری نزدم ناخنی بر دل گلزار چو خاری نزدم
شبنمی نیست درین باغ به‌محرومی من که دلم خون شد و بر لاله‌عذاری نزدم
دهشت سختی این راه گره کرد مرا سینه چون آبله بر نشتر خاری نزدم
ساختم چون خس گرداب به سرگردانی دست چون موج به دامان کناری نزدم
گنج پرگوهر من اشك ندامت کافی است بر سر گنجی اگر حلقه چو ماری نزدم
در شکست دل من چرخ چرا می‌کوشد؟ سنگ بر شیشهٔ پیمانه‌گساری نزدم
زان ز عیب و هنر خویش نگشتم آگاه که به اخلاص در آینه‌داری نزدم
شد سرم خاك درین بادیه وز پاس ادب دست چون گرد به فتراك سواری نزدم
گشت خرج کف افسوس، حنای خونم بوسه بر پای بلورین نگاری نزدم

گرچه سرحلقهٔ دلسوختگانم چون داغ ناخنی بر جگر لاله‌عذاری نزدم
تیرتخشی طمع از شیر شکاران[1] دارم که ز کوتاهی اقبال شکاری نزدم
سیل بر خانهٔ من زور چرا می‌آرد؟ من چو بی‌وقت درِ خانهٔ یاری نزدم
کار این نشأه سزاوار به اقبال نبود نه ز عجزست اگر دست به کاری نزدم
به چه تقصیر زرم قسمت آتش گردید؟ خنده چون گل به تهیدستی خاری نزدم
گرچه چون‌شانه دوصد زخم‌نمایان خوردم
دست صائب به سر زلف نگاری نزدم

٥٦٤٣

فیض در بیخبری بود چو هشیار شدم صرفه در خواب‌گران بود چو بیدار شدم
دستم آن روز گرفتند که رفتم ازدست کارم آن روز نسق یافت که ازکار شدم
من که از زیرکی از دام قضا می‌جستم به دوپا در شکن زلف گرفتار شدم
سر برآورد ز پیراهن من آخر کار یوسفی را که ز آفاق خریدار شدم
خرده‌ای را که زجیب دگران می‌جستم همه در نقطهٔ من بود چو پرگار شدم
گرچه یکرنگ به آیینه نشد طوطی من اینقدر بود که یکرنگ به زنگار شدم
چون گهر در نظر جوهریان شد شیرین خزفی را که من از عشق خریدار شدم
می‌چکد زهر ندامت ز پر و بال مرا که چرا طوطی هر آینه رخسار شدم
سود و سرمایهٔ من چیست بغیراز افسوس؟ من که با دست تهی بر سر بازار شدم
داشت افسرده دلی حلقهٔ بیرون درم آب چون گشت دلم شبنم گلزار شدم
من که دارم به جگر خار زناسازی خویش زین چه‌حاصل‌که جهان‌را گل‌بی‌خار شدم؟
سر من تکمهٔ پیراهن خجلت گردید بس‌که مشغول به آرایش دستار شدم
نفس خوش نکشیدند غزالان صائب
تا من این قافله را قافله سالار شدم

٥٦٤٣ * (ف، مر، ل)

چند امّید به خوی تو ستمگر بندم؟ نخل مومین به هواداری اخگر بندم
لب ز اظهار محبّت نتوانستم بست من که با موم دوصد روزن مجمر بندم

۱- ن: شیر شکاری، متن مطابق س.

همچنـان سبـزهٔ مـن گـرد یتیمی دارد / جگـر تشنـه اگـر بر لب کـوثر بندم
زخم من‌چون‌گلِ صدبرگ‌زناخن‌شده است / ننگ صد بـوسه چرا بر لب‌خنجر بندم؟
زور فـرهادی مـن چند بود پرده‌نشین؟ / تیغ کـوهی به کف آرم کمری بر بندم
دیگر از هیچ رخی نشأهٔ می گل نکنـد / شوری بـخت اگر بـر لب ساغر بندم
چشم بـر ابـر نـدارد صدف قـانع مـن / آب شور از مژه افشانم و گوهر بندم
مهـر کـردم روش نـامـه فـرستادن را / دوزخی را ز چـه بر بـال کبوتر بندم[1]؟

صـائب از خنـدهٔ او تا نظـری یـافته‌ام
تهمـت تلـخی گفتـار بـه شکـّر بندم

٥٦٤٤

شفق‌آلـود شـراب است مگـر دستارم؟ / که فتاده است به پا همچو سحر دستارم
هیچ وقت از گرو بـاده نیامد بیـرون / از سـر پنبـهٔ میناسـت مگـر دستارم؟
چه کنی سرزنش من، کـه قضـا می‌بندد / هـر گل صبح بـه عنوان دگـر دستارم
باد دستـان سرو دستار ز هـم نشناسند / ریشه چـون صبح ندارد به جگر دستارم
هیچ‌کس را گنهـی نیست در آشفتن من / خودبخود گشت پریشان چوسحر دستارم
عشق‌ازان‌جوش‌که درمغزمن انداخت،هنوز / مضطرب چون‌کف دریاست به‌سر دستارم
سر برون نازده از چـاك گـریبان وجود / رفت بـر بـاد فنا همچـو شرر دستارم

من و از کوی مغان پای کشیدن صائب؟
گـرو بـاده نگـیرنـد مگـر دستـارم

٥٦٤٥

طمـع بـوسه ازان لعـل شکـرخـا دارم / خیـر از خـانـهٔ دربستـه تـمنّا دارم
چون قدح چشم به‌احسان صراحی است‌مرا / روزی خـود طمـع از عـالم بـالا دارم
چه کند بـا جگر سوختهٔ چنـدین خـار / دم آبـی کـه مـن از آبلـهٔ پـا دارم
نیست از ریگ روان موج نفس سوخته را / لب خشکی که من از صحبت دریا دارم
دانـه از دام بـه انـدازِ رهـایی چینـم / تـوشهٔ آخـرت است آنـچه ز دنیا دارم
نیست بی‌گوهر عبرت صدف عـالم خاك / نـه زطفلـی است اگر ذوق تماشا دارم

۱– هر سه نسخه: دوزخی را چه به یك بال...، متن مطابق ضبط بهار عجم.

وحشت از دیدن مکروه فزون می‌گردد / نه زحرص است اگر روی به دنیا دارم
تن خاکی که به معماری آن مشغولم / لب بامی است که از بهر تماشا دارم
در سیه خانهٔ لیلی نبود مجنون را / این حضوری که من از پردهٔ شبها دارم
صائب از محرمی شانه دلم صدچاك است
راه هرچند در آن زلف چلیپا دارم

۵۶۴۶

قطرهٔ بی سرو پایم دل دریا دارم / ذرّهٔ خاکم و پیشانی صحرا دارم
نیست از سیل گرانسنگ حوادث خطرم / خانه در کوچهٔ گمنامی عنقا دارم
همچو شبنم چه به مجموعهٔ گل دل بندم؟ / من که در دیدهٔ خورشید فلك جا دارم
جگر سنگ به نومیدی من می‌سوزد / شیشهٔ آبله‌ام، راه به خارا دارم
من تنك حوصله و دختر رزشیشه دل‌است / چه عجب گر هوس توبه ز صهبا دارم؟
به یك‌آغوش چه‌گل چینم ازان‌نخل امید[1]؟ / همچو گل یك بغل آغوش، تمنّا دارم
موم از چرب‌زبانی نکند صید مرا / شعله‌ام شعله، سر عالم بالا دارم*
گریهٔ تاك نشست از رخ من گرد خمار / چشم بر خوشهٔ انگور ثریّا دارم*
نقش امّید محال است که صورت بندد / چند آیینه بر صورت عنقا دارم؟*
روزگاری است ز چشم گهرافشان صائب
همچو گرداب وطن در دل دریا دارم

۵۶۴۷

جگری تشنه‌تر از وادی محشر دارم / دم آبی طمع از ساقی کوثر دارم
گر گهر نیست مرا، چشم گهرباری هست / زر اگر نیست مرا، چهرهٔ چون زر دارم
همچنان داغ غریبی جگرم می‌سوزد / گرچه جا در دل آتش چو سمندر دارم
ریزش پیر مغان نیست به خواهش‌موقوف / چون سبو دست توقّع به ته سر دارم
می‌کند روی مرا عاقبت‌الامر سفید / در دل خویش بهاری‌که چو عنبر دارم
پیش نیسان نکنم همچو صدف دست دراز / بس بود قطرهٔ آبی‌که چو گوهر دارم
از تر و خشك جهان دستم اگرکوتاه است / شکرلله لب خشك و مژهٔ تر دارم

۱- س، د، ف: نخل مراد، متن مطابق آ، پر، پو، ق، ت.

می‌روم هر نفس از بیم گسستن به گداز
گرچه چون رشته وطن دردل گوهر دارم
چون درین بحر زسر نگذرم آسان چوحباب؟
که به هر چشم زدن عالم دیگر دارم
خار راه تو کند در دل گل خون از ناز
من درین ره به چه امید قدم بردارم؟
گرچه چون شانه‌مرا دست‌زکارافتاده است
پنجه در پنجهٔ آن زلف معنبر دارم
سود و سرمایهٔ من از سفر عالم خاک
کف خاکی است‌که درکوی توبرسر دارم
از شکر چاشنی حرف گلوسوز ترست
طوطی خوش سخنم، ناز به شکر دارم
گر لبم تر نشد از چشمهٔ حیوان صائب
دل چون آینه ز اقبال سکندر دارم

٥٦٤٨

چند از ساده دلی زخم هوس بردارم؟
به که این آینه از پیش نفس بردارم
من‌که چون برگ خزان بال‌وپرم ریخته‌است
به چه امید دل از کنج قفس بردارم؟
آفت حرص ز شمشیر دو دم بیشترست
چون دو دست از سر خود همچو مگس بردارم؟
گل به دشمن نزنند اهل مروت، ورنه
من نه آنم که زبونی ز عسس بردارم
راه خوابیده ز بیداردلان می‌گردد
دست اگر ازدهن خود چو جرس بردارم
عشق خواهد ز هوس کرد سبکبار مرا
از ره سیل چه افتاده که خس بردارم؟
آنقدر مهلت از ایام توقع دارم
که ز آیینهٔ دل زنگ هوس بردارم
زان بود بستر و بالین من از گل چونسیم
که خس و خار ز راه همه کس بردارم
در شبستان جهان روشن ازانم چون صبح
که غبار از دل عالم به نفس بردارم
بلبلی نیست درین باغ ز من قانعتر
فیض آغوش گل از چاک قفس بردارم

٥٦٤٩

از دل سوخته اخگر به گریبان دارم
سینه‌ای گرمتر از خاک شهیدان دارم
ساده از نقش تمناست دل خرسندم
عالمی امن‌تر از دیدهٔ حیران دارم
به تهیدستی من خنده زند موج سراب
دامن بحر به کف گرچه چومرجان دارم
قسمت زنگی از آیینهٔ روشن نشود
انفعالی که من از صاف ضمیران دارم
هرکه محروم شد از نان جوین می‌داند
که چه خون درجگر از نعمت الوان دارم

خرقـه پوشیدن مـن نیست ز بیداردلی پای خـوابیده نهان در تـه دامان دارم
بوی خون شفق از خنـدهٔ مـن می‌آید گرچه چون‌صبح به‌ظاهر لب خندان دارم
چون تو ازپشت ورق روی ورق‌می‌خوانی حال خود از تو چه پوشیده‌و پنهان دارم؟
گرچه چون شانه ز من بـاز شودهرگرهی سری آشفته‌تر از زلف پـریشان دارم
می‌کنـد شهپر پـرواز قفس را صـائب
خار خاری که من از شوق گلستان دارم

۵۶۵۰

جگـری سوخته چـون لالهٔ ایمـن دارم چون نسوزم، که سر داغ به دامن دارم
غوطه در زنگ زد از سیر چمن آینه‌ام چشـم امّید بـه خـاکستر گلخـن دارم
من که هر آبلـه‌ام مرکز سرگردانی است به که چون غنچهٔ گل، پای به‌دامن دارم
تشنهٔ چشمهٔ خـورشید بـود شبنـم مـن چشم ازین خـانهٔ دربسته به روزن دارم
لاغری صید زبـون را زره داودی است چشم بد دور ازیـن جامه که برتن دارم
صائب از شعلهٔ آواز که چشمش مـرساد
منّت گـرمی هنگامـه بـه گلشن دارم[1]

۵۶۵۱

از سر کـوی تـو آهنگ جـدایی دارم بوسه‌ای تـوشهٔ راه از تو گدایی دارم
در و دیـوار به نومیدی من می‌گـرید کز سر زلف تـو انـدازِ رهـایی دارم
نیست غیر از نفس سوخته و دست تهی آنچه حاصل من ازین عقده‌گشایی دارم
چشم بـد دور ز رخسار تو ای باد صبا کـه ز احسان تو صد جان هوایی دارم
بـه لبـاس زر خـورشید مبدّل نکنـم سر و پایی که من از بی سروپایی دارم
به سفر می‌روم از شهر صفاهـان صائب
همّتـی از دل احبـاب گـدایـی دارم

۵۶۵۲ * (مر، ل)

کرده‌ام نذر که از دست سبو نگـذارم جـانـب بـادهٔ گلـرنگ فـرو نگذارم

۱- ف اضافه دارد:
خانهٔ تار، نگهبان متـاع سره است چه زیانها که من از دیدهٔ روشن دارم

چند ترسانیم از آتش دوزخ واعظ؟ | من به این [ ]¹ دست سبو نگذارم
ادب بلبل اگر خار ره من نشود | در دل غنچهٔ گل، رنگ ز بو نگذارم
بهتر آن است که بر تشنه لبی صبر کنم | خال تبخال به طرف لب جو نگذارم
آه من از جگر سرد خزان می‌خیزد | برحذر باش به گلزار تو رو نگذارم
با تیمّم که ز نقش قدم او باشد | کرده‌ام نذر نمازی به وضو نگذارم
دل من آب ز سرچشمهٔ سوزن نخورد | کار زخم جگر خود به رفو نگذارم
گرچه در حلقهٔ زنّار مقیمم صائب
طرف سلسلهٔ سبحه فرو نگذارم

٥٦٥٣

چند در خاك وطن غنچه بود بال وپرم؟ | در سر افتاده چو خورشید هوای سفرم
پیه گرگ است که بر پیرهنم مالیدند | دست چربی که کشیدند عزیزان به سرم
عیش موری ز ترشرویی من تلخ نشد | نی به ناخن زچه کردند عبث چون‌شکرم؟
جگر سنگ به نومیدی من می‌سوزد | آب حیوانم و از ریگ روان تشنه‌ترم
سپر تیر حوادث سپر انداختن است | آه اگر صبر نمی‌داد به دست این سپرم
بس که بی‌مهری ایّام گزیده است مرا | شش جهت خانهٔ زنبور بود در نظرم
سنگ‌وآهن‌شده درسوختنم دشمن‌ودوست | گرچه بادشمن و با دوست چوشیروشکرم
من که در حسرت پرواز به خاك افتادم | عجبی نیست پر تیر شود بال و پرم
مپسند ای فلك سفله که در صلب صدف | مهرهٔ گل شود از گرد کسادی گهرم
تا سر از حلقهٔ بیداردلان برزده‌ام | خون مرده است سواد دوجهان درنظرم
صائب از کشمکش دهر چنان دلگیرم
که نفس ناخن الماس بود بر جگرم

٥٦٥٤

چند خود را زخیال تو به‌خواب اندازم؟ | چند از تشنه‌لبی سنگ در آب اندازم؟
در نهانخانهٔ محوست عبادتگاهم | نیستم موج که سجّاده بر آب اندازم
لاله‌ای نیست صباحت که مرا گرم کند | چه براین آتش افسرده کباب اندازم؟

۱– مر: پا عسسی، ل: با عسیسی، و معلوم نیست تحریف چه کلمه‌ای است.

چند در پرده توان مشق نظربازی کرد؟ طرح نظّاره به آن روی نقاب اندازم
من که بر چشم خود از نور شرر می‌لرزم به چه جرأت ز جمال تو نقاب اندازم؟
منّت آب خضرسوخت مرا، نزدیك است که‌نفس سوخته خودرا به سراب اندازم
تلخیی نیست‌که برخود نتوان شیرین کرد به که مهر لب او را به شراب اندازم *
چند در شعر کنم عمر گرامی را صرف؟ چند ازین گوهر نایاب درآب اندازم؟*
به که کوتاه کنم زلف سخن را صائب
رگ جان را چه‌ضرورست به تاب اندازم؟

٥٦٥٥

تا به کی افتم و تا چند بپا برخیزم؟ من که افتادنی‌ام چند ز جا برخیزم؟
من که تا خاستم از خاك، به خون افتادم در قیامت دگر از خاك چرا برخیزم؟
چون لب خشك صدف تشنهٔ آب گهرم نه حبابم که پی کسب هوا برخیزم
من که از پستی طالع به زمین بستم نقش نیست امّید که در روز جزا برخیزم
نه سرو برگ غریبی، نه سرانجام وطن به چه طاقت بنشینم، به چه پا برخیزم؟
چارهٔ غفلت من صور[1] قیامت نکند این‌نه‌خوابی است‌که‌ازوی به‌صدا برخیزم
خاك بادا به سر همّت مردانهٔ من اگر از خاك به اقبال هما برخیزم
قدمی بر سر خاکم به زیارت بگذار تا ز خواب عدم آغوش‌گشا برخیزم
من که گم کردهٔ خود یافتم اینجا صائب
دیگر از کوی خرابات چرا برخیزم؟

٥٦٥٦

جذبه‌ای کوکه زخود دست‌فشان برخیزم؟ از جهان بی‌دل و چشم نگران برخیزم
گرد من برتو گران است، بیفشان دستی که زدامان تو ای سرو روان برخیزم
مغز را پوست حجاب است زآمیزش قند کی بود کی ز سر هردو جهان برخیزم؟
پیش ازان دم که شوم خاك، زخاکم بردار تا به نقد از سر این خردهٔ جان برخیزم
به شتابی که سپند از سر آتش خیزد به هوای تو من از خویش چنان برخیزم
به سبکدستی سیلاب فنا ممکن نیست کز سر راه تو چون سنگ نشان برخیزم

۱- س: شور

چند در سود و زیان عمر سرآید، کوعشق | تا ازین عالم پرسود و زیان برخیزم
سرو آزادهٔ من تا نشود ساده ز نقش | نیست ممکن ز لب آب روان برخیزم
در کمانخانهٔ افلاك اقامت کفرست | به میان آمده‌ام تا ز میان برخیزم
آنچنان پیکر من نقش نبسته است به‌خاك | که به بانگ جرس از خواب‌گران برخیزم
گرچه چون سایه زمین گیر ز پیری شده‌ام | به هواداری آن سرو جوان برخیزم
خوابم از سختی ایّام سبك گردیده است | بستر نرم ندارم که گران برخیزم
مهلت عمر کم و فرصت خدمت تنگ است | مگر از خاك چو نی بسته میان برخیزم

آن سپندم که ز تردامنی خود صائب
از سر آتش سوزنده گران برخیزم

٥٦٥٧

چند در دایرهٔ مردم عاقل باشم؟ | تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشم
فتح بابی نشد از کعبه و بتخانه مرا | بعد ازین گوش برآواز در دل باشم
من‌که ازآب رخ خود چوگهر سیرابم | در دل بحرم اگر بر لب ساحل باشم
عالم از جلوهٔ یارست خیابان بهشت | من به‌یك دیدهٔ حیران به‌که مایل باشم؟
همه اجزای جهان محمل معشوق من است | من سودازده حیران چه محمل باشم؟
سوخت پروانهٔ بیدرد و مرا یاد نکرد | به چه امّید درین گوشهٔ محفل باشم؟
زعفران زار شود ریشهٔ غم در جگرم | اگر از شادی غمهای تو غافل باشم
می‌شود خاطر صیّاد خوش از غفلت من | ورنه از دام محال است که غافل باشم
از در حق به در خلق چرا باید رفت؟ | نه ز بُخل است اگر دشمن سایل باشم

صائب از دامن‌دل دست به‌خون می‌شویم
چند درماندهٔ این عقدهٔ مشکل باشم؟

٥٦٥٨

من که از داغ جنون ساغر سرشار کشم | خاك بر فرقم اگر منّت دستار کشم
روی در دامن صحرای جنون می‌آرم | چند بنشینم و خط بر رخ دیوار کشم؟
مردمی مردمك چشم جهان‌بین من است | پردهٔ دیدهٔ خود در قدم خار کشم
چشمم از نیش مکافات زبس ترسیده است | زهره‌ام نیست‌که ناخن به رگ تار کشم

کاوش سینه ز صد کار برآورد مرا | دست خود بوسم اگردست ازین‌کار کشم
از قماش سخنم صبح بناگوش ترست | با چنین جنس چرا ناز خریدار کشم؟
من که از خرقهٔ ناموس برون آمده‌ام | چون سرِ دار چرا منّت دستار کشم؟
به تغافل جگر خصم زبون می‌سوزم | نیستم برق که خنجر به رخ خار کشم
نیست در روی زمین گوشهٔ امنی صائب
رخت ازین لجّهٔ پرخون به سرِ دار کشم[1]

٥٦٥٩

منم آن سیل که دریا نکند خاموشم | کوه را کشتی طوفان‌زده سازد جوشم
از ملامت نکنم شکوه ز بی‌حوصلگی | سخن تلخ می تلخ بود در گوشم
جوش من لنگر آرام نمی‌داند چیست | نیست چون بادهٔ نارس دوسه‌روزی جوشم
از خرابات مغان پای برون نگذارم | تا سبو دست نوازش نکشد بر دوشم
چشم پرکار بتان ساغر خالی است مرا | می گلرنگ چه باشد که رباید هوشم
نیم ایمن ز پشیمانی بی‌انصافان | به زر قلب اگر یوسف خود بفروشم
گرچه از شمع تهی نیست کنارم شبها | دایم از شرم چو محراب تهی آغوشم
نیست از نوش چو زنبور بجز نیش مرا | گرچه نُه دایره شد شان عسل از نوشم
منم آن کودك بدخو که ز ناسازی دل | نتوان کرد به کام دو جهان خاموشم
چون به‌پای خم می سر نگذارم صائب؟
من که از بادهٔ گلرنگ فزاید هوشم

٥٦٦٠

تاخت از سینه به مژگان دل بازیگوشم | گشت بال و پر طوفان دل بازیگوشم
من که در صومعه سر حلقهٔ پیران بودم | کرد بازیچهٔ طفلان دل بازیگوشم
من کجا، خنده زدن چون گل بیدرد کجا؟ | کرد چون غنچه پریشان دل بازیگوشم
گرچه درکنج قفس بال‌وپرم غنچه شده‌است | می‌کند سیر گلستان دل بازیگوشم

۱ــ ف اضافه دارد:
گردنی دارم ازان موی میان نازکتر | چون سر از حلقهٔ آن طرّهٔ طرّار کشم؟
خار اگر کج به گلستان جمالش نگرد | بــه کمند نظرش از سر دیوار کشم
دیدهٔ شوخ مرا حوصلهٔ شبنم نیست | آب می‌گردم اگر رخت به گلزار کشم

بیقرارست چو مو بر سر آتش، تا شد | زلف را سلسله جنبان دل بازیگوشم
همه شب در تن مجروح ز بی‌آرامی | می‌کند سیر چو پیکان دل بازیگوشم
هست چون برق نمایان ز رگ ابر بهار | از سر زلف پریشان دل بازیگوشم
نیست از ترکش پر تیر خطر پیکان را | می‌زند بر صف مژگان دل بازیگوشم
بس که زد قطره به هرکوچه، برآورد آخر | گرد از عالم امکان دل بازیگوشم
همچو طوطی که ز آیینه به گفتار آید | شد ازان چهره سخندان دل بازیگوشم

نیست ممکن که به فکر من بیدل افتد
صائب از حلقهٔ طفلان دل بازیگوشم

۵۶۶۱

بس‌که چون برگ خزان دیده پریشان حالم | سایه خود را به زمین می‌کشد از دنبالم
جگر پاره ولی نعمت سی روز من است | نکند دغدغهٔ رزق پریشان حالم
کیست جز آینه و آب درین قحط‌آباد؟ | که کند گریه به روز سفر از دنبالم
هر که را درد دلی هست به من شرح دهد | هر که را بار گرانی است منش حمّالم
گه به خاکم کشد و گاه به خون غلطاند | چون پر تیر، وبال تن من شد بالم
گریهٔ سنگدل از بس‌که فشرده است مرا | خار در دیدهٔ آیینه زند تمثالم
بادهٔ صاف بود آینهٔ طوطی من | در حریمی که لب جام نباشد لالم

آب در دیدهٔ آتش ز ترحّم گردد
صائب آن شمع اگر شعله زند در بالم

۵۶۶۲ * (مر، ل)

گوش ناز تو به فریاد حزین می‌مالم | تا جبین هوس خود به زمین می‌مالم
با لب تازه خطش، چند سیاهی بزند؟ | چهرهٔ آب خضر را به زمین می‌مالم
روی بر پای تو می‌مالم و می‌مالم چشم | کاین منم بر کف پای تو جبین می‌مالم؟
منم آن جورِ وطن دیده که از ذوق سفر | رو به دیوار و در خانهٔ زین می‌مالم
بال برهم زدنم در قفس از شادی نیست | دست بر دست ز افسوس چنین می‌مالم

روزگاری است که مشّاطهٔ فکرم صائب
رنگ بر چهرهٔ معنی نمکین می‌مالم

٥٦٦٣

شوق کرده است زبس گرم سفرچون قلمم
نقشِ پا، سوخته آید به‌نظر چون قلمم

بس‌که کرده است سیه‌مست مرا ذوق سخن
می‌زنم حرف‌وزخود نیست‌خبر چون قلمم

جای اشك از مژه‌ام خون سیه می‌ریزد
می‌دود دود دل ازبس‌که به‌سر چون قلمم

هست در قبضهٔ فرمان قضا نبض مرا
از سیه‌کاری خود نیست خبر چون قلمم

صرف گفتار شد از دل سیهی عمر مرا
دل دونیم است ازین راهگذر چون قلمم

زینهمه نقش دلاویز که بر آب زدم
گریه و ناله و آه است ثمر چون قلمم

زان گهرها که ازان چشم جهان روشن شد
نیست جز آب سیه پیش نظر چون قلمم

گرچه سر از خط فرمان نکشیدم هرگز
عمر آمد به ته تیغ بسر چون قلمم

ره نبردم به سرا پردهٔ معنی، هرچند
عمر کوتاه شد از سیر و سفر چون قلمم

راستی بود، اگر بود مرا تقصیری
از چه بستند و گشودند کمر چون قلمم؟

جز سخن نیست مرا باغ و بهاری صائب
آه اگر خشك شود دیدهٔ تر چون قلمم

٥٦٦٤

چشم بیمار بلایی است که من می‌دانم
زیر این درد دوایی است که من می‌دانم

جلوهٔ سرو برآوردهٔ بالای کسی است
خوبی گل ز لقایی است که من می‌دانم

هیچ جا گرچه ازو نیست که نازش نرسد
ناز آن شوخ زجایی است که من می‌دانم

دست گلچین شود از خندهٔ گلها گستاخ
خشم او لطفِ بجایی است که من می‌دانم

جوهر خط که در آن آینه‌رو پنهان است
زره زیر قبایی است که من می‌دانم

از اداهای تو کوته‌نظران بیخبرند
هر ادا تیر قضایی است که من می‌دانم

گرچه این بادیه از بانگ جرس پرشورست
گوش لیلی به نوایی است که من می‌دانم

می‌شود باد مراد دل دریایی من
نی اگر نغمه‌سرایی است که من می‌دانم

همتی کز دو جهان دست‌فشان می‌گذرد
در خم زلف دوتایی است که من می‌دانم

در ره عشق که بال و پر او عریانی است
راهزن راهنمایی است که من می‌دانم

قبلهٔ مردم آزاده یکی می‌باشد
در سر سرو هوایی است که من می‌دانم

موج دریای حوادث دل چون آینه را
صیقل زنگ زدایی است که من می‌دانم

در خرابی است دوصد گنج سعادت مدفون
جغد را فرّ همایی است که من می‌دانم

زاهد کودن و ادراك لطایف، هیهات
می و نی آب و هوایی است که من می‌دانم

پیش قارون به‌ته خاك کند دست دراز
حرص اگر جبّه‌گدایی است که من می‌دانم

راه از نشتر الماس نمی‌گرداند
شوق اگر آبله پایی است که من می‌دانم

عقدهٔ نُه فلك از ناخن پا باز کند
عشق اگر عقده‌گشایی است که من می‌دانم

طبل رحلت که ازو بیجگران می‌ترسند
نغمهٔ روح‌فزایی است که من می‌دانم

راز پنهان مرا باعث شهرت صائب
روی اندیشه نمایی است که من می‌دانم

۵٦٦۵

کیستم من که ز فرمان تو سرگردانم؟
آب در دیده به صد خون جگر گردانم

نه چنان آمده عشقت که به افسون برود
نه چنان رفته ز دل صبر که بر گردانم

دارم آن صبر که گر در قدحم زهر کنند
به سبکدستی تسلیم، شکر گردانم

برو ای ناصح بیدرد که روی دل من
در شمار ورقی نیست که بر گردانم

پا مزن آنقدر ای باد به خاکستر من
که شبی در قدم شمع، سحر گردانم

چند در دیدهٔ من باشی و از حیرانی
گرد آفاق چو خورشید نظر گردانم؟

از عدم چون به وجود آمدی ای عمر عزیز
آنقدر باش که من رخت سفر گردانم

بشنوی صائب اگر قصّهٔ شیرین مرا
پرده گوش ترا تنگ شکر گردانم[1]

۵٦٦٦

هردم از شوق عدم ناله و فریاد زنم
نه حبابم که گره بیهده بر باد زنم

جوهر ذاتی من موجهٔ دریای بقاست
پیچ و خم چند درین بیضهٔ فولاد زنم؟

نعل من‌پیش محیط است درآتش‌چون‌سیل
تا به دریا نرسم ناله و فریاد زنم

این قیامت که من از هستی ناقص دیدم
نیست ممکن که به محشر در ایجاد زنم

چه گشادم ز جنون شد که خردمند شوم؟
از خرابات چه دیدم که به آباد زنم؟

۱– ف اضافه دارد:

ابر اگر سایهٔ رحمت فکند بر سر من
آب را در صدف سینه گهر گردانم

چهرهٔ ساختهٔ ماه دلم کرد سیاه / می‌روم صیقلش از حسن خداداد زنم
چون کسی نیست که باری ز دلم بردارد / چون جرس چند درین قافله فریاد زنم؟
صائب این زمزمه‌ها از سر بیدردی نیست
که صلا از نفس گرم به صیّاد زنم

٥٦٦٧

من نه آنم که چو گلچین در گلزار زنم / دست در دامن معشوقِ خس و خار زنم
مدّت آمدن و رفتن ایّام بهار / آنقدر نیست که گل برسر دستار زنم
من که آزار به ارباب هوس نپسندم / گل چرا بر قفس مرغ گرفتار زنم؟
هدف چشم بد و نیك شدن دشوارست / به ازان نیست که آیینه به زنگار زنم
دل تسبیح ز بی‌قیدی من سوراخ است / دست چون در کمر رشتهٔ زنّار زنم؟
بی‌توقف به ته خاك رود چون قارون / من به این درد اگر تکیه به کهسار زنم
به خموشی بگذارید دل زار مرا / خون علم گردد اگر زخمه براین تار زنم
می‌روم صائب ازین عالم افسرده برون
نان خود چند چو خورشید به دیوار زنم؟

٥٦٦٨

چه شکایت زتو ای خانه‌برانداز کنم؟ / هرچه انجام ندارد ز چه آغاز کنم؟
در نهانخانهٔ غیب است کلید دل من / این نه چشم است‌که برهم نهم و باز کنم
دام مرغان گرفتار بود نالهٔ من / آه ازان روز که از دام تو پرواز کنم
التفات تو مرا بر سر ناز آورده است / گر کنم ناز به عالم، به تو چون ناز کنم؟
خضر در بادیهٔ شوق ز همراهی من / آنقدر دور نمانده است که آواز کنم
پردهٔ طاقتش از شیشه تُنُکتر گردد / سنگ را گر صدف گوهر این راز کنم
صورت حال من آن روز شود بر تو عیان / که دل سنگ ترا آینه‌پرداز کنم
می‌کند چرخ ستمگر به شکرخنده حساب / لب مخمور به خمیازه اگر باز کنم
صائب از عشق جوانمرد گدایی دارم
آنقدر صبر که خون در جگر ناز کنم

۵۶۶۹

حال‌خودچون به‌تو ای‌غنچه‌دهن عرض‌کنم؟ به زبانی که ندارم چه سخن عرض کنم؟
چون بغیر از تو سخن را نبود دادرسی سخن خود به‌که ازاهل سخن عرض کنم؟
درد خود را زمسیحا نتوان داشت نهان[1] سرتویی، دردسر خود به‌که من عرض کنم؟
سخن بوسه‌که جنگ است گل پیشرسش به چه امید من ای غنچه دهن عرض کنم؟
آرزویی که گره در دل گستاخ من است ادب این است که با تیغ و کفن عرض کنم
مومیایی ز دل سنگ برون می‌آید شکوهٔ خود به‌که‌ای عهدشکن عرض کنم؟
محرم راز چو در دایرهٔ امکان نیست رخصتم ده که به آن چاه ذقن عرض کنم
گر به طومار شکایت نتوانی پرداخت آنقدر باش‌که من یك دوسخن عرض کنم
گل تفس سوخته از شاخ برآید صائب
گر تهیدستی خود را به چمن عرض کنم

۵۶۷۰

گوشه‌ای کو که دل از فکرسفر جمع کنم؟ پا به دامان صدف همچو گهر جمع کنم
تخم خود چند درین خاك سیه چون انجم شب پریشان کنم و وقت سحر جمع کنم؟
از پریشانی خاطر دو نفس را چون صبح نیست ممکن که من خسته جگر جمع کنم
رخنه در کار ز تسبیح فزون است مرا چون دل خویش زصد راهگذر جمع کنم؟
از گهر سینهٔ چاکی به صدف بیش نماند به چه امید درین بحر گهر جمع کنم؟
حیف‌وصدحیف که‌چون‌فصل‌خزان‌مهلت‌عمر آنقدر نیست که من برگ سفر جمع کنم
نه چنان دل زفراق تو پریشان شده است که به شیرازهٔ آن موی کمر جمع کنم
هر سر موی ترا چشم نگاهی است ز من به تماشای تو چون نور نظر جمع کنم؟
چند چون آبله صرف قدم خار شود؟ آبرویی که به صد خون جگر جمع کنم
من که در بیضه به گرد سر گل می‌گشتم در گلستان چه خیال است‌که پر جمع کنم؟
سرو از بی‌ثمری خلعت آزادی یافت چه فتاده است منِ خام، ثمر جمع کنم؟
پردهٔ خواب شود دیدهٔ کوته‌بین را از گرانجانی اگر برگ سفر جمع کنم
چشم امید ازان بسته‌ام از هر دو جهان که به نظّارهٔ روی تو نظر جمع کنم

۱- س، د: پنهان داشت، متن مطابق آ (خطّ صائب)، ت.

من نه آنـم که به شیرازهٔ محشـر صائب
جسم ویـران شده را بار دگر جمع کنم

٥٦٧١

چه بـود هستی فانی کـه نثار تـو کنم؟ این زر قلب چه باشد که به‌کار تو کنم؟
جان باقی به من از بوسه کرامت فرمـای تا بـه شکرانه همان لحظه نثار تو کنم
همه شب هـاله‌صفت گـرد دلـم می‌گردد که ز آغوش خود ای ماه حصار تو کنم
چون سر زلف امید من ناکام این است که شبی روز در آغوش و کنار تو کنم
دام من نیست به آهوی تو لایق، بگذار تـا بـه دام سر زلف تـو شکار تو کنم
زلف شد چشم سراپـا و تـرا سیر ندید من به یك دیده چسان سیر عذار تو کنم؟
آنقدر باش که خالی کنم از گـریه دلـی نیست چون گوهر دیگر که نثار تو کنم
من و بی‌روی تو نظّارهٔ یـوسف، هیهات چون به این جام تهی دفع خمار تو کنم؟
حـاش لله که بـه رخسار بهشت انـدازم دیـده‌ای را که منقّش به نگار تو کنم
همچنان بر کف پای تـو دلم می‌لـرزد اگـر از پـردهٔ دل راهـگذار تو کنم
کم نشد درد تـو صائب به مداوای مسیح
مـن چـه تدبیر دل خستهٔ زار تـو کنم؟

٥٦٧٢

من که از شرم گـدازم چو خیال تو کنم چـه خیـال است تمنّای وصال تو کنم!
نیست چون حوصلهٔ یك نگـه دور مـرا به ازیـن نیست قنـاعت به خیال تو کنم
برگ بارست به نورسته نهالی که تـراست چـون من انـدیشهٔ پیوند نهال تو کنم؟
چون به رخسار تو بی‌پـرده توانم دیدن؟ من کـه می‌سوزم اگر یاد جمال تو کنم
سایه را نافه صفت دور ز خود می‌سازد نظـر از دور چسان من به غزال تو کنم؟
نیست محتاج به گلگونه عذاری که تراست خون خود را به چه امّید حلال تو کنم؟
از خدا می‌طلبـم عمر درازی چون زلف که به تفصیل نظر بر خط و خال تو کنم
طـالعـی چـون عـرق شـرم تمنّا دارم که بـه صد چشم تماشـای جمال تو کنم
بحر وکان درنظرت چشم ترست ولب‌خشك بـه چـه سرمـایه تمنّای وصال تو کنم؟
چون شوم از تو بـرومند، که در عالم آب شرم نگـذاشت لبـی تر ز زلال تو کنم

نیم جانی‌که مرا هست‌کمین بخشش توست		چون‌من‌ای جان‌جهان بَخل به‌مال تو کنم؟
نه ز اندیشهٔ جان است، ز بی‌برگیهاست		اگـر انـدیشه‌ای از بـرق جلال تو کنم
از نگـه غبغـب سیمین تـو می‌گردد آب		چون به انگشت اشارت به هلال تو کنم؟
گل رخسار تـو داغ از نگـه گـرم شود		لالـه را چـون طرف چهرهٔ آل تو کنم؟
از لطـافت گل رخسار تـرا نیست مثـال		تـا چـو آیینـه قنـاعت به مثال تو کنم
من که چشم تـر من شبنم گلزار تـو بود		چون تسلّی دل خود را به خیال تو کنم؟

نشد از وصـل دل تنگ تـو صائب خرّم
به چـه تدبیـر دگر رفع ملال تـو کنم؟

٥٦٧٣

رخنه در سنگ اگر از آه سحرگاه کنـم		نیست ممکن که اثر در دل آن ماه کنم
بـه کشیدن دل خود چون تهی از آه‌کنم؟		نیست دردست من این رشته‌که کوتاه کنم
می‌کند گریه تـراوش ز دل من بی‌خواست		نیست در دست من این رشته‌که‌کوتاه کنم
چه فتاده است‌که ازخانه نهم بیرون پای؟		من که چـون چشم قناعت به پرکاه کنم
من که هر پاره دلم پیش بتی در گروست		بـه چـه دل بنـدگی حضـرت الله کنم؟
در وطن شد بـه زر قلب بـرابـر یـوسف		به چه امیّد برون من سر ازین چاه کنم؟
مـرکـز حـلقهٔ مـاتـم زدگانش سـازم		هرکه را از غم جانکاه خـود آگاه کنم

پـردهٔ نکهت گل، برگ نگـردد صـائب
چون گره در دل صد پـارهٔ خود آه کنم؟

٥٦٧٤

دست دریوزه خسیسانه بـه بـالا چه کنم؟		طرف وعـده کـریم است تقاضا چه کنم؟
نیست یك جبهـهٔ واکرده درین وحشتگاه		ننهم روی خود از شهر به صحرا چه کنم؟
از گـرانان جهـان قـاف سبکروحترست		نـکشم رخت بـه سر منزل عنقا چه کنم؟
زندگی را کنـد احسان تـرشرویان تلخ		بـرنگـردم به لب تشنه ز دریا چه کنم؟
پیش هرکس نتـوان کرد دل خود خـالی		ننهم سر بـه خط جـام چو مینا چه کنم؟
نه چنان مرده دل من‌که دگر زنده شود		دم جـان‌بخش تـوقّع ز مسیحا چه کنم؟

نوشداروی امان در گره حنظل نیست / شهد راحت طلب از قبّهٔ خضرا[1] چه کنم؟
می‌توان چشم ز اوضاع جهان پوشیدن / با دل روشن و با جان مصفّا چه کنم؟
مطلب روی زمین در ته دامان شب است / نزنم دست در آن زلف چلیپا چه کنم؟
سایه‌را سرکشی ازسرو سبك جولان نیست / نروم در پی آن قامت رعنا چه کنم؟
بی‌کشاکش نبود موجهٔ دریای سراب / طمع خاطر آسوده ز دنیا چه کنم؟
آب و رنگ چمن از برق سبکسیرترست / سر برآرم ز گریبان تماشا چه کنم؟
من که از خانه بدوشان جهانم چو حباب / از گرانسنگی سیلاب محابا چه کنم؟
نیست در عالم ایجاد چو فریادرسی
تلخ صائب دهن از شکوهٔ بیجا چه کنم؟

٥٦٧٥

با دل تشنه و سوز جگر خود چه کنم؟ / در صدف آب نسازم گهر خود چه‌کنم؟
مرهم امروز تویی داغ جگرریشان را / ننمایم به تو داغ جگر خود چه‌کنم؟
صندل امروز تویی دردسر عالم را / پیش عیسی نبرم دردسر خود، چه‌کنم؟
من که از دوری منزل نفسم سوخته است / با درازی شب بی‌سحر خود چه‌کنم؟
چون خریدار گلوسوز درین عالم نیست / ندهم طرح به موران شکر خود چه‌کنم؟
خانهٔ تنگ جهان جای پرافشانی نیست / گر برآتش ننهم بال و پر خود چه‌کنم؟
نیست از سوخته جانان اثری چون پیدا / در دل سنگ ندزدم شرر خود چه‌کنم؟
[من که سررشتهٔ تدبیر ز دستم رفته است / نکنم خاك زمین را به سرخود، چه‌کنم؟]
هیچ‌کس را خبری نیست‌چو ازخود صائب
من‌عاجز زکه پرسم خبر خود، چه کنم؟

٥٦٧٦

شکوه از کجروی طالع وارون چه کنم؟ / اژدها می‌شود این مار زافسون چه‌کنم؟
دلم از زخم زبان کاغذ سوزن زده شد / همچوعیسی نکشم رخت به‌گردون چه‌کنم؟
در ودیوار به وحشت‌زدگان زندان است / ننهم روی خود از شهر به هامون چه‌کنم؟
آفت صحبت خلق از دد و دام افزون است / نروم در دهن شیر چو مجنون چه‌کنم؟

۱- س: گنبد خضرا

هست در گوشه‌نشینی دل جمعی گر هست | در خم می نگریزم چو فلاطون چه‌کنم؟
من‌که داغ است گران بر سر سودازده‌ام | چتر کیخسروی و تاج فریدون چه‌کنم؟
چشم سخت فلك از آب مروت خالی‌است | طمع باده ازین کاسهٔ وارون چه‌کنم؟
دردهاکم شود ازگفتن و دردی که‌مراست | از تهی کردن دل می‌شود افزون چه‌کنم؟
بود تا از دل صدپاره اثر، کردم صبر | رفت یکبارگی از دست دل‌اکنون چه‌کنم؟
من که از خون جگر نشأهٔ مَی می‌یابم | لاله‌گون روی خودازبادهٔ گلگون چه‌کنم؟
سازگاران جهان را دل ازو پرخون است | من به این طالع ناساز به‌گردون چه‌کنم؟
من گرفتم به گرستن شودم دیده تهی | با لب پرسخن و با دل پرخون چه‌کنم؟
من نه‌آنم که تراوش کند از من گله‌ای | می‌دهد خون جگر رنگ به بیرون چه‌کنم؟

نتوان ساخت تهی دل چو درین عالم تنگ
دست صائب ننهم بر دل پرخون چه کنم؟

٥٦٧٧

به که بردیدهٔ گستاخ تمنّا فکنم | پرده‌ای کز رخ آن آینه سیما فکنم
خوش‌نشین نیست چنان جوهر بینایی من | که به هر آینه رو طرح تماشا فکنم
بی‌تو گر چشم به رخسار بهشت اندازم | مشت خاری است که در دیدهٔ بینا فکنم
مایهٔ عیش حیات ابدی می‌گردد | هر نگاهی که برآن قامت رعنا فکنم
نیست در روی زمین کوه گران تمکینی | تا بر او سایهٔ اقبال چو عنقا فکنم
کشتی خاك ز آب گهرم طوفانی است | به که این گوهر شهوار به دریا فکنم
برنتابد دو جهان دردِ گرانسنگ مرا | این نه‌کوهی است‌که دردامن صحرا فکنم
خاك در کاسه کنم دیدهٔ دون همّت را | به غلط دیده اگر بر رخ دنیا فکنم
تا گمان نفسی هست مرا، ممکن نیست | بار خود بر دل گردون چومسیحا فکنم
خجلم چون کف بی‌مغز ز روشن‌گهران | من که سجّادهٔ خود بر سر دریا فکنم

می‌شود مشرق خورشید سعادت صائب
چون هما سایهٔ اقبال به هر جا فکنم

٥٦٧٨

به که در پیش تو اظهار محبّت نکنم | لب خود زخمی دندان ندامت نکنم

نگرفته است خراج از عدم آبـاد کسی
چون به‌یك بوسه زلعل تو قناعت نکنم؟
آن غیورم که اگر شیشه به من کج نگرد
بـه قدح دست دراز از سر رغبت نکنم
دل بر این عمر سبکسیر نهادن غلط است
بـر سر ریگ روان طرح عمارت نکنم
لب فرو بستنم از شکر نه ازکفران است
شکـر نعـمت ز فـراوانی نعمت نکنم
جان ودل زوست، چرا درقدمش نفشانم؟
چون به مال دگری جود وسخاوت نکنم؟
مشربم آب ز سرچشمهٔ مینا خـورده است
چون قدح سرکشی از خط اطاعت نکنم
شعلهٔ فطرت مـن نیست به از پرتو مهـر
صائب از بهر چه با خـاك قناعت نکنم؟

۵۶۷۹

تا لبش کرد چو طوطی به سخن تلقینـم
شد قفس چوب نبات از سخن شیرینم
موج دریای حوادث رگ خواب است مرا
بس که کوه غم او کـرد گران تمکینـم
طاقت جـلوهٔ او نیست مـرا، می‌تـرسم
کـه بـه فـردوس برد دیـدهٔ کوته‌بینم
حیف و صد حیف که[1] درسینهٔ بی‌حاصل من
نیست آهـی کـه بساط دو جهان برچینم
تختهٔ مشقِ تـماشایِ جـهان گـردیدم
من که می‌خواستم از خویش جدا بنشینم
بحـر از پنجـهٔ مرجـان نپـذیـرد آرام
چند بـر سینـه نهی دست پی تسکینم؟
منم آن آهوی مشکین که سویدای زمین
نـافهٔ مشك شده است از نفس مشکینم
چه امیدست شود شمـع مـزارم صائب؟
آن کـه یك بـار نیامـد بـه سر بـالینم

۵۶۸۰

چه ضـرورست که آلـودهٔ[2] تعمیـر شوم؟
در ره سیـل چـه افتاده زمین‌گیر شوم؟
خاك در دیـدهٔ همّت نتوان زد، ورنـه
می‌توانم که چو خورشید جهانگیر شوم
چـه گـدازم ز ریاضت جگر خود، که‌مرا
بـه زر قـلب نگیرنـد گـر اکسیر شوم
منّت مهد امان می‌کشم از طـالع خویش
اگر از زخـم زبان در دهـن شیر شوم
پیش دریا چه ضرورست کنم گردن کج؟
من‌که قانع به دمی آب چو شمشیر شوم

۱- ت: چه کنم آه که
۲- س، د: گل‌آلودهٔ، متن مطابق آ، پر (هر دو به خط صائب)، ت.

چون کمان گوشه گر از خلق کنم معذورم چند از انگشت اشارت هدف تیر شوم؟
تو به صد آینه از دیدن خود سیر نه‌ای من به یك چشم ز دیدار توچون سیر شوم؟
می‌کند عشق جوانمرد تلافی صائب
چون زلیخا زغم عشق اگر پیر شوم

۵۶۸۱

بسته‌تر شد دل من داد چوخط دست به‌هم کار زنجیر کند مور چو پیوست به‌هم
مژه برهم زدن یار تماشا دارد که‌شود دست و گریبان دوجهان مست به‌هم
نه چنان گشت پریشان دل صدپارهٔ من که به شیرازهٔ آن زلف توان بست به‌هم
مگذر از صحبت یاران موافق زنهار رشته و موم، شود شمع چو پیوست به‌هم
زلف او فتنه وخط آفت و خال است بلا آه ازان روزکه این هرسه دهد دست به‌هم
مگذر از چاشنی شهد خموشی صائب
که زشیرینیِ آن، رخنهٔ لب بست به هم

۵۶۸۲ * (مر، ل)

برگ عیش خود ازان تازه چمن می‌خواهم یك گلِ بوسه ازان کنج دهن می‌خواهم
طفل‌گستاخم وکامم به شکر خوکرده است بوسه می‌خواهم وازکنج دهن می‌خواهم!
خون من لاله وگل نیست‌که پامال شود خونبهای خود ازان عهدشکن می‌خواهم
کربلا گشت زمین یمن از پرتو او از عقیق لب او خون یمن می‌خواهم
نیستم از سخن ساده چو طوطی محظوظ پیچ و تابی به سر زلف سخن می‌خواهم
روز و شب در طلب سینهٔ صافم صائب
طوطیم، آینه‌ای بهر سخن می‌خواهم

۵۶۸۳

ما به ناسازی ابنای زمان ساخته‌ایم وسعت حوصله را مُهر دهان ساخته‌ایم
وقت ما را نکند موج حوادث ناصاف ما به‌این سلسله چون آب روان ساخته‌ایم
نه سرِ گفتن و نه ذوقِ شنیدن داریم با لب خامش و باگوش گران ساخته‌ایم
نقش امّید جهان روی به ما آورده است تا چو آینه به چشم نگران ساخته‌ایم

چون مه عید عزیزیم به چشم همه‌کس	تا ز الوان نعم با لب نان ساخته‌ایم
با گل روی تو در پرده نظر می‌بازیم	ما ازان[1] آینه با آینه‌دان ساخته‌ایم
از مروت نبود روی ز ما پوشیدن	ما که با داغی ازان لاله‌ستان ساخته‌ایم
هوس بوسه زیاد از دهن ساغر ماست	ما به پیغامی ازان غنچه دهان ساخته‌ایم
از هم‌آغوشی آن قامت چون تیر خدنگ	ما به خمیازهٔ خشکی چو کمان ساخته‌ایم
داغ سودای ترا در دل سی‌پارهٔ خود	چون شب قدر نهان در رمضان ساخته‌ایم
غوطه در آتش سوزنده چو پیکان زده‌ایم	تا دل خویش موافق به زبان ساخته‌ایم

صائب از کلك سخنور چو عصای موسی
چشمه‌ها از جگر سنگ روان ساخته‌ایم

۵۶۸۴

ما به پیغامی ازان تنگ دهن ساخته‌ایم	چون نی خامه ز شکر به سخن ساخته‌ایم
چشم ما بر زر گل نیست ز بی‌برگیها	ما چو بلبل به نوایی ز چمن ساخته‌ایم
لقمهٔ بوسه زیاد از دهن جرأت ماست	ما به حرف از لب آن غنچه دهن ساخته‌ایم
از شکر چاشنی حرف گلوسوزترست	همچو طوطی ز شکر ما به سخن ساخته‌ایم
محرم راز چو در دایرهٔ امکان نیست	مخزن راز خود آن چاه ذقن ساخته‌ایم
نیست در مصر غریبی ز عزیزان خبری	ما نه از بی پرو بالی به وطن ساخته‌ایم
بر تن از دار فنا بیجگران می‌لرزند	ما ازین پنبه چو حلاج رسن ساخته‌ایم
نرسد دست چو ما را به گریبان سهیل	با جگرگاه پر از خون چو یمن ساخته‌ایم
میل مرکز همه را نعل در آتش دارد	ما به یاد وطن خود ز وطن ساخته‌ایم

بار دندان نکشد میوهٔ جنت صائب
ما به نظارهٔ آن سیب ذقن ساخته‌ایم

۵۶۸۵

نقد جان در بغل از بهر نثار آمده‌ایم	همه‌جا رقص‌کنان همچو شرار آمده‌ایم
عشق استاده و ما جای دگر مشغولیم	به طواف حرم از بهر شکار آمده‌ایم
نقد جان چیست که در راه‌فنا نتوان باخت؟	ما درین‌کار به صد حرص شرار آمده‌ایم

۱- فقط س، و ظاهراً: ازین.

برگ ما لخت جگر، میوهٔ ما بـار دل است ما چه نخلیـم نـدانیم بـه بـار آمده‌ایم
چشم باطن بگشا، رم مخور از ظاهر ما گنج عشقیم که در کسوت مار آمده‌ایم
چهـرهٔ عیش در آیینهٔ مـا ننمـوده است تا به این خـانهٔ پر گرد و غبار آمده‌ایم
پـردهٔ سنگ خطر دامن ساحل بوده است دل ما خوش که ز دریا به کنار آمده‌ایم
نیست یك نقطهٔ بیکار درین صفحهٔ خـاك ما درین غمکده یارب به چه‌کار آمده‌ایم؟
چون گل از خاك به نظّارهٔ رویش صائب
بـا طبقهـای پـر از زرّ نثار آمـده‌ایم

٥٦٨٦

ما به دنیا نـه پـی نـاز و نعم آمـده‌ایم بهـر تحصیل غـم و درد و الم آمده‌ایم
دامن از ما مکش ای ساحل امّید که ما بـه زمین بوس تـو از بحر عدم آمده‌ایم
قطع‌ووصل[1] شب‌وروز ازنفس روشن‌ماست نـور صبحیم که بـا تیغ دودم آمده‌ایم
بـاش گو وقت سفـر تنگتر از شقّ قلم مـا کمر بسته بـرون همچو قلم آمده‌ایم
نعـل وارون نشود رهـزن ماراست روان کـز ره دیـر مـکرّر به حرم آمده‌ایم
بی‌نیـازی ز دل یـار گـدایـی داریـم ما به این در نـه بـه امّید درم آمده‌ایم
صائب از تیغ ز درگاه کـرم پـا نکشیم
ما درین راه به سر همچو قلـم آمده‌ایم

٥٦٨٧

گرچه باکوه گرانسنگ گنـاه آمده‌ایـم لیك چون سنگ نشان بر سر راه آمده‌ایم
بر سیه‌کاری ما هر سر مویی است گـواه گرچـه خامـوش ز اقرار گناه آمده‌ایم
نیستیم از کـرم بحر چـو عنبر نـومید گرچـه از خـامی دل نامه سیاه آمده‌ایم
پرده بردار ز رخسار خود ای صبح امیـد کـه سیه نامـه چو شبهای گناه آمده‌ایم
رایت فتـح ز انـگشت شهـادت داریـم گرچه در گرد نهان همچو سپاه آمده‌ایم
شب ظلمانی ما نـامه سیه چـون مانـد؟ که به جولانگهِ آن روی چو ماه آمده‌ایم
سبز کـن بار دگـر مـزرع بی‌حاصل ما گرچه مستوجبِ آتش چو گیاه آمده‌ایم
هست امّید که نومیـد ز غفـران نشویـم ما کـه با هـدیهٔ مقبـولِ گناه آمده‌ایم

۱- فقط س: فصل، متن تصحیح قیاسی است.

جان ما را به نگهبانی عصمت دریاب
که ز کوته‌نظری بر لب چاه آمده‌ایم

رحم کن بر نفس سوختهٔ ما یارب
که درین راه، عنان‌ریز چو آه آمده‌ایم

نیست ممکن که شود خدمت ما پا به‌رکاب
با قد خم شده آخر همه راه آمده‌ایم

خوشه‌ای چون مه نو قسمت ماخواهد شد
در تمامی به سر خرمن ماه آمده‌ایم

پاك کن از خودی آینهٔ خودبینی ما
که به درگاه تو از خود به پناه آمده‌ایم

این که در جامهٔ زهدیم نه‌از دینداری است
که پی راهزنی بر سر راه آمده‌ایم

نیست انصاف نظربسته گذشتن از ما
به امیدی به سر راه نگاه آمده‌ایم

صائب این آن غزل حافظ والا گهرست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

٥٦٨٨

ما ز بیقدری اگر لایق دیدار نه‌ایم
قابل منع نگاه در و دیوار نه‌ایم

گرچه چون سرو درین باغ نداریم بری
از رخ تازه به نظارگیان بار نه‌ایم

شیوهٔ عشق بود بنده نوازی، ورنه
ما به این درد گرانمایه سزاوار نه‌ایم

به گل و خار رسد فیض بهاران یکسان
ناامید از نظر مرحمت یار نه‌ایم

گرچه از پاس نفس صورت دیوار شدیم
همچنان محرم آن آینه رخسار نه‌ایم

نیست دلبستگیی با تن خاکی ما را
برگ کاهیم ولی در ته دیوار نه‌ایم

گرچه باری نتوانیم ز دلها برداشت
لله الحمد که بر خاطر کس بار نه‌ایم

چشم گویاست گرفتاری ما را باعث
به رخ و زلف وخط و خال گرفتار نه‌ایم

درد و داغیم که جا در همه دلها داریم
درس عشقیم که محتاج به تکرار نه‌ایم

خودفروشی نبود کار غیوران صائب
دلگران از جهت قحط خریدار نه‌ایم

٥٦٨٩

از غم زلف تو در دام بلا افتادیم
چه هوا در سر ما بود و کجا افتادیم

بوی پیراهن مصریم که از بی‌قیدی
در گریبان گل و جیب صبا افتادیم

پوست برپیکر ارباب جنون زندان است
سستی ماست که در بند قبا افتادیم

همچنان منتظر سرزنش خار و خسیم
گرچه چون آبله در هر ته پا افتادیم

خضر توفیق بود تشنهٔ تنها گردان / بی‌سبب در عقب راهنما افتادیم
تکیه بر عقل مکن پیش زنخدان بتان / که درین چاه مکرّر به عصا افتادیم
موجهٔ سبزهٔ زنگار گذشت از سر ما / تا ازان آینه رخسار جدا افتادیم
صائب افسانهٔ زلفش به جنون انجامید
در کجا بود حکایت، به کجا افتادیم

۵٦۹۰

صفحهٔ دل، سیه از مشق تمنّا کردیم / کعبه را بتکده زین خطّ چلیپا کردیم
از سیه‌کاری انفاس، دل روشن را / آخرالامر سیه خانهٔ سودا کردیم
رشتهٔ گوهر سنجیدهٔ عبرتها بود / نگهی چند که ما صرف تماشا کردیم
نفسی چند که در غم گذراندن ستم است / همچو گل صرف شکرخندهٔ بیجا کردیم
به زر قلب ز کف دامن یوسف دادیم / دل ما خوش که درین قافله سودا کردیم
عمر در بیهده گردی گذراندیم چو موج / از گهر صلح به خار و خس دریا کردیم
سیلی مرگ به عقبی نکند ما را روی / این چنین کز ته دل روی به دنیا کردیم
چه خیال است توانیم کمربستن باز؟ / ما که در رهگذر سیل کمر وا کردیم
هیچ زنگار به آیینهٔ روشن نکند / آنچه ما با دل و با دیدهٔ بینا کردیم
نظری را که گشاد دو جهان بود ازو / شانهٔ زلف گرهگیر تماشا کردیم
گرچه ز افسرده دلانیم به ظاهر صائب
عالمی را به دم گرم خود احیا کردیم

۵٦۹۱ * (ف، سج)

جز غبار از سفر خاك چه حاصل کردیم؟ / سفر آن بود که ما در قدم دل کردیم
دامن کعبه چه گرد از رخ ما پاك کند؟ / ما که هرگام درین راه دو منزل کردیم
دست ازان زلف بدارید که ما بیکاران / عمر خود در سر یك عقدهٔ مشکل کردیم
باغبان بر رخ ما گو در بستان مگشا / ما تماشای گل از روزنهٔ دل کردیم
هرچه جز یاد حق، از دامن دل افشاندیم / خاك در دیدهٔ اندیشهٔ باطل کردیم
آسمان بود و زمین، پلّهٔ شادی با غم / غم و شادیِ جهان را چو مقابل کردیم
دل ما مفت نشد مشرق انوار یقین / چشم را در سر روشنگری دل کردیم

ای معلّم سر خود گیر که ما چون گرداب قطع امّید ز سررشتهٔ ساحل کردیم
آه اگر در جگر تیغ گوارا نشود مشت خونی که نثار ره قاتل کردیم
رفت در کار سخن عمر گرامی صائب
جز پشیمانی ازین کار چه حاصل کردیم؟

٥٦٩٢

خط به اوراق جهان، دیده و نادیده زدیم پشت دستی به گل چیده و ناچیده زدیم
هردم از ماتم برگی نتوان آه کشید چار تکبیر براین نخل خزان دیده زدیم
حاصل ما ز عزیزان سفر کردهٔ خویش مشت آبی است که بر آینهٔ دیده زدیم
هدف ناوك دلدوز مکافات شدیم بر سر خاری اگر پای نفهمیده زدیم
قدم از چشم نمودند سبك رفتاران ما درین بادیه تن چون رهِ خوابیده زدیم
خارِ سیلابِ پریشان نظری خواهد شد بخیه‌ای کز مژه بر دیدهٔ نادیده زدیم
برشکست خزف اکنون دل ما می‌لرزد گرچه برسنگ دوصد گوهر سنجیده زدیم
شد گرانخواب‌تر ازکوشش ما صائب‌بخت
لگدی چند براین سبزهٔ خوابیده زدیم

٥٦٩٣

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم
پای ما نقطه صفت در گرو دامن بود به تماشای تو سرگشته چو پرگار شدیم
به شکار آمده بودیم ز معمورهٔ قدس دانهٔ خال تو دیدیم گرفتار شدیم
در کف عقل کم از قطرهٔ شبنم بودیم کاوشی کرد جنون قلزم زخّار شدیم
پای زنگار بر آیینهٔ ما می‌لغزد صیقلی بس که ازان آینه رخسار شدیم
نرود دیدهٔ شبنم به شکرخواب بهار عبث افسانه طراز دل بیدار شدیم
خانه پردازتر از سیل بهاران بودیم لنگر انداخت خرد، خانه نگهدار شدیم
چون مؤذّن سر تسبیح‌شماران بودیم گردشی کرد فلك، رشتهٔ زنّار شدیم[1]
جان به تاراج دهد خدمت سی روزهٔ عشق قوّت طالع ما بود که بیمار شدیم
عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است حیف وصد حیف که ما دیر خبردار شدیم!

۱- س: حلقهٔ زنّار...

صائب از کاسهٔ دریوزهٔ ما ریزد نور
تا گدای درِ شه قاسم انوار شدیم

٥٦٩٤

گرچه از وعدهٔ احسان فلك پیر شدیم — نعمتی بود که از هستی خود سیر شدیم
نیست زین سبز چمن کلفت ما امروزی — غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم
حرص در آخر پیری کمر ما را بست — با قد همچو کمان همسفر تیر شدیم
گرچه از کوشش تدبیر نچیدیم گلی — اینقدر بود که تسلیم به تقدیر شدیم
شست آن روز قضا دست ز آبادی ما — که گرفتار به آب و گل تعمیر شدیم
استخوان سوخته‌ای بود شب هستی ما — دامن صبح گرفتیم طباشیر شدیم
دل خوش مشرب ما داشت جوان عالم را — شد جهان پیر همان روز که ما پیر شدیم
تن ندادیم به آغوش زلیخای هوس — راضی از سلسلهٔ زلف به زنجیر شدیم
می‌چکید از لب ما شیر زطفلی چون صبح — کزدم گرم چو خورشید جهانگیر شدیم
تنگ شد شهر چو مجنون ز ملامت برما — آخر از زخم زبان در دهن شیر شدیم
سالها گرد سر سرو چو قمری گشتیم — تا سزاوار به یك حلقهٔ زنجیر شدیم
ناز یوسف ز سیه‌رویی خود چون نکشیم؟ — ما که شایستهٔ عفو از ره تقصیر شدیم
صلح کردیم به یك نقش ز نقّاش جهان — محو یك چهره چو آیینهٔ تصویر شدیم
گره خاطر صیّاد زدام افزون است — مفت ما بود درین بادیه نخجیر شدیم
گرچه اوّل مس ما قابل اکسیر نبود — آنقدر سعی نمودیم که اکسیر شدیم
جز ندامت چه بود کوشش ما را حاصل؟ — ما که در صبحدم آمادهٔ شبگیر شدیم*

صائب آن طفل یتیمیم در آغوش جهان
که به دریوزه به صد خانه پیِ شیر شدیم

٥٦٩٥

خواب سنگینی از افسانهٔ غفلت داریم — قطره‌ای چشم ازان ابر مروّت داریم
سادگی‌بین‌که به این‌روی‌سیه چون‌دل شب — از دعای سحر امّید اجابت داریم
عذر عصیان تتوان خواست به‌این عمرقلیل — نیست از غفلت اگر فکر اقامت داریم
در قیامت چه خیال است که گردیم سفید؟ — از سیه‌رویی خود بس که خجالت داریم

کوه از سیل حوادث به کمر می‌لرزد ما همان پشت به دیوار فراغت داریم
گوشه‌ای کو که چوقرآن دل‌ما جمع‌کند؟ دل سی پاره‌ای از حلقهٔ صحبت داریم
شمع روشن‌گهران را غم سربازی نیست جای سیلی به رخ از دستِ حمایت داریم
دل ما سوختگان را زده شیرینی جان دم آبی طمع از تیغ شهادت داریم
بر نگرداند اگر حسن غیور تو ورق صبر بر وعدهٔ دیدار قیامت داریم
خجلت بی‌ثمری مانع دیوانهٔ ماست
صائب اندیشه‌گر از سنگ ملامت داریم

٥٦٩٦

چشم امّید به مژگان تر خود داریم روی خود تازه به آب گهر خود داریم
صحبت ما به نگهبانی دم می‌گذرد تیغ برکف همه جا پشت سر خود داریم
منّت پرتو خورشید و پر کاه یکی است ما که شمعی چو فروغ گهر خود داریم
به گل ابر بهاران نبود دهقان را این امیدی که به دامان تر خود داریم
نیست بر ناخن ما نقش دل‌آزاری مور هرچه داریم به لخت جگر خود داریم
قاصد و نامه نباشد سفر عنقا را گوش بیهوده به راه خبر خود داریم
چیست فردوس که در دیدهٔ ما جلوه کند؟ ما گمانها به غرور نظر خود داریم
گوشهٔ دامن خالی‌است، که چشمش‌مرساد! آنچه از توشهٔ ره بر کمر خود داریم
ما و اندیشهٔ دستار، خدا نپسندد! به سر دوست اگر فکر سر خود داریم
از عنانداری برق آبله زد دست سحاب چون عنان دل عاشق سفر خود داریم؟
خشك گردید و نشد طفلی ازو شیرین‌کام خجلت از نخل دل بی‌ثمر خود داریم
زانهمه قصر که کردیم بنا، قسمت ما خشت خامی‌است‌که درزیر سر خود داریم
خضر این بادیه دنبال خبر می‌گردد چه خبر ما ز دل بیخبر خود داریم؟
پایهٔ حسن تو سهل است گر از ماه گذشت بیش ازین فیض گمان بانظر خود داریم
شعله از عاقبت سیر شرر بیخبرست چه خبر ما ز دل نو سفر خود داریم؟
از غباری که ربودیم ز جولانگاهش منّت روی زمین بر نظر خود داریم
صائب آن روز سیه‌باد که روشن سازیم
برق آهی که نهان در جگر خود داریم

۵۶۹۷

گرچه از طول امل پا به سلاسل داریم
همچنان چشم امید از کشش دل داریم
پای ما بر سر گنج و ز پریشان‌نظری
چشم بر کاسهٔ دریوزهٔ سایل داریم
نیست چون ریگ روان در دل‌ما فکر مقام
ما ز آهسته روی راحت منزل داریم
به چه جرأت نفس تند برآریم از دل؟
ما که آیینهٔ روی تو مقابل داریم
به فرو رفتن ازین بحر توان شد به کنار
ما ز کوته‌نظری چشم به ساحل داریم
می‌زند موج پری‌زاد ز حق عالم و ما
دیو در شیشه ز اندیشهٔ باطل داریم
زان همه تخم امیدی که فشاندیم به‌خاك
کف افسوسی ازین مزرعه حاصل داریم
چون صدف لب‌چه‌گشاییم به نیسان صائب؟
ما که گنج گهر از آبلهٔ دل داریم

۵۶۹۸

هرچه احسان تو داده است به‌ما آن داریم
ما چه داریم ز خود تا زتو پنهان داریم[1]؟
می‌رسد واجبی ما ز نهانخانهٔ غیب
ما چه شرمندگی از عالم امکان داریم ؟
چشم رغبت نگشاییم به سی پارهٔ ماه
درنظر روی تو پیوسته چو قرآن داریم
تیرباران حوادث قفس ما نشود
دل شیریم ، چه پروای نیستان داریم ؟
خس بازیچهٔ دریا، دل هشیاران است
ما که مستیم چه اندیشه ز طوفان داریم ؟
گر قفس زآهن و فولاد بود می‌شکنیم
طوطیانیم که رو در شکرستان داریم
دست در دامن ما زن که چو سیلاب بهار
از خرابات جهان روی به عمّان داریم
داغ عشق تو ز اندازهٔ ما افزون است
دستی از دور براین آتش سوزان داریم
دست کوتاه ز داماں گل و پا در گل
حال خار سر دیوار گلستان داریم
خیمه در مصر چو پیراهن یوسف زده‌ایم
جلوه‌ها در نظر مردم کنعان داریم
زنگیان دشمن آیینهٔ بی‌زنگارند
به کز این تیره‌دلان آینه پنهان داریم
رزق دست و دهن ما ز سر خوان فلك
پشت‌دستی‌است که‌پیوسته‌به‌دندان داریم
گرچه از تنگدلانیم به ظاهر صائب
چه فضاها که درین گوشهٔ زندان داریم

۱- مطلع اوّل نسخهٔ چ:
چون ز ذرّات جهان عشق تو پنهان داریم؟
شمع خورشید چسان در تـه دامان داریم؟

روزی ما نبود غیر دل ما صائب خبر از عاقبت نعمت الوان داریم[1]*
صائب این آن غزل عارف روم است که گفت
چه‌غم از زر نبود، چون‌مدد ازکان داریم[2]

۵۶۹۹

گرچه پیریم تمنای جوانی داریم نوبهاری به ته برگ خزانی داریم
ما اگر هیچ نداریم درین عبرتگاه لله الحمد که چشم نگرانی داریم
مست خوابیم اگر مست می ناب نه‌ایم عوض رطل‌گران، خواب گرانی داریم
گرچه هموار نماییم به ظاهر چون ابر در سفرها نفس برق عنانی داریم
چهرهٔ زرد سپند نظر بدبین است ورنه در پردهٔ دل لاله‌ستانی داریم
می‌چریم این که‌درین‌دشت به‌غفلت‌شب‌وروز می‌توان یافت که ما نیز شبانی داریم
دامن افشان مگذر از در غمخانهٔ ما که برآتش دل خونابه چکانی داریم
صائب اظهارغم وشادی‌خود بی‌ظرفی است
ورنه ما نیز بهاری و خزانی داریم

۵۷۰۰

ما لب خشك قناعت لب نان می‌دانیم دست شستن زطمع آب روان می‌دانیم
دل نبندیم به اسباب سبکسیر جهان بادپیمایی اوراق خزان می‌دانیم
در تماشاگه این معرکهٔ طفل فریب هرکه پوشد نظر، ازدیده وران می‌دانیم
چیده‌ایم از دو جهان دامن الفت چون سرو هرکه از ما گذرد آب روان می‌دانیم
بهر برداشتن از خاك مذلت ما را هرکه قد راست کند تیر وسنان می‌دانیم
فکر در عالم حیرانی ما محرم نیست خامشی را ز پریشان سخنان می‌دانیم
چه فتاده است بر آییم چو یوسف ازچاه؟ ما که خود را به زر قلب گران می‌دانیم
حسن از پرده محال است که آید بیرون روی چون آینه را آینه‌دان می‌دانیم
هرکه سنگ ره ما گرمروان می‌گردد در بیابان طلب، سنگ فسان می‌دانیم*
سنگ اگر بر سر دیوانهٔ ما می‌بارد
صائب از بیخبری رطل گران می‌دانیم

۱- مقطع ب، ه، ل. ۲- مقطع ن و نیز ل در تکرارغزل.

۵۷۰۱

خیز جان در ره صاحب نفسی افشانیم / مگر از سینه غبار هوسی افشانیم
سرو را نیست بجز دست فشاندن باری / ما چه داریم که در پای کسی افشانیم؟
نیست در طالع ما جرأت دامنگیری / مشت خاکی به ره دادرسی افشانیم
هوس محمل لیلی گرهی برباد است / ما که جان را به نوای جرسی افشانیم
شکری را که به شیرینی جان می‌گیرند / چه ضرورست به کام مگسی افشانیم؟
شرم داریم که بال چمن آلودهٔ خویش / غوطه نا داده به خون در قفسی افشانیم

چه بود خردهٔ جان پیش زر گل صائب؟
به که جان در قدم خار و خسی افشانیم

۵۷۰۲

چند در پردهٔ دل بادهٔ گلنار زنیم؟ / ای‌خوش‌آن روزکه می‌برسر بازار زنیم
چه کند با دل دریایی ما عشق مجاز؟ / چه‌قدر جوش‌به‌یك‌مشت خس‌وخار زنیم؟
نشد از سبحه و زنّار گشادی ما را / دست چون زلف مگر بر کمر یار زنیم
سایه با شهپر اقبال هما گستاخ است / خیز تا دست در آن طرّهٔ طرّار زنیم
پیشتر زان که گذاریم درین راه قدم / گوهر آبله را بر محك خار زنیم
چون سررشتهٔ آهنگ به‌دست دگری است / تا به کی ناخن بیهوده بر این تار زنیم؟
دل پریشان و پریشانتر ازو زلف حواس / به چه جمعیّت خاطر در گفتار زنیم؟
سخت ازین عالم افسرده به تنگ آمده‌ایم / نان‌خود چند چوخورشید به‌دیوار زنیم؟
دهن تیشهٔ فرهاد به خون شیرین شد / به چه امّید دگر تیشه به کهسار زنیم؟
تا گشودیم نظر، رزق فنا گردیدیم / چون شکوفه به‌زمین‌پیش‌که دستار زنیم؟
رشتهٔ جاذبهٔ مهر به خاك افتاده است / چند چون شبنم‌گل خیمه به گلزار زنیم؟*

صائب‌این آن‌غزل مرشد روم‌است‌که‌گفت
خاك در دیدهٔ این عالم غدّار زنیم[1]

۱ــ ف اضافه دارد:
حیف و صد حیف که در قلزم انصاف نماند / آنقدر آب که بر چهرهٔ بیمار زنیم

۵۷۰۳

دل به این عمر سبکسیر چرا شاد کنیم؟ بـر سر ریگ روان خانه چه بنیاد کنیم؟
مهرهٔ گل پی بازیچهٔ اطفال خـوش است دل بـه بـازیچهٔ تعمیـر چـرا شاد کنیم؟
دشمن خـانگی آدمِ خـاکی است زمین خـانهٔ دشمن خـود را ز چه آباد کنیم؟
نظـر تـربیت از عشق حقیقی داریـم خـوبیِ ساختـه را حسنِ خداداد کنیم
دل سخـت تـو و امیّد تـرحّم، هیهات طمـع مـرغ چـه از بیضهٔ فولاد کنیم؟
صیـد مـا را نبـود دغـدغـهٔ آزادی خواب در کنج قفس روی به صیّاد کنیم
از ادب نیست به گرد سر زلفش گشتن جـان فـدا در قـدم شانهٔ شمشاد کنیم

ای خوش آن روز که ازشهر صفاهان صائب
دست توفیق به کف، روی به بغداد کنیم

۵۷۰٤

چه‌قدر سرخوشی از بـادهٔ انگـور کنیم؟ به کـه پیمانهٔ خود[1] از سر منصور کنیم
ما کـه از پـرتو مهتـاب نظر می‌بـازیم بـه چـه طاقت هوس انجمن طور کنیم؟
ما چو نرگس به تن خویش نظر بـاخته‌ایم به چـه‌رو چشم به رخسارهٔ منظور کنیم؟
نمکی نیست درین عـالم پـرشور، مگـر از نمکـدان قیـامت دهنـی شور کنیم
برو ای بـرق سبکسیر که در خـرمن ما دانـه‌ای نیست که قفل دهن مور کنیم
عـارفان غـورهٔ خود را میِ گلگون کردند ما برآنیم که صهبای خـود انگور کنیم

جادهٔ روشن شمشیـر بود دست بـدست
صائب از مرگ چرا منزل خود دور کنیم[2]

۵۷۰۵

پیش دل شرح زر و گوهر دنیا چه‌کنیم؟ عرض خر مهرهٔ دجّال به عیسی چه‌کنیم؟
از گرانجانی مـا روی زمیـن نیلی شد آرزوی سـفـر عـالم بـالا چه‌کنیم؟

۱- د: خود را، متن مطابق س. ۲- ف: راه خودرا چه به اغوای اجل دور کنیم.
و این دوبیت را اضافه دارد:
آن کلیمیم که پوسیده عصای تنِ خویش بـه هواداری همّت شجـر طـور کنیم
صائب این پرتو فیض‌ازاثر همّت اوست دست‌بردار دعـای شب دیجـور کنیم

مهر آن نیست که از ذرّه فراموش کند
طرف وعده کریم است تقاضا چه‌کنیم؟
می‌رود قافلهٔ عمر به سرعت امروز
ما در اندیشهٔ آنیم که فردا چه‌کنیم
جدل شبنم و خورشید بود مشت ودرفش
سپر تیر قضا غیر مدارا چه‌کنیم؟
کوه برفی است ز دستار تعیّن عالم
ما به کنجی نگریزیم ز سرما، چه‌کنیم؟
سنگ را موم کند بادهٔ گلگون صائب
ما به این شیشه دلی روی به صهبا چه‌کنیم؟

۵۷۰۶ * (ف)

عشق کو تا [به] نم اشك نظر تازه کنیم
نمك شور قیامت به جگر تازه کنیم
دست کوتاه کنیم از کمر رشتهٔ جان
عهد و پیوند به آن موی کمر تازه کنیم
از سر جان و دل آغوش‌گشا برخیزیم
بیعت هالهٔ خود را به قمر تازه کنیم
تیشه دردست به جولانگه شیرین تازیم
نام فرهاد به هر کوه وکمر تازه کنیم
بر غبار دل ما صحبت دریا افزود
دست و رویی مگر از آب گهر تازه کنیم
هیچ‌کس نیست که برداغ هنر ناخن نیست
چه ضرورست که ما داغ هنر تازه کنیم؟
منّت باده به صد رنگ برآورد مرا
چهرهٔ خویش به خوناب جگر تازه کنیم[1]
آن سبکسیر حبابیم درین بحر محیط[2]
که به هر چشم زدن رخت دگر تازه کنیم
این‌غزل‌آن‌غزل‌**خواجه‌نظیری**است‌که‌گفت
سینه بر برق گشاییم وجگر تازه کنیم

۵۷۰۷

نوبهارست بیا روی به میخانه کنیم
مغز را از می گلرنگ پریخانه کنیم
بوسه را گرد لب جام به دَور اندازیم
جگر سوخته خال لب پیمانه کنیم
شیوهٔ خانه بدوشی به سبو بگذاریم
پای محکم چو خم باده به میخانه کنیم
قصر گردون پی آسایش ما ساخته‌اند
چند در زیر زمین مورصفت خانه کنیم؟
خانهٔ پست نفس را به گلو می‌شکند
به چه دل زیر فلك نعرهٔ مستانه کنیم؟
ادب شمع به بال و پر ما مقراض است
ما نه‌آنیم که اندیشه ز پروانه کنیم
بحر ته جرعهٔ بر خاك ره افشاندهٔ ماست
ما به این ظرف چه باشیشه و پیمانه کنیم؟

۱- بیت براساس نسخهٔ با دلیان اصلاح شد. ف:... به صدخون جگر...
۲- ف: آن حبابیم سبکسیر درین بحر وجود

تـاك در مـعذرت مستی مـا می‌گـرید چه ضـرورست که ما گریهٔ مستانه کنیم؟
صائب آن دست که پیمانه‌گـران بود براو
مـا چسان مـزرعهٔ سبحهٔ صددانـه کنیم؟

۵۷۰۸

روزگاری است زدل نقش‌خودی می‌شویم راه چون سایه به پای دگران می‌پـویم
چون قلم گوش برآواز دل خـوش سخنم هرچـه آید بـه زبانم نه ز خود می‌گویم
با دل خونشده‌ام در ته یك پیرهن است یـوسف گمشده‌ای کـز دگران می‌جویم
هست چون جوهـر آیینه همان پابـرجا هرقدر نقش امید از دل خـود می‌شویم
گرچه چون خال، مرا دانهٔ دل‌سوخته است اگـر از حسن بـود روی دلی، می‌رویم
روزی ازباغ تو چیدم گل ویك‌عمر گذشت دست خود را چوگل تازه همان می‌بویم
نیست صائب زپی کام جهان گـریهٔ من
کـه ز آیینهٔ دل نقش خـودی می‌شویم

۵۷۰۹

ما نـه زان بیخبرانیـم کـه هشیار شویم یا بـه بـانگ جـرس قافله بیدار شویم
ما در آن صبح بناگوش صبوحی زده‌ایم در قیامت چه خیال است‌که هشیار شویم؟
فتـح بابـی نشـد آیینهٔ مـا را ز جـلا نیست بی‌صورت اگر در ته زنگار شویم
مغز ما را نه چنان عشق پریشان کرده است کـه مقیّد بـه پـریشانی دستـار شویم
ما که از پشت ورق روی ورق می‌خوانیم به که قانع به نقاب از رخ دلدار شویم
بحروکان درنظرش چشم‌ترست ولب خشك حسن او را به چه سرمایه خریدار شویم؟
ما کـه قـانع زبهـاریم بـه نظّارهٔ خشك ادب این است که خـار سر دیوار شویم
سرمـا در قـدم دار فنـا افتـاده است ما نـه آنیـم که بر دوش کسی بار شویم
عقل کرده است زمین‌گیر چو مرکز مارا مگر از گردش آن چشم به پرگار شویم
می‌شـود از نـفس سوخته عـالم تاریك ما به ایـن شوق اگـر قافله‌سالار شویم
تا به کی صرف به گفتار شود نقد حیات؟
صائب آن به که دگر برسر کردار شویم

۵۷۱۰

مختلف چند ازین پردهٔ نیرنگ شویم؟ پرده‌بردار که تا جمله یك‌آهنگ شویم
تختهٔ مشق تجلّی است دل سادهٔ ما ما نه طوریم به‌یك جلوه سبك‌سنگ شویم
نیست چون سوخته‌ای تا دل ما صید کند به که پنهان چوشرر در جگر سنگ شویم
دانهٔ سوخته خجلت کشد از روی بهار ما نه آنیم که شاد از می گلرنگ شویم
باختن لازم رنگ است درین بازیگاه هیچ تدبیر چنان نیست که بیرنگ شویم
خبر از کوتهی بال و پر خود داریم به چه امّید برون زین قفس تنگ شویم؟
می‌شود بزم می افسرده ز هشیاری ما چه بر آیینهٔ روشن‌گهران زنگ شویم؟
دل تنگ است سراپردهٔ آن جان جهان
صائب از تنگدلیها ز چه دلتنگ شویم؟

۵۷۱۱

آنقدر عقل نداریم که فرزانه شویم آنقدر شور نداریم که دیوانه شویم
چند سرگشته میان حق و باطل باشیم؟ تا کی از کعبه برآییم و به بتخانه شویم؟*
سنگ بی‌منّت اطفال به وجد آمده است خوش بهاری‌است بیاییدکه دیوانه شویم
چون به سیلاب بلا بر نتوانیم آمد چاره‌ای بهترازین نیست‌که ویرانه[1]شویم *
سخت بی‌حاصل و بسیار پریشان حالیم چشم موری نشود سیر اگر دانه شویم
قسمت روز ازل خانهٔ ما می‌داند چه ضرورست که ما بردر هرخانه شویم؟
ما که در سینه چراغی چودل خود داریم چه ضرورست غبار دل پروانه شویم؟
سیر گل باعث آزادی طفلان شده است صرفهٔ وقت درین است که دیوانه شویم *
رفت بر باد فنا عمر گرامی صائب
بیش ازین درشکن زلف چرا شانه شویم؟

۵۷۱۲

چه خیال است که دیوانه و شیدا نشویم؟ بوی‌مشکیم، محال است‌که رسوا نشویم
عشق ما را پی‌کاری به‌جهان آورده است ادب این است که مشغول تماشا نشویم
پردهٔ راز بود حرف دلیرانه زدن با تو گستاخ ازانیم که رسوا نشویم

۱- فقط سج: بتخانه، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

خونِ برهم‌زنِ اوقاتِ بزرگان هدرست | بی‌حجابانه چـو سیلاب به دریا نشویم
عیش ما چون سر ناخن به گشادِ گره است | تا نیفتـد بـه گره کار کسی، وا نشویم!
پای پـرآبلـه بـاشد صدف بحـر سراب | بهتـر آن است پـی عشوهٔ دنیا نشویم*

این غزل آن غزل **خواجه نظیری** است که گفت
تـا سـر شیشـهٔ مـی وا نشـود وانشـویـم

۵۷۱۳

گذشت عمر سبکرو به خورد و خواب تمام | بـه شوره‌زار مـرا صرف گشت آب تمام
چه حاصل است ز قرب گهر چورشته مرا؟ | چو مـدّت عمر سرآمد به پیچ و تاب تمام
چو ماه نو به تمامی بـه هم شکن خود را | کـه در دوهفته کند بـازت آفتاب تمام
چه حاجت است به تسبیحِ سال، عمر مرا؟ | که می‌شود به یك انگشت این حساب تمام
نگشته است چنان روی مـا سیه ز گناه | کـه روسیاهی مـا را کنـد خضاب تمام
تمامی دل عـاشق بـه درد و داغ بـود | اگـر بـه گنج شـود خـانهٔ خراب تمام
به چشم روشن خـود پای میهمان جـاده | که هیچ خانـهٔ زین نیست بی‌رکاب تمام
مده غبـار به خاطـر زخطّ مشکین راه | کـه حسن گردد ازین عنبرین نقاب تمام
در آن چمن که تو از رخ نقـاب بـرداری | نسیم دفتـر گل را دهـد بـه آب تمام
مگر نسیم به گلزار بـوی زلف تو بـرد؟ | که خون لاله و گل گشت مشك‌ناب تمام
کسی نظـر ز سراپـای او کـجا فکند؟ | کـه هست دفـترِ گل فردِ انتخاب تمام
صفای آن لب میگون ز خطّ سبز افزود | چنان کـه از رگ تلخی شود شراب تمام
ز ابر رحمت عشق است آبـداری حسن | کـه آب دیـدهٔ بلبـل بـود گلاب تمام
ز بـاده تا عـرق‌آلـود گشت چهرهٔ یـار | رساند خـانـهٔ یك شهـر را به آب تمام
دگر چه چاره کنم تا تو بی‌حجاب شوی؟ | که می به چشم تو شد پردهٔ حجاب تمام
به چشم هرکه چو مجنون شود بیابان‌گرد | سـواد شهـر بـود آیـهٔ عـذاب تمام

زبان کلك تو صائب همیشه گویا بـاد!
که هست فکـر تو یکدست انتخاب تمام

۵۷۱۴

به حرف پوچ مـرا عمـر شد تباه تمـام | فغان کـه خرمن من گشت خرج آه‌تمام

فریفت طبع شریف مرا جهان خسیس
پریدنم چو نظر شد به برگ کاه تمام

ز من چو دیدهٔ قربانیان حساب مجو
که عمر من بسر آمد به یك نگاه تمام

چه نسبت است به مجنون ساده‌لوح مرا؟
که شد ز مشق جنونم زمین سیاه تمام

اگر چو شمع خموشم به روز معذورم
که شب شود نفسم خرج مدّ آه تمام

ز اهل فقر مرا می‌رسد کله‌داری
اگر به ترك تعلّق شود کلاه تمام

نمی‌توان زنشان پی به بی‌نشان بردن
وگرنه سنگ نشان است سنگ راه تمام

چه‌سود ازین که‌چویوسف عزیزخواهم‌شد؟
مرا که عمر به زندان گذشت و چاه تمام

کجاست نیستی جاودان، که بیزارم
ازان حیات که گردد به سال و ماه تمام

لباس پردهٔ عیب است بی‌کمالان را
که زیر ابر نماید عیار ماه تمام

ز آفتاب چه تقصیر، کم عیاری ماست
که همچو ماه گهی ناقصیم و گاه تمام

گواه خام چه سازد به دعوی ناقص؟
ز عذر لنگ شود بیشتر گناه تمام

که می‌تواند بر حرف من نهاد انگشت؟
چنین که نامهٔ خود کرده‌ام سیاه تمام

خوشا کسی که درین انجمن کند صائب
چو شمع زندگی خود به اشك و آه تمام

۵۷۱۵

به حرف و صوت زبوس و کنار ساخته‌ام
به بوی گل چو نسیم از بهار ساخته‌ام

توقع خوشی دیگر از جهانم نیست
به وقت خوش من ازین روزگار ساخته‌ام

نیم چو شبنم گستاخ بار خاطر گل
به خار خاری ازان گلعذار ساخته‌ام

به پای خم نبرم دردسر چو بی‌ظرفان
ز خون دل به می بی‌خمار ساخته‌ام

به آبروی خود از عقد گوهرم قانع
ز بحر من به همین چشمه‌سار ساخته‌ام

نظر سیاه نسازم به مرهم دگران
چو لاله با جگر داغدار ساخته‌ام

به من دورویی مردم چه می‌تواند کرد؟
که با دو رنگی لیل و نهار ساخته‌ام

چو کودکان به تماشا ز عبرتم قانع
به رشته از گهر شاهوار ساخته‌ام

به من ز طالع ناساز غم نمی‌سازد
وگرنه من به غم از غمگسار ساخته‌ام

مگر شود دل روشن ز جسم تیره خلاص
چو شمع با مژهٔ اشکبار ساخته‌ام

به راه سیل درین خاکدان ز همواری
بنای هستی خود پایدار ساخته‌ام

به خون ز نعمت الوان عالمم قانع / چو نافه با نفس مشکبار ساخته‌ام
شود خموش ز تردامنان ستارهٔ من / ازان به سوختگان چون شرار ساخته‌ام
به پاکی گهر من چرا ننازد بحر؟ / که قطره را گهر شاهوار ساخته‌ام
تهی ز سنگ ملامت نمی‌کنم پهلو / چو کبك مست به این کوهسار ساخته‌ام
ز ممسکی فلك از من دریغ داشته است / به زخم خار اگر از خارزار ساخته‌ام
ازان به روی زمین بار نیست سایهٔ من / که من به دست تهی چون چنار ساخته‌ام
ز بوسه صلح به پیغام کرده‌ام صائب
به حرف ازان لب شکّر نثار ساخته‌ام

۵۷۱۶

چه غوطه‌ها که درین بحر پر خطر زده‌ام / که سر چو رشته برون از دل گهر زده‌ام
به تر دماغی من نیست لاله‌ای امروز / که یك دو جام ز خونابهٔ جگر زده‌ام
به یاد پنجهٔ خونین دلخراشان است / ز بیغمی نبود گر گلی به سر زده‌ام
به مایه‌داری مژگان خونفشانم نیست / چو برق بر رگ هر ابر نیشتر زده‌ام
دهن چگونه گشایم به ابر همچو صدف؟ / که پشت دست به دریای پر گهر زده‌ام
همان نفس ز شفق کرده‌اند خون به دلم / اگر ز ساده‌دلی خنده چون سحر زده‌ام
به جستجو نتوان آن جهان جان را یافت / وگرنه من دو جهان را به یکدگر زده‌ام
نکرده است کسی جمع شور و شیرین را / منم که بر نمك انگشت نیشکر زده‌ام
نیم چو سرو ز آزادگان، نمی‌دانم / که دست خود به چه امّید بر کمر زده‌ام
شده است برقِ خس و خارِ هستیم صائب
اگر به سوخته‌ای خنده چون شرر زده‌ام

۵۷۱۷

چو شانه مهر به لب با دو صد زبان زده‌ام / که دست در کمر زلف دلستان زده‌ام
درین بساط من آن سیل خانه‌پردازم / که پشت پای به معمورهٔ جهان زده‌ام
مرا به کنج قفس کیست رهنما گردد؟ / که برق برخس و خاشاك آشیان زده‌ام
به گوهرم صدف چرخ می‌کند تنگی / ز عجز نیست اگر مهر بر دهان زده‌ام
شده است خار ندامت جگرخراش مرا / به سهو برگ گلی گر به دشمنان زده‌ام

ز شرم بی‌ادبی آب گشته‌ام هرچند ز دور بوسه برآن خاك آستان زده‌ام
به زور نرم دل آسمان نمی‌گردد وگرنه زور مکرّر بر این کمان زده‌ام
حذر کنید ز زخم زبان نالهٔ من که من ز کوه غم این تیغ برفسان زده‌ام
ز سرد مهری احباب در ریاض جهان تمام برگ سفر چون گل خزان زده‌ام
زبس به تیر خدنگ تو داده‌ام پهلو چو شیر دست به ترکش ز نیستان زده‌ام
چگونه خون نچکد از کلام من صائب
که تکیه بر دم شمشیر خونچکان زده‌ام

۵۷۱۸

سبك به چشم تو از شیوهٔ وفا شده‌ام سزای من که به بیگانه آشنا شده‌ام
کسی به خاك چو من گوهری نیندازد به سهو از گره روزگار وا شده‌ام
ز خون شکوه دهانم پرست چون سوفار خدنگ راست‌روم، ازهدف خطا شده‌ام
ملایمت شکند شاخ تندخویان را ز خار نیست غمم تا برهنه پا شده‌ام
کیم من و چه بود رزق همچومن موری؟ که بار خاطر این هفت آسیا شده‌ام
نمك به دیدهٔ من رنگ خواب می‌ریزد زچشم سرمه فریب تو تا جدا شده‌ام
هنوز نقش تعلّق به لوح دل باقی است ز فقر نیست که قانع به بوریا شده‌ام
به ناله چون جرسم صدزبان آهن هست زبیم خوی توچون غنچه بی‌صدا شده‌ام*
ز هیچ همنفسی روی دل نمی‌بینم چو پشت آینه زان روی بی‌صفا شده‌ام*
میان اهل سخن امتیاز من صائب
همین بس است که با طرز آشنا شده‌ام

۵۷۱۹

برون نیامده از برگ، بی‌ثمر شده‌ام خبر نیافته از خویش، بیخبر شده‌ام
مرا ز سنگ ملامت چو نیست آزادی ازین چه سودکه چون سرو بی‌ثمر شده‌ام؟
به گرد کعبهٔ مقصود اگر نگردیدم به این خوشم‌که درین راه پی‌سپر شده‌ام
اگر رسد به سرم بی‌خبر چه خواهم شد؟ که از رسیدن پیغام بیخبر شده‌ام
قناعت از گل این باغ کرده‌ام به گلاب ز آفتاب تسلّی به چشم تر شده‌ام
ز نارسایی پرواز گشته‌ام طاوس زبس فریفتهٔ نقش بال و پر شده‌ام

چو قطره گرچه فتادم ز چشم ابر بهار سرم به ابر رسیده است تا گهر شده‌ام
بود ز آهوی رم کرده نافه‌ای بسیار ز چشم شوخ تو قانع به یك نظر شده‌ام
نبود نالهٔ من بی‌اثر چنین صائب
ز هرزه نالیِ بسیار، بی‌اثر شده‌ام

۵۷۳۰

چو بید اگرچه درین باغ بی‌بر آمده‌ام به عذر بی‌ثمری سایه‌گستر آمده‌ام
ز نقص خود به امید کمال خرسندم اگر چه همچو مه عید لاغر آمده‌ام
به پای قافله رفتن ز من نمی‌آید چو آفتاب به تنها روی بر آمده‌ام
همان به خاك برابر چو نور خورشیدم اگرچه از همه آفاق بر سر آمده‌ام
مدا روی دل از من دریغ کز غفلت ز آستانهٔ دلها به این در آمده‌ام
دل دو نیمِ مرا قدر، عشق می‌داند چو ذوالفقار به بازوی حیدر آمده‌ام
مرا ز بی‌بری خویش نیست بر دل بار که چون چنار به دست تهی بر آمده‌ام
جواب تلخ ز خشکی به ابر می‌گوید به قلزمی که به امید گوهر آمده‌ام
چو موج اگرچه شکسته است بال من صائب
به ساحل از دل دریا مکرّر آمده‌ام

۵۷۳۱

به توبه راهنمون گشت بادهٔ نابم کمند دولت بیدار شد رگ خوابم
مرا به گوشهٔ ظلمت‌سرای خود ببرید که زخمِ دیده نمکسود شد زمهتابم
به پای خم برسانید سجده‌ای از من که زنده در ته دیوار کردمحرابم
چه عقده واشود ازدل به‌زهد خشك مرا؟ چه دانه خرد کند آسیای بی‌آبم؟
به حکمت از لب من مهر خامشی بردار که پر چو کوزهٔ سربسته از می نابم
من رمیده کجا، تنگنای چرخ کجا؟ حریف شیشهٔ سربسته نیست سیمابم
ز من تلاطم این بحر بیکنار مپرس که خوشتر از کمر وحدت است گردابم
شده است یك گره از پیچ‌وتاب، رشتهٔ من هنوز چرخ سبکدست می‌دهد تابم
نشد به یار رسد نامهٔ شکایت من غبار گشت به نزدیك بحر سیلابم
زبان شکوه بود سبزه تخم سوخته را ازان نمی‌دهد این چرخ شیشه دل آبم

ز چشم شور فلك امن نیستم صائب
وگرنه در گذر سیل می‌برد خوابم

۵۷۲۲

ز بیغمی نه ز مطرب ترانه می‌طلبم / برای گریه چو طفلان بهانه می‌طلبم
شده است سنگ نشان دل ز بی‌پرو بالی / ز آه سوختگان تازیانه می‌طلبم
سیاه کاسه فتاده است چشمهٔ حیوان / ز عشق، زندگی جاودانه می‌طلبم
نظر به عالم غیب است گوشه‌گیران را / ز خال کنج لب یار دانه می‌طلبم
ربوده است ز من شوق خاکبوس قرار / اگر چو موج ز دریا کرانه می‌طلبم
ز ریگ، روغن بادام چشم می‌دارم / مروت از دل اهل زمانه می‌طلبم
دهان تیشهٔ فرهاد شد به خون شیرین / هنوز مزد ازین کارخانه می‌طلبم
گهر به گرد یتیمی نمی‌رسد اینجا / من از محیط محبّت کرانه می‌طلبم
کجاست پلّهٔ آزادی و گرفتاری؟ / حضور کنج قفس ز آشیانه می‌طلبم
نمی‌رسد به هدف تیر کج به هیچ نشان / همان ز ساده‌دلی من نشانه می‌طلبم

نصیب خانه خرابان نمی‌شود صائب
گشایشی که من از کنج خانه می‌طلبم

۵۷۲۳

ادب گذاشته بر روی یکدگر دستم / وگرنه همچو صدف نیست بی‌گهر دستم
تهی شود به لبم نارسیده رطل گران / ز بس که ریشه دوانده است رعشه‌در دستم[۱]
جدا چو دست سبو از سرم نمی‌گردد / ز بس به فکر تو مانده است زیر سر دستم
گره ز کار دو عالم گشودن آسان است / نمی‌رود پی این کار مختصر دستم
کنون که شمع برون آمده است ازفانوس / زبال و پرکف خاکستری است در دستم
ز آب گوهر من روی عالمی تازه است / چو تاك اگر چه تهی مانده ازگهر دستم

به فکر مور میانی فتاده‌ام صائب
عجب رگی ز سخن آمده است در دستم

۱- س، د: رعشه... ریشه...، متن مطابق آ، پر، پو، ق، ت.

۵۷۳٤

مرا که هست به دل کوه آهن از مردم	سبك چگونه توانم گذشتن از مردم؟
هزار رنگ گل از خار پای خود چینند	جماعتی که نخواهند سوزن از مردم
به چار موجهٔ ردّ و قبول تن در ده	ترا که نیست میسّر گسستن از مردم
تو آن زمان سر عیّار پیشگان باشی	که خویش را بتوانی ربودن از مردم
به چشم بسته گل از خار می‌توان چیدن	به اعتزال توان طرف بستن از مردم
اگر نه تیرگی آرد طمع، چرا سایل	چراغ می‌طلبد روز روشن از مردم؟
برآورند سر از جیب آسمان صائب
جماعتی که کشیدند دامن از مردم

۵۷۳۵

ز سادگی است تمنّای سود ازین مردم	که شد به خاك برابر وجود ازین مردم
بغیر آبلهٔ دل که غوطه زد در خون	کدام عقدهٔ مشکل گشود ازین مردم؟
زمین شور کند تلخ آبِ شیرین را	ببُر علاقهٔ پیوند زود ازین مردم
بغل‌گشایی جان بود پیش تیغ اجل	گشایشی که مرا رو نمود ازین مردم
درین قلمرو آفت قدم شمرده گذار	که دام مکر بود تارو پود ازین مردم
ز خون تشنه لبان است موج بحر سراب	مرو ز راه به محضِ نمود ازین مردم
پلی است آن طرف آب پیش بینایان	دوتا شدن به رکوع و سجود ازین مردم
چو نی زحرص کمر بسته می‌دمند ازخاك	چه بندها که ندارد وجود ازین مردم
به مردمی ز دد و دام، مردمند جدا	چو نیست مردمی‌آخر چه‌سود ازین مردم!
زبس فتاد بر او سایهٔ گرانجانان	چوچرخ روی زمین شدکبود ازین مردم
کسی که سر به‌گریبان درین زمانه کشید	یقین که گوی سعادت ربود ازین مردم
مرا چو صورت دیوار در بهشت افکند	به گِل زدن در گفت وشنود ازین مردم
کجاست برق جهانسوز نیستی صائب؟
که شد سیاه جهانِ وجود ازین مردم[1]

۱- ب، ل اضافه دارند:
مبر پناه به اخوان سنگدل زنهار	که‌گشت چهرهٔ یوسف کبود ازین‌مردم

۵۷۳۶ * (ف)

منم که از جگر لاله داغ می‌دزدم / فروغ از گهر شب چراغ می‌دزدم
به نیم جنبش ابرو خموش می‌گردم / به یك نسیم، نفس چون چراغ می‌دزدم *
اگر به مجلس می[1] صد حدیث تلخ رود / به زیر لب همه را چون اياغ می‌دزدم *
سراغ می‌کنم از مردمان نشان ترا / دگر ز رشك، نشان از سراغ می‌دزدم!*
ز داغ بی‌نمکی، چند زخم من سوزد؟ / ز بزم عشق، نمکدان داغ می‌دزدم *
دماغِ نکهتِ تندِ نسیم زلف کراست؟ / ز بوی سیب زنخدان دماغ می‌دزدم
دگرعجب گل‌داغی به دستش افتاده است
ز صائب این گهر شب چراغ می‌دزدم*

۵۷۳۷

درین ریاض چو شبنم اگر چه آب شدم / خوشم که محو تماشای آفتاب شدم
عجب که صبح قیامت مرا کند بیدار / که از نظارهٔ آن چشم، مست خواب شدم
امید گنج گهر آب در گلم دارد / ز ترکتاز محبّت اگر خراب شدم
ز پیچ و تاب اگر رشته می‌شود کوتاه / یکی هزار من از مشق پیچ و تاب شدم
وبال دامن گل نیست خون بلبل من / که من به شعلهٔ آواز خود کباب شدم
به سیر چشمی من گوهری نداشت محیط / ز چشم شور، تهی چشم چون حباب شدم
ز فکر پوچ درین شوره‌زار بی‌حاصل / عنان گسسته‌تر از موجهٔ سراب شدم
تو از نظارهٔ رخسار خود مشو غافل / که من ز هوش ز نظّارهٔ نقاب شدم
زپشت پا که براین خاکدان زدم صائب
به یك نفس چو مسیح آسمان رکاب شدم

۵۷۳۸

زناروایی خود این چنین که خوار شدم / به حیرتم که چسان خرج روزگار شدم
درین قلمرو آفت ز ناتوانیها / به هر کجا که نشستم خط غبار شدم
تو شاد باش که من همچو غنچهٔ تصویر / خجل ز آمدن و رفتن بهار شدم
ز وحشتی که نکردند آهوان از من / به آشنایی لیلی امیدوار شدم

۱- فقط ف: مجلس من، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

همان چو گرد یتیمی فزود قیمت من | ز بردباری خود گرچه خاکسار شدم
نمانده بود ز دل جز غبار افسوسی | ز خواب بیخبریها چو هوشیار شدم
همان ز سوزن کوته نظر در آزارم | اگر چه همچو مسیحا فلك سوار شدم
چه حاجت است به‌آغوش همچو موج مرا؟ | چنین که محو در آن بحر بیکنار شدم
به پشت پاست مرا همچو لاله دایم چشم | ز دل‌سیاهی خود بس که شرمسار شدم
به گنج راه نبردم درین خراب آباد | اگر چه همچو زبان در دهان مار شدم
ز آب من جگر تشنه‌ای نشد سیراب | مرا ازین چه‌که چون‌گوهر آبدار شدم؟
ز اختیار مزن دم درین جهان صائب
که من ز راه ادب صاحب اختیار شدم

۵۷۲۹

اگر دو روز درین تیره خاکدان ماندم | گمان مبر که ز پرواز لامکان ماندم
به بازگشت رفیقان امیدها دارم | اگر چه خفته به دنبال کاروان ماندم
به بوی وصل گل از آشیان سفر کردم | به وصل گل نرسیدم ز آشیان ماندم
من کناره طلب را که چشم‌بندی کرد؟ | که همچو نقطهٔ پرگار در میان ماندم
چنان که معنی نازك ز نارسایی لفظ | نهفته ماند، درین تنگنا چنان ماندم
نصیب کام و دهانی نگشت میوهٔ من | چو بار سرو درین باغ و بوستان ماندم
ز گل نسیم سبکدست دفتری وا کرد | که‌من خموش چوسوسن به‌صدزبان ماندم
برای زاد سفر، نه حضور خاطر بود | اگر دو روز درین تیره خاکدان ماندم
غرور جمع روان سدّ راه توفیق است | گذشتم از دو جهان تا ز کاروان ماندم
ز فکر جسم نپرداختم به جان صائب
ز صد شکار به یك مشت استخوان ماندم

۵۷۳۰

به حرف تلخ ز لبهای یار خرسندم | چو طوطیان نبود[۱] چشم بر شکرخندم
مرا مکن ز سر کوی خود به خواری دور | که من به یك نگه دور از تو خرسندم
اگر علاقه به مجنون من ندارد عشق | چرا ز چشم غزالان کند نظربندم؟

۱ـت: نه طوطیم که بود.

چو سرو و بید ز بی‌حاصلی کفایت من همین بس است‌که آسوده دل زپیوندم
به خون بیگنهان نیست تشنه غمزهٔ تو چنین که من به وصال تو آرزومندم
رسیده است به جایی جنون من صائب
که هیچ‌کس ز عزیزان نمی‌دهد پندم

۵۷۳۱

جمال یوسف ازین تیره خاکدان دیدم عبیر پیرهن از گرد کاروان دیدم
ربود خواب ترا در کنارم از مستی ترا چنان که دلم خواست آنچنان دیدم
جز این که آب شدم دست شستم از هستی دگر چه بهره چو شبنم زگلستان دیدم؟
ز شست صاف نشد تیر راست را روزی گشایشی که من از خانه چون کمان دیدم
دل گرفتهٔ من چون ز باغ بگشاید؟ که در گشودن در روی باغبان دیدم
برابرست به عیش تمام روی زمین که روی خویش برآن خاك آستان دیدم
ازان گذشت به خمیازه عمر من چوکمان که من ز دور همین گردی ازنشان دیدم
میانهٔ وطن و غربت است بادیه‌ها منم که داغ غریبی در آشیان دیدم
چو گردباد نفس می‌کشم غبارآلود زبس‌که کلفت ازین تیره خاکدان دیدم
جواب آن غزل **حاذق** است این صائب
بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم

۵۷۳۲

ز ابر تربیت روزگار نومیدم چو تخم سوخته از نوبهار نومیدم
ز وصل گل نبود خارپا چنان نومید که من ز وصل تو ای گلعذار نومیدم
پُرست ازگل بی‌خار دامن هر خار در آن چمن که من از نوبهار نومیدم
مرا به عالمی افکنده است حیرانی که در کنار ز بوس و کنار نومیدم
ز چار موجهٔ دریای غم کفایت من همین بس است که از غمگسار نومیدم
زبازگشت گهر چون صدف بود نومید؟ من آنچنان ز دل بیقرار نومیدم
چنین که بخت جفاکار در شکست من‌است اگر گهر شوم از اعتبار نومیدم
نسیم مصر کجا یاد من کند صائب؟
چنین که من ز دیار و زیار نومیدم

۵۷۳۳ * (ف، مر، ل)

به جرم این که متاع هنر بود بارم
یکی ز گرد کسادی خوران بازارم
گهر شود به نهانخانهٔ صدف پنهان
ز غیرت گهر آبدار گفتارم
چه عرض گوهر خوش‌آب و رنگ خویش دهم؟
که مرده خون به رگ رغبت خریدارم
مگر فلك ز شفق دست در حنا دارد؟
که عقده‌ای نگشاید ز رشتهٔ کارم
من بلند نوا را درین چمن مپسند
که غنچه باشد در زیر بال، منقارم
نرفته است ز دل بر زبان دروغ مرا
کجی گذار ندارد به راست بازارم
بده به دست من اکسیرِ رنگ را ساقی[1]
که همچو برگ خزان دیده است رخسارم
غرض زدوریِ چون‌من نگاهبانی چیست؟
به گرد گلشنت انگار خار دیوارم
چگونه جان برم از جور آسمان صائب؟
اگر نه لطف ظفرخان شود هوادارم

۵۷۳٤

گمان مبر که بغیر از تو آشنا دارم
بجز تو ره به کجا می‌برم، که را دارم؟
به قدر زخم بود راه شانه را در زلف
به چاکهای دل خود امیدها دارم
ز بس که در تن من داغها به هم پیوست
گمان برند زره در ته قبا دارم
درین محیط که بازوی موج خاروخس است
به دست بسته تمنای آشنا دارم
ز خاکساری من چشم می‌شود روشن
به چشم مردم ازان جا چو توتیا دارم
چو روسفیدی من درشکستگی بسته است
دریغ دانهٔ خود چون ز آسیا دارم؟
ز داغ تشنه لبی دل نمی‌توان برداشت
وگرنه راه به سرچشمهٔ بقا دارم
به مدّعا نرسیدن شده است مطلب من
وگرنه رخصت اظهار مدّعا دارم
مرا به باغ کسان نیست حاجتی چون صبح
ز چاك سینهٔ خود باغ دلگشا دارم
به پاره کردن من دوخته است عالم چشم
اگر چه چون حرم کعبه یك قبا دارم
ز راستی نبود شاخهای بی‌بر را
خجالتی که من از قامت دوتا دارم
گران چو سبزهٔ بیگانه‌ام درین بستان
به جرم این که سخنهای آشنا دارم
علاقه‌ای که کتان را بود به ماهِ تمام
به پاره پارهٔ دل، من جدا جدا دارم

۱ــ بهار عجم:... رنگ ای ساقی

چنان خوش است به‌آزادگی مرا صائب
که وحشت قفس از نقش بوریا دارم

۵۷۳۵

به حرف و صوت زلب مهر از چه بردارم؟ / که پیش تیغ حوادث همین سپر دارم
درین ریاض من آن عندلیب دلگیرم / که در بهار سر خود به زیر پر دارم
سپهر مجمر و انجم سپند می‌گردد / اگر برون دهم آهی که در جگر دارم
مرا ز زخم زبان نیست غم ز دل سیهی / چو خون مرده فراغت ز نیشتر دارم
میان اهل خرابات چون سفید شوم؟ / که من ز بیخبریهای خود خبر دارم
اگر چه هر دو جهان را نثار او کردم / به پشت پای خجالت همان نظر دارم
کریم غافل از افتادگان نمی‌گردد / به پای خم چو سبو دست زیر سر دارم
ز تیغ راهزن از پیروی نمی‌ترسم / که من ز راهنما پیش رو سپر دارم
مگر ز گمشدهٔ خود خبر توانم یافت / هزار قافلهٔ اشك در سفر دارم
چنین که قافلهٔ عمر می‌رود به شتاب / کجاست فرصت آنم که توشه بردارم؟

ز بحر اگرچه به ساحل رسیده‌ام صائب
همان ملاحظه از موجهٔ خطر دارم

۵۷۳۶

ز سر کلاه نمد را چگونه بردارم؟ / که زیر تیغ حوادث همین سپر دارم
چو تخم سوخته از خاك برنمی‌آید / سری که من ز خیال تو زیر پر دارم
مرا ز برگ سفر شوق کعبه غافل کرد / مگر چو آبله در راه آب بر دارم
دهم ز شوق جمال تو شستشوی نگاه / به آفتاب اگر بی‌رخت نظر دارم
ز طوق فاخته دیوانه‌ای است زنجیری / رعونتی که ز آزادگی به سر دارم
توان ز دشمن دانا کناره کرد به عقل / ز تیر کج حذر از راست بیشتر دارم
کجا به سایهٔ بال هما کنم اقبال؟ / سعادتی که من از عشق در نظر دارم
ز دستگیری پیر مغان نیم نومید / اگر چه همچو سبو دست زیر سر دارم
دل از غبار یتیمی نمی‌توان برداشت / وگرنه بحر گره در دل گهر دارم
ز شوق تیغ تو از گل کنم اگر بستر / زبیقراری خون خار در جگر دارم

به کار عالم فانی نمی‌رود دستم ز عجز نیست اگر دست بر کمر دارم
چو نی به ناخن من همچو نیشکر کردند ازین چه سود که در آستین شکر دارم؟
کدوی پوچ ز صهبا گرانبها گردد علاقه بیشتر از سر به درد سر دارم
گزیده است مرا پاس آشنایی خلق وگرنه آبله‌ها در دل از سفر دارم
من و جدایی و آنگاه زندگی صائب؟
لبی به خون خود از تیغ تشنه‌تر دارم

۵۷۳۷

ز جوش عشق تو میخانه در بغل دارم بهشتی از دل دیوانه در بغل دارم
ز تیر ناز تو دایم چو سینهٔ ترکش شب دراز پریخانه در بغل دارم
غم جهان نتواند به گرد من گردید که شیشه در کف و پیمانه در بغل دارم
خراب حالی من دورباش چشم بدست وگرنه گنج چو ویرانه در بغل دارم
ازان به جُستن من پا ز سرکند غوّاص که چون صدف دُر یکدانه در بغل دارم
چو رفته است مرا از خمار دست از کار ازین چه سود که میخانه در بغل دارم؟
در انتظار بهارند اهل ظاهر و من بهاری از دل دیوانه در بغل دارم
به فکر سنگدلان در نماز مشغولم درون کعبه صنمخانه در بغل دارم
به دام می‌کشدم لذّت گرفتاری وگرنه از دل خود دانه در بغل دارم
چو چشم اگرچه به‌ظاهر دو دست من خالی است هزار گوهر یکدانه در بغل دارم
جواب آن غزل‌است این‌که گفته‌است **مطیع**
کلید کعبه و بتخانه در بغل دارم

۵۷۳۸

ز خال روز سیاهی که داشتم دارم ز زلف رشتهٔ آهی که داشتم دارم
رسید اگرچه به‌پایان چو شمع هستی من ز اشك و آه سپاهی که داشتم دارم
تو داد وعده خلافی بده به خاطر جمع که من همان سر راهی که داشتم دارم
درین بهار که یك سبزه زیر سنگ نماند ز زیر بال پناهی که داشتم دارم
چه‌سود ازین‌که سرم‌چون‌حباب‌رفت به‌باد؟ ز فکر پوچ کلاهی که داشتم دارم
به وصل گمشدهٔ خود رسید هر بی‌چشم منم که چشم به راهی که داشتم دارم

ز خرمن است چه حاصل دل حریص مرا؟ که چشم بر پر کاهی که داشتم دارم
به رو اگر چه گناه مرا نیاوردند ز انفعال، گناهی که داشتم دارم
ز خوان وصل نشد سیر دیده‌ام صائب
گرسنه چشم نگاهی که داشتم دارم

۵۷۳۹

چگونه درد خود از مردمان نهان دارم؟ که از شکستگی رنگ ترجمان دارم
نمانده است مرا در بساط جز آهی هزار دشمن و یك تیر در کمان دارم
سراب را ز جگر تشنگان بادیه نیست خجالتی که من از روی میهمان دارم
به مرگ قطع امید از خدنگ او نکنم هنوز صبح امیدی ز استخوان دارم
گناهکار ندارد ز آیهٔ رحمت توقّعی که من از خطّ دلستان دارم
سر نیاز مرا پایمال ناز مکن که حقّ سجده بر آن خاك آستان دارم
اگر به دامن یوسف نمی‌رسد دستم به این خوشم که سر راه کاروان دارم
درین بهار که دادم به دست عقل عنان هزار سلسله دیوانگی زیان دارم!
شکفتگی طلبم صائب از دل پرشور
ز شوره‌زار تمنّای زعفران دارم

۵۷۴۰

کنون که با تو مکان در یك انجمن دارم هزار مرحله ره تا به خویشتن دارم
مدار رزق به اقبالِ قسمت است که من در آستین شکر و زهر در دهن دارم
ز صبح مهر تمنّا کنم، چه ساده دلم که چشم بخیه ز سر رشتهٔ کفن دارم
چو گردباد غبار دل است جامهٔ من به‌مرگ وزیست‌بس‌است این‌قباکه‌من دارم
سپر ز شبنم گل کرده‌ام ز ساده دلی سر مجادله با مهر تیغ زن دارم
نمی‌شود سر خود در سر سخن نکنم چو خامه زخم نمایانی از سخن دارم
سپر فکندن من گرد من حصار بس است به این سلاح چه پروای تیغ‌زن دارم؟
مرا به جوشن داودی احتیاجی نیست ز جان سخت زره زیر پیرهن دارم
چو شمع صبح بپا ایستاده‌ام صائب
سرِ وداعِ حریفان انجمن دارم

۵۷۴۱ * (ف، مر، ل)

چو خامه معنی نازك در آستین دارم — چرا ز سرزنش تیغ، دل غمین دارم؟
چو آفتاب، مرا چرخ خاکمال دهد — به جرم این که سخنهای آتشین دارم
به فکرِ معنیِ نازك، شدم چو مو باریك — چه غم ز موی شکافان خرده‌بین دارم؟
ز زیر چرخ مقوس چگونه بگریزم؟ — هزار ناوك دلدوز در کمین دارم
چو شاخ گل ز شکستن چگونه سرپیچم؟ — هزار معنی رنگین در آستین دارم
چه از هزار طرف رو نهاده‌اند به من؟ — مگر چو آینه من جانِ آهنین[1] دارم؟
بیا ز وادی من ای گره‌گشا بگذر — که من به هر سر مو صدهزار چین دارم
میان اینهمه نازك طبیعتان صائب
منم که سر خط توفیق بر جبین دارم

۵۷۴۲ * (ف)

نه ذوق صحبت و نه میل گفتگو دارم — لبی خموشتر از گوش آرزو دارم
معاشران همه در پای خم ز دست شدند — منم که بر سر خود دست چون سبو دارم*
چه خنده‌های نمایان زبان زخمم کرد — هزار حلقه فزون جنگ با رفو دارم*
ز بس که تند ز پهلوی محتسب گذرم — گمان برد که مگر سرکه درکدو دارم
دهن گشودن من از خمار خاموشی است — گمان برند که من ذوق گفتگو دارم
به بخشش فلك پست دل نمی‌بندم — خبر ز عادت طفل بهانه‌جو[2] دارم*
دمید صبح و نشد تر دماغ من صائب
دل پری ز تهیدستی سبو دارم*

۵۷۴۳

ز ضعف اگر نفس بال بسته‌ای دارم — ز رنگ چهره زبان شکسته‌ای دارم
امیدوار نباشم چرا به آزادی؟ — دل رمیده و دام گسسته‌ای دارم
اگر چه ظاهر من خشك‌تر ز آبله است — به زیر پوست بهار خجسته‌ای دارم
ز من گشاده شود کار، می‌پرستان را — اگرچه همچو [سبو] دست بسته‌ای دارم
ز فکر لاله‌عذاران برون نمی‌آیم — همیشه زین گل بی‌خار، دسته‌ای دارم

۱– مر: روی آهنین
۲ــ فقط ف: بهانه خو،اشتباه کاتب بوده است، اصلاح‌شد.

بجان رسیده‌ام از دست بیقراری دل سپند آتش رخسار جسته‌ای دارم
ز خنده‌ام جگر روزگار پرخون است چو پسته گرچه دل زنگ بسته‌ای دارم
ز تندباد حوادث به جان نمی‌لرزم که در بساط، چراغ نشسته‌ای دارم
نیم ز صورت حال جهانیان غافل اگر چه آینهٔ زنگ بسته‌ای دارم
چو شمع، دیدن من چشم می‌کند روشن ز گریهٔ دل شب، روی شسته‌ای دارم
به تیغ حادثه از جای در نمی‌آیم ز درد و داغ دل پینه بسته‌ای دارم
چو گل زخنده نیاید لبم بهم صائب
اگرچه ساغر در خون نشسته‌ای دارم

۵۷۴۴

لب خموش و زبان گزیده‌ای دارم چو بوی گل نفس آرمیده‌ای دارم
سبک رکاب نیم همچو رنگ بیجگران سلاح جنگ، عنان کشیده‌ای دارم
چو آفتاب خموشم به صد هزار زبان نه همچو صبح دهان دریده‌ای دارم
کمند وحدت من چار موجهٔ دریاست ز بار درد، دل آرمیده‌ای دارم
چو تاك، هرزه‌مرس نیست آب دیدهٔ من سرشك پای به دامن کشیده‌ای دارم
سر من از رگ سودا شده است خامهٔ موی همیشه در خم زلف خمیده‌ای دارم
به سایهٔ پر و بال هما نمی‌لرزم سر به جیب قناعت کشیده‌ای دارم
سزای بی‌ادبان را به من حوالت کن که شست صاف و کمان کشیده‌ای دارم
ز آفتاب قیامت نمی‌روم از جای سپند آتش رخسار دیده‌ای دارم
ز خانه گرچه چو مژگان نرفته‌ام بیرون چو اشك، نام به عالم دویده‌ای دارم
مپرس حال دل از تیغ غمزه‌اش صائب
بهل که آبلهٔ خار دیده‌ای دارم

۵۷۴۵

درین سفر که توکل شده است راهبرم یکی است نسبت زنار و توشه با کمرم
چنان ربوده مرا لذت سبکباری که تن به گرد یتیمی نمی‌دهد گهرم
سپهر نقطهٔ پرگار شد ز حیرانی همین منم که به پایان نمی‌رسد سفرم
چنین که در رگ من ریشه کرده خامیها در آفتاب قیامت نمی‌رسد ثمرم

ز خانه دشمن من چـون حباب می‌خیـزد　　نهان بـه پـردهٔ راز خـودست پرده‌درم
دریـن ریـاض مـن آن لالـهٔ سیـه‌کارم　　که آب خضر شود خـون مرده در جگرم
چگونه خون نچکد از کلام من صائب؟
که موج اشك شکسته است‌شیشه درجگرم

٥٧٤٦

به شور عشق وجنون همچو صبح مشهورم　　شکسته است نمکـدان چرخ را شورم
ز جـوش سینهٔ من خم به وجـد می‌آیـد　　چکیـدهٔ کـف عشقم، شراب منصورم
به روی گرم، غریبی چنان فریفت مـرا　　که دل زصبح وطن سرد شد چو کافورم
به نکهتی که ازین باغ رزق من کردند　　چه خانه‌ها که پر از شهد کرد زنبـورم
چو صبح اگرچه جهان روشن است ازنفسم　　غبار خـاطر محفـل چـو شمع بی‌نورم
چـه نسبت است به مژگان مرا نمی‌دانم　　که پیش چشمم و از پیش چشمها دورم
چه شعله بود که زد حرص در نهاد مرا؟　　که دل خنك نشد از موی همچوکافورم
سبوی جسم کـجا[1] سد راه من گردد؟　　شکست شیشهٔ چـرخ از شراب پرزورم*
بـه راه راست دلالت مکن مـرا صائب
که زه بـه خـویش نگیرد کمان پرزورم

٥٧٤٧

بـه لب نمـی‌رسد از ضعف آه شبگیـرم　　ز بـار دل چو کمان، خانه می‌کند تیرم
ز بـس گـداختگـی در نظـر نـمی‌آیم　　مگر بـه مـوی میان کرده‌اند تصویرم؟
چو بوریا همـه تـن استخوان‌نما شده‌ام　　هما ز سایـهٔ خـود می‌کشد به زنجیـرم
گـذشته است بـه تعمیـر دل مدار مـرا　　نمـی‌شـود نـکنـد روزگار تـعمیرم
ز نقشهـای مخـالف همیـن خبـر دارم　　که همچو مـوم گرفتـار دست تقدیرم
چنین‌که‌سرکشی‌ازشست من‌برون‌جسته‌است　　به حیرتـم کـه چسان گرد می‌کند تیرم
نظر ز دیدن من همچو دود[2] می‌پـوشند　　مـس سیـاه‌دلان را اگـر چـه اکسیرم
خدنگ نـالهٔ مـن بی‌کمان سبکسیرست　　نمی‌پـرد بـه پـر و بال دیگـران تیرم
جواب‌آن‌غزل است‌این‌که میرشوقی گفت
چـو شیر از دو طرف می‌کشنـد زنجیرم

۱- هـ، ل: چسان، متن مطابق ف.　　۲- س: چون غبار

۵۷۴۸

منم که فیض شراب از کتاب می‌گیرم / به همّت از گل کاغذ گلاب می‌گیرم
هوای عالم آب است سازگار مرا / دل از پیاله و جان از شراب می‌گیرم
در آتش است صراحی ز صبح‌خیزی من / همیشه چشم قدح را به خواب می‌گیرم
ز چشم مست بتان چشمِ مردمی دارم / چه ظالمم که خراج از خراب می‌گیرم!
نشاط رفته ز عمر گذشته می‌خواهم / حساب موج ز بحر سراب می‌گیرم
به زور بازوی همّت چو لعل در دل‌سنگ / فروغ تربیت از آفتاب می‌گیرم
اگر به‌گوش صدف صائب این غزل‌خوانم
هزار دامن دُرِّ خوشاب می‌گیرم

۵۷۴۹

ز بیم هجر شب وصل یار می‌لرزم / میان بحر ز بیم کنار می‌لرزم
یکی است نسبت هجران و وصل بادل من / به یك قرار منِ بیقرار می‌لرزم
زمین ز زلزله بر خود چنان نمی‌لرزد / که من ز جلوهٔ آن شهسوار می‌لرزم
شود ز سبزهٔ بیگانه خون گل پامال / ز خطِّ سبز بر آن گلعذار می‌لرزم
به یك جهان دل بیتاب، رشته‌ای چه‌کند؟ / بر آن دو سلسلهٔ مشکبار می‌لرزم
کمان سخت پر و بال تیر می‌گردد / ز بیم هجر در آغوش یار می‌لرزم
چنان که بیجگر از غم به خویش می‌لرزد / من از مشاهدهٔ غمگسار می‌لرزم
کجاست سوخته‌ای تا دهد حیات مرا؟ / که من به خردهٔ جان چون شرار می‌لرزم
وطن به عزّت غربت نمی‌رود از دل / چو آب در گهرِ شاهوار می‌لرزم
اگر چه هست گناه من از شمار افزون / همان ز پرسش روز شمار می‌لرزم
چو سرو تهمت آزادگی است برمن بار / که من به برگ خود افزون زبار می‌لرزم
خط مسلّمی آفت است بی‌برگی / تو از خزان و من از نوبهار می‌لرزم
به راستی نتوان شد ز تیر مار ایمن / من از مساعدت روزگار می‌لرزم
به لاله‌زار نلرزد دل صبا صائب
چنین که من به دل داغدار می‌لرزم

۵۷۵۰

اگرچه در چمن روزگار خار و خسم چو لاله داغ بود گل ز گرمی نفسم
درین ریاض من آن بلبلم که می‌آید صدای خندهٔ گل از شکستن قفسم
به جرم هرزه درایی مرا ز باغ مران که آرمیده‌تر از بوی گل بود نفسم
چنان گزیده مرا آستین فشانی خلق که التفات به شکر نمی‌کند مگسم
بغیر سایه مرا نیست زان شکارِ دگر که من ز طول امل سالهاست در مرسم
ز من عزیزتری نیست ملکِ خواری را اگر چه در نظر اعتبار هیچ کسم
اگر چه رفته‌ام از تنگنای چرخ برون همان ز تنگیِ جا تنگ می‌شود نفسم
دو اربعین بسر آمد ز زندگانی من هنوز در خم گردون شراب نیمرسم
مکن ز مردم بالغ نظر حساب مرا که با سفیدی مو شیر خوارهٔ هوسم
روم به خواب چو افسانه از ترانهٔ خویش اگر چه باعث بیداری هزار کسم
ز حدّ خویش به مستی نمی‌روم بیرون درین حظیرهٔ دربسته ایمن از عسسم
چه حاجت است به بندِ دگر مرا صائب؟
که من ز لاغری خود همیشه در قفسم

۵۷۵۱

ز خال گوشهٔ ابروی یار می‌ترسم ازین ستارهٔ دنباله‌دار می‌ترسم
چو مهره در دهن مار می‌توانم رفت ازان دو سلسلهٔ تابدار می‌ترسم
ز رنگ و بوی جهان قانعم به بی‌برگی خزان گزیده‌ام، از نوبهار می‌ترسم
ز نیش مار به نرمی نمی‌توان شد امن من از ملایمت روزگار می‌ترسم
شکست دشمن عاجز نه ازجوانمردی است ترا گمان که من از نیش خار می‌ترسم
به تنگ حوصلگان بر نمی‌توان آمد ز بحر بیش من از چشمه‌سار می‌ترسم
مرا ز آتش دوزخ نمی‌توان ترساند ز شرمساری روز شمار می‌ترسم*
ز سیل حادثه از جا نمی‌روم صائب
ز شبنم رخ آن گلعذار می‌ترسم

۵۷۵۲

چنان که نیل بود مانع رسیدن چشم به خط رخ تو امان یافت ازگزیدن چشم

شب گذشته کجا بوده‌ای، که‌خوابیده است بساط سبزهٔ خطّ تـو از چـریدن چشم
ز دل چـو آینـه چینـم بساط حیـرانی نـه شبنمم کـه قناعت کنم به دیدن چشم
به آه و نـاله محال است مهـربان گـردد بتی که رام نشد از فسون دمیدن چشم
به بال بسته چـه پرواز می‌تـوان کـردن؟ چـه قطع راه توان کرد از دویدن چشم؟
مباش بی حـرکت زینهـار کـز گلشـن بـه آفتـاب رسد شبنـم از پریدن چشم
بـه روشنایی دل می‌توان جهان را دیـد وگرنه سهل بـود دیـدن و ندیدن چشم
زبان وگوش چه‌حاجت چوهست بینایی؟ که با نگاه بـود گفتـن و شنیدن چشم
خبر ز گـردش پـرگار می‌دهـد مـرکز دلیـل رفتـن دلهـاسـت آرمیدن چشم
شریـف را بـه خسیس احتیـاج می‌افتد کـه بـرگ کاه بود داروی پریدن چشم
چو مشت سرمه غبـار وجـود من صائب
به باد می‌رود از یك نفس کشیـدن چشم

۵۷۵۳ * (مر، ل)

مرا که گفت که دست از عنان یار کشم؟ کشد رقـیب رکاب و مـن انتظار کشم
مـرا کـه هست میسّر سبوکشی در دیـر چـه لازم است که درد سر خمار کشم؟
مرا کـه صحبت داغـی همیشه داشتـه‌ام چـه اوفتاده کـه دامن ز لاله‌زار[1] کشم؟
مراکه دست‌ودل ازروزگار سرد شده‌است چسان بـه رشته گهرهـای آبدار کشم؟
مرا که زندگی از آتش است همچون شمع چرا ز شعله برون رخت چون شرار کشم؟
زشوربختی من هر حبـاب گـردابی است چگونه کشتی ازیـن ورطه بـرکنار کشم؟
اگر نه خاطـر روی تـو در میان بـاشد بـه روی آینـهٔ دل خـط غبـار کشم
چو خار خشك سزاوارِ سوختـن شده‌ام عبـث چـه منّت مشاطـهٔ بـهار کشم؟
به مصر رفتم و از مشتـری ندیـدم روی متـاع آینـهٔ خـود بـه زنگبـار کشم
بـه یك نسیمِ تـوجّه ز خـاك بـردارم ز ضعف، پا به زمین چندچون غبار کشم؟
نـدیـده هجـر دل نـازپـرورم صـائب
عجـب نبـاشد اگر نـاله‌هـای زار کشم

۱- مر:دامان لاله‌زار، متن مطابق ل.

۵۷۵۴

ز بوی بادهٔ گلرنگ می‌پرد رنگم
ز برق شیشهٔ می آب می‌شود سنگم

چرا دلیر نباشد غنیم در جنگم؟
که تا به شیشه رسد آب می‌شود سنگم

به آب گوهر من غوطه می‌خورد خورشید
پیاله از جگر لعل می‌زند رنگم

غبار حادثه در عینِ سرمه ساییهاست
نفس چگونه کشد بلبل خوش آهنگم؟

گُلم ولی جگر شیر داده‌اند مرا
ز آفتاب تجلّی نمی‌پرد رنگم

به یك دو جرعهٔ دیگر خراب می‌گردم
به یك دو موجهٔ دیگر به بحر یکرنگم

نوای من دل عشّاق را به جوش آرد
به گوش مردم بیدرد خارج آهنگم

چنان ز سردی عالم فسرده دل شده‌ام
که زخم تیشه شرر بر نیارد از سنگم

چه شد که سینهٔ موری نمی‌توانم خست
که در خراش دل خویش آهنین چنگم

شکسته‌پایی من شوق را ز پا انداخت
گره به کار فلاخن فتاد از سنگم

چو تار چنگ دل خویش را گداخته‌ام
که آمده است سر زلف فکر در چنگم

مگر فلاخن توفیق دست من گیرد
که پا شکسته چو سنگِ نشانِ فرسنگم

تو کز سپهر برون رفته‌ای به خویش ببال
که من به زیر فلك سبزهٔ تهِ سنگم

اگر چه تلخ جبینم چو نیشکر صائب
شکر به تنگ فتاده است در دل تنگم

۵۷۵۵

ز بردباری ما خوار وزار شد عالم
ز کوه طاقت ما سنگسار شد عالم

بس است سلسله جنبان نسیم، دریا را
ز بیقراری ما بیقرار شد عالم

ز گوشهٔ دل خود سر برون نیاوردیم
اگر خزان و اگر نوبهار شد عالم

بهشت برگ خزان دیده‌ای است عارف را
ز سیر چشمی ما شرمسار شد عالم

کدام دست برآمد ز آستین یارب؟
که یك پیاله می بی‌خمار شد عالم

کند فضولی مهمان بخیل را بدخو
ز سازگاری ما سازگار شد عالم

توان حریف دغا را به نقش کم دلبرد
ز پاکبازی ما خوش قمار شد عالم

کباب سوخته را اشك نیست، حیرانم
که چون ز خون دلم لاله‌زار شد عالم؟

نداشت مایهٔ ابر بهار عالم خشك
ز تر زبانی ما نوبهار شد عالم

ز نالـه‌هـای جگـرسوز خـامهٔ صائب
چـو لاله یك جگـر داغـدار شد عـالم

۵۷۵۶ * (مر، ل)

ز گمرهیِ خود از روی رهنمـا خجلـم   شکسته کشتیَم، از سعـی ناخدا خجلم
من خراب کجا، جـام لالـه رنگ کجـا؟   چـو دسـت مـاتمی از بیعت حنا خجلم
گهی بـه برگ گلـی سرفـراز می‌کُندم   دریـن چمـن ز هـواداری صـبا خجلم
چـرا بـه خـاك بمـاند نشان گمنامان؟   بـه شاهـراه مـحبّت ز نـقش پا خجلم
من و جـدایی و آنگاه زندگی بی‌تـو؟
بـه زنـدگیِ تـو کـز عمـر بیوفا خجلم

۵۷۵۷

ازان زمان که به زلف تـو مبتلاست دلـم   اگر بـه کعبه رود روی برقفـاست دلم
خبر ز سایهٔ خـود نیست صیـد وحشی را   مـن رمیده چـه دانم که در کجاست دلم
چه نسبت است به آیینـه اشتیـاق مـرا؟   که آب گشت و همان تشنهٔ لقاست دلم
بـه خشم و ناز مـرا ناامیـد نتوان کرد   به شیوه‌هـای غـریب تـو آشناست دلم
به من کشاکش گـردون چه می‌تواند کرد؟   کـه در حـمایت آن طرّهٔ دوتـاست دلم
نگاه حسرت من تـرجمـان مطلبهـاست   اگـر خمـوش ز اظهـار مـدّعاست دلم
ه حسن شوخ ندانم چـه نسبت است مرا   که هیچ جا نه و در صد هزار جاست دلم
ـرهنه را نتـوانـد بـرهنه کـرد کسی   چه نعمتی است که بی‌برگ و بی‌نواست دلم
ـرا زنعمت الـوان حسن سیری نیست   گـرسنه چشم تـر از کاسهٔ گداست دلم
یی چو خون شهیدان به‌من کرامت کـن   که از خمـار چو صحرای کربلاست دلم
مشـت خـار و خسم دود برنمی‌خیـزد   زبس کـه واله آن آتشین لقـاست دلم
ز انقـلاب جهـان نیستم غمیـن صـائب
که در بلندی و پستی به یك هواست دلم

۵۷۵۸ * (ف)

گـر چـه نیـك نیـم در پنـاه نیکانم[۱]   عـجب کـه تشنـه بمانم، سفال ریحـانم

۱- وجه معروف – همچنان که در غزل بعدی نیز آمده –خاك پای نیکانم است.

زاشك شمع‌به شبگردی اشك‌من پیش‌است ز گریه زمزم صد کعبهٔ شبستانم
چرا عزیز نباشم به دیده‌ها چون خال؟ کبوتر حرم آن چه ِ زنخدانم
صدف به آب گهر تا دهن نمی‌شوید نمی‌برد به زبان نام چشم گریانم
همان تلاش نهانخانهٔ وطن دارم اگر دهد به کف دست جا سلیمانم
به هر که منکر جوش سرشك من باشد اگر بود پسر نوح، موج طوفانم
گشاده روی به احباب چون گل صبحم به گرمخونی چون آفتاب تابانم
تلاش میوهٔ جنّت نمی‌کنم صائب
هلاك سیب زنخدان و نار پستانم

۵۷۵۹

اگرچه نیك نیم، خاك پای نیکانم عجب که تشنه بمانم، سفال ریحانم
چو رشته قیمتم از پهلوی گهر باشد اگر گهر نبود من به خاك یکسانم
شوم به خانهٔ مردم نخوانده چون مهمان؟ که من به خانهٔ خود چون نخوانده مهمانم
ز ابر آب گرفتن وظیفهٔ صدف است من آن نیم که به هر سفله لب بجنبانم
بس است روی دلی مشت استخوان مرا ز چشم شیر فتد برق در نیستانم
ز شرم ِ ناله‌ام ازبس به‌خاك ریخته است زبان چو برگ توان رُفت از گلستانم
نه ذوق بودن و نه روی ِ بازگردیدن چو خنده بر لب ماتم رسیده حیرانم
همین بس است که در آستانهٔ عشقم اگر چه سوختنی همچو چوب دربانم
مرا به کنج قفس بر زبوستان صائب
که مغز می‌شود از بوی گل پریشانم

۵۷۶۰

ز رعشه رفته برون دست و پا ز فرمانم فتاده است تزلزل به چار ارکانم
شده است نقد قیامت مرا ز پیریها[1] عصا صراط من و عینك است میزانم
اگر نه صبح قیامت بود سفیدی موی چرا چو انجم از افلاك، ریخت دندانم؟
شده است موی سرم تا سفید از پیری چو شمع صبح به نور حیات لرزانم
ز ضعف تن به زمین نقش بسته‌ام چوغبار به دست و دوش نسیم صباست جولانم

۱– پر: شده است صبح قیامت مرا سفیدی موی، متن مطابق س.

نمی‌گزم لب نانی ز سست مغزیها / خمیر مایهٔ حسرت شده است دندانم
قرار نیست مرا همچو گوی بی سر و پا / اگر چه قامت چون تیر گشت چوگانم
دوام زندگی من نه از تنومندی است / ز ناتوانی بر لب نمی‌رسد جانم
ز یاد مرگ همان غافلم ز دل سیهی / شده است قامت خم گشته طاق نسیانم
به حرف و صوت سرآمد حیات من صائب
نهشت باد خزان برگی از گلستانم

۵۷۶۱

منم که قیمت یاقوت داغ می‌دانم / سرشك را گهر شبچراغ می‌دانم
نمی‌دهم به دو عالم جنون یکدمه را / ستاره سوخته‌ام، قدر داغ می‌دانم
چه لازم است به جام آشنا کنم لب را؟ / نمك‌فشانی شور دماغ می‌دانم
ز پر شکستگی‌ام بر ستم دلیر مشو / که راه رخنهٔ دیوار باغ می‌دانم
ستاره‌ریزی کلك سیه زبان صائب
ز فیض خوردن دود چراغ می‌دانم[1]

۵۷۶۲

منم که مصرف نقد نگاه می‌دانم / به روی خوب ندیدن گناه می‌دانم
اگر چه شد تنم از داغ عشق لاله‌ستان / هنوز دعوی خود بی‌گواه می‌دانم
فتادگی است در آیین من پرستش حق / زمین میکده را خانقاه می‌دانم
کمند شوخی این ره چنان ربوده مرا / که گر به کعبه رسم سنگ راه می‌دانم
به حرفهای سبك قیمت مرا مشکن / که کوه درد ترا کم ز کاه می‌دانم
چنان‌ز زلف به‌چشمم جهان سیاه شده‌است / که آه را نفس صبحگاه می‌دانم
اگر چه مسند عزّت به من قرار گرفت / هنوز یوسف خود را به چاه می‌دانم
ز عجز دشمنِ خونخوار می‌شود گستاخ / سبك عنانی برق از گیاه می‌دانم
توجّهی که ترا در شکست دلها هست / ز بر شکستن طرف کلاه می‌دانم
همان زمشق گنه دست برنمی‌دارم / اگر چه نامهٔ خود را سیاه می‌دانم

۱- مر، ل اضافه دارند:
زجوش جهل، حریفان به‌صافِ مَی زده‌اند / منم که نشأهٔ دُرد ایاغ می‌دانم

گناه را چو شفیعان عزیز می‌دارم	زبس که عفو تو عاشق گناه می‌دانم
ازان چو آبله پیچیده‌ام به دامن پای	که گل به خار زدن را گناه می‌دانم
به رشتهٔ نگه آن کس که می‌کشد صائب
بغیر گوهر عبرت، گناه می‌دانم

۵۷۶۳

ستاره سوختهٔ آتشین عذارانم	چو داغ لاله سیه روز نوبهارانم
به پاك چشمی من شبنمی ندارد باغ	ز دست هم بربایند گلعذارانم
ز مشت خار و خس من سفر نمی‌آید	مگر به بحر برد سیل نوبهارانم
مرا به حلقهٔ اطفال رهنما گردید!	که شیشه بارم و مشتاق سنگبارانم
ربوده است ز من اختیار، جذبهٔ بحر	عنان گسسته‌تر از رشته‌های بارانم
چوداغ لاله‌به‌خون‌گرچه روی‌خود شستم	درین حدیقه هنوز از سیاهکارانم
هزار مرحله دارم به آن رمیده غزال	اگر چه قافله سالار بیقرارانم
اگر چه تختهٔ مشق حوادث فلکم	گشاده‌روی‌تر از شام روزه‌دارانم
بشوی دست ز تعمیر من که چون مجنون	خراب کردهٔ جولان نی‌سوارانم
چو از هزار یکی ناله‌ام به گل نرسد	ازین چه سود که سر حلقهٔ هزارانم؟
همان که داده غمم غمگسار خواهد شد	اگر به غم بگذارند غمگسارانم
به گرد من نرسد سیل خوش‌عنان صائب
که من گداختهٔ آتشین عذارانم

۵۷۶۴

اگرچه با گل دمساز می‌شود شبنم	چو صبح شد به فلك باز می‌شود شبنم
درین حدیقهٔ زنگارگون نمی‌ماند	به وصل مهر سرافراز می‌شود شبنم
اگر ز دامن گل تکیه‌گاه سازندش	چو بوی گل به هوا باز می‌شود شبنم
درون دیدهٔ خورشید جای خود دیده است	که زود خانه برانداز می‌شود شبنم
صفای دل به کف‌آور کز این ره روشن	سبك به عالم آغاز می‌شود شبنم
ز جمع کردن دامن بود ز هر خس وخار	که بر فلك به يك انداز می‌شود شبنم
سحر به سیر چمن روکه چون هواشدگرم	نهفته چون گهر راز می‌شود شبنم

ز پرده خیرگی عشق چون برون آید به آفتاب نظرباز می‌شود شبنم
چه پا به دامن غفلت کشیده‌ای صائب؟
قرین مهر به پرواز می‌شود شبنم

۵۷۶۵

به تنگ همچو شرر از بقای خویشتنم تمام چشم ز شوق فنای خویشتنم
ره گریز نبسته است هیچ‌کس بر من اسیرِ بندِ گرانِ وفای خویشتنم
به بی‌نیازی من ناز می‌کند همّت توانگر از دل بی‌مدّعای خویشتنم
ز دستگیری مردم بریده‌ام پیوند امیدوار به دست دعای خویشتنم
به پارهٔ دل خود می‌کنم چو غنچه مدار رهین منت برگ و نوای خویشتنم
چرا ز غیر شکایت کنم، که همچو حباب همیشه خانه خراب هوای خویشتنم
سفینه در عرق شرم من توان انداخت ز بس که منفعل از کرده‌های خویشتنم
ز بند خصم به تدبیر می‌توان جستن مرا چه چاره که زنجیر پای خویشتنم
گرفت تاج زر از آفتاب شبنم و من همان ز پستی طالع به جای خویشتنم
به جای خویش نبودم چو جابجا بودم کنون‌که در همه‌جایم به جای خویشتنم*
به اعتبار جهان نیست قدر من صائب
عزیز مصر وجود از نوای خویشتنم

۵۷۶۶

چگونه توبه ز می موسم بهار کنم؟ من آن نیم که پشیمانی اختیار کنم
خوش آن‌که روز شب خود ز روی یارکنم شبی به روز در آن زلف مشکبار کنم
مروّت است که بوسد لب تو ساغر و من ز دور بوسه برآن لعل آبدار کنم؟
شبی چو روز قیامت دراز می‌خواهم که بیحساب ترا یك به یك شمار کنم
خمار آن لب میگون به می نمی‌شکند چه لازم است که خون در دل خمار کنم؟
ز آفتاب به چشم من آب می‌گردد چگونه خیره نظر بر جمال یار کنم؟
حجاب جوهر آیینه می‌شود صیقل چسان مطالعهٔ آن خط غبار کنم؟
به بوسه تلخی هجران نمی‌رود ز مذاق به حرف چون ز لب یار اختصار کنم؟
طراوت تو ز آب حیات مستغنی است دو چشم خود به چه امّید اشکبار کنم؟

فغان که نیست مرا عمر جاودان چون‌خضر | که حلقه حلقهٔ آن زلف را شمار کنم
مرا غرض ز عنانداری حیات این است | که در رکاب تو این نیم جان نثار کنم
چنان ربوده ز من شوق دیدن تو قرار | که چشم بسته ز خلد برین گذار کنم
حذر ز صبح قیامت ندارد آن کافر | سفید چشم چه در راه انتظار کنم؟
بسر نیامده ایّام عمر[1]، می‌خواهم | شبی به روز در آن زلف مشکبار کنم
ز چشم او به نگاهی ز دور خرسندم | من آن نیم که غزال حرم شکار کنم

ز اشک و آه نگردید مهربان صائب
دگر چه با دل سنگین آن نگار کنم؟

٥٧٦٧

چه دست در خم آن زلف دلنواز کنم؟ | به ناخنی که ندارم چه عقده باز کنم؟
ببین چه ساده دل افتاده‌ام که می‌خواهم | ترا به نیم دل از خلق بی‌نیاز کنم
مرا که هر مژه در عالمی است پا در گل | نظر به شاهد وحدت چگونه باز کنم؟
فروغ عاریتی آنقدر گزیده مرا | که همچو شمع زبان در دهان گاز کنم
یکی هزار شود قطره چون به بحر رسید | چرا مضایقهٔ جان به دلنواز کنم؟
مراکه نیست دلی، چون حضور دل باشد؟ | مرا که نیست نیازی چرا نماز کنم؟

من آنچه می‌کشم از خویش می‌کشم صائب
چگونه از خودی خویش احتراز کنم؟

٥٧٦٨

برآن سرم که وطن در دیار خویش کنم | تأمّلی که ندارم به کار خویش کنم
کنم چو صیقل فولاد، رویی از آهن | جلای آینهٔ پرغبار خویش کنم
نهم چو آینه روز شمار را در پیش | شمار معصیت بی‌شمار خویش کنم
به گوش تا نرسیده است بانگ طبل رحیل | زجای خیزم و سامان کار خویش کنم
ز چشم عیب‌شناسان نگاه وام کنم | نظر به روز خود و روزگار خویش کنم
عنان کشم ز پی لشکر شکستهٔ خلق | چو گرد، سر ز پی شهسوار خویش کنم
به کار خویش ببندم حواس را هریك | نظام کارکنان دیار خویش کنم

۱- ت: طومار عمر

میان خدمت میر و وزیر بگشایم   همین ملازمت کردگارخویش کنم
به عرصه تا محك امتحان نیامده است   علاج این زر ناقص عیار خویش کنم
کنم ز سنگ بنا، خانه‌ای به رنگ صدف   حمایت گهر آبدار خویش کنم
چو شمع، خلوتِ فانوسی اختیار کنم   غذای خویش ز جسم نزار خویش کنم
به بوی سیب قناعت کنم ز باغ جهان   لباس خویش چو به از غبار خویش کنم
به خون دل ز می لاله‌گون بشویم دست   به اشك تلخ علاج خمار خویش کنم
دگر سیاه نسازم نظر به هیچ کتاب   نظر به دفتر لیل و نهار خویش کنم
به نان خشك قناعت کنم ز ناز و نعیم   لبی تر از مژهٔ اشکبار خویش کنم
چو خار خشك بسازم به برگِ بی‌برگی   خزان سرد نفس را بهار خویش کنم*
برون کنم ز جگر خار خار گلشن را   نظارهٔ جگر داغدار خویش کنم*
دل رمیدهٔ خود را به حیله سازم رام   شکار خلق گذارم، شکار خویش کنم
به هر فسرده نفس عرضِ گفتگو ندهم   نثار سوخته جانان شرار خویش کنم
بس است آنچه به غفلت گذشته است ازعمر   گذشته را سبق روزگار خویش کنم
قدم زگوشهٔ عزلت برون نهم وقتی   که نقد هر دو جهان در کنار خویش کنم
ز دامن طلب آن روز دست بردارم   که دست تنگ درآغوش یار خویش کنم
چو بوی سوخته‌ای در جهان نمی‌یابم   ز خلق رو به دل داغدار خویش کنم
کمینِ دشمنِ دانا، مربّیِ مردست   نظر ز روی عداوت به کار خویش کنم
چونیست آب‌مروّت به چشم خلق، آن‌به   که‌تازه روی خود از جویبار خویش کنم
علاج سیل حوادث جز این نمی‌دانم   که خاکساری خود را حصار خویش کنم
اسیر کشمکش جلوه‌های تقدیرم   کجاست فرصت آنم که کار خویش کنم؟

جواب آن‌غزل اوحدی است این صائب
که او شمار خود ومن شمار خویش کنم[1]

۱- ف اضافه دارد:

نفس به سینه نیفتاده است تا به‌شمار   به گوشه‌ای بنشینم شمار خویش کنم
بت هوا و هوس را به یکدگر شکنم   روم به کعبه و دارالقرار خویش کنم
کنم به آتش دل داغ، رشتهٔ جان را   چراغ، فکر برای مزار خویش کنم
دلم سیاه چو گردد ز دستبازی ابر   چو بحر قطرهٔ چندی نثار خویش کنم

۵۷۶۹ * (مر، ل)

چگـونه پیـش رخ نـازك تـو آه کنم؟ دلـم نمی‌دهـد این صفحه را سیاه کنم
نه آه بـر لب و نه گـریه در نظـر دارم چسان نـگاه بـه رخسار صبحگاه کنم؟*
هـزار رنـگ گـل داغ در بغـل دارم نـه لاله‌ام که همین صفحه‌ای سیاه کنم *
دوبار بر رخ او دیدن از مروت نیست تمـام عمـر چـو آیینـه یك نگاه کنم
مرا بـه گـوشهٔ چشم تـرحّمی دریـاب کـه نیست طاقت آنم کـه نیم آه کنم *
به سدّ آهـن اگـر کار آه مـن افتـد
بـه نیـم آه بـرابـر بـه خاك راه کنم*

۵۷۷۰

دلم ز پـاس نفس تـار می‌شود چه کنـم وگـر نـفس کشم افگار می‌شود چه‌کنم
اگـر ز دل نکشـم یـك دم آه آتشبـار جهان بـه دیـدهٔ مـن تار می‌شود چه‌کنم
چو ابر منع من ازگریه دور ازانصاف است دلـم ز گـریـه سبکبار می‌شود چه‌کنم
بـه درد ساختـن من زبی‌علاجـی نیست دم مسیـح بـه مـن بـار می‌شود چه‌کنم
ز حرف حق لب‌ازان بسته‌ام‌که‌چون‌منصور حـدیث راست مـرا دار می‌شود چه‌کنم
اگـر ز دل سخـن راست بر زبـان آرم پـی گـزیـدن مـن مـار می‌شود چه‌کنم
ز دوستان گلهٔ مـن ز تنگ ظرفی نیست ز درد حـوصلـه سرشار می‌شود چه‌کنم
نخوانده بوی گل آید اگر به‌خلوت من ز نـازکی بـه دلـم بـار می‌شود چه‌کنم
بـر آبگینـهٔ من بـار نیسـت خـاکستر ز روشنـی دل مـن تـار می‌شود چه‌کنم
توان به دست و دل از روی یارگل‌چیدن مرا که دست و دل از کار می‌شود چه‌کنم
گرفتم ایـن کـه حیا رخصت تمـاشا داد نـگاه پـردهٔ دیـدار می‌شود چه‌کنم
درین حـدیقه به غفلت نفس کشد هرکس دل چـو آینـه‌ام تـار می‌شود چه‌کنم
نفس درازی من نیست صائب از غفلـت
دلـم گشوده ز گفتـار می‌شود چـه کنم

۵۷۷۱

اگر بـه روی تـو بار دگر نظاره کنـم چو صبح زنـدگی خویش را دوباره کنم
مرا بـه سوی تو بـال و پر دگر گـردد ز اشتیـاق تو هـر جامه‌ای‌که پاره کنم

مـرا نگاه تو کرده است آنچنان وحشی — کـه از خیـال تو دلهای شب کناره کنم
به اشك تلخ بشویم ز چشم انجم خواب — بـه آه گـرم رخ مـاه پـرستاره کنم
مراکه‌نیست بجا دست ودل، چه‌افتاده است — گره بـه کار خود افزون زاستخاره کنم؟
نماند در نظر از جوش اشك جـای نگاه — مگـر ز رخنـهٔ دل یـار را نـظاره کنم
اگـر بـه قطـره فتـد راهِ دقّتِ نظـرم — تـهیـهٔ سفـر بـحـر بیکنـاره کنم
من آن لطیف مزاجم که گَربه سایهٔ تـاك — فتـد گـذار مـرا، مستیِ گُذاره کنم
درین محیط اگـر تخته‌ای بـه دست افتد — غلـط ز طفـل مزاجی به گاهواره کنم
تمام عمـر دل خویش می‌خـورم صائب
که یار را به چه افسون شرابخواره کنم!

۵۷۷۲

صـفای روی تـرا از نقـاب مـی‌بینـم — بـه مـاه مـی‌نـگـرم آفتـاب می‌بینم
اگرچه ازسر زلفش بریده‌ام عمری است — هنوز در رگ جان پیچ و تاب می‌بینم
غبـار چهرهٔ خـورشید طلعتی فرش است — به هر زمین که به چشم پرآب می‌بینم
نژاد گـوهر من از محیط یکتایی است — به یك نظـر همه را چون حباب می‌بینم
کشیـده دار عنـان دراز دستـی را — کـه دور حسن تـو پا در رکاب می‌بینم
دماغ خـوردن دود چـراغ نیست مـرا — بـه روشنـایـی دل در کـتاب می‌بینم
چـو مـوی بر سر آتش نشسته مـژگانم — ز بس کـه گرم در آن آفتاب می‌بینم
کجـا روم کـه درین صیـدگاه نـاکامی — هـزار دام ز مـوج سـراب می‌بینم*
رخ گشاده ز دل زنـگ می‌بـرد صـائب
هـلال عیـد بـه روی شـراب می‌بینم[۱]

۵۷۷۳

ز خـط طـراوت رخسـار یـار می‌بینـم — صفـای آینـه را از غبـار می‌بینم
کدام سوخته جان گشته است گرد سرت؟ — کـه مـاه روی تـرا هـالـه‌دار می‌بینم
زلال خضر تـرا پیش مـرگ خواهد شد — چنیـن [کـه] سرو تـرا پـایدار می‌بینم

۱– ف اضافه دارد:
چنان فسردگی ار بـاب دهر را دریافت — که روی گـرم همین از شراب می‌بینم

زوصل روی تو گل‌چید هر که‌چشمی داشت | همین منم که ره انتظار می‌بینم
مگر در آینه امروز دیده‌ای خود را؟ | که آب آینه را بیقرار می‌بینم
متاع هر دو جهان را به آب خواهد داد | طراوتی که به رخسار یار می‌بینم
حجاب دیدهٔ حق‌بین نمی‌شود کثرت | تو گرد می‌نگری، من سوار می‌بینم
ز خاك، چشم مرا همچو دام سیری نیست | همان ز حرص به راه شکار می‌بینم
به دست لنگر تسلیم داده‌اند مرا | میان بحر حضور کنار می‌بینم
حجاب دیدهٔ من نیست چون شرر غفلت | درون سنگم و راه فرار می‌بینم
به فکر توبه در ایّام پیری افتادم | ره نجات به شمع مزار می‌بینم

ز بیوفایی این باغ و بوستان صائب
گل پیادهٔ خود را سوار می‌بینم

۵۷۷٤ * (مر، ل)

چو عکس چهرهٔ خود در پیاله می‌بینم | خزان در آینهٔ برگ لاله می‌بینم
چرا به دست طبیبان دهم گریبان را؟ | علاج خود ز شراب دو ساله می‌بینم*
بیاض گردن میناست صبح صادق من | هلال عید ز موج پیاله می‌بینم*
مرا ز سیر چمن غم، ترا نشاط رسد | تو خندهٔ گل و من داغ لاله می‌بینم
گذشته است هلال رکابم از خورشید | من از فلك زدگی سوی هاله می‌بینم*

درین چمن به چه امّید تن زنم صائب؟
گشادِ کارِ خود از آه و ناله می‌بینم*

۵۷۷۵ * (ف، مر، ل)

به سرمگی سوی آن خاك پا نمی‌بینم | به چشم کم طرف توتیا نمی‌بینم
براین چمن‌چه شبیخون‌بوسه ره‌زده است؟ | که رنگ لاله و گل را به جا نمی‌بینم*
چه‌لازم است که‌خودرا سبك‌کنم چون‌کاه؟ | چو رنگ جاذبه در کهربا نمی‌بینم*
نسیم صبحم و کارم دریدن جیب است | به تنگ گیری بند قبا نمی‌بینم*
چه لازم است برآیینه مشق بوسه کنم؟ | چو نقش خویش‌در آن نقش پا نمی‌بینم*
به بر گرفته مرا تنگ، ذوق دلتنگی | چو غنچه راه نسیم صبا نمی‌بینم*
که بسته است حنا دستِ باد دستان را؟ | که غیر خاك به مشت گدا نمی‌بینم*

اگر به دوزخ ازین خاکدان مرا خوانند / چو سیل می‌روم و بر قفا نمی‌بینم
چه چشمداشت ز بیگانگان گوشه‌نشین؟ / که گوش را به سخن آشنا نمی‌بینم*
چراغ طور اگر خضر راه من گردد / ز بخت تیره همان پیش پا نمی‌بینم*
هزار غنچهٔ تصویر باز شد صائب
منم که روی دلی از صبا نمی‌بینم*

۵۷۷۶

اثر ز غنچه درین گلستان نمی‌بینم / فغان که اهل دلی در میان نمی‌بینم
چه زهر بود که چشم ستاره ریخت به‌خاك؟ / که شیر را به شکر مهربان نمی‌بینم
چنان غبار کدورت دواند ریشه به خاك / که خنده در دهن زعفران نمی‌بینم
چه نقش بود که برآب زد سپهر دورنگ؟ / که شیشه را به قدح همزبان نمی‌بینم
چنان شکستگی از صفحهٔ جهان شد محو / که رنگ عشق به روی خزان نمی‌بینم
جز آبروی خسیسان، که خاك برسر آن / نشان آب درین خاکدان نمی‌بینم
ز چشم اختر بد آنچنان گریزانم / که ماه ماه سوی آسمان نمی‌بینم
شکوفهٔ ید بیضا به خاك ریخته است / ز لاله‌زار تجلّی نشان نمی‌بینم[1]
چرا زگوشهٔ عزلت برون روم صائب؟
ز مردمی اثری در جهان نمی‌بینم[2]

۵۷۷۷

کجاست جذبهٔ عشقی که برکنار روم؟ / به گوشه‌ای بنشینم به فکر یار روم
مرا ز باد مخالف چو موج پروا نیست / میان گشاده به دریای بیکنار روم
فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست / نفس کجاست که بر بام این‌حصار روم
مرا که دل خنك از برگریز می‌گردد / ز نوبهار چه لازم به زیر بار روم؟
به اختیار درین انجمن نیامده‌ام / که نقش چون ننشیند به اختیار روم
دعای جوشن ماهی ز موجهٔ خطرست / چگونه بحر گذارم[3] به جویبار روم؟

۱ـ در نسخهٔ س صائب براین بیت خط کشیده.
ز بس غبار کدورت درازدستی کرد / چگونه غنچهٔ منقار من نبندد زنگ؟

۲ـ ف اضافه دارد:
صفای سینه در آب روان نمی‌بینم / لب شکفته درین بوستان نمی‌بینم

۳ـ س به صورتِ «گذارد» اصلاح شده است، ولی متن ناسبتر می‌نماید.

مراکه عشق سگ‌آستان خودخوانده است
چه لایق است[1] به دنبال هرشکار روم؟
چو کوه پشت سر سیل دیده‌ام بسیار
سبک نیم[2] که به‌یك جرعه چون خمار روم
چو گل ز خردهٔ من روی باغ رنگین است
روا مدار که از کیسهٔ بهار روم
درین ریاض من آن شبنم گرانجانم
که در خزان به شکر خواب نوبهار روم
همانقدر رگ خواب مرا مگیر ای‌بخت
که زیر سایهٔ آن سرو پایدار روم
خمار من به می لاله‌گون نمی‌شکند
مگر به فکر لب لعل آن نگار روم
ز سنگ ناله برآرد وداع من چون سیل
قیامت است چو من از دیار یار روم
ز من شکست به دشمن نمی‌رسد صائب
سبك چو نکهت گل بر بساط خار روم

۵۷۷۸

من آن نیم که به گلشن به اختیار روم
مگر ز بیخبریها به بوی یار روم
به آب و رنگ مرا نوبهار نفریبد
به ذوق داغ مگر سوی لاله‌زار روم
دلم گرفت ازین سایه‌های پا به رکاب
به زیر سایهٔ آن سرو پایدار روم
خمار موجهٔ من از کنار افزون شد
بغل گشاده به دریای بیکنار روم
ز اشتیاق همان حلقهٔ برون درم
اگر به خلوت آغوش آن نگار روم
دل رمیدهٔ من آن زمان بجا آید
که همچو شانه در آن زلف تابدار روم
مرا ازان سفر بیخودی خوش آمده است
که رفته رفته ازین راه سوی یار روم
چنان فتاده‌ام از پا که وقت بیهوشی
به دست و دوش نسیم سحر ز کار روم
به خاکساری خود چون غبار ازان شادم
که در رکاب تو ای نازنین سوار روم
اگرچه صید زبونم، ولی مروت نیست
که تشنه از لب آن تیغ آبدار روم
ز ظلمت شب هستی مگر برون صائب
به روشنایی آن آتشین عذار روم

۵۷۷۹

به هر که باده دهد یار، من خراب شوم
نگاه گرم به هرکس کند کباب شوم
ز من کناره کند موج اگر حباب شوم
فریب من نخورد تشنه گر سراب شوم

۱- د: لازم است ۲- س، د: نیم سبك، متن مطابق‌ن،ب، ل.

چو موج، صیقلِ دریا چو می‌توانم شد گره چرا به دل بحر چون حباب شوم؟
درین زمانه که بوی گل است موی دماغ چه‌لازم است خورم‌خون ومشك‌ناب شوم؟
به وصل گوهر ناسفته راه نتوان یافت چرا چو رشته عبث خرج پیچ‌وتاب شوم؟
ز رنگ و بوی جهان مشکل است دل‌کندن مگر چو شبنم گل محو آفتاب شوم
چنین که زلف توشد نرم شانه از خطسبز امید هست که من نیز کامیاب شوم
به گرد من نتواند رسید آبادی اگر ز سیل حوادث چنین خراب شوم
به من دل کسی از دوستان نمی‌سوزد به آتش جگر خود مگر کباب شوم
چو می‌توان به ریاضت ملك شدن صائب
چرا چوبیخبران خرج خورد وخواب‌شوم؟

۵۷۸۰ * (مر، ل)

چراغ طور نسوزد اگر گلیم شوم شکفتگی نکند گل اگر نسیم شوم
بس است جوهر ذاتی مرا، نه آن گهرم که گر صدف برود از سرم یتیم شوم
دم مسیح درین گلستان گرانجان است به اعتماد کدام آبرو نسیم شوم؟
فلك مراد کریمان نمی‌دهد صائب
به مصلحت دو سه روزی مگر لئیم شوم

۵۷۸۱

درین جهان نشود حال آن جهان معلوم که مغز را نتوان کرد از استخوان معلوم
که دیده حاشیه باشد ز متن مشکلتر؟ نشد ز سبزهٔ خط راز آن دهان معلوم
عیار ناز ترا اهل عشق می‌دانند که بی‌کشش نشود زور هر کمان معلوم
اگر چه معنی نازك شود برهنه ز لفظ مرا نشد ز کمر هیچ ازان میان معلوم
ز شوق من چه تواند زبان خامه نوشت؟ ضمیر لال نگردد به ترجمان معلوم
توان ز سختی ایّام صبر هرکس یافت عیار زر شود از سنگ امتحان معلوم
جنون من به خط سبز گلرخان بسته است که در بهار شود شور بلبلان معلوم
ز حسن عاقبت آغاز را توان دریافت که هست تیر کج و راست در نشان معلوم
ز اشك رازِ دل بیقرار من شد فاش که از ستاره شود سیر آسمان معلوم
بلندی سخن دلپذیر ما صائب
ز گرد سرمه نگردد در اصفهان معلوم

۵۷۸۲

هوالغفور ز جوش شراب می‌شنوم / صریر باب بهشت از رباب می‌شنوم
تفاوت است میان شنیدن من و تو / تو بستن در و من فتح باب می‌شنوم
برآستان خرابات چون نباشم فرش؟ / که بوی زنده‌دلی زان تراب می‌شنوم
دویدن می گلرنگ را به کوچهٔ رگ / به صد رسایی آواز آب می‌شنوم
صفای پردگیان خیال می‌بینم / صدای پای غزالان خواب می‌شنوم
ترانه‌ای که سرِ دار ازان شود رنگین / به هرچه می‌نگرم بی‌حجاب می‌شنوم
صدای شهپر جبریل عشق هر ساعت / ز رخنهٔ دل پر اضطراب می‌شنوم
مگر ز سیر بناگوش یار می‌آید؟ / که بوی یاسمن از ماهتاب می‌شنوم
مگر ز صحبت دلهای گرم می‌آیی؟ / که از لباس تو بوی کباب می‌شنوم
چه حرفهای خنک صائب از سیاه‌دلان
به پشتگرمی آن آفتاب می‌شنوم

۵۷۸۳

پیام دوست ز باد بهار می‌شنوم / ز چاك سینهٔ گل بوی یار می‌شنوم
جنون من چه عجب گر یکی هزار شود؟ / که وصف گل ز زبان هزار می‌شنوم
هزار نکتهٔ سربسته بی میانجیِ حرف / ز غنچهٔ دهن تنگ یار می‌شنوم
ازان ز سیر چمن می‌بُرم ز خود پیوند / که ذکر ارّه ز هر شاخسار می‌شنوم
چه آتش است‌که در مغز خاك افتاده است؟ / که العطش ز لب جویبار می‌شنوم*
مرا چو تیشهٔ فرهاد می‌خراشد دل / صدای کبك اگر از کوهسار می‌شنوم
شکایتی است که مردم زیکدگر دارند / حکایتی که درین روزگار می‌شنوم
گذشت از دل گرم که خطّ مشکینت؟ / که بوی سوختگی زان غبار می‌شنوم
مباد نقش کسی بدنشین شود یارب / میان بحرم و طعن کنار می‌شنوم*
به گوش، پنبهٔ سیماب می‌نهم صائب
ز هر که حرف دل بیقرار می‌شنوم

۵۷۸٤

شدند جمع دل و زلف از آشنایی هم / شکستگان جهانند مومیایی هم

شود جهان لب پـر خنده‌ای، اگر مـردم کنند دست یکـی در گـرهگشایی هـم
فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستـن نصیب مـردم عـالـم ز آشنـایی هـم
شدند تشنه لبـان جهـان بیابـان مـرگ چـو موجهای سراب از غلط نمایی هـم
درین قلمـرو ظلمت چو رهروان نجـوم رونـد سوخته جانـان به روشنایی هـم
ز سنـگ تفـرقـهٔ روزگار بیخبـرنـد جمـاعتی کـه دلیـرند در جـدایی هـم
شـود بساط جهـان پـر زر تمـام عیـار کنند کـوشش اگـر خلق در روایی هـم
شدنـد شهـرهٔ عـالم چـو بلبلان صائب
سخـنـوران جهـان از سخنسرایی هـم

۵۷۸۵

نه می به جام و نه‌گل درکنار می‌خـواهم تبسّـمی ز لـب لعـل یـار می‌خواهم
نیم ز رفتن گلهـای بـوستان غمگیـن زمـان حسـن تـرا پایـدار می‌خواهم
چو گل بـرای تماشاییـان دلتنـگ است گشـایشی اگـر از نـوبهـار می‌خواهم
به ساده‌لـوحی من شیشه‌ای نـدارد چرخ کـه رحم از دل سنگین یـار می‌خواهم
متاع هستی من هرچه هست باختنی است ز عشق دست و دلی در قمار می‌خواهم
نرفت یك قـدم از پیش، کارم از مانـدن هنوز مهلـت ازیـن روزگار می‌خواهم
نمی‌توان خمُش از سینه‌های گرم گذشت چـراغ داغی ازیـن لالـه‌زار می‌خواهم
رسیده مشق جنونم چنـان که نتوان گفت نـوازشـی ز نسیـم بـهـار می‌خواهم
یکی است محرم‌و بیگانه پیش غیرت من تـرا نهفتـه ز خـود در کنار می‌خواهم!
ازان لب شکریـن گر طمع کنـم صائب
هـزار بـوسه یکی از هـزار می‌خواهم

۵۷۸۶ * (ف)

کجاست باده که نـاموس را به آب دهم وداع هوش کنـم، عقل را جواب دهم
من از نسیم چمن بیخـودم چو شبنم گل مگـر پیـالـهٔ خـود را بـه آفتاب دهم
به این شکسته زبـانی، اگر ضرور شود زبـان تیـر و لب تیغ را جـواب دهم[1]
مرا که چشمهٔ حیـوان ز سینـه می‌جوشد چـرا عنان بـه کف موجهٔ سراب دهم؟

۱- ضبط متن مطابق نسخهٔ بادلیان اختیار شد. ف: زبان‌تیز دولك تیغ...، لك به هندی صد هزار است.

چومن ز پـرتـو مهتـاب شیر مست شدم چـه لازم است کـه دردسر شراب دهم؟
به چشم بـوسه زدن چون فـراق می‌آرد چگونه بـوسه بر آن حلقهٔ رکاب دهم؟
کجاست جرأت، اگر صحبت اتّفاق افتـد که یك پیالـه به دست تو بی‌حجاب دهم
مرا که پرتو خورشید می‌برد بـه شتاب نظـر چگونه چو شبنم زگلشن آب دهم؟
ربـوده اسـت نظـر بـازیِ خیال، مـرا من‌آن نیم‌که گریبان به‌دست خواب دهم
چو نیست یك دل بیدار در جهان صائب
همان به است‌که من نیز تن به‌خواب دهم

۵۷۸۷

به مُهرِ داغ رسیده است جملـه اعضایم ز پـای تـا بـه سر خویش چشم بینایم
چه‌لازم است چو مجنون شوم بیابان‌گرد؟ کـه از غبار دل خود بس است صحرایم
نمی‌شـود نشـود داغ لالـه‌ها نـاسور کـه دشت کانِ نمك شد ز شور سودایم
بغیر خـانهٔ زنجیـر ازین جهـان خـراب بـه هیـچ خـانهٔ دیگـر نمی‌رود پـایم
مرا بـه غیـرت همکار احتیـاجی نیست ز ذوق کـار مـهیّاسـت کـارفـرمایم
به سنگ رفته فـرو پای من ز دل سختی نمی‌بـرد سخـن سرد نـاصح از جـایم[1]
مرا ز قـرب گـرانان همیـن کفایت بس که کوه قاف سبك شد به دل چو عنقایم
به نرخ خـاك ز مـن مشتری نمی‌گیـرد زبس کـه گـرد کسادی گـرفته کالایم
نهان چگـونه کنـم راز عشق را صائب؟
که همچـو نامـهٔ واکـرده است سیمایم

۵۷۸۸

به اشك درد دل خود نوشته سر دادیـم خط نجـات به مرغـان نامه بـر دادیم
ز عشق جـان تهیدست را غنـی کـردیم ز بـوی گل بـه صبا تـوشهٔ سفر دادیم
خزان سنگـدل از مشت خون ما نگذشت چو گل اگرچه زر سرخ با سپر دادیم
ز مـا دعـا بـرسـانیـد میفـروشـان را که مـا قـرار بـه خـونابهٔ جگـر دادیم
خمـار هستـی مـا آب تیـغ می‌شکنـد عبث به پیـر خـرابـات دردسر دادیم

۱- س (در تکرار غزل): مرا به سنگ فرو رفته پا ز... نمی‌برد سخن سخت...

کـدام تـار بـه مضراب مطربان تن داد؟ بـه این نشاط که ما رگ[1] به‌نیشتر دادیم
همان ز شرم کرم سرفکنـده‌ایم چو بید چو نخل درعوض سنگ اگرچه بر دادیم
به جان مضایقه با دوستان چگونه کنیم؟ چوگل به‌دشمن‌خونخوارخویش‌سر دادیم*
تریم چون صـدف از ابرو همتّتش صائب
اگر چـه در عـوض قطره‌اش گهر دادیم

۵۷۸۹

به دوست پی دل خونچکان خود بـردیم بـه کعبـه راه هم از آستان خود بردیم
ز مـا دعـا بـرسـانیـد رهنمـایـان را کـه مـا ز راه دگـر کاروان خود بردیم
نیـافتیـم دریـن روزگـار اهـل دلـی سری بـه جیبِ دل خونچکان خود بردیم
ز دوستان گرانجـان درین دو روزه حیات چه بارها که به ایـن نیم‌جان خود بردیم
زبـان دعـوی بـلبل دراز چـون نشود؟ که ما به کام خمـوشی زبان خود بردیم
خزف به نـرخ گهـر می‌رود به کار امروز کـه مـا به خـانه متاع دکان خود بردیم
زنقد عمر، به کف مانده زنگِ افسوسی کنون که راه به سود و وزیان خود بردیم
ز ظلمت شب انـدوه، ره بـرون صائب
بـه نـور آه ثـریّا فشـان خـود بردیم

۵۷۹۰

ز میوه گرچه درین بـوستان سبکباریـم همـان چـو سرو بـه آزادگی گرفتاریم
زمین مرده شد از نوبهـار زنـده و مـا به خـواب بیخبـری همچو نقش دیواریم
هـزار پـرده دل مـا ز شب سیاهترست به چشم ظاهر اگر چـون ستاره بیداریم
مکن چـو ذرّه ز وجد و سماع ما را منع کـه مـا به بـال و پـر آفتـاب سیّاریم
به چشم اگر چه به نقش و نگار مشغولیم دلـی ز خـانـهٔ آیینـه پـاکـتر داریم
جهان زقیمت ما مفلس است و بی‌بصران[2] گمـان برنـد کـه مـا مفلس خـریداریم
اگر چه طوطی ما سبز کردهٔ سخـن است گـران بـه خـاطر آیینه همچو زنگاریم
چو ابر بر رخ ما تیغ می‌کشند[3] از بـرق به جرم این که درین بـوستان گهرباریم

۱- س، ف: تن ۲- آ: بیخبران، متن‌مطابق س. ۳- فقط س:می‌کشد، متن تصحیح قیاسی است.

ز آب گوهر ما تر شود گلوی جهان لبی اگر چه ز شمشیر خشك تر[1] داریم
همان ز سنگدلی در شکست ما کوشند چو آب آینه هر چند صاف و همواریم
اگر چه شهپر پرواز ماست لاله و گل همان چو قطرهٔ شبنم به بوستان باریم
به قاف عزلت ازان رفته‌ایم چون عنقا که ما شکار پریزاد در نظر داریم
چه نعمتی است که زاغ و زغن نمی‌دانند که ما به کنج قفس در میان گلزاریم
کمند همت ما چین به خود نمی‌گیرد به هر شکار محال است سر فرود آریم
توقع کرم از سفله داشتن کفرست سپهر هر چه به ما می‌کند سزاواریم
ازان ترانهٔ ما هوش می‌برد صائب
که پیرو سخن **مولوی** و **عطاریم**

۵۷۹۱

چو گل به ظاهر اگر خنده در دهان داریم به دیده خار ز اندیشهٔ خزان داریم
جگرشکاف محیط است چون عصای کلیم ز آه تیر خدنگی که در کمان داریم
شکسته رنگی ما نامه‌ای است واکرده چگونه درد دل خویش را نهان داریم؟
همان به بال و پرخود چو تیر می‌لرزیم اگر چه قوت پرواز از کمان داریم
بری ز پرورش ما نخورد در همه‌عمر چو سرو و بید خجالت ز باغبان داریم
اگر چه بی‌ثمر افتاده‌ایم خوش وقتیم که همچو سرو دل جمعی از خزان داریم
ز اعتبار شود بیش خاکساری ما که ما به صدر همان جا در آستان داریم
ازان چو شمع ز ما روشن است محفلها که هرچه در دل ما هست بر زبان داریم
عجب که محو شود یاد ما ز خاطرها چو صبح حق نفس بر جهانیان داریم
فغان ز داغ غریبی برشته تر گردد علاقه ما به قفس بیش از آشیان داریم
سگ در تو ز رزق هماست مستغنی وگرنه ما هم یك مشت استخوان داریم
همین زگرد یتیمی است چون گهر صائب
کناره‌ای که درین بحر بیکران داریم

۵۷۹۲

عنان گسسته‌تر از سیل در بیابانیم به هر طرف که قضا می‌کشد شتابانیم

۱- پر: تشنه‌تر، متن مطابق س.

نمی‌شود کـه در آغـوش ما نیایی تنگ
تـو شبنـم گل و مـا آفـتاب تابـانیم
نظـر بـه عالـم بـالاست ما ضعیفـان را
نـهـال بـادیـه و سبـزهٔ بـیابانیم
به کوی عشق ز نقش قـدم فتاده‌تـریم
وگـرنـه در گذرِ خـود، فلك خیابانیم
ز بـرگـریـز خـزان پای مـا نمی‌لغـزد
کـه در ثبـات قـدم سـرو این خیابانیم
ازان ز ما همـه عـالم حساب می‌گیرند
کـه در قلمـرو انصـاف، خود حسابانیم
تـو در حـریم سویـدا و مـا سیه‌کاران
چـو گـردبـاد سراسر روِ بیابانیم
به هر مقام که جمعیّت است رحمت نیست
ازان چـو سیل بـه بحـر عـدم شتابانیم
جـواب آن غـزل **جامی**است این صائب
کـه مـا ز ساغر غفلت تُنُك شرابـانیم

۵۷۹۳

به جـای بـاده اگر در پیاله آب کنیـم
ز تنـگ حـوصلگی مستی شـراب کنیم
چو نخل مـوم بر و بار ما ملایمت است
چگونـه سینـه سپـر پیش آفتاب کنیم؟
چو موج بر صف دریا زنیم و خوش باشیم
به خویش‌کار چراتنگ چون حباب کنیم؟
اگر نـه خـاطر روی تو در میان بـاشد
ز آه چـشمـهٔ آیینـهٔ را سـراب کنیم
بیاض گـردن او گر به دست مـا افتـد
چه بوسه‌هـای گلـوسوز انتخاب کنیم!
کدام عیش به این عیش می‌رسد صائب؟
کـه مـا و دختـر رز سیر ماهتاب کنیم

۵۷۹۴

زبحر کسب هوا چند چون حباب کنیم؟
به هیچ وپوچ دل خویش چند آب کنیم؟
نظر چگونه بـه روی تو بی‌حجاب کنیم؟
کـه مـا حجـاب ز نظارهٔ نقـاب کنیم
بـود ز روز قیـامت حیـات ما افـزون
ز عمـر اگر شب هجر تـرا حساب کنیم
چو نیست یك دو نفس بیش عمر شبنم ما
همان بـه است که در کار آفتاب کنیم
به مـا دل کسی از دوستـان نمی‌سوزد
مگـر بـه آه دل خـویش را کباب کنیم
به تشنه چشمی ما رحم نیست خـوبان را
ز آفتـاب مگـر دیـده‌ای پر آب کنیم
کنیم داغ تـرا چـون به مـرهم آلوده؟
به گِل چگونه نهان قرص آفتاب کنیم؟
چو نیست بهره ز خـورشیدطلعتان مـا را
خنـك دلی ز تمـاشـای آفـتاب کنیم

ز چشم شور همان در شکنجه می‌کوشند / اگر به خـون جگر صلح از شراب کنیم
زشور عشق دل‌خویش چون‌سبك سازیم[1]؟ / نمك جدا به چه تدبیر ازین کباب کنیم؟
گناه ما چو فزون است از حساب و شمار / چـه لازم است که اندیشه از حساب کنیم؟
نظـارهٔ رخ او نیست حـدّ مـا صـائب
مگـر ز دور تماشـای آن نقـاب کنیم

۵۷۹۵ * (ف، مر، ل)

ز بـوستان[2] تـو عشـق بلنـد می‌گـویم / چـو شبنم از گل روی تو دست می‌شویم
نمی‌توان دل مـردم ربـود و پس خم زد / سواد زلـف تـرا مـو بمـوی می‌جویم
زبس کـه تشنـهٔ بـوی وفـای نـایابـم / بـه دستم ار گل کاغذ دهنـد می‌بـویم
حـریف رشـك نسیـم دراز دست نیَم / حنـای بیعـت گل را ز دسـت می‌شویم
وفـا و مـردمی از روزگار دارم چشـم / ببین ز سـاده دلیهـا چه از که می‌جویم
میـان اینهمـه نـازك طبیعتـان صـائب
منم کـه شعر ظفرخان پسند می‌گویم

۵۷۹۶

چو خامه نیست ز من هرسخن که می‌گویم / که من بـه دست قضا این‌طریق می‌پویم
نظر بـه عذر گناه است جرم من انـدك / بـه خـون ز دامن آلـوده داغ می‌شویم
چو تخم، دانهٔ اشکم نهان بود در خـاك / زبس کـه گـرد حوادث نشسته بر رویم
ز دل سیاهی مـن آفتاب گم شد و مـن / هلال عیـد دریـن ابـر تیره می‌جـویم
ز خـواب مرگ جهد خـون مردهٔ دلهـا / به هر طرف کـه رود آستین‌فشان بـویم
شبی فتاد به کف زلف او و عمری رفت / همان زهوش روم دست خود چومی‌بویم
ز پیچ و تـاب شدم زلـف و از پریشانی / بـه گـردن تـو حمـایل نگشت بازویم
زبس که گریه فرو خورده‌ام به دل صائب
ز جوش دل رگ ابری شده است هرمویم

۱- د: تهی سازیم، متن مطابق س.
۲- بهار عجم: به دوستان

۵۷۹۷

جنون کجاست که دستی به‌کار بگشاییم / ز کار چرخ گره غنچه‌وار بگشاییم
ز برق آه بسوزیم مهر و ماهش را / گره ز رشتهٔ لیل و نهار بگشاییم
چنین که تنگ گرفته است روزگار به ما / امید نیست درین روزگار بگشاییم
گل از جدایی ما می‌کند گریبان چاك / چه لازم است گریبان به خار بگشاییم
متاع ما سخن و خلق پنبه در گوشند / درین قلمرو غفلت چه بار بگشاییم؟
فلك ز کاهکشان تنگ بسته است کمر / چگونه ما کمرِ کارزار بگشاییم؟
به زور بازوی اقبال کار پیش نرفت / مگر به قوّت دل این حصار بگشاییم
چنین که مست غرورند عالمی صائب
سر فسانهٔ شیرین چه کار بگشاییم؟

۵۷۹۸

از سردی جهان لب گفتار بسته‌ام / چون بلبل خزان زده منقار بسته‌ام
چوب قفس ز گریهٔ صیاد کرد گل / من دل بر آشیانهٔ پر خار بسته‌ام
بر سینه سنگِ سرمه زند اصفهان و من / دل[1] بر سواد هند جگرخوار بسته‌ام
دست حنا گرفتهٔ گلگون به دوش من / پاداش همتی است که بر کار بسته‌ام
از بس شکستگی، نبود روی مجلسم / چون کاه روی زرد به دیوار بسته‌ام
آیینه‌ام ولی ز تریهای روزگار / بر رو هزار پردهٔ زنگار بسته‌ام
آن به که آب گوهر خود را نهان کنم / فرداست یخ ز سردی بازار بسته‌ام
داغش ز چشم شور نمکسود گشته است / گر لاله‌ای به گوشهٔ دستار بسته‌ام
در بزم روزگار بجز سوختن چو شمع / دیگر چه طرف از دل بیدار بسته‌ام؟
چون نقطه تنگدل شدم از پا شکستگی / احرام سیر و دور چو پرگار بسته‌ام
دل بد مکن که از ته دل نیست شکوه‌ام / این نغمه را به زور برین تار بسته‌ام
در زیر بار من نبود دوش هیچ کس / دایم چو سرو بر دل خود بار بسته‌ام
دزدیده‌ام به سینه نفسهای آتشین / در راه شعله سدّ خس و خار بسته‌ام*
صائب ز بستن لب غمّاز عاجزم
هر چند کز فسون دهن مار بسته‌ام

۱– ل: پی، متن مطابق س، ف، مر.

۵۷۹۹

زین نُه صدف به روشنی دل گذشته‌ام — چون بحر بیکنار ز ساحل گذشته‌ام
مجنون به گرد من نرسد در گذشتگی — چون گردباد، راست ز محمل گذشته‌ام
از دیر و کعبه نیست خبر رهروِ مرا — چون برق بر سیاهی منزل گذشته‌ام
دلبستگی به سایه مرا سنگ ره شده است — چون سرو و بید اگرچه زحاصل گذشته‌ام
صید زبون چه عذر تواند ز تیغ خواست؟ — در حشر چشم بسته ز قاتل گذشته‌ام
ظلم است بنده کردن آزادگان به جود — از راهِ رحم، خشك ز سایل گذشته‌ام
چون موج، قدردانی دریاست مطلبم — گاهی اگر به دامن ساحل گذشته‌ام
سایل به بی‌نیازی من نیست در جهان — لب بسته بارها ز در دل گذشته‌ام
صائب شده است سرمه نفس درگلوی من
تا از حجاب عالم باطل گذشته‌ام

۵۸۰۰

روی سخن ز آینه‌رویان ندیده‌ام — گاهی ز پشت آینه حرفی شنیده‌ام
در قبضهٔ من است رگ خواب هرچه‌هست — هرکوچه‌ای که هست به عالم دویده‌ام
لب تشنهٔ فراقم و آمادهٔ وداع — تیر ز شست جسته، کمان کشیده‌ام
از جور روزگار ندارم شکایتی — این گرگ را به قیمت یوسف خریده‌ام
دامن‌فشان گذشته‌ام از باغ چون نسیم — چون‌گل به رنگ و بوی بساطی نچیده‌ام
مورم ولی به بال و پر حرف شکّرین — خود را به روی دست سلیمان کشیده‌ام
جوشیده‌ام به‌دشمن خونخوار چون شراب — برروی تیغ گرمتر از خون دویده‌ام
آن دانه‌ام‌که سرمه شده‌است استخوان من — تا خویش را زخوشه به خرمن کشیده‌ام
چون‌شمع‌اگرچه‌هررگ‌من جوی‌آتشی‌است — در کام اهل دل ثمر نارسیده‌ام
همّت به سیر چشمی من ناز می‌کند — آب حیات را به تکلّف چشیده‌ام
بر روی نازبالش گل تکیه می‌کند — عاشق به شوخ چشمی شبنم ندیده‌ام
اهل نظر به چشم مرا جای می‌دهند — آن قطره‌ام کز آبلهٔ دل چکیده‌ام*
صائب چو نیست اهل دلی در بساط خاك
من نیز پا به دامن عزلت کشیده‌ام

۵۸۰۱

روی دلی چـو غنچه ز بلبل[1] نـدیـده‌ام — نـقش مـراد از آینـهٔ گـل ندیـده‌ام
آن صید تشنـه‌ام که درین دشت آتشیـن — آبـی بغیـر تیـغ تـغافـل ندیـده‌ام
در بـاغ اگرچه چشم چو شبنم گشوده‌ام — از شـرم عنـدلیب رخ گل ندیـده‌ام
زان زنده مانده‌ام که هنوز از حجاب عشق — رخسـار یـار را بـه تأمل ندیـده‌ام
مـرد مصاف در همه جـا یافت می‌شود — در هیچ عـرصه مـرد تحمّل ندیـده‌ام
بـا خصم در مقـام تـلافـی ازان نیـم — کـز تیـغ انـتقـام تـعلـّل ندیـده‌ام
قانع به بوی پیرهن ازوصل گل شده است — عـاشق بـه سیر چشمـی بلبل ندیـده‌ام

دوری ز یار صائب و خـامش نشسته‌ای
عاشق به ایـن شکیب و تحمّل ندیده‌ام

۵۸۰۲

سر بـر فلك ز هـمـّت والا کشیـده‌ام — تسبیـح را ز دسـت ثـریّا کشیده‌ام
هرگز نشد کـه بر سر حرف آورم تـرا — من کـز دهان غنچـه سخن وا کشیده‌ام
گرکوه بیستون طرفِ بحث من شده است — در خاك و خون به موی مدارا کشیده‌ام
نیسان چـرا گهـر نکنـد قطـرهٔ مـرا؟ — کـم محنتـی ز تـلخـی دریا کشیده‌ام؟
از پـا کشند بی‌ادبـان خـار را و مـن — از خـار راه او ز ادب پـا کشیده‌ام
از خـاکمـال حـادثـه ایـمـن نبـوده‌ام — چون‌سایه رخت خویش به‌هرجا کشیده‌ام
بارست بـر تجـرّد مـن تـهمت لبـاس — داغـم کـه پا به دامن صحرا کشیده‌ام!

صائب دچـار نشتـر المـاس گشته است
بیش از گلیـم خویش اگر پـا کشیده‌ام

۵۸۰۳

از آفتـاب رنـگ نبـازد ستـاره‌ام — دل زنـده از مـحیط بـرآیـد شراره‌ام
خـورشید مـحشـرست دل آتشین مـن — صبـح قیـامت اسـت گـریبان پـاره‌ام
نـور نـگاه چشـم غـزالان وحـشیَم — هـم در میـان مـردم و هم بـرکناره‌ام
آن بیـدلم که کشتی طـوفان رسیده بود — در طـفلـی از تـپیـدن دل گاهـواره‌ام

۱– د، ن: ز غنچه چو بلبل، متن مطابق س، ه، ل.

رطل گران خاك بود نقش پای من | تا از شراب عشق تو مست گذاره‌ام
تا قامت تو سایه نیفکند بر سرم | روشن نگشت معنی عمر دوباره‌ام
شد برگ زرد و رنگ نگرداند میوه‌ام | عمرم تمام گشت و همان نیمکاره‌ام

چون موج از تردد خاطر درین محیط
صائب یکی شده است میان و کناره‌ام

٥٨٠٤

در عین وصل داغ جدایی چو لاله‌ام | خالی و پر ز ماه چو آغوش هاله‌ام
شد تشنه‌تر ز بادهٔ روشن پیاله‌ام | خالی و پر زماه چو آغوش هاله‌ام
مجنون من به گوش فلك حلقه می‌کشید | روزی که بود ناف غزالان پیاله‌ام
هر دانه‌ای به دام نمی‌آورد مرا | باشد ز کوه قاف چو عنقا نواله‌ام
پیری مرا فسرده نسازد چو دیگران | با کهنگی جوان چو می دیرساله‌ام
ز افسردگی اگر می لعلی کنم به جام | چون لاله خون مرده شود در پیاله‌ام
داغی که بود بر جگر از چشم لیلیم | شد تازه از سیاهی چشم غزاله‌ام

دیگر عنان دل نتواند نگاه داشت
صائب به گوش هرکه رسد آه و ناله‌ام[1]

٥٨٠٥

رنگین شده است بس که زخونین ترانه‌ام | مرغان غلط کنند به گل[2] آشیانه‌ام
هر پاره از دلم در توحید می‌زند | یك نقش بیش نیست در آیینه خانه‌ام
دل‌خوردن است قسمتم ازگرد خوان‌چرخ | از مرکز خودست چو پرگار دانه‌ام
چون موجهٔ سراب درین دشت آتشین | از پیچ و تاب خویش بود تازیانه‌ام
چشمم چو شمع نیست به‌جام وسبوی‌کس | از گریهٔ خودست شراب شبانه‌ام
سودای زلف سلسله جنبان گفتگوست | کوته نمی‌شود به شنیدن فسانه‌ام
آن بلبل غریب نوایم که در چمن | ننشست جوش سینهٔ گل از ترانه‌ام
مستغنی‌ام ز خلق که اکسیر عشق ساخت | چون آفتاب چهرهٔ زرین خزانه‌ام
چون غنچه داشتم دل جمعی درین چمن | برباد داد یك نفس بیغمانه‌ام

۱– س، د: رسیده است ناله‌ام، متن مطابق آ، پر، ق.
۲– س: به گل کنند غلط

صائب ز جای خود نبـرد حرف حق مرا
از تیـرِ راسـت، روی نتابـد نشانـه‌ام

۵۸۰۶

تا شد بـه داغ عشق هم‌آغـوش سینه‌ام	صحرای محشری است سیه‌پوش سینه‌ام
درد تـرا نکـرده فـرامـوش سینه‌ام	چون خم به زیر خاك زند جوش سینه‌ام
طوفان جلوهٔ تـو چو در دل گذر کنـد	دریـا شـود ز مـوجهٔ آغـوش سینه‌ام
از خون نوح آب خورد تیغ مـوجه‌اش	آن بحر را که ساخته خس‌پوش سینه‌ام
خورشیدِ دیگر از بُن هر موی من دمید	تـا شد زداغِ عشق قدح‌نـوش سینه‌ام
آغوش صبح، زخمیِ اقبال من شده است	تیغ کـه را کشیده در آغـوش سینه‌ام؟
چون بحر تا دلم صـدف گـوهر تو شد	هرگز نشد زجـوش تو خـاموش سینه‌ام
آیینـه‌ای است پیش رخ آفتـاب حشـر	زان خنـده‌های صبح بناگـوش سینه‌ام
چنـدین هـزار حلقهٔ منّت کشیده است	از درد و داغ عشق تـو در گوش سینه‌ام
گردیـده همچـو خـانهٔ زنبور در بهـار	از نیش غمـزهٔ تـو پر از نـوش سینه‌ام
صحرای حشر داغِ سیاهی فکنده‌ای است	تـا شد ز داغ عشق سیه‌پـوش سینه‌ام
عشق از هزار پـرده مـرا صاف کرده است	جامی شده است پر میِ سرجوش سینه‌ام
از داغهـای تـازه که فرش است هرطرف	صحرای محشری است سیه‌پوش سینه‌ام

صائب دگـر چه کار کنـد آتش جگـر
کز ته فلك گذشت به یك جوش سینه‌ام

۵۸۰۷

هرگز نشد به حـرف غـرض آشنا لبـم	آسـوده است از دل بی‌مدّعا لبم
هرچند چون صدف ز گهر سینه‌ام پرست	نتـوان بـه تیغ ساختن از هم جدا لبم
آه مـرا بـه رشتهٔ گـوهـر غلط کنند	از دل ز بس که آبلـه چیده است تا لبم
منّت خـدای را که یکی بـود حرف من	هرچنـد شد بـه عالم صورت دوتا لبم
تبخاله‌ها به ناله درآینـد چـون جـرس	از درد چـون شود بـه فغان آشنا لبم
چون گل مگر ز زخم سراپا دهـن شوم	کی می‌کند به حـرف شکایت وفا لبم؟
چون اهل دل گشاد من از حرف حق بود	آن غنچـه نیستم کـه گشایـد هوا لبم

دایم ز گریه گرچه مرا چشم‌ودل پُرست — از ناله همچو کاسهٔ خالی لبا لبم
از بس ز لب گشودن بیجا گزیده شد — لرزد به خود ز گفتن حرف بجا لبم
این چاشنی که قسمت من شد زخامشی — مشکل که بعد ازین شود از هم‌جدا لبم
رنگ شکسته کم ز زبان شکسته نیست — از ضعف، حال من نکند گر ادا لبم
گر خون شود ز تنگدلیها، نمی‌برد — چون غنچه التجا به نسیم صبا لبم
جان می‌دهد ترانهٔ من اهل عشق را
صائب به لعل یار رسیده است تا لبم

۵۸۰۸

هرچند از گهر صدف‌آسا لبالبم — نتوان به تیغ ساختن از هم جدا لبم
تا کام من ز شهد خموشی گرفت کام — از یکدگر نشد ز حلاوت جدا لبم
هرچند در لباس شکرخند می‌زنم — از دل چو پسته زهر نهفته است تا لبم
چون صبح می‌کشم نفس ساده از جگر — آسوده است از سخن مدّعا لبم
انگشتِ زینهار برآورد از زبان — از بس گزیده شد ز حدیث خطا لبم
مانند تیغ اگر چه به جوهر سرآمدم
صائب به حرف لاف نشد آشنا لبم

۵۸۰۹

امشب که داغ بر دل افگار سوختم — گویا چراغ بر سر بیمار سوختم
جز عشق هرچه بود همه دام راه بود — تسبیح پاره کردم و زنّار سوختم
جنس مرا به تاجر کنعان چه نسبت است؟ — صدبار من ز گرمی بازار سوختم
در بزم آفتاب چه حال است ذرّه را — من در پناه سایهٔ دیوار سوختم
صیقل به داد آینهٔ من نمی‌رسد — آهی کشیده پردهٔ زنگار سوختم
خورشید تیره روزتر از خون مرده بود — روزی که من ز شعلهٔ دیدار سوختم
گرد کدورت از دل من آه برنداشت — صدحیف ازان نفس که درین کار سوختم
صائب به حرف وصوت نشد فکرمن بلند
من چون سپند بر سر این کار سوختم[1]

۱- ف اضافه دارد:
چون رنگ اگرچه در ته پیراهن گلم — از قرب خار بر سر دیوار سوختم

۵۸۱۰

دلتنگ از ملامت اغیار نیستم   چون گل، گرفته در بغل خار نیستم
در زهرِ روی‌پوش خطر بیشتر بود   امن از خط نرستهٔ دلدار نیستم
از طوق بندگی نکشم سر به سیم قلب   یوسف‌صفت گران به خریدار نیستم
وضع جهان ز نقطهٔ دل دیده‌ام تمام   محتاج سیر و دور چو پرگار نیستم
صبح قیامت از سر هر مو علم کشید   از خویشتن هنوز خبردار نیستم
ز آزادگی بریده‌ام از خویش عمرهاست   در پیش خود چو سرو گرفتار نیستم
از سایهٔ هما نشود خواب من گران   مست از غرور دولت بیدار نیستم
روشن به نور شمسهٔ عقل است مغز من   آتش‌پرستِ طرّهٔ زر تار نیستم
دیوانه‌ام که بر سر من جنگ می‌شود   جنس کساد کوچه و بازار نیستم
صائب ز خود غبار گرانی فشانده‌ام
چون بوی گل به هیچ دلی بار نیستم

۵۸۱۱ * (ف، سج)

تا همچو لعل، رنگ به رخسار داشتم   خون در دل از شکست خریدار داشتم
هرگز قرین نگشت به هم قول و فعل من   کردار را همیشه به گفتار داشتم
تا با خدا افتاد مرا کار، به‌شدم   شربت نداشتم چو پرستار داشتم
تا چون حباب چشم گشودم ز یکدگر   سر در کنار قلزم خونخوار داشتم
هرگز دلم ز فکر غزالان تهی نبود   دایم درین خرابه دو بیمار داشتم[1]
چون شبنم از تجلّی خورشید محو شد   چشم تری که از غم گلزار داشتم
هرگز نداشت میل، ترازوی مشربم   دایم به دست سبحه و زنّار داشتم
چون زلف، تار و پود حواسم نبود جمع   تا فکر جامه و غم دستار داشتم
فریاد من ز قحط هم آواز پست شد   کارم بلند بود چو همکار داشتم
داغ ترا به غیر نمودم ز سادگی   آیینه پیش صورت دیوار داشتم!
هرگز نصیب گوشه‌نشینان نمی‌شود   آن[2] خلوتی که بر سر بازار داشتم

۱- ف: جای دو بیمار نانویس مانده. شاید کاتب سج نیز اشتباه کرده و در اصل چیزی دیگر بوده است. احتمال هم دارد به جای غزالان، غزالی بوده (با توجه به دو بیمار = دو چشم) گرچه صفت بیماری به چشم غزال دادن شاید چندان دلپسند نباشد. ۲- سج: این

صائب هزار شکر که بر دل گذاشتم
دستی که بر سر از غم دلدار داشتم

۵۸۱۲

با هر که روی حرف بجز یار داشتم — آیینه پیش صورت دیوار داشتم
چون سرو، برگ بر من آزاده بار بود — از بار اگر چه جانِ سبکبار داشتم
همـوار بـود وضع جهان درنظر مرا — تا روی خود ز خلق به دیوار داشتم
منظور بود کوریِ اغیارِ بدگمان — چشم عنایتی اگر از یار داشتم
هرگز به خواب دیدهٔ عاشق نداشته است — نازی که من به دولت بیدار داشتم
از عیب پاك ساخت دل پاك‌بین مرا — ورنه هزار آینه در کار داشتم
هرچند گوهر سخنم آبدار بود — خون در جگر زناز خریدار داشتم
زلف شکسته داشت سری با شکستگان — ورنه دل شکسته چه در کار داشتم!
در زلف او نبود دلم برقرار خویش — دلبستگی چو نغمه به هر تار داشتم
صائب به حرف تلخ مرا یاد هم نکرد
امّید بیش ازین به لب یار داشتم

۵۸۱۳

از دست رفت دامن یاری که داشتم — سیماب شد شکیب و قراری که داشتم
برق فنا کجاست که از مشت خار من — دامن فشان گذشت بهاری که داشتم
غایب شد از نظر به تفس راست کردنی — در پیش چشم خویش شکاری که داشتم
بر خاك ریخت ناشده شیرین ازو لبی — از برگریز حادثه باری که داشتم
در زنگ غوطه زد ز تریهای روزگار — آیینهٔ تمام عیاری که داشتم
صد گلشن خلیل در آتش نهفته داشت — در سینه داغ لاله‌عذاری که داشتم
از چشم شورِ خلق میانِ محیط شد — زین بحر بیکنار کناری که داشتم
از شورش زمانه مرا داشت بیخبر — زان چشم نیم مست خماری که داشتم
داغم که صرف سوخته جانی نگشت ومرد — در سینه همچو سنگ شراری که داشتم
چون آسیا به باد فنا داد هستیَم — از گردش زمانه دواری که داشتم
بی‌آب کرد گوهر دریادل مرا — از تنگنای چرخ فشاری که داشتم

شد شسته از نظارهٔ آن لعل آبدار بر دل ز روزگار غباری که داشتم
صائب فدای جلوهٔ آن شهسوار[1] شد
عقل و شکیب و صبر و قراری که داشتم

۵۸۱۴ * (ف، سج)

چون زلف دست بر کمر یار یافتم سر رشتهٔ نزاکت زتار یافتم
چون شبنمم به چهرهٔ گل جای می‌دهند این منزلت ز دیدهٔ بیدار یافتم
آخر چو شبنم از اثر صاف طینتی در پیشگاه خاطر گل بار یافتم
آن دولتی‌که بال هما صفحه‌ای ازوست در زیر چتر سایهٔ دیوار یافتم
میراب زندگی ز حیات ابد نیافت فیضی که من ز چشم گهربار یافتم
طاق پل مجاز، اساس حقیقت است من ساق عرش را ز سرِ دار یافتم
از عشق ره به مرتبهٔ حسن برده‌ام آب گهر ز رنگِ خریدار یافتم
تا چشم همچو غنچه گشودم ز یکدگر
خود را چو خار بر سر دیوار یافتم

۵۸۱۵ * (ف، سج، چ)

چشم دلم ستاره‌فشان بود صبحدم هر گوشه بحر فیض روان بود صبحدم
می‌زد دم از بهشت برین کنج خلوتم طاوس قدس بال‌فشان بود صبحدم
دل دامن از غبار عناصر[2] فشانده بود جولان من برون ز مکان بود صبحدم
اشکم ز رازهای نهان پرده می‌گشود[3] حیرت اگر چه[4] بند زبان بود صبحدم
زلف امید داعیهٔ سرکشی نداشت طول امل گسسته عنان بود صبحدم
معمور گشته بود دماغم ز بوی یار بوی گلم به مغز گران بود صبحدم
شاخ گلی که دیدهٔ شبنم ندیده بود در پیش دیده جلوه‌کنان بود صبحدم
از[5] خون دیده‌ام شفقی بود روی چرخ خورشید اگر چه مُهرِ دهان بود صبحدم
دل در برم چو برگ خزان دیده می‌تپید در عین نوبهار، خزان بود صبحدم
نوری که پرده‌سوز نظر بود در نقاب مانند آفتاب عیان بود صبحدم

۱ـ فقط س: شهریار، متن تصحیح قیاسی است.
۲ـ ف: غبار تعلّق ۳ـ سج، چ: می‌کشید ۴ـایضاً: اگر نه ۵ـ فقط ف: در، اصلاح شد.

تسبیحم از کشاکش غیرت گسسته بود دستم به زیر رطل گران بود صبحدم
عیسی گرفته بود ز لب مهر خامُشی شربت مرا ز شیرهٔ جان بود صبحدم
در انتظار جلوهٔ خورشید، شبنمم با چشم خونفشان نگران بود صبحدم
می‌گشت هر سخن که به گرد زبان کلك باریکتر ز موی ِ میان بود صبحدم

صائب خدا نصیب همه دوستان کند
من شرح چون دهم‌که چسان بود صبحدم؟

۵۸۱۶

امشب به آه سرد ره خواب می‌زدم در کوی یار، سیر چو مهتاب می‌زدم
در جام دیده پارهٔ دل می‌گداختم جولانگه ِ خیال ترا آب می‌زدم
مژگان به هم رساندنم از بیغمی نبود هر لحظه نیشتر به رگ خواب می‌دزم
فکر دهان تنگ توام داشت در میان تا صبح بی‌پیاله می ناب می‌زدم
چون موج، سینه بر دل دریای پرخطر از اشتیاق گوهر نایاب می‌زدم
تا صبح بود صحبت من گرم با خیال بر یاد شمع سینه به مهتاب می‌زدم
از شغل گریه مطلب دیگر نداشتم آبی به روی بخت گرانخواب می‌زدم
سنگ از تپیدن دل بیتاب خویشتن تا صبحدم به سینهٔ محراب می‌زدم
می‌شد چو نقطه دایرهٔ حیرتم وسیع چندان که سیر و دور چو گرداب می‌زدم
از ضعف اگر چه بال پریدن نداشت چشم فال مراد دیدن احباب می‌زدم

صائب نبود بی‌سببی اضطراب من
دامن به آتش دل بیتاب می‌زدم

۵۸۱۷

از خاکیان ز صافی طینت جدا شدم از دست روزگار برون چون دعا شدم
آورد روی عشرت ِ روی زمین به من تا قانع از جهان به مقام رضا شدم
چون آب ِ تیغ بود وفادار، شبنمم آویختم به دامن گل بیوفا شدم
دست نسیم و پای صبا در نگار بود در گلشنی که من به هوای تو وا شدم
برکوه و دشت جلوهٔ من جای تنگ داشت چون سیل در محیط تو بی‌دست‌و پا شدم
داغ است نوبهار ز فیض جنون من دیوانه شد به هرکه دو روز آشنا شدم

در طبع بردبار هدف سرکشی نبود — چون تیر من زکجروی خود خطا شدم
صائب به زیر تیغ سرآمد حیات من
زان‌دم که چون قلم به سخن آشنا شدم

۵۸۱۸

با صد زبان چو غنچهٔ گل بی‌زبان شدم — تا پرده‌دار خردهٔ راز نهان شدم
چون ماه مصر، قیمت من‌خواست عذر من — گر یك دو روز بار دل کاروان شدم[1]
از خار راه من گل امید می‌دمد — اکنون که همچو سیل به دریا روان شدم
سیلاب من کجا به محیط بقا رسد؟ — زینسان که از غبار علایق گران شدم
افتاد حرف من به زبان چون دهان یار — هر چند بیشتر ز نظرها نهان شدم
هرگز شکوفه‌ام به ثمر بارور نشد — چون صبح اگرچه پیردرین بوستان شدم
چون خار دلشکسته درین بوستانسرا — شرمندهٔ نسیم بهار و خزان شدم
در موسمی که بال برآرد ز لاله سنگ — چون بیضه پا شکسته درین آشیان شدم
درد طلب به مرگ ز من دست برنداشت — آخر چو موج کشتیِ ریگ روان شدم
رضوان نداشت منصب دربانی بهشت — روزی که من ریاض ترا باغبان شدم
تا شد قبول پیر خرابات خدمتم
صائب امیدوار به بخت جوان شدم

۵۸۱۹

بی‌خواست بس که بار دل گلستان شدم — بی‌اعتبار در نظر باغبان شدم
نانم همان به خون شفق غوطه می‌زند — چون صبح اگر چه پیر درین آستان[2] شدم
از سنگ خاره می‌گذرد تیر آه من — از بار درد اگر چه دوتا چون کمان شدم
تاکی چو سرو دست توان داشت دربغل؟ — از بی‌بری به خاطر گلشن گران شدم
گرد ملال و زنگ الم بود حاصلم — از سینه گرچه آینه‌دار جهان شدم
تنگ شکر شد از سخنم گوش روزگار — هرچند چون دهان ز نظرها نهان شدم
نگرفت هیچ‌کس به ثمر دست من‌چو سرو — چندان که ایستاده درین بوستان شدم
اول ز رشك محرمیم سرمه داغ بود — چون‌خواب رفته‌رفته به‌چشمش‌گران شدم

۱- ن (در تکرار غزل) یك چند اگرچه بار دل...
۲- س، د: بوستان، متن مطابق ن

نتوان شکست خاطر بلبل برای گل	با دست و دامن تهی از بوستان شدم
فیض شراب کهنه مرا کرد نوجوان	دل زنده از توجّه پیر مغان شدم
رنگ من از شکستگی آن رو فتاده است
شرمندهٔ توجّه باد خزان شدم

۵۸۳۰ * (مر، ل)

عمری چو گرد در قدم کاروان شدم	تا همچو ناله با جرسی همزبان شدم
از عشق من زچرخ گذشت آفتاب تو	سرو تو قد کشید چومن باغبان شدم
تا چند بانفاق کسی هم نمك شود؟	دلسرد از آشنایی این دوستان شدم
پرواز، دانه خور نکند بلبل مرا	چون سبزه پاشکستهٔ این بوستان شدم
صائب کسی به رتبهٔ شعرم نمی‌رسد
دست سخن گرفتم و بر آسمان شدم

۵۸۳۱

موی میان نبود که من همچو مو شدم	بیرنگ بود حسن که یکرنگ او شدم
آن زلف فتنه‌ساز که عمرش دراز باد	نوخطِ تاب بود که من فتنه‌جو شدم*
انگاره بود گوی سبکسیر آفتاب	روزی که من ربودهٔ چوگان او شدم
دیروز سر ز بیضه برآورد عندلیب	گل در چمن نبود که من بذله‌گو شدم
شد محو طوق فاخته و طوق من به‌جاست	یارب چه روز بود گرفتار او شدم
واقف نمی‌شوم به سرم تیغ اگر زنند	چون‌خط زبس‌که محو بناگوش او شدم
گلزارِ بی‌حصار، بهشت نظارگی است	دیدم ترا خراب زمی، کامجو شدم
صد آرزو به گرد دلم در طواف بود	از حیرت جمال تو بی‌آرزو شدم
لبهای می‌چکان ترا در سر شراب	کردم نظاره تشنهٔ صد آرزو شدم
بیمار داری دل بیمار مشکل است	جای شگفت نیست اگر تندخو شدم
آن کعبه را که می‌طلبیدم به صد نیاز	در پیش چشم بود چو بی‌جستجو شدم*
مفتاح قفل کعبهٔ دل مُهر خامشی است[1]	صد فتح روی داد چو بی‌گفتگو شدم*

۱- ف: مفتاح کعبهٔ دل من قفل خامشی است، متن مطابق سج.

یك گـوهر نسفتـه درین ته صدف نماند
صائب ز بس بـه بحـر تفکر فـرو شدم

۵۸۲۲

خطت تو ریشه در رگ جان می‌دوانـدم — خال تـو تخم مهـر به دل می‌فشانـدم
این شرم نارسا که نگهبان حسن تـوست — از بهر یك دو بـوسه بجان می‌رساندم
دانم همین که می‌کشدم دل به خاك وخون — آگاه نیستـم کـه کجـا مـی‌کشانـدم
دارم اگر چه دست بـه معشوق در کمـر — حیرت همـان به کوه و کمر می‌دواندم
این آتشی که در جگر من علم زده است — در یك نـفس بـه خاك سیه می‌نشاندم
مشکل که روز حشر بیابم سراغ خـویش — زینسان که جلوهٔ تو ز خـود می‌ستاندم
غافل که غـوطه در جگر خـاك می‌زنـد — آن ساده دل کـه گرد ز رخ می‌فشاندم
دودست سبـزه دانـهٔ آتش بـرشته را — دهقـان عبث به خـون جگر می‌دماندم
نزدیکتر به لب بود از دست، رزق مـن — حـرص زیـاده سر، به سفر می‌دواندم
فربه چسان شوم، که درین دشت پرفریب — صیّاد سنـگـدل بـه نظـر می‌چراندم
در کام شیر مـانده‌ام از دعوی خـودی — خضر من است هر که ز خود می‌رهاندم
غفلت بلاست، ورنه من‌آن صید[1] زیـرکم — کز خـواب خوش تپیدن دل می‌جهاندم
دستـار مسـت و دامـن اطفـال نیستم — چنـدین فلك چرا بـه زمین می‌کشاندم؟
چون صبح پـاکـدل نفس مهـر می‌زنـم — چندان که چـرخ نیش به دل می‌خلاندم
بیهـوشی مـن از اثر نکهـت گل است — نـاصح عبـث گلاب بـه رخ می‌فشاندم*

ذوق سفر چنین که عنانگیر من شده است
صائب چـو مهر گـرد جهان می‌دوانـدم

۵۸۲۳ * (ف)

ـا درد خشـك ساختـه‌ام، از دوا تـرم — چشـم غبـار دیـده‌ام، از تـوتیا ترم
.ر آفتـابـروی قنـاعت نشسته‌ام[2] — از سـایـان منـتت بـال همـا ترم
ی سیل بگذر از سر ویـرانیـم که من — از نقـش پـای ریگ روان[3] بی‌بقا ترم

ـ د: مرغ
ـ فقط ف: نشسته‌ایم ۳ـ ایضاً: باریك روان، هر دومورد سهوالقلم کاتب بوده است، اصلاح شد.

جرم مرا چـو اشك میاور بـه روی من کز جبهه تـا [به] نقش قدم از حیا ترم
دورم مکن بـه تهمت بیگانگی کـه من از معنـی بلنـد بـه دل آشنـا ترم
حسنش همان بـه ساغر می جلوه می‌کند از اشك تـاك اگـرچـه بسی باصفا ترم[1]
روزی کـه در پیاله می لاله رنگ نیست از عنـدلیـبِ فصـل خـزان بینوا ترم
هرچند می‌دهم بـه غـزل دادِ خسروی[2]
صائب همـان ز عرفیِ شیرین ادا، تـرم

٥٨٣٤

تا چند خـون زرشك تماشاییان خـورم؟ دل جـای دانه چنددرین گلستان خورم؟
تا هست خون‌چرا می‌چون ارغوان خورم؟ تـا دل بجا بود چه‌غم آب و نان خورم؟
صد دل حریف یك غم فیروز جنگ نیست من چون به‌نیم‌دل غم صددودمان خورم؟
آخر مروت است که زاغان دریـن دیار شکـرخورند ومن‌چوهما استخوان خورم؟
در جبهـهٔ عـزیمت من نور صدق نیست چون تیرکج مگر به غلط برنشان خورم
هرقطره راکنم چو صدف گوهر خوشاب من آن نیـم‌که آب کسی رایگان خورم
خـون دل است از دهـن جام مـن زیاد من کیستم که بـادهٔ چون ارغوان خورم؟
آیینـهٔ عقیـدت مـن صیقلـی شـود هـرچند خـاکمـال دریـن آستان خورم
درمـان مـن زبرگ سبکبار گشتن است زان پیشتر کـه سیلـی باد خزان خورم
از سادگی به دست نوازش کنـم حساب از هرکـه روی دست من ناتوان خورم
درمـانده‌ام به دست غم بی‌شمار خویش آن فـرصتم کجاست غم دیگران خورم؟
تا سیر می‌توان شدن از جان خـویشتن
صائب چه لازم است غم آب و نان خورم؟

٥٨٣٥

همّت بـلند نـام شـد از طبع سرکشـم گـوگـردِ احمـر خس و خـارست آتشم
با آن که سنگ را به نظـر لعل می‌کنـم از خاك تیره است چو خـورشید مفرشم
در قـبضهٔ تصرّف گـردون کـج نهـاد از راست خـانگی چو کمان در کشاکشم

۱– در اصل: چشمش همان... از اشك پاك... بیصداترم،به قرینهٔ معنی اصلاح شد. ۲– تلویحاً اشاره به امیر خسرو دهلوی نیز هست.

اندیشه از سیاهی لشکر چرا کنم؟ چون آفتاب مشرق تیرست ترکشم
از سوختن چگونه گریزم، که چون سپند برآسمان اگر شده‌ام رزق آتشم
دارم چو موج تنگ در آغوش بحر را وز جوش اشتیاق همان در کشاکشم
صائب چرا به رشتهٔ مریم برم پناه؟
شیرازه‌گیر نیست حواس مشوّشم

۵۸۳۶

چشمی به گریه تر نشد از دود آتشم یارب چه بود مصلحت از بود آتشم؟
پروانهٔ مرا به چراغ احتیاج نیست چون کرمِ شبچراغ زراندود آتشم
آسوده‌اند سوختگان از گداز عشق از خامیی که هست مرا، عود آتشم
پایِ چراغِ سوختگان است سینه‌ام از داغِ عشق، کعبهٔ مقصود آتشم
سوزی که هست در جگر من مرا بس‌است خامی نمی‌کند هوس‌آلود آتشم
دیگر عنان گریه نیارد نگاه داشت در دیده‌ای که سرمه کشد دود آتشم
نه مستحقّ عشقم و نه در خور هوس بیگانهٔ بهشتم و مردود آتشم
خاکسترست حاصل نشو و نمای من بی‌عاقبت چو خرمن نابود آتشم
از آه کم نشد پرکاهی غم از دلم شد چهره کهربایی ازین دود آتشم
چون گوهر گرامی آدم درین بساط مسجود آفرینش و مردود آتشم
صائب نگشت نرم دل آهنین من
عمری است گرچه در کف داود آتشم

۵۸۳۷

از شرم عشق بود مرا در نقاب چشم شد زان رخ گشاده مرا بی‌حجاب چشم
سوزد به هرکجا که فتد اشك گرم من دارد زبس به دیدن رویت شتاب چشم
ترك حیات نیست به خاطر مرا گران ترسم شود زمرگ، بدآموزِ خواب چشم
امروز محو دختر رز نیست چشم من واشد مرا به روی قدح چون حباب چشم
مشق نظارهٔ گل روی تو می‌کنم گر افکنم جدا ز تو برآفتاب چشم
پایم نمی‌رسد به زمین از شکفتگی تا سوده‌ام به پای توهمچون رکاب چشم[1]

۱ــ آ، پر، پو، ق: مالیده‌ام به پای تو تا چون...

از خط فزود مستی آن چشم پرخمار / در نوبهار سیر نگردد ز خواب چشم
گه اشك می‌فشاند و گه محو می‌شود / هردم زند ز شوق تو نقشی برآب چشم
ازبحر، چون حباب، تهی‌کاسه است حرص / قانع دهد چو آبله آب ازسراب چشم
فریاد کز نظارهٔ خورشید طلعتان / خواهد رساند خانهٔ دل را به آب چشم
باغ وبهار عشق، جگرهای سوخته است / آتش همیشه آب دهد از کباب چشم
هرکس که آبرو طلبد صائب از سخن
دارد ز حرص از گل کاغذ گلاب چشم

۵۸۲۸

از گوهر سرشك بود آب و تاب چشم / چشمی که خشك شد نبود در حساب چشم
از چشم و دل مپرس که در اولین نگاه / شد چشم من خرابِ دل ودل خراب چشم
بیدار کردن دل خوابیده مشکل است / ورنه‌به‌یك دوقطره‌شودشسته خواب چشم
در دست رعشه‌دار گهر را قرار نیست / شد بیقرار اشك من از اضطراب چشم
از حیرت جمال تو آیینه خشك شد / از آفتاب اگر چه شود بیش آب چشم
خواهد دمید سبزهٔ خط از عذار یار / تا خشك می‌کند عرق خود حجاب چشم
صبح از نظاره دیدهٔ خورشید را نبست / کی می‌شود سفیدی ظاهر نقاب چشم؟
هرچند از آفتاب بود تلخی گلاب / شد تلخ از ندیدن رویت گلاب چشم
از بس به روی تازه خطان چشم دوختم / چون مصحف غبار مرا شد کتاب چشم
هرگز نمی‌رسد لب خمیازه‌اش بهم / از خانه است اگر چه مهیّا شراب چشم
صائب شکنجه‌ای بتر از چشم شور نیست
پروای شور حشر ندارد کباب چشم

۵۸۲۹

از گریهٔ شبانه فزاید جلای چشم / باشد ز اشك گرم چراغ سرای چشم
اجزای حسن زیر و زبر می‌شود ز خط / جز پیشگاه جبهه و دولتسرای چشم
از قید خط و زلف امید نجات هست / بیچاره عاشقی که شود مبتلای چشم
از باز چشم بسته نیاید اگر شکار / چون می‌برد ز اهل نظر دل حیای چشم؟
خیزد به رنگ دود ز مژگان نگه مرا / گرم است بس‌که از دل‌گرمم هوای چشم

در منزلت ز خنده اگر گریه بیش نیست بالاتر از دهن ز چه دادند جای چشم؟
صائب غبار اگرچه به آیینه دشمن است
از خطّ چون غبار بود توتیای چشم

۵۸۳۰

از زلف او چگونه دل ناتوان کشم؟ در دست دیگری است عنانم چسان کشم؟
مرکز شود ز تنگی دل در نظر مرا خود را اگر به دایرهٔ لامکان کشم
دامان برگ گل نه به اندازهٔ من است خاری به آشیان مگر از گلستان کشم
از رشتهٔ سخن، به سخن واشود گره حرف از زبان او به کدامین زبان کشم؟
از بیم چشم، چون گل رعنا درین چمن بر روی نوبهار نقاب خزان کشم
چون موج در میان ز کنارم کشد محیط هرچند خویش را به کنار از میان کشم
چون تیر کج مرا ز هدف دست کوته است خمیازه‌ای ز دور مگر چون کمان کشم
گل را به بر چگونه کشم کز حجاب عشق شرم آیدم که بوی گل از گلستان کشم
صائب ز گل چو قسمت من نیست غیرخار
بیهوده ناز خشك چه ازگلستان[1] کشم؟

۵۸۳۱

آن بختم ازکجاست سخن‌زان دهن کشم؟ این بس که گاهی از قلم او سخن کشم
باد خزان که خار به چشمش شکسته باد! نگذاشت همچو غنچه نفس در چمن کشم
مرغی به آشیانهٔ خود خار اگر برد صد نالهٔ غریب ز شوق وطن کشم
از بوسه غیر دلزده گردیده است و من در فکر این که چون زلب او سخن کشم
تیغ اجل دو دست مرا گر قلم کند مشق جنون همان به بیاض کفن کشم
خون از دماغ غنچهٔ تصویر گل کند در محفلی که شانه به زلف سخن کشم
صائب زبس که دست زعالم کشیده‌ام
شرم آیدم که دست به زلف سخن‌کشم[2]

۱- ق: باغبان ۲- ف اضافه دارد:
از بخت تیره روز، که رویش سیاه باد نیلی شود، به قلزم اگر پیرهن کشم

۵۸۳۲

از روی نرم سرزنش خار می‌کشم چون گل ز حسن خلق خود آزار می‌کشم
آزاده‌ام، مرا سرو برگ لباس نیست از مغز خود گرانی دستار می‌کشم
هرچند شمع راهروانم چو آفتاب از احتیاط دست به دیوار می‌کشم
آیینه پاك کرده‌ام از زنگ قیل و قال از طوطیان گرانی زنگار می‌کشم
جان می‌رسد به لب من شیرین کلام را تا حرف تلخی از دهن یار می‌کشم
نازی که داشتم به پدر چون عزیز مصر در غربت این زمان ز خریدار می‌کشم
مژگان صفت به دیدهٔ خود جای می‌دهم از پای هرکه در ره او خار می‌کشم
از بس به احتیاط قدم می‌نهم به خاك دست نوازشی به سر خار می‌کشم
بی‌پرده‌تر چو بوی گل از برگ می‌شود هرچند پرده بر رخ اسرار می‌کشم
صائب به هیچ دل نبود دیدنم گران
بار کسی نمی‌شوم و بار می‌کشم

۵۸۳۳

اوّل سری به رخنهٔ دیوار می‌کشم دیگر به آشیانهٔ خود خار می‌کشم
سوزن تمام چشم شد از انتظار و من با ناخن شکسته ز پا خار می‌کشم
چون زاهدان به مهرهٔ گل دل نبسته‌ام از سبحه بیش غیرت زنّار می‌کشم*
امسال خنده‌ام نه چو گل از ته دل است خمیازه بر شکفتگی پار می‌کشم
از خار خار تیغ به تن پوست می‌درد از خون فزون ز نیشتر آزار می‌کشم
دارم به هر دو دست دل نازك ترا از موم گِردِ آینه دیوار می‌کشم
در حلقهٔ جنون به چه رو سر درآورم؟ داغم به فرق و منّت دستار می‌کشم*
با شانه دست کرده یکی در شکست من دست از میان طرّهٔ طرّار می‌کشم*
آیینه‌ام، به جامهٔ خاکستری خوشم از بخت سبز زحمتِ زنگار می‌کشم*
صائب زکوچه گردی زلف آمدم به تنگ
خود را به گوشهٔ دهن یار می‌کشم

۵۸۳٤

تیغ برهنه را به بغل تنگ می‌کشم چون ساغری ز بادهٔ گلرنگ می‌کشم

شبدیز عقل ترکِ حَرونی نمی‌کند / گلگون باده را به تهِ تنگ می‌کشم
خال تو سنگ کم به ترازوی من نهاد / من هم متاع دل به همین سنگ می‌کشم!
قرب مکان تسلّی عاشق نمی‌دهد / در پای ناقه ناله به فرسنگ می‌کشم
آتش ز چشم تیشهٔ فرهاد می‌جهد / هر ناخنی که بر جگر سنگ می‌کشم
صائب خمار زور چو می‌آورد به من / مینای باده را به بغل تنگ می‌کشم

۵۸۳۵

از فکر خلق عشق خدا کرد فارغم / این درد از هزار دوا کرد فارغم
هرچند سوخت تخم مرا عشق، خوشدلم / کز خار خار نشو و نما کرد فارغم
قدّ تو از قیامت نقدی که جلوه داد / از انتظار روز جزا کرد فارغم
شادم به غنچهٔ دل مشکل‌گشای خویش / کز منّت نسیم صبا کرد فارغم
چون مغز بی‌حجاب برون آمدم زپوست / عشق یگانه از دو سرا کرد فارغم
حیرانیی که شد ز محبّت مرا نصیب / از امتیاز درد و دوا کرد فارغم
صحرا به من ز راهنما تنگ گشته بود / آوارگی ز راهنما کرد فارغم
شکر خدا که دیدن آن لعل آبدار / از ناز خشك آب بقا کرد فارغم
مشرب دریں[1] جهان ندهد گر نتیجه‌ای / این بس که از عصا و ردا کرد فارغم
دریافتم حقیقت دنیای پوچ را / دل زین سرابِ آب‌نما کرد فارغم
صائب ربود جاذبهٔ دل مرا ز خلق / زین همرهان آبله پا کرد فارغم

۵۸۳۶ * (ب، ل)

سرگرم عشقم از غم دستار فارغم / از کفر و دین و سبحه و زنّار فارغم
در سینه لاله‌زار تجلّی رسانده‌ام / از جلوهٔ دو روزهٔ گلزار فارغم
خاك وجود خویش‌رسانیده‌ام به آب / از ناز ابر و قلزم زخّار فارغم
آفاق را ز رخنهٔ دل سیر می‌کنم / از قبض و بسط دیدهٔ خونبار فارغم
ردّ و قبول خلق به یك سو نهاده‌ام / ز اقرار این گروه چو انکار فارغم

۱- هر سه نسخهٔ س، د، ن: در آن، متن تصحیح قیاسی است.

جغد و هماست در نظـرم مرغ یك قفس ز اقبـال بـی‌نیـازم و ز ادبـار فارغم
دانسته‌ام کـه دزد من از خـانهٔ من است از پستـی و بـلنـدی دیـوار فارغم
با نـور آفتـاب چـو شبنم سفـر کنم از سنـگ راه و کشمکش خـار فارغم
راضی شوم به قیمت دل خاك اگـر دهند ز انـدیشـهٔ کسـادی بـازار فارغم
مانند سـرو و بید دریـن بـوستانسرا با بـرگ خـویش ساخته از بـار فارغم
شکـر خـدا که کار جگرخـوار عشق را جـایی رسانـده‌ام کـه زهمکار فارغم
دانستـه‌ام شفـا و مرض از دکان کیست
صائـب ز نسخـه‌بنـدی عطّار فـارغـم

۵۸۳۷

دل را زجوش گـریه نگـردید تاب کـم زور شـراب عشـق نـگردد ز آب کم
بی‌داغ عـشق پختگی از دل طمع مـدار خـام است میوه‌ای کـه خورد آفتاب کم
آتش حـریـف بـال سمنـدر نمی‌شـود مستـور را ز بـاده نگـردد حـجاب کم
از وعـدهٔ دروغ، دلی شـاد کـن مـرا هـر چند تشنگـی نشود از سـراب کم
می خار خار آن لب میگـون ز دل نبرد شـوق لقـای گل نشـود از گلاب کم
کوته ز پیچ و تـاب شود گرچـه رشته‌ها طـول امـل نمی‌شود از پیچ و تاب کم
صد بـار اگـر شکستهٔ مه را کند درست یـك ذرّه روشنـی نشـود ز آفتاب کم
صائب ز رستخیـز چـه غم راست خانه‌را؟
انـدیشه از حساب کنـد خـود حساب کم

۵۸۳۸

از موج اشك، کام نهنگ است مسکنـم وز بـرق آه، دیـدهٔ شیـرست روزنم
پـرواز من به شهپـر سنگ ملامت است در دسـت روزگار همـانـا فـلاخنم
سیـل فنـا مـرا نتواند ز ریشـه کنـد آویخت بس کـه خـار علایق بـه دامنم
نخل صنوبـرم که درین بـاغ دلفـریب خـوشوقت می‌شوند حـریفان زشیونم
چـون عنبرست خامی من به ز پختگـی خجلت کشـد رسیـدگی از نـارسیدنم
پـروای بـاد صبح نـدارد چـراغ مـن چون آه، زنده کـردهٔ دلهـای روشنم
در خـواب نـاز بـود نسیـم سحرگهی در فـرصتی کـه بـود دمـاغ شکفتنم

با این برهنگی که مرا نیست رشته‌ای / در پای هرکه می‌شکند خار، سوزنم
از بس که در نیام خموشی نهفته ماند / زنگار بست تیغ زبان همچو سوسنم
چون‌بوی گل‌که‌می‌شودافزون‌زبرگ‌خویش / بی‌پرده گشت راز من از پرده بستنم
از میوهٔ بهشت مرا بی‌نیاز کرد / دندان به پاره‌های دل خود فشردنم
آن گلشن همیشه بهارم که ره نیافت / از جوش گل خزان حوادث به‌گلشنم
از شش جهت اگر چه گرفتند راه من / نتوان گرفت دامنِ از خویش رفتنم
کو سیل اشك تا برد از جای خود مرا؟ / کز بادِ آه پاك نگردید خرمنم*
گردید کوه طاقت من پایدارتر / چندان که تیغ و تیر شکستند در تنم*
دارد زبان به دشمن من تیغ من یکی / در راه زخم، دام کشیده است جوشنم*
در طینت ملایم من نیست سرکشی / باریکتر ز موی میان است گردنم*

صائب تلاش گلشن فردوس می‌کنم
چون خار و خس اگر چه سزاوار گلخنم

۵۸۳۹

چون نیست پای آن که ز عالم بدر زنم / دستی به دل گذارم و دستی به‌سر زنم
گر می‌زنم به هم کف افسوس دور نیست / بال و پری نمانده که بر یکدگر زنم
اکنون که تیغ من سپر و تیر شد کمان / دستی مگر به ترکش آه سحر زنم
ای سرو خوش خرام ز پیش نظر مرا / چندان مرو که دامن جان بر کمر زنم
از گریهٔ شمردهٔ من شد جهان خراب / ای وای اگر به آبله‌ها نیشتر زنم
در زیر چرخ سعی به جایی نمی‌رسد / در تنگنای بیضه چه بیهوده پر زنم؟
از چشم بد چکیدهٔ الماس می‌شود / از گریه مشت آبی اگر بر جگر زنم
هر چند طوطیم، علف تیغ می‌شوم / از هرکجا چو سبزهٔ بیگانه سر زنم

صائب هزار نیش ز هر خار می‌خورم
در راه عشق گامی اگر بیخبر زنم

۵۸۴۰ * (ف، مر، ل)

کو ناخنی که رخنه به داغ جگر کنم؟ / این خون گرم را هدف نیشتر کنم
نه سجده‌ای به جبهه و نه بوسه‌ای به‌لب / از آستان او به چه سامان سفر کنم؟
چون تیغ آبدار رود در گلوی من / گر بی‌لبت به آب خضر کام تر کنم

پروانه نیستم که به یک بال سوختن / معشوق را حواله به آه سحر کنم
از باغ رفتنم نه ز بیمهری گل است / چندان دماغ نیست که با گل بسر کنم
در کار عشق سعی مرا دستِ دیگرست[1] / صد نخل شعله سبز ز تخم شرر کنم
آن به که از میان نبرم داغ لاله را / از باطن سیاه زبانان حذر کنم
چون شوق را به حرف تسلّی کنم ز تو؟ / چون تشنگی علاج به آب گهر کنم؟
صائب سرم چو گرم شود از می صبوح
خورشید را ز خندهٔ مستانه تر کنم

۵۸۴۱

چون شمع چند من به زبان گفتگو کنم؟ / روشندلی کجاست به جان گفتگو کنم؟
تلقین خون مرده دلم را سیاه کرد / تا چند با سیاه‌دلان گفتگو کنم؟
روشندلی نمانده درین باغ و بوستان / با خود مگر چو آب روان گفتگو کنم
خیزد ز شیشه خانهٔ دل بانگ‌الامان / هرجا من شکسته زبان گفتگو کنم
لوح سیاه کرده پذیرای نقش نیست / چون خامه من به ساده‌دلان گفتگو کنم
با تیغ او که از رگ جانهاست جوهرش / چون من برای خردهٔ جان گفتگو کنم؟
صائب ز پیچ و تاب گره می‌شود سخن
گاهی کز آن دهان و میان گفتگو کنم

۵۸۴۲

آغاز خط مفارقت از یار می‌کنم / در نوبهار پشت به گلزار می‌کنم
حرفی که از لب تو شنیدم چوطوطیان / روزی هزار مرتبه تکرار می‌کنم
بر دست کار رفته نباشد گرفت و گیر / چون بهله دست در کمر یار می‌کنم
هرگز به عاشقان نکند چشم نیمخواب / نازی که من به دولت بیدار می‌کنم
دندان مار را به نمد می‌توان کشید / چون گل ملایمت به خس و خار می‌کنم
هر نقش بد که رو دهد، از پاك گوهری / بر خویشتن چو آینه هموار می‌کنم
آورده‌ام ز هر دو جهان روی خود به دل / در نقطه سیر گردش پرگار می‌کنم
سنگین کند زگوش گران بار درد من
صائب به هر که درد خود اظهار می‌کنم

۱- مر، ل: دست مرا سعی...

۵۸۴۳

روزی که چشم بر رخ او باز می‌کنم برخود زیاده از همه‌کس ناز می‌کنم
منظور من سبك ز سرخود گذشتن است چون پسته لب به خنده اگر باز می‌کنم
آن حسنِ بی‌مثال ندارد مثال و من از ساده‌لوحی آینه‌پرداز می‌کنم
سنگین کند ز گوش گران‌بار درد من در پیش هرکه درد دل آغاز می‌کنم
از پیچ و تاب رشتهٔ جان می‌شود گره تا یك گره ز زلف سخن باز می‌کنم
در منزل نخست فنا می‌شود تمام چندان که بیش برگ سفرساز می‌کنم
سنگ ره است دل نگرانی به ماندگان با آشیان تهیّهٔ پرواز می‌کنم
ابرام در شکستن من اینقدر چرا؟ آخر نه من به بال تو پرواز می‌کنم؟
از بس رمیده است ز همصحبتان دلم از بال خویش وحشت شهباز می‌کنم
از بس نشان دوری این ره شنیده‌ام[1] انجام را تصوّر آغاز می‌کنم
از سوختن سپند مرا نیست شکوه‌ای احباب را به سوی خود آواز می‌کنم
با سینه‌ای که نیست در او آه را قرار صائب تلاش محرمی راز می‌کنم
آن بلبلم که خردهٔ گلهای باغ را
صائب سپند شعلهٔ آواز می‌کنم

۵۸۴۴

دل را جلا به دیدهٔ نمناك می‌کنم آیینه را به دامن تر پاك می‌کنم
دور نشاط نقطه به پرگار بسته است سر را به کار حلقهٔ فتراك می‌کنم
پاس صفای آیینه می‌دارم از غبار جان را اگر ز تیغ تو امساك می‌کنم
برهر زمین‌که می‌رسم، ازپیچ‌وتاب خویش دامی ز شوق صید تو در خاك می‌کنم
غافل نیم به مستی ازان قبلهٔ دعا دستی بلند چون شجر تاك می‌کنم
دارم به اشك بی‌اثر خود امیدها با آن که تخم سوخته در خاك می‌کنم
در باغ بی‌تو هر قدح خون که می‌خورم دست و دهن به دامن گل پاك می‌کنم
هرچند عاقبت ثمر می ندامت است خونی به نقد در دل افلاك می‌کنم
برقی کز اوست سینهٔ ابر بهار چاك از سادگی نهفته به خاشاك می‌کنم

۱- ت: از بس که وصف دوری...

صائب ز ضعف تن نفسم می‌شود تمام
تا چون حباب پیرهنی چاك می‌کنم

۵۸۴۵

لب چون صدف به آب گهر تر نمی‌کنم — گوهر به آبروی برابر نمی‌کنم
شاخ شکوفه‌ام که سبیل است سیم من — با خاك ره مضایقهٔ زر نمی‌کنم
در کام بی‌نیازی من آب وخون یکی است — نفی خزف ز پاکی گوهر نمی‌کنم
نتوان به آب راند مرا همچو زاهدان — تا هست می نگاه به کوثر نمی‌کنم
آیینه است تختهٔ تعلیم طوطیان — بی‌جبهٔ گشاده سخن سر نمی‌کنم
با سینهٔ برهنه به مژگان دویده‌ام — پهلو تهی ز دشنه و خنجر نمی‌کنم
در کعبهٔ دل است شب و روز روی من — چون آفتاب سجدهٔ هر در نمی‌کنم
از چشم اهل هند سخن‌آفرین‌ترم — چون طوطیان حدیث مکرّر نمی‌کنم
صائب زبس به فکر دهانش فرو شدم
صبح قیامت آمد و سر برنمی‌کنم

۵۸۴۶

نزدیك من میا که ز خود دور می‌شوم — وز بیخودی ز وصل تو مهجور می‌شوم
حاجت به باز کردن بند نقاب نیست — چون من کباب ازان رخ مستور می‌شوم
آن چشم پر خمار مرا می‌برد ز کار — ورنه حریف بادهٔ پر زور می‌شوم
نزدیکتر کند به تو پاس ادب مرا — هرچند بیشتر ز نظر دور می‌شوم
از آفتابروی تجلّی شدم کباب — پنهان به پردهٔ شب دیجور می‌شوم
بالیدنم چو ماه به امّید کاهش است — در انتظار سیل تو معمور می‌شوم
صورت‌پذیر نیست ز من ناتوانتری — کز ضعف تن در آینه مستور می‌شوم
با گمرهی دلیل شوم خلق را به راه — کورم ولی عصاکش صدکور می‌شوم
کوتاه دیدگان شمرندم ز قانعان — از حرص اگرچه توشه‌کش مور می‌شوم
از دیده هرچه رفت ز دل دور می‌شود — من پیش چشم خلق ز دل دور می‌شوم
از خویش می‌روند چو بیخود شوند خلق — آیم به خویش من‌چو زخود دور می‌شوم
از ساحل است لنگر من گرچه بیشتر — از یك پیاله قلزم پرشور می‌شوم

ازبس گزیده‌اند مرا در لباس، خلق عریان به سیرِ خانهٔ زنبور می‌شوم
صائب ز چشم شور کنم زخم خود نهان
آلوده گر به مرهم کافور می‌شوم

۵۸۴۷

نتوان گرفت روزی هم از دهان هم مرغان نمی‌کنند غلط آشیان هم
چون پل ز سیل حادثه از جا نمی‌روند جمعی که بسته‌اند میان بر میان هم
ارباب ظلم تقویت یکدگر کنند این فرقه‌اند از دل سنگین‌فسان هم
در آسیا دو دانه نجوشد به یکدگر در زیر چرخ نیست دو دل مهربان هم
چشم زمانه سیر نمی‌گردد از نفاق تا خلق توتیا نکنند استخوان هم
چندان که در بساط جهان می‌کنم نظر جزسنگ و شیشه نیست دو دل مهربان هم
از رنگ چهره راز مرا شرم یار یافت دانند خوب بسته زبانان زبان هم
در روزگار حسن سلوك تو اهل نظم
صائب شدند از ته دل مهربان هم

۵۸۴۸

مَی می‌کشند لاله‌عذاران ز روی هم مستند بی‌شراب ز جام و سبوی هم
خوبان به آشنایی هم بیوفا شدند دلهای ساده زود پذیرند خوی هم
صاحبدلان ز ناز نسیمند بی‌نیاز چون غنچه می‌درند گریبان به بوی هم
چون برگ گل درین چمن از پاك طینتی پشت همند خاك‌نشینان و روی هم
خامان تلاش نکهت عنبر کنند و عود تازه است مغز سوخته جانان ز بوی هم
آشفتگان که آه به هم قرض می‌دهند فارغ نینند یك نفس از رُفت و روی هم
با تشنگی بساز که این خشك‌طینتان چینند همچو ریگ روان آبروی هم
هرچند هست خانهٔ روشندلان جدا چون آب می‌روند سراسر به جوی هم
از شرم حسن و عشق همان در دو عالمیم ما و ترا کنند اگر روبروی هم
شکّر ز بند خانهٔ نی گو برون میا ما را بس است چاشنی گفتگوی هم
از منّت طبیب شود دردها زیاد بیچارگان شوند مگر چاره‌جوی هم
صائب درِ بهشت برین است بی‌سخن
چشمی که واکنند دو یکدل به روی هم

٥٨٤٩

تـا چند پیـر میکده را درد سر دهـم؟ رفتـم ز مـی قـرار به خون جگر دهم
یکسر ز تـاج و تخت بـرآیند خسروان گـر از حضـور کنج قناعت[1] خبر دهم
چون بهلـه بـازگشت مبادا بـه ساعـدش روزی که دست خویش به دست دگر دهم
دل نیست وحشیی که شود رام بـا کسی دیـوانه را بـه کـوچه و بازار سر دهم
بحر سخاوتـم که به هر قطره وقت جوش از مـوجـه و حبـاب کلاه و کمر دهم
یوسف به سیم قلب فـروشی ز عقل نیست حـاشا که فیض صبح به خواب سحر دهم
نقصان نمی‌کند دهد آن کس که زر به زر زان نقـدجان خویش[2] به آن سیمبر دهم
گـر آسمان کنـد نگه تلخ سـوی مـن ته خـرمـنش بـه بـاد ز آه سحر دهم
مجنون من ز سنگ ملامت گـرفته نیست چون کبك، داد خنده به کوه وکمر دهم
چون نخل میـوه‌دار دریـن بـوستانسرا بارد اگـر بـه فـرق مرا سنگ، بر دهم
در حـالت خمـار نـدارم اگـر شعـور هنگـام مستـی از تـه دلـها خبر دهم
مرگ مـن است صحبت تـردامنان دهـر جان از برای سوختگان چون شرر دهم

بی‌حاصل است نخـل امیدم چوبیدو سرو[3]
صائـب مگر بـه تـربیت عشـق بـردهم

٥٨٥٠

سنجد کسی که باده و تـریاك را بـه هم نسبت کنـد سخاوت و امساك را به هم
پای مرا بـه دامن عـزلت شکسته است بسته است آن که دامن افـلاك را به هم
دارم امیدها بـه گـرستن که دست داد از گریه خوشه‌هـای گهر تـاك را به هم
پای چـراغ را نبـود بهـره از چـراغ خصمی است بخت وشعلهٔ ادراك را به هم
غـافل مشو چـو لالـه ز ادراك نشأتین یـك کاسه ساز بـاده و تریاك را به هم
عاجز ز خـارزار علایق شدم، کجـاست سیلی‌که آرد این خس‌و خاشاك را به هم؟
جز زلف دلفـریب[4]، کـه پیوند می‌دهد؟ چون تار سبحه صد دل غمناك را به هم

صائب صفا کسی ز کـه دیگر طمع کند؟
خصمـی است آب و آینهٔ پـاك را به هم

۱- س، د: ملك قناعت، متن مطابق آ، پر، ق. ۲- آ، پر، ق: نقد حیات خویش ۳- س، د: سرو وبید.
٤- س: دلپذیر

۵۸۵۱ * (مر، ل)

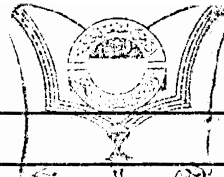
کاری مکن که رو به در آسمان نهم / هر تیر ناله‌ای که بود در کمان نهم
کاری مکن که پا کشم از آستان تو / داغ صبوریی که ندارم به جان نهم
کاری مکن که بدعت وارستگی ز عشق / من در میان سلسلهٔ عاشقان نهم
کاری مکن که نیمشب از رخنهٔ قفس / راه گریز پیش دل ناتوان نهم
کاری مکن که راز جگرسوز داغ را / با مرهم حرام نمك، در میان نهم
انصاف نیست کز چمنت بعد صد بهار / بی‌برگ سبزرو به در آشیان نهم
آخر چنان مکن که چو صائب ز زلف تو / دل برگرفته رو به صف نیکوان نهم

۵۸۵۲

دست طمع ز مایدهٔ چرخ شسته‌ایم / از جان سخت خود به شکم سنگ بسته‌ایم
دامان بادبان توکل گرفته‌ایم / در زورق حباب به لنگر نشسته‌ایم
برگ خزان رسیدهٔ گلزار عالمیم / پیوند شاخسار اقامت گسسته‌ایم
موقوف ترکتاز نسیمی است گرد ما / بر روی برگ گل به امانت نشسته‌ایم
چون قطره سر به دامن دریا نهاده‌ایم / وز موجهٔ تردّد خاطر نرسته‌ایم
در بند یك اشارهٔ موج است این طلسم / دل چون حباب بر نفس خود نبسته‌ایم
کیفیّت از عبادت ما می‌چکد به خاك / در آب تلخ دامن سجّاده شسته‌ایم
فردا به روی مصحف دل چون نگه کنیم؟ / شیرازه‌اش به رشتهٔ زنّار بسته‌ایم
مردم چرا به خرمن ما اوفتاده‌اند؟ / هرگز به سهو خاطر موری نخسته‌ایم
مکتوب خویش از الف آه کرده‌ایم / کاغذ دریده‌ایم و قلم را شکسته‌ایم
صائب به عیب خویش فتاده است کار ما / زان رو زبان زنیك و بد خلق بسته‌ایم

۵۸۵۳

از دست رفت فرصت و ما پا شکسته‌ایم / در راه آرمیده چو منزل نشسته‌ایم
چون شیشه نیمه گشت کمر بسته می‌شود / شد عمر ما تمام و میان را نبسته‌ایم
سیلاب حادثات ز فریادیان ماست / تا همچو کوه پای به دامن شکسته‌ایم



داریـم فکـر ریشه دوانـدن ز سادگی / با آن که چـون سپنـد بر آتش نشسته‌ایم
چون تن دهیم روز قیامت بـه زنـدگی؟ / خون خورده تا ازین قفس تنگ جسته‌ایم
ما را امید وصل شکـر بـاغ دلگشاست / در زیر پوست خنده زنـان همچو پسته‌ایم
هرچند خـون شود بـه مقامی نمی‌رسد / این شیشه‌هـا که در ره دل مـا شکسته‌ایم
داغ است چرخ شیشه‌دل از جان سخت ما / چون کـوه زیـر تیغ به‌تمکین نشسته‌ایم
صائب فضای سینهٔ ما شیشه خانـه‌ای است
از بس‌که آرزو به دل خـود شکسته‌ایم

٥٨٥٤

عمری است ما لب از طمع خـام بسته‌ایم / از صبـر سنـگ بـر دل ناکام بسته‌ایم
مینای باده با رگ گردن مطیع مـاست / تـا لب ز گفتگـو چو لب جام بسته‌ایم
از شکّرست بستر و بـالین ما چو مغـز / تـا دیـده از نظـاره چو بادام بسته‌ایم
بی‌طـالعیم، ورنـه درین طرفه صیـدگاه / چندان کـه چشم کار کنـد دام بسته‌ایم
زان لب‌کز او کسی نشنیده است حرف‌تلخ / امّیدهـا بـه بـوسه و پیغـام بسته‌ایم
اسبـاب کامـرانی خصـم اسـت سالهـا / طرفی که ما ازیـن دل خودکام بسته‌ایم
هرچند بر زمین پر ما نقش بستـه است / احـرام بـوسهٔ لـب آن بـام بسته‌ایم
ز آغـاز می‌تـوان به سرانجام راه بـرد / مـا دل عبث بـه فکر سرانجام بسته‌ایم
چون دانه نیست عـاریتـی سیر دام مـا / ما دل بـه دام چـون گـره دام بسته‌ایم
صائب بـه ذوق مـا نتوان یـافت کافری
زنّار را بـه رغبت احـرام بستـه‌ایم

٥٨٥٥

طومـار عمـر طی شد و غـافل نشسته‌ایم / در راه آرمیـده چـو منـزل نشسته‌ایم
بالین ز تیـغ کـرده و آسوده خفتـه‌ایم / بر موج تکـیه کرده و غـافل نشسته‌ایم
موج و حباب تاج و کمر از محیط یـافت / مـا همچنـان بـه دامن ساحل نشسته‌ایم
مشکل روان شود به دوصد نیش خون ما / از بـس مـیان مـردم کاهل نشسته‌ایم
حیـرت‌نگر کـه بـر دم شمشیر آبـدار / در انتـظـار جلـوهٔ قـاتل نشسته‌ایم
از دیر و کعبه دیـدهٔ امّیدوار خـویش / پوشیده، روز و شب به درِ دل نشسته‌ایم

غفلت به ما چه ظلم ازین بیشتر کند؟ در دور چشم مست تو عاقل نشسته‌ایم
نومید از کشاکش بحر کرم نه‌ایم
صائب اگر چه تا مژه در گل نشسته‌ایم

٥٨٥٦

خندان به زیر تیغ تغافل نشسته‌ایم در خارزار بر ورق گل نشسته‌ایم
از انفعال، خارِ بیابان وحشتیم چون خار اگر چه در قدم گل نشسته‌ایم
زیر سپهر پای به دامن کشیده‌ایم در فصل نوبهار ته پل نشسته‌ایم
چون نوبهار جلوهٔ ما یك دوهفته است بر دامن گل و پر بلبل نشسته‌ایم
چون شبنم گداخته بر روی دست گل[1] آمادهٔ هزار تزلزل نشسته‌ایم
از شرم ناکسی جگر خویش می‌خوریم بر شاخ گل اگر چه چو بلبل نشسته‌ایم
از چشم نرم خلق زبس زخم خورده‌ایم بر روی برگ گل به تأمّل نشسته‌ایم
صائب ز فکر زلف پریشان آن نگار
آشفته‌تر ز طرّهٔ سنبل نشسته‌ایم

٥٨٥٧ * (مر، ل)

خرسند با هزار تمنّی نشسته‌ایم با صد هزار درد تسلّی نشسته‌ایم
از بادبان باد مرادیم بی‌نیاز کشتی به خشك بسته تسلّی نشسته‌ایم*
بر آشیان ما نبود دست سنگ را بر شاخسار سد ره و طوبی نشسته‌ایم*
دامن ز خارزار تعلّق کشیده‌ایم بر مسند تجرّد عیسی نشسته‌ایم*
از بخت تیره روز نداریم شکوه‌ای زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته‌ایم
چون طفل شوخ، پیشِ ادیب بهانه‌جو آمادهٔ تپانچه و سیلی نشسته‌ایم*
از ترس خلق در دهن شیر رفته‌ایم مجنون صفت به‌دامن وادی نشسته‌ایم*
محتاج دستگیری طفلان ناقصیم بر رهگذر چو مردم اعمی نشسته‌ایم*
ما سایه‌پرور شجر طور نیستیم در آفتابِ رویِ تجلّی نشسته‌ایم
ای ناخدا ز مصلحت ما بشوی دست ما باخدای خویش به‌کشتی نشسته‌ایم*
پروانه‌داغ شوکه‌به‌این‌بختِ خواب‌دوست با شمع تا به صبح به دعوی نشسته‌ایم*

۱- ن: برگ گل

صائب میان مردم عالم کمال ما
این بس که کم به مردم دنیی نشسته‌ایم*

۵۸۵۸

ما از امیدها همه یکجا گذشته‌ایم
از آخرت بریده ز دنیا گذشته‌ایم
سوداگری است خاك به زر ساختن بدل
ما بهر آخرت نه ز دنیا گذشته‌ایم
از ما مجو تردد خاطر که عمرهاست
کز آرزوی وسوسه فرما گذشته‌ایم
آسوده از پریدن حرص است چشم ما
از توتیا به کوری اعدا گذشته‌ایم
هر سایلی به ما نرسد در گذشتگی
ما از گدایی در دلها گذشته‌ایم
گشته است در میانه روی عمر ما تمام
ما از پل صراط همین جا گذشته‌ایم
عزم درست کار پر و بال می‌کند
با کشتی شکسته ز دریا گذشته‌ایم
آزادگان گر از سر دنیا گذشته‌اند
ما از سر گذشتن دنیا گذشته‌ایم
از نقش پای ما سخنی چند چون قلم
مانده است یادگار به هر جا گذشته‌ایم
افتاده است شهپر پرواز ما بلند
در بیضه از نشیمن عنقا گذشته‌ایم
هرکس که پا نهاد گرفتار می‌شود
بر هر زمین که سلسله برپا گذشته‌ایم
ما چون حباب منت رهبر نمی‌کشیم
صدبار چشم بسته ز دریا گذشته‌ایم
هموار ساخته است به ما شوق راه را
در کوه اگر رسیده، ز صحرا گذشته‌ایم
صائب ز راز سینهٔ بحریم با خبر
چون موج اگر چه تند ز دریا گذشته‌ایم

۵۸۵۹

این سطرهای آه که هرجا نوشته‌ایم
از روی آن دو زلف چلیپا نوشته‌ایم
بر زخم جوی شیر نمکها فشانده است
سطری که ما به صفحهٔ خارا نوشته‌ایم
گاهی‌که حرف زلف و خط وخال گفته‌ایم
بر کودکان برات تماشا نوشته‌ایم
افتاده است شق چو قلم بر زبان ما
تا از دل دو نیم سخن وا نوشته‌ایم
نتوان هزار سال به طوفان نوح شست
شرحی که ما به دل ز تمنا نوشته‌ایم
هرچند نیست درد دل ما نوشتنی
از اشك خود دو سطر به سیما نوشته‌ایم
رزق هزار خار درین دشت آتشین
بر دانه‌های آبلهٔ پا نوشته‌ایم

ما شرح بیقراری مجنون خویش را | از موجهٔ سراب به صحرا نوشته‌ایم
صد پیرهن زیاده زسودای یوسف است | سودی‌که ما به‌خویش ز سودا نوشته‌ایم
هرچند غرقه‌ایم، همان از حباب و موج | مکتوب سر به مُهر به دریا نوشته‌ایم
بر صفحهٔ دلی که غم عشق را سزاست | ما شوخ دیدگان غم دنیا نوشته‌ایم
در خواب غفلت است فلك، ورنه ما زآه | طومارها به عالم بالا نوشته‌ایم*
از پست فطرتی است که ما رزق خویش را | بر خوشهٔ بلند ثریّا نوشته‌ایم*
دست ز کار رفتهٔ ما نیست بی‌شعور | از نبض، خطِّ راه مسیحا نوشته‌ایم*
بر فرد آفتاب قلم می‌کشیم ما | تا نسخه‌ای ازان رخ زیبا نوشته‌ایم*

صائب ز طبع نازك روشندلان عهد
شرمنده‌ایم شعر به هر جا نوشته‌ایم

۵۸۶۰ * (ف، سج)

جا در سیاه خانهٔ سودا گرفته‌ایم | از دست لاله دامن صحرا گرفته‌ایم
آسان به چنگ ما نفتاده است شمع طور | صد دست، پنجه با ید بیضا گرفته‌ایم*
از همّت بلند که عمرش دراز باد | دام مگس فکنده و عنقا گرفته‌ایم*
انصاف نیست راندن ما از حریم وصل | پیش از سپند آمده و جا گرفته‌ایم*
از ما[1] زبان خامهٔ تکلیف کوته است | خطِّ امان ز ساغر صهبا گرفته‌ایم*
دیوانه‌ایم لیك نظر بند نیستیم | پیشی ز گردباد به صحرا گرفته‌ایم*
تار کفن به زخم زبان بخیه می‌زند | سوزن عبث ز دست مسیحا گرفته‌ایم*
دیوانگی علاج ندارد وگرنه ما | روغن ز ریگ آتش سودا گرفته‌ایم*
صد نیزه موج خون ز سرما گذشته است | تا مصرعی ز عالم بالا گرفته‌ایم

صائب به زور جذبهٔ طبع بلند خویش
خورشید را ز دست مسیحا گرفته‌ایم*

۵۸۶۱

از زلف یار رنگ دگر برگرفته‌ایم | مومیم اگرچه نکهت عنبر گرفته‌ایم
پیش کسی دراز نگشته است دست ما | ما چون چنار از آتش خود در گرفته‌ایم

۱- هردو نسخه: برما، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

چون سر برآوریم ز دریا، که چون صدف گوهر به آبروی برابر گرفته‌ایم
با دست رعشه‌دار چو شبنم درین چمن دامان آفتاب مکرّر گرفته‌ایم
گر دست ما تهی است ز سیم و زر نثار از چهره آستان تو در زر گرفته‌ایم
کیفیّت جوانی ما را خمار نیست کز دست پیر میکده ساغر گرفته‌ایم
ما را به روی گرم چراغ احتیاج نیست کز بال و پرفشانی خود در گرفته‌ایم
باور که می‌کند که درین بحر چون حباب سر داده‌ایم و زندگی از سر گرفته‌ایم؟
در مشت خار ما به حقارت نظر مکن کز دستِ برق، تیغ مکرّر گرفته‌ایم

صائب ز نقطه‌ریزی کلك سخن طراز
روی زمین تمام به گوهر گرفته‌ایم

۵۸٦۳

ما شمع را به شهپرِ خود، سر گرفته‌ایم دایم ز شیشه پنبه به لب بر گرفته‌ایم
برمی‌خوریم با همه تلخی گشاده روی سرمشق مشرب از خط ساغر گرفته‌ایم
خاموش کرده‌ایم به نرمی حریف را دایم به موم، روزن مجمر گرفته‌ایم
باری که سنگِ سرمه کند کوه قاف را از دوش آسمان و زمین بر گرفته‌ایم
تسخیر کرده‌ایم فلك را به نیم آه نمرود را به پشّهٔ لاغر گرفته‌ایم
سرپنجهٔ تصرّف ما آهنین قباست در آب تیغ ریشه چو جوهر گرفته‌ایم
در زیر چرخ خواب فراغت نمی‌کنیم از راه سیل بستر خود بر گرفته‌ایم
زان خطّ مشکفام که خون می‌چکد ازو آیینه چون محیط به عنبر گرفته‌ایم
دلسوزتر ز حسن گلوسوز یار نیست ما چاشنیّ قند، مکرّر گرفته‌ایم
آن زلف را به دانهٔ دل صید کرده‌ایم سیمرغ را به دام کبوتر گرفته‌ایم
طوفان نوح سرد نسازد تنور ما زینسان که ما زآتش دل در گرفته‌ایم
نسبت به کوی دوست درست است عزم ما از اضطراب دل ره دیگر گرفته‌ایم
از پیچ وتاب عشق که عمرش دراز باد چون رشته جای در دل گوهر گرفته‌ایم*
آن آتشی که جرأت پروانه داغ اوست در زیر بال خود چو سمندر گرفته‌ایم*
نتوان گرفت دل ز سر زلف، ورنه ما برگ خزان رسیده ز صرصر گرفته‌ایم*
از ما مجوی زینت ظاهر که چون صدف ما اندرون خانه به گوهر گرفته‌ایم*

صائب ز همزبانی **عطّار** خوش زبان
منقار خود چو پسته به‌شکر گرفته‌ایم

۵۸۶۳

یك عمر پشت دست به دندان گرفته‌ایم
تا بوسه‌ای ازان لب خندان گرفته‌ایم
گردیده است در نظر ما جهان سیاه
تا جرعه‌ای ز چشمهٔ حیوان گرفته‌ایم
افتاده‌ایم در ته پا سالها چو مور
تا جا به روی دست سلیمان گرفته‌ایم
در بوتهٔ گداز چو مه آب گشته‌ایم
کز خوان آفتاب لب نان گرفته‌ایم
ما را ز چوب منع مترسان که همچو صبح
ما تیغ آفتاب به دندان گرفته‌ایم
آورده است معنی بیگانه رو به ما
تا ترك آشنایی یاران گرفته‌ایم
انگشت حیرتی است که داریم در دهن
کامی که ما ازان لب خندان گرفته‌ایم
چون دست ما ز چاك گریبان شود جدا؟
گستاخ دامن مه کنعان گرفته‌ایم
نگرفته است خضر ز سرچشمهٔ حیات
کامی که ما ز چاه زنخدان گرفته‌ایم
چون صبح از عزیمت صادق به یك نفس
روی زمین به چهرهٔ خندان گرفته‌ایم
دلگیر نیستیم ز بخت سیاه خویش
فیض سحر ز شام غریبان گرفته‌ایم
جز پیچ و تاب نیست، که عمرش درازباد
کامی که ما ز سلسله مویان گرفته‌ایم
بر روی بی‌طمع نشود بسته هیچ در
ما چوب منع از کف دربان گرفته‌ایم
رو تافتن ز جوربتان نیست کار ما
چون صبح تیغ مهر به دندان گرفته‌ایم
بی چشم زخم، گوهر شهوار عبرت است
صائب تمتّعی که زدوران گرفته‌ایم

۵۸۶۴

ما هوش خود به بادهٔ گلرنگ داده‌ایم
گردن چو شیشه بر خط ساغر نهاده‌ایم
بر روی دست باد مرادست سیر ما
چون موج تا عنان به کف بحر داده‌ایم
یك عمر همچو غنچه درین بوستانسرا
خون خورده‌ایم تا گره دل گشاده‌ایم
از زندگی است یك دو نفس در بساط ما
چون صبح ما ز روز ازل پیر زاده‌ایم
بر هیچ خاطری ننشسته است گرد ما
افتاده نیست خاك، اگر ما فتاده‌ایم
چون طفل نی‌سوار به میدان اختیار
در چشم خود سوار ولیکن پیاده‌ایم

عمری است تا به‌پای زمین‌گیر همچو سنگ — در رهگذار سیل حوادث فتاده‌ایم
چون سبزه پا شکستهٔ این باغ نیستیم — ز آزادگی چو سرو به یك پا ستاده‌ایم
گوهر نمی‌فتد ز بها از فتادگی — سهل است اگر به خاك دوروزی[1] فتاده‌ایم
صائب بود ازان لب میگون خمار ما
بیدرد را خیال که مخمور باده‌ایم

۵۸۶۵

ما نقش دلپذیر ورقهای ساده‌ایم — چون داغ لاله از جگر درد زاده‌ایم
با سینهٔ گشاده در آماجگاه خاك — بی‌اضطراب همچو هدف ایستاده‌ایم
گویا برات عمر مؤبّد گرفته‌ایم — پشتی که ما ز جسم به دیوار داده‌ایم
بر دوستان رفته چه افسوس می‌خوریم؟ — با خود اگر قرار اقامت نداده‌ایم
از عاجزانِ کارِ فرو بستهٔ دلیم — هرچند عقده‌های فلك را گشاده‌ایم
کوه گناه ما نتواند تمام کرد — سنگ کمی که ما به ترازو نهاده‌ایم
پوشیده نیست خردهٔ راز فلك ز ما — چون صبح ما دوبار درین نشأه زاده‌ایم
در پرده نقشبندِ گلستان عالمیم — چون لوح آب اگر چه ز هر نقش ساده‌ایم
چون غنچه در ریاض جهان برگ عیش ما — اوراق هستیی است که بر باد داده‌ایم
از روی نرم سختی ایام می‌کشیم — در قبضهٔ کشاکش گردون کباده‌ایم
ای زلف یار اینهمه گردنکشی چرا؟ — آخر تو هم فتاده و ما هم فتاده‌ایم
صائب زبان شکوه نداریم همچو خار
چون غنچه دست بر دل پرخون نهاده‌ایم

۵۸۶۶

هرچند همچو ذرّه محقّر فتاده‌ایم — با آفتاب عشق برابر فتاده‌ایم
هر دامنی که بود گرفتیم در جهان — اکنون به فکر دامن محشر فتاده‌ایم
پهلوی چرب دشمن جان است صید را — زان زنده مانده‌ایم که لاغر فتاده‌ایم
تلخی کشیم تا دگران خوشدلی کنند — در بزم روزگار چو ساغر فتاده‌ایم
بر رشتهٔ گسستهٔ عمر سبك عنان — دنبال هم چو رشتهٔ گوهر فتاده‌ایم

۱- س، د: به خاك مذلّت، متن مطابق آ، پر، پو، ق. ل.

در دست عشق پاك گهر با دل دونیم چون ذوالفقار در کف حیدر فتاده‌ایم
صائب زجوش فکر بود اعتبار ما
چون رشته در حمایت گوهر فتاده‌ایم

۵۸۶۷

ما نام خود ز صفحهٔ دلها سترده‌ایم در[1] دفتر جهان ورق باد برده‌ایم
چون سرو تازه روی درین بوستانسرا در راه[2] گرم و سرد جهان پا فشرده‌ایم
رقص فلك ز جوش نشاط درون ماست چون خون مرده‌گرچه به ظاهر فسرده‌ایم
نزدیکتر به پردهٔ چشم است از نگاه راهی که ما به کعبهٔ مقصود برده‌ایم
از صبح پرده سوز خدایا نگاه‌دار این رازها که ما به دل شب سپرده‌ایم
گر خاك ره شویم فرامش نمی‌کنیم از چشمه‌سار تیغ تو آبی که خورده‌ایم
از یك نگاه گرم شویم آتش و سپند هر چند تخم سوخته در خاكِ مرده‌ایم
از آرزوی میوهٔ فردوس فارغیم دندان صبر بر جگر خود فشرده‌ایم*
مجنون به ریگ بادیه غمهای خود شمرد با عقده‌های دل غم خود ما شمرده‌ایم*
بگذر ز دستگیری ما ای سبوی خام[3] ما التجا به پای خم می نبرده‌ایم*
هر نقش نیك و بد که چو آیینه دیده‌ایم
صائب ز لوح خاطر روشن سترده‌ایم

۵۸۶۸ * (مر، ل)

ما توبه را به طاعت پیمانه برده‌ایم محراب را به سجدهٔ بتخانه برده‌ایم
ابروی قبله در گره سبحه گم شده است تا رخت خود ز کعبه به بتخانه برده‌ایم
آیینهٔ شکسته تجلّی‌پذیر نیست دل را عبث برابر جانانه برده‌ایم*
خمها چو فیل مست سر خود گرفته‌اند از بس که دردسر سوی میخانه برده‌ایم
زان‌خرمنی‌که خوشهٔ پروین در اوگم است روزیِ مور باد اگر دانه برده‌ایم*
صائب به زور بازوی طبع بلند خویش
گوی سخن ز عرصه دلیرانه برده‌ایم*

۱- هـ، ل: از ۲- س: در پیش ۳- ل: خاك، متن مطابق ف، هـ و بهار عجم.

۵۸٦۹

صلح از فلك به دیدهٔ بیدار کرده‌ایم / رو در صفا و پشت به زنگار کرده‌ایم
جان را ز قید جسم سبکبار کرده‌ایم / دامن خلاص ازین ته دیوار کرده‌ایم
زیبا و زشت در نظر ما یکی شده است / تا خویش را چو آینه هموار کرده‌ایم
برخود نچیده‌ایم بساطی ز شید و زرق / ترك ردا و جبّه و دستار کرده‌ایم
طفلان به شوق ما همه صحرا گرفته‌اند / ما راه عشق را ره بازار کرده‌ایم
هموار گشته است به ما سنگلاخ دهر / تا روی خود ز خلق به دیوار کرده‌ایم
انگشت اعتراض به حرفی نمی‌نهیم / خود را خلاص ازین دهن مار کرده‌ایم
خورشید داغ گوهر عالم‌فروز ماست / دریا روان ز چشم خریدار کرده‌ایم
داغ است چرخ از دل بی‌آرزوی ما / این دشت را تهی ز خس وخار کرده‌ایم
از برگریز حادثه آسوده خاطریم / از گل به خار صلح چو دیوار کرده‌ایم
طبل از هجوم سنگ ملامت نمی‌خوریم[۱] / چون کبك مست خنده به کهسار کرده‌ایم
ما را فریب دانه نمی‌آورد به دام / اوّل نظر به آخر هر کار کرده‌ایم
آلوده از نظارهٔ جنّت نمی‌کنیم / چشمی که باز بر رخ دلدار کرده‌ایم
دانسته‌ایم سختی این راه دور را / خود را ز هرچه هست سبکبار کرده‌ایم
نتوان گره به رشتهٔ ما یافتن چو موج / قطع نظر ز گوهر شهوار کرده‌ایم
منظور ما چو لاله نبوده است غیر داغ / چشمی اگر سیاه به گلزار کرده‌ایم
چون شمع بود از پی پروانهٔ نجات / دستی اگر بلند شب تار کرده‌ایم

بی‌حاصلی نگر که زکردار دلپذیر
صائب چو خامه صلح به گفتار کرده‌ایم

۵۸۷۰ * (مر، ل)

ما خیر باد لذّت پرواز کرده‌ایم / تعویذ بال چنگل شهباز کرده‌ایم
گردون حریف ما به تغافل نمی‌شود / خونها به صبر در جگر ناز کرده‌ایم
صیّاد بی‌مروّت ما را خبر کنید / کز دام مدّتی است که پرواز کرده‌ایم
گل را به رو اگر نشناسیم عیب نیست / ما چشم در حریم قفس باز کرده‌ایم

---

۱ ـس: نخورده‌ایم

سوزی نداشت شعلهٔ آواز بلبلان / ما ناله را به طرز دگر ساز کرده‌ایم
صائب چو حال مردم عاقل شنیده‌ایم
شکر جنون خانه برانداز کرده‌ایم

۵۸۷۱ * (ف، سج)

ما پرده‌های گوش خود از هوش کرده‌ایم / پندی که داده‌اند به ما گوش کرده‌ایم
در آبگینه خانهٔ بینش نشسته‌ایم / لب را ز حرف بیهده خاموش کرده‌ایم
گر حنظل سپهر به ساغر فشرده‌اند / با جبههٔ گشاده چو گل نوش کرده‌ایم
دارد چو تاك اگر رگ خامی شراب ما / تقصیر سعی ماست که کم جوش[1] کرده‌ایم
بر خار خشك اگر نظر ما فتاده است / از یك نگاه، لاله بناگوش کرده‌ایم
داریم یاد هر که به ما کرده نیکویی / نیکی به هر که کرده فراموش کرده‌ایم
مگذار دست غیر به گردن رسد ترا / ما صبح را ز آه، سیه‌پوش کرده‌ایم
ما را اگر چو خامه ببرّند سر، رواست / احباب را به نامه فراموش کرده‌ایم
صائب حرام باد به ما ذوق گفتگو
گر اینچنین سخن ز کسی گوش کرده‌ایم

۵۸۷۲

ما رنگ گل ز بوی گل ادراك کرده‌ایم / سیر بهار در خس و خاشاك کرده‌ایم
چون اهل زهد شاخچه‌بندی نمی‌کنیم / ترك عصا و شانه و مسواك کرده‌ایم
چون ابر هرکجا قدم ما رسیده است / گنج گهر ز آبله در خاك کرده‌ایم
در سینه کرده‌ایم نهان راز عشق را / زنجیر برق از خس و خاشاك کرده‌ایم
ما را نظر به روزن قصر بهشت نیست / تا سر برون ز حلقهٔ فتراك کرده‌ایم
چون آفتاب اگر چه نداریم لشکری / تسخیر عالم از نظر پاك کرده‌ایم
سعی از برای رزق مقدّر نمی‌کنیم / ما این عرق ز جبههٔ خود پاك کرده‌ایم
نومید نیستیم ز احسان نوبهار / هرچند تخم سوخته در خاك کرده‌ایم
صائب چرا قبول نگردد دعای ما؟
ما قبلهٔ خود از جگر چاك کرده‌ایم

۱- فقط ف: نوش، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

۵۸۷۳

ما نُقل باده را ز لب جام کرده‌ایم عادت به تلخکامی از ایام کرده‌ایم
دانسته‌ایم بوسه زیاد از دهان ماست صلح از دهان یار به پیغام کرده‌ایم
از ما متاب روی که از آه نیمشب بسیار صبح آینه را شام کرده‌ایم
ما را فریب دانه نمی‌آورد به دام کز دانه صلح با گره دام کرده‌ایم
در حسرت بنفشه خطان زمانه است چشمی که ما سفید چو بادام کرده‌ایم
در آخرین نفس کفن خویش را چو صبح از شوق کعبه جامهٔ احرام کرده‌ایم
ما همچو آدم از طمع خام دست خویش در خلد نان پختهٔ خود خام کرده‌ایم
سازند ازان سیاه رخ ما که چون عقیق هموار خویش را ز پی نام کرده‌ایم
چشم گرسنه حلقهٔ دام است صید را ما خویش را خلاص ازین دام کرده‌ایم
صائب به تنگ عیشی ما نیست میکشی
چون لاله اختصار به یك جام کرده‌ایم

۵۸۷۴

چندین کتاب در گرو باده کرده‌ایم تا از غبار، صفحهٔ دل ساده کرده‌ایم
امروز نیست دست سبو زیر بار ما دایم مدد به مردم افتاده کرده‌ایم
از ترکتاز حادثه از جا نمی‌رویم بر گرد خود حصار، خم باده کرده‌ایم
در آفتاب زردِ خزان خنده می‌زنیم خود را چو سرو از ثمر آزاده کرده‌ایم
دشمن ز سنگ خاره اگر ساخته است دل ما هم ز شیشه جوشنی آماده کرده‌ایم
راز دوکَون در نظر ما دو عینك است تا همچو آبگینه ورق ساده کرده‌ایم
صائب به طرف جبههٔ ما نیست چین منع
ما قفل خانه از دل بگشاده کرده‌ایم

۵۸۷۵

از آه دامِ موج به دریا فکنده‌ایم از اشك تخم لاله به صحرا فکنده‌ایم
یك روز با حباب به کشتی نشسته‌ایم همراه موج سلسله برپا فکنده‌ایم
برچهره‌ای که آب شود از نگاه گرم غفلت نگر که طرح تماشا فکنده‌ایم
ما انتظار شور قیامت نمی‌کشیم سنگی به شیشه خانهٔ دلها فکنده‌ایم

کی به شود به مرهم زنگار آسمان؟ زخمی که ما به دل ز تمنّا فکنده‌ایم
توفیق از رفاقت ما دست شسته است امروز را، زبس که به فردا فکنده‌ایم
رنگ شکسته کم ز زبان شکسته نیست ما عرض حال خویش به سیما فکنده‌ایم
امروز ریشهٔ گل بی‌خار گشته است خاری که ما به چشم تماشا فکنده‌ایم
صائب به دولت دو جهانی رسیده است
ما چون همای سایه به هر جا فکنده‌ایم

۵۸۷۶

ما در محیط حادثه لنگر فکنده‌ایم در آب ِ تیغ، دام چو جوهر فکنده‌ایم
دستی است کهکشان که به عالم فشانده‌ایم خورشید افسری است‌که از سر فکنده‌ایم
در دیدهٔ ستاره نمکدان شکسته است شوری که ما به قلزم اخضر فکنده‌ایم
مانند عود خام، هوسهای خام را بریکدگر شکسته به مجمر فکنده‌ایم
از ما مجوی گریهٔ ظاهر که چون صدف در صحن دل بساط ز گوهر فکنده‌ایم
هر تلخیی که قسمت ما کرده است چرخ می نام کرده‌ایم و به ساغر فکنده‌ایم
زان آستین که بر رخ عالم فشانده‌ایم دیهیم نخوت از سر قیصر فکنده‌ایم
از عالم جهات به همّت گذشته‌ایم از زور ِ نقش رخنه به ششدر فکنده‌ایم
ما از شکوه خصم محابا نمی‌کنیم دایم به فیل پشهٔ لاغر فکنده‌ایم
در سنگلاخ دهر ز پیشانی گشاد آیینه را ز چشم سکندر فکنده‌ایم
برآتشی که دست کلیم است داغ آن در بیخودی کباب مکرّر فکنده‌ایم
صائب ز هر پیاله که بر لب نهاده‌ایم
در سینه طرح عالم دیگر فکنده‌ایم[1]

۵۸۷۷

ما گل به دست خود ز نهالی نچیده‌ایم در دست دیگران گلی از دور دیده‌ایم
چون لاله صاف و دُرد سپهر دو رنگ را در یك پیاله کرده و بر سر کشیده‌ایم
با بخت تیره از ستم چرخ فارغیم در دست زنگی آینهٔ زنگ دیده‌ایم

۱- مقطع ب، ه، ل:
صائب ز پیچ و تاب که عمرش درازباد چون رشته راه در دل گوهر فکنده‌ایم

نـوکیسـهٔ مصیبـت ایّام نیستیـم چون صبحـدم هزار گـریبان دریده‌ایم
روی از غبار حـادثه در هم نمی‌کشیـم ما نـاف دل بـه حـلقهٔ مـاتم بریده‌ایم
دل نیست عقده‌ای که گشاید به زور فکر بیهـوده سر بـه جیب تأمّل کشیده‌ایم
امـروز نیست سینـهٔ مـا داغـدار عشق[1] چون لاله ما ز صبح ازل داغ دیده‌ایم
دور نشاط مـا خـم فتراك قـاتـل است ما ماه عیـد را به رخ زخـم دیـده‌ایم
گل دام نـکهت عبثی می‌کند بـه خـاك ما بـوی پیـرهن بـه تکلّف شنیده‌ایم
جنگِ گریز شیـوهٔ مـا نیست چون شرار صدبار چون نسیـم بـر آتش دویده‌ایم
از آفتـاب تجـربه سنـگ آب می‌شود مـا غـافـلان همـان ثمـر نارسیده‌ایم
از جـور روزگار نـداریـم شکـوه‌ای این گرگ را به قیمت یـوسف خریده‌ایم*
صائب ز برگ عیش تهی نیست جیب مـا
چون غنچـه تا به کنج دل خود خزیده‌ایم

۵۸۷۸

ما همچـو آفتاب بـه هر جا رسیده‌ایـم هر کوچـه‌ای که هست به عـالم دویده‌ایم
وحشت کنیم ازان که به خلق است آشنا ما چون غزال، رامِ زهر خود[2] رمیده‌ایم
گرخون عرق کنیم چو خورشید دور نیست بـاری کـه آسمان نکشد مـا کشیده‌ایم
چون میوه پخته گشت گرانی برد ز باغ مـا بـار نخـل چـون ثمر نارسیده‌ایم
دلهـای مـرده را ز دمی زنـده کرده‌ایم
هرجا که همچو صبـحِ قیامت دمیده‌ایم

۵۸۷۹

مـا پـرده از حـقیقت عـالم کشیده‌ایم در غـورگی بـه نشأهٔ این می رسیده‌ایم
سرمشـق بی‌نیـازی اربـاب همّت است این خطّ باطلی که بـه عـالم کشیده‌ایم
از بـرگـریز تفـرقـه آزاد گشتـه‌ایم چون غنچه تا به کنج دل خود خزیده‌ایم
باریم، اگر چـه بـر دل کس بار نیستیم خـاریم، اگر چه در جگر خود خلیده‌ایم
چون خامه سوخته است نفس در گلوی ما از لفـظ تـا بـه عـالم مـعنی رسیده‌ایم

۱– س، د: داغ لاله‌زار (ظ: لاله‌وار)، متن مطابق ب، ه، ل.

۲– کذا در هر دو نسخهٔ س، و شاید در اصل چنین بوده: رامِ هراز خود

تیـغ زبان بـه حوصلهٔ مـا چـه می‌کند؟
ما چون نگاه بر صف مژگان دویـده‌ایم

۵۸۸۰

مـادام را ز دانـهٔ صیـّاد دیـده‌ایـم
در صلب بیضـه جـوهر فولاد دیده‌ایم

کفـران نـعمت است شکایت ز نیستـی
آنهـا کـه مـا ز عـالـم ایجاد دیده‌ایم

خواهـد فتـاد دامـن زلفش بـه دست ما
ایـن فـال را ز شانـهٔ شمشاد دیده‌ایم

هرگز نبوده است بـه این رتبه حسن خط
مـا سر بسـر قـلمـرو ایـجاد دیده‌ایم

طفـلان بـه آشیانـهٔ مـا راه بـرده‌انـد
در بیضـه مـا شکنجـهٔ صیـّاد دیده‌ایم

بر حاصل حیات خود افسوس خورده‌ایم
هـر خـرمنی کـه درگذر بـاد دیده‌ایم

آن مـرغ زیـرکیم کـه آزادی دوکـَون
در صیـد کـردن دل صـیـّاد دیده‌ایم

صائب نمی‌تـوان لب مـا را زشکوه بست
مـا بیـدلان رعیـّتِ بیـداد دیـده‌ایم

۵۸۸۱

ما رخت خود بـه گوشهٔ عزلت کشیده‌ایم
دست از پیاله، پای ز صحبت کشیده‌ایم

مشکل بـه تـازیـانهٔ مـحشر روان شود
پایی کـه مـا بـه دامن عزلت کشیده‌ایم

خون در دل نعیـم بـهشت بـرین کنـد
میلی کـه مـا به دیدهٔ رغبت کشیده‌ایم

هر دانه خوشه‌ای شده هر خـوشه خرمنی
تا خویش را بـه ملك قناعت کشیده‌ایم

کام نهنگ ساحل مقصـود مـا شده است
از بس‌کـه چار مـوجهٔ کثرت کشیده‌ایم

گشته است تـوتیای قلـم استخوان مـا
تا سرمـه‌ای بـه چشم بصیرت کشیده‌ایم

گردیده است سیلـی صرصر به شمع مـا
داماں هـرکه را بـه شفاعت کشیده‌ایم

تا صبح رستخیز بـه دندان گزیدنی است
دستی که مـا ز دامن فـرصت کشیده‌ایم

صبح وطن به شیـر بـرون آورد مگـر
زهـری که ما ز تلخی غـربت کشیده‌ایم

گـردیـده است آب دل مـا ز تشنگـی
تـا قطـره‌ای ز ابـر مروّت کشیده‌ایم

آسان نـگشته است به آهنگ، ساز مـا
یك عمـر گـوشمال نصیحت کشیده‌ایم

بوده است گـوشهٔ دل خود در جهان خاك
جایی که ما نفس بـه فراغت کشیده‌ایم

صائب چـو سرو و بید ز بی‌حاصلی مدام
در بـاغ روزگار خـجـالت کشیده‌ایـم

۵۸۸۲

ما هرکجا که تیغ زبان برکشیده‌ایم / در گوشِ تیغ حلقهٔ جوهر کشیده‌ایم
گردیده است گریه گره در گلوی شمع / در محفلی که رشته ز گوهر کشیده‌ایم
افسردگی علاج ندارد، وگرنه ما / خود را به زیر بال سمندر کشیده‌ایم
گشته است تازیانهٔ گلگون اشك ما / هر آستین که بر مژهٔ تر کشیده‌ایم
با تشنگی ز چشمهٔ حیوان گذشته‌ایم / از خضر انتقامِ سکندر کشیده‌ایم
از کاروان رفته غباری است جسم ما / ما رخت خود به عالم دیگر کشیده‌ایم
آتش چه‌می‌کند به‌سپندی که سوخته‌است؟ / ما در حیات خجلت محشر کشیده‌ایم
در روز حشر سلسله‌جنبان رحمت است / آه ندامتی که ز دل بر کشیده‌ایم
از ما طلب حقیقتِ وحدت که باغ را / در یکدگر فشرده و بر سر کشیده‌ایم
ما را مبین به دیدهٔ ظاهر که از حجاب / خاکستری به چهرهٔ اخگر کشیده‌ایم
چون زخم، رزق ما ز میان سمنبران / تیغ برهنه‌ای است که در بر کشیده‌ایم
ما با خیال ساخته‌ایم از وصال دوست / سر در حضور گل به ته پر کشیده‌ایم

صائب ز اشك تلخ ندامت درین جهان
دامان تر به چشمهٔ کوثر کشیده‌ایم

۵۸۸۳

در محفلی که تیغ زبان برکشیده‌ایم / در گوش تیغ حلقهٔ جوهر کشیده‌ایم
گر حنظل سپهر به ساغر فشرده‌اند / ابرو تُرش نساخته بر سر کشیده‌ایم
در پردهٔ دل است شب و روز عیش ما / دایم چو غنچه سر به ته پر کشیده‌ایم
شاخ شکوفه‌ایم، سبیل است سیم ما / چون نوبهار رشته ز گوهر کشیده‌ایم
از داغ لاله نامهٔ ما دل سیه‌ترست / چون لاله بس که بادهٔ احمر کشیده‌ایم
هرگز ز پیش چشم چو مژگان نمی‌رود / خاری که در ره تو ز پا بر کشیده‌ایم

از نقش بوریای قناعت، که سبز باد!
صائب همیشه صفحهٔ مسطر کشیده‌ایم[1]

۱– ف اضافه دارد:
همّت به هر چه بسته، ازو طرف بسته‌ایم / از خار و خس گلاب مکرّر کشیده‌ایم

۵۸۸۴

ما[1] همچو غنچه سر بـه گریبان کشیده‌ایم
گوی مـراد در خم چـوگان کشیده‌ایم

خون همچو نـافه در تن ما مشك می‌شود
تا دست خود ز نعمت الـوان کشیده‌ایم

شیرین شده است تا چو گهر استخوان ما
بسیار تـلخ و شـور ز عمّان کشیده‌ایم

رنجیده‌ایم اگر ز وطن حق به دست ماست
آنها که ما ز سیلـی اخـوان کشیده‌ایم

گشته است تـوتیـای قلـم استخوان مـا
از بس کـه بـار منّت احسان کشیده‌ایم

از مـوجهٔ سـراب دریـن دشت آتشیـن
بسیار نـاز چشمـهٔ حیـوان کشیده‌ایم

خود را ز مکر دوست نمایـان روزگار
گاهی به چاه و گاه بـه زندان کشیده‌ایم

چـون مـور خـاکسار ز گفتار شکـّرین
خود را به روی دست سلیمان کشیده‌ایم

تا چشم ما به دولت بیدار وا شده است
یك عمـر مشق خواب پریشان کشیده‌ایم

ما پرده‌ها ز آبلـهٔ پـای خـود ز رشك
بـر روی خـارهـای مغیلان کشیده‌ایم

صائـب ز سیـل حـادثه از جا نمی‌رویم
ما پای خود چو کوه بـه دامان کشیده‌ایم

۵۸۸۵

تـا والـه نظـارهٔ آن مـاهـپاره‌ایـم
از خود پیاده‌ایـم و به گردون سواره‌ایم

سیـر وجـود مـا نتـوان کـرد سالهـا
هـرچند قطـره‌ایم ولـی بیکنـاره‌ایم

هستیّ مـا و نیستـی مـا بـرابـرست
محـو فـروغ مهـر چـو نـور ستاره‌ایم

در محفلـی که شعلـه ندارد زبـان لاف
ما گـرم خودنمایی خود چون شراره‌ایم

نتوان بـه ریگ بـادیه ما را شمار کـرد
چون درد و داغ اهل هنر بی‌شماره‌ایم

خـاك اوفتـاده نیست اگـر مـا فتاده‌ایم
گردون پیـاده است اگـر ما سواره‌ایم

آسیب مـا به سوخته جـانـان نمی‌رسـد
هـرچنـد آتشیـم ولـی بی‌شراره‌ایم

هشیـار از تپـانچـهٔ محشر نمی‌شـویـم
ما این چنین که از می غفلت گذاره‌ایم

تا کی ز جوی شیر و ز جنّت سخن کنی؟
ای واعظ فسرده، نـه ما شیر خواره‌ایم!

از چاره بی‌نیـاز بـود درد و داغ عشق
مـا بهـر چشم زخم، طلبکارِ چـاره‌ایم

مانـد چسان درست دل چـون کتان ما؟
آیینـه‌دان جلـوهٔ آن مـاهـپاره‌ایم*

۱– ل: تا

هرگز ز کار خـود گرهی وا نکـردهایم بـا آن کـه دستگیرتـر از استخارهایم
روز جـزا که پـرده بـر افتـد ز کار ما روشن شود به بی‌بصران ما چه‌کارهایم

این آن غزل که مولوی روم گفته است
در شکر همچو چشمـه و درصبر خارهایم

٥٨٨٦

ما گـرچه[1] در بلنـدی فطـرت یگانه‌ایم صـد پـلّه خـاکسارتـر از آسـتانه‌ایم
دیدیم اگر چه سنگ در او بارها گداخت ما غافـل از گـداز درین شیشه خانه‌ایم
در گلشنی کـه خرمن گل می‌رود به بـاد در فکـر جمـع خـار و خس آشیانه‌ایم
از ما مپرس حـاصل مـرگ و حیات را[2] در زندگی به خواب و به مردن فسانه‌ایم
چـون صبح زیـر خیمـۀ دلگیـر آسمان در آرزوی یـك نـفس بیغمانه‌ایم
چون زلف هر که را که فتـد کار درگره با دست خشك عقـده‌گشا همچو شانه‌ایم
دایم کمـان چـرخ بـود در کمیـن مـا در خـاکـدان دهـر همـانـا نشانـه‌ایم
آنجـاست آدمـی کـه دلش سیر می‌کند مـا در میـان خلـق همان بـرکرانه‌ایم
مـا را زبـان شکوه ز بیداد یـار نیست هـرچنـد آتشیـم ولـی بـی‌زبـانه‌ایم
گر تـو گل همیشه بهـاری زمـانه را مـا بلبـل همیشه بـهـار زمـانه‌ایم
در محفلی کـه روی تـو عرض صفا دهد سـرگشتـه‌تـر ز طـوطی آیینـه خانه‌ایم

صـائب گـرفتـه‌ایم کنـاری ز مـردمان
آسـوده از کشـاکش اهل زمـانـه‌ایم

٥٨٨٧

داغی ز عشـق بـر دل فرزانـه سوختیم قندیـل کعبه را بـه صنمخـانه سوختیم
هرگز صـدای بـال و پـر ما نشد بلنـد آهستـه همچو شمع درین خانه سوختیم
چیدنـد گل ز شمع حـریفان دور گـرد مـا در کنـار شمـع غـریبانه سوختیم
عاشق کجا و جـرأت بـوس و کنار یار؟ مـا بیـدلان بـه آتش پروانه سوختیم
می‌شد هـزار قافلـه را شوق مـا دلیـل صدحیف ازین چراغ که در خانه سوختیم
گنج از گهر بـه تربت ما شمعهـا فروخت ما همچو جغد اگرچه به ویرانه سوختیم

۱- پر (خط صائب)، س، د، ت: هرچند، متن مطابق آ(خطّ صائب) ۲- پر: حیات چیست

ای آب زندگی زشبستان برون خرام / کز انتظار جلوهٔ مستانه سوختیم
هنگامه گرم ساز ضرورست عشق را / ما و سپند هر دو حریفانه سوختیم
آب حیات میچکد از ابر نوبهار / اکنون که ما ز تشنه‌لبی دانه سوختیم
از یك پیاله خار و خس زهد خشك را / مستانه سوختیم و چه مستانه سوختیم!
از شمع، خوشه تخم شراری نبسته بود / روزی‌که بال خویش چوپروانه سوختیم
در زیر تیغ شمع نکردیم اضطراب
صائب درین بساط دلیرانه سوختیم

۵۸۸۸

ما اختیار خویش به صهبا گذاشتیم / سر بر خط پیاله چو مینا گذاشتیم
آمد چو موج دامن ساحل به دست ما / تا اختیار خویش به دریا گذاشتیم
از جبههٔ گشاده گرانی رود ز دل / چون کوه سر به دامن صحرا گذاشتیم
از حرف و صوت زیر و زبر بود حال ما / مهر سکوت بر لب گویا گذاشتیم
چون سیل گرد کلفت ما هر قدم فزود / تا پای در خرابهٔ دنیا گذاشتیم
از سر زدن چو شمع شود بیش شوق ما / تا روی خود به عالم بالا گذاشتیم
از خلق روزگار گرفتیم گوشه‌ای / بر کوه قاف پشت چو عنقا گذاشتیم
شد مخمل دو خوابه ز خواب گران ما / پهلو اگر به بستر خارا گذاشتیم
دیوانه راست سلسله شیرازهٔ جنون / دل را به آن دو زلف چلیپا گذاشتیم
از دست رفت دل به نظر باز کردنی / این طفل را عبث به تماشا گذاشتیم
صائب بهشت نقد درین نشأه یافتیم
تا دست رد به سینهٔ دنیا گذاشتیم

۵۸۸۹ * (ف)

چون غنچه دست بر دل شیدا گذاشتیم / گل را به باغبان خنك وا گذاشتیم
تا چند در سفینه توان بود تخته‌بند؟ / موجی شدیم و روی به دریا گذاشتیم
چون داغ لاله از سر ماموج خون گذشت / پهلو اگر به بستر خارا گذاشتیم
تبخاله است لالهٔ سرچشمهٔ سراب / بیهوده [دل] به عشوهٔ دنیا گذاشتیم
از جوش می، چو ابر [ز] دریا هوا گرفت / هر پنبه‌ای که بر سر مینا گذاشتیم

خـود را به تیغ کوه کشیدنـد لالـه‌ها تا همچو سیل روی بـه صحرا گذاشتیم
افتاده‌تـر ز سنگ نشـان بـود گردبـاد روزی که ما به دشت جنون پا گذاشتیم
عشـق غیـور ننـگ شـراکت نمی‌کشد مـا آفتـاب را بـه مسیحا گذاشتیم
تا کی به شیشه‌خـانهٔ مشرب زنند سنگ؟ زهّاد را بـه بـاطـن مینا گذاشتیم
صائـب کسی بـه درد دل مـا نمی‌رسد
ناچـار دسـت بـر دل شیـدا گـذاشتیم

۵۸۹۰

ما داغ تـوبـه بـر دل ساغـر گذاشتیم دور طـرب بـه نشـأهٔ دیگـر گذاشتیم
اینجـا کسی بـه داد دل مـا[1] نـمی‌رسد دیوان خـود بـه دامن محشر گذاشتیم
تـرك سـرست خضـر ره بـازمـاندگان مـا کار شمع خویش بـه صرصر گذاشتیم
یك جبهـهٔ گشـاده نـدیـدیم در جهـان پوشیده بـود روی به هر در گذاشتیم
ابر زکام مغـز جهـان را گـرفتـه است بیهـوده عود خـویش به مجمر گذاشتیم
تـا در شمـار آبله‌پایـان درآمـدیم چون بحر پای بـر سر گـوهر گذاشتیم
روی زمین چـو صفحهٔ مسطر کشیده شد از بس به خـاك پهلـوی لاغـر گذاشتیم
روزی کـه گشت آهـن مـا تیغ آبـدار تن را به پیچ و تاب چو جوهر گذاشتیم
آیینـه‌ای اسـت آب‌نمـا ساغـر سپهـر بیهـوده لب بـراین لب ساغر گذاشتیم
صائـب ز انفعـال نـداریم روی خلـق
تا خـویش را به خاك بـرابـر گذاشتیم

۵۸۹۱

ما خنـده را بـه مردم بیغـم گذاشتیـم گل را به شوخ چشمی شبنم گذاشتیم
قانع به تلخ و شور شدیم از جهان خاك چون کعبه دل به چشمهٔ زمـزم گذاشتیم
مـردم بـه یـادگار اثـرها گـذاشتنـد مـا دست رد بـه سینهٔ عـالم گذاشتیم
چیزی بـه روی هم ننهـادیم در جهـان جـز دست اختیـار کـه برهم گذاشتیم
دادند اگـر عنان دو عـالم بـه دست مـا از بیخـودی ز دست همان دم گذاشتیم
الماس، بی‌نـمك شده بـود از مـوافقت تدبیر زخـم و داغ بـه مـرهم گذاشتیم

۱- د: درد دل ما

بی‌حاصلی نگر که حضور بهشت را — از بهر یك دو دانه چو آدم گذاشتیم
صائب فضای چرخ مقام نشاط نیست
بیهوده پا به حلقهٔ ماتم گذاشتیم

۵۸۹۲

ما کار دل به آن خم ابرو گذاشتیم — سر چون کمان حلقه به زانو گذاشتیم
بستیم لب به شهد خموشی ز گفتگو — شکّر به طوطیان سخنگو گذاشتیم
حاشا که تیغ صبح قیامت جدا کند — از فکر او سری که به زانو گذاشتیم
شستیم دست خود ز ثمر پاك همچو سرو — روزی که پای بر لب این جو گذاشتیم
کردند همچو سرو نفس راست بلبلان — تا از چمن به کنج قفس رو گذاشتیم
دادند اختیار دو عالم به دست ما — تا سر چو زلف در قدم او گذاشتیم
از جرم ما مپرس چه مقدار و چند بود — ما کوه قاف را به ترازو گذاشتیم
نتوان دریغ داشت ز مستان کباب را — دل را به آن دو نرگس جادو گذاشتیم
صائب شدیم مرکز پرگار آسمان
از دست تا عنان تکاپو گذاشتیم

۵۸۹۳

هموار از درشتی چرخ دغا شدیم — صد شکر روسفید ازین آسیا شدیم
فرصت نداد تیغ که بالا کنیم سر — زان‌دم که چون قلم به سخن آشنا شدیم
از قطع ره به منزل اگر رهروان رسند — ما رفته رفته دور ز منزل چرا شدیم؟
از هیچ دیده قطرهٔ آبی نشد روان — در سنگلاخ دهر اگر توتیا شدیم
دستش به چیدن سر ما کار تیغ کرد — چون گل به‌روی‌هرکه درین‌باغ وا شدیم
پهلو تهی ز سنگ حوادث نساختیم — خندان چو دانه در دهن آسیا شدیم
افتاده است رتبهٔ افتادگی بلند — پُر دست و پا زدیم که بی دست‌وپا شدیم
با کاینات بر در بیگانگی زدیم — تا آشنا به آن نگه آشنا شدیم
مغزی نداشتیم که گردیم روسفید — چون تخم پوچ منفعل از آسیا شدیم
درد سخن علاج ندارد، وگرنه ما
صائب رهین منّت چندین دوا شدیم

۵۸۹٤

گشتیم خاك تا ز فلك برتر آمدیم
مردیم تا ز بحر فنا بر سر آمدیم
چندین هزار بار فشاندیم خویش را
تا همچو آب در نظر گوهر آمدیم
چون باده آب شد ز لگد استخوان ما
تا از حریم خم به لب ساغر آمدیم
خوشوقت شد دماغ پریشان روزگار
روزی که ما چو عود به این مجمر آمدیم
ما را به چشم شور، حسودان گداختند
هر چند تشنه لب ز لب کوثر آمدیم
چون کاروان آینه از زنگبار چرخ
در گلخن جهان پی خاکستر آمدیم
آیینه را به دامن تر تا به کی نهیم؟
آخر به این جهان پی روشنگر آمدیم
ای قلزم کرم بفشان گرد راه ما
چون‌سیل اگرچه بی‌ادب وخودسر آمدیم
نقش مراد اگر چه نشد دستگیر ما
بیرون به زور همّت ازین ششدر آمدیم
مردم همان ز سایهٔ ما فیض می‌برند
مانند سرو و بید اگر بی‌بر آمدیم
از زهر سبز شد قلم استخوان ما
تا در مذاق اهل جهان شکّر آمدیم
ای عمر برق سیر، شتاب اینقدر چرا؟
آخر به این جهان نه پی اخگر آمدیم
صائب فتاد اطلس گردون به پای ما
روزی که از لباس تعلّق برآمدیم

۵۸۹۵

ما تازه روی چون صدف از دانهٔ خودیم
خرسند از محیط به پیمانهٔ خودیم
چون غنچه روی دل به خود آورده‌ایم ما
برگ نشاط گوشهٔ میخانهٔ خودیم
ما را غریبی از وطن خود نمی‌برد
در کعبه‌ایم و ساکن بتخانهٔ خودیم
از هوش می‌رویم به گلبانگ خویشتن
در خواب نوبهار ز افسانهٔ خودیم
نوبت به کینه‌جویی دشمن نمی‌دهیم
سنگی گرفته در پی دیوانهٔ خودیم
در چشم خلق[1] اگر چه کم از ذرّه‌ایم ما
خورشید بی‌زوال سیه‌خانهٔ خودیم*
در بوم این سیاه‌دلان جغد می‌شویم
ورنه همای گوشهٔ ویرانهٔ خودیم
گرد گنه به چشمهٔ کوثر نمی‌بریم
امّیدوار گریهٔ مستانهٔ خودیم
چون کوهکن به تیشهٔ خود جان سپرده‌ایم
در زیر بار همّت مردانهٔ خودیم

۱- ف: چشم غیر، متن مطابق سج.

از مـا بغیر مـا همـه‌کس فیض می‌بـرد — ابـر کسان و بـرق سیـه خانهٔ خودیم
دانسته‌ایـم قیمت خود را چنان که هست — گنجـینه‌دار گـوهـر یکـدانهٔ خودیم*
در راه میهمـان نگـران است چشم مـا — مـا حـلقـهٔ بـرونِ درِ خـانهٔ خودیم*
پوشیـده است صورت احوال ما ز خلق — دیـر آشنا چـو مـعنی بیگانهٔ خودیم*
صائـب زفیض خانـه‌بدوشی درین بساط
هر جـا که می‌رویم بـه کاشانهٔ خـودیم

٥٨٩٦

مـا در شکست گوهـر یکدانـهٔ خـودیم — سنـگ مـلامـت دل دیـوانهٔ خودیم
چون بلبل از تـرانهٔ خود مست می‌شویم — مـا غـافلان بـه خواب ز افسانهٔ خودیم
در خـون نشسته‌ایـم ز رنگینـی خیـال — چـون لالـه دل سیـاه ز پیمانهٔ خودیم
از پـاس آشـنایـی احبـاب فـارغیم — ممنـون وحشـت دل بـیگانهٔ خودیم
گیریـم گل در آب بـه تعمیر دیگـران — هـر چند سیـل گـوشهٔ ویرانهٔ خودیم
چون تاك در بریدن خود فتح باب ماست — بـاران طلـب ز گـریـهٔ مستانهٔ خودیم
مـا را غـرورِ راهنمـا نیسـت راهـزن — بیت‌الحـرام خـلق و صنمخـانهٔ خودیم
چون غنچه نیست از دگران فتح بـاب ما — مـنت‌پـذیـر هـمـت مـردانهٔ خودیم
دست فلك کبـود شد از گوشمال و مـا — مشغـول خـاکبـازی طفـلانهٔ خودیم
ما چون کمان ز گوشه‌نشینی درین بساط — هـرجـا رویـم مـعتکف خـانهٔ خودیم
صائب شده است بـرق حـوادث چراغ ما
تا خـوشه‌چین خـرمن بی‌دانـهٔ خـودیم

٥٨٩٧

با هرکـه شکوه از دل افگار می‌بـریم — مجـروح را بـه سیـر نمکزار می‌بریم
مـنت بـود بـر آینـهٔ صاف ما گـران — از بـخت سبـز زحـمت زنگار می‌بریم
پوشیدن نظر زجهان، بـاز کـردن است — از خـواب، فیـضِ دولت بیدار می‌بریم
لفظ از ظهور معنی روشن حجاب نیست — مـا فیض صبحـدم ز شب تـار می‌بریم
در مه ز نور مهر تـوان فیض بیش بـرد — مـا از نـقاب لـذت دیـدار می‌بریم
مرغ چمـن ز چـاك گـریبان گل نیافت — فیضی کـه ما ز رخنـهٔ دیـوار می‌بریم

از گوشه‌ای کـه نیست در او ره خیال را | مـا فیـض گـوشـهٔ دهـن یـار می‌بریم
در دست ما ز مـال جهان نیست خرده‌ای | دایـم خبـر بـه خـانه ز بـازار می‌بریم

تا دست خود ز بـادهٔ گلرنگ شستـه‌ایم
صائب خجـالت از رخ گلـزار می‌بـریم

٥٨٩٨

در کوی جان به قطع مـراحل نمی‌رسیم | تا گـرد جسم هست به منزل نمی‌رسیم
نه دین مـا به جا و نه دنیای مـا تمـام | از حق گذشته‌ایم و به بـاطل نمی‌رسیم
در دست و پازدن گرو از موج می‌بریم | دانسته‌ایم اگر چـه به ساحل نمی‌رسیم
کار شتـابکار بـه پـایـان نمـی‌رسد | این است اگر شتاب، به منزل نمی‌رسیم
خونی که بود در تن‌ما، سوخت چون نفس | وز بخت بـد هنوز بـه قاتل نمی‌رسیم
دسـت کـرم ز رشتـهٔ تسبیـح بـرده‌ایم | روزی نمی‌رود که به صد دل نمی‌رسیم
زینسان که موج حادثه دنبـال ما گـرفت | چـون کشتی حباب به ساحل نمی‌رسیم*

صائب درین محیط‌که هرقطره واصل است
ما در خـود از طبیعت کاهل نمی‌رسیم[1]

٥٨٩٩

گاهی در آب دیده و گاهـی در آتشیم | درمـانـدهٔ مـتابـعت نـفس سرکشیم
کردند پـای‌بوس هدف تیرهـای راست | مـا از کـجی مـقیّد زنـدان ترکشیم
مـوج سراب در دل شب آرمیـده است | ما روز و شب ز طول امـل در کشاکشیم
چون خار اگر گلی نشکفت از وجـود ما | از جسـم زار سلسلـه‌جنبـان آتشیم
در جـام لالـه ریخت نمك سردی خـزان | ما از مـی غـرور همان مست وسرخوشیم
چیـدنـد گل ز دولت بیـدار غـافلان | مـا همچـو خوابهای پـریشان مشوّشیم
دیویم چـون ز خویش خبردار می‌شویم | چـون بیخبـر شویـم ز هستی پریوشیم

صائب چـو موج بر سر این بحر بیکنـار
دایم ز خوش‌عنانی خـود در کشاکشیـم

۱– ف اضافه دارد
درمـانده است عشق به اطوار زشت ما | دیـوانه نیستیم و به عـاقل نمی‌رسیم

۵۹۰۰

ما همچو خار سلسله‌جنبان آتشیم / سنگ فسانِ تیزیِ مژگان آتشیم
تا تازه‌ایم نبض بهاریم همچو خار / چون خشك می‌شویم رگ جان آتشیم
از درد و داغ عشق نداریم شکوه‌ای / ما چون شرار طفل دبستان آتشیم
تا غنچه‌ایم پردهٔ رازیم عشق را / چون باز می‌شویم گلستان آتشیم
بال پری ز غیرت ما می‌تپد به خاك / پروانه‌وار چتر سلیمان آتشیم
افسرده خاطریم چو پروانه روزها / شبها چو شمع دست و گریبان آتشیم
از اشك گرم آب حیاتیم خاك را / از آه سرد سنبل و ریحان آتشیم
خاشاك ما به عشق جهانسوز بار نیست / از پیچ و تاب، زلفِ پریشان آتشیم
از روی گرم ماست دل لاله سنگداغ / هرچند فرد باطل دیوان آتشیم
از ما اثر مجوی که چون دانهٔ سپند / خرمن به باد دادهٔ جولان آتشیم
چون گل ز دامن تر ما آب می‌چکد / عمری است گرچه در ته دامان آتشیم
حیف است حیف سوخته گردد کباب ما / کز اشك لاله‌گون نمك خوان آتشیم
ما را چو داغ لاله امید نجات نیست / پای به خواب رفتهٔ دامان آتشیم
زین خاکدان به عالم بالاست چشم ما / چون دود، گردباد بیابان آتشیم
از درد و داغ عشق بود آب و تاب ما / ما همچو شمع زنده به احسان آتشیم
در دست ماست نبض دل داغدار عشق / چون رشته‌های شمع رگ جان آتشیم
پروانه‌ها ز ما به حیات ابد رسند / چون شمع، خضر چشمهٔ حیوان آتشیم

کی سوختن برآتش ما آب می‌زند؟
صائب چنین که تشنهٔ طوفان آتشیم

۵۹۰۱ * (ف، سج)

تا کی به ذوق نشأهٔ می دردسر کشیم؟ / تلخی ز بحر چند برای گهر کشیم؟
تیر ترا ز سینه کشیدن نه کار ماست / آهی مگر به قوّت عجز از جگر کشیم
قانع ز گل نه‌ایم به بویی چو عندلیب / ما سرو را چو فاخته در زیر پر کشیم
زان پیش کافتاب حوادث شود بلند / خود را ز خَم[1] به سایهٔ کوه و کمر کشیم
کو بخت تا لباس گل‌آلود جسم را / در چشمه‌سار تیغ[2] به آب گهر کشیم

۱– فقط ف: خود را به زیر خم، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد. ۲– ف: عشق

خون مرده است در تن ما از فسردگی منت چه لازم است که از نیشتر کشیم؟
از اشکِ شمع، دامن فانوس تر شود در محفلی که رشته ز عقد گهر کشیم
تنگ است جا برآن سگ کو از وجود ما
صائب بیا که رخت به جای دگر کشیم

۵۹۰۲

ما زهر را به جبههٔ بگشاده چون کشیم؟ خمیازه را به چاشنی باده چون کشیم؟
از کوه قاف بال پریزاد عاجزست بار جهان به خاطر آزاده چون کشیم؟
در فکر آسمان و زمینیم روز و شب بااین غبار ودود، نفس ساده چون کشیم؟
ما خون ز دست یار به صد ناز خورده‌ایم از دست دیگران قدح باده چون کشیم؟
دریا و موج تشنهٔ آمیزش همند از عشق دامن دل آزاده چون کشیم؟
طوفان به بادبان ننهفته است هیچ‌کس بر روی شَید، پردهٔ سجّاده چون کشیم؟
ما ره به خطِّ بی‌قلمِ یار برده‌ایم منّت ز حرفهای قلم‌زاده چون کشیم؟
فرمان قتل نیست چو پروانهٔ مراد ما ناز نوخطان ز رخ ساده چون کشیم؟
صائب بهشت جای خس وخار خشك نیست
زهّاد را به انجمن باده چون کشیم؟

۵۹۰۳

ما دُرد را به ذوق می ناب می‌کشیم از آه سرد منّت مهتاب می‌کشیم
از حیف و میل پلّهٔ میزان ما تهی است از سنگ ناز گوهر سیراب می‌کشیم
پاکی است شرط صحبت پاکیزه‌گوهران پیش از پیاله دست و دهن آب می‌کشیم!
بر خاك تشنه جرعه‌فشانی عبادت است ما باده را به گوشهٔ محراب می‌کشیم
از آب زندگی نکشد هیچ تشنه لب نازی که ما ز خنجر سیراب می‌کشیم
داریم با کجی طمع راستی ز خلق گوهر برون ز بحر به قلّاب می‌کشیم
نتوان به خار و خس ره سیلاب را گرفت دست از عنان این دل بیتاب می‌کشیم
ترسانده است دولت بیدار چشم ما از بخت خفته ناز شکرخواب می‌کشیم
از رفتن حیات که بودیم دلگران امروز نازِ آمدنِ آب می‌کشیم
ما[1] خواب را به دیدهٔ خود تلخ کرده‌ایم شیر و شکر ز ساغر مهتاب می‌کشیم

۱- د: تا

صائب به زور گریهٔ بی‌اختیار، ما
در گوش بحر حلقهٔ گرداب می‌کشیم

۵۹۰۴

ما تلخی جهان به رخ تازه می‌کشیم — این زهر را زیاده ز اندازه می‌کشیم
محتاج اشك ما نبود آب و رنگ حسن — از سادگی به چهرهٔ گل غازه می‌کشیم
آشفتگی است لازم جمعیّت حواس — بیجا ز چرخ منّت شیرازه می‌کشیم
افسرده است مستی ما چون خمار ما — ما جام را به تلخی خمیازه می‌کشیم
از گل هزار حلقهٔ رنگین درین چمن — در گوش عندلیب ز آوازه می‌کشیم
می‌سوزد از شفق نفس خونچکان ما — تا همچو صبح یك نفس تازه می‌کشیم
بیشی کمی است شوق چو افتاد بی‌شمار — دریا کشیم و باده به اندازه می‌کشیم

چون بلبل دراز نفس منّت بهار
صائب درین چمن پی‌آوازه می‌کشیم

۵۹۰۵

با شوخ دیدگان هوس آشنا نیم — چون عقدهٔ حباب اسیر هوا نیم
دنبال بیقراری دل سر نهاده‌ام — چون کاروان ریگ پی رهنما نیم
دارم عقیق صبر به زیر زبان خویش — مانند خضر تشنهٔ آب بقا نیم
دیوانه‌ام ولیك بغیر از دو زلف یار — دیگر به هیچ سلسله‌ای آشنا نیم
اصلاحِ هیچ شمعِ پریشان نمی‌کنم — ایمن ز تیغ بازی صبح جزا نیم
دارم چو غنچه دست تصرّف در آستین — در بوستان گسسته عنان چون صبا نیم
در آفتابروی قناعت نشسته‌ام — در جستجوی سایهٔ بال هما نیم
بیطاقتی همان درِ فریاد می‌زند — هرچند همچو بوی گل از گل جدا نیم
هرچند آبروی حیاتم به باد رفت — شرمندهٔ غباری ازین آسیا نیم
بیرون ز تنگنای سپهرست سیر من — چون پست‌فطرتان به زمین آشنا نیم*
نقش [امل] زلوح دل خویش شسته‌ام — در ششدر تعلّق چون بوریا نیم*
آب حیات را به خضر باز می‌دهم — حمّالِ بارِ[1] منّتِ اهل سخا نیم*

۱ــ فقط ف: ابر، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

با مردم سبك نكنم دست در میان بی‌لنگر و سبکسر چون کهربا نیم*
صائب حساب زندگی خود نمی‌کنم
از عمر آن نفس که به یاد خدا نیم[1]

۵۹۰۶ * (ف)

آیینه خانه‌ایم و دم از نور می‌زنیم شمشیر برق بر جگر مور می‌زنیم
بر روی تخت دار، مربّع نشسته‌ایم می از شرابخانهٔ منصور می‌زنیم
تا کی زند ز رخنهٔ دل جوش، آرزو؟ مشت گلی به خانهٔ زنبور می‌زنیم
هرجا کمان موی شکافی به زه کنیم مژگان مور در شب دیجور می‌زنیم
آزرده می‌کنیم دلش را ز حرف سخت از جهل، سنگ بر شجر طور می‌زنیم
اینجا کلیم رخصت پروانگی نیافت بال و پری عبث به هم از دور می‌زنیم
این ناله‌های شعله‌فشان صائب از جگر
از شوق عندلیب نشابور[2] می‌زنیم

۵۹۰۷

چون صبح خنده با جگر چاك می‌زنیم در موج‌خیز خون نفس پاك می‌زنیم
هرجا که موج حادثه ابرو بلند کرد ما چون حباب پیرهنی چاك می‌زنیم
همّت به هیچ مرتبه راضی نمی‌شود در دام، فال حلقهٔ فتراك می‌زنیم
در سردسیر خاك که یك روی گرم نیست جوشی به زور شعلهٔ ادراك می‌زنیم
چون کاروان ریگ به منزل نمی‌رسیم چندان که قطره بر ورق خاك می‌زنیم
ناخن حریف آبلهٔ دل نمی‌شود بر قلب شیشه خانهٔ افلاك می‌زنیم
صائب کدام غبن به این می‌رسد که ما
داریم می به ساغر و تریاك می‌زنیم

۵۹۰۸

خیزید تا ز عالم صورت سفر کنیم تا روشن است راه خرابات سر کنیم

۱- ف اضافه دارد:
هر روز در لباس دگر جلوه می‌کنم چون سرو در ریاض جهان یك قبا نیم
هرچند آبروی حیاتم بد باد رفت شرمندهٔ غباری ازین آسیا نیم
۲- اشاره به نظیری نیشابوری است.

هـرچند نیست قـافلـه در کار شوق را / هـویی کشیم و همسفـران را خبر کنیم
تـا نقش پـای گرمـروان پیش راه مـا / دارد چـراغ، ایـن ره تـاریك سر کنیم
چون مـور در هوای شکر پـر برآوریم / برهم زنیـم بـال و ز گردون گذر کنیم
شبـرنگ روزگار اگـر تـوسنـی کنـد / رامـش بـه تـازیانـهٔ آه سـحر کنیم
بیرون زنیـم خیمـه ز دارالغرور مصـر / چون بوی پیرهن سوی کنعان سفر کنیم
از دودمـان شعلـه بگیـریـم هـمتی / پرواز تـا بـه اوج فنا چـون شرر کنیم
هرچند رهـروان سخـن و راه گفته‌انـد / مـا راه طی کنیـم و سخن مختصر کنیم
کسوت ز آفتـاب بگیریـم چـون مسیح / از خـرقـهٔ کبـود فـلك سر بـدر کنیم
بـاد مـراد زود نـفس‌گیـر می‌شـود / دامن گـره بـه دامـن مـوج خطر کنیم
یا همچـو موج بر لب ساحل شویـم محو / یـا چـون حباب سـر ز دل بحر بر کنیم
تا می‌تـوان بـه عـالم معنی سفر نمـود
صائب چـرا به عـالم صورت سفر کنیم؟

۵۹۰۹ * (ف)

در شهر اگر ملول نگـردیم چون کنیم؟ / دامان دشت نیست که مشق جنون کنیم
ما کاسه سرنگـون و فلك کاسه سرنگون / در خانمان خرابی هم سعی چون کنیم؟*
چون رود نیل کوچه دهد چرخ آبگـون / از آه سرد چـون ید بیضا برون کنیم
مـا مـرد قطع کـردن ایـن راه نیستیـم / خاری‌به خون‌خویش مگرلاله‌گون کنیم
صائب جدال شیوهٔ مـا نیست در مصـاف
ما خصم را بـه چرب‌زبانی زبـون کنیم*

۵۹۱۰

آن همت از کجاست که منزل یکی کنیم / بـا آن یگانـهٔ دو جـهان دل یکی کنیم
انگـوروار آب شویـم از هـوای مـی / چنـدین هـزار عقـدهٔ مشکل یکی کنیم
مجنـون صفت میانـهٔ لیلی و ما ز عشق / نقش دویی نمانـده که محمل یکی کنیم
ما را بـه نـور شمع ز فـانوس سنگـدل / یك پـرده مانده است که محفل یکی کنیم
شاید رسد به دست کریمی ز راه عجـز / دامـان خـود بـه دامن سایل یکی کنیم
دیوانـه‌ای دگـر نتـوانـد ز بنـد جست / گر پیچ و تاب خود به سلاسل یکی کنیم

داریم امید آن که چو مردان درین بساط | با قتل، رقص خویش چو بسمل یکی کنیم
چون بـا جنون عشق بسنجیـم عقل را؟
صائب چگـونه ما حق و باطل یکی کنیم؟

٥٩١١

از خویش می‌رویم و تـرا یـاد می‌کنیـم | در کـوه قـاف صیـد پریـزاد می‌کنیم
هر قسم بندگی که برآیـد ز دست مـا | نسبت بـه سرو و سوسن آزاد می‌کنیم
از اشتیـاق بحـر چـو سیـلاب نوبهـار | در کـوه و دشت ناله و فـریاد می‌کنیم
در شادمـانی دل خصـم اسـت فتح مـا | با خلـق در شکست خود امداد می‌کنیم
از دشمـنان دریغ نـداریم آب خـویش | زهّاد را بـه میـکده ارشـاد می‌کنیم
لـذّت نمانـده است در آینـدهٔ حیـات | از عیشهـای رفتـه دلـی شـاد می‌کنیم
محسـود عـالمیـم، اگر چه دهـان تلخ | شیرین به خـون چو تیشهٔ فرهاد می‌کنیم
چـون سـایـهٔ همـا نظـر التفـات مـا
صائب به هر زمیـن فتـد آبـاد می‌کنیم

٥٩١٢ * (مر، ل)

ما روی دل به هرکس و ناکس نمی‌کنیم | چون شعله التفات به هر خس نمی‌کنیم
خلّق مـلایـم اسـت قبـای[1] حریر مـا | ما زیب تـن ز جـامـهٔ اطلس نمی‌کنیم*
در گردشیم ما به سر خـود چو آفتاب | مـانند سـایـه پیـروی کس نمی‌کنیم*
پشت هـزار سخت کمـان را شکسته‌ایم | انـدیشـه از سپهـر مقـوّس نمی‌کنیم*
ما چون سبـو ز خـانه‌بـدوشانِ مشربیم | در میکشـی ملاحظـه از کس نمی‌کنیم
سیل ار رسد به خـانهٔ ما، کوچه می‌دهیم | مـا پیش طـاقِ خانه مقرنس نمی‌کنیم*
ما چـون کمان ز خانه‌بـدوشان جـرأتیم | چون تیر ازان ز سیر وسفر بس نمی‌کنیم*
بر طعمهٔ خسان که پر از موی منت است
آلوده چنگ حرص چو کرکس نمی‌کنیم*

٥٩١٣ * (ف، سج)

برخیـز تا به عـالم بی چند وچون رویم | از خود بـه تازیـانهٔ آهی بـرون رویم

۱ــ نسخه بدل ل: لباس

بیرون کنیم رخت گل‌آلود جسم را — سر پا برهنه بر فلک آبگون[1] رویم
از فیل بند چرخ برآییم، تا به کی — کج‌کج براین[2] بساط چواسب حرون رویم؟
بر صفحهٔ جهان رقم نیستی کشیم — زان پیش کز قلمرو هستی برون رویم
از آفتاب کی سر ما گرم می‌شود؟ — از دست، کی به این قدح واژگون رویم؟
با عشق جان شکار دلیری ز عقل نیست — در کام شیر، چند پی‌آزمون رویم؟
در آتش است شبنم گل از حضور ما — از بس که آرمیده درین بحر خون رویم
در اشکِ گرم غوطه زند چشم آهوان — روزی که ما ز دامن دشت جنون رویم
صائب ز تنگ خلقی ابنای روزگار
وقت است کز قلمرو هستی برون رویم

۵۹۱۴

ما کنج دل به روضهٔ رضوان نمی‌دهیم — این گوشه را به ملك سلیمان نمی‌دهیم
خاك مراد ماست دل خاکسار ما — تصدیع آستان بزرگان نمی‌دهیم
بی‌آبرو حیات ابد زهر قاتل است — ما آبرو به چشمهٔ حیوان نمی‌دهیم
هرچند دست ماچو حباب ازگهر تهی است — ما این صدف به گوهر غلطان نمی‌دهیم
از مفلسی کفایت ما چون ده خراب — این بس‌که باج وخرج به سلطان نمی‌دهیم
عریان تنی است جامهٔ احرام شوق ما — دامن به دست خار مغیلان نمی‌دهیم
یوسف به سیم قلب فروشی نه‌کار ماست — از دست، نقد وقت خود آسان نمی‌دهیم
باشد سبکتر از همه ایّام درد ما — روزی که درد سر به طبیبان نمی‌دهیم
بی‌پرده عیبهای خود اظهار می‌کنیم — فرصت به عیبجویی یاران نمی‌دهیم
جزو تن گداختهٔ ما نمی‌شود — از رزق خویش هرچه به مهمان نمی‌دهیم
در کاروان ما جرس قال و قیل نیست — راه سخن به هرزه‌درایان نمی‌دهیم
در بزم اهل حال لب از حرف بسته‌ایم — جام تهی به باده‌پرستان نمی‌دهیم
صائب گهر به سنگ زدن بی‌بصیرتی است
عرض سخن به مردم نادان نمی‌دهیم

۱- ف: نیلگون ۲- فقط ف: به این، اصلاح شد

۵۹۱۵

ما داغ خود به تاج فریدون نمی‌دهیم عریان تنی به اطلس گردون نمی‌دهیم
در سینه می‌کنیم گره شور عشق را عرض جنون به دامن هامون نمی‌دهیم
قانع به کوه درد ز سنگ ملامتیم تصدیع اهل شهر چو مجنون نمی‌دهیم
دریا اگر به ساغر ما می‌کند سپهر نم چون گهر ز حوصله بیرون نمی‌دهیم
از سیم و زر به چهرهٔ زرّین خود خوشیم زین گنج، خاك تیره به قارون نمی‌دهیم
ظلم است هر چه در خم می غیرِ مَی کنند جای شراب را به فلاطون نمی‌دهیم
ما را گزیده است ز بس تلخی خمار از ترس بوسه بر لب میگون نمی‌دهیم
خون خورده‌ایم تا دل پر خون گرفته‌ایم آسان ز دست این قدح خون نمی‌دهیم
وحشی‌تر از فروغ تجلّی است صید ما دست از دل رمیده به گردون نمی‌دهیم
بر گرد خویش سیر چو گرداب می‌کنیم چون موج بوسه بر لب جیحون نمی‌دهیم
هرچند زیر خرقه بود خون غذای ما
صائب چو نافه رنگ به بیرون نمی‌دهیم

۵۹۱٦

افزود گرانباری غفلت ز شتابم شد آبلهٔ پای طلب پردهٔ خوابم
آن سوخته جانم که به هر سوی دوانند مانند سگ هرزه مرس موج سرابم
خونابهٔ اشك است مرا بادهٔ گلرنگ هرچند جهان مست شد از بوی کبابم
در مشرب من تلخی می آب حیات است از چشمهٔ کوثر نتوان راند به آبم
افسوس بود حاصل تخمی که مرا هست در شوره زمین صرف شود اشك سحابم
نومید نیم از کرم پیر خرابات در بحر شکسته است سبو همچو حبابم
چون صبح شمرده است نفس در جگر من نقدست ز روشن گهری روز حسابم
طول املم بسته به زنجیرِ اقامت[1] هرچند چو اوراق خزان پا به‌رکابم
صائب دگر از هوش و خرد طرف نبندد
هرکس دهنی تلخ کند از می نابم

۵۹۱۷

روشن ز فروغ می ناب است حیاتم چون آتش یاقوت ز آب است حیاتم

۱- فقط س: بستهٔ زنجیر...، متن تصحیح قیاسی است.

از کسب هـوا نقش بـر آب است حیاتم
یك چشم زدن همچو حباب است حیاتم
از رعشه عـنان رگ جـان رفته ز دستم
وز قـامت خـم پا به رکاب است حیاتم
از شور جـزا شد جگـر خـاك نمکسود
وز جهل همان مست و خراب است حیاتم
با آن کـه سیه کـرده در او نامهٔ اعمـال
در حسـرت ایّام شبـاب است حیاتم
مشکل که دهد فـرصتِ بـرداشتنِ زاد
زین‌گـونه که سرگرم شتاب است حیاتم
هرچند شوم پیـر، شود غـفلت من بیش
افسانـهٔ شیـرینـی خـواب است حیاتم
از کهنگی افـزون شودش مستـی غفلـت
در شیشهٔ تن همچـو شراب است حیاتم
از گریهٔ من چـون جگـر سنگ نسوزد؟
کـز گـرمی رفتـار کباب است حیاتم
از ساده دلی ریشه کنـد در جگر خـاك
هرچند که چون نقشِ برآب است حیاتم
در دیـدهٔ کوته‌نظـران گرچه بلندست
کوتـاهتـر از مـدّ شهاب است حیاتم
فریاد که در رفتـن ازین پیکـر خـاکی
بیتـاب‌تر از مـوج سـراب است حیاتم
جایی که بود عمـر خضـر نقش بر آبی
صائب چو شرر درچه حساب است حیاتم؟

۵۹۱۸

آن حـال نـدارم که به فکر دگر افتـم
کـو قـوّت پا تا بـه خیـال سفر افتم
من کز جگـر شیـر بـود تـوشهٔ راهـم
تا کـی پـی ایـن قـافلهٔ بیجگـر افتم؟
پرسند اگـر از حـاصل سرگشتگی مـن
برگـرد سرش گردم و از پای در افتم
چون نگسلـم از خضر، که در راه توکّل
هرگـه بـه عصـا راه روم پیشتر افتم
چون گل سر پیونـد بـه بیگانـه نـدارم
در پای بـرآرندهٔ خـود چون ثمر افتم
آن مشت خسم در کف این قلـزم خونین
کز جنبش هـر مـوج به دام دگـر افتم
صد نـامهٔ حسرت کنم ارسال و ز غیـرت
شهبـاز شـوم در عـقـب نـامه بر افتم
ای ابـر مـرا رزق جگـر سوخته‌ای کـن
مپسند کـه در دستِ بخیلِ گهر افتم
صائب اگـر از گـوشهٔ عزلت بـدر آیم
چون روزی اربـاب هنـر دربـدر افتم[1]

۱- ف اضافه دارد:
از صحبت شکّر نـرود تلخـی بادام
تلخ است همان عیشم اگر در شکر افتم

۵۹۱۹

تلخی ز لب لعل تو نشنفتم و رفتم / خوش باش که ناکام دعا گفتم و رفتم
کردم سفر از خویش به آوازهٔ یوسف / بانگ جرس از قافله نشنفتم و رفتم
چون سیل سبکسیر به رخسارهٔ پرگرد / خار و خس این بادیه را رُفتم و رفتم
غافل نگذشتم ز سر خار ملامت / از آبله هر گام گهر سفتم و رفتم
چون عود ز خامی نزدم جوش شکایت / بوی جگر سوخته بنهفتم و رفتم
نعل سفرم جای دگر بود در آتش / در سایهٔ دنیا مژه‌ای خفتم و رفتم
دادند به من عرض متاع دو جهان را / جز عبرت از آنها نپذیرفتم و رفتم
چون غنچه زباغی‌که نسیمش دم‌عیسی است / از همّت من بود که نشکفتم و رفتم
دود از جگر حوصلهٔ طور برآورد / این داغ جگرسوز که بنهفتم و رفتم
هرکس گهری سفت درین بزم چو صائب
من نیز ز مژگان گهری سفتم و رفتم

۵۹۲۰

پیش ازگل رخسار تو افروخته بودم / چون لاله به داغ تو جگر سوخته بودم
شد مشت شراری و مرا در جگر افتاد / چون غنچه اگر خرده‌ای اندوخته بودم
چون شمع درین انجمن از ساده‌دلیها / رفتم که نفس راست کنم، سوخته بودم
بی‌برگ نمی‌کرد مرا سردی ایّام / گر زان که به کنج قفس آموخته بودم
تا صبحدم از خرمن من دود برآورد / شمعی که به راه تو برافروخته بودم
از من خبر خوبی این باغ مپرسید / چون لاله گرفتار دل سوخته بودم
شد سوخته از گرمروی منزل اوّل / هر توشه که بهر سفر اندوخته بودم
چون لاله ازو داغ جگرسوز به من ماند / شمعی که به صد خون دل افروخته بودم
بر آتش من حیرت رخسار تو زد آب / ورنه ز پریشان نظری سوخته بودم
شد پردهٔ بیگانگی از جان مجرّد / هر پاره که بر خرقهٔ تن دوخته بودم
صائب جگرم داغ شد از نالهٔ بلبل
هرچند درین کار نفس سوخته بودم

۵۹۳۱

فریاد کـه از کـوتهی بخـت نـدارم / دستی کـه تـرا تنگ در آغـوش فشارم
کو بخت رسایی که در آن صبح بناگوش / دستـی به دعـا هـمچو سر زلف برآرم
پـروانهٔ بـزم تـو مـرا شمع امیـدست / در خلوت خـاص تو اگـر بـار ندارم
این دست نگارین‌که من از زلف تو دیدم / مشکل کـه گشایـد گره از رشتهٔ کارم
در طالع مـن نیست به گـرد تـو رسیدن / چون گـرد یتیمـی است زمین‌گیر، غبارم
دلکشترم از خال لب و خط بناگـوش / در حـاشیهٔ بـزم تو هـرچند که خوارم
بی‌نیشتر خـار، گل از من نتـوان چیـد / چون آبلـه در پـردهٔ غـیب است بهارم
از من مطلب جبههٔ واکـرده که پیچـید / چون غنچـه بهم، تنگی این سبز حصارم
چون بیخبران خام مدانم، که رسیده است / در نقطـهٔ آغـاز بـه انجـام، شرارم
صد شکر که جز ساده‌دلی نیست متـاعی / چون آینـه در دست ازین نقش و نگارم
صائب ز فلك نیست مـرا چشم نـوازش
چـون ماه تمام از دل خویش است مدارم

۵۹۳۲

آتش به دل از گرمی این مرحلـه دارم / پـا بـر سـر گنـج گهر از آبله دارم
آتش به زر اینجـا نفروشنـد و من خام / گـرمی طمع از مـردم این قافلـه دارم
آن راهنـوردم کـه تهی‌پـایی خـود را / پیـوستـه نهـان از نظـر آبـله دارم
از سلسلهٔ زلـف کسی طرف نبسته است / عمری است‌که من‌ربط به‌این سلسله دارم
مینـای فـلك ظـرف مـی عشق نـدارد / کی طـاقت این می من بی‌حـوصله دارم؟
گویند بـه هم مـردم عالم گلهٔ خـویش / پیش که روم من که ز عـالم گله دارم؟
صائب بجز از سینهٔ خود چاك زدن نیست
شغلـی کـه دریـن عـالم پرمشغله دارم

۵۹۳۳

وقت است کـه داغی بـه دل دام گذارم / بـرقی شوم و رو بـه لب بـام گذارم
تا چند دریـن دایـره همچون خط پرگار / سـر در پـی آغـاز ز انجام گذارم؟
سررشتهٔ گمـراهی من در کف من نیست / چون خـامه به دست دگری گام گذارم

گر چرخ به یك کاسه کند تلخی عالم بیدردم اگر نم به دل جام گذارم
از من خبر دوری این راه مپرسید چندان نفسم نیست که پیغام گذارم
شد سرمه ز دشواری این ره نفس برق
صائب چه درین دشت بلا گام گذارم[1]؟

۵۹۲۴

آن‌قدر ندارم که سزاوار تو باشم آن به که گرفتار گرفتار تو باشم
خورشید درین ره بود از آبله‌پایان من کیستم آخر که طلبکار تو باشم؟
غیر از کف افسوس مرا برگ دگر نیست آخر به چه سرمایه خریدار تو باشم؟
یك فاختهٔ سرو تو این طارم نیلی است من در چه شمارم که هوادار تو باشم؟
زان پاکتر افتاده ترا دامن عصمت کز دیدهٔ تر شبنم گلزار تو باشم
من کز رخ خورشید نظر را ندهم آب قانع به نگاه در و دیوار تو باشم
معراج من این بس که چوخار سر دیوار از دور تماشایی گلزار تو باشم
چون آب دهم چشم خود از چشمهٔ کوثر؟
من کز دل و جان تشنهٔ دیدار تو باشم

۵۹۲۵

از تلخ زبانان نشود پست خروشم طفلم، نتوان کرد به دشنام خموشم
نم در دل میخانه خمارم نگذارد گر جلوهٔ ساقی نشود رهزن هوشم
چیزی نشود بر دل آزادهٔ من بار جز دست نوازش که گران است به دوشم
بینا ز نظربازی دریاست حبابم فانی شوم از بحر اگر چشم بپوشم
ریحان بهشت است مرا خواب پریشان تا خط بناگوش ترا حلقه بگوشم
آب گهرم بسته یخ از سردی بازار هرچند که یوسف به زر قلب فروشم
چون سیل مرا هست ز خود سلسله‌جنبان موقوف به طوفان نبود جوش و خروشم
این آن غزل حاجی صوفی است که‌فرمود
آن روی نداری که ز تو چشم بپوشم

۱– ف اضافه دارد:
تا کی کنم روزن کاشانه نظربند؟ خورشید شوم پا به لب بام گذارم

۵۹۲۶

دستی که به جامی نشود رهزن هوشم — چون پایهٔ تابوت گران است به دوشم
دستی که به احسان نکند حلقه بگوشم — چون پایهٔ تابوت گران است به دوشم
فریاد من از سوختگیهاست چو آتش — چون باده ز خامی نبود جوش وخروشم
نتوان چو لب جام کشید از لب من حرف — هرچند ز رنگین سخنی رهزن هوشم
با شعلهٔ خورشید چه سازد نفس صبح؟ — روشنتر ازانم که توان کرد خموشم
در دل شکند شیشه مرا خندهٔ گلها — آواز تو زان دم‌که رسیده است به‌گوشم
بر بادهٔ سرجوش نباشد نظر من — کز دُرد توان گرد برآورد ز هوشم
در عالم ایجاد من آن طفل یتیمم — کز شیر به دشنام کند دایه خموشم
چون کعبه، برازندگیم در نظر خلق — زان است‌که من جامهٔ پوشیده نپوشم

صائب منم آن نغمه‌سرا کز دل پرجوش
موقوف بهاران نبود جوش و خروشم

۵۹۲۷

بیخود ز نوای دل دیوانهٔ خویشم — ساقیّ و می و مطرب و میخانهٔ خویشم
شد خوبی گفتار ز کردار حجابم — در خواب ز شیرینی افسانهٔ خویشم
زان روز که گردیده‌ام از خانه بدوشان — هرجا که روم معتکف خانهٔ خویشم
هرچند که دادند دو عالم به بهایم — خجلت زده از گوهر یکدانهٔ خویشم
بی‌داغ تو عضوی به تنم نیست چوطاوس — از بال و پر خویش پریخانهٔ خویشم
دیوار من از خضر کند وحشت سیلاب — ویران شدهٔ همّت مردانهٔ خویشم
یك ذرّه دل سختم از اسلام نشد نرم — در کعبه همان ساکن بتخانهٔ خویشم
آن زاهد خشکم که در ایّام بهاران — در زیر گل از سبحهٔ صد دانهٔ خویشم

صائب شده‌ام بس که گرانبار علایق
بیرون نبرد بیخودی از خانهٔ خویشم

۵۹۲۸

تا چند به روزن نرسد نور چراغم؟ — رنگین نشود پنبه ز خونابهٔ داغم
هرچند که چون ذرّه ندارم به جگر آب — از چشمهٔ خورشید خورد آب، دماغم

وقت است که برتن بدرم اطلس افلاك — از جامهٔ فانوس به تنگ است چراغم
در کنج قفس چند دل خویش توان خورد؟ — شبنم زده گردید لب گل ز سراغم
غماز نباشد لب زخم جگر من — بیرون نرود بوی گل از رخنهٔ باغم
میخواره‌ام و تشنهٔ یاران موافق — هرجا گل ابری است بود پنبهٔ داغم
این آن‌غزل خواجه نظیری است‌که می‌گفت
فصلی نگذشته است ز سرسبزی باغم[1]

۵۹۲۹

در هرکه ترا دیده به حسرت نگرانم — عمری است که من زنده به جان دگرانم
بیداری دولت به سبکروحی من نیست — هرچند که در چشم تو چون خواب گرانم
از داغ جنون دیدهٔ من باز نگردید — چون عقل سبکسر کند از دیده‌ورانم؟
دستی که ز دقّت گره از موی گشودی — در زیر زنخ ماند ازین خوش کمرانم
فریاد که از کوتهی دست نگردید — جز لغزش پا قسمت ازین سیمبرانم
هرچند که چون رشته نیایم به نظرها — شیرازهٔ جمعیّت روشن گهرانم
غافل نیم از گردش پرگار چو مرکز — هرچند که در دایرهٔ بیخبرانم
از بیجگری می‌تپدم دل ز شکستن — هرچند که در کارگه شیشه‌گرانم
صائب ثمری نیست بجز تلخی گفتار
قسمت ز دهان و لب شیرین پسرانم[2]

۵۹۳۰

جان را به دم خنجر قاتل برسانم — طوفان زدهٔ خویش به ساحل برسانم
چندان مرو ای جان‌که من ازگریهٔ شادی — آبی به کف خنجر قاتل برسانم
موجم که به هر آمدن و رفتن ازین بحر — فیضی به لب تشنهٔ ساحل برسانم
صدبار جرس گشتم و پاس ادب عشق — نگذاشت که آواز به محمل برسانم
استادگی من نه پی راحت خویش است — درماندهٔ خضرم که به منزل برسانم

۱ــ ف اضافه دارد:
دامن‌کش سیل است گل پاك‌سرشتان — گل رو به قفا می‌رود از گوشهٔ باغم
روشن به نصیحت نشود آینهٔ من — هم کسوت لاله است دل چون پر زاغم
۲ــ فقط س: سخنانم، به قرینهٔ قافیه و معنی اصلاح شد.

از کشتن‌من رنگ‌رخش آب دگر[1] یافت کو دست که آیینه به قاتل برسانم؟
مفت است اگر از سفر پر خطر عشق نقش قدم خویش به منزل برسانم
سرچشمهٔ صحرای جنون زهرهٔ شیرست خود را ز پی نوسفر دل برسانم
از اهل دل امروز کسی طالب دل نیست چون غنچه چرا خون خورم ودل برسانم؟
کو رهبر توفیق، کز این غمکده صائب
خود را به سلامتکدهٔ دل برسانم

۵۹۳۱ * (مر، ل)

کوبخت که در میکده با یار نشینم؟ در ماتم غمهای جگرخوار نشینم
مانند حباب از دل می سر بدر آرم با نغمه به یك پرده و یك تار نشینم
هر مصلحت عقل کم از کوه غمی نیست کو رطل گرانی که سبکبار نشینم؟
حسن رخ گل چشم به راه نگه ماست از همّت پست است که با خار نشینم
آه این چه حجاب است‌که از شرم رخ تو در خانهٔ خود روی به دیوار نشینم
صائب چه‌کنی منع من از عاشقی و شعر؟
اینها به ازان نیست که بیکار نشینم؟

۵۹۳۲

هرچند ز پیراهن بحرست کلاهم مانند حباب است نظر پردهٔ آهم
در پردهٔ بخت است نهان روشنی من چون برق گرفتار درین[2] ابر سیاهم
افتاده‌تر از قطرهٔ سنجیدهٔ اشکم پیچیده‌تر از مصرع برجستهٔ آهم
هر تار من از نور یقین مدّ نگاهی است تا همچو کتان ریخت ز هم پرتو ماهم
چشم کرم از ابر ترشروی ندارم مشتاق شکرخندهٔ برق است گیاهم
چون برقِ سبکسیر، شود بال و پر من ریزند اگر خار جهان بر سر راهم
غافل که فزون می‌شود آب گهر من اخوان سیه‌دل که فکندند به چاهم
چندان که درین بادیه چون چشم پریدم حاصل نشد از خرمن دونان پرکاهم
چون سرو به‌یك مصرع موزون‌که رساندم از برگ فزون است درین باغ گناهم
از منّت خشك چمن‌آرا جگرم سوخت هرچند ز بال و پر خود بود پناهم

۱- س: حسن دگر

۲- د: به این، متن مطابق س، ه، ل.

از بس کـه عنانـداری انـدیشه نکردم چـون زلف پریشان به‌هم افتاد سپاهم*
زان روزکه صائب شدم آشفتهٔ آن زلف
پیچیـده‌تـر از رشتـهٔ آه است نگاهـم

۵۹۳۳

تـا روی عـرقنـاك تـرا دیـد نـگاهم زد غـوطه به سرچشمهٔ خـورشید نگاهم
از حـوصلهٔ دیـدهٔ مـن گرد بـرآورد از بس ز تـماشای تـو بـالید نگاهم
بر مرکز خـال تـو مـرا تا نظـر افتـاد در دایـرهٔ چشـم نـگنجیـد نگاهم
شد دیدهٔ بیـدارِ مرا خوابِ پـریشان ازبس به خود از شرم تـو لرزید نگاهم
مشقی کـه ز نظّارهٔ روی تـو رسانـدم مشکل که شود خیره ز خورشید نگاهم
از شرم بـرون آی کـه از شرم عذارت شد آب و چو اشك از مژه غلطید نگاهم
چون مویِ زیـادست گـران در نظر من تـا دور ز رخسـار تـو گـردید نگاهم
چون دیدنِ رخسار لطیف تو محـال است از دیـده برآیـد بـه چه امّید نگاهم؟
صائب پی نظّارهٔ شوم گر همه تـن چشم
از دل نبـرد حسرت جـاویـد نـگاهـم

۵۹۳٤

از بـخت سیـه پست نگـردید نـوایـم از سـرمـهٔ شب بیش شـد آواز درایم
خـون از جـگر آهـن و فولاد گشایـد چون ریـزهٔ المـاس، خـراشیده صدایم
هر سبزهٔ خـوابیده که در باغ جهـان بود از خواب گران جست ز گلبانگ رسایم
دوری ز خـرابـات نه از خشکی زهدست تـرسـم گـرو بـاده نگیـرنـد ردایم
چون سرو گذشتم ز ثمـر تا شوم آزاد صـد سلسلـه از بـرگ نهـادند بـه پایم
در فکر گشاد دل من بس که فـرو رفت افـزود بـه دل عقـده‌ای از عقده‌گشایم
صائب ز سر خـود به تـه بـال کشیدن
عمری است که در سایـهٔ اقبـال همـایم

۵۹۳۵

کو می کـه ز زنـدان دل تنگ بـرآیم؟ چون لاله نفس سوخته زین سنگ[1] برآیم
یك سوختـه دل نیست پذیـرای شرارم آخر به چـه امّید مـن از سنگ برآیم؟

۱- س: از سنگ

چـون نیست مرا شهپر گلزار رسیـدن | از بهر چـه مـن زین قفس تنگ برآیم؟
در روی زمین نیست چو یك چهرهٔ روشن | چـون آینه بی‌وجـه چه از زنگ برآیم؟
این دایره چون شد تهی از نغمه‌شناسان | از پـرده بـرای چـه بـه آهنگ برآیم؟
یك سو غم دنیـا و دگـر سو غم عقبی | بـا اینهمه غـم چـون من دلتنگ برآیم؟
کو بـادهٔ لعلـی، که ازین پیکـر خـاکی | سیراب چـو لعل از جگر سنگ برآیم
ای مهر برون‌آ، که به یك چشم زدن من | چـون شبنم ازیـن دایـرهٔ رنگ برآیم
بر هیچ دلی نیست گـران کوه غم مـن | با این سبکی مـن به که همسنگ برآیم؟
در هیچ لبـاس از تو مرا نیست جـدایی | یکرنگِ توام گرچه به صد رنگ برآیم

چون‌رنگ پرو بالِ شکسته‌است درین باغ
صـائب ز چـه از عالـم بیرنگ بـرآیم؟

۵۹۳۶

ما تخم درین مـزرعه جز اشك نکشتیـم | یك رشته دریـن غمکده جز آه نرشتیم
چون آبلـه در زیـر قـدم راهـروان را | بـردیـم بسر عمـری و هموار نگشتیم
با گـرمروی چون جرس از نـالهٔ شبگیر | یك خفتـه درین بـادیه بـر جای نهشتیم
از دانهٔ ناکشته چـه امّید تـوان داشت؟ | افسوس بـود حـاصل تخمی که نکشتیم
نقصان نکند هیچ‌کس از جود و سخاوت | در خـوشه رسیدیم گر از دانه گذشتیم
از بوته به سیم و زر خـالص نـرسد نقص | با ما چه کند دوزخ اگـر پاك سرشتیم
هرچند زبی‌بـال و پـری خـانه نشینیم | چون آهوی وحشت‌زده در دامن دشتیم
در مشق جنـون گرچه سرآمد همهٔ عمـر | سطری که توان داد بـه دستی ننوشتیم

این آن غزل سعدی شیراز که فرمود
خرما نتـوان خورد ازیـن خار که کشتیم

۵۹۳۷

از یـار زنـاسـازی اغیـار گـذشتیم | از کثـرت خـار از گل بی‌خار گذشتیم
ایـن بـاده زیـاد از دهن ساغـر ما بـود | مخمـور ز لعـل لـب دلـدار گذشتیم
جایی که سخن سبز نگردد نتـوان گفت | چون طوطی ازان آینـه رخسار گذشتیم

کردیم ز گل صلح به نظّارهٔ خشکی چون آب تهیدست ز گلزار گذشتیم
سهل است نظر بسته ز فردوس گذشتن ما کز سر کیفیّت دیدار گذشتیم
کوتاه نمودیم ز دل دست علایق چون برق براین‌وادی خونخوار گذشتیم
بستیم به سررشتهٔ وحدت کمر خویش از کشمکش سبحه و زنّار گذشتیم
قطع نظر از راحت این نشأه نمودیم زین خواب گران از دل بیدار گذاشتیم
سنگ ره ما سختی این راه نگردید چون سیل سبکسیر ز کهسار گذشتیم
خاری نشد آزرده به زیر قدم ما چون سایهٔ ابراز سر گلزار گذشتیم
از خرقهٔ تزویر نچیدیم دکانی مردانه ازین پردهٔ پندار گذشتیم
شد دست دعا خار به زیر قدم ما از بس‌که ازین مرحله هموار گذشتیم
صائب چو گران بود به رنجور عیادت
از دیدن آن نرگس بیمار گذشتیم

۵۹۳۸

در پلّهٔ آغاز ز انجام گذشتیم از مصر برون نامده از شام گذشتیم
چون برق فتادیم به خاشاك تعلق زین خاك جلوگیر به یك گام گذشتیم*
در ابر سفید و لب خاموش خطرهاست از گردن مینا و لب جام گذشتیم
نی‌نقطهٔ شب یك الفِ روز ندیدیم هرچند که بر صفحهٔ ایّام گذشتیم
در طالع ما نیست گرفتاری، اگر نه صدبار فزون از نظر دام گذشتیم
الماس ندامت دل ما را نخراشید تا همچو عقیق از هوس نام گذشتیم
از سود و زیان سفر عشق مپرسید یك دانه نچیدیم و به صد دام گذشتیم*
در سایهٔ شمشیر شهادت نتپیدیم زین قلزم خونخوار به آرام گذشتیم
در گلشن بیرنگ جهان چون گل خورشید گر صبح شکفتیم سر شام گذشتیم*
در باغ جهان چون ثمر نخل تمنّا صد حیف که خام آمده و خام گذشتیم
این آن غزل میرفصیحی است که فرمود
از پشتهٔ صبح و درهٔ شام گذشتیم

۵۹۳۹ * (ف)

خاکی به لب گور فشاندیم و گذشتیم ما مرکب ازین رخنه جهاندیم و گذشتیم

چون ابـر بهار آنچه ازین بحـر گرفتیم   در جیب صدف پاك فشاندیم و گذشتیم
چون سایۀ مـرغان جهـان در سفر خـاك   آزار بـه مـوری نـرسانـدیم و گذشتیم
گـر قسمت ما بـاده وگر خون جگر بود   مـا نوبـت خود را گذراندیم و گذشتیم
کـردیم عنـانـداری دل تـا دم آخـر   گلگون هـوس را ندوانـدیم و گذشتیم
در رشته کشیدنـد دگـرهـا گهر جـان   ما این عـرق از جبهه فشاندیم و گذشتیم
هرچند که در دیدۀ مـا خـار شکستنـد   خـاری بـه دل کس نخلاندیم و گذشتیم
یك صید ازین دشت[1] به فتـراك نبستیم   چون مهر همین تیغ رسانـدیم و گذشتیم
هرچنـد کـه در مد نظر بود دو عـالم   یك‌حرف ازین صفحه نخواندیم و گذشتیم
فریـاد کـه از کـوتهی بـازوی اقبـال   دستی بـه دو عـالم نفشاندیم و گذشتیم

صد تـلخ چشیدیم ز هر بی‌مـزه صـائب
تلخـی به حریفان نچشاندیم و گـذشتیم

۵۹٤۰

مـا دستخـوش سبحه و زنّار نگشتیـم   در حـلقـۀ تـقلیـد گـرفتار نگشتیم
از کعبـه و بتخـانه گذشتیم بـه تعجیـل   قـانـع بـه نگـاه در و دیـوار نگشتیم
چـون بـرق گذشتیم ازین پردۀ نیلـی   از آینـه مشغـول بـه زنـگار نگشتیم
خود را به سراپردۀ خـورشید رسانـدیم   چون شبنم گل بـار بـه گلزار نگشتیم
چون خشت نهـادیم بـه پای خم می سر   بـر دوش کسی همچـو سبو بار نگشتیم
در دامن خود پـای فشردیم چـو مـرکز   گرد سر هـر نقطـه چو پرگار نگشتیم
بر بی‌بصـران گـوهر خود عرض ندادیم   آیـینـۀ هـر صـورت دیـوار نگشتیم
ما را بـه زر قلـب خـریدند ز اخـوان   بـر قـافلـه از قیمت کـم بـار نگشتیم
بیهـوده مـزن بر رخ مـا آب نصیحت   مـا صبح قیـامـت شد و بیدار نگشتیم
چون یوسف تهمت‌زده از پـاکی دامـن   در چشم عزیـزان جهان، خوار نگشتیم
دلچسبی مـا عذرگران خیزی ما خواست   چون گـرد یتیمـی به گهر بـار نگشتیم
هـرچند ز حیـرت مژه بـر هم ننهـادیم   چـون آینـه ما سیر ز دیـدار نگشتیم
صدشکر که با صد دهن شکوه درین بـزم   شـرمنـدۀ بیتـابـی اظـهـار نگشتیم
افسوس که چون نخل‌خزان دیده درین باغ   دستـی نفشانـدیـم و سبـکبار نگشتیم

[1]- فقط ف: ازین رشته، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

فریاد که سوهان سبکدست حوادث شد ساده ز دندانه و هموار نگشتیم
صائب مدد خلق نمودیم به همّت
در ظاهر اگر مالك دینار نگشتیم

٥٩٤١

کام دل ازان غنچهٔ مستور گرفتیم صد تنگ شکر از دهن مور گرفتیم
آخر ز بیابان جنون سر بدر آورد هرچند عنان دل پرشور گرفتیم
بردیم ز خط راه به آن کان ملاحت این چاشنی از نشتر زنبور گرفتیم
از نالهٔ شبگیر رسیدیم به منزل ما دزد خود آخر شب دیجور گرفتیم
خوشحالی جنّت نشود راهزن ما در پشت پدر ماتم این سور گرفتیم
رفتیم به صحرای شکرخیز قناعت صد تنگ شکر از دهن مور گرفتیم
صائب ز گریبان قلم سر بدر آورد
هرچند که خود را ز سخن دور گرفتیم

٥٩٤٢

از صبر عنان دل خودکام گرفتیم آن طایر وحشی به همین دام گرفتیم
بر دانهٔ ناپخته دویدیم چو آدم ما کار خود از روز ازل خام گرفتیم
هرچند چو دستار شد از گریهٔ بسیار از دیدهٔ خود جامهٔ احرام گرفتیم
بودیم سبکسر چو سپند از رگ خامی از سوختگی دامن آرام گرفتیم
دیدیم زمین تختهٔ مشق است فلك را ننشسته درین خانه ره بام گرفتیم
شد لخت جگر تا به لب خویش رساندیم هر لقمه که از خلق به ابرام گرفتیم
مخمور زنقل و میِ روشن نگرفته است فیضی که ازان چشم چو بادام گرفتیم
سودیم به گردون کله ازفخر چوخورشید تا بوسهٔ چند از لب آن بام گرفتیم[1]
از چشمهٔ کوثر طمع خام نداریم ما داد خود اینجا ز لب جام گرفتیم
چون فاخته از رتبهٔ اقبال محبّت جا در بر آن سرو گل اندام گرفتیم
پروانه‌صفت صدق طلب رهبر ما شد
صائب خط پروانگی از شام گرفتیم

۱- آ: تا از لب او بوسه به پیغام...

۵۹۴۳

ما چاشنی بوسه ز دشنام گرفتیم فیض شکر از تلخی بادام گرفتیم
دل صاف نمودیم به نیك و بد ایّام فیض دم صبح از نفس شام گرفتیم
ناکامی جاوید چو در کام جهان بود از کام جهان دست به ناکام گرفتیم
در رهگذر سیل فنا خواب حرام است رفتیم برون از فلك آرام گرفتیم
بر کنگرهٔ عرش ضرورست کمندی چون شانه سر زلف دلارام گرفتیم
رفتیم ازین قلزم خونین به کناری زین معرکه خود را به لب بام گرفتیم
دیدیم که پرگار فلك در کف ما نیست چون نقطه درین دایره آرام گرفتیم
زهّاد گرفتند ره گلشن فردوس ما گردن مینا و لب جام گرفتیم
کردیم دل سنگدلان را به سخن نرم از ریگ روان روغن بادام گرفتیم
در دست فلاخن نکند سنگ اقامت ما زیر فلك بهر چه آرام گرفتیم؟
صائب ز سر میوهٔ فردوس گذشتیم
تا بوسهٔ تلخ از دهن جام گرفتیم

۵۹۴۴ * (ف)

هرگز به خراش جگری شاد نگردیم گر تیشه شویم امّت فرهاد نگردیم
تا محمل لیلی نشود سلسله‌جنبان ما همچو جرس مشرقِ فریاد نگردیم*
آزادگی و بی‌ثمری جامهٔ فتح است چون سرو چرا از ثمر آزاد نگردیم؟
تا پا نکشیم از گِلِ لغزندهٔ تعمیر[1] چون نکهت گل همسفر باد نگردیم*
مشهورِ سخن‌سنج بود بلبل این باغ
صائب ز چه گرد فرح‌آباد نگردیم؟*

۵۹۴۵

ما زمزمهٔ عشق به بازار فکندیم ما شور درین قلزم زخّار فکندیم
طاس فلك از زمزمهٔ عشق تهی بود ما غلغله در گنبد دوّار فکندیم
چون شانه رسیدیم به صد زخم نمایان تا دست در آن طرّهٔ طرّار فکندیم
بس چشمهٔ خون کز لب افسوس گشاید این پرده که از چهرهٔ اسرار فکندیم

۱- فقط ف: لغزیدن تعمیر، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

رنگینی ما مهر لب جوهریان شد — آتش به دم سرد خریدار فکندیم
آیینهٔ بینایی ما عیب‌نما بود — بر چهرهٔ خود پردهٔ زنگار فکندیم
بستیم لب از حرف حق از بیم حسودان — خود را عبث از طاق دل دار فکندیم
آیینهٔ ما سیر نگردید ز دیدار — چندان که نظر بر رخ دلدار فکندیم
بار دل ما بود همان دوری منزل — در منزل مقصود اگر بار فکندیم
در بزم بزرگان نتوان کرد گرانی — در پای خم می سر و دستار فکندیم
صائب چه قدر سرمه توفیق کشیدیم
کز پیش نظر پردهٔ پندار فکندیم

۵۹۴۶ * (مر، ل)

مستانه سر شیشهٔ می باز گشودیم — دیگر در صد میکدهٔ راز گشودیم
هر بند طلسمی که در آن زلف درازست — چون شانه به سرپنجهٔ اعجاز گشودیم
بی‌ظرفی ما باعث رسوایی ما شد — تا راه سخن بر لب غمّاز گشودیم
بر سینهٔ ما ناخن شهباز فرو ریخت — تا بال به خمیازهٔ پرواز گشودیم
صائب قلم ما نشود چون علم فتح؟
ما مهر نهانخانهٔ اعجاز گشودیم

۵۹۴۷

از نالهٔ نی راز دل عشق شنیدیم — زین کوچه به سر منزل مقصود رسیدیم
راهی به سر آن مه شبگرد نبردیم — چندان‌که چوخورشید به‌هرکوچه دویدیم
دیدیم که بر چهرهٔ گل رنگ وفا نیست — ما نیز سر خود به ته بال کشیدیم
در دیدهٔ ما نشتر آزار شکستند — هرچند چو خون در رگ احباب دویدیم
با زلف بگو در پی صید دگر افتد — ما از خم دامی که رمیدیم، رمیدیم
از گریهٔ ما هیچ دلی نرم نگردید — در ساعت سنگین سر این تاک بریدیم
در گوش ز فریاد جرس پنبه گذاریم — نشنیدنی از همسفران بس که شنیدیم
چون موج نشد قسمت ما گوهر مقصود — هرچند که از طول امل دام کشیدیم
دیدیم که در روی زمین اهل دلی نیست — چون غنچه به کنج دل خود باز خزیدیم
کردیم وداع کف خاکستر هستی — روزی که به‌آن[1] شعلهٔ جانسوز رسیدیم*

۱- فقط ف: به این، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

دیـدیم نـدارد سـر مـا زاهـد بیـدرد / از صومعـه خود را به خرابـات کشیدیم*
شیر شتر و روی عرب چند تـوان دید؟ / پـا از سفـر کعبـهٔ مقصـود کشیدیم*
هرچند ز خط راه تـوان برد بـه مضمون / مـا هیچ بـه مضمون خط او نرسیدیم*
در سینهٔ دل، چاك فکنـدیم چـو صائب
این نامه بـه تدبیـر نشد بـاز، دریـدیم

۵۹۴۸

چندان که چو خورشید بـه آفاق دویدیم / مـا پیـر بـه روشنـدلی صبح ندیدیم
یك بـار نجست از دل مـا ناوك آهـی / از بـار گنه همچو کمان گرچه خمیدیم
چون شمع درین انجمن از راستی خویش / غیـر از سر انـگشت نـدامت نگزیدیم
افسوس که با دیـدهٔ بیـدار چـو سوزن / خـار از قـدم آبلـه‌پـایی نکشیدیم
چـون لالهٔ دلسوخته در گلشـن ایجـاد / بی‌خـون جگـر قطـرهٔ آبـی نچشیدیم
هرچند چو گل گوش فکندیم درین باغ / حرفـی کـه برد راه به جـایی نشنیدیم
از آب روان مانـد بجـا سبزه و گلهـا / ما حـاصل ازین عمـر سبکسیر ندیدیم
شد نـاوك مـا گـر ز دل سنگ تـرازو / بـر دوش کمان دست نـوازش نکشیدیم
شد کوزهٔ نـرگس سر بی‌مغـز حریفـان / ما یـك گل ازان گـوشهٔ دستار نچیدیم
اوّل ثمـر پیشرسـش قـرب خـدا بـود / پیوند خـود از هرچه درین بـاغ بریدیم
بیـرون ننهادیم ز سر منزل خـود پـای / چندان که درین دایره چون چشم پریدیم[1]
کردیم تلـف عمر بـه غوّاصی این بحـر / در هیـچ صدف گـوهر انصاف ندیدیم
صـائب بـه مقامـی نـرسیدیم ز سستی
از خاك چو نی گـرچه کمر بسته دمیدیم

۵۹۴۹ * (ف)

سررشتهٔ مهـر از مـی بیبـاك بـریـدیم / بـی دردسـر از سلسلـهٔ تـاك بریدیم
چون طفـل یتیمی کـه ببرّند ز شیـرش / از دختـر رز ایـن دل غـمناك بریدیم
تا چند بـه یك حـال کسی را نگذارند[2]؟ / از بـاده گـذشتیم [و] ز تریاك بریدیم

۱- س، د، ت: چون چشم درین دایره چندان که... متن‌مطابق آ، پر، ق، ی.
۲- فقط ف: بگذراند (؟) که از نظر معنی «بگذارند» هم‌نمی‌تواند باشد، اصلاح شد.

در سینه ز غیرت قدم آه شکستیم سر رشتهٔ پیوند ز افلاك بریدیم
این گریهٔ تلخ [و] رخ‌کاهی ثمر [چیست] نه رنگ شراب و نه رگ تاك بریدیم
بردوش نیفکنده به تاراج فنا[1] رفت هر جامه که از اطلس افلاك بریدیم
بس گریهٔ افسوس که دنباله‌رو اوست[2] در غورگی این خوشه که از تاك بریدیم
از عشق گسستیم به صد خامی آغاز
صائب چه عبث خوشه‌ای از تاك بریدیم

۵۹۵۰

یك عمر ز هر خار و خسی ناز کشیدیم تا بوی گلی از چمن راز کشیدیم
چون برگ گل افزود به رسوایی نکهت هر پرده که بر چهرهٔ این راز کشیدیم
بیطاقتی از خرمن ما دود برآورد تا رخت به انجام ز آغاز کشیدیم
آسودگی کنج قفس کرد تلافی یك چند اگر زحمت پرواز کشیدیم
نشناخت کس از جوهریان جوهر[3] ما را
صائب گهر خود به صدف باز کشیدیم

۵۹۵۱

تا سر به گریبان تماشا نکشیدیم در دامن فردوس برین وا نکشیدیم
در دیدهٔ ما دام تماشای دو عالم زان است که گردن به تماشا نکشیدیم
مردی نبود خاطر اطفال شکستن ما رخت ز معموره به صحرا نکشیدیم
در غورگی از سلسلهٔ تاك بریدیم خود را به پریخانهٔ مینا نکشیدیم
چون شبنم گل چشم چراندیم و گذشتیم یك چاشت درین سبزچمن وا نکشیدیم
آسوده نگشتیم ز وسواس مداوا تا دست خود از دست مسیحا نکشیدیم
شیرین سخنان را نگرفتیم سر گوش تا همچو گهر تلخی دریا نکشیدیم
در دامن ما صد گل بی‌خار فرو ریخت آن خار که از آبلهٔ پا نکشیدیم
صائب نکشیدند ز ما دست حریفان
تا دست ز معشوقهٔ دنیا نکشیدیم

۱- ایضاً: صفا ۲- ایضاً: هر گریهٔ افسون...، هردو مورد اشتباه کاتب بودداست، اصلاح شد.
۳- س، ب، هـ: گوهر، متن مطابق د، ل.

۵۹۵۲

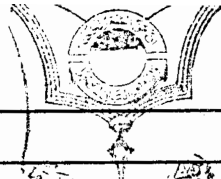
ما طالع جمعیّت اسباب نداریم روزی که هوا هست می ناب نداریم
روی دل ما در حرم کعبه بود فرش در ظاهر اگر روی به محراب نداریم
فریاد که از گردش بیهوده درین بحر جز خار و خسی چند چو گرداب نداریم
آه قدرانداز به فرمان دل ماست در قبضه اگر تیغ سیه‌تاب نداریم
قانع به هواداری دریا چو حبابیم ما حوصلهٔ گوهر سیراب نداریم
چون ماهی لب‌بسته درین بحر پرآشوب اندیشه ز گیرایی قلاب نداریم
کفران بود از فتنهٔ خوابیده شکایت ما شکوه‌ای از بخت گرانخواب نداریم
آن بلبل مستیم درین باغچه صائب
کز شور محبّت خبر از خواب نداریم

۵۹۵۳ * (مر، ل)

یك چشم زدن فرقت می تاب نداریم تا شیشه به بالین نبود خواب نداریم
تا بوسهٔ چند از لب پیمانه نگیریم چون شیشهٔ خالی به جگر آب نداریم
در روز حریفان دگر باده‌گسارند ماییم که می در شب مهتاب نداریم
از حادثه لرزند به خود قصرنشینان ما خانه‌بدوشان غم سیلاب نداریم
از نقش تو فانوس خیالی شده هرچشم چون شمع عجب نیست اگرخواب نداریم
در دایرهٔ بی‌سببی نقطهٔ محویم هرگز خبر از عالم اسباب نداریم
آیینهٔ ما گرد تعلّق نپذیرد ما چشم به خاکستر سنجاب نداریم
گرگان به سمورند نهان تا به گریبان
ما بی‌دهنان طالع سنجاب نداریم

۵۹۵٤

ما فکر لباس و غم دستار نداریم اندیشهٔ سامان چو سرِ دار نداریم
سر در ره آرایشِ ظاهر نتوان کرد چون گل سر آرایش دستار نداریم
ای سایهٔ اقبال هما رو سر خود گیر ما شکوه‌ای از سایهٔ دیوار نداریم
هرجا نبود سوخته‌ای رو ننماییم آیینه به پیش رخ زنگار نداریم
داریم هوای سفر عالم بالا چون شبنم گل چشم به گلزار نداریم



دنبالـه‌رو قـبلـهٔ‌نمـای دل خـویشیم | چون کعبه روان روی به دیوار نداریم
در جیب صدف گوهر ماچشم گشوده است | مـا طـاقت رسـوایـی بـازار نداریم
شد مخـزن گوهر صدف از آبلـهٔ دست | مـا جـز گـره دل ثمـر از کار نداریم
بگـذار کـه در چاه مذلت بسر آریـم | مـا حـوصلـهٔ نـاز خـریـدار نداریم
مـا بیخبـران قـافلـهٔ ریـگ روانیـم | یـك ذره ز سـرگشتگـی آزار نداریم
هرچند که در گردن ما دست فکنده است | از بیخبـریـهـا خبـر از یـار نداریم

صـائب نفس شعلـهٔ مـا تشنهٔ خـارست
بـا مـردم کـوتاه زبـان کار نـداریم

۵۹۵۵

بـر دل غـم سیـم و زر دنیـا نگذاریم | بـار خـر دجـال بـه عیـسی نگذاریم
خضر ره ما گرمـروان عزم درست است | سـر در پـی هـر بـادیه‌پیما نگذاریم
پیداست که از موج سرابی چـه گشاید | مـا دل بـه تمـاشـاگه دنیا نگذاریم
محتاج بـه زینـت نبـود حسن خـداداد | آن بـه کـه حنا بـر یـد بیضا نگذاریم
تـا دامـن اطفـال سبـکبـار نگـردد | ما روی ز معمـوره به صحرا نگذاریم
دیوانگـی مـا همـه از رنج خمـارست | از تـاك چـرا سلسلـه بـرپا نگذاریم؟
ما را بـه ملامت نتوان تـوبه ز می داد | گـر سـر بـرود گـردن مینا نگذاریم

صائب بـه رخ مـا در دولت نـگشایـد
تـا رو بـه نهـانخانـهٔ عنقـا نگـذاریم

۵۹۵٦

ما فقـر بـه تردستی حـاتم نفـروشیـم | این گـوهـر سیـراب به شبنم نفروشیم
مشکل بـود از حسن گلوسوز گذشتـن | مـا تشنگی خـویش بـه زمـزم نفروشیم
قانع نتوان شد به صباحـت ز مـلاحـت | مـا زخـم نمکسـود به مرهم نفروشیم
صحرای جنون نیست کم از ملك سلیمان | مـا حلـقهٔ زنجیـر بـه خـاتم نفروشیم
مـا سوختگـان دولت پـاینـدهٔ غـم را | چون صبح به خوشحالی یك دم نفروشیم

یوسف بـه زر قلب فـروشان دگـرانند
ما وقت خـوش خود به دو عالم نفروشیم

۵۹۵۷

اشك است درین مزرعه تخمی که فشانیم آه است دریـن بـاغ نهالی کـه رسانیم
گرد سفـر از جبهـۀ[1] ما شسته نگـردد تـا رخـت چـو سیلاب به دریا نکشانیم
از ما گلـۀ بی‌ثمـری کس نشنیـده است هرچند کـه چـون بید سراپـای زبـانیم
در باغ چنـاری بـه کهنسالی مـا نیست چون سرو اگر در نظـر خلـق جـوانیم
بـر گـوهـر سیراب نبـاشـد نظـر مـا مـا حلقـه بگـوش صدف پـاك دهانیم
بیداری دولت بـه سبکروحی مـا نیست هرچند که چون خواب براحباب گرانیم
از ما مگـذر زود کـز انـدیشۀ نـازك شیـرازۀ یـاقـوت‌لبان چـون رگ کانیم
چون تیر مـداریـد ز مـا چشم اقـامت کز قـامت خم گشته در آغوش کمانیم
موقوف نسیمـی است ز هم ریختـن مـا آمـادۀ پـرواز چـو اوراق خـزانیم
گر صاف بـود سینۀ ما هیچ عجب نیست عمری است درین میکـده از دُرد کشانیم
با تـازه خطـانیم نظـر بـاز ز خـوبـان صد شکر کـه از جملـۀ بـالغ نظـرانیم
پیری نتوان یـافت به دل زنـدگی[2] مـا بـا قـامـت خـم صیقـل آینـۀ جـانیم
از مـا خبـر کعبـۀ مقصـود مپـرسیـد مـا بیخبـران قـافلـۀ ریـگ روانیم
بـاشد زرِ گل رازِ فلـك در نظـر مـا هـرچند چـو نـرگس بـه ته پا نگرانیم
چندین رمه را برگ و نواییم ز کـوشش هرچند کـه بـی‌برگ‌تر از چوب شبانیم

عمری است‌که در خرقۀ پرهیز چو صائب
سر حـلقۀ رنـدان خـرابـات جهـانیـم[3]

۵۹۵۸

تـا در خـَم ایـن کارگـهِ شیشه‌گـرانیم چون طفـل در آیینـه به حیرت نگرانیم
از رهگذر گوش، صدف کان گهـر شد ما هرزه درایان همه چون موج زبانیم
در بتکـده بیگانـه‌تـر از قبلـه‌نمـاییم در کعبـه سبك‌قدرتـر از سنگِ نشانیم
تا ترکش افلاك پـر از تیـر شهاب است ما بـی‌سر و پایان همـه نـارنجِ نشانیم
مـا اخگـر عشقیـم کـه تا دامن محشـر در تـودۀ خـاکستـر افـلاك نـهانیم
بسیار سبکـروح‌تـر از شبنـم صبحیـم هرچندکه درچشم‌تو چون خواب‌گرانیم

۱- ن، ه، ل: چهرۀ ۲- ه، ل: دل روشنی ۳-ن، ه، ل: مغانیم، متن مطابق س، د.

گوشی نخراشیده صدای جرس ما | ما نرم روان قافلهٔ ریگ روانیم
چون مور اگر امروز به خاکیم فتاده | فرداست که در دستِ سلیمان زمانیم
نقشِ پیِ ما خضر ره پیشروان است | هرچند که چون گرد ز دنباله‌روانیم
خونابهٔ دل آتشِ یاقوت گدازست | مگذار به این آبله ناخن برسانیم
در دیدهٔ کامل‌نظران نور یقینیم | هرچند که در چشم خسان خارِ گمانیم*
رحمت ز سیه‌کاری ما روی سفیدست | ما سوختگان خال رخ لاله‌ستانیم*

این آن غزل مرشد روم است که فرمود
ما پیلهٔ عشقیم که بی‌برگِ جهانیم

٥٩٥٩

آن طفل یتیمم که شکسته است سبویم | از آب همین گریهٔ تلخی است به‌جویم
حاشا که پر از می نکند پیر خرابات | روزی که شود خالی ازین مغز کدویم
چون صفحهٔ مسطر زده آید به نظرها | از سیلی بیرحمی اخوان بر رویم
از دایرهٔ عشق تو بیرون ننهم پای | گر مه کند از هالهٔ خود طوق گلویم
چون صبح گذشته است ازان چاك دل من | کز رشتهٔ تدبیر توان کرد رفویم
آن سوخته جانم که‌اگر چون‌شرر ازخلق | در سنگ گریزم بتوان یافت به بویم

صائب به دلم باد مرادی نوزیده است
چون غنچه ازان روز که دلبستهٔ اویم

٥٩٦٠

برون نمی‌برد از فکر دوست عالم آبم | نقاب دولت بیدار نیست پردهٔ خوابم
جگرگداز محیط است داغ تشنگی من | کلاه گوشه به دریا شکسته موج سرابم
به‌خوان چرخ نکردم دراز دست تهی را | نداشت کاسهٔ دریوزه پیش بحر حبابم
اگرچه روی مرا داشت روزگار برآتش | چه خون‌که در دل آتش نکرد اشك کبابم
نیم چو آینهٔ مه رهین پرتو منّت | چو مهر با همه آفاق روشن است حسابم
چو ماه عید نشد راست قامتم ز تواضع | همان سپهر دهد خاکمال همچو رکابم
ز بی‌تَهی نرسیدم به غور بحر حقیقت | به فکر پوچ بسر رفت روزگار حبابم
زخشك‌مغزی میناچه خون‌که‌درجگرم‌نیست | خوش‌آن‌زمان‌که به مینای غنچه‌بود گلابم

خَم سپهر برین می‌کند تلاش شکستن مگر به خانهٔ زور آمده است بادهٔ نابم؟
همان زطعن خطا نیستم خلاص چو صائب
گرفت روی زمین را اگرچه فکر صوابم

۵۹۶۱

دلم سیاه شد ازبس که برکتاب گذشتم کدام روزِ سیه بود کز شراب گذشتم؟
چو نیست حاصل من غیرآه وناله، چه‌حاصل که‌چون قلم به سراپای هرکتاب گذشتم؟
دلم فرود نیامد به هر چه چشم گشودم چو آفتاب براین عالم خراب گذشتم
کدام کار که‌آسان نشد به همّت عشقم؟ اگر برآتش سوزان زدم ز آب گذشتم
زمن مپرس کزاین بحر بیکنار چه دیدی که‌چشم بسته‌ازین بحرچون‌حباب گذشتم
نگشت روزی من مفت صائب اینهمه معنی
چواشک گرمرو ازپرده‌های خواب گذشتم*

۵۹۶۲

قسم به‌ساقی کوثر که ازشراب گذشتم زبادهٔ شفقی همچو آفتاب گذشتم
حجاب چهرهٔ مقصود بود شیشه و ساغر نظر بلند شد، از عالم حجاب گذشتم
کشیده بود به دام فریب، عالمِ آبم صفای دل مددی کرد، همچوآب گذشتم
ز هرچه داشت رگ تلخیی، امید بریدم چه جای بادهٔ گلگون،که ازگلاب گذشتم
به خون شرم و حیا می‌پرید چشم حبابش هزار شکر کزاین خونی حجاب گذشتم
اگرچه موج سراب‌است شیشه خانهٔ مشرب رسید جان به‌لبم تا ازین سراب گذشتم
زشیشه چون‌گذرد رنگ می به‌گرم عنانی؟ ز شیشه‌خانهٔ مشرب به‌آن شتاب گذشتم
به زور جذبهٔ توفیق و پایمردی همّت چو برق و باد ز رطل گران رکاب گذشتم
شراب، خون روان وکباب، خون فسرده است هم ازکباب بریدم، هم از شراب گذشتم
عجب که پیر خرابات نگذرد[1] ز گناهم که‌من ز بادهٔ گلرنگ در شباب گذشتم
امید هست‌که درحشر زرد روی نگردم
چو من‌به موسم گل صائب ازشراب گذشتم

۱- ن، ف، ب، ل: بگذرد

۵۹۶۳

ازان گشاده جبین جام پرشراب گرفتم
عجب هلال تمامی ز آفتاب گرفتم

به خواب دامن آن زلف بی‌حجاب گرفتم
عنان دولت بیدار را به خواب گرفتم

به چشم‌بندی شرم وحجاب عشق‌چه سازم؟
گرفتم این که ز رخسار او نقاب گرفتم

نشد ز دولت بیدار رزق اهل سعادت
تمتعی که ازان چشم نیمخواب گرفتم

به‌من‌چگونه رسد پیچ‌وتاب موی درآتش؟
که‌من زموی میان مشق پیچ‌وتاب گرفتم

ز گریه عاقبت کار گل فتاد به چشمم
ز گل‌گلاب کشیدم، گل از گلاب گرفتم

به نبض چشمهٔ حیوان رسید دست امیدم
اگر ز صدق طلب دامن سراب گرفتم

نشد چو تیر خطا، آفرین نصیب ِ غزالم
زنافه گرچه زمین را به مشك ناب گرفتم

به روی من در امّید هرکه بست ز مردم
من از گشایش توفیق فتح باب گرفتم

گزیدن لب افسوس بود نقل شرابم
زدست هرکه درین انجمن شراب گرفتم

به نارسایی من رهرو این بساط ندارد
فتاد پیش زمن، هرکه را به خواب گرفتم

هزار غوطه زدم چون صدف به بحرخجالت
به‌یك دوقطره‌که من‌صائب ازسحاب گرفتم

۵۹۶۴

مکش ز حسرت تیغ خودم که تاب ندارم
ز هیچ چشمهٔ دیگر امید آب ندارم

بغیر دل‌که به‌دست خداست‌بست وگشادش
دگر امید گشایش ز هیچ باب ندارم

خوشم به‌وعدهٔ خشکی زشیشه خانهٔ‌گردون
امید گوهر سیراب ازین سراب ندارم

درین محیط که بی‌لنگرست باد مخالف
بغیر کسب هوا کار چون حباب ندارم

چرا خورم غم دنیا به این دو روزه اقامت؟
چو بازگشت به این منزل خراب ندارم

در آن جهان ندهد فقر اگر نتیجه، دراینجا
همین بس است‌که پروای انقلاب ندارم

دلیل قطع امیدست آرمیدگی من
ز نارسایی این رشته پیچ و تاب ندارم

مبین به‌موی سفیدم،که همچوصبح بهاران
درین بساط بجز پرده‌های خواب ندارم

تراکه هست می ازماهتاب روی مگردان
که من زدست تهی روی ِ ماهتاب ندارم

درین ریاض من آن شبنم سیاه گلیمم
که روی گرم[1] توقع ز آفتاب ندارم*

مرا ز روز حساب ای نفس دراز مترسان
که خود حسابم و اندیشهٔ حساب ندارم*

۱– ل: مهر، متن مطابق ف، ه.

مساز روی ترش از نگاه بی‌غـرض من ... که همچو نامهٔ بی‌مطلبان جواب ندارم*
زفکر صائب من‌کاینات مست و خرابند[1]
چه شد به ظاهر اگر درقدح شراب ندارم

۵۹۶۵

به سینه تخم امیدی چو شوره‌زار ندارم ... ستاره سوختـه‌ام چشم بـر بهار ندارم
چو درد وداغ محبّت درین قلمرو وحشت ... بغیـر گـوشهٔ دل هیچ جا قـرار ندارم
گذشته است ز منصور پـایهٔ سخن مـن ... سر جـدال به‌هر طفـل نی‌سوار ندارم
عنان سیر مـرا شوقِ بیقرار که دارد؟ ... که‌همچو ریگ روان هیچ‌جا قرار ندارم
خجل ز رهزن این وادیم که در[2] همه عالم ... چو گـردباد لبـاسی بجـز غبار ندارم
گرم به چرخ برآرد، ورم[3] به خاك سپارد ... دماغ شکر و شکایت ز روزگار ندارم
هزار حلقه فـزون جنگ با نسیـم نمودم ... هنـوز راه در آن زلف تابـدار ندارم
عبیـر پیـرهن گـوهـرست گرد یتیمی ... به دل غباری ازان خط مشکبار ندارم
[بود چو تیغ زمن آب لاله‌زار شهـادت ... چه شد به‌ظاهر اگر نم به جویبار ندارم[4]؟]
گذشتیم ازسر ناموس و اعتبار چو صائب
هنـوز در نظـر عشـق اعتبـار نـدارم

۵۹۶۶

چشم گشایش از خلق نبـود به هیچ بابم ... در بـزم بیسوادان لب بسته چـون کتابم
در ملك بی‌نشانی ازمن چه جرم سر زد؟ ... کـز شش جهت فکندنـد در پنجهٔ عقابم
هرچند کشتـی من بر خشك بسته گردون ... نومید بـرنگشته است یك تشنه ازسرابم
محو محیط وحـدت مستغرق وصال است ... مـن از ره تعیّن سـرگشته چون حبابم
در زهد خشك باشد پـوشیده مشرب من ... آب حیاتـم امّا خـس‌پـوش از سرابـم
چون ماه نـو تـواضع بـا خاکیان نمایم ... با آن شکـوه گردون گیرد اگر رکابم
هرگز دلم نبوده است بی‌داغ عشق صائب
چسبیده است دایـم بـر اخگری کبابـم

۱ـ ن، ف، ه، ل:... من پرمی است شیشهٔ گردون، متن‌مطابق س.
۲ـ د: از ... ۳ـ س: وگر ... ۴ـ فقط ل: چه شد که‌ظاهر اگرچه جویبار... متن تصحیح قیاسی است.

۵۹۶۷

از جام بیخودی کرد ساقی خداپرستم / بودم ز بت‌پرستان تا از خودی نرستم
راهی که راهزن زد یك چند امن باشد / ایمن شدم ز شیطان تا توبه را شکستم
ساقیّ و بادهٔ من از سینه جوش می‌زد / روزی که بود مطرب از نغمهٔ الستم
زان‌دم که عشق او بست از نیستی میانم / زنّار تازه‌ای شد احرامِ هرچه بستم
بادست در کف تن تا در خمار باشم / دارم تمام عالم روزی که نیم مستم
از خود مرا برون بر، تا کی درین خرابات / مستیّ و هوشیاری سازد بلند و پستم؟
از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم / جز گوشهٔ دل خود در هر کجا نشستم
از نوخطان گسستم سررشتهٔ محبّت
زان‌دم که صائب آمد زلف سخن به‌دستم

۵۹۶۸

با آن که من ندارم کاری به کار مردم / دایم کشم کدورت از رهگذار مردم
دنبال خلق گردد خود را کسی که گم کرد / خود را بیاب و بگذر از انتظار مردم
امیدواری خلق عنوان ناامیدی است / زنهار تا نباشی امیّدوار مردم
از منّت آب حیوان تیغ برهنه گردد / لب تر مساز زنهار از جویبار مردم
بنیاد اعتبارات پا در رکاب باشد / مگذار دل ز خامی بر فخر وعار مردم
در زیر تیغ دایم خون می‌خورد ز خجلت / هرکس به برگ سبزی شد شرمسار مردم
درچشم عیبجویان ظلمت همیشه‌فرش است / زآیینه پشت بیند آیینه‌دار مردم
از سیر لاله و گل خاطر نمی‌گشاید
از مردم است‌صائب باغ و بهار مردم

۵۹۶۹

چون چشم آبگینه، هرچند پاك بینم / در پردهٔ خجالت، زان روی شرمگینم
از چشم شور ایمن نام‌آوران نباشند / با جوی خشك قانع از آب چون نگینم
از زلف مشکبویان مغزم شود پریشان / تا ریشه کرد در دل آن خطّ عنبرینم
یك برگ کاه ایشان بی‌کوه منّتی نیست / از خرمن بزرگان عمری‌است خوشه‌چینم
افغان‌که همچو پرگار با پای آهنین من / چندان که می‌زنم دور در گام او‌لینم

گفتی بمیر تا مـن از نو دهم حیـاتـت ای روح‌بـخش عـالم من مـردهٔ همینم[۱]!
رازی که در دلم هست صائب زطینت پاك
چون آب می‌توان خواند از صفحهٔ جبینم

۵۹۷۰

از بـاد دستی خود ما میکشان خـرابیم در کاسـه سرنگونی همچشم با حبابیم
با محتسب به جنگیم از زاهدان به تنگیم بـا شیشه‌ایم یکـدل، یکرنگ با شرابیم
آنجا که میکشانند چون ابر تـر زبـانیـم آنجاکه زاهدانند لب‌خشك چون سرابیم
درگوش عشقبازان چون مژدهٔ وصـالیـم در چشم می‌پرستان چون قطرهٔ شرابیم
با خاص و عام یکرنگ از مشرب رساییم برخار و گل سمن‌ریز چون نور ماهتابیم
آنجا که داغ بیدرد گل کـرد، پنبه‌زاریم آنجا که زخم عشاق خندید، مشك نابیم
آنجا که‌گل شکفته است شبنم طرازاشکیم آنجاکه خارخشکی است[۲] چشم‌ترسحابیم
چون می به‌مجلس آید ازما ادب مجویید تـا نیست دختـر رز در پـردهٔ حجابیم
در پلهٔ نظـرها[۳] هـرگز گـران نگـردیم ما در سواد عـالم چـون شعر انتخابیم
زلف معنبری نیست زان روی بی‌دماغیم حسن برشته‌ای نیست از بهر آن کبابیم
بر تیغ حدّت طبع در جمع موشکافـان ما جوهریم ازان رو در قید[٤] پیچ وتابیم*
از مشرق بناگوش خندیـد صبح پیـری ما تیـره روزگاران در سیـر مـاهتابیم*
یك ره به گوشهٔ چشم در زیر پا نظـر کن عمری است پایمالت چون دیدهٔ رکابیم*
تـا اقتـدا نمودیـم بر فطـرت **ظفرخان**
چون فکرهای صائب پیوسته برصوابیم*

۵۹۷۱

مـی‌شـود از دم زدن خـراب وجـودم پـردهٔ آه اسـت چـون حباب وجودم
گردش چشمـی است دور زنـدگی مـن مدّ نگاهی است چـون شهاب وجودم
هیـچ نبسته اسـت در طـلسم حیاتـم جلوهٔ خشکی است چون سراب وجودم
ذرّهٔ مـن زنـدگـی ز خـویش نـدارد بستـه بـه دامـان آفتـاب وجودم

۱- این بیت را از جلد دوّم تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف سیّد حسام‌الدّین راشدی - از منتخباتی که صائب از اشعار خود فراهم آورده بوده و در مجمع النّفائس نقل شده است - به غزل افزوده‌ام.
۲- مر: خشك است، متن مطابق س، ف، ل. ۳- ف،مر، ل: چون سرمه در نظرها ٤- ل: دربند

حاصل من نیست غیر تهمت هستی — برفکند چون زرخ نقاب وجودم
همچو حبابم که در طلسم تعیّن — نیست بجز پردهٔ حجاب وجودم
جلوهٔ دودست در نظر نفسم را — بس که به رفتن کند شتاب وجودم
حاصل من نیست جز خیال پریشان — پردهٔ غفلت بود چو خواب وجودم
نیست بجز تار و پود آه ندامت — همچو کتان پیش ماهتاب وجودم
موج سرابم کز این بساط ندارد — هیچ به کف غیر پیچ و تاب وجودم
همچو هلال است یك اشارهٔ ابرو — بس که بود پای در رکاب وجودم
عمر شکرخنده‌ام چو گل دو سه روزست — گریهٔ تلخ است چون گلاب وجودم*
خانه جدا می‌کنم ز ساده دلیها — گرچه ز دریاست چون حباب وجودم
زآتش و خاك است و باد و آب سرشتم — چون شود ایمن ز انقلاب وجودم؟
کاش در آنجا ز من حساب نگیرند — نیست در اینجا چو در حساب وجودم
سوخت دلم را سپهر صائب و نگذاشت
تا شنود بوی این کباب وجودم

۵۹۷۳

حوصلهٔ وصل آن نگار ندارم — دام به اندازهٔ شکار ندارم
بحر به پیمانهٔ حباب نگنجد — در ره او چشم انتظار ندارم
نیست به پیغام خشك نیز امیدم — طالع ازان لعل آبدار ندارم
از رخ چون آفتاب لاله‌عذاران — غیر دو چشم شفق نگار ندارم
طاقت من نیست مَردِ نازِ دو بالا — آینه پیش جمال یار ندارم
گرچه سرِ دستِ آفتاب گرفتم — رنگی ازان دست پرنگار ندارم
از دل گرم است مایه‌دار جنونم — هیچ توقّع ز نوبهار ندارم
نخل خزان دیده‌ام که برگ اقامت — در چمن خشك روزگار ندارم
باعث هشیاریم نه زهد وصلاح است — باده به اندازهٔ خمار ندارم
کافر حربی ز جنگ سیر نگردد — صلح توقّع ز چشم یار ندارم
صیقل آیینه است شهپر طوطی — از خط سبزش به دل غبار ندارم
چهرهٔ زرّین چو مهر زینت من بس
صائب اگر رخت زرنگار ندارم

۵۹۷۳

حوصلهٔ وصل آن نگار ندارم — دام به اندازهٔ شکار ندارم
گوهر دریای بیکرانهٔ عشقم — در صدف آسمان قرار ندارم
صحبت من در مذاق عشق گواراست — بادهٔ روحانیم خمار ندارم
شکوه تراوش نمی‌کند ز زبانم — آتش حل کرده‌ام شرار ندارم
موجهٔ بی دست و پای قلزم شوقم — در سفر خویش اختیار ندارم
دست و دلم سرد گشته است ز عالم
کار چو صائب به هیچ کار ندارم

۵۹۷۴

سوخته جانم غم وسیله ندارم — داغ دل لاله‌ام فتیله ندارم
همّت مجنون من بلند فتاده است — سنگ توقع ازین قبیله ندارم
آینهٔ آب پشت و روی ندارد — ساده دلم ره به هیچ حیله ندارم
همّت ذاتی وسیله می‌کند ایجاد — چون دگران من اگر وسیله ندارم
هیچ گره از گره گشاده نگردد — برگ توقع ز کرم پیله ندارم
دیدهٔ سیر از جهان جمیلهٔ من بس
صائب اگر در نظر جمیله ندارم

۵۹۷۵ * (مر، ل)

چین ز جبین در مقام جنگ گشایم — همچو فلاخن بغل به سنگ گشایم
دوست کنم خصم را به چرب زبانی — جوی شکر از رگ شرنگ گشایم
روی نتابم ز حرف سخت حریفان — سینه چو آیینه پیش سنگ گشایم
خار مغیلان کشید از آبله‌ام دست — این گره از ناخن پلنگ گشایم
ماهی ریگ روان وادی فقرم — کی دهن حرص چون نهنگ گشایم؟
من که دلم صائب از نشاط گرفته است
کی ز قدحهای لاله رنگ گشایم؟

۵۹۷۶

به وحشت ز دنیا سلامت گـزیدم به دامن کشیدن گل از خار چیدم
حجـاب دل و دیـدهٔ روشنـم شد چو نرگس بجز پشت پا هرچه دیدم
ز آزادگی جملـه تـن دست گشتم که چون سرو دامن ز گلزار چیدم
برآوردم از جیـب هر روزنی سر به هر کوچه چون مهر تابان دویدم
امیـدم ز مشـق جنـونی کـه کردم به آن مدّ آهی است کز دل کشیدم
زهستی جداشو که این راه را مـن بـه مقـراض قطـع تعلّق بـریدم
به یك فرد بسته است صد دفتر اینجا به خود تـا رسیـدم به عالم رسیدم
ازان گشت شیرین چو گوهر کلامم که از بحر هر تلخ وشوری چشیدم
ازان شیر گیرم که در عهد طفلـی ز بی‌شیری انگشت خود را مکیدم
ادب بـود منظـور، نه تن‌پـرستی اگـر خـار راه تـو از پـا کشیدم
تو باهرکه خواهی برو آشنا شـو کـه مـن خیری از آشنایی ندیدم
نصیب من از قرب این لاله‌رویـان بساطی است کز داغ بر سینه چیدم
مرادم تـو بـودی ز سیر و اقـامت ز هرجا گذشتم، به هر جا رسیدم
مـده صـائب از دسـت دامـان وحـشت
کـه مـن از رمیـدن چنیـن آرمیـدم

۵۹۷۷

تـرم چون حباب از هوایی کـه دارم که می‌ریـزد از هـم بنایـی که دارم
امیدم بـه دست و پایی است، ورنـه چه‌کار آید از دست و پایی که دارم
به خورشید خواهد چو صبحم رساندن دل سـاده از مـدّعـایی که دارم
نمانـم بـه جـا هیـچ افتـاده‌ای را بـه منـزل بـرم نـقش پایی که دارم
بـود استخـوان روزیَم گـر جهان را بـه دولـت رسانـد همایی که دارم
سپنـدست کـز جـا جهـد جا نمایـد دریـن انجمـن آشنـایی که دارم
سخـن می‌شـود دلنشیـن زود صـائب
اگـر دل دهـد دلـربـایی کـه دارم

۵۹۷۸

ازان زلف یك مو جدایی ندارم / ازین دام فکر رهایی ندارم
من آن معنی دور گردم جهان را / که با هیچ لفظ آشنایی ندارم
درین باغ آن فارغ‌البال مرغم / که مقصد چو تیر هوایی ندارم
به بال محیط است چون موج سیرم / شکایت ز بی دست و پایی ندارم
شدم مومیایی ز بس چرب نرمی / ز سنگ ملامت رهایی ندارم
رخ تازهٔ من چو سروست شاهد / که اندوهی از بینوایی ندارم
ازان راهِ بیگانگی می‌سپارم / که من طالع از آشنایی ندارم
به گفتار خوش می‌کنم وقتِ مردم / اگر ناخن دلگشایی ندارم
من آن بی‌نیازم درین بزم صائب
که همّت ز دلها گدایی ندارم

۵۹۷۹

در سخن برنیاید آوازم / نیست اندیشه‌ای ز غمّازم
در کمانخانهٔ فلك چون تیر / به پر عاریه است پروازم
نیست ناخن به دل زنی هرجا / بینواتر ز رشتهٔ سازم
آن ضعیفم که می‌شود چون چشم / پر کاهی حجاب پروازم
چون شود با تو ساز صحبت من؟ / تو برون ساز و من درون سازم
نیست ممکن مرا نهان کردن / پرده در همچو گوهر رازم
گرچه در گوشمال عمرم رفت / نشد آهنگ، بخت ناسازم
می‌رسد همچو سرو از آزادی / از زمین تا به آسمان نازم
آن سپندم که در حریم ادب / نشنیده است آتش آوازم
دلی از ناله می‌کنم خالی / گر بود همچو نای دمسازم
چه کند بحر وکان به همّت من؟ / کاسه آشام و کیسه پردازم
چون جرس، ماندگان قافله را / می‌رساند به منزل آوازم
در قفس بس که مانده‌ام صائب
رفته از یاد ذوق پروازم

۵۹۸۰

ما خراباتی و نظر بازیم | کاسه آشام و کیسه پردازیم
با زمین‌گیری آسمان پرواز | با خموشی بلند آوازیم
سر به گردون فرو نمی‌آریم | همچو همّت بلند پروازیم
خاك دیوار فقر می‌لیسیم | خصم حرصیم و دشمن آزیم
سازگاریم با کم آزاران | خارِ چشمِ حریفِ ناسازیم
خانه‌داری ز ما نمی‌آید | آشیان‌سوز و خانه پردازیم
خامهٔ قدرت یداللّهیم | که به چندین زبان سخن سازیم
نغمهٔ ما تمام اسرارست | عندلیبان گلشن رازیم
آب و روغن به هم نمی‌سازند | تو برون ساز و ما درون‌سازیم
چون نپیچیم، رشتهٔ گهریم | چون نلرزیم، پردهٔ رازیم
صائب از خامهٔ سخن پرداز
چهره‌پرداز سحر و اعجازیم

۵۹۸۱

چه عجب اگر نسوزد دل‌کس به آه سردم | نرسیده‌ام به دردی که کسی‌رسد به دردم
به نظر ازان عزیزم به بها ازان گرانم | که به‌هیچ دل چوگوهر ننشسته است‌گردم
من‌وبی‌حجاب گشتن،چه‌خیال باطل است‌این؟ | که اگر به دل درآیی تو به‌گرد دل نگردم
به سیاه روزی من دل سنگ خاره سوزد | که نشد چو سبزهٔ خط ز لب تو آبخوردم
گلی از لباس رنگین نشکفت برعذارم | جگری‌است‌پاره‌پاره‌چوهدف‌زسرخ‌وزردم
نتوان فشاند دامن ز غبار هستی من | که گران رکاب باشد چو خط غبار گردم
نه چنان ربود[1] فکرم ز میان اهل عالم
که توان رسید صائب به خیال دور گردم

۵۹۸۲

همه اشکم، همه‌آهم، همه دردم، همه‌داغم | که چرا روشن ازان چهره نگردید چراغم
برق درجستن من‌گو نفس خویش مسوزان | نه‌چنان رفته‌ام ازخودکه‌توان یافت سراغم

۱- س: ربوده، متن مطابق د.

این که پیوسته لبالب بود از بادهٔ لعلی / سبب این‌است‌که چون‌لاله‌نگون است‌ایاغم
گرچه‌چون لعل‌زسنگ است‌مرا بستروبالین / می‌خورد آب ز سرچشمهٔ خورشید دماغم
دل افسردهٔ من گرم نشد از می روشن / مگر از شعلهٔ آواز شود زنده چراغم
صائب ازخون جگرداغ‌من افروخته عارض
نفس سرد خزان را نبود رنگ ز باغم

۵۹۸۳ * (مر، ل)

تحفهٔ طور شراری داریم / نذر آیینه غباری داریم
گرچه در دست نداریم گلی / در جگر بوتهٔ خاری داریم
گو خزان صحن چمن پاك بروب / چون قدح لاله‌عذاری داریم
نوخطی در دل ما جا دارد / مصحف خط غباری داریم
صافدل با همهٔ آفاقیم / دل خورشید شعاری داریم
گرچه در خرمن ما کاهی نیست / نفس برق سواری داریم
تیغ لب تشنه به خون گر داری / جان مشتاق نثاری داریم
شکر ظاهر بود از شکوهٔ ما / گلهٔ شکرگزاری داریم
آه کز آینه رویان جهان / همچو سیماب قراری داریم
گل خمیازهٔ ما رنگین است / چشم بر لاله‌عذاری داریم
دل گرداب بود ساحل ما / ما نه چون موج کناری داریم
خاکساریم ز ما چشم مپوش
در خور چشم غباری داریم

۵۹۸٤ * (مر، ل)

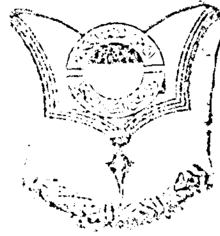
بده می که بر قلب گردون زنیم! / ازین شیشه چون رنگ بیرون زنیم
سرانجام چون خشت بالین بود / به خم تکیه همچون فلاطون زنیم
برآییم از کوچه بند رسوم / قدم در بیابان چو مجنون زنیم
بمالیم در زیر پا حرص را / کف خاك بر چشم قارون زنیم
برآریم از بحر سر چون حباب / ازین تنگنا خیمه بیرون زنیم
به این قد خم‌گشته، چوگان صفت / سرپای بر گوی گردون زنیم

می لعل خونش به جوش آمده است — چه افتاده پیمانه در خون زنیم؟
عرق رنگ نگذاشت بر[1] روی ما — به قلب قدحهای گلگون زنیم
به دشمن شبیخون زدن‌عاجزی است — گل صبح بر قلب گردون زنیم
نیفتیم چون سایه دنبال خضر — به لبهای میگون شبیخون زنیم
چو خود پای بربخت خود می‌زنیم — چرا طعن بر بخت وارون زنیم؟
به خلق ارچه از خاك ره کمتریم — به همّت سر از اوج گردون زنیم
دل ما شود صائب آن روز باز
که چون سیل گلگشت هامون زنیم

۱- فقط مر، ل: در، متن تصحیح قیاسی است.

لطفاً قبل از مطالعه اصلاح بفرمایید

صفحه	غزل	بیت	خطا	صواب
۲۲۰۰	–	۲	جای دو مصراع عوض شود	
۲۲۹۸	٤٧٦١	٦	مرده	پرده
۲۳۱۳	–	٤	می‌کند	می‌کنند
۲۳۲٤	٤٨١٦	٤	کوۀ	کورۀ
۲۳٤۲	٤٨٥۲	٥و٧	علامت استفهام در آخر ابیات زاید است	
۲۳٦۳	–	۱	مباس	مباش
۲۳۸٤	٤٩٤۱	٤	خرده	خردۀ
۲٤٥٤	٥۱۰۱	۳	گفتارش	گفتارشْ
۲٤٧٥	–	حاشیۀ ۲	مون	متن
۲٤٨٦	٥۱٦۱	۲۰	پاکیزه گوهریار	پاکیزه گوهر، بار
۲٤٩۲	–	حاشیۀ ۲	بیکر	سکر
۲٦۲٨	٥٤٤۲	مقطع	یا رفته	پا رفته
۲٦٩٥	–	٥	خان	جان
۲٧٩٨	–	حاشیۀ ۲	به دوستان	به بوستان

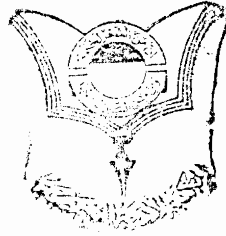


© Copyright 1990

by Shirkat-i Intishārāt-i 'Ilmī wa Farhangī

Printed at S.I.I.F. Printing House

Tihrān, Irān



Dīvān

Ṣā'ib Tabrīzī

Vol 5

Ghazales DH - M

edited by

Muḥammad Ḳahramān

Scientific & Cultural Publications Company

244